

مَدَنِيَّةُ الْمُعَاجِزَةِ

پایندگی و جلال و شرف
فضائل و کرامات از امام علی علیه السلام

هَذَا شَمْسُ بَرْقِ الْإِيمَانِ بِمَجْرِيهِ
مُتَرْجِم: سَيِّدُ غَرِيبِ عَسَاكِرِهِ مُحَمَّدٌ

ویراسته
مهدی صباغی

بحرانی، هاشم بن سلیمان، - ۱۱۰۷ ق.

[مدینه المعاجز. فارسی. برگزیده]

مدینه المعاجز: پانصد و چهل و شش فضایل و کرامات از امام علی ۷ / تألیف هاشم بن سلیمان بحرانی؛
مترجم سید غریب عساکره مجد. - قم: ارمغان یوسف، ۱۳۸۴.

۵۵۲ ص.

ISBN 964-8590-00-1: ۴۰۰۰۰ ریال

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیفا.

کتاب حاضر ترجمه بخش مربوط به معجزات امام علی ۷ از کتاب «مدینه المعاجز الائمة الاثني عشر و دلائل الحجج علی البشر» هاشم بن سلیمان بحرانی است.

کتابنامه: ص. ... - ...؛ همچنین به صورت زیرنویس

۱. علی بن ابی طالب ۷، امام اول، ۲۳ قبل از هجرت - ۴۰ ق. - معجزات - احادیث ۲. علی بن ابی طالب ۷، امام اول، ۲۳ قبل از هجرت - ۴۰ ق. - فضایل - احادیث ۳. ائمه اثنا عشر - معجزات - احادیث ۴. احادیث شیعه - قرن ۱۱ ق. الف.

عساکره مجد، غریب، ۱۳۶۰ - مترجم. ب. عنوان. ج. عنوان: پانصد و چهل و پنج فضایل و کرامات از امام علی ۷. د. عنوان: مدینه المعاجز الائمة الاثني عشر و دلائل الحجج علی البشر. فارسی. برگزیده. ه. عنوان: مدینه المعاجز. فارسی. برگزیده

۲۹۷/۹۵

۴۰۴۲۷ م ۳ ب / ۳۶/۵ BP



مؤسسه انتشارات ارمغان یوسف

آدرس: قم - خیابان ارم - پاساژ قدس - طبقه آخر - پلاک ۱۶۸

تلفن: ۷۸۳۳۴۹۵ (۰۲۵۱) - همراه: ۰۹۱۲۱۵۳۳۶۲۷ - صندوق پستی: ۱۳۹ - ۳۷۱۷۵

Email: Armaghan Yosef Publishing @yahoo.com



نام کتاب: مدینه المعاجز
تألیف: علامه بحرینی
ترجمه: سید غریب عساکره مجد
ناشر: ارمغان یوسف
حروفچینی: حسین محسنی
چاپ: سبحان
تیراژ: ۵۰۰۰
نوبت چاپ: اول / ۱۳۸۴
شابک: ۹۶۴-۸۵۹۰-۱۰۰-۱
بهاء: ۴۰۰۰ تومان

فهرست مطالب

● مقدمه مؤلف	۲۶
● مقدمه مترجم	۲۷
ميلاد امام علی عليه السلام	۲۹
همانا خدای تبارک و تعالی امام علی عليه السلام را نزد فرشتگان به لقب امیرالمؤمنین خواند	۳۴
مناجات کردن خدای تبارک و تعالی با امام علی عليه السلام در طائف	۳۵
همانا خدای تبارک و تعالی امام علی عليه السلام را در هفت جا به پیامبر ﷺ نشان داد از جمله در شب معراج	۳۶
جبرئیل امین عليه السلام امام علی عليه السلام را برای قضاوت کردن به آسمان برد	۳۸
در روز جنگ بدر سه هزار فرشته به امام علی عليه السلام سلام کردند	۳۹
فرشتگان هفت آسمان، امام علی عليه السلام را می شناختند	۴۱
سلام کردن فرشته آب	۴۳
سلام کردن فرشته دیگر بر امام علی عليه السلام	۴۳
فرشته ای که در جنگ احد و بدر صدا می زد: «لا فتی إلا علی لا سیف إلا ذوالفقار»	۴۴
ایشان پر زدن جبرئیل عليه السلام را در آسمان ها می شنید	۴۴
شناختن جبرئیل عليه السلام در حالی که ایشان بالای منبر بودند	۴۵
شتری که از جبرئیل امین عليه السلام خرید و به میکائیل عليه السلام فروخت و درهم هایی که از طرف خدا بود	۴۵
ندایی که با آن پیراهن هارون بن عمران از طرف خدای سبحان به امیرالمؤمنین عليه السلام هدیه شد	۴۹
اسب هدیه شده با زین و لگام از طرف خدای تبارک و تعالی	۵۰
زمین با امام علی عليه السلام سخن گفت	۵۰
حرف زدن امام علی عليه السلام با ابلیس لعین	۵۱
سخن گفتن حضرت علی عليه السلام با هام پسرهمیم، پسر لاقیس، پسر ابلیس لعین	۵۵
جنّی که به صورت اژدها درآمده بود	۵۹
حرف زدن امام علی عليه السلام با جنّی که به صورت اژدها درآمده بود	۶۰
جنّ دیگری که به صورت اژدها درآمده بود و پیش امام علی عليه السلام آمد	۶۱
خارج شدن یک مار از یکی از زاویه های مسجد کوفه	۶۲

۶۲	یک افعی از باب الفیل خارج شد
۶۳	اقرار کردن یک جنّ نزد رسول خدا ﷺ
۶۳	اقرار کردن جنّی دیگر، نزد رسول خدا ﷺ
۶۴	اقرار کردن یک جنّ دیگر نزد پیامبر ﷺ
۶۴	مثال امام علی علیه السلام در زمان حضرت موسی علیه السلام یک سواره سلطان مبین بود
۶۵	عفرطه جنّی
۶۷	داستان عطفه، یکی از پادشاهان اجنه
۶۹	داستان تسبیح گفتن جام در دستان امام علی علیه السلام
۷۰	داستان حرف زدن جام با امام علی علیه السلام
۷۱	حرف زدن جام
۷۱	سخن گفتن جام
۷۳	سخن گفتن جام
۷۴	سطل و حوله بهشتی برای امام علی علیه السلام
۷۵	سطل و حوله بهشتی
۷۶	کوزه طلا که از آب پر شده بود
۷۷	دیناری که با آن آذوقه خریدند
۷۸	داستان ترنج هنگام فتح خیبر
۷۹	حادثه جنگ خیبر و کسی که آنها را از بین می برد
۸۳	سخن گفتن ایشان با اصحاب کهف
۸۵	طلوع مجدد خورشید برای امام علی علیه السلام در سرزمین بابل
۸۶	طلوع مجدد خورشید در زمان حیات پیغمبر اسلام ﷺ
۸۷	برگشتن خورشید برای امام علی علیه السلام در زمان حیات پیامبر ﷺ
۸۷	سخن گفتن خورشید با امام علی علیه السلام در مسجد مدینه
۸۹	سخن گفتن خورشید با امام علی علیه السلام

- حرف زدن خورشید با امام علی علیه السلام در روز فتح مکه ۹۰
- حرف زدن خورشید با امام علی علیه السلام به روایت اهل سنت ۹۱
- سخن گفتن امام علی علیه السلام با جمجمه شکسته در کاخ کسری ۹۲
- حرف زدن جمجمه پوسیده و ماهی با حضرت علی علیه السلام ۹۳
- حرف زدن جمجمه وقتی که از جنگ با معاویه برمی گشتند ۹۴
- سخن گفتن جمجمه پوسیده با امام علی علیه السلام ۹۵
- زنده کردن مرده ۹۵
- زنده کردن سام پسر حضرت نوح علیه السلام و وصیش ۹۶
- سخن گفتن امام علی علیه السلام با وصی حضرت موسی علیه السلام ۹۷
- سخن گفتن ایشان با شمعون وصی حضرت عیسی علیه السلام ۹۷
- زنده کردن مرده ۹۸
- زنده کردن مردگان ۹۹
- زنده کردن مرده ۱۰۰
- زنده کردن ام فروه ۱۰۰
- زنده کردن مرده ۱۰۱
- دیدار علی علیه السلام با حضرت سلیمان بن داود علیه السلام ۱۰۲
- سخن گفتن حضرت علی علیه السلام با حضرت صالح علیه السلام ۱۰۴
- زنده کردن مدرکه ۱۰۴
- زنده کردن جلندی ۱۰۷
- زنده کردن دو بنی اسرائیلی که به صورت ماهی مسخ شده بودند ۱۰۸
- زنده کردن بنی اسرائیلی ۱۰۹
- تبسم کردن سلمان فارسی بعد از وفاتش ۱۱۰
- زنده کردن چهار پرنده ۱۱۰
- شیعه‌ای که در آتش نسوخت ۱۱۲

داستان سگی که ساق دشمن امام علی علیه السلام را گاز گرفت	۱۱۳
داستان سگ یهودی که ساق پای دشمن امام علی علیه السلام را گاز گرفت	۱۱۴
داستان سخن گفتن روباه به فضل امیرالمؤمنین علیه السلام	۱۱۶
سخن گفتن دو گرگ و سلام کردن آنها به امام علی علیه السلام	۱۱۷
سخن گفتن شترها و لباس‌ها با حضرت علی علیه السلام	۱۲۱
سخن گفتن گرگ با امام علی علیه السلام	۱۲۲
سلام کردن شیر به حضرت امام علی علیه السلام	۱۲۳
سلام کردن شیر به امام علی علیه السلام	۱۲۳
سخن گفتن شیر با امام علی علیه السلام	۱۲۴
سخن گفتن امام علی علیه السلام با شیر	۱۲۴
سخن گفتن و سلام کردن شیر با امام علی علیه السلام	۱۲۵
سخن گفتن گاو و سلام کردن آن به امام علی علیه السلام	۱۲۷
سخن گفتن فیل‌ها با امام علی علیه السلام	۱۲۷
سخن گفتن مرغابی‌ها با امام علی علیه السلام	۱۲۹
سخن گفتن امام علی علیه السلام با جوجه تیغی	۱۲۹
سخن گفتن امام علی علیه السلام با جوجه تیغی	۱۳۰
سخن گفتن اسب با امام علی علیه السلام	۱۳۱
سخن گفتن سنگ‌ها و مردگان با آن حضرت علیه السلام و مستجاب شدن دعای ایشان	۱۳۲
سخن گفتن کوه‌ها، سنگ‌ها و درختان و اعتراف آنها	۱۳۶
سخن گفتن مار	۱۳۷
مشورت افعی با امام علی علیه السلام	۱۳۸
فرشته‌ای که به صورت مار نزد پیامبر صلی الله علیه و آله آمد	۱۳۹
سخن گفتن جبرئیل علیه السلام در زمان عقد ولایت امام علی علیه السلام در غدیر خم	۱۳۹
خبر دادن از آنچه در نفس شخص می‌گذرد	۱۴۰

- ۱۴۱ اطاعت کردن اجنه از امام علی علیه السلام
- ۱۴۲ اطاعت کردن فیل‌های منعا و علم ایشان به شخص غایب
- ۱۴۳ مسخ شدن مردی به یک سگ
- ۱۴۵ مسخ شدن مردی به سگ
- ۱۴۵ داستان مسخ شدن مردی به گراز
- ۱۴۶ مردی که به صورت گراز مسخ شد
- ۱۴۷ مردی که به صورت کلاغ مسخ شد
- ۱۴۷ سیاه شدن صورت مردی بعد از دعای امام علی علیه السلام
- ۱۴۸ مستجاب شدن دعای ایشان بر جماعتی که گفته پیامبر صلی الله علیه و آله را در مورد غدیر خم انکار کرده بودند
- ۱۴۹ داستان پرنده‌ای که از طرف پروردگار به پیامبر صلی الله علیه و آله هدیه شد
- ۱۵۲ دو انار بهشتی از طرف خداوند متعال برای علی علیه السلام و پیامبر صلی الله علیه و آله
- ۱۵۳ کاسه‌ای که از آسمان برای امام علی علیه السلام نازل شد
- ۱۵۴ کاسه‌ای به جای دینار از آسمان نازل شد
- ۱۵۷ ظرفی که داخل آن آبگوشت و رطب بود
- ۱۵۷ داستان ظرفی که در آن گوشت و نان بود
- ۱۵۸ اناری که از بهشت که برای پیامبر صلی الله علیه و آله و وصیش علی علیه السلام نازل شد
- ۱۵۹ انار بهشتی برای پیامبر صلی الله علیه و آله و امام علی علیه السلام
- ۱۶۰ اناری که از بهشت برای پیامبر صلی الله علیه و آله و اهل بیتش نازل شد
- ۱۶۱ خربزه، انار، به و سیبی که از بهشت برای اهل بیت علیهم السلام نازل شد
- ۱۶۳ اناری که از بهشت برای رسول خدا صلی الله علیه و آله و وصیش نازل شد
- ۱۶۳ اناری که از بهشت برای پیامبر صلی الله علیه و آله و وصیش علی علیه السلام نازل شد
- ۱۶۴ دو انار بهشتی برای پیامبر صلی الله علیه و آله و امام علی علیه السلام
- ۱۶۵ انار بهشتی در رود فرات برای امام علی علیه السلام
- ۱۶۶ چهار انار بهشتی که آن را از ستون مسجد خارج کرد

- ۱۶۶ رطب بهشتی که برای پیامبر ﷺ و امام علی و اهل بیت علیهم السلام نازل شد
- ۱۶۸ رطب بهشتی که برای پیامبر ﷺ و وصیش علی علیه السلام نازل شد
- ۱۶۹ نازل شدن رطب بهشتی برای حضرت محمد ﷺ
- ۱۷۰ اناری که از درخت خشکیده بیرون آورد
- ۱۷۱ حبه انار بهشتی که از ریش یهودی افتاد و آن را میل کردند
- ۱۷۱ داستان درخت و نخل
- ۱۷۶ خارج کردن یک گلابی از درخت
- ۱۷۷ انگوری که از بهشت برای پیغمبر ﷺ و وصیش علی علیه السلام نازل شد
- ۱۷۷ انگور بهشتی
- ۱۷۸ انگوری که از بهشت برای پیغمبر ﷺ و امام علی علیه السلام نازل شد
- ۱۷۹ ابری که از آن خوردند و نوشیدند
- ۱۷۹ زنان خدمتکار برای امیرالمؤمنین علیه السلام و فاطمه زهرا علیه السلام
- ۱۸۰ سیب بهشتی
- ۱۸۲ سیبی که از بهشت برای پیامبر ﷺ و امام علی علیه السلام نازل شد
- ۱۸۲ سیبی که از بهشت برای پیامبر ﷺ، امام علی و فرزندان ایشان علیهم السلام نازل شد
- ۱۸۳ رطب بهشتی بر پیامبر ﷺ و امام علی علیه السلام نازل شد
- ۱۸۳ هدیه‌ای از طرف پروردگار عالم برای پیامبر ﷺ و امام علی علیه السلام
- ۱۸۴ هدیه‌ای از بهشت
- ۱۸۵ میوه‌ای بهشتی که در معراج به پیامبر ﷺ دادند
- ۱۸۵ هدیه‌ای که جبرئیل علیه السلام از بهشت آورد
- ۱۸۵ ترنج بهشتی که در فتح خیبر به ایشان هدیه داده شد
- ۱۸۶ ترنجی که از بهشت بعد از پیروزی علی علیه السلام بر عمرو بن عبدود به ایشان هدیه شد
- ۱۸۶ ترنج و میوه‌های بهشتی به ایشان هدیه داده شد
- ۱۸۷ ترنجی که از بهشت به پیامبر ﷺ هدیه داده شد و پیامبر ﷺ به اهل بیتش نیز دادند

۱۸۷	شبه ترنج بهشتی که بر پیامبر ﷺ و امام علی علیه السلام نازل شد
۱۸۷	ابری که برای پیامبر ﷺ و وصیش نازل شد
۱۸۸	کیک و کشمش بهشتی که برای پیامبر ﷺ و اهل بیتش علیه السلام نازل شد
۱۸۹	پرنده بهشتی که پیامبر ﷺ و امام علی علیه السلام در خوردنش شریک بودند
۱۹۱	جامی از طلای بهشتی که در آن رطب و انگور بود
۱۹۲	یک مرغابی که به پیامبر ﷺ هدیه داده شد
۱۹۳	میوه دادن درخت گلابی خشکیده
۱۹۳	درخت سدری که رکوع و سجود می کرد
۱۹۴	نخلی که اسم پیامبر ﷺ و امام علی علیه السلام را بر زبان آورد
۱۹۴	فریاد زدن نخل ها
۱۹۶	سخن گفتن نخل ها
۱۹۷	خرمای بهشتی که برای پیامبر ﷺ نازل شد و امام علی علیه السلام از آن میل کردند
۱۹۷	پرنده ای که خدای تبارک و تعالی آن را فرستاده است تا کفش ایشان را بردارد
۱۹۷	کلاغی که کفش مبارک حضرت را برداشت و آن را به آسمان برد
۱۹۸	سنگی که روی سر نعمان بن حرث افتاد و او را درجا کشت
۱۹۹	سلام کردن و سجده کردن شیر در مقابل حضرت علی علیه السلام
۱۹۹	اقرار کردن شیر به نبوت پیامبر ﷺ و ولایت امیرالمؤمنین علیه السلام و اهل بیت علیه السلام
۲۰۱	سخن گفتن شتر و ذکر و ثنای امام علی علیه السلام
۲۰۲	سخن گفتن طفل شش ماهه با امیرالمؤمنین علیه السلام
۲۰۳	حرف زدن شلاق
۲۰۳	سلام کردن درختان و سنگ ریزه ها و خاک به حضرت محمد ﷺ و امام علی علیه السلام
۲۰۴	تسبیح گفتن مهر نماز در دست مبارک امام علی علیه السلام
۲۰۴	شهادت دادن بادنجان به ولایت امام علی علیه السلام
۲۰۵	اقرار کردن مار به ولایت امام علی علیه السلام

- ۲۰۵ هر چیزی که ولایت اهل بیت: را قبول کند، شیرین خواهد بود.
- ۲۰۶ شهادت دادن عقیق
- ۲۰۷ حک شدن نام علی علیه السلام روی عقیق
- ۲۰۷ آنچه روی انگشتر عقیق حک شد
- ۲۰۸ به لرزه درآمدن عرش و کرسی
- ۲۰۹ ذوالفقار امام علی علیه السلام در دست جبرئیل علیه السلام
- ۲۰۹ مشرکین در روز جنگ خندق جنگ احزاب به هفتاد فرقه تقسیم شدند
- ۲۱۰ مقابله حضرت علی علیه السلام با لشکر معاویه
- ۲۱۱ مرد یهودی روی آب راه می‌رفت
- ۲۱۱ سنگی که با گفتن نام مبارک امام علی علیه السلام به طلا تبدیل شد
- ۲۱۲ تبدیل شدن مهر نماز به جواهر گران بها
- ۲۱۲ تبدیل شدن یک تکه سنگ به سیب
- ۲۱۳ نجات دادن خانواده دوست و محب آن حضرت علیه السلام
- ۲۱۳ تبدیل شدن کوه‌ها به نقره
- ۲۱۵ مستجاب شدن دعای سلمان فارسی رضی الله عنه
- ۲۱۷ سخن گفتن لباس و کفش‌ها با امام علی علیه السلام
- ۲۱۸ سخن گفتن کوه‌ها و سنگ‌ها و سنگریزه‌ها و خاک‌ها با امام علی علیه السلام
- ۲۱۹ سخن گفتن طومار عبدالله بن سلام یهودی
- ۲۲۰ سخن گفتن جوارح به اذن خدای تبارک و تعالی
- ۲۲۱ شفا دادن جذام، پیسی و غیره
- ۲۲۲ باز شدن زمین در شب مبیت
- ۲۲۴ برطرف کردن درد و ورم در شب مبیت
- ۲۲۵ خداوند متعال به خاطر امام علی علیه السلام نزد فرشتگان افتخار کرد
- ۲۲۶ دیناری که خدای تبارک و تعالی به ایشان هدیه داد

- حضرت امام علی علیه السلام پیامبر صلی الله علیه و آله را به یک نفر نشان دادند ۲۲۶
- جبرئیل و میکائیل علیهما السلام در کندن خندق به امام علی علیه السلام کمک می کردند ۲۲۸
- جبرئیل علیه السلام پیامبر صلی الله علیه و آله را از این که در را باز کند منع کرد ۲۲۸
- علم داشتن به آنچه آن شخص در نامه نوشته بود ۲۲۹
- اطاعت کردن دو درخت ۲۳۰
- برداشتن تعدادی مو از ریش معاویه در حالی که او در شام و امام علی علیه السلام در کوفه بودند ۲۳۳
- تبدیل شدن کمان آن حضرت به عصای حضرت موسی علیه السلام ۲۳۳
- تبدیل شدن طومار به اژدها و سخن گفتن آن با پیامبر صلی الله علیه و آله و امام علی علیه السلام ۲۳۴
- تأثیر نکردن سمّ در پیامبر صلی الله علیه و آله و امام علی علیه السلام ۲۳۴
- شتران حامل غذا برای حضرت علی علیه السلام ۲۳۵
- آبی که در جنگ صفین برای اصحابشان خارج کردند ۲۳۶
- آبی که حضرت علی علیه السلام در سرزمین کربلا برای اصحابش ظاهر کرد ۲۳۸
- ظاهر شدن چشمه حضرت مریم علیها السلام به دست امام علی علیه السلام ۲۳۸
- ظاهر کردن چشمه راحوما برای اصحاب ۲۴۰
- آبی که بعد از جنگ صفین برای اصحاب خارج کرد ۲۴۱
- خارج کردن آب برای اصحاب در زمانی که به صفین سفر می کردند ۲۴۲
- مرد نصرانی که امام علی علیه السلام را شناخت ۲۴۳
- خارج کردن سنگی که نام شش تن از پیامبران در آن نوشته بود ۲۴۵
- درست کردن آتش از شاخه و ساقه های درختان سبز ۲۴۵
- خارج کردن باغ ها، نهرها، قصرها و قلعه ها از یک طرف و آتش از طرف دیگر و تبدیل کردن مهرهای نماز به دُرّ و یاقوت ۲۴۶
- گنجی که برای عمار نمایان کرد ۲۴۷
- خارج کردن دینارها از زمین ۲۴۸
- تبدیل شدن مهر نماز به جواهر ۲۴۸

۲۴۹	چاپ کردن مُهر ولایت بر تخت سنگ حبابه الوالبیه
۲۵۰	چاپ کردن مُهر ولایت بر تخت سنگ ام اسلم
۲۵۱	نرم شدن آهن در دست مبارکشان
۲۵۲	قطع کردن و حمل کردن میل‌ها
۲۵۲	فرو کردن استوانه با انگشت ابهام
۲۵۲	خارج کردن شتر از میان کوه در زمان پیامبر ﷺ
۲۵۴	خارج کردن هشتاد شتر از دل کوه
۲۵۵	خارج کردن هشتاد ناقه از سنگ
۲۵۸	خارج کردن صد شتر حامل نقره و طلا
۲۵۹	خارج کردن شتر ثمود
۲۶۲	خارج کردن صد شتر از میان سنگ
۲۶۲	نرم شدن آهن در دست ایشان
۲۶۳	حرکت کردن ایشان از مشرق تا مغرب
۲۶۳	سوار شدن بر ابر
۲۶۳	سوار شدن بر ابر
۲۶۵	پایین آمدن دو ابر
۲۷۱	پیامبر ﷺ سخن امام علی علیه السلام را از راه دور شنیدند
۲۷۱	امام علی علیه السلام، پیامبر ﷺ را در شب معراج در آسمان دیدند
۲۷۳	شنیدن سخنان رسول خدا در حالی که رسول خدا در تبوک و ایشان در مدینه بودند
۲۷۴	درک کردن سلمان فارسی در حالی که او از شیر ترسیده بود
۲۷۵	بلند شدن ایشان به هوا
۲۷۵	دنبال کردن پرنده‌ای که کفش مبارکشان را برداشتند
۲۷۵	حاضر شدن ایشان کنار پیکر مبارک سلمان فارسی علیه السلام
۲۷۷	آگاهی از لشکر

۲۷۸	یاد دادن قرآن در یک لحظه به یک خیاط
۲۷۹	سخن گفتن ذوالفقار
۲۷۹	سخن گفتن ناقه
۲۸۰	دردها از امام علی علیه السلام اطاعت کردند
۲۸۰	تعرض کردن ابلیس و به هلاکت رسیدن یغوث
۲۸۱	نشان دادن بهشت به یکی از اصحاب
۲۸۲	نازل شدن تشت آب
۲۸۳	نازل شدن ظرفی پُر از آب
۲۸۴	سطلی که جبرئیل علیه السلام و حوله‌ای که میکائیل علیه السلام آورد
۲۸۴	پیراهن هارون بن عمران - برادر موسی علیه السلام - به ایشان هدیه شد
۲۸۵	اقرار کردن نهنگی که حضرت یونس علیه السلام را بلعیده بود به ولایت امام علی علیه السلام
۲۸۶	ایشان در حالی که در گهواره بودند مار را کشتند
۲۸۶	ابری که پایین آمد و امام علی علیه السلام از آن آب نوشیدند
۲۸۷	زنده کردن مرده
۲۸۷	زنده کردن مردگان
۲۸۸	هنگامی که امام علی علیه السلام همراه پدرشان ابوطالب علیه السلام بودند راهب ایشان را شناخت
۲۸۸	مسخ شدن یک مرد به سگ
۲۸۹	خارج شدن نسل طاغوت از مروان بن حکم
۲۸۹	ایشان می‌دانستند امام حسین علیه السلام به شهادت می‌رسند
۲۸۹	امام علی علیه السلام خبر دادند که معاویه کشته نشده است
۲۸۹	وارد شدن اژدها در حالی که امام علی علیه السلام بالای منبر بودند
۲۹۰	امام علی علیه السلام با نگاه کردن، مؤمن و کافر را از هم تشخیص می‌دادند
۲۹۰	خبر داشتن از حال رميله
۲۹۱	سخن گفتن کوسه ماهی

۲۹۲	تبدیل شدن رود فرات به دوازده چشمه و سخن گفتن دو مار
۲۹۲	سخن گفتن دو کوسه ماهی با امام علی علیه السلام
۲۹۳	امام علی علیه السلام به شخصی فرمودند که کشته می شوی
۲۹۳	خبر دادن از جنگ نهروان
۲۹۳	تبدیل شدن یک تکه نان خشکیده به بهترین غذاها
۲۹۴	زننده کردن پدر مردی از یهود
۲۹۵	نشان داد بهشت و جهنم به اصحاب
۲۹۵	خارج کردن گنج طلا و افعی برای منجم
۲۹۶	سخن گفتن نخل
۲۹۷	سخن گفتن نخل ها
۲۹۷	داستان کرمی که در شکم زن بود
۳۰۰	شفا دادن مردی که نصف بدن او فلج بود
۳۰۲	جنگ کردن امام علی علیه السلام با جن در جنگ بنی مصطلق
۳۰۳	مسخ شدن یک مرد به لاک پشت
۳۰۴	قطع کردن دست دزد سیاه پوست
۳۰۵	شفادادن مردی که نیمی از بدن او خشکیده بود
۳۰۶	امام علی علیه السلام یک زن کور را شفا دادند
۳۰۷	شفا دادن مردی که زمین گیر و نابینا بود
۳۰۷	شفا یافتن یک زن به خاطر دوستی با امام علی علیه السلام
۳۰۸	برگشتن بینایی یک شخص به خاطر محبت به حضرت علی علیه السلام
۳۰۹	شفا یافتن مرد نابینا با دعای امام علی علیه السلام
۳۰۹	دنیا خود را برای امام علی به صورت یک زن زینت کرد
۳۱۰	حالات ایشان در وقت مناجات با خدا
۳۱۱	پاشیدن یک مشت شن به طرف کسانی که در جنگ احد فرار کرده بودند

۳۱۱	داستان چاه ذات العم و جنگ کردن با جن
۳۱۳	کشتن لات و عزى
۳۱۳	آگاهی ایشان از مرگ اشخاص
۳۱۴	سخن گفتن مردگان یهود
۳۱۵	ساکن کردن زلزله
۳۱۵	ساکن کردن زلزله
۳۱۶	ساکن کردن زلزله
۳۱۶	ساکن کردن زلزله در بصره
۳۱۷	امام علی علیه السلام زمین را با پا زدند و به لرزه در آمد سپس آن را زدند و ساکت شد
۳۱۷	سخن گفتن زمین با امام علی علیه السلام
۳۱۷	کم شدن آب فرات بعد از طغیان و سخن گفتن دو مار
۳۱۸	نجف در اصل دریاچه بود
۳۱۸	سخن گفتن جمجمه و خورشید با آن حضرت و برگشتن خورشید برای ایشان
۳۱۹	برگشتن خورشید برای ایشان
۳۲۰	تبدیل شدن قرص نان به غذاهای گوناگون
۳۲۲	رفتن در چاه عمیق و سبک شدن سنگ
۳۲۳	شناختن زبان کبوتر
۳۲۴	دانستن تعداد فرشتگان و زبان آنها
۳۲۵	تفسیر زنگ کلیسا
۳۲۶	امام مبین
۳۲۸	شمردن مورچه ها و شناختن تر و ماده آنها
۳۲۸	شمردن مورچه ها
۳۲۹	همانا امام علی علیه السلام داناتر از حضرت موسی علیه السلام و حضرت خضر علیه السلام است
۳۳۰	آگاه بودن از سخنان عایشه

۳۳۱	 امام علی علیه السلام از گفته‌های طلحه و زبیر آگاه بودند
۳۳۳	 علم داشتن به کار طلحه و زبیر
۳۳۴	 علم داشتن ایشان به کشته شدن خوارج
۳۳۵	 خبر دادن از مردی که پستان دارد
۳۳۷	 علم داشتن به کشته شدن خوارج به جز ده نفر
۳۳۷	 علم داشتن به مردن یک جاسوس
۳۳۸	 خالد بن عرفطه نمی‌میرد
۳۳۹	 علم داشتن به مرگ معاویه
۳۳۹	 کشته شدن میثم تمار
۳۴۱	 به شهادت رسیدن امام حسین علیه السلام
۳۴۳	 عمر بن سعد، امام حسین علیه السلام را به شهادت می‌رساند
۳۴۴	 آگاه بودن از مرگ دیگران
۳۴۴	 آگاه بودن از بیماری مریض
۳۴۵	 امام علی علیه السلام می‌دانستند که پسرش عبدالله کشته می‌شود
۳۴۶	 کشته شدن مزرع بن عبدالله
۳۴۷	 امام علی علیه السلام می‌دانستند که اهل کوفه امام حسین علیه السلام را به شهادت می‌رسانند
۳۴۷	 امام علی علیه السلام می‌دانستند که براء بن غارب امام حسین علیه السلام را یاری نمی‌دهد
۳۴۷	 دوری کردن حجر بن بدری
۳۴۸	 عیون به عین ظلم می‌کند
۳۴۸	 معاویه نمی‌میرد تا وقتی که به صلیب آویخته شود
۳۴۸	 گول خوردن ابو موسی اشعری
۳۴۹	 علم داشتن به جماعتی که کافر می‌شوند
۳۴۹	 علم داشتن به بنا شدن شهر بغداد
۳۵۰	 جبرئیل امین علیه السلام املا می‌کردند و امام علی علیه السلام می‌نوشتند

۳۵۱	ذلیل شدن اشعث بن قیس.....
۳۵۱	کسانی که با روباه بیعت کردند.....
۳۵۲	شخصی که به دروغ می گفت من دوست شما هستم.....
۳۵۳	شخصی که به دروغ می گفت شما را دوست دارم.....
۳۵۳	امام علی علیه السلام و ائمه اطهار: شیعیان را می شناختند.....
۳۵۴	شناختن دوست و دشمن.....
۳۵۴	شناختن دوست و دشمن.....
۳۵۵	شناختن دوست و دشمن.....
۳۵۶	شناختن دانه هایی که رسول خدا صلی الله علیه و آله به امام علی علیه السلام دادند.....
۳۵۶	شناختن دوست و دشمن.....
۳۵۷	شناختن مردی که می گفت شما را دوست دارم در حالی که آن طور نبود.....
۳۵۸	دیدن یک شخص بعد از مردن او.....
۳۵۸	شناختن جاسوسی که از طرف معاویه آمده بود.....
۳۵۸	کور شدن جاسوس معاویه.....
۳۵۹	آگاهی از احوال یک زن.....
۳۶۰	امام علی علیه السلام از حال یک زن آگاه بودند.....
۳۶۰	آگاهی از حال یک زن.....
۳۶۱	آگاهی از حال یک زن.....
۳۶۲	آگاه بودن از احوال یک زن.....
۳۶۳	خبر دادن از حجاج بن یوسف و علت مرگش.....
۳۶۴	امام علی علیه السلام می دانستند که ابن الکوا از خوارج است.....
۳۶۵	حاضر شدن حضرت خضر علیه السلام نزد امام علی علیه السلام
۳۶۵	داستان خوله مادر محمد حنیفیه.....
۳۶۹	آگاه بودن از ولادت امام سجاد علیه السلام

۳۶۹	 امام علی علیه السلام راز آن جماعت را می دانستند
۳۷۱	 خارج کردن شترها از دل کوه
۳۷۳	 داستان رغیب بن نوئمه و شکافته شدن کوه
۳۷۵	 فرشتگان، خورشید را برای ایشان بیرون آوردند
۳۷۵	 علم داشتن به مریضی اشخاص
۳۷۶	 اولین کسی که بیعت کرد شیطان لعین بود
۳۷۷	 علم داشتن به کتابی که نزد ام سلمه بود
۳۷۷	 تعریب شدن تورات برای ایشان
۳۷۹	 امام علی علیه السلام می دانستند آن مرد کجا می رود
۳۷۹	 امام علی علیه السلام تعداد فرشتگانی را که بر پیامبر صلی الله علیه و آله سلام کردند می دانستند
۳۸۰	 اطاعت کردن اشیا از ایشان
۳۸۱	 ساکن شدن زلزله
۳۸۱	 سخن گفتن حضرت فاطمه زهرا علیها السلام هنگام ولادتش
۳۸۲	 به هلاکت رسیدن خطیب
۳۸۲	 قطره شدن بول مردی که به امام علی علیه السلام ناسزا می گفت
۳۸۳	 خفه شدن مردی که به امام علی علیه السلام ناسزا می گفت
۳۸۳	 زیاد بن مرجانه به طاعون مبتلا شد
۳۸۴	 مردی که ادعا می کرد مانند امام علی علیه السلام است به لرزش مبتلا شد
۳۸۴	 وقتی حارث بن عمرو فهری امام علی علیه السلام را انکار کرد!!
۳۸۵	 کور شدن کسی که امام علی علیه السلام را لعن می کرد
۳۸۶	 خارج شدن دست از قبر رسول خدا صلی الله علیه و آله
۳۸۶	 خارج شدن دست از قبر رسول خدا صلی الله علیه و آله
۳۸۷	 مردی که سخنان امام علی علیه السلام را مسخره کرد، خفه شد
۳۸۷	 کور شدن کسی که به ایشان ناسزا می گفت
۳۸۸	 مردی توسط یک شتر به هلاکت رسید

داستان مردی که شیطان او را از پایش کشید.....	۳۸۹
داستان مردی که از قبر خارج شد.....	۳۸۹
کشته شدن مردی به وسیله چاقو.....	۳۹۰
کور شدن مردی که به امام علی علیه السلام و فاطمه زهرا علیهما السلام ناسزا می گفت.....	۳۹۰
مسخ شدن مردی به سگ.....	۳۹۲
مردی که سرش مانند سگ شد.....	۳۹۶
علم داشتن به تعداد افرادی که با ایشان بیعت می کنند.....	۳۹۷
علم داشتن به تعداد افراد لشکر کوفه.....	۳۹۸
فرشتگانی که در روز بدر به صورت امام علی علیه السلام درآمد بودند.....	۳۹۹
در جنگ خندق مشرکین به هفتاد دسته تقسیم شدند.....	۴۰۰
وقتی امام علی علیه السلام راه می رفتند جبرئیل، میکائیل و عزرائیل علیهم السلام همراه ایشان بودند.....	۴۰۱
هرگاه امام علی علیه السلام در جنگ احد زخمی می شدند جبرئیل علیه السلام ایشان را بلند می کردند.....	۴۰۱
فرار کردن ابلیس لعین در جنگ بدر.....	۴۰۲
فرشته ای شبیه امام علی علیه السلام در زیر عرش.....	۴۰۲
پیامبر صلی الله علیه و آله در شب اسری، امام علی و ائمه اطهار علیهم السلام را به صورت نور دید.....	۴۰۳
در روی یک برگ سبز نوشته شده بود: افتراضت محبة علی علیه السلام	۴۰۴
خانه امیر المؤمنین علی علیه السلام در آتش نسوخت.....	۴۰۵
علم داشتن به تعداد لشکری که از کوفه می آمد.....	۴۰۵
حضرت خضر علیه السلام ایشان را به نام امیر المؤمنین خواندند.....	۴۰۶
علم حضرت خضر و حضرت موسی در مقابل علم امام علی علیه السلام به اندازه یک قطره از دریا است.....	۴۰۷
رو بوسی کردن حضرت خضر علیه السلام با امام علی علیه السلام	۴۰۷
تعظیم کردن حضرت خضر علیه السلام به امام علی علیه السلام	۴۰۸
ازدواج امام علی علیه السلام با فاطمه زهرا علیهما السلام در آسمان.....	۴۰۹
امام علی علیه السلام مانند خورشیدی در آسمان هفتم.....	۴۱۸
اسم امیر المؤمنین بر درهای بهشت نوشته شده است.....	۴۱۹
علی اخو رسول الله.....	۴۱۹

- ۴۲۰ اسم ایشان بر درهای هشتگانه بهشت نوشته شده است
- ۴۲۳ دستگیره در بهشت می گوید یا علی
- ۴۲۳ دوستی علی علیه السلام مانند درختی است که هر کس به آن آویزان شود نجات می یابد
- ۴۲۵ اسم امیرالمؤمنین بر گونه چپ حور العین نوشته شده است
- ۴۲۶ نام امام علی علیه السلام در بهشت
- ۴۲۹ نام امیرالمؤمنین علیه السلام بر آسمان و زمین و هر چیز که خدا آفریده،
- ۴۲۹ نوشته شده است
- ۴۳۲ نام امیرالمؤمنین بر لوح محفوظ نوشته شده بود
- ۴۳۲ لا اله الا الله محمد رسول الله علی وصیه
- ۴۳۳ بر ساق عرش نوشته شده
- ۴۳۳ بر ساق عرش نوشته شده است که محمد و علی و فاطمه و حسن و حسین علیهم السلام بهترین خلق خدا هستند ..
- ۴۳۴ فرشتگان آسمان ها ایشان را می شناختند
- ۴۳۸ استقرار عرش و کرسی به وسیله نام امیرالمؤمنین علیه السلام
- ۴۳۹ همانا خدای تبارک و تعالی در معراج با لغت امام علی علیه السلام با پیامبر عظیم الشأن اسلام سخن فرمود
- ۴۴۰ خداوند تبارک و تعالی به علی علیه السلام سلام می رساند
- ۴۴۰ اولین کسانی که خداوند آفرید
- ۴۴۱ آنچه روی خورشید نوشته شده است
- ۴۴۱ آنچه روی ماه نوشته شده است
- ۴۴۱ فرشته ای که نصفش یخ و نصف دیگرش آتش است
- ۴۴۲ آنچه بر بال های جبرئیل علیه السلام نوشته شده است
- ۴۴۲ فرشته ای به نام صرصائیل علیه السلام
- ۴۴۳ محمد رسول الله و علی وصیه
- ۴۴۴ راستگوی بزرگ
- ۴۴۴ درختی از نور
- ۴۴۵ حضرت محمد صلی الله علیه و آله امام علی علیه السلام را در آسمان دیدند
- ۴۴۵ فرشته ای که به ولایت و جانشینی امیرالمؤمنین علیه السلام اقرار کرد

۴۴۶	فرشته‌ای که از امت پیامبر ﷺ خبر داد
۴۴۷	سلام کردن حضرت خضر علیّه السلام
۴۴۸	صدایی که پیامبر ﷺ از زیر عرش شنیدند
۴۴۸	ندایی که پیامبر در شب اسری شنیدند
۴۴۹	مأموریت پیامبر ﷺ از طرف خدای تبارک و تعالی
۴۵۰	نازل شدن ستاره‌ای روی خانه ایشان
۴۵۰	رسول خدا ﷺ صورت امام علی علیّه السلام را در معراج دید
۴۵۱	ایشان نزد خدای تبارک و تعالی شأن و مقام عظیمی دارد
۴۵۱	هیچ کس ایشان را نمی‌شناسد به جز خدا و پیامبر ﷺ
۴۵۱	خدای تبارک و تعالی نزد فرشتگان به علی علیّه السلام افتخار می‌کند
۴۵۲	ترنجی که به ایشان هدیه داده شد
۴۵۲	تسبیح گفتن انار و انگور در دست ایشان
۴۵۳	ترنجی که به ایشان هدیه داده شد
۴۵۳	جبرئیل امین علیّه السلام زره ایشان را خریدند
۴۵۴	گوارای جانت باشد
۴۵۵	ترسیدن یک جن
۴۵۶	رهبری کردن چهار هزار فرشته و کشتن چهل هزار عفریت جنی
۴۵۶	نازل شدن فرشتگان در شب قدر
۴۵۷	خانه امام علی علیّه السلام و فاطمه زهرا علیهما السلام راهی دارد تا عرش
۴۵۷	آب و تشت برای امام علی علیّه السلام نازل شد
۴۵۸	امام علی علیّه السلام تیر می‌زدند و ملائکه آن را برای ایشان می‌آوردند
۴۵۸	داستان قابله و دستبند طلا
۴۶۰	داستان مرد مقدّسی
۴۶۵	اسم ایشان روی درختی در چین نوشته شده است
۴۶۶	نام ایشان بر درختی در هند
۴۶۶	اسم ایشان بر هسته خرما

- نام ایشان روی هسته رطب نوشته شده بود ۴۶۷
- نام حضرت علی علیه السلام بر درخت نوشته شده است ۴۶۷
- اسم ایشان روی ابر نوشته شده است ۴۶۸
- امام علی علیه السلام پیامبر صلی الله علیه و آله را به شخصی نشان دادند ۴۶۹
- شخصی پیامبر صلی الله علیه و آله را در خواب دید ۴۷۰
- امام علی علیه السلام پیامبر صلی الله علیه و آله را به شخصی نشان دادند ۴۷۳
- امام علی علیه السلام رسول خدا صلی الله علیه و آله را به شخصی نشان دادند ۴۷۴
- همانا رسول خدا صلی الله علیه و آله عمویش حمزه سیدالشهدا و پسر عمویش جعفر طیار علیه السلام را در خواب دید ۴۷۴
- هفتاد هزار فرشته ۴۷۵
- علم داشتن به وعده رسول خدا صلی الله علیه و آله ۴۷۵
- امام علی علیه السلام پیامبر صلی الله علیه و آله را به مردی که با ایشان مشاجره می کرد نشان داد ۴۷۶
- به شهادت رسیدن امام رضا علیه السلام در خراسان ۴۷۶
- امام علی علیه السلام از ضربت خوردن خودش در شب قدر آگاه بودند ۴۷۷
- امام علی علیه السلام می دانستند که ابن ملجم مرادی ایشان را به شهادت می رساند ۴۷۷
- ایشان دوست داشتند به شهادت برسند ۴۷۸
- ایشان می دانستند که در کوفه به شهادت می رسند ۴۷۹
- ایشان به بادی که قبر ایشان را ظاهر می کند خبر داد ۴۷۹
- ایشان با پدرشان حضرت نوح علیه السلام دفن شده اند ۴۸۰
- ایشان نشانه های قبر خویش را به اهل بیت خود خبر دادند ۴۸۰
- امام علی علیه السلام می دانستند چه زمانی از دنیا می روند ۴۸۱
- خدای تبارک و تعالی با قدرت تکوینش ایشان را قبض روح می کند ۴۸۲
- همانا حنوط کافور و عنبر و صدر و کفن و آب غسل ایشان از بهشت است ۴۸۳
- امام علی علیه السلام در تشییع جنازه خودشان شرکت داشتند ۴۸۴
- مایل شدن تابوت ایشان در راه نجف ۴۸۵
- ناپدید شدن جسد مبارک امیرالمؤمنین علی علیه السلام ۴۸۵

- همانا جبرئیل امین، میکائیل و اسرافیل علیهم السلام با جمعی از فرشتگان جنازه ایشان را تشیع می کردند..... ۴۸۶
- حضرت خضر علیه السلام در منزل امام علی علیه السلام ۴۸۷
- همانا آسمان و زمین چهل خریف برای امام علی علیه السلام گریه کردند و آسمان سه روز خون بارید ۴۸۸
- وقتی امام علی علیه السلام به شهادت رسیدند هر سنگی که از زمین برمی داشتند از زیر آن خون درمی آمد..... ۴۸۸
- همانا ایشان زنده است ۴۸۸
- رشید هجری ایشان را بعد از شهادتش دید..... ۴۸۹
- جابر بن عبدالله انصاری امام علی علیه السلام را در زمان امام حسن علیه السلام دید ۴۹۰
- جابر بن عبدالله انصاری امام علی علیه السلام را در زمان امام حسین علیه السلام دید..... ۴۹۱
- مردم امام علی علیه السلام را بعد از شهادتش دیدند..... ۴۹۲
- مردم در زمان امام حسین علیه السلام امام علی علیه السلام را دیدند ۴۹۲
- امام حسن و امام حسین علیهم السلام، پیامبر صلی الله علیه و آله و فاطمه زهرا علیها السلام را در قبر امام علی علیه السلام دیدند ۴۹۳
- امام علی علیه السلام در شب شهادت امام حسین علیه السلام به صورت شیر درآمده بودند ۴۹۳
- کسی که می خواست انگشتر امام حسین علیه السلام را بردارد امام علی علیه السلام را دید ۴۹۵
- کسی که سر مبارک امام حسین علیه السلام را حمل می کرد امام علی علیه السلام را دید..... ۴۹۷
- هر هفته اعمال ما بر امام علی علیه السلام عرضه می شود ۵۰۰
- ایشان همان دابة الارض هستند که با مردم سخن می گویند ۵۰۰
- رجعت ایشان در آخر زمان..... ۵۰۱
- حضور امام علی علیه السلام هنگام جان دادن مؤمن و کافر..... ۵۰۲
- حضور امام علی علیه السلام هنگام سؤال قبر ۵۰۴
- کسی که در نجف دفن شود از عذاب نجات پیدا می کند..... ۵۰۶
- کودکی که ایشان را ولی الله خواند..... ۵۰۷
- همانا خدای تبارک و تعالی فرشتگان را از نور صورت امام علی علیه السلام آفرید..... ۵۰۸
- سخن گفتن یک موجود دریایی..... ۵۰۸
- عمر بن سعد و انتخاب آتش..... ۵۱۰
- امام علی علیه السلام می دانستند که امام حسین علیه السلام تشنه به شهادت می رسد ۵۱۰

۵۱۱	 رشید هجری به دار کشیده می شود
۵۱۲	 نخلی که چند نفر بر آن به دار آویخته می شوند
۵۱۴	 ایشان هسته های خرما را می کاشتند
۵۱۵	 پرت شدن مردی از بالای منبر
۵۱۵	 امام علی علیه السلام مادرش را از نزدیک شدن به بت ها نهی می کرد
۵۱۶	 جاری شدن رودی در کوفه
۵۱۶	 وصل کردن دست قصاب
۵۱۷	 خبر دادن از غیب
۵۱۸	 ریش مرد خارجی ریخت
۵۱۸	 نرم شدن آهن در دست مبارکشان
۵۱۹	 سیصد اسم در قرآن
۵۱۹	 فریاد کشیدن اهل کهف و اقرار به ولایت ایشان
۵۲۱	 سخن گفتن خورشید
۵۲۴	 کسانی که در قیامت با روباه محشور می شوند
۵۲۶	 داستان آن افعی که از باب الفیل وارد مسجد کوفه شد
۵۲۷	 با دعا کردن ایشان مردی به سگ تبدیل شد
۵۲۷	 میوه دار شدن درخت خشکیده
۵۲۸	 خارج کردن هشتاد شتر ماده
۵۲۹	 داستان عمرو بن الحکم خزاعی
۵۳۱	 حرف زدن کوسه ماهی با امام علی علیه السلام
۵۳۳	 خبر دادن از آینده
۵۳۴	 به دار آویخته شدن رشید هجری
۵۳۵	 مهر زدن بر سنگ حبابه لوابیه
۵۳۹	 آگاه بودن از شهادت امام حسین علیه السلام
۵۴۱	 آگاهی از شخص غایب

۵۴۲	ظاهر کردن یک زن جنّی.....
۵۴۳	علم داشتن به شخص غایب
۵۴۳	خارج کردن باغ‌ها و آتش.....
۵۴۴	مردی که سرش سگ شد.....
۵۴۴	داستان پرنده‌ای که ابن مجلم را عذاب می‌دهد
۵۴۵	داستان خواب راضی.....
۵۴۵	تبدیل شدن کمان به اژدها.....
۵۴۶	ظاهر شدن قبر مبارک ایشان در زمان هارون‌الرشید
۵۴۷	اسبی که به امام علی علیه السلام هدیه شد
۵۴۷	اقرار کردن نهنگ یونس علیه السلام
۵۴۹	علم داشتن به شخص غایب
۵۵۱	منابع

● مقدمة مؤلف

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله الذى دل بعجز الخلائق عن ايجاد مخلوقات و ليل على وجوده و نصب العالمين علامه و برهانا موصلا اليه لانها رلجه من فى جوده و بعث أنبياء و مرسلين مبرشين و منذرين بوعده و وعيده و عزّ زندهم باوصياء حفظه لوحيه و شريعته و أيديهم بالمعاجز اعلاماً بموقعهم عليه و ان كما جاؤا به فهو من عنده فله جل جلاله الحجه البالذه لنا يكون حجه لعبيره و الصلوه و سلام على محمد و اله غايه الكون و المكان و مولا هم ما خلق الله سبحانه الإنس و داجان موضوع سره من المخلوقات و صفوته من البريات و أشهد أن لا إله إلا الله وحده لا شريك له شهادته و اصلى القلب فيها اللسان وافت فيها الجنان الاركان و اشهد ان محمداً عبده و رسوله خاتم النبيين و سيد المرسلين و إن الخيفه بعده بلا فصل امام امه على بن ابيطالب امير المؤمنين و سيد الوصيين و ثم من بعده ابنه الحسن الزكى امور المبين ثم من بعده اخوه الحسن عدوه المؤمنين و سيد المستشهدين ثم من بعده ابنه على بن الحسين زين العابدين ثم من بعده ابنه و محمد باقر علم النبيين و المرسلين ثم من بعده ابنه و جعفر الصادق الامين ثم بعده ابنه موسى الكاظم الغيظ على المجاهدين ثم من بعده ابنه على الرضا فى السموات و الأرضين ثم بعده ابنه محمد الجواد فى الأكرمين المتين و قره عين المتقين ثم من بعده ابنه و الخلف الحجه القائم بقيه الله فى العالمين.

● مقدمه مترجم

بسم الله الرحمن الرحيم

به نام آن که ولایت را آفرید تا بندگان در زیر سایه ولایت، حمایت شوند و از دریای رحمتش بهره‌مند گردند.

به نام نامی نامت قسم می‌خورم که اگر سایه ولایت امیرمؤمنان علی بن ابیطالب بر سرم نبود در زیر آفتاب سوزان بی‌کسی می‌سوختم و می‌مردم.

وقتی کودکی بیش نبودم و زبانم هنوز قدرت تکلم نداشت نام تو چه آسان بر زبانم جاری می‌شد و چه جاری در خونم جریان می‌یافت.

می‌خواستم از معجزه نامت بدانم که چگونه کویر وجودم را سیراب می‌کند. تو همان دریایی هستی که بدون منت، از صدف وجودت مروارید مهربانی و عدالت می‌بخشی و در آسمانِ آبی بی‌هایویت، مرغ دلم را به پرواز در می‌آوری. آمدم تا با این کار (ترجمه کتاب) کمی از دین خود را بر تو ادا کنم. اما نمی‌دانستم که این کار جسارتی بیش نبوده و نیست.

کودک ذهنم هنوز مشغول خیال‌پردازی‌های کودکانه خویش است و در همان حال و هوای کودکی‌اش با تو دوست شده است، من هرگز گستاخی او را نمی‌بخشم. من آماده هرگونه مجازاتی هستم. من را از تار و پود محبت بساز و از گلاوزه‌های عدالت نقشی ماندگار بر قلبم حک کن تا در قیامت، همان زمان که هیچ کس به یاری ام نمی‌آید و فریادرسی ندارم، من را از آتشی که شایسته آن هستم برهانند.

ای همه من، از نان و خرمایت پیداست که مثل من هستی و در طبقه‌ای زندگی کردی که من آن را درک می‌کنم و می‌فهمم.

کاش می‌شد در برکه شکوهت تن به آب زد و از سادگی ات خیس شد، کاش می‌شد در آسمان نگاهت پرواز کرد و پرنده شد.

من از این کاش‌ها بسیار دارم که خود را شایسته هیچ یک از آنها نمی‌دانم، فقط آرزویم این است که در شب اول قبر به دیدنم بیایی و مرا در جواب گویی به فرشته‌های خداوند یاری کنی.

امیدوارم و ان شاء الله.

مدینه المعاجز، بهانه‌ای بود برای بنده سراپا تقصیر، تا دست به قلم ببرم و شهر معجزات

امیرالمؤمنین علی (ع) را ترجمه کنم تا همگان از آثار پر برکت باب علم بهره‌مند شوند تا شاید ذخیره‌ای برای آخرتم باشد. با انجام این رسالت فکر می‌کنم قطره‌ای از دریای علم علی (ع) را درک کرده‌ام و همین باعث شد تا هر چه بیشتر در مورد امیرالمؤمنان بدانم و از رفتار و گفتار ایشان در زندگی پر از گناهم استفاده کنم. از خوانندگان محترم و خانواده بزرگ نویسندگان عذر می‌خواهم و از خداوند متعال نیز طلب مغفرت دارم؛ زیرا زیبنده است که شایسته‌ترین افراد و روان‌ترین قلم‌ها در این راه گام بردارند و فکر می‌کنم که این جسارت بنده نابخشودنی باشد. به امید آن روز که حلقه ولایت امیرالمؤمنین علی (ع) برگوش عالمیان بدرخشد و این چراغ هدایت راه تاریک زندگی مان را روشن سازد.

و من الله التوفیق

(۱)

﴿ میلاد امام علی (علیه السلام) ﴾

شیخ طوسی (ره) در کتاب «مجالس» از امام جعفر صادق (علیه السلام) روایت کرد که ایشان نیز از پدران گرامی شان نقل کردند که عباس بن عبدالمطلب و یزید بن غضب گفتند: ما همراه گروهی از بنی هاشم و گروهی از بنی عزنّی در کنار بیت الحرام نشسته بودیم، یکباره فاطمه بنت اسد بن هاشم - مادر حضرت امیرالمؤمنین (علیه السلام) - به بیت الحرام نزدیک شدند در حالی که حامله بودند و وقت زایمان ایشان بود و درد زایمان به وی فشار آورده بود.

پس رو به آسمان کردند و دعا کردند: خدایا! من به تو ایمان دارم، به تمام پیامبرانت که آنها را فرستادی و به حضرت ابراهیم خلیل (علیه السلام) که این بیت الحرام را ساخته، ایمان دارم. پس تو را به حق این بیت الحرام و به حق کسی که آن را ساخته و به حق این مولودی که در رحم من است، همان مولودی که با من گفت و گو می کند و با سخن گفتنش آرامش می گیرم و یقین دارم که این مولود، یکی از آیات و براهین تو است، پس در وضع حمل آن، مرا یاری بده!

راوی می گوید: وقتی دعای بنت اسد تمام شد، یکباره دیدیم دیوار بیت الحرام از هم شکافته شد و فاطمه بنت اسد وارد بیت الحرام شدند و از نظر ما پنهان شدند و دوباره به اذن خدای تبارک و تعالی دیوار به حالت اولش برگشت و ما دویدیم تا در بیت الحرام را باز کنیم، تا بعضی از زنان ما وارد شوند و به فاطمه بنت اسد در وضع حمل کمک کنند؛ ولی هر چقدر سعی کردیم نتوانستیم و دانستیم که این امر به اذن خدای تبارک و تعالی انجام شده است. پس فاطمه بنت اسد سه روز در آن جا ماند و اهل مکه درباره این حادثه عظیم که یکی از معجزه های خدای تبارک و تعالی است با هم گفت گو می کردند. بعد از سه روز، دیوار کعبه از همان جا که شکافته شده بود، شکافته شد و فاطمه بنت اسد در حالی که حضرت علی (علیه السلام) در دستان مبارک ایشان بود از خانه خدا بیرون آمدند، سپس فرمودند: ای مردم! بدانید که خداوند مرا انتخاب کرده و از تمام خلقش سزاوارتر نموده و مرا از زنان منتخب شده او در عالم همچون آسیه (علیها السلام)^۱ بنت مزاحم بهتر و با فضیلت تر قرار داد؛ زیرا خدا را

۱. آسیه: همسر فرعون در زمان حضرت موسی (علیه السلام)؛ زیرا در آن زمان، فرعون خودش را خدای بزرگ خوانده بود و نمی گذاشت کسی غیر از او را عبادت کنند.

در جایی عبادت می کرد که هیچ کس به یگانگی خدا اعتقاد نداشت، همین طور مریم بنت عمران که حضرت عیسی (علیه السلام) را حامله شد و در حالی که در بیت المقدس بود درد زایمان به او فشار آورد. خداوند متعال به او وحی نمود که این جا وضع حمل نکن؛ زیرا این جا جای پاک و مقدسی است، پس، از این جا بیرون برو و زیر آن نخل خشکیده قرار بگیر. ایشان به امر خدا از بیت المقدس خارج شدند و زیر آن نخل خشکیده نشستند. سپس به ایشان وحی شد: ای مریم! این نخل خشکیده را تکان بده تا یک رطب تازه از آن بیفتد و آن را بخوری تا درد زایمان تو برطرف شود، در حالی که من داخل بیت الحرام وضع حمل نمودم و سه روز در آن جا ماندم و در آن سه روز از غذاهای بهشتی می خوردم. وقتی می خواستم از بیت الحرام بیرون بیایم، در حالی که پسر در دستم بود، ندایی آمد که می فرمود: ای فاطمه! آن را «علی» نام بگذار؛ زیرا من علی اعلی هستم و او را از قدرت و عزت و جلال و قسط و عدل خلق کرده ام و اسمش را از اسم مشتق نموده ام و آن را با ادب خویش ادب کردم و او اولین کسی است که بالای خانه ام (کعبه) اذان می گوید و او کسی است که این بت ها را می شکند و آنها را روی صورتشان می اندازد و خانه ام را از آنها پاک می کند و مرا تعظیم و تهیل و تمجید و تحمید می کند و او بعد از حبیب و پیامبرم و بهترین آفریده ام، محمد مصطفی (صلی الله علیه و آله)، امام و وصی است که حجتم بر تمام خلق است و آنها را به سوی من رهنمایی می کند.

پس خوشا به حال کسی که او را دوست دارد و او را یاری می کند، همانا بهشت پاداش او است و در آن جاوید خواهد ماند و وای به حال کسی که با او ستیز و دشمنی کند و حقش را پایمال کند که جزای آن جهنم خواهد بود و در آن جاوید خواهد ماند.

وقتی حضرت ابوطالب (علیه السلام)، امام علی (علیه السلام) را در دستان فاطمه بنت اسد دید، خیلی خوشحال شد، امام علی (علیه السلام) نیز وقتی پدر گرامی شان را دیدند فرمودند: «السلام علیک یا ابی و رحمه الله و برکاته» سلام بر تو ای پدرم و رحمت و برکات خدا بر تو باد، سپس ایشان را به خانه بردند و پیامبر (صلی الله علیه و آله) برای تبریک گفتن به خانه ابوطالب رفتند، پس داخل شدند و سلام کردند. هنگامی که امام علی (علیه السلام) پیامبر (صلی الله علیه و آله) را دیدند، تبسم کردند و تکان خوردند، سپس فرمودند: «السلام علیک یا رسول الله و رحمة الله و برکاته» درود و سلام بر تو ای رسول خدا (صلی الله علیه و آله) و رحمت و برکات خدا بر تو باد.

سپس به اذن خدای تبارک و تعالی این آیه را تلاوت نمودند: «بسم الله الرحمن الرحیم، قل أفلح المؤمنون الذین هم فی صلواتم خاشعون...» به نام خدای بخشاینده مهربان، همانا اهل ایمان به پیروزی و رستگاری رسیده اند، آنان که در نماز خاضع و فروتن هستند و آنان که فرج ها و اندامشان را

از عمل حرام نگه می دارند. پس رسول خدا ﷺ فرمودند: «قد يفلحون المؤمنون بك يا علي...»^۱ ای علی! همانا مؤمنان به دست تو به پیروزی و رستگاری خواهند رسید. سپس ادامه آیات را خواندند: «اولئك هم الورثون الذين يرثون الفردوس هم فيها خالدون...»^۲ چنین کسانی وارث بهشت هستند، کسانی که بهشت را به ارث می برند و در آن، جاویدان خواهند ماند.

سپس رسول خدا ﷺ فرمودند: به خدا قسم، تو امیر آنها هستی و آنها را با علمت رهبری می کنی. پس مؤمنان به سوی تو می آیند، تو رهنمای آنها هستی و به وسیله تو هدایت می شوند. سپس حضرت محمد ﷺ خطاب به فاطمه بنت اسد فرمودند: برو این مولود را به عمویش حمزه بن ابیطالب (ع) بشارت بده. مادر امام علی (ع) عرض کرد: اگر گریه کند، چه کسی به او شیر می دهد؟ حضرت فرمودند: من به او شیر خواهم داد. عرض کرد: شما به او شیر می دهی؟ فرمودند: بله! من به او شیر می دهم و آن همان قول خداوند متعال است: «فأنفجرت منها اثنتا عشر عیناً»^۳ پس از آن دوازده چشمه جوشید و آن روز، به روز «ترویه» معروف شد.

فاطمه بنت اسد - مادر امیرالمؤمنین (ع) - فرمودند: وقتی از عمویش حمزه (ع) جدا شدم و داخل منزل شدم، پسر علی (ع) را دیدم در حالی که چهره اش نورانی و نورش به آسمان منعکس شده بود. آن را با پارچه ای پیچاندم؛ اما او آن پارچه را پاره کرد، دوباره او را با پارچه دیگری پیچاندم؛ اما او برای بار دوم نیز آن پارچه را باز کرد. سومین بار او را پیچاندم و باز آن را پاره کرد، سپس با پارچه چهارم که از پارچه های مصر بود، او را پیچاندم، او نیز آن را پاره کرد. بار پنجم با پارچه دیباج^۴ او را بستم، آن را نیز پاره کرد. سپس برای بار ششم با پارچه ادم آن را پیچاندم، او نیز آن را پاره کرد. سپس آن را با شش پارچه دیبا و یک پارچه ادم^۵ پیچاندم، او نیز همه پارچه ها را به اذن خدای تبارک و تعالی پاره کرد، سپس به اذن خدای تبارک و تعالی فرمودند: ای مادر عزیزم! دست هایم را نبند؛ زیرا من به دست هایم احتیاج دارم، برای این که به وسیله انگشتانم به خدا اشاره می کنم و ایشان را عبادت می کنم.

روز بعد وقتی پیامبر ﷺ به خانه فاطمه بنت اسد آمد، امام علی (ع) پیامبر ﷺ را شناختند و برایشان تبسم نمودند و به پیامبر ﷺ اشاره کردند، به این منظور که مرا را بلند کن و من را از همان شیری که دیروز به من داده ای سیراب کن. پس پیامبر ﷺ او را بلند کردند و به ایشان شیر دادند از

۱. سوره مؤمنون، آیات ۱ تا ۵ (ترجمه الهی قمشه ای). ۲. سوره مؤمنون، آیات ۶ تا ۱۱ (ترجمه الهی قمشه ای).

۳. منظور از این آیه این است که دوازده امام معصوم از نسل علی (ع) به وجود آمدند.

۴. دیباج: ابریشمی

۵. ادم: چرمی

همان شیری که روز پیش به ایشان داده بودند و آن روز نیز به روز عرفه معروف شد. روز سوم، ابوطالب (علیه السلام) - پدر گرامی امام علی (علیه السلام) - مردم مکه را دعوت کردند. عباس بن عبدالمطلب - عموی امام علی (علیه السلام) - می‌گوید: در آن روز، ابوطالب دستور دادند که هشتصد نفر شتر نحر کنند و هزار رأس گاو و گوسفند ذبح کنند و آن روز ولیمه عظیمی برپا کردند و فرمودند: ای مردم! هر کس دوست دارد به ولیمه پسرم علی (علیه السلام) بیاید، باید به او سلام کند؛ زیرا خداوند او را سرور دو عالم قرار داده است.

و نیز ابن بابویه این روایت را با استناد از امام صادق (علیه السلام) و ایشان نیز از پدرانشان از عباس بن عبدالمطلب و بعضی از قبیله قریش که در آن جا نشسته بودند روایت کرده‌اند: یک روز ابوذر غفاری و سلمان فارسی و مقداد و عامر نزد رسول خدا (صلی الله علیه و آله) مشرف شدند و با حزن و اندوه و تعجب عرض کردند: یا رسول الله! اموال و اولاد و نفس‌ها و پدران و مادران ما فدای تو باد. ما در مورد برادر و پسر عمویت امام علی (علیه السلام) از مشرکان چیزهایی شنیده‌ایم که ما را ناراحت و غمگین کرده است و حال آمده‌ایم به شما بگوییم تا راه حلی برای سخنان آنها به ما نشان دهید. حضرت فرمودند: مشرکان درباره برادرم امیرالمؤمنین (علیه السلام) چه می‌گویند که شما را چنین ناراحت و غمگین کرده است؟ عرض کردند: یا رسول الله! مشرکان می‌گویند: چرا علی (علیه السلام) در اسلام از دیگران برتر است؟ در حالی که او در کودکی اسلام آورده است و پیامبر (صلی الله علیه و آله) فرمودند: آیا این حرفشان شما را به این روز انداخته است؟ عرض کردند: بله یا رسول الله (صلی الله علیه و آله)! پس رسول خدا فرمودند: به خدا قسم آیا در قرآن نخوانده‌اید قبل از علی (علیه السلام) چه کسانی در کودکی ایمان آورده‌اند؟

پدر و مادر حضرت ابراهیم (علیه السلام) از ترس نمرود فرار کردند در حالی که مادرش حامله بود؛ زیرا در آن زمان یک پیشگو به نمرود گفته بود که پسری به دنیا خواهد آمد که پادشاهی تو را دگرگون می‌کند و تو را از سلطنت عزل می‌کند، به همین خاطر، نمرود لعین دستور داد هر زنی که حامله بود، بکشند و هر پسری که به دنیا آمد، او را سر ببرند؛ ولی به مشیت خدای تبارک و تعالی حضرت ابراهیم (علیه السلام) در کنار نهری که به آن «غزان» می‌گویند هنگام غروب خورشید و نزدیکی شب، به دنیا آمد، او وقتی به دنیا آمد، بلند شد و ایستاد، سپس به سجده رفت و سر و صورتش را به خاک مالید و شهادتین را گفت و به وحدانیت خدای تبارک و تعالی اقرار کرد. سپس در حالی که مادرش آن را نگاه می‌کرد پیراهنی را برداشت و پوشید و رفت و از کنار مادرش دور شد، سپس رو به آسمان تیره کرد و به آن خیره شد.

پس ستارگان و خورشید را هنگام غروب کردنشان دید. خدای تبارک و تعالی در این باره

فرموده است: «و کذلک نری ابراهیم ملکوت السموات و الأرض» و ما چنین برای ابراهیم علیه السلام ملکوت آسمان‌ها و زمین را نشان می‌دهیم تا آخر قصه. و نیز خواندید که موسی بن عمران علیه السلام نزدیکی‌های فرعون بود که در آن زمان نیز یکی از پیشگویان به فرعون گفت: یک پسر بچه به دنیا خواهد آمد و سلطنت را دگرگون خواهد کرد و تو را از بین خواهد برد. پس به خاطر همین، فرعون دستور داد هر زنی که حامله است، او را بکشند و هر پسری که به دنیا آمد، وی را سر ببرند.

پس مادر حضرت موسی علیه السلام، موسی علیه السلام را به دنیا آورد و از ترس این که مأموران فرعون، موسی علیه السلام را به دست آورند و بکشند، آن را در تابوتی قرار داده و به رود نیل می‌اندازد. او فکر می‌کرد هیچ وقت فرزندش را نخواهد دید. پس حضرت موسی علیه السلام به مادرش گفت: ای مادر! نترس، خدا مرا به تو باز خواهد گرداند. به همین دلیل وقتی مادرش تابوت را انداخت، آب‌ها او را بردند تا به قصر فرعون رسید و آسیه زن فرعون آن را دید و خوشحال شد و آن را برداشت و به قصر آورد، وقتی فرعون آن را دید، متعجب شد و به همسرش گفت: این کیست؟ همسرش جواب داد: این طفل را در یک صندوق در آب دیدم و او هیچ کسی را ندارد و ما هم هیچ فرزندی نداریم، اگر می‌شود آن را به فرزندی قبول کنید. فرعون نیز قبول کرد و وقتی موسی علیه السلام گرسنه‌اش شد، گریه کرد و آسیه به فرعون گفت: دستور بدهید زنان بیایند و به این کودک شیر بدهند. هر زنی که می‌آمد و پستانش را در دهان حضرت موسی علیه السلام می‌گذاشت، حضرت آن را رد می‌کرد؛ زیرا این خواست خداوند است که آن حضرت از هیچ کسی شیر نخورد به جز سینه مادرش. در همین حال، خواهرش گفت: من زنی را می‌شناسم که می‌تواند به این بچه شیر بدهد؛ خواهرش رفت و او را آورد و وقتی چشم مادر حضرت موسی علیه السلام به کودکش افتاد، خوشحال شد و به آن حضرت شیر داد. او هفتاد روز از مادرش دور بود و هیچ غذایی نخورده بود.

خداوند به موسی علیه السلام فرمود: «هل ادلکم علی من یکفله...»^۱ تا آخر آیه و نیز حضرت عیسی علیه السلام در گهواره با مادرش حرف می‌زد، «سلام علیّ یوم ولدت و یوم اموت و یوم ابعث حیا»^۲ که قصه آن مشهور است.

همه شما می‌دانید که من با فضیلت‌ترین پیامبر خدا هستم و من و علی علیه السلام از یک نور خلق شده‌ایم.

همانا تسبیح گفتن ما از اصلاّب پدران و ارحام مادرانمان در هر عصر و زمان شنیده می‌شود. تا

۱. سوره طه، آیات ۳۸ تا ۴۰.

۲. سوره مریم، آیه ۳۳ و سلام بر من، روزی که به دنیا آمدم و روزی که می‌میرم و روزی که زنده به محشر احضار می‌شوم.

زمان عبدالمطلب علیه السلام و نور ما دو نیمه شد، نور من در پدرم عبدالله علیه السلام و نور علی علیه السلام در پدرش ابوطالب علیه السلام عموی من قرار گرفت که هر وقت آنها پیش قبیله خود (قریش) می نشستند صورت هایشان از نور ما می درخشید و حتی به خاطر نورهای ما، شیرها و حیوانات دیگر به آنها سلام می کردند تا وقتی که به دار دنیا آمدم.

وقتی که امام علی علیه السلام به دنیا آمد، خدا تبارک و تعالی به من فرمود: ای محمد صلی الله علیه و آله به استقبالش برو و او را با دست راست بگیر؛ چون او از اصحاب یمین است و یارانش نیز از اصحاب یمین هستند. من نیز به دستور خدای تبارک و تعالی رفتم و او را روی دست مادرش که بین زنان بود، دیدم. پس جبرئیل علیه السلام پایین آمد و بین زنان قبیله راه را برایم باز کرد و من توانستم پیش علی علیه السلام بروم و با همان دست که خدا به من گفته بود، دست راستم را دراز کردم. پس علی علیه السلام مرا شناخت و دستم را بوسید؛ در حالی که دست راستم روی گوشش بود و اذان می گفت و شهادتین را زمزمه می کرد.

(۲)

﴿ همانا خدای تبارک و تعالی امام علی علیه السلام را نزد فرشتگان

به لقب امیرالمؤمنین خواند ﴾

محمد بن یعقوب کلینی با استناد از امام صادق علیه السلام روایت کرده است: همانا خدای تبارک و تعالی اولین چیزی که آفرید، آب شیرین و آب شور بود، پس آب را کنار زد و خشکی به گل تبدیل شده بود و آن را چنگ زد، سپس به اصحاب یمین (کسانی که وارد بهشت خواهند شد) و سپس به اصحاب شمال (کسانی که به جهنم خواهند رفت) خطاب کرد: آیا من پروردگار شما نیستم؟ عرض کردند: چرا! پروردگار ما هستی.

پس به اصحاب جهنم فرمود: شما می گوید که من پروردگار شما هستم؛ ولی هنگامی که روز قیامت می شود می گوید ما از آن غافل بودیم.

پس میثاق را از پیامبران برد و به آنها فرمود: آیا من پروردگارتان نیستم و این محمد رسولم و این علی امیرالمؤمنین نیست؟

عرض کردند: چرا! پروردگار ما هستی و ایشان محمد، رسول تو و علی علیه السلام، امیرالمؤمنین است.

سپس خدای تبارک و تعالی، نبوت آنها را ثابت کرد و فرمود: همانا من پروردگار شما هستم و محمد فرستاده من و علی علیه السلام امیرالمؤمنین است و اوصیای بعد از او ولایت امر من و خازن های علم

من هستند و همانا مهدی (عج) از نسل علی علیه السلام پیروز دهنده دین من است و همانا دوستم را به وسیله آن ظاهر می‌کنم و به وسیله آن از دشمنانم انتقام می‌گیرم و بندگانم در زمانش من را به حق عبادت می‌کنند. پس پیامبران عرض کردند: ای پروردگارا! اقرار کردیم و شهادت می‌دهیم.

(۳)

﴿مناجات کردن خدای تبارک و تعالی با امام علی علیه السلام در طائف﴾

شیخ مفید در کتاب «اختصاص» با استناد از عمران بن عین روایت کرده است: یک روز از امام صادق علیه السلام درباره مناجات کردن خداوند تبارک و تعالی با امام علی علیه السلام سؤال کردم، ایشان در پاسخ فرمودند: همانا خدای تبارک و تعالی با امام علی علیه السلام به واسطه جبرئیل امین علیه السلام مناجات نمود، در حالی که امام علی علیه السلام در طائف مناجات می‌نمودند.

و نیز با استناد از محمد بن مسلم روایت کرده‌اند: روزی از روزها به امام صادق علیه السلام عرض کردم: همانا سلمة بن کفیل درباره امام علی علیه السلام روایت‌های زیادی برای من نقل کرده است، پس امام صادق علیه السلام فرمودند: چه روایت‌هایی برای تو نقل کرده است؟ عرض کردم: روایت‌های زیادی از جمله این که به من گفت: وقتی رسول خدا صلی الله علیه و آله سرزمین طائف را محاصره کردند، امام علی علیه السلام یک روز مناجات کردند، پس یکی از اصحاب گفت: ما تعجب می‌کنیم از این که در سختی هستیم و شما در این روز با این جوان حرف می‌زنید، پس رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمودند: من با او حرف نمی‌زنم بلکه پروردگارش با او حرف می‌زند، پس امام صادق علیه السلام فرمودند: بله! همانا این سخن‌ها از بعضی به بعضی دیگر نقل می‌شود.

و نیز با استناد از ابن رافع روایت کرده‌اند: وقتی رسول خدا صلی الله علیه و آله امام علی علیه السلام را در جنگ خیبر نزد خویش خواندند، امام علی علیه السلام نزد ایشان آمدند در حالی که مریض احوال بودند، پس رسول خدا صلی الله علیه و آله مقداری از آب دهان مبارکشان را روی پیشانی امام علی علیه السلام مالیدند و به ایشان فرمودند: تو خیبر را فتح خواهی کرد و هنگامی که خیبر را فتح کردی در بین مردم بایست؛ چون خدای تبارک و تعالی به من چنین فرموده است.

ابن رافع می‌گوید: امام علی علیه السلام رفتند و من نیز پشت سر ایشان رفتم، وقتی خیبر را فتح کرد به دستور رسول خدا صلی الله علیه و آله بین مردم ایستادند و ایستادن ایشان بین مردم طولانی شد. پس مردم گفتند: همانا امام علی علیه السلام با خدای تبارک و تعالی مناجات می‌کند، سپس رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمودند: غنائم را بردارید، آن گاه من خدمت رسول خدا صلی الله علیه و آله آمدم و به ایشان عرض کردم: یا رسول الله صلی الله علیه و آله! همان

طور که فرمودید امام علی علیه السلام انجام دادند؛ ولی شنیدم قومی از آنها می گفتند: خدای تبارک و تعالیٰ با امام علی علیه السلام مناجات می کند. پس رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمودند: بله! همانا خدای تبارک و تعالیٰ در جنگ طائف، عقبی و تبوک و خیبر با ایشان مناجات کردند.

درباره این که خدای تبارک و تعالیٰ با امام علی علیه السلام مناجات کرده است، روایت های بسیاری نقل کرده اند که ما چند روایت را ذکر نموده ایم و اگر کسی دوست دارد روایت های دیگر را بخواند به کتاب «مدینه المعاجز» معجزه سوم صفحه ۷ و ۸ مراجعه کند.^۱

(۴)

﴿همانا خدای تبارک و تعالیٰ امام علی علیه السلام را در هفت جا به پیامبر صلی الله علیه و آله نشان داد

از جمله در شب معراج﴾

شیخ طوسی در کتاب مجالس با استناد از ابن بصیر و از امام صادق علیه السلام و از پدران گرامی شان از امام علی علیه السلام روایت کرده است: رسول خدا صلی الله علیه و آله به من فرمودند: ای علی علیه السلام! وقتی مرا به معراج بردند همه فرشتگان آسمان ها به من بشارت می دادند تا این که جبرئیل علیه السلام را به شکل اصلی خودش در خلق فرشتگی دیدم، پس به من گفت: ای محمد! اگر امت تو در دوستی و محبت به امام علی علیه السلام جمع شوند همانا خدای تبارک و تعالیٰ هرگز آتش را نمی آفرید. ای علی علیه السلام همانا خدای تبارک و تعالیٰ تو را در هفت جا به من نشان داد تا وقتی که با تو انیس شدم. اول، در شب معراج بود که جبرئیل علیه السلام به من گفت: ای محمد صلی الله علیه و آله! برادرت علی علیه السلام کجا است؟ جواب دادم: آن را در زمین، جانشین خود قرار دادم، پس به من گفت: ای محمد صلی الله علیه و آله! از خدا بخواه تا او را نزد تو بیاورد، پس یکبار مثال تو با من شد و همانا فرشتگان صف در صف ایستاده بودند، پس به جبرئیل گفتم: اینها کیستند؟ جواب داد: اینها کسانی هستند که خدای تبارک و تعالیٰ در روز قیامت به آنها مباحات می کند. پس به آنها نزدیک شدم و آنها درباره آنچه بود و آنچه خواهد شد تا روز قیامت سخن گفتند. دوم، وقتی مرا به عرش بردند، جبرئیل علیه السلام به من گفت: ای محمد! برادرت کجا است؟ گفتم: آن را در زمین جانشین خود قرار دادم، پس گفت: خدا را بخوان تا او را نزد تو بیاورد، من نیز از خدا خواستم، یکبار مثال تو را نزد خود دیدم؛ سپس حجاب آسمان ها کنار رفت تا آن جا که همه ساکنان و کارگران و جای هر فرشته و هر پستی را که داشتند، دیدم. سوم، وقتی به جن مبعوث شدم، جبرئیل به من گفت: برادرت علی علیه السلام کجا است؟ گفتم: آن را در زمین گذاشتم، پس به من گفت: از خدا بخواه تا او

را نزد تو بیاورد، من نیز دعا کردم و خدا تو را نزد من آورد و هر سخن و جوابی که گفتم و شنیدم تو نیز آن را شنیدی و در حافظهات قرار دادی. چهارم، در شب قدر که مخصوص ما است و هیچ کس در آن سهمی ندارد. پنجم، خدای تبارک و تعالی را مناجات کردم در حالی که تو در کنارم بودی، پس درباره خصلت‌ها و فضیلت‌های تو از خدا سؤال کردم، آن گاه خداوند همه آنها را به من گفت به جز خصلت پیامبری؛ چون به من فرمود: تو را مخصوص نبوت و پیامبری قرار داده‌ام. ششم، بیت معمور را طواف کردم در حالی که مثال تو با من بود. هفتم، خدای تبارک و تعالی احزاب را با دستم فتح نمود در حالی که تو با من بودی. ای علی (ع)! همانا خدای تبارک و تعالی به دنیا نگاه کرد و تو را از بین تمام مردان جهان انتخاب کرد، سپس بار سوم نگاه کرد و حسن و حسین (ع) را ائمه از فرزندان فاطمه (ع) انتخاب کرد. ای علی (ع)! همانا اسم تو را در چهار جا دیدم در حالی که با اسم من بود و با دیدن آن خوشحال شدم. هنگامی که در بیت المقدس به آسمان رفتم بر سنگی نوشته شده بود: «لا اله الا الله و محمد رسول الله» خدایی جز الله نیست و محمد فرستاده خدا است. همانا او را به وسیله جانشینش مؤید کردم و پیروز گرداندم. پس به جبرئیل گفتم: جانشینم کیست؟ در جواب گفت: علی بن ابی طالب. وقتی به سدره المنتهی رسیدیم دیدم بر او نوشته بودند: «لا اله الا الله انا وحدی و محمد صفات من خلقی ایدته بوزیره و نصرته» خدایی جز الله نیست، من یکتا هستم و شریکی ندارم و محمد (ص) صفاتی از خلقت من است که او را به وسیله جانشینش یاری کرده‌ام، پس از جبرئیل سؤال کردم: ای جبرئیل! وزیرم کیست؟ گفت: علی بن ابیطالب (ع) و وقتی از سدره المنتهی رفتم و به عرش رسیدم، نوشته‌ای یافتم که در آن نوشته شده بود: «لا اله الا الله انا وحدی محمد حبیبی و صفوتی من خلقی ایدته بوزیر واخی و نصرت» خدایی جز الله نیست، من یکتا هستم و شریکی ندارم و محمد حبیب و صفات در میان خلق من است که آن را به وسیله وزیر و برادرش پیروز گردانده‌ام. ای علی (ع)! همانا خدای تبارک و تعالی هفت خصلت را بین من و تو مشترک آفرید؛ اول، تو اولین کسی هستی که قبرش مثل قبر من شکافته می‌شود؛ دوم، تو اولین کسی هستی که با من در صراط می‌ایستی و به آتش می‌گویی: آن را بردار، این مال تو است و آن را نگیر مال تو نیست؛ سوم، تو اولین کسی هستی که با من راه می‌رود؛ چهارم، تو اولین کسی هستی که زنده می‌شود هنگامی که من زنده شوم؛ پنجم، تو اولین کسی هستی که با من در طرف راست عرش می‌ایستی؛ ششم، تو اولین کسی هستی که بعد از من در بهشت ساکن می‌شوی و با من از آب رقیق مخموم که بوی مشک می‌دهد، می‌نوشی.

و نیز سعد بن عبدالله در بصائر درجات با استناد از بریده الهی از رسول خدا (ص) روایت کرده

است که فرموده‌اند: ای علی (علیه السلام)! همانا خدای تبارک و تعالیٰ تو را با من در هفت جا شاهد قرار داد. اول، در شب معراج بود که جبرئیل به من گفت: برادرت کجا است؟ به او گفتم: او را جانشین خودم قرار دادم، پس گفت: از خدا بخواه که او را نزد تو بیاورد، من نیز از خدا خواستم و خدا تو را پیش من آورد، پس یکباره دیدم که فرشتگان صف در صف ایستاده بودند، به جبرئیل گفتم: ای جبرئیل! اینها کیستند؟ جبرئیل (علیه السلام) گفت: اینها کسانی هستند که خداوند تبارک و تعالیٰ نزد آنها به تو افتخار می‌کند، پس به من اجازه داده شد و با آنها درباره آنچه خدا آفریده و خواهد آفرید تا روز قیامت حرف زدم. دوم، جبرئیل نزد من آمد و مرا به آسمان برد، پس به من گفت: برادرت کجا است؟ به او گفتم: او را جانشین خود قرار دادم، پس به من گفت: از خدا بخواه که او را نزد تو بیاورد، آن گاه از خدا خواستم و یکباره خدای تبارک و تعالیٰ تو را نزد من آورد، پس حجاب آسمان‌ها و زمین‌ها برداشته شدند و تمام ساکنان و عاملان هشت آسمان و هفت زمین و همین طور جای هر فرشته را دیدم و آنچه را من دیدم تو نیز دیدی. سوم، من همه چیز را از خدا برای تو خواستم و خدا نیز اجابت کرد و همه چیز را به تو داد به جز نبوت که به من گفت: ای محمد! نبوت را مخصوص تو قرار دادم. چهارم، در شب قدر که مخصوص ما است و هیچ کس در آن سهمی ندارد.

پنجم، نزد جن رفتم، جبرئیل (علیه السلام) از من سؤال کرد: برادرت کجا است؟ گفتم: آن را جانشین خود قرار دادم، پس گفت: از خدا بخواه تا او را نزد تو بیاورد و من نیز از خدا خواستم و یکباره خدای تبارک و تعالیٰ تو را نزد من آورد و هیچ چیزی به آنها نگفتم و هیچ جوابی ندادم مگر آن که تو آن را شنیدی و حفظ کردی. ششم، وقتی جبرئیل مرا به آسمان برد به من گفت: برادرت کجا است؟ گفتم: آن را جانشین خود قرار دادم. پس به من گفت: از خدا بخواه او را نزد تو بیاورد، من نیز دعا کردم و خدای تبارک و تعالیٰ تو را نزد من آورد. پس جبرئیل اذان گفت و من با فرشتگان هفت آسمان نماز خواندم و تو با من بودی. هفتم، با من هستی وقتی که هیچ کس با من نیست. ابن عباس می‌گوید: وقتی پیامبر (صلی الله علیه و آله) به معراج رفتند امام علی (علیه السلام) و فاطمه زهرا (علیهما السلام) و امام حسن (علیه السلام) و امام حسین (علیه السلام) را در آسمان دید و به آنها سلام کرد در حالی که آنها را در زمین گذاشته بود.^۱

(۵)

﴿جبرئیل امین (علیه السلام) امام علی (علیه السلام) را برای قضاوت کردن به آسمان برد﴾

شیخ مفید در «اختصاص» با استناد از عبد الله بن مسعود روایت کرده است: یک روز به خانه

فاطمه زهرا علیها السلام رستم، در زدم و فاطمه علیها السلام در را باز کردند، از ایشان سؤال کردم: شوهرتان امیرالمؤمنین علیه السلام کجایند؟ ایشان فرمودند: جبرئیل علیه السلام او را به آسمان برد، گفتم: چرا ایشان را به آسمان بردند؟ فرمودند: دو نفر از فرشتگان درباره یک مسئله با هم دعوا کردند و از خدا خواستند تا یک نفر از انسان‌ها بین آنها قضاوت کند، پس خدای تبارک و تعالی به آنها وحی کرد و فرمود: خودتان یک نفر را انتخاب کنید و آنها امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام را انتخاب کردند.^۱

(۶)

﴿در روز جنگ بدر سه هزار فرشته به امام علی علیه السلام سلام کردند﴾

شیخ مفید با استناد از ابوذر غفاری روایت کرده است: عمر بن خطاب به امام علی علیه السلام و عثمان و طلحه و زبیر و عبدالرحمن بن عوف و سعد بن ابی وقاص امر کرد که داخل خانه‌ای بروند و برای انتخاب جانشین بعد از او به مدت سه روز با هم مشورت کنند و تصمیم گرفتند اگر پنج نفر از آنها درباره یک نفر موافقت کردند و یک نفر از آنها مخالفت کرد او را بکشند و اگر چهار نفر موافقت کردند و دو نفر قبول نکردند آن دو را نیز بکشند، تا وقتی که همه آنها با یک رأی موافقت کنند. امام علی علیه السلام به آنها فرمودند: ای جماعت! دوست دارم چیزی به شما بگویم، گوش بدهید، پس اگر حق بود آن را بپذیرید و اگر باطل بود آن را نپذیرید. پس گفتند: بگو ای امام علی علیه السلام! حضرت علی نیز در باره فضائل آنها گفت و آنها می‌گفتند: به خدا قسم راست می‌گویی! پس فرمودند: آیا در میان شما کسی هست که در یک ساعت، سه هزار فرشته به وی سلام کنند و همراه آنها جبرئیل و میکائیل و اسرافیل علیهم السلام نیز باشند، در جنگ بدر وقتی برای رسول خدا صلی الله علیه و آله آب بردم این اتفاق افتاد. هر سه نفر گفتند: نه.

و نیز این شهر آشوب با استناد از محمد بن حنفیه (فرزند امام علی علیه السلام) روایت کرده است: همانا رسول خدا صلی الله علیه و آله در جنگ بدر وقتی اصحابش از تشنگی نزد ایشان شکایت کردند امام علی علیه السلام را دنبال آب فرستادند، وقتی امام علی علیه السلام نزدیک چشمه رسیدند و مشک را پر کردند، هنگام برگشتن به قرارگاه یکباره بادی وزید و مشک را انداخت و آب آن ریخت. حضرت بار دوم مشک را پر کردند و بادی وزید و مشک را انداخت و آب آن ریخت، سپس برای بار سوم مشک را پر از آب کردند و برای سومین بار نیز بادی وزید و مشک به زمین افتاد، پس برای بار چهارم مشک را پر کردند و راهی قرارگاه شدند و نزد رسول خدا صلی الله علیه و آله آمدند و اتفاقی را که برای او افتاده بود برای ایشان بازگو

کردند، پس رسول خدا ﷺ فرمودند: باد اول، جبرئیل امین علیه السلام با هزار فرشته بود که بر تو سلام کردند و باد دوم میکائیل علیه السلام بود با هزار فرشته که بر تو سلام کردند و باد سوم اسرافیل علیه السلام بود با هزار فرشته که بر تو سلام کردند.

و نیز از امام علی علیه السلام از امام صادق علیه السلام از پدر گرامی شان از ابن عباس روایت شده است: در شب جنگ بدر، مردم از تشنگی نزد رسول خدا ﷺ شکایت کردند، پس پیامبر به علی علیه السلام دستور دادند آب بیاورند، پس آن حضرت مشک را با خود بردند و به طرف قنات حرکت کردند و آن شب، شب سردی بود. هنگامی که امام علی علیه السلام به قنات رسیدند دلو را در آن جا ندیدند و مجبور شدند خود وارد قنات شوند و مشک را از آب پر کنند. وقتی خواستند حرکت کنند یکباره باد سردی وزید و ایشان از شدت وزش باد نشستند، سپس آن باد برطرف شد و ایشان ایستادند و آماده حرکت شدند، قبل از این که چند قدم دیگر راه بروند یکباره باد شدید و سردی وزید و از شدت آن باد نتوانستند حرکت کنند، آن گاه نشستند تا وقتی که باد برطرف شد، سپس بلند شدند و قبل از این که چند قدمی راه بروند باد سرد و شدید دیگری وزید و این بار نیز آن حضرت از شدت باد، حرکت نکردند و نشستند تا وقتی که باد برطرف شد، سپس بلند شدند و به راهشان ادامه دادند تا به رسول خدا ﷺ رسیدند، پیامبر ﷺ به ایشان فرمودند: ای علی علیه السلام! چه کسی تو را زندانی کرده بود که دیر رسیدی؟

آن گاه امام علی علیه السلام فرمودند: بادهای شدید و سردی مرا نکه داشتند، آن طور که از شدت وزش باد نتوانستم حرکت کنم، به خاطر همین سه بار نشستم تا آن بادهای برطرف شدند، پس رسول خدا ﷺ فرمودند: ای علی! آیا می دانی آن بادهای چه بودند؟ حضرت علی علیه السلام فرمودند: خدا و رسولش بهتر می دانند، پس فرمودند: باد اول جبرئیل امین علیه السلام با هزار فرشته بود که بر تو سلام کردند، سپس میکائیل علیه السلام با هزار فرشته بر تو سلام کردند، سپس اسرافیل علیه السلام با هزار فرشته بر تو سلام کردند و رفتند.^۱

ای آن کس که در یک شب سلام کرد براو
جبرئیل با هزار فرشته و میکائیل با هزار فرشته
و سرور آنها اسرافیل با هزار فرشته.

(۷)

﴿فرشتگان هفت آسمان، امام علی علیه السلام را می‌شناختند﴾

محمد بن یعقوب از علی بن ابراهیم از پدرش از ابن ابی عمیر از ابن اذنیه از امام صادق علیه السلام روایت کرده است: این افراد درباره رکوع و سجود و دینشان چه می‌گویند؟ عرض کردم: یابن رسول الله صلی الله علیه و آله! آنها می‌گویند: پیامبر صلی الله علیه و آله در خواب به آسمان رفت و فرشتگان را در آسمان دید.

امام صادق علیه السلام فرمودند: نه؛ دین خدا بزرگ‌تر از این است که بتوان آن را در خواب دید، پس سدید سیدنی عرض کرد: فدایت شوم! چطور شد که دین اسلام به ما رسید؟ امام صادق علیه السلام فرمودند: وقتی خدای تبارک و تعالی پیامبرش محمد مصطفی صلی الله علیه و آله را به معراج (هفت آسمان) برد، در آسمان اول به او برکت داد و در آسمان دوم به ایشان علم داد، پس خدای تبارک و تعالی محملی از نور فرستاد که در آن چهل نوع از انواع نور وجود داشت و آن نورها در اطراف عرش خدای تبارک و تعالی بودند که چشم‌ها از دیدن آن لذت می‌برند. یکی از آن نورها زرد است و به خاطر همین زردی، زرد شد و دیگری قرمز است و به خاطر همین قرمزی، قرمز شد و یکی سفید است که به خاطر همین سفیدی، سفید شد و بقیه نورها مانند رنگ‌های دیگر آفریده شده‌اند و در آن محمل، حلقه‌ها و زنجیرهایی از نقره بود، پس با آن به آسمان رفت و فرشتگان بیرون آمدند و به سجده رفتند و گفتند: سبوح قدوس! این چه نوری است که مانند نور پروردگار ما است؟ جبرئیل علیه السلام گفت: «الله اکبر، الله اکبر!» خدا بزرگ‌تر است، خدا بزرگ‌تر است.

آن‌گاه درهای آسمان باز شدند و فرشتگان جمع شدند و فوج فوج بر پیامبر صلی الله علیه و آله سلام کردند و به ایشان عرض کردند: یا محمد صلی الله علیه و آله! برادرت چطور است؟ وقتی به زمین برگشتی، سلام ما را به ایشان برسانید. پیامبر صلی الله علیه و آله به آنها فرمودند: آیا ایشان را می‌شناسید؟ عرض کردند: چطور ایشان را نشناسیم در حالی که خدای تبارک و تعالی میثاق تو و میثاق ایشان و میثاق شیعه‌اش را تا روز قیامت از ما گرفت و همچنین ما در هر شبانه‌روز پنج بار نزد شیعیانش می‌رویم و صورت‌هایشان را نورانی می‌کنیم. امام صادق علیه السلام می‌فرماید: منظور آنها این است که در وقت نمازهای پنجگانه، ما بر شما و ایشان صلوات می‌فرستیم. پیامبر صلی الله علیه و آله فرمودند: خدای تبارک و تعالی چهل نوع از انواع دیگر نور برایم اضافه کرده است که هیچ یک از آن شبیه دیگری نیست و همچنین حلقه‌ها و زنجیرهای نقره‌ای اضافه کرده است، سپس مرا به آسمان دوم برد. پس وقتی به نزدیکی در آسمان دوم رسیدیم، فرشتگان در اطراف آسمان پخش شدند و سجده کردند در حالی که می‌گفتند: «سبوح قدوس رب

الملائكة و الروح» این نور چقدر شبیه نور پروردگاران است. پس جبرئیل امین علیه السلام دو بار «أشهد ان لا اله الا الله» گفت. فرشتگان جمع شدند و به جبرئیل علیه السلام گفتند: این چه کسی است که با تو است؟ جبرئیل علیه السلام به آنها گفت: این محمد مصطفی صلی الله علیه و آله است. آنها گفتند: آیا مبعوث شد؟ او جواب داد: بله! پیامبر صلی الله علیه و آله می فرماید: پس آنها به من سلام کردند و گفتند: سلام ما را به برادرت برسان. به آنها گفتم: آیا ایشان را می شناسید؟ عرض کردند: چطور ایشان را نشناسیم در حالی که خدای تبارک و تعالی از ما برای تو و برای ایشان و شیعه اش تا روز قیامت عهد و پیمان گرفته است و ما هر شبانه روز پنج بار به آنها نگاه می کنیم (منظورشان هنگام نماز است).

پس خدای تبارک و تعالی چهل نور از انواع رنگ ها برایم اضافه کرد که هیچ یک شبیه قبلی نبود. آن گاه مرا به آسمان سوم بردند. در آن آسمان نیز فرشتگان در آن اطراف پخش شدند و سجده کردند و گفتند: این نور چقدر شبیه نور پروردگاران است.

پس جبرئیل علیه السلام دو بار «أشهد أن محمد رسول الله» گفت: پس فرشتگان جمع شدند و گفتند: مرحبا به اول و مرحبا به آخر مرحبا به خاشر مرحبا به ناشر (محمد بهترین پیامبران و علی بهترین جانشین است)، سپس به من سلام کردند و از من در مورد علی علیه السلام سؤال کردند، به آنها گفتم: ایشان را در زمین گذاشتم، آیا ایشان را می شناسید؟ آنها گفتند: چطور ایشان را نشناسیم در حالی که در بیت المحمّد با نور سفید، اسم محمد و علی و فاطمه و حسن و حسین و ائمه و شیعیان آنها تا روز قیامت نوشته شده است و ما در هر شبانه روز به آنها تبریک می گوئیم؛ یعنی در وقت نماز با دست هایشان روی سر شیعیان، مسح می کنند. پس خدای تبارک و تعالی چهل نور دیگر برایم اضافه کرد که هیچ یک از آنها شبیه قبلی نبود. آن گاه مرا به آسمان چهارم بردند. در آن هنگام فرشتگان جمع شدند و درهای آسمان باز شد. پس جبرئیل دو بار «حی علی الصلوة» و دو بار «حی علی الفلاح» گفت.

فرشتگان گفتند: این صدای مقرون و معروفی است. پس جبرئیل دو بار «قد قامت الصلوة» گفت. فرشتگان جمع شدند و به من گفتند: برادرت را کجا گذاشتی؟ به آنها گفتم: آیا ایشان را می شناسید؟ آنها گفتند: بله! ایشان و شیعیانشان را می شناسیم؛ زیرا آنها نور هستند، همانا در بیت معمور نوشته ای از نور وجود دارد که در آن اسم محمد و علی و حسن و حسین و فاطمه و ائمه و شیعیان آنها نوشته شده است و تا روز قیامت هر روز جمعه بر ما عرضه می شود.

پیامبر صلی الله علیه و آله فرمودند: به من گفته شد که سرت را بالا ببر. پس من نیز سرم را بالا بردم و نگاه کردم. آن گاه فرشتگان را دیدم که یکی بعد از دیگری به زمین می آمدند، یکباره خانه ای مانند

بیت الحرام دیدم. پس فرمودند: ای محمد (ص) مساجد خدا را بشور و آنها را تطهیر کن و برای پروردگارت نماز بخوان. آن گاه آبی از میان راست عرش جاری شد و پیامبر (ص) آب را با دست راست برداشته و بعد وضو گرفتند. پس خدای تبارک و تعالی بر پیامبر (ص) وحی نمود: صورت خودت را بشور تا به عظمت من نگاه کنی و دست راست و چپت را تا زانو بشور؛ زیرا با دستت کلامم (قرآن) را می‌گیری و سر و دو پایت را با باقیمانده آبی که مانده مسح کن. همانا برایت مبارک می‌کنم و چیزی به تو می‌دهم که به هیچ کس غیر از تو نداده‌ام و این به خاطر وضو گرفتن است. سپس بر ایشان وحی شد: نزد حجرالأسود برو و به عدد حجاب‌هایم تکبیر بگو. پس هفت تکبیر گفتند به تعداد هفت حجاب. آن گاه حجابی از آنها باز شد و به خاطر همین افتتاح، شش تا شد و در آنها دریا‌های نور بود که خدای تبارک و تعالی بر محمد (ص) نازل کرد و به خاطر همین، سه بار تکبیر به خاطر سه حجاب واجب شد. پس تکبیر هفت بار شد و افتتاح سه بار.

(۸)

﴿سلام کردن فرشته آب﴾

شیخ در امالی از فحام با استناد از امام محمد باقر (ع) از جابر بن عبدالله انصاری روایت کرده است: یک روز من و مولایم امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب (ع) برای قدم زنی، کنار رود فرات رفتیم و در ساحل آن رود قدم می‌زدیم که یکباره موج عظیمی به وجود آمد که تا به حال به این عظمت ندیده و نشنیده بودم.

پس آن موج، امام علی (ع) را پوشاند و از نظر غایب کرد. بعد از مدتی آن موج تمام شد و امام علی (ع) در حالی که هیچ اثری از آب آن موج روی لباس‌هایش نبود دیده شد. من خیلی تعجب کردم و با تعجب از مولایم سؤال کردم: این چه چیزی بود؟ ایشان فرمودند: ای جابر! آیا این موج را دیدی؟ عرض کردم: بله، ای مولایم! پدر و مادرم به فدایت من آن را دیدم و خیلی تعجب کردم. پس فرمودند: آن موج که دیدی، فرشته مسئول آب بود که بر من سلام کرد و با من روبوسی نمود.^۱

(۹)

﴿سلام کردن فرشته دیگر بر امام علی (ع)﴾

شیخ مفید با استناد از حدیثی روایت کرده است: روزی نزد رسول خدا (ص) بودم، ایشان به من

فرمودند: ای حذیفه! آن شخص که با من بود دیدی؟ عرض کردم: بله یا رسول الله ﷺ! پس فرمودند: آن شخص، فرشته‌ای از فرشتگان خدا بود که از هنگام خلقتش تاکنون به زمین نازل نشده بود و اکنون به خاطر سلام کردن به امام علی علیه السلام از خدای تبارک و تعالی اجازه گرفت و خدای تبارک و تعالی به او اجازه داد و او نیز به زمین آمد و به امام علی علیه السلام سلام کرد. پس مرا بشارت داد که حسن و حسین علیهما السلام دو سرور جوانان اهل بهشت هستند و فاطمه زهرا علیها السلام سیده زنان دو عالم است.^۱

(۱۰)

﴿فرشته‌ای که در جنگ احد و بدر صدا می‌زد: «لافتی إلا علی لا سیف إلا ذوالفقار»﴾

ابن بابویه در «امالی» با استناد از ابان بن عثمان از امام صادق علیه السلام روایت کرده است: یک روز یک اعرابی به خانه رسول خدا ﷺ آمد و در را کوبید. رسول خدا ﷺ با سرعت و با پای برهنه آمدند و در را باز کردند. اعرابی گفت: ای پیامبر ﷺ! چرا سراسیمه و پابرهنه مانند جوانان و کودکان آمده‌اید؟ پیامبر فرمودند: من جوانم و پسر جوانم و برادر جوانم، آن گاه اعرابی عرض کرد: ای جوان! راست گفتی ولی پسر جوان و برادر جوان چرا؟

پیامبر ﷺ به او فرمود: آیا در قرآن نخوانده‌ای که خداوند متعال آورده است: «قالوا سمعنا فتی يذكرهم يقال له ابراهيم» گفتند که ما جوانی که نامش ابراهیم است از آنها نفرت دارد و اما برادر جوان؛ در جنگ احد فرشته‌ای صدا می‌زد: «لافتی إلا علی لا سیف إلا ذوالفقار» پس علی علیه السلام برادر من است و من برادر ایشان هستم.

و نیز ابن فارسی از امام صادق علیه السلام روایت کرده است: در جنگ بدر یک فرشته که به آن رضوان می‌گویند، صدا می‌زد: «لافتی إلا علی لا سیف إلا ذوالفقار» هیچ جوانی مانند علی و هیچ شمشیری مانند ذوالفقار نیست.

و نیز از طریق اهل سنن درباره فضائل اصحاب آورده‌اند که در جنگ بدر یک فرشته که نام آن رضوان بود، صدا می‌زد: «لافتی إلا علی لا سیف إلا ذوالفقار».^۲

(۱۱)

﴿ایشان پر زدن جبرئیل علیه السلام را در آسمان‌ها می‌شنید﴾

از اهل سنن با استناد روایت شده است: جمعی نزد ابن عباس رضی الله عنهما در مورد امام علی علیه السلام

صبحت می کردند، بعد از تمام شدن حرف هایشان ابن عباس (رضی الله عنه) گفت: آیا شخصی را می شناسید که هرگاه بالای بام منزل خود می رفت صدای بال جبرئیل امین (ع) را در عرش خدای تبارک و تعالی می شنید.^۱

(۱۲)

﴿شناختن جبرئیل (ع) در حالی که ایشان بالای منبر بودند﴾

شیخ برسی و غیره روایت کرده اند: روزی امام علی (ع) بالای منبر مسجد بصره خطبه ایراد می کردند. پس فرمودند: از من سؤال کنید قبل از این که مرا از دست بدهید، از راه های آسمان ها بپرسید، زیرا به خدا قسم بهتر از راه های زمین به آنها آشنا هستم.

آن گاه یک مرد خوش سیمایی از وسط جمعیت بلند شد و گفت: ای امیرالمؤمنین! هم اینک جبرئیل (ع) کجا است؟ پس امام علی (ع) به آسمان، سپس به زمین و سپس به مشرق و مغرب نگاه کردند و هیچ اثری از جبرئیل امین (ع) نیافتند. پس رو به همان مرد خوش سیما کردند و فرمودند: ای مرد! تو جبرئیل امین (ع) هستی، راوی می گوید: ناگهان جبرئیل امین (ع) بال زد و از بین مردم پرواز کرد. پس همه جمعیت حاضر بلند شدند و با هم یک صدا گفتند: به حق، شما جانشین رسول خدا (صلی الله علیه و آله) هستی.^۲

(۱۳)

﴿مشری که از جبرئیل امین (ع) خرید و به میکائیل (ع) فروخت

و درهم هایی که از طرف خدا بود﴾

ابن بابویه در «امالی» با استناد از خالد بن ربیع روایت کرده است: یکی از روزها که امیرالمؤمنین (ع) داخل مکه بودند یک مرد اعرابی را دیدند که بر پرده های کعبه آویزان بود و می گفت: «البیت بیتک و الضیف منوفک و کل ظیف من منیفه کری فاجعل قرای منک الیله المغفره» خانه، خانه تو است و مهمان، مهمان تو است و برای هر مهمان این است که میزبان از آن پذیرایی کند. پس امشب از من پذیرایی کن و مرا ببخش.

پس امیرالمؤمنین (ع) به اصحابش فرمودند: آیا این اعرابی را دیدید و شنیدید چه می گوید؟ گفتند: بله! ایشان فرمودند: خدای تبارک و تعالی اکرام تر از این مهمانش را برگرداند. راوی می گوید:

۲. مدینه المعاجز، ص ۱۴، معجزه شماره ۱۲.

۱. مدینه المعاجز، ص ۱۴، معجزه شماره ۱۱.

وقتی شب دوم شد، امام علی علیه السلام نیز به کعبه رفتند، پس آن اعرابی را سراپرده آویزان دیدند، در حالی که می گفت: «یا عزیز امن عزّک فلا اعز منک من عزّک اعزنی بعزّ عزّک فی عز لا یعلمهم احد کیف هو اتوجه الیک و اتوسل الیک بحق محمّد و ال محمّد علیک اعصنی مالاً یعطینی احد غیرک و اصرف عنی مالاً یصرفه احد غیرک» ای عزیز! به عزّت تو آمدم، ای عزیزی که عزیزتر از تو کسی نیست! عزیزم کن به عزّتت که هیچ کس آن را نمی داند، چطور است به تو متوجّه شوم و توسّل کنم به حق محمّد و آل محمّد علیهم السلام، اینک به من بده آنچه را که هیچ کس نمی تواند غیر از تو بدهد و از من دور کن آنچه را که هیچ کس نمی تواند دور کند به جز تو.

راوی می گوید: امیرالمؤمنین علی علیه السلام فرمودند: به خدا قسم! این همان اسم اکبر در سر و نیت است، همانا حبیب رسول خدا صلی الله علیه و آله درباره آن گفته است که بهشت را به او بدهد. پس به او داد و از خدا خواست جهنم را از او دور کنند، پس جهنم از او دور شد. شب سوم، اعرابی را دید در حالی که به رکن کعبه آویزان بود و می گفت: «یا من لایحو به مکان و لایغلومه و مکان بلا کیفیه ارزق اعرابی اربعه الالف درهم» ای کسی که مکانی ندارد و هیچ مکانی از آن خالی نمی شود به این اعرابی چهار هزار درهم بده.

راوی می گوید: امیرالمؤمنین علی علیه السلام نزدیک شد و به اعرابی فرمود: ای اعرابی! از پروردگارت خواستی تو را بخواند، پس تو را خواند و نیز از او خواستی که جهنم را از تو دور کند، پس آن را از تو دور کرد و در این شب از او می خواهی چهار هزار درهم به تو بدهد. آن گاه اعرابی گفت: شما چه کسی هستید؟ حضرت فرمود: من امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب هستم. اعرابی گفت: به خدا قسم فقط تو می توانی حاجتم را برآورده کنی، سپس عرض کرد: هزار درهم برای صدق و هزار درهم برای ادای دین و هزار درهم برای خریدن خانه و هزار درهم می خواهم که با آن زندگی کنم. پس فرمود: ای اعرابی! اگر از مکه خارج شدی، در مدینه النبی در باره من سؤال کن، تو را نزد من خواهند آورد، آن گاه اعرابی یک هفته در مکه ماند و سپس برای یافتن منزل امام علی علیه السلام به مدینه رفت. وقتی به آن جا رسید، صدا زد: چه کسی خانه امام علی علیه السلام را به من نشان می دهد؟ آن گاه امام حسین علیه السلام فرمودند: من تو را به خانه امام علی علیه السلام می برم.

اعرابی گفت: پدرت کیست؟ امام حسین علیه السلام فرمودند: امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام. سپس سؤال کرد: مادرش کیست؟ ایشان فرمودند: فاطمه زهرا علیها السلام، دختر رسول الله صلی الله علیه و آله و سرور زنان دو عالم. پس گفت: جدّ تو چه کسی است؟ ایشان فرمودند: رسول خدا صلی الله علیه و آله، محمّد بن عبدالله بن عبدالمطلب. پس اعرابی سؤال کرد: همسر پیامبر صلی الله علیه و آله چه کسی است؟ ایشان فرمودند: خدیجه بنت

خوید. سپس سؤال کرد: برادرت کیست؟ ایشان فرمودند: ابو محمد حسن بن علی علیه السلام. پس گفت: همانا دنیا را با خود برده‌ام. پس برو نزد امیرالمؤمنین علی علیه السلام و به او بگو که اعرابی صاحب عهد و پیمان در مکه جلوی در است.

راوی می‌گوید: امام حسین علیه السلام وارد خانه شد و عرض کرد: ای پدر بزرگوارم! آن اعرابی جلوی در است، او می‌گوید: شما صاحب آن قول در مکه هستی. پس امام علی علیه السلام فرمودند: ای فاطمه علیه السلام! آیا چیزی در خانه داری که اعرابی بخورد؟ فاطمه علیه السلام در جواب فرمودند: به خدا چیزی نداریم. آن گاه امیرالمؤمنین علی علیه السلام بیرون رفتند و فرمودند: اباعبدالله!^۱ سلمان فارسی را صدا بزنید. راوی می‌گوید: سلمان وارد خانه شد، آن گاه امیرالمؤمنین علیه السلام فرمودند: ای سلمان! آن باغی که رسول خدا صلی الله علیه و آله به ما داده است به تجار نشان بده و آن را بفروش. سپس سلمان وارد بازار شد و آن باغ را فروخت و پول را نزد امام علی علیه السلام آورد. امام علی علیه السلام آن را در مقابل خود قرار داد و اعرابی را احضار نمود و به اعرابی چهار هزار و چهل درهم داد.

وقتی خبر به فقرا و مستمندان اهل مدینه رسید، همه آنها جلوی منزل امیرالمؤمنین علیه السلام جمع شدند. یکی از انصار نزد فاطمه زهرا علیه السلام رفت و به ایشان خبر داد. فاطمه زهرا علیه السلام به او فرمودند: خدا به خاطر آنچه به من خبر دادی به تو جزای خیر بدهد. امام علی علیه السلام نشستند در حالی که درهم‌ها رو به روی ایشان بود، پس مُشت مُشت برمی‌داشت و به فقرا و اصحابش می‌داد تا وقتی که هیچ درهمی پیش ایشان باقی نماند و وقتی به منزلشان برگشتند، فاطمه زهرا علیه السلام به ایشان فرمودند: ای پسر عموی من! آیا آن باغی را که پدرم به تو داده بود فروختی؟ حضرت فرمودند: بله! آن را به قیمت خوبی فروختم. فاطمه زهرا علیه السلام سؤال کردند: پس پولش کجا است؟ امام علی علیه السلام فرمود: آن را به اصحابم دادم قبل از این که آنها از من بخواهند. پس فاطمه زهرا علیه السلام فرمودند: من و فرزندانمان گرسنه هستیم و هیچ چیزی نداریم بخوریم، بی شک تو نیز گرسنه هستی، چرا یک درهم از آن برنداشتی؟ آن گاه فاطمه زهرا علیه السلام دامن (انتهای لباس) امام علی علیه السلام را گرفتند. امام علی علیه السلام فرمودند: لباسم را رها کن. حضرت فاطمه فرمودند: به خدا قسم رها نمی‌کنم تا وقتی که پدرم بین تو و من حکم کنند. پس جبرئیل امین علیه السلام بر پیامبر صلی الله علیه و آله نازل شد و گفت: ای محمد صلی الله علیه و آله خدای تبارک و تعالی به تو سلام می‌رساند و می‌فرماید: به علی علیه السلام سلام برسان و از طرف من به فاطمه علیه السلام بگو: تو حق نداری علی علیه السلام را برای کاری که کرده است سرزنش کنی. وقتی رسول خدا صلی الله علیه و آله به خانه فاطمه زهرا علیه السلام رفتند، فاطمه زهرا علیه السلام را دیدند در حالی که لباس امام علی علیه السلام را گرفته بود و نمی‌گذاشت

امام علی علیه السلام حرکت کنند. سپس رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمودند: ای فاطمه! چرا لباس علی علیه السلام را گرفته‌ای؟ ایشان عرض کردند: پدر بزرگوaram! همانا علی علیه السلام باغی را که به او داده بودی به دوازده هزار درهم فروخت و همه آن پول‌ها را به اصحاب داد و حتی یک درهم برای ما نگذاشت تا با آن غذا بخیریم.

پیامبر صلی الله علیه و آله فرمودند: ای دختر عزیز و گرامی‌ام! همانا جبرئیل علیه السلام بر من نازل شد و از طرف خدای تبارک و تعالی بر من سلام رساند و نیز خدای تبارک و تعالی فرموده‌اند که از طرف من به علی علیه السلام سلام برسان و به فاطمه زهرا علیهما السلام بگو لباس علی علیه السلام را نگیرد. پس فاطمه علیهما السلام فرمود: من از خدا طلب بخشش می‌کنم و دیگر این کار را نمی‌کنم.

فاطمه زهرا علیهما السلام می‌فرماید: پدرم به طرفی رفت و شوهرم نیز به طرفی. پس وقتی شوهرم رفت، پدرم برگشت در حالی که هفت درهم در دست ایشان بود و به من فرمود: ای فاطمه! پسرعمویم کجا است؟ عرض کردم: ایشان رفتند. پس رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمودند: این چند درهم را بگیر و وقتی پسرعمویم برگشت آن را به او بده تا برای شما خرید کند. وقتی پدرم رفتند، امام علی علیه السلام برگشتند و فرمودند: بوی خوشی در خانه به مشام می‌رسد. آیا پسرعمویم برگشتند؟ گفتم: بله! برگشتند و پولی به من دادند تا با آن خرید کنیم. حضرت فرمودند: آن را به من بده، پس آن هفت درهم را به او دادم، آن درهم‌ها سیاه رنگ هجری بودند. پس فرمودند: «بسم الله و الحمد لله کبیراً طیباً» به نام خدا، حمد و ستایش مخصوص خداوند است در همه جا و همه وقت بزرگ و نیکوست و این روزی از طرف خدا است. پس امام علی علیه السلام فرمودند: ای حسن علیه السلام! بلند شو با هم به بازار برویم. سپس به بازار آمدند. در راه مردی را دیدند که می‌گفت: چه کسی به من کمک می‌کند؟ آن گاه امام علی علیه السلام به امام حسن علیه السلام فرمودند: پول را به او بدهیم. امام حسن علیه السلام فرمود: بله! به خدا به او بدهیم. پس امام علی علیه السلام تمام هفت درهم را به او دادند. امام حسن علیه السلام عرض کرد: ای پدر بزرگوaram! آیا همه درهم‌ها را دادی؟ ایشان فرمودند: بله! تمام درهم‌ها را دادم. آن کسی که روزی می‌دهد می‌تواند روزی زیاده‌تری نیز بدهد، پس امام علی علیه السلام و امام حسن علیه السلام به راه خود ادامه دادند و در راه یک اعرابی را دیدند که در دستش شتری بود. پس به امام علی علیه السلام عرض کرد: ای علی علیه السلام این شتر (ناقه) را از من بخر، حضرت فرمودند: هیچ پولی همراه نیست تا آن را بخرم. اعرابی گفت: من منتظر می‌مانم تا آن را بفروشی و پولم را بدهی. امام علی علیه السلام فرمودند: آن را چند درهم می‌فروشی؟ اعرابی عرض کرد: صد درهم. آن گاه امام علی علیه السلام به امام حسن علیه السلام فرمودند: ریسمان آن را بگیر و برویم. سپس حرکت کردند. در راه یک اعرابی را مانند آن اعرابی که شتر را از او گرفته بودند، دیدند در حالی که

لباس هایش فرق می کرد. اعرابی عرض کرد: ای امیرالمؤمنین! آیا این شتر را می فروشی؟ امام علی (ع) فرمودند: با او چه کار می خواهی بکنی؟ او عرض کرد: می خواهم با آن در راه خدا همراه پسرعمویت محمد مصطفی (ص) جنگ کنم.

حضرت علی (ع) فرمودند: اگر آن را قبول می کنی برای خودت باشد، بدون این که پولی از تو بگیریم. اعرابی گفت: قیمتش را دارم و آن را می خرم. سپس گفت: آن را چند درهم خریدی؟ امام فرمودند: آن را صد درهم خریده ام. اعرابی گفت: من آن را صد و هفتاد درهم از شما می خرم. پس امام علی (ع) به امام حسن (ع) فرمودند: صد و هفتاد درهم را از او بگیر و شتر را به او بده. آن گاه امام حسن (ع) صد و هفتاد درهم را گرفتند و شتر را به اعرابی دادند. پس صد درهم از آن برای آن اعرابی است که شتر را به ما فروخت و هفتاد درهم برای ما باقی می ماند تا با آن آذوقه تهیه کنیم. امام علی (ع) می گوید: دنبال آن اعرابی که شتر را از او خریده بودیم، رفتیم؛ اما آن را ندیدیم و به جای او، رسول خدا (ص) را دیدم، در حالی که هیچ وقت رسول خدا (ص) را در این مکان ندیده بودیم و بعد از آن نیز ندیدم. وقتی رسول خدا (ص) مرا دیدند، تبسم کردند و خندیدند تا جایی که دندان های ایشان نمایان شد. پس عرض کردم: خدا تو را همیشه خندان و بشارت دهنده قرار بدهد.

آن گاه رسول خدا (ص) فرمودند: ای علی (ع)! دنبال آن اعرابی می گردی که به تو شتر فروخته تا پولش را بدهی؟ به او عرض کردم: به خدا قسم پدر و مادرم فدایت، بله، دنبال او می گردم. پس فرمودند: ای ابالحسن! آن کسی که شتر را به تو فروخت، جبرئیل امین (ع) بود و آن کسی که شتر را از تو خرید، میکائیل (ع) بود و آن شتر نیز از اشتران بهشت بود و آن درهم ها نیز از طرف خدای تبارک و تعالی است. پس آن را در راه خیر، انفاق کن و از کم شدن آن نترس.^۱

(۱۴)

﴿ندایی که با آن پیراهن هارون بن عمران از طرف خدای سبحان﴾

به امیرالمؤمنین (ع) هدیه شد

ابن شهر آشوب از قنبر - غلام امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب (ع) - روایت کرده است: روزی با امام علی (ع) کنار رود فرات قدم می زدیم، در همان حال مولایم ایستادند و پیراهن خود را کردند و داخل آب رفتند و مشغول شنا کردن شدند، پس موجی آمد و پیراهن امام علی (ع) را با خود برد. امام علی (ع) از شنا کردن دست کشیدند و بیرون آمدند و خواستند پیراهن خود را بپوشند؛ اما آن را

ندیدند، ایشان خیلی ناراحت شدند. یکباره صدایی در آسمان پیچید که می‌گفت: ای ابالحسن! طرف راست خود را نگاه کن و آنچه را که دیدی بردار. آن حضرت به طرف راست رو کردند و یک پیراهن تمیز و تا شده دیدند. آن را از زمین برداشتند و پوشیدند. هنگام پوشیدن، یک تکه کاغذ از جیب آن پیراهن افتاد.

امام علی (ع) آن را از روی زمین برداشتند و بوسیدند و روی چشمان خود گذاشتند، سپس آن را باز کردند و خواندند، در آن نوشته شده بود: «هذه هدية من الله العزيز الحكيم الى علي بن ابي طالب و هذا قميس هرون بن عمران و اورثنا قوماً آخرين».^۱

(این هدیه‌ای است از طرف خدای عزیز و حکیم برای علی بن ابی طالب (ع) و این پیراهن مال هارون پسر عمران می‌باشد و آنرا به دیگران به ارث دادید.)

(۱۵)

﴿اسب هدیه شده با زین و لکام از طرف خدای تبارک و تعالی﴾

ابن شهر آشوب از حسن بن زکریای فارسی روایت کرده است: یک روز امام علی (ع) با پیامبر (ص) بیرون از مدینه راه می‌رفتند در حالی که پیامبر (ص) بر اسبی سوار بودند و امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب (ع) پیاده راه می‌رفتند، تا وقتی که به چاه آبی رسیدند. در همان جا ایستادند و وضو گرفتند و نماز خواندند. امام علی (ع) می‌گوید: هنگامی که در سجده بودم، یکباره پیامبر (ص) فرمودند: ای علی (ع) سرت را بالا بیاور و به هدیه‌ای که خدا به تو داده نگاه کن، آن گاه سرم را بلند کردم و خودم را بالای زمین دیدم و یک اسب زین دار و لجام شده دیدم که بالای آن ابری بود. پس رسول خدا (ص) به من فرمودند: این اسب هدیه‌ای از طرف خدای تبارک و تعالی برای تو است، پس سوار شو! من نیز سوار آن اسب شدم و با پیامبر (ص) حرکت کردم.^۲

(۱۶)

﴿زمین با امام علی (ع) سخن گفت﴾

سید علی بن موسی بن طاووس (ر) در کتاب اقبال از طریق چهار مذهب با استناد از اسماء بنت وائلة بن اسقع روایت کرده است: شنیدم اسماء بنت عمیس خثعمیه می‌گفت که فاطمه زهرا (ع) به من فرمودند: در یکی از شب‌ها پدرم بر امیرالمؤمنین (ع) وارد شدند، من خواب بودم، یکباره از

۱. هارون بن عمران: برادر حضرت موسی (ع) است. ۲. مدینه المعاجز، ص ۱۵، معجزه ۱۵.

خواب پریدم در حالی که ترسیده بودم و می لرزیدم، پدرم به من فرمودند: ای دختر بزرگواریم! چرا ترسیده ای؟ عرض کردم: من شنیدم زمین با امام علی علیه السلام حرف می زند و ایشان نیز با زمین حرف می زدند.

سپس پدرم به یک سجده طولانی رفتند و بعد از مدتی سر مبارکشان را بالا آوردند و فرمودند: ای دخترم! بشارت بده به طیب نسل؛ زیرا خدای تبارک و تعالی همسرت را از تمام عالمیان افضل نموده و به زمین امر کرده است که با امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام حرف بزند و تمام حوادثی که در رو و زیر و مشرق و مغرب آن اتفاق می افتد به امام علی علیه السلام خبر بدهد.^۱

(۱۷)

﴿حرف زدن امام علی علیه السلام با ابلیس لعین﴾

شیخ مفید با استناد از امام صادق علیه السلام درباره امیرالمؤمنین علیه السلام روایت کرده است: در ظهر یکی از روزها با قبر در کوفه راه می رفتیم، یکباره به قبر گفتم: ای قبر! آیا چیزی را که من می بینم، تو هم می بینی؟ قبر عرض کرد: نه به خدا! همانا خدای تبارک و تعالی به شما چشم بصیرت داده است و نوری به شما داده که چشم های ما از آن نور کور شده است. پس به همراهانم گفتم: آیا چیزی را که من می بینم شما هم می بینید؟ عرض کردند: نه به خدا! همانا خدای تبارک و تعالی شما را از نور خود آفریده و به شما چشم بصیرت داده است. بار دوم به آنها گفتم: شما را قسم می دهم به کسی که دانه را شکافت و رویاند و باده را آفرید، آیا چیزی را که من می بینم و می شنوم، شما هم می بینید و می شنوید؟

سپس با هم راه می رفتیم و من درباره آن موضوع با آنها حرف می زدم، ناگهان پیرمردی جلوی راهمان ظاهر شد که پیشانی اش خیلی بزرگ بود و دو چشم عمود داشت. او به من گفت: سلام بر تو ای امیرالمؤمنین و رحمت و برکات خدا بر تو باد. من به او گفتم: ای لعین از کجا آمده ای؟ او گفت: از گناهان آمده ام. سپس به او گفتم: به کجا می روی؟ او گفت: به گناهان. به او گفتم: چه بد است که پیرمردی مانند تو باشد. آن گاه به من گفت: ای امیرالمؤمنین! چرا این حرف را به من زدی؟ به خدا قسم رازی را به تو خواهم گفت که تاکنون هیچ کس از آن مطلع نیست، به جز من و خدای تبارک و تعالی. به او گفتم: ای لعین! می خواهی درباره چیزی سخن بگویی که فقط تو و خدا از آن مطلع هستید؟ او گفت: بله! به خدا وقتی به خاطر گناهانم از بهشت رانده شدم و به آسمان چهارم رسیدم،

صدا زد: ای پروردگار و سرورم! آیا بدتر از من کسی یا چیزی را آفریده‌ای؟
 آن گاه خدای تبارک و تعالی به من وحی نمود: ای لعین! نزد مالک آتش برو، به تو نشان خواهد داد. پس من نزد مالک آتش رفتم. مالک آتش مرا نزد آتش برد و اولین درِ جهنم را باز کرد، یکباره آتشی سیاه از آن بیرون آمد و من و مالک را سوزاند. آن گاه مالک به او گفت: آرام باش! آن آتش به دستور مالک آرام شد. سپس در دوم، سوم، چهارم، پنجم، ششم و هفتم را باز کرد در حالی که آتش هر کدام، شدیدتر از آتش قبلی بود. وقتی درِ هفتم را باز کرد، یکباره احساس کردم من و مالک و تمام خلقی که خدای تبارک و تعالی آفریده در هفت آسمان و هفت زمین از شدت گرمای آن سوختند. سپس چشمانم را بستم و به مالک گفتم: ای مالک! به او بگو که آرام شود، مالک به او گفت: ولی آرام نشد و گفت: هرگز آرام نمی شوم تا روز معلوم. پس مالک به او گفت: تو هرگز آرام نمی شوی تا روز معلوم و به او دستور داد و آرام شد، آن گاه دو نفر را دیدم که برگردنشان زنجیر بود و مأموران آتش، آنها را عذاب می دادند.

به مالک گفتم: اینها چه کسانی هستند؟ او به من گفت: آیا روی ساق عرش نخواندی که نوشته شده: «لا اله الا الله محمد رسول الله ایدکه و نصرته بعلی» خدایی جز الله نیست و محمد فرستاده او است، همانا او را به وسیله علی (علیه السلام) پیروز نموده‌ام. این دو نفر از دشمنان علی (علیه السلام) هستند.^۱
 ابن شهر آشوب در یک روایت طولانی از علی بن محمد صوفی روایت است: او ابلیس لعین را دید و با او حرف زد، ابلیس لعین به او گفت: تو کیستی؟ علی بن محمد به او جواب داد: من از فرزندان آدم هستم. ابلیس گفت: «لا اله الا انت» هیچ خدایی جز تو نیست. تو از قوم یزعمون هستی که خدا را دوست می دارند و ابلیس را دوست نمی دارند و خدا را اطاعت می کنند. آن گاه به او گفت: تو کیستی؟ ابلیس جواب داد: من صاحب اسم اعظم، قاتل هابیل، سواره با نوح در کشتی، کشنده شتر صالح، صاحب آتش نمرود بر ابراهیم (علیه السلام)، مدبر قتل یحیی بن زکریا، ممکن قوم فرعون، خیال کننده سحر و جادو بر موسی، سازنده عجله بر بنی اسرائیل، صاحب ارّه زکریا، همراه کننده ابرهه بر کعبه با فیل، جمع کننده دشمنان محمد (صلی الله علیه و آله) در جنگ بدر و احد و حنین، جا دهنده حسد در سقیفه به منافقین، هودج در جنگ خیبر و جنگ جمل، نگهدارنده افراد صفین از شام در کربلا برای جنگ با مؤمنان، امام منافقان، هلاک کننده اولین، ذلیل کننده آخرین، پیر ناکشین، عمود قاسطین، آرزوی مارقین، خلق شده از آتش نه از گل و خلاصه من کسی هستم که خداوند ربّ العالمین بر او غضب کرد.

پس یک صوفی به او گفت: تو را قسم می‌دهم به خدای تبارک و تعالی که راهی به من نشان بده تا به وسیله آن راه به خدای عزوجل نزدیک شوم و از او طلب کمک و بخشش کنم و بر مشکلات دنیا غلبه کنم. ابلیس به او گفت: در دنیا قناعت داشته باش و برای آخرت خود به واسطه حبّ علی بن ابیطالب علیه السلام استعانت بخواه و با دوست او دوست باش و با دشمنان او دشمن باش. همانا من خدا را در هفت آسمان عبادت کردم و او را در هفت زمین عصیان کردم. همانا هیچ نبی مرسل و ملک مقرب به خدا نزدیک نمی‌شود، مگر به وسیله دوستی علی بن ابیطالب علیه السلام.

راوی می‌گوید: آن ملعون از نظر غایب شد. پس خدمت امام محمد باقر علیه السلام رفتم و آنچه اتفاق افتاده بود برای ایشان بازگو کردم. ایشان فرمودند: آن شخص که دیدی ابلیس لعین است که با زبانش ایمان آورده و در قلبش کفر کرده است.^۱ و نیز شیخ بررسی از کتاب‌های معتبر شیعه و سنی نقل می‌کند که از امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام روایت کرده‌اند: روزی ابلیس لعین پیش آن حضرت علیه السلام آمد و امام علی علیه السلام به او فرمودند: ای لعین! ای اباحارث! چه چیزی امروز تو را بیرون آورده است؟ ابلیس گفت: اگر حبّ و دوستی تو روز قیامت بر پا شود، آنچه از اسماء تو پنهان بودند خارج می‌شوند و وصف کنندگان از وصف آنها عاجز می‌شوند؛ زیرا آنها از نظر مردم مخفی و نزد من ظاهر هستند.

به درستی که خدای تبارک و تعالی آن را در کتابش (قرآن) به صورت رمز آورده است که هیچ کس نمی‌داند به جز خود او. کسانی که در علم کوشا هستند، وقتی خدای تبارک و تعالی بنده‌اش را دوست داشته باشد، آن را برای او ظاهر می‌کند و به او یاد می‌دهد. آن گاه آن بنده، همه اسرار عین را می‌بیند و آن اسم، اسمی است که آسمان‌ها و زمین‌ها به وسیله آن بر پا شده است و بر اشیا تصرف دارد.^۲

و نیز ابن بابویه با استناد از سلمان فارسی رضی الله عنه روایت کرده است: یک روز دو نفر درباره حضرت امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام حرف می‌زدند. شیطان لعین مقابل آنها ایستاد، آنها به او گفتند: چه کسی مقابل ما ایستاده است؟ گفت: من ابومره هستم. آنها به او گفتند: ای ابومره! سخن ما را بشنو، آن گاه قضاوت کن که راست می‌گوییم یا اشتباه، شیطان به آنها گفت: شما دارید گناه می‌کنید؛ زیرا امیرالمؤمنین علی علیه السلام را دشنام می‌دهید. پس به او گفتند: تو از کجا می‌دانی که او مولای ما است؟ شیطان به آنها گفت: پیامبر شما فرمود: «من کنت مولاه فهذا علی مولاه» هر کس من مولای اویم، پس علی مولای او است. بارالها! دوست بدار کسی که او را دوست می‌دارد و دشمن

۲. مدینه المعاجز، ص ۱۶، معجزه ۱۷، روایت آخر.

۱. مدینه المعاجز، ص ۱۶، معجزه ۱۷، روایت اول.

بدار کسی را که با او دشمنی می‌کند و پیروز بگردان کسی که او را نصرت بدهد و خوار و ذلیل کن کسی را که حقش را ضایع می‌کند.

آن دو به او گفتند: آیا تو از دوستان و شیعیان او هستی؟ گفت: من دوست و شیعه او نیستم، ولی ایشان را دوست می‌دارم و کسی که ایشان را ناراحت کند من در مال و بنون آن مشارکت می‌کنم. پس گفتند: درباره علی علیه السلام چه چیزی داری که به ما بگویی؟ ابلیس گفت: چیزی درباره او می‌دانم که هیچ کس به جز خدا نمی‌داند، پس به آن گوش بدهید: ای ناکثین و مارقین! من دوازده هزار سال خدا را عبادت کردم. وقتی خدای تبارک و تعالی جن‌ها را به هلاکت رساند، من از تنهایی، شکایت کردم. آن گاه خدای تبارک و تعالی مرا به آسمان اول دنیا بالا برد و در آن جا نیز همراه فرشتگان، دوازده هزار سال خدا را عبادت کردم، یکباره یک نور از ما رد شد و تمام ملائک از عظمت آن نور، سجده کردند و گفتند: «سبح قدوس رب الملائک و روح» این نور فرشته مقرب یا نبی مرسل است، پس ندایی از طرف خدا به ما رسید که فرمود: این نور، نور نبی مرسل و نور ملک مقرب نیست؛ بلکه این نور گل حضرت امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام، وصی محمد صلی الله علیه و آله است.^۱

از امام صادق علیه السلام روایت شده است: زنی از اجنه که نامش عفرا بود نزد پیامبر صلی الله علیه و آله می‌آمد و از ایشان درباره احکام دین مبین اسلام سؤال می‌کرد و به دیگر اجنه می‌آموخت و اجنه به دست او اسلام می‌آوردند. روزی از روزها پیامبر صلی الله علیه و آله او را ندیدند و خیلی ناراحت شدند، پس از جبرئیل امین علیه السلام سؤال کردند: آیا می‌دانی عفرا کجا است؟ او جواب داد: بله او به عیادت خواهرش رفته است؛ زیرا او به خاطر دوستی خدای تبارک و تعالی با او دوست شده است. پس پیامبر صلی الله علیه و آله فرمودند: خوشا به حال کسانی که به خاطر دوستی خدای تبارک و تعالی با هم دوست می‌شوند، همانا خداوند متعال در بهشت برای آنها ستونی عمودی از یاقوت قرمز که در آن هفتاد هزار قصر و در هر قصر، هفتاد هزار اتاق وجود دارد خلق کرده است.

آن گاه عفرا نزد رسول خدا صلی الله علیه و آله آمد و ایشان از او سؤال کردند: ای عفرا! در این مدت کجا بودی؟ او عرض کرد: به دیدار خواهرم رفته بودم، پس رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمودند: ای عفرا! خوشا به حال کسانی که در راه خدا با هم دوست می‌شوند و با هم عهد برادری می‌بندند. سپس از او سؤال کردند: ای عفرا! وقتی به دیدار خواهرت رفتی در راه چه چیزهایی دیدی؟ جواب داد: عجایب زیادی دیدم. پیامبر صلی الله علیه و آله فرمودند: عجیب‌ترین آنها چه بود؟ عفرا جواب داد: ابلیس را دیدم که در دریای سبز روی سنگی سفید نشسته بود و دستانش را به طرف آسمان بالا برده بود و می‌گفت:

«الهی اذا بررت قسمت و ادخلتني نار جهنم فاسئلك بحق محمد و علي و فاطمه و الحسن و الحسين الا خلصتني منها و حشترى معهم» پروردگارا! اگر هنوز بر قسمت باقی هستی که مرا در جهنم قرار بدهی پس، از تو سؤال می‌کنم و تو را بر حق محمد صلی الله علیه و آله و علی علیه السلام و فاطمه علیها السلام و حسن علیه السلام و حسین علیه السلام قسم می‌دهم که مرا از آن نجات بدهی و با آنها محشور بگردانی. آن‌گاه به او گفتند: ای ابا حارث! این‌ها چه اسم‌هایی هستند که خدا را با آنها می‌خوانی؟ جواب داد: آنها را هزار سال قبل از خلقت آدم بر عرش دیدم و دانستم که این اشخاص برترین و مهم‌ترین مخلوقات خدای تبارک و تعالی هستند؛ رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمودند: اگر تمام اهل زمین خدا را به حق این اسم‌ها بخوانند و طلب بخشش کنند و قسم بدهند، به خدا قسم، خدا توبه آنها را قبول می‌کند و آنها را با ما محشور می‌کند.^۲

(۱۸)

﴿ سخن گفتن حضرت علی علیه السلام با هام پسرهمیم، پسر لاقیس، پسر ابلیس لعین ﴾

با استناد از امام حسین علیه السلام از جد بزرگوارشان حضرت محمد صلی الله علیه و آله روایت کرده‌اند: من روزی با مردم در مسجد نشسته بودم که یکباره مردی بلند قد مانند نخل وارد مسجد شد. او وقتی پاهایش را در مسجد قرار داد پیامبر صلی الله علیه و آله به جمع حاضر فرمودند: مثل این که این شخص از بنی آدم نیست. جماعت حاضر با تعجب عرض کردند: آیا می‌تواند غیر بنی آدم^۳ باشد؟ پیامبر صلی الله علیه و آله در جواب آنها فرمودند: بله! یکی از آنها است. پس آن مرد نزدیک شد و سلام کرد، پیامبر نیز جواب سلامش را دادند و به او گفتند: چه کسی هستی؟ آن مرد گفت: من هام، پسر همیم، پسر لاقیس، پسر ابلیس لعین هستم، پیامبر صلی الله علیه و آله فرمودند: آیا هیچ فاصله‌ای بین تو و ابلیس لعین نیست به جز دو پدر؟ او عرض کرد: بله یا رسول الله! سپس پیامبر صلی الله علیه و آله از او سؤال کرد: چند سال داری؟ او جواب داد: وقتی قابیل، هابیل را کشت من کودکی بودم که سخن گفتن را بلد بودم و لجام اسب را می‌بستم و امر به نهی و قطع ارحام می‌کردم.

پس گفت: یا رسول الله من مؤمن هستم و توبه کرده‌ام. پیامبر صلی الله علیه و آله از او سؤال کردند: به دست کدام پیامبر خدا علیه السلام توبه کردی و به خدا ایمان آوردی؟ در جواب گفت: به دست حضرت نوح علیه السلام توبه کردم و ایمان آوردم، وقتی حضرت نوح علیه السلام امت خود را نفرین کرد من ایشان را سرزنش کردم

۲. مدینه المعاجز، ص ۱۶، معجزه ۱۷، روایت چهارم.

۱. اباحارث: یکی از لقب‌های ابلیس لعین است.

۳. مخلوقی غیر از آدم، جن.

سپس گفت: من از کاری که کرده‌ام از نادمین هستم و به خدا پناه می‌برم و بعد از او حضرت هود علیه السلام را ملاقات کردم که با نمازش نماز می‌خواندم و با ادریس علیه السلام بودم تا وقتی که خدای تبارک و تعالی به خاطر عصیان امت او ساعقه را فرستاد و ایشان نجات یافت و مرا نجات داد، سپس حضرت صالح علیه السلام را ملاقات کردم و با ایشان دوست شدم، تا وقتی که قومش خدا را عصیان نمودند و ناله را کشتند و به خاطر همین خدای تبارک و تعالی بر آنها غضب نمود و آنها را به هلاکت رساند، آن گاه من و حضرت صالح علیه السلام و پیروانش نجات یافتیم، سپس بعد از او جدّ بزرگوارت حضرت ابراهیم خلیل علیه السلام را ملاقات کردم و با ایشان نیز دوست شدم و از ایشان خواستم که از صحفی که بر ایشان نازل شده به من یاد بدهد تا به وسیله آن نماز بخوانم، پس به من یاد داد و من نماز خواندم تا وقتی که قومش ایشان را در آتش انداختند و خدای تبارک و تعالی آتش را بر او سرد و سلامت کرد و من انیس ایشان بودم تا وقتی که وفات نمودند، بعد از ایشان با پسرانش اسماعیل علیه السلام و اسحاق علیه السلام دوست شدم و بعد از آنها با یعقوب علیه السلام و یوسف علیه السلام رفیق شدم، وقتی برادرانش ایشان را از حسد در چاه انداختند من انیس و مونس یوسف علیه السلام بودم تا وقتی که خدای تبارک و تعالی ایشان را نجات دادند و پادشاه مصر قرار دادند و پدر گرامی‌اش را برای او برگرداندند، سپس با برادرت موسی علیه السلام دوست شدم و از او خواستم از توراتی که بر ایشان نازل شده به من یاد بدهد تا به وسیله آن نماز بخوانم، آن گاه ایشان به من یاد دادند و من نیز به وسیله آن نماز می‌خواندم تا وقتی که از دنیا رفت و بعد از وفاتش با وصی او یوشع بن نون آشنا و دوست شدم تا وقتی که درگذشت و بعد از او، پیامبر با پیامبر بودم تا وقتی که با برادرت داود علیه السلام آشنا و دوست شدم و به او کمک کردم تا جالوت^۱ را بکشد و از او خواستم تا از زبوری که بر او نازل شده به من یاد بدهد تا به وسیله آن نماز بخوانم، ایشان نیز به من یاد دادند و من توانستم نماز بخوانم و با ایشان بودم تا این که درگذشت، سپس با برادرت سلیمان بن داود علیه السلام آشنا شدم و با او بودم تا وقتی که درگذشت، سپس با وصی او اصف بن برخیا آشنا شدم و با او بودم تا وقتی که درگذشت و همچنین پیامبران بعدی را ملاقات کردم تا وقتی که حضرت عیسی علیه السلام را ملاقات کردم و از ایشان خواستم انجیل را به من یاد بدهد تا بتوانم با آن نماز بخوانم، پس به من یاد دادند و من توانستم نماز بخوانم و هر پیامبر و وصی که با او ملاقات می‌کردم خصوصاً حضرت عیسی علیه السلام به من می‌گفتند: اگر شما را ملاقات کردم سلام آنها را به شما برسانم و اکنون من از طرف تمام پیامبران به شما سلام می‌رسانم. رسول خدا ﷺ فرمودند: سلام بر تمام اوصیا و

۱. جالوت ظالمی بود در زمان داود علیه السلام، برای آشنایی بیشتر با شخصیت جالوت، به قصص قرآن، داستان حضرت داود علیه السلام رجوع کنید.

پیامبران خوب خدا، اکنون که وصیت آنها را حفظ نمودی تا به من برسانی پس هر حاجتی که از من بخواهی برآورده خواهم کرد، ان شاء الله.

پس گفت: یا رسول الله! حاجتم این است که به امت خود بگویی که امت های پیشین به خاطر گوش نکردن فرمان های اوصیا به هلاکت رسیده اند. رسول خدا (ص) به او فرمود: آیا وصی من را می شناسی؟ گفت: اگر او را بینم می شناسم؛ زیرا صفات و اسمش را در کتاب های پیشین خوانده ام. پس رسول خدا (ص) به او گفت: در این جماعت نظر کن، آیا وصیم در میان این جماعت هست یا نه؟ پس هم به چپ و راست و داخل جمعیت حاضر نگاه کرد، سپس گفت: یا رسول الله (ص)! او در میان آنها نیست، پس رسول خدا (ص) به او فرمودند: چه کسی وصی حضرت آدم (ع) بود؟ جواب داد: شیث (ع) بود.

پس سؤال کردند: چه کسی وصی حضرت شیث بود؟ جواب داد: حضرت انوش (ع).

پس سؤال کردند: چه کسی وصی حضرت انوش (ع) بود؟ جواب داد: قینان (ع).

پس سؤال کردند: چه کسی وصی حضرت قینان (ع) بود؟ جواب داد: مهلائیل (ع).

پس سؤال کردند: چه کسی وصی حضرت مهلائیل (ع) بود؟ جواب داد: اذل (ع).

پس سؤال کردند: چه کسی وصی حضرت اذل (ع) بود؟ جواب داد: نبی مرسل، ادریس (ع).

پس سؤال کردند: چه کسی وصی حضرت ادریس (ع) بود؟ جواب داد: متوشلخ (ع).

پس سؤال کردند: چه کسی وصی حضرت متوشلخ (ع) بود؟ جواب داد: لمک (ع).

پس سؤال کردند: چه کسی وصی حضرت لمک (ع) بود؟ جواب داد: مسن ترین انبیا، حضرت

نوح (ع).

پس سؤال کردند: چه کسی وصی حضرت نوح (ع) بود؟ جواب داد: سام (ع).

پس سؤال کردند: چه کسی وصی حضرت سام (ع) بود؟ جواب داد: إفخشد (ع).

پس سؤال کردند: چه کسی وصی حضرت إفخشد (ع) بود؟ جواب داد: غابر (ع).

پس سؤال کردند: چه کسی وصی حضرت غابر (ع) بود؟ جواب داد: صالح (ع).

پس سؤال کردند: چه کسی وصی حضرت صالح (ع) بود؟ جواب داد: قالع (ع).

پس سؤال کردند: چه کسی وصی حضرت قالع (ع) بود؟ جواب داد: اشروع (ع).

پس سؤال کردند: چه کسی وصی حضرت اشروع (ع) بود؟ جواب داد: ارغوع (ع).

پس سؤال کردند: چه کسی وصی حضرت ارغوع (ع) بود؟ جواب داد: تاخور (ع).

پس سؤال کردند: چه کسی وصی حضرت تاخور (ع) بود؟ جواب داد: تارخ (ع).

پس سؤال کردند: چه کسی وصی حضرت تارخ علیه السلام بود؟ جواب داد: وصی نداشت؛ بلکه خدای تبارک و تعالی از صلبش ابراهیم خلیل علیه السلام را خارج کرد. حضرت فرمودند: ای هام! راست گفتی.

پس پرسیدند: چه کسی وصی حضرت ابراهیم علیه السلام بود؟ جواب داد: اسماعیل علیه السلام.

پس پرسیدند: چه کسی وصی حضرت اسماعیل علیه السلام بود؟ جواب داد: قیدار علیه السلام.

پس پرسیدند: چه کسی وصی حضرت قیدار علیه السلام بود؟ جواب داد: جنت علیه السلام.

پس پرسیدند: چه کسی وصی حضرت جنت علیه السلام بود؟ جواب داد: حمل علیه السلام.

پس پرسیدند: چه کسی وصی حضرت حمل علیه السلام بود؟ جواب داد: او وصی نداشت؛ اما خدای

تبارک و تعالی یعقوب علیه السلام را از نسل اسحاق علیه السلام را به پیامبری برگزید. حضرت فرمودند: ای هام! راست گفتی.

آن گاه فرمودند: چه کسی وصی حضرت یعقوب علیه السلام بود؟ جواب داد: حضرت یوسف علیه السلام و

وصی حضرت موسی علیه السلام، یوشع بن نون بود و وصی حضرت داود علیه السلام، سلیمان بن داود علیه السلام و وصی

سلیمان بن داود، اصنف بن برحیاء و وصی حضرت عیسی علیه السلام، شمعون صفا علیه السلام بود. سپس

پیامبر ﷺ به او فرمودند: آیا اوصاف وصیم را در کتاب های پیشین خوانده ای؟ عرض کرد: بله! قسم

به کسی که شما را بر حق به پیامبری فرستاد، همانا اسم شما در تورات «میزمید» و اسم وصیت «الیا»

و اسم شما در انجیل «حمیا ملا» و اسم وصی شما «هیدرا» و اسم شما در زبور داود علیه السلام «ماح ماح» و

اسم وصیت «قلیطا» آمده است. پس پیامبر از او سؤال کردند: معنی اسم من و اسم وصیم در تورات

چیست؟ او عرض کرد: میزمید یعنی «طیب طیب» و الیا یعنی «ولی بعد از شما» سپس حضرت

فرمودند: معنای اسم من و اسم وصیم در انجیل چیست؟ جواب داد: معنای اسم شما در تورات،

«مصطفی» و معنای اسم وصیت «صدیق اکبر» است.

حضرت فرمودند: معنای اسم من و اسم وصیم در زبور چیست؟ هام عرض کرد: «ماح ماح» در

زبور یعنی ریشه کفر و نفاق به وسیله تو محو می شود و معنی اسم وصیت یعنی حبیب پروردگارش

است. سپس رسول خدا ﷺ به او فرمودند: ای هام! اگر او را بینی می شناسی؟ هام عرض کرد: بله یا

رسول الله ﷺ! او مردی است که پیشانی اش گرد، قد و قامتی بلند، سینه ای گشاد، بازوی قدرتمند،

دو چشم بزرگ و دو ساق پر و شکم نمایان دارد و دو پای ایشان مساوی است. سپس رسول خدا ﷺ

به سلمان رو کردند و فرمودند: ای سلمان! برو علی علیه السلام را صدا بزن و او را پیش ما بیاور. پس

سلمان به دستور ایشان دنبال امام علی علیه السلام رفتند و با هم به مسجد آمدند.

امام علی علیه السلام وارد مسجد شدند و هام ایشان را دید، یکباره به حضرت محمد صلی الله علیه و آله عرض کردند: این همان شخص است، پدر و مادرم فدایش یا رسول الله! به امت خود بگو: از فرمانش پیروی کنند، اگر از فرمانش سرپیچی کنند به هلاکت خواهند رسید، همان گونه که قوم های پیشین به هلاکت رسیدند. رسول خدا صلی الله علیه و آله به او فرمودند: ای هام! آیا حاجتی داری؟ دوست دارم که من حاجت تو را برآورده کنم. هام جواب داد: بله یا رسول الله! دوست دارم کمی از قرآنی که بر شما نازل شده به من یاد بدهید تا بتوانم نماز بخوانم؛ مانند نماز شما، سپس پیامبر صلی الله علیه و آله رو کردند به امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام و به ایشان فرمودند: او را به تو می سپارم، آنچه دوست دارد به او یاد بده. پس امام علی علیه السلام تعدادی از سوره ها را به او یاد دادند و به رسول خدا صلی الله علیه و آله عرض کردند: فاتحة الكتاب (حمد) و معوذتین (ناس و فلق) و آیاتی از سوره توحید و آیه الکرسی و آیاتی از سوره آل عمران و انعام و انفال و سی سوره از مفصل را به او یاد دادم، سپس هام غایب شد و دیگر ظاهر نشد و هیچ کس آن را ندید تا وقتی که در جنگ صفین ظاهر شد، وقتی شب جنگ فرا رسید، صدا زد: ای امیرالمؤمنین! پوششی را که روی سر مبارکتان است بردارید، همانا من در کتاب های پیشین خوانده ام که جلوی سر مبارکتان کم مو است. امام علیه السلام جواب دادند: بله! من این طور هستم، پس روپوش خود را برداشتند و فرمودند: ای متکلم! خود را برای ما نمایان کن.

راوی می گوید: او خودش را برای ما نمایان کرد. بله، او همان هام بن هیم بود، امام علی علیه السلام به او گفت: تو چه کسی هستی؟ عرض کرد: من هام بن هیم هستم، همان کسی که خدا بر من منت نهاد و شما را ملاقات کردم و شما آیاتی از قرآن را به من یاد دادید تا بتوانم نماز بخوانم، او می گوید: تا طلوع فجر، هام و امام علی علیه السلام با هم گفت و گو می کردند؛ سپس از نظر غایب شد. اصبع بن نباته می گوید: از امام علی علیه السلام سؤال کردم: یا امیرالمؤمنین! هام کجا است؟ ایشان فرمودند: همانا در راه خدا کشته شد، خدا رحمتش کند. روایت هام، در کتاب های متفاوت ذکر شده است.^۱

(۱۹)

﴿جَنّی که به صورت ازدها درآمده بود﴾

کلینی^۲ با استناد از جابر بن عبدالله انصاری از امام محمد باقر علیه السلام روایت کرده است: روزی از روزها حضرت امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام بالای منبر خطبه ایراد می کردند. در همان حال،

۱. مدینه المعاجز، ص ۱۶، معجزه ۱۷، روایت چهارم.

۲. کلینی: محمد بن یعقوب کلینی مؤلف کتاب مبارک و شریف اصول کافی است.

یک اژدها از یکی از درهای مسجد وارد شد، مردم خواستند آن را بکشند. پس امام علی (علیه السلام) به آنها دستور دادند آن را نکشید. آنها دست برداشتند، اژدها خزید تا به منبر رسید و به امام علی (علیه السلام) سلام کرد. امام علی (علیه السلام) به او اشاره کردند و فرمودند: صبر کن تا خطبه ام تمام شود. سپس امام علی (علیه السلام) خطبه اش را تمام کردند و رو کردند به اژدها و فرمودند: تو کیستی؟ اژدها گفت: من عمرو بن عثمان، جانشین شما نزد اجنه هستم. پدرم درگذشت و به من وصیت کرد خدمت شما مشرف شوم، من نیز به سفارش پدرم نزد شما آمدم، اکنون رأی شما درباره من چیست؟ حضرت فرمودند: رأی من درباره تو این است که به جای پدر خود جانشین من نزد اجنه باش، سپس آن جن عرض کرد: چه وصیت و سفارشی برای من دارید؟ حضرت فرمودند: شما را به تقوی سفارش می کنم.^۱

(۲۰)

﴿حرف زدن امام علی (علیه السلام) با جنی که به صورت اژدها درآمده بود﴾

سید اجل، سید مرتضی علم الهدی (علیه السلام) در کتاب «عیون المعجزات» از کتاب «بصائر درجات» در مورد حرف زدن اژدها با استناد متصل و متواتر از امام صادق (علیه السلام) و ایشان از پدران ایشان از امیرالمؤمنین علی (علیه السلام) نقل کرده اند: یک روز جمعه در حالی که امام علی (علیه السلام) بالای منبر مسجد کوفه بودند و خطبه ایراد می کردند، یکباره در مسجد کوفه سروصدای مردم بلند شد و در حالی که از چیزی می ترسیدند به این طرف و آن طرف فرار می کردند.

آن گاه امام علی (علیه السلام) از آنها پرسیدند: شما را چه شده است؟ عرض کردند: یا امیرالمؤمنین! یک اژدهای بزرگ وارد مسجد شده است و ما می خواهیم آن را بکشیم. سپس امام علی (علیه السلام) به آنها فرمودند: هیچ کس به آن اژدها دست نزنند، به خدا قسم او فرستاده ای است که برای حاجتی پیش من آمده است، پس راه را برای او باز کنید تا پیش من بیاید، مردم نیز به دستور امام علی (علیه السلام) راه را برای آن اژدها باز کردند. آن اژدها از بین مردم رفت تا به منبر رسید، از منبر بالا رفت و دهانش را نزدیک گوش مبارک امام علی (علیه السلام) برد و با آن حضرت (علیه السلام) حرف زد و امام علی (علیه السلام) سرشان را برای او تکان می دادند. سپس امام علی (علیه السلام) دهان مبارکشان را نزدیک گوش اژدها بردند و با او حرف زدند، وقتی حضرت علی (علیه السلام) حرفشان تمام شد اژدها از منبر پایین آمد و بین جمعیت ناپدید شد، مانند آبی که در زمین فرو رفته باشد. پس آن جمعیت حاضر با تعجب از امام علی (علیه السلام) سؤال کردند: این اژدهای عظیم الجثه، چه کسی بود؟

حضرت جواب دادند: آن اژدها، یک جنّی به نام درجان بن مالک است، او جانشین من نزد مسلمانان جنّ است که خود را به صورت اژدها درآورده بود و پیش من آمده بود تا من، مشکلی را که برای آنها به وجود آمده بود حل کنم، پس او از من سؤال کرد و من نیز راه حل آن مشکل را برای او گفتم و رفت.^۱

(۲۱)

﴿جن دیگری که به صورت اژدها درآمده بود و پیش امام علی علیه السلام آمد﴾

ابن شهر آشوب از محمد پسر صوفی با استناد از امام محمد باقر علیه السلام در کتاب «دلالات» روایت کرده است: روزی از روزها امام علی علیه السلام در مسجد کوفه خطبه ایراد می کردند، یکباره اژدهایی پیش منبر ظاهر شد، جمعیت حاضر، بر آن اژدها حمله ور شدند و خواستند آن را بکشند. امام علی علیه السلام به آنها فرمودند: دست نگه دارید. پس وقتی اژدها نزدیک منبر رسید خود را کش داد (دراز شد) و خودش را به گوش امام علی علیه السلام رساند. پس دهان خود را نزدیک گوش آن حضرت علیه السلام برد و با ایشان سخن گفت و ایشان نیز لب های مبارکشان را برای او تکان می دادند؛ در حالی که جمعیت حاضر، متعجب و ساکت نشسته بودند. آن گاه آن اژدها پایین آمد و ناگهان مانند آبی که در زمین فرو می رود، در زمین فرو رفت. سپس امام علی علیه السلام به خطبه خود ادامه دادند و آن را به پایان رساندند و از منبر پایین آمدند. مردم درباره آن اژدها از ایشان سؤال کردند، حضرت به آنها فرمودند: آن اژدها، یکی از پادشاهان جنّ است، او پیش من آمد تا درباره مشکلی که برای آنها به وجود آمده بود چاره جویی کند. من هم چاره آن مشکل را به او نشان دادم و رفت تا آن مشکل را حل کند.

در روایت دیگر آمده است: آن جنّ به امام علی علیه السلام عرض کرد: من وصی جن ها و فرستاده آنها هستم، اجنه می گویند: اگر مردم روی زمین، شما را مانند ما دوست می داشتند، خدای تبارک و تعالی هیچ کس را عذاب نمی داد.

در روایت دیگری نیز آمده است: امام علی علیه السلام فرمودند: آن چیزی که شما دیدید، وصی رسول خدا صلی الله علیه و آله نزد اجنه بود و من وصی ایشان بر انسان ها هستم. همانا بین اجنه مشکلی به وجود آمده بود و به خاطر آن خون های زیادی ریخته شده، پس این جنّ از طرف اجنه پیش من آمد تا چاره ای برای آنها پیدا کنم، من هم راه حل آن را به او گفتم.^۲

(۲۲)

﴿خارج شدن یک مار از یکی از زاویه‌های مسجد کوفه﴾

صاحب ثاقب مناقب از حارث اعور روایت کرده است: روزی از روزها امام علی (ع) در مسجد کوفه بالای منبر خطبه ایراد می‌کردند. ناگهان به یکی از زاویه‌های مسجد نگاه کردند و به قنبر، غلام خود فرمودند: ای قنبر! برو و آنچه زیر آن سنگ دیدی، برایم بیاور. قنبر نیز به دستور ایشان به آن جا رفتند، وقتی قنبر به نزدیکی آن سنگ رسید، یکباره از زیر آن سنگ، یک مار خیلی زیبا و قشنگ که تا به حال هیچ کس شبیه آن را ندیده بود خارج شد. پس آن را گرفت و خواست آن را پیش امام علی (ع) بیاورد، ناگهان آن مار از دستان قنبر لیز خورد و به طرف امام علی (ع) خزید. وقتی به منبر رسید از منبر بالا رفت و دهانش را نزدیک گوش امام علی (ع) برد و با ایشان حرف زد.

وقتی گفت و گوی آنها تمام شد، آن مار از امام علی (ع) اجازه گرفت و امام علی (ع) نیز به او اجازه دادند و آن مار از بالای منبر پایین آمد و بین جمعیت خزید و به جای خود برگشت و ناپدید شد. آن گاه امام علی (ع) بسیار گریه کردند و به جمعیت فرمودند: آیا تعجب کرده‌اید که چه گذشت؟ عرض کردند: فدایت شویم! چگونه تعجب نکنیم در حالی که تا به حال چنین مار زیبایی ندیده بودیم. امام علی (ع) فرمودند: آیا آن شجاع^۱ را دیدید؟ عرض کردند: بله یا امیرالمؤمنین! پس فرمودند: آن یک جنی و وصی رسول خدا (ص) بر اجنه بود که خود را به صورت مار درآورده بود در حالی که با رسول خدا (ص) بیعت کرده و گوش به فرمان پیامبر (ص) است. به راستی این شخص فرمانبردار بود در حالی که من وصی رسول خدا (ص) هستم و به شما فرمان می‌دهم، در حالی که بعضی از شما به فرمانم گوش فرا می‌دهید و از من اطاعت می‌کنید و بعضی دیگر از فرمانم سرپیچی می‌کنید.^۲

(۲۳)

﴿یک افعی از باب الفیل خارج شد﴾

در ثاقب مناقب از حارث اعور روایت شده است: در یکی از روزهای جمعه امام علی (ع) بالای منبر مسجد کوفه خطبه ایراد می‌کردند، یکباره یک افعی از باب الفیل^۳ وارد شد که سرش بزرگ‌تر از سر شتر بود. آن مار از بین جمعیت خزید تا به منبر رسید، از منبر بالا رفت و دهان خود را نزدیک

۲. مدینه المعاجز، ص ۱۸-۱۹، معجزه ۲۲.

۱. شجاع یکی از لقب‌های مار است.

۳. باب الفیل یکی از درهای مسجد کوفه است (دری که فیل از آن داخل شده است).

گوش امام علی علیه السلام برد و با ایشان حرف زد و بعد از تمام شدن حرفش از همان راهی که آمده بود برگشت، پس هر مؤمنی که آن صحنه را مشاهده کرده بود به ایمانش افزوده شد و می گفت: این یکی از عجایب امیرالمؤمنین علیه السلام است و هر منافقی که آن را دید به نفاقش اضافه شد و می گفت: این کار، سحر و جادو است. سپس امام علی علیه السلام به جمعیت فرمودند: این ماری که دیدید یکی از اجنه بود، او وصی رسول خدا صلی الله علیه و آله است که خود را به صورت افعی درآورده بود، او پیش من آمد تا از من به خاطر مشکلی که برای آنها به وجود آمده بود کمک بگیرد و چاره جویی کند، من نیز راه حل آن مشکل را به او گفتم. او پیش من آمد تا فضیلت من را به شما نشان بدهد. در حالی که او بهتر از شما به فضائل من پی برده است.

(۲۴)

﴿ اقرار کردن یک جنّ نزد رسول خدا صلی الله علیه و آله ﴾

روزی از روزها یک جنّی خدمت رسول خدا صلی الله علیه و آله رسید و درباره مسائل دینی و غیره از ایشان سؤال کرد. یکباره امام علی علیه السلام داخل مسجد شدند، وقتی آن جنّ حضرت علیه السلام را دید، مانند گنجشک، کوچک شد و پشت سر رسول خدا صلی الله علیه و آله پنهان شد و به ایشان عرض کرد: مرا از این جوان که تازه وارد مسجد شد پنهان کن. حضرت محمد صلی الله علیه و آله به او فرمودند: چرا تو را از این جوان پنهان کنم؟ جواب داد: من به کشتی نوح آمدم و خواستم آن را در روز طوفان، غرق کنم وقتی آن را گرفتم این جوان آمد و دستم را قطع کرد سپس دست قطع شده خود را به رسول خدا صلی الله علیه و آله نشان داد و گفت: این همان دست قطع شده من است.^۱

(۲۵)

﴿ اقرار کردن جنّی دیگر، نزد رسول خدا صلی الله علیه و آله ﴾

شیخ بررسی با استناد از معجزه ۲۳ روایت کرده است: روزی از روزها یک جنّی نزد رسول خدا صلی الله علیه و آله بود، یکباره امام علی علیه السلام وارد مسجد شدند، پس آن جنّ به حضرت محمد صلی الله علیه و آله عرض کرد: یا رسول الله صلی الله علیه و آله! مرا از این شخص پنهان کن، آن گاه رسول خدا صلی الله علیه و آله از آن جنّ پرسیدند: این شخص با تو چه کرده است؟

آن جنّ به حضرت محمد صلی الله علیه و آله گفت: در زمان حضرت سلیمان بن داوود علیه السلام، آن حضرت به من

یک دستور داد و من از آن سرپیچی کردم، پس آن حضرت یک جنی دیگر برایم فرستاد و من آن را زدم و به هلاکت رساندم، ناگهان این شخص آمدند و با من مبارزه کردند و مرا زخمی کردند و تا به حال جای آن زخم مانده است.^۱

(۲۶)

﴿ اقرار کردن یک جن دیگر نزد پیامبر صلی الله علیه و آله ﴾

شیخ بررسی از طریق اهل سنن از صعاب فضائل عشره نقل کرده که می‌گوید: روزی یک جنی نزد پیامبر صلی الله علیه و آله نشسته بود و با ایشان گفت و گو می‌کرد، یکباره امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام وارد مسجد شدند. وقتی آن جن، حضرت علی علیه السلام را دید از نظر غایب شد و وقتی آن حضرت علیه السلام از مسجد خارج شدند دوباره ظاهر شد. پیامبر صلی الله علیه و آله از او سؤال کردند: چرا وقتی امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام وارد مسجد شدند از نظر غایب شدی؟ عرض کرد: امام علی علیه السلام مرا زخمی کرده است. رسول خدا صلی الله علیه و آله به او فرمود: چگونه این شخص شما را زخمی کرده است در حالی که تو فقط در زمان حضرت سلیمان بن داود علیه السلام ظاهر شده‌ای؟ آن جن گفت: خداوند فرشته‌ای به شکل امام علی علیه السلام خلق کرده که همیشه با پیامبران است.^۲

(۲۷)

﴿ مثال امام علی علیه السلام در زمان حضرت موسی علیه السلام یک سواره سلطان مبین بود ﴾^۳

یکی از روزها حضرت موسی علیه السلام و هارون علیه السلام وارد قصر فرعون لعین شدند و فرعون از دیدن ایشان سخت ترسید، ناگهان یک نفر سواره وارد شد که لباس‌ها و شمشیرش از طلا بود، فرعون لعین خیلی طلا دوست می‌داشت. وقتی آن سواره را دید به او دستور داد: حضرت موسی علیه السلام و حضرت هارون علیه السلام را بیرون کن و اگر آن دو را بیرون نکردی دستور می‌دهم تو را به قتل برسانند. یکباره حضرت موسی علیه السلام و حضرت هارون علیه السلام با آن شخص ناشناس بدون آن که کسی آنها را ببیند از قصر بیرون رفتند، آن گاه فرعون لعین، پیش نگهبانان قصر رفت و به آنها گفت: چرا گذاشتید این شخص، بدون اجازه من وارد قصر شود؟ نگهبانان به عزت فرعون قسم خوردند و گفتند که آن دو نفر مخفیانه وارد شدند و آن شخص ناشناس را اصلاً ندیده‌اند و آن شخص، کسی نبود جز کسی که

۲. مدینه المعاجز، ص ۱۹، معجزه ۲۶.

۱. مدینه المعاجز، ص ۱۹، معجزه ۲۵.

۳. سوره مومنون، آیه ۴۵.

خدای تبارک و تعالیٰ به وسیله او پیامبران و نیز رسول خدا صلی الله علیه و آله را نصرت داده است. او در زمان پیامبران به صورت ناشناس و در زمان پیامبر صلی الله علیه و آله به صورت یک مرد شجاع، ظاهر می شده است؛ به خاطر این که ایشان کلمه اعظم و نشانه بزرگ خداوند است.^۱

(۲۸)

﴿عفرطه جنی﴾

ابن شهر آشوب در کتاب «مناقب» از کتاب واتب جان محمد بن اسحاق از یحیی بن عبدالله بن حرث از پدرش برای من - سلمان فارسی - در یک روایت طولانی نقل کرده است: روزی از روزها در یک روز بارانی با پیامبر صلی الله علیه و آله خارج از مدینه قدم می زدیم و لباس هایمان به خاطر باران، گل آلود شده بود، ناگهان صدایی پیچید که می گفت: «السلام علیک یا رسول الله صلی الله علیه و آله» سلام بر تو ای رسول خدا صلی الله علیه و آله! پیامبر جواب صدا را دادند، سپس فرمودند: تو کیستی؟ خودت را برایمان معرفی کن. پس صاحب صدا گفت: من عفرطه پسر شمراخ یکی از بنی جناح هستم. سپس رسول خدا صلی الله علیه و آله به او فرمودند: خدا تو را رحمت کند، خودت را برای ما ظاهر کن.

راوی می گوید: او خودش را برای ما ظاهر کرد. او پیرمردی ریش سفید و پُر مو بود که صورتش از موهایش پوشیده شده بود، دو چشم عمود داشت دندانهایش مانند دندانهای شیر بود و از دهانش بیرون زده بود و ناخنهایش مانند چنگالهای شیر بود. آن پیرمرد گفت: ای پیامبر خدا صلی الله علیه و آله! کسی را با من بفرست تا دین مبین اسلام را به ما یاد بدهد و من او را سالم برمی گردانم، سپس رسول خدا به ما رو کردند و فرمودند: چه کسی حاضر است با این پیرمرد برود و دین مبین اسلام را به آنها ابلاغ کند، در حالی که من ضامن بهشت او هستم؟ هیچ کس بلند نشد، پیامبر حرفشان را برای بار دوم و سوم تکرار کردند؛ اما هیچ کس بلند نشد، یکباره سرور مؤمنان علی بن ابیطالب بلند شدند و عرض کردند: یا رسول الله صلی الله علیه و آله! من حاضرم با او به سرزمینش بروم و دین مبین اسلام را به آنها ابلاغ کنم.

سپس رسول خدا صلی الله علیه و آله به عفرطه فرمودند: امشب به من مهلت بده تا یکی از بهترین ها را با تو بفرستم، کسی که حکم او، حکم من است و حرف او، حرف من است و اجته او از طرف من به دین اسلام دعوت می کند.

راوی می گوید: آن پیرمرد غایب شد و چون شب شد برای بار دوم ظاهر شد؛ در حالی که دو

شتر همراه خود داشت، یکی از آن شترها مانند گوسفند و دیگری مانند اسب بود. پس خودش بر شتری که مانند گوسفند بود سوار شد و رسول خدا صلی الله علیه و آله، امام علی علیه السلام را بر شتر دیگر که مانند اسب بود سوار کردند و مرا پشت سر امام علی علیه السلام گذاشتند، سپس چشمانم را بستند و به من فرمودند: چشمانت را باز نکن تا وقتی که امام علی علیه السلام اذان بگوید و از آنچه می شنوی و می بینی ترس؛ چون در امان هستی. پس آن دو حرکت کردند، صدای آن دو شتر مانند اشتران دیگر بود و امام علی علیه السلام قرآن تلاوت می کردند. شب تا سحر حرکت کردیم، سپس امام علی علیه السلام اذان گفتند و به من فرمودند: ای سلمان! چشمانت را باز کن و از شتر پایین بیا، من نیز به دستور ایشان پایین آمدم و چشمانم را باز کردم. وقتی چشم هایم را باز کردم خودم را روی زمین دیدم، سپس امام علی علیه السلام نماز خواندند و من به ایشان اقتدا کردم، یکباره بعد از تمام شدن نماز ایشان، داد و فریاد و سروصدایی از آن سرزمین بلند شد.

امام علی علیه السلام سر خود را به طرف آن صدا برگرداندند، جمعیت عظیمی بودند امام حضرت علی را تسبیح می کردند تا وقتی که خورشید طلوع کرد، آن گاه حضرت علی علیه السلام بلند شدند و برای جمعیت حاضر خطبه ایراد کردند، بعضی از آنها اعتراض کردند. حضرت به آنها فرمودند: آیا حق را تکذیب می کنید؟ آن گاه روی مبارکشان را به طرف آسمان گرداندند و دستان مبارکشان را نیز به آسمان بالا بردند و دعا کردند: ای صاحب کلمه عظمی و دارای اسماء حسنی و علائم کبری و ای زنده همیشه پایدار و کسی که مردگان را زنده می کند و زندگان را می میراند و ای پروردگار زمین و آسمان! پس فرمودند: ای نگهبانان جن و ای شیاطین! به حق سرخی که هرگز خاموش نمی شود و شعله های آتشین، به حق آلمص و کهیص و طواسین و حوامیم و یاسین و نون و القلم و ما یسترون و بیت معمور و قسم بزرگ و مواقع نجوم، ای پروردگار عالمین!

سلمان می گوید: یکباره دیدم زمینی که بر آن ایستاده بودیم گرم شد و به لرزه درآمد و سر و صدای زیادی شنیدم، یکباره آتشی از آسمان پایین آمد و هر جئی که آن را دید بی هوش شد، من نیز بی هوش شدم و با صورت به زمین افتادم، وقتی به هوش آمدم دودی را دیدم که به هوا می رفت، آن گاه امام علی علیه السلام فرمودند: سرتان را بلند کنید، همانا خداوند، ظالمین را به هلاکت رساند، سپس به خطبه کردن برگشتند و فرمودند: از جمعیت جن و شیاطین و بنی شهران و آل نجاح، ای کسانی که در خاک و هوا هستید و ای همه شیاطین کشورها! بدانید که زمین از عدل و داد پر شده به درستی که ظلم و طغیان بود؛ اما پس از این حق است و هیچ چیزی بعد از حق نیست به جز تاریکی و ظلمت، پس کجا می خواهید بروید؟ سپس اجنه هایی که باقی مانده بودند، یک صدا گفتند: به خدا و رسولش

ایمان آوردیم.

راوی می‌گوید: وقتی داخل مدینه شدیم پیامبر صلی الله علیه و آله ما را دیدند و به امام علی علیه السلام فرمودند: ای علی علیه السلام! آیا دعوت را اجابت کردند؟ امام علی علیه السلام آنچه رخ داده بود برای پیامبر صلی الله علیه و آله بازگو کردند، سپس رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمودند: ای علی علیه السلام! اینها (اجنه) تا روز قیامت از هیبت تو می‌ترسند.^۱

(۲۹)

داستان عطره، یکی از پادشاهان اجنه

سید مرتضیٰ در عیون معجزات گفته است: از دلایل معجزات امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام داستان عطره جَنّی است که آن روایت، نزد علمای شیعه معروف است و این روایت در کتاب «الانوار» با استناد از سلمان فارسی رضی الله عنه روایت شده است: در یکی از روزها در مسجد با جمعی از اصحاب در کنار رسول خدا صلی الله علیه و آله نشسته بودیم و ایشان سخن می‌گفتند، یکباره رسول خدا صلی الله علیه و آله به تکه سنگی در صحن مسجد خیره شدند، ناگهان آن سنگ بلند شد و از زیرش غبار بیرون آمد تا آن که آن غبار در کفش‌های رسول خدا صلی الله علیه و آله فرو رفت و یکباره شخصی از آن خارج شد و بر پیامبر صلی الله علیه و آله سلام کرد و عرض کرد: یا رسول الله صلی الله علیه و آله! من قوم خود را گذاشتم در حالی که دشمنان، ما را اذیت می‌کنند، آنها مرا نزد شما فرستادند تا از شما کمک بگیرم. من هم اکنون از طرف قوم خود پیش شما شرفیاب شدم، پس به دادمان برسید و یکی را با من بفرستید تا بین ما و دشمنان ما حکم کند، به شما قول می‌دهم که آن شخص را صحیح و سالم پیش شما برگردانم.

آن گاه رسول خدا صلی الله علیه و آله به او فرمودند: تو کیستی و قوم تو چه قومی است؟ عرض کرد: من عطره پسر شمراخی یکی از بنی نجاح هستم که من و قوم شنوائی را دزدیدم و وقتی شنیدم شما نبی مرسل شده‌اید به شما ایمان آوردیم و شما را صادق دانستیم و به خاطر همین با بعضی از افراد قوم مخالفت کردیم و آنها جلوی ما ایستادند و بر ما غلبه کردند؛ زیرا تعداد آنها خیلی زیادتر از ما بود، پس بر ما پیروز شدند و همه زمین‌های ما را غارت کردند. با ما جنگ کردند و خون‌های زیادی از ما ریخته شد، شما یک نفر را با ما بفرست تا بین ما و آنها حکم کند. سپس پیامبر صلی الله علیه و آله به آن شخص که صورت و اندام خود را پوشانده بود فرمودند: خود را برای ما ظاهر کن. آن گاه آن شخص، صورت خود را ظاهر کرد، او چهره وحشتناکی داشت. سرش پرمو بود و چشم‌های عمودی داشت و دندان‌هایش مانند دندان‌های شیر بود.

پس پیامبر ﷺ از او خواست شخصی را که با او می‌فرستد، صحیح و سالم برگرداند، عطره نیز قبول کرد. وقتی صحبت عطره تمام شد پیامبر ﷺ به یک اعرابی فرمودند: ای اعرابی! بلند شو و با برادرمان عطره برو و آنچه بر قومش اتفاق افتاده نظر کن و بین آنها با حکم الهی حکم کن. او گفت: یا رسول الله! این شخص و قومش کجا هستند؟ رسول خدا ﷺ فرمودند: آنها زیرزمین زندگی می‌کنند. آن شخص وقتی شنید آنها زیرزمین زندگی می‌کنند، خیلی ترسید و گفت: چگونه با او به زیرزمین بروم در حالی که من هم اکنون از قیافه‌اش می‌ترسم، پس چگونه می‌توانم برای آنها حکم کنم، سپس پیامبر ﷺ روی مبارک خود را به طرف شخص دیگری گرداندند و از او خواستند تا با آنها برود؛ اما او نیز قبول نکرد، پس رسول خدا ﷺ به امام علی (ع) فرمودند: بلند شو و با عطره برو و بین آنها بر حق حکم کن. امام علی (ع) به دستور رسول خدا ﷺ بلند شدند و در حالی که ذوالفقار خود را در دست گرفته بودند، حرکت کردند و رفتند.

سلمان (رضی الله عنه) می‌گوید: من دنبال ایشان رفتم تا جایی که به آن سرزمین رسیدند، هنگامی که خواستند در زمین فرو بروند، امیرالمؤمنین علی (ع) به من فرمودند: ای سلمان! برو، خدای جزای خیر به تو بدهد. من نرفتم و آنها را دیدم تا وقتی که زمین برای آنها شکافته شد و آنها وارد شدند و دوباره زمین به حالت قبلی خود برگشت و من در حسرت دیدار امام علی (ع) ماندم؛ زیرا خدا گواه است که من خیلی امام علی (ع) را دوست دارم، از وقتی اسلام آوردم، ایشان را دوست می‌داشتم، پس برگشتم و اتفاقی که افتاده بود برای پیامبر ﷺ و اصحاب بازگو کردم، وقتی صبح شد به امامت پیامبر ﷺ نماز صبح را خواندیم.

پیامبر ﷺ بعد از تمام شدن نماز، در همان جایی که امام علی (ع) و عطره داخل زمین رفته بودند نشستند، جماعت نیز پیش ایشان بودند و به پیامبر ﷺ زخم زبان می‌زدند تا وقتی که روز، به اوج خود رسید و امام علی (ع) دیر کرده بود. حرف زدن اصحاب زیادتر شد تا وقتی که خورشید وسط آسمان رسید، آنها می‌گفتند: آن جنی، پیامبر ﷺ را گول زده و خدا ما را از دست ابی‌تراب^۱ راحت کرده است؛ در حالی که او به خاطر افتخار پسر عمویش رفته است. هنگام نماز عصر شد و حرف قوم هم زیادتر شد و تمام اصحاب از آمدن امیرالمؤمنین علی (ع) ناامید بودند، سپس پیامبر ﷺ نماز عصر را خواندند و در جای خود نشستند. در قوم ایشان کفر منافقین و زخم زبان و

۱. ابی‌تراب یکی از لقب‌های امام علی (ع) است. در جنگ احزاب (خندق) عمر بن عبدود امام علی (ع) را با ضربه شمشیر زد و خون از پیشانی و سر امام علی (ع) جاری شد، آن‌گاه امام علی (ع) یک مشت خاک برداشتند و روی آن زخم گذاشتند و آن زخم خوب شد، به خاطر همین به ایشان لقب ابوتراب یعنی پدر خاک دادند (مترجم).

شماتت نسبت به علی (ع) زیاد شد تا وقتی که خورشید غروب کرد و همه منافقین یقین پیدا کردند که دیگر امام علی (ع) بر نمی گردند و ایشان از روی زمین رفته اند.

پس یکباره زمین شکافته شد و عطفه و امام علی (ع) در حالی که از شمشیر ایشان خون می چکید بیرون آمدند، پیامبر (ص) بلند شدند و بر پیشانی امام علی (ع) بوسه زدند و فرمودند: چه چیزی نگذاشت تا زودتر پیش من بیایی؟ امام علی (ع) در جواب پیامبر (ص) فرمودند: وقتی به آن جا رسیدم آنها را به سه چیز دعوت کردم و آنها نیز آن سه چیز را قبول نکردند و آن سه چیز این بود: ایمان به خدا و قرآن و نبوت و رسالت شما که آنها قبول نکردند، پس به آنها گفتم: اگر ایمان نمی آورید حداقل با عطفه و قومش صلح کنید و قسمتی از زمین و آب را به آنها بدهید تا آنها هم استفاده کنند، آنها، این را نیز قبول نکردند.

پس شمشیر خود را از غلاف بیرون آوردم و با آنها جنگ کردم تا وقتی که هشتصد هزار نفر از آنها را به هلاکت رساندم، وقتی آنها این صحنه را دیدند امان خواستند و تسلیم شدند و صلح خواستند، پس ایمان آوردند و جنگ و خونریزی به پایان رسید و تا همین وقت پیش آنها بودم. عطفه گفت: یا رسول الله (ص)! خدا به شما و امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب (ع) جزای خیر بدهد.^۱

(۳۰)

داستان تسبیح گفتن جام در دستان امام علی (ع)

سید مرتضی در «عیون معجزات» با استناد از امام صادق (ع) از پدران مبارکشان از امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب (ع) روایت کرده اند: روزی از روزها جبرئیل امین (ع) با جام پُر از میوه های بهشتی نازل شدند و آن را خدمت رسول خدا (ص) دادند، آن گاه آن ظرف در دستان مبارک ایشان تسبیح گفتند.

در روایتی دیگر آمده: آن جام از دست مبارک پیامبر (ص) به آسمان پرواز کرد و با زبان فصیح که همه خلایق آن را می شنیدند به اذن خدای تبارک و تعالی گفت: «انما یرید الله لیذهب عنکم الرجس اهل البیت و یطهرکم تطهیرا».^۲ ای اهل بیت و همانا خدای تبارک و تعالی می خواهد بدی و ناپاکی را از شما دور کنند و شما را پاک و پاکیزه قرار می دهد.^۳

۲. مدینه المعاجز، ص ۱۹، معجزه ۳۰.

۱. مدینه المعاجز، ص ۱۹، معجزه ۲۹.

۳. سوره مبارکه احزاب آیه ۳۳.

(۳۱)

داستان حرف زدن جام با امام علی (ع)

شیخ طوسی در «امالی» با استناد از ابن عباس (رضی الله عنه) روایت کرده است: یک روز با جمعی از اصحاب پیامبر (صلی الله علیه و آله) نشسته بودیم در حالی که امیرالمؤمنین علی (ع) و امام حسن (ع) و امام حسین (ع) در کنار ایشان بودند، یکباره جبرئیل امین (ع) در حالی که در دستان خود جامی بلورین و قرمز رنگ که از مشک و عنبر پر شده بود نازل شدند، سپس آن را نزد حضرت محمد (صلی الله علیه و آله) و امام علی (ع) و امام حسن (ع) و امام حسین (ع) گذاشتند و گفتند: سلام بر تو ای محمد! خدا سلامت را می‌رساند و به تو تهنیت می‌گوید و این هدیه از جانب خدا برای تو است و خداوند به تو می‌فرماید: تو نیز از طرف من به امام علی (ع) امام حسن (ع) و امام حسین (ع) تهنیت بگو. ابن عباس می‌گوید: وقتی جام بلورین در دستان مبارک پیامبر (صلی الله علیه و آله) قرار گرفت سه بار تهلیل و سه بار تکبیر گفت، سپس به اذن خدا با زبان فصیح گفت: «بسم الله الرحمن الرحيم طه ما انزلنا عليك القرآن التشقى». ^۱ سپس رسول خدا (صلی الله علیه و آله) آن جام را بوییدند و بوسیدند و خوشحال و مسرور شدند.

سپس آن را به امام علی (ع) دادند، وقتی جام در دستان مبارک امیرالمؤمنین (ع) قرار گرفت به زبان فصیح گفت: «بسم الله الرحمن الرحيم انما وليكم الله ورسوله والذين آمنوا يقيمون الصلوة و يؤتوا الزكوات و هم راكعون». ^۲

امام علی (ع) نیز آن را بوییدند و بوسیدند و سپس آن را به امام حسن (ع) دادند، وقتی آن جام در دستان مبارک امام حسن (ع) قرار گرفت گفت: «بسم الله الرحمن الرحيم عم يتساءلون عن النبأ العظيم هم في مختلفون». ^۳

پس امام حسن (ع) آن را بوییدند و بوسیدند و سپس آن را به امام حسین (ع) دادند، وقتی آن جام در دستان مبارک امام حسین (ع) قرار گرفت گفت: «بسم الله الرحمن الرحيم قل لا اسئلكم عليه اجراً الا المؤدة في القربى و من يقترب حسنه نزد له فيها حسنا ان الله غفوراً شكوراً». ^۴ سپس آن جام در دستان مبارک پیامبر (صلی الله علیه و آله) قرار گرفت، پس گفت:

«بسم الله نور السموات و الارض» ^۵ ابن عباس می‌گوید: نمی‌دانم آن جام به قدرت خدای تبارک و تعالی به آسمان رفت یا در زمین ماند. ^۶

۲. سورة مبارکه طه، آیه ۵۵.

۴. سورة مبارکه شوری، آیه ۲۳.

۶. مدینه المعاجز، ص ۲۰.

۱. سورة مبارکه طه، آیه ۱ تا ۲.

۳. سورة مبارکه نباء، آیه ۱ تا ۲.

۵. سورة مبارکه نور آیه ۳۵.

(۳۲)

﴿ حرف زدن جام ﴾

ابن بابویه در «امالی» با استناد از ابن عباس روایت کرده است: یک روز با جمعی از اصحاب نزد پیامبر صلی الله علیه و آله نشسته بودیم، یکباره پیامبر صلی الله علیه و آله به آسمان اشاره کردند، ما نیز به آسمان نگاه کردیم و ابر سفیدی را دیدیم که به طرف زمین پایین می آمد. پیامبر صلی الله علیه و آله به آن ابر فرمودند: بیا و آن ابر نیز به دستور رسول خدا صلی الله علیه و آله نزد ایشان آمد. پیامبر صلی الله علیه و آله دستان خود را در آن ابر کوچک داخل کردند و یک جام سفید رنگ پر از رطب بهشتی بیرون آوردند و از آن تناول کردند.

سپس آن را به امام علی علیه السلام دادند، ایشان نیز از آن رطب بهشتی تناول کردند و آن گاه آن جام در دستان امام علی علیه السلام تسبیح گفت، سپس یکی از اصحاب عرض کرد: یا رسول الله صلی الله علیه و آله! چرا فقط شما از آن رطب خوردید و به ما نداده اید، پس به اذن خدای تبارک و تعالی آن جام گفت: «لا اله الا الله خالق الظلمات و النور اعلموا یا معاشر الناس انس هدیة الصادق الی نبیه الناطق لا یاکل من النبی او وصی نبی» خدایی جز الله نیست، خدایی که خالق تاریکی ها و نور است، ای مردم! بدانید و بشنوید همانا من هدیه ای از طرف پروردگار راستگو برای پیامبر ناطق هستم و هیچ کس از من نمی خورد به جز پیامبر صلی الله علیه و آله و وصی او.^۱

(۳۳)

﴿ سخن گفتن جام ﴾

حسین پسر حمدان در «هدایه» با استناد از مفضل بن عمر جعفری از امام صادق علیه السلام روایت کرده است: روزی از روزها رسول خدا صلی الله علیه و آله و علی علیه السلام با جمعی از مهاجرین و انصار در مسجد مدینه نشسته بودند، یکباره یک تکه ابر که یک پا و یک عبا داشت وارد مسجد شد. رسول خدا صلی الله علیه و آله به امام علی علیه السلام فرمودند: ای ابالحسن! به درستی که هدیه ای از طرف خدا برای ما آمده است، سپس رسول اکرم صلی الله علیه و آله دست مبارکشان را به طرف آن تکه ابر بردند و آن تکه ابر نزدیک و نزدیک تر شد، وقتی به پیامبر رسید آن تکه ابر محو شد و از آن، جامی خارج شد که از نور می درخشید، نوری که هیچ چشمی مانند آن را ندیده و نشنیده بود و بوی خوشی داشت، طوری که هیچ کسی مثل آن را نبویده و نشنیده بود. آن قدر بوی آن زیاد بود که مسجد و حتی بیرون آن از عطرش پُر شده بود، در همان حال آن جام با زبان فصیح عربی، خدای تبارک و تعالی را تسبیح می گفت تا وقتی که در دست

راست پیامبر ﷺ قرار گرفت.

وقتی در دست مبارک رسول خدا ﷺ قرار گرفت با زبان فصیح عربی گفت: «سلام و درود بر تو ای حبیب خدا و ای صفات خداوند و پیامبر برگزیده دو عالم و بهترین و با ارزش ترین خلق خدا بر تمام خلایق خدای تبارک و تعالی از اول تا آخر و سلام بر وصی و جانشین تو و با ارزش ترین اوصیا و برادرت که بهترین و با ارزش ترین برادران و جانشین تو که بهترین جانشین ها و امام متقین و امیرالمؤمنین و نور هدایتگران و چراغ متقین است و بر همسرش فاطمه زهرا (علیها السلام)، سرور زنان عالم، گلی از گلزار ولایت، بتول، مادر ائمه، رهبر انسان ها و بر دو فرزند برومند و دو نور ریحان و نور چشمانت حسن و حسین (علیهما السلام)».

پیامبر ﷺ، امیرالمؤمنین، حسن و حسین (علیهما السلام) و جمع حاضر، حرف زدن جام را شنیدند؛ اما قادر نبودند آن را به خاطر نوری که داشت به خوبی نگاه کنند و پیامبر خدا را حمد و سپاس می گفت و شکرگزار نعمتی بود که خداوند به او داده بود تا جایی که جام گفت: یا رسول الله! خداوند تبارک و تعالی مرا برای تو و برادرت علی (علیه السلام) و دخترت فاطمه زهرا (علیها السلام) و حسن و حسین (علیهما السلام) فرستاده است، پس مرا در دست امیرالمؤمنین قرار بده، رسول خدا ﷺ نیز به امام علی (علیه السلام) فرمودند: ای ابالحسن! این هدیه خداوند متعال را بگیر!

آن گاه امام علی (علیه السلام) دست راستشان را جلو بردند و آن را گرفتند، دوباره آن جام، خدای متان را تسبیح گفت. امام علی (علیه السلام) آن را بوسیدند و بوییدند و خدا را به خاطر فرستادن این هدیه شکر کردند و خیلی خوشحال و مسرور بودند و به آن جام فرمودند: مرحبا به هدیه خداوند تبارک و تعالی که برای پیامبر ﷺ و اهل بیتش (علیهم السلام) فرستاد و خدا را بسیار حمد و سپاس می گفت، پس آن جام به رسول خدا ﷺ عرض کرد: یا رسول الله ﷺ! به علی (علیه السلام) بگو که مرا در دست فاطمه زهرا (علیها السلام) و حسن و حسین (علیهما السلام) قرار بدهد، همان گونه که خدای تبارک و تعالی فرموده اند، پس رسول خدا ﷺ به امام علی (علیه السلام) فرمودند: ای ابالحسن (علیه السلام)! بلند شو و آن را در دست فاطمه زهرا (علیها السلام) و حسن و حسین (علیهما السلام) قرار بده، پس امام علی (علیه السلام) به دستور رسول مکرم ﷺ بلند شدند و جام را به سوی سیده النساء العالمین (علیها السلام) بردند، وقتی از مسجد خارج شدند، نور جام، بیشتر از نور خورشید بود و رایحه آن زیاده تر شده بود.

سپس آن را نزد فاطمه زهرا (علیها السلام) و حسن و حسین (علیهما السلام) بردند و در دست آنها قرار دادند، آنها نیز آن را گرفتند و بوسیدند و بوییدند و خدا را سپاس گفتند، سپس آن را برگرداندند و به رسول خدا ﷺ دادند، وقتی آن جام در دست مبارک رسول خدا ﷺ قرار گرفت، شخصی برخاست و

گفت: یا رسول الله ﷺ! چرا هر چیزی را که از طرف خدا می آید، استفاده می کنی و علی و فاطمه و حسن و حسین (علیهم السلام) نیز می دهی؟ پس رسول خدا ﷺ فرمودند: وای بر تو! آیا نشنیدی جام چه گفت؟ آیا چیزی که مال تو نیست به تو بدهم؟ پس بار دوم آن شخص گفت: یا رسول الله ﷺ! پس به من اجازه بدهید تا آن را بردارم و بیوسم و بیویم.

پیامبر ﷺ برای بار دوم فرمودند: وای بر تو! این جام برای تو و برای هیچ کسی نیست به جز من و اهل بیت من. پس گفت: یا رسول الله ﷺ! اجازه بده فقط آن را لمس کنم. رسول خدا ﷺ به او فرمودند: چقدر لج می کنی، اگر توانستی آن را لمس کنی من از طرف خدای تبارک و تعالی، رسول الله نیستم، آن گاه آن شخص دستش را به طرف جام دراز کرد، اما دستش به آن نرسید، یکباره آن جام از دستان مبارک رسول خدا ﷺ پرواز کرد و به طرف آن تکه ابری که با آن آمده بود رفت و گفت: یا رسول الله ﷺ! این طور میزبان از مهمانش پذیرایی می کند! پس رسول خدا ﷺ به آن جام فرمودند: وای بر تو! با چه جرئتی پیش خدا و پیامبرش این گونه حرف می زنی؟! ای ابالحسن! بلند شو و آن را بگیر و به او بگو: خدا چه دستوری به تو داده تا نزد ما بیایی و به ما خبر بدهی؟ آیا آن را فراموش کرده ای؟

امام علی (علیه السلام) نیز آن را گرفتند و آنچه پیامبر ﷺ به او فرموده بود به جام گفت، پس آن جام گفت: بله ای برادر رسول خدا ﷺ! فراموش کرده بودم، همانا خدای تبارک و تعالی مرا فرستاده تا به شما بشارتی بدهم، خدای تبارک و تعالی مرا برای هر زن و مرد مؤمنی نگاه داشته و به من امر فرموده که هنگام احضار هر نفر از آنها با آنها باشم تا در حال جان دادن ترسند، در آن هنگام من روی سینه اش قرار می گیرم تا با بوی خوش من در خوشحالی جان بدهد؛ در حالی که هیچ احساسی نمی کنند.^۱

(۳۴)

﴿سختن گشتن جام﴾

صاحب ثاقب مناقب با استناد از امام علی (علیه السلام) روایت کرده است: نزد پیامبر ﷺ بودم در حالی که پیامبر ﷺ گرسنه بودند، جبرئیل (علیه السلام) در حالی که جامی پر از غذاهای بهشتی در دستش بود نازل شد، وقتی آن جام در دستان مبارک رسول خدا ﷺ قرار گرفت، خداوند تبارک و تعالی را تهلیل و تکبیر و تسبیح گفت.

پیامبر ﷺ خدای تبارک و تعالی را به خاطر هدیه ای که برای او فرستاده بود شکرگزاری کرد و

آن را در دستان من قرار داد و در دستان من نیز تسبیح گفت. سپس در دستان اهل بیتش قرار داد در دستان آنها نیز تسبیح گفت و ما خدا را شکر کردیم. سپس جبرئیل علیه السلام آن را گرفت و گفت: بخورید نوش جان! این غذاها از بهشت آمده است و هدیه‌ای از طرف پروردگار عالم برای شما است و کسی در دنیا از آن نمی‌خورد به جز پیامبر صلی الله علیه و آله و وصی و فرزندان. ^۱

(۳۵)

﴿ سطل و حوله بهشتی برای امام علی علیه السلام ﴾

ابن بابویه با استناد از انس بن مالک روایت کرده است: در شبی همراه با رسول خدا صلی الله علیه و آله و با دو نفر از یاران ایشان با هم بودیم که به ما فرمودند: در خانه امام علی علیه السلام را بگوییم. آن شب، شب تاریکی بود، به زور می‌توانستیم چیزی را ببینیم، پس به فرمان پیامبر صلی الله علیه و آله پشت در منزل امام علی علیه السلام ایستادیم و در را آهسته آهسته به صدا درآوردیم، امام علی علیه السلام در حالی که در دستانش شمشیری همانند شمشیر حضرت محمد صلی الله علیه و آله داشتند در را باز کردند. پیامبر صلی الله علیه و آله به ایشان فرمودند: ای علی علیه السلام! به این جماعت بگو که دیشب بر تو چه گذشت؟

امام علی علیه السلام فرمودند: من خجالت می‌کشم آن را بازگو کنم، پیامبر صلی الله علیه و آله فرمودند: در حق گفتن، هیچ خجالتی وجود ندارد، آنچه برایت اتفاق افتاده به این اصحاب بگو. ایشان فرمودند: من دیشب با فاطمه زهرا علیها السلام دخت پیامبر گرامی صلی الله علیه و آله نزدیکی کردم و غسل بر من واجب شد، وقتی خواستم غسل کنم آبی در خانه پیدا نکردم، پس به صبح نزدیک می‌شدیم و ترسیدم به نماز صبح نرسم و نماز قضا شود، آن گاه امام حسن علیه السلام را به یک طرف و امام حسین علیه السلام را به طرف دیگر دنبال آب فرستادم، آنها دیر کردند و من خیلی ناراحت شدم. یکباره ندایی از آسمان به گوشم رسید که می‌گفت: ای علی! نترس، این سطل و حوله را بگیر و غسل کن، من هم سطل و حوله را گرفتم، دیدم آن سطل پر از آب بود. آن گاه غسل کردم و با آن حوله خودم را خشک کردم.

ناگهان سطل به هوا رفت، وقتی به هوا پرواز می‌کرد یک قطره از آن بر پیشانی‌ام ریخت که سردی آن را در دلم احساس کردم، پس رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمودند: خوشا به حالت! خوشا به حالت ای پسر ابیطالب! ای پسر عمویم! صبح کردی در حالی که جبرئیل امین علیه السلام خادم تو بود؛ زیرا جبرئیل امین علیه السلام آن چه را که به من گفתי به من گفته بود. ^۲

و نیز سید رضی در «مناقب المفاخر» با استناد از انس بن مالک روایت کرده است: روزی از

روزها پیامبر صلی الله علیه و آله به دو نفر دستور دادند: به منزل امام علی علیه السلام بروید و به او بگویید دیشب چه اتفاقی برای تو افتاده است؟ آنها نیز آمدند و در را کوبیدند و امام علی علیه السلام در خانه را باز کردند و بیرون آمدند و از ما سؤال کردند: چه چیزی می خواهید؟ آیا من باید برای شما درباره موضوعی سخن بگویم؟ ما به ایشان گفتیم: پیامبر صلی الله علیه و آله به ما امر فرمودند که این جا بیاییم و از شما سؤال کنیم که دیشب برای شما چه اتفاقی افتاده است؟ آن گاه رسول خدا صلی الله علیه و آله از پشت سر ما به ایشان فرمودند: ای علی علیه السلام! به آنها بگو دیشب برای تو چه اتفاقی افتاده است. امام علی علیه السلام عرض کردند: ای پیامبر بزرگوار! خجالت می کشم، پس پیامبر عظیم الشان اسلام فرمودند: به آنها بگو؛ زیرا خدا برای حق گفتن خجالت نمی کشد. حضرت فرمودند: دیشب برای طهارت (غسل) آب خواستم پس صبح شد و ترسیدم نماز صبحم قضا شود، دنبال آب گشتم، ولی پیدا نکردم، آن گاه امام حسن علیه السلام و امام حسین علیه السلام را دنبال آب فرستادم، آنها دیرکردند و من ترسیدم نماز صبحم قضا شود، پس همان طور که ناراحت و غمگین بودم یکباره سقف خانه باز شد و یک سطل آب که روی آن حوله ای قرار داشت پایین آمد. پس وقتی روی زمین قرارگرفت حوله را برداشتم و دیدم سطل پر از آب است. پس با آن آب، غسل کردم و نمازم را قبل از این که قضا شود خواندم، ناگهان سطل بالا رفت و سقف به حالت اولش برگشت. پیامبر صلی الله علیه و آله فرمودند: آن سطل از بهشت و آب داخل آن از آب کوثر و آن حوله از استبرق^۱ بهشت بود.

سپس به امام علی علیه السلام فرمودند: هیچ کسی بهتر از تو و مثل تو نیست؛ زیرا جبرئیل امین علیه السلام دیشب نوکری تو را کرد.^۲ این روایت نیز از اهل سنن با استناد فراوان از شافعی ذکر شده است.

(۳۶)

﴿سطل و حوله بهشتی﴾

از اهل سنت از موفق بن احمد و او از بزرگان و علمای کشورش از کتاب «مناقب امیرالمؤمنین» که استناد این روایت به انس بن مالک می رسد روایت کرده است: روزی از روزها نماز عصر را به امامت پیامبر صلی الله علیه و آله خواندیم، وقتی پیامبر به رکوع رفتند، آن قدر آن را طولانی کردند که ما از رکوع خسته شدیم و فکر کردیم پیامبر صلی الله علیه و آله یادش رفته است که ما پشت سر ایشان نماز می خوانیم. پس یکباره سرشان را بلند کردند و گفتند: «سمع الله لمن حمده».

آن گاه نماز را تا آخر ادامه دادند و در حالی که چهره نورانی ایشان مانند ماه شب چهارده

۱. استبرق: پارچه زخیمی از حریر و طلا.

۲. مدینه المعاجز، ص ۲۲، معجزه ۳۵، روایت دوم.

می درخشید روی مبارکشان را به طرف ما برگرداندند، سپس نیم خیز شدند و مسجد از نور چهره مبارکشان نورانی شد، آن گاه صف اول را به دقت نگاه کردند؛ مانند این که دنبال گمشده‌ای می‌گشتند، سپس صف دوم و سوم و چهارم همین طور صف‌های بعدی را دیدند و فرمودند: چرا برادر و پسر عمویم علی بن ابیطالب علیه السلام را در این جا نمی‌بینم؟ پس امام علی علیه السلام از صف آخر گفتند: یا رسول الله ﷺ! من این جا هستم، امر بفرمایید. رسول خدا ﷺ به ایشان فرمودند: ای علی علیه السلام! نزد من بیا، امام علی علیه السلام نیز به دستور ایشان نزدیک و نزدیک‌تر شدند تا وقتی که در کنار رسول خدا ﷺ قرار گرفتند، پس رسول خدا ﷺ به ایشان فرمودند: ای علی علیه السلام! چرا در صف اول نبودی؟ ایشان عرض کردند: وضو نداشتم، به خانه فاطمه علیها السلام آمدم، ولی آب پیدا نکردم، آن گاه حسن و حسین و فضه را صدا زدم، هیچ کس جوابم را نداد، یکباره صدایی مرا متوجه خود کرد که می‌گفت: یا ابالحسن! ای پسر عموی رسول! رویت را بگردان، وقتی رویم را برگرداندم یک سطل طلا پُر از آب و یک حوله دیدم، سپس آن را با دست راستم گرفتم، آب خود به خود روی دستم ریخته می‌شد، پس با آن طهارت کردم و وضو گرفتم، سپس داخل آن را دیدم که نرم‌تر از کره و شیرین‌تر از عسل و خوش‌بوتر از مشک بود.

هنگامی که رویم را به طرف دیگر برگرداندم دیگر ندانستم چه کسی سطل را گذاشت و برداشت و چه کسی حوله را به من داد و گرفت. پس رسول خدا ﷺ تبسم کردند و ایشا را در بغل گرفتند و هر دو چشم علی علیه السلام را بوسیدند، سپس فرمودند: یا ابالحسن علیه السلام! به تو بشارت می‌دهم آن سطل از بهشت بود و آن حوله و آب نیز از فردوس اعلی بودند و کسی که تو را صدا زد، جبرئیل امین علیه السلام بود و کسی که آن سطل و حوله را به تو داد میکائیل علیه السلام بود و قسم به آن خدایی که مرا بر حق فرستاد که جانم در دست او است، من خواستم از رکوع سر بردارم، ولی اسرافیل علیه السلام زانوهایم را با دستانش گرفته بود تا وقتی که تو آمدی و با ما نماز خواندی، اکنون مردم مرا از دوست داشتن تو ملامت می‌کنند، به خدا قسم فرشتگان هفت آسمان تو را دوست می‌دارند.^۱

(۳۷)

﴿کوزه طلا که از آب پر شده بود﴾

ابن شهر آشوب در «مناقب» با استناد از انس بن مالک روایت کرده است: روزی از روزها رکوع پیامبر ﷺ آن قدر طولانی شد که فکر کردیم به ایشان وحی شده است، پس سرشان را از رکوع

برداشتند و نماز را به پایان رساندند و از محراب بیرون آمدند و پسر عمویشان را صدا کردند. امام علی (ع) در صف آخر نشسته بودند، رسول خدا (ص) به او فرمودند: آیا نمازت را به جماعت خواندی؟ عرض کردند: بله یا رسول الله (ص)! اما بدون اقامه و به رکوع شما رسیدم و ادا کردم. پیامبر (ص) فرمودند: چرا زود نیامدی تا در صف اول نماز بخوانی؟ حضرت علی (ع) جواب دادند: برای وضو گرفتن به آب احتیاج داشتم، حسنین را صدا زدم، جوابی نشنیدم، یکباره هاتفی مرا صدا زد و گفت: ای علی (ع)! سمت راست خود را نگاه کن، وقتی سمت راستم را نگاه کردم یک کوزه طلا پُر از آب دیدم که سفیدتر از برف و شیرین تر از عسل و نرم تر از کره و خوش بو تر از مشک بود، سپس با آن وضو گرفتم و از آن آب نوشیدم و یک قطره از آسمان روی سرم افتاد که سردی آن را در دلم احساس کردم و صورتم را با حوله خشک کردم، سپس آب روی دستم ریخته می شد بدون این که بدانم چه کسی روی دستم آب می ریزد.

سپس به مسجد آمدم و به رکوع شما رسیدم و به شما اقتدا کردم، سپس پیامبر (ص) فرمودند: آن کوزه از بهشت بود و آن آب از آب کوثر و قطره ای که روی سرت افتاد از زیر عرش خدا افتاده بود و آن حوله از حوله های بهشت بود و آن کسی که تو را صدا زد، جبرئیل امین (ع) بود و آن کسی که به تو حوله داد، میکائیل (ع) بود، به خدا قسم می خواستم از رکوعم سربردارم، ولی جبرئیل امین (ع) با دستانش زانوهایم را گرفته بود و به من می گفت: صبر کن! صبر کن! تا علی (ع) جماعت را درک کند و نمازش را به جماعت بخواند.^۱

(۳۸)

﴿ دیناری که با آن آذوقه خریدند ﴾

سید رضی در مناقب مفاخر با استناد از ابی سید فوزی روایت کرده است: روزی از روزها امام علی (ع) به حاجتی محتاج شد؛ اما چیزی در خانه ایشان نبود. امام علی (ع) آن روز از خانه بیرون رفتند و نزدیک خانه شان دیناری پیدا کردند، هیچ کس آن جا نبود، حضرت فاطمه زهرا (ع) به ایشان عرض کردند: آن دینار را برمی داشتی و برایمان غذا می خریدی، وقتی صاحب آن دینار در مورد آن سؤال کرد آن را به او بده، پس آن را به عنوان قرض بردار. امام علی (ع) نیز آن را برداشتند و دنبال خرید غذا رفتند. یک نفر را دیدند که آذوقه می فروخت. امام علی (ع) به او فرمودند: با این دینار چقدر به من آذوقه می دهی؟ آن شخص جواب داد: فلان مقدار به تو می دهم. سپس امام علی (ع)

فرمودند: تمام آن را به من می دهی؟ جواب داد: بله! سپس امام علی (ع) دینار را به او دادند و آذوقه را بردند، آن شخص عرض کرد: به خدا قسم این دینار را بر نمی دارم.

سپس نزد فاطمه زهرا (ع) آمدند در حالی که آذوقه و دینار با ایشان بود و آنچه برای ایشان اتفاق افتاده بود بازگو کردند، فاطمه زهرا (ع) فرمودند: خداوند پاک و منزّه است، آذوقه را از آن مرد گرفتی و دینار را نیز با خود آوردی، سپس خواستند اصحاب آن دینار را بشناسند، پس نتوانستند بشناسند، آنها نیز آن آذوقه را خوردند و روز دیگری غذا رفتند و اتفاقاً آن شخص را که آذوقه می فروخت، دیدند.

دوباره با او معامله کردند و غذا را از او خریدند، وقتی امام علی (ع) خواستند دینار را به او بدهند آن شخص گفت: به خدا قسم دینار را نخواهم گرفت، امام علی (ع) نیز برای بار دوم غذا و دینار را به منزل آوردند و آنچه اتفاق افتاده بود برای فاطمه زهرا (ع) بازگو کردند، فاطمه زهرا (ع) فرمودند: اگر بار سوم او را دیدی و خواستی از او آذوقه بگیری، او را قسم بده قبل از این که او تو را قسم بدهد. پس غذا را خوردند، روز سوم شد، امام علی (ع) دنبال غذا رفتند، اتفاقاً همان شخص را دیدند، آذوقه را از او خریدند و دینار را به او دادند و قسمش دادند و فرمودند: به خدا قسم دینار را بر نمی دارم و آن شخص مجبور شد دینار را بردارد، پس به منزل برگشتند و پیامبر (ص) را در آن جا دیدند، پیامبر (ص) به او فرمودند: آیا شخصی را که به تو آذوقه فروخت می شناسی؟ عرض کردند: خدا و پیامبرش بهتر می دانند. سپس فرمودند: آن شخص جبرئیل امین (ع) بود و آن دینار، رزق و روزی تو بود که خدا برای تو فرستاده بود، به آن خدایی که جانم در دست او است اگر جبرئیل امین (ع) را قسم نمی دادی آن دینار تا روز قیامت نزد تو می ماند.^۱

(۳۹)

داستان ترنج منگام فتح خیبر

سید مرتضی در «عیون معجزات» با استناد از امام صادق (ع) روایت کرده است: خدای تبارک و تعالی به امیرالمؤمنین (ع) به خاطر کرامتش و برهان و معجزه و قوّت ایمان و یقین و علمش و فضیلتش بر جمیع خلق بعد از پیامبر (ص) یک سیب هدیه داد.

وقتی پیامبر (ص)، علی (ع) را برای فتح خیبر فرستادند ایشان در خیبر را از جا کردند و آن را چهل ذراع پرتاب کردند، سپس داخل خندق شدند و آن را پهن کردند و روی سرشان گذاشتند تا

وقتی که لشکر اسلام عبور کردند و خدای تبارک و تعالی آن در را به وسیله یک ترنج (میوه بهشتی) برای ایشان سبک کرد که در وسط آن، اسم خدای تبارک و تعالی و اسم فرستاده اش رسول خدا صلی الله علیه و آله و اسم وصیش امام علی علیه السلام نوشته شده بود. ایشان وقتی از فتح خیبر فارغ شدند فرمودند: به خدا قسم در خیبر را نکنم و پرتاب نکردم تا وقتی که احساس کردم با بازو و حرکت غریزی بشری این کار را نکرده‌ام؛ بلکه به وسیله قوت ملکوتی پیروز شدم و دلم با نورالهی نورانی شد و من آن نور را ستایش می‌کنم که اگر همه اعراب با من بجنگند من با یک چشم بر هم زدن می‌توانم همه آنها را به درک واصل کنم و نیز با استناد از اعمش از ابن اسحاق از ابی عبدالله جدلی روایت شده است: شنیدم مولایم امیرالمؤمنین علی علیه السلام فرمودند: وقتی خواستم در خیبر را بکنم، یهودی‌ها به من حمله‌ور شدند، من هم آنها را با قدرت کامله الهی از بین بردم، سپس در خیبر را کندم و آن را در خندقی که حفر کرده بودند پرتاب کردم، سپس داخل خندق رفتم و در را بالای سرم گذاشتم تا لشکر اسلام از آن عبور کردند و خدای تبارک و تعالی آن را برای لشکر اسلام فتح کرد، آن گاه یکی از اصحاب از ایشان سؤال کردند: مولای من! آیا وقتی در خیبر را بالای سرت گذاشتی احساس سنگینی کردی؟ حضرت فرمودند: هیچ احساس سنگینی نکردم، فقط به اندازه عبایی که بر دوش دارم احساس کردم.

و نیز روایت شده است: وقتی قلعه خیبر فتح شد به قدرت کامله پروردگار عالم، هفتاد نفر از زورمندان مسلمان در حالی که کمربندهایشان را سفت کرده بودند، خواستند آن در را تکان بدهند، ولی نتوانستند در حالی که امام علی علیه السلام با قدرت کامله خدای تبارک و تعالی آن را بلند کردند و این در حالی بود که همه یهودیان آن صحنه را مشاهده می‌کردند.

ابن شهر آشوب می‌گوید: طول در خیبر، هجده ذراع بود و خندقی که کنده بودند بیست ذراع بود، امام علی علیه السلام در را روی خندق قرار دادند و دو ذراع باقی مانده را با دستشان گرفتند تا وقتی که تمام لشکر اسلام که هشتاد هزار و هفتصد نفر با تشکیلات نظامی بودند از آن عبور کردند.^۱

(۴۰)

﴿حادثه جنگ خیبر و کسی که آنها را از بین می‌برد﴾

شیخ مفید در «ارشاد» با استناد از اصحاب خاص پیامبر روایت کرده است: وقتی پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله به قلعه خیبر نزدیک شدند، به مردم فرمودند: بایستید، سپس دستان مبارکشان را رو به

آسمان بلند کردند و این دعا را خواندند: «اللهم رب السموات السبع و ما الظلن و رب الارض و ما اقلان و رب الشیاطین و ما اظللن اسئلك خیر هذه القریه و خیر ما فیها و اعوذبك من شرها و شر ما فیها» بارالها! پروردگار آسمان‌های هفت‌گانه و خدای زمین‌های هفت‌گانه و چیزهایی که آنها را احاطه کرده، پروردگار زمین و آنچه در آن زندگی می‌کند، پروردگار شیاطین و آنچه احاطه کرده‌اند، از تو خیر این شهر و داخل آن را می‌خواهم و از شرّی که در آن است به تو پناه می‌برم، سپس بعد از این دعا زیر درختی رفتند و ما نیز از پیش آن حضرت دور شدیم تا بقیه روزمان را بگذرانیم، وقتی ظهر شد، منادی^۱ رسول خدا (ص) ندا زد و ما نیز پیش آن حضرت جمع شدیم در حالی که یک مرد نزد ایشان نشسته بود. آن گاه رسول الله (ص) فرمودند: هنگامی که خواب بودم^۲

این مرد نزد من آمد، شمشیرم را تیز کرد و به من گفت: ای رسول خدا (ص)! دست راست کیست؟ به او گفتم: خدا دست راست من است، پس شمشیر را بوید و همان طور که می‌بینید نشسته و تکان نخورده است. عرض کردیم: ای رسول خدا (ص)! شاید چیزی در فکرش باشد! فرمودند: بله! پس آن شخص منصرف شد و هیچ کس آن را دنبال نکرد و پیامبر (ص) قلعه خیبر را بیست شبانه روز محاصره کردند و در آن روز، پرچم اسلام مال علی (ع) بود. مسلمانان از انتظار کشیدن خسته شدند، مسلمانان بیرون قلعه با یهود جنگ می‌کردند در حالی که در خیبر بسته بود.

یکباره در خیبر باز شد، دیدم برای نجات دادن خود از دست مسلمانان خندقی عظیم حفر کرده بودند، پس محارب شجاع‌ترین و قوی‌ترین مرد شهر خیبر آن طرف خندق با شمشیر خود به مسلمانان می‌گفت: شجاع‌ترین شما کیست؟ جلو بیاید تا با او مبارزه کنم. پیامبر اکرم (ص) کسی را صدا زدند و به او فرمودند: پرچم اسلام را بگیر و با فتح خیبر و کشتن محارب اسلام را سر بلند کن، آن شخص پرچم اسلام را با دست خود گرفت و به طرف خیبر رفت، وقتی آن شخص به خندق رسید و محارب را دید، ترسید. و پرچم اسلام را بر زمین انداخت و آن را روی زمین کشید و نزد رسول خدا (ص) برگشت و همراهانش او را ملامت کردند، سپس پیامبر (ص) فرمودند: علی را نزد من بیاورید، به ایشان عرض کردند: امام علی (ع) مریض هستند و قادر نیستند بیایند، پس پیامبر (ص) فرمودند: اگر این طور است کسی را نزد من بیاورید که خدا و فرستاده‌اش را دوست دارد و خدا و فرستاده‌اش نیز او را دوست می‌دارند و پرچم اسلام را به دست گیرد و با عزّت و شرف بدون این که

۱. بلال حبشی.

۲. منظور پیامبر از خواب ایشان خواب قیلوله است، خواب قیلوله خواب مستحبی است که قبل از نماز ظهر به اندازه حداقل ربع ساعت و حداکثر نیم ساعت باشد.

از دشمن فرار کند آن را شکست بدهد و دین اسلام را سرافراز کند. انصار و مجاهدین کسی را نمی شناختند که خدا و پیغمبرش را دوست داشته باشد و خدا و پیغمبرش نیز او را دوست داشته باشند به جز امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب.

پس دنبال امام علی علیه السلام فرستادند و ایشان را با آن مریضی که داشت پیش آن حضرت صلی الله علیه و آله آوردند، پیامبر صلی الله علیه و آله فرمودند: ای علی علیه السلام! برای تو چه اتفاقی افتاده است؟ امام علی علیه السلام فرمودند: من به خاطر سردرد شدیدی که دارم مریض شده‌ام و هرگز چنین سردردی ندیده بودم، این سردرد آن قدر شدید است که هرگز نمی توانم از جای خود تکان بخورم. سپس رسول خدا صلی الله علیه و آله آب دهان مبارکشان را با انگشت سبابه به پیشانی مبارک امام علی علیه السلام مالیدند، یکباره به طور معجزه آسا به اذن خدای تبارک و تعالی امام علی علیه السلام سرحال شدند و پیامبر صلی الله علیه و آله برای ایشان دعا کردند: «بارالها! علی را در سردی و گرمی نگهدار» و بعد پرچم سفید رنگ اسلام را به دست ایشان دادند و فرمودند: پرچم اسلام را بگیر و اسلام را سرافراز کن، همانا جبرئیل امین علیه السلام همراه تو است و پیروزی و شکوه از آن تو است و ذلت از آن دشمن تو است و بدان همانا در کتابشان آمده است: کسی که بر آنها پیروز می شود نامش «الیا»^۱ است، پس وقتی نزدیک آنها شدی بگو: من علی هستم که ان شاء الله ترس و وحشت در وجودشان بیفتد. امام علی علیه السلام می فرمایند: من به جنگ آنها رفتم، وقتی به خندق رسیدم، محرب را آن طرف خندق دیدم، او مانند یک کوه بود که کلاه خود داشت و شمشیرش را می چرخاند و می گفت: من همان کسی هستم که مادرم نام مرا محرب گذاشت، همانا من مبارزی شجاع هستم که در دنیا حریفی ندارم. امام علی علیه السلام در جواب محرب گفتند: من همان کسی هستم که مادرم نام مرا حیدر گذاشت و مانند شیری هستم که بر دشمنش بدون این که فرار کند حمله ور می شود.

وقتی امام علی علیه السلام فرمودند که من علی علیه السلام یکی از احبارین^۲ هستم به قوم خود گفت: شما به هلاکت رسیدید، به ^{۱۰}ستی که بر حضرت موسی علیه السلام در تورات نازل شده است، پس ترسی در وجود آنها افتاد. و ^{۱۱} محرب کلمه «حیدر» را از امام علی علیه السلام شنید، فرار کرد؛ زیرا محرب در جوانی کاهنه ای داشت ^{۱۲} به او می گفت: با هرکسی که دوست داری بجنگ، زیرا پیروز می شوی، فقط با یک نفر که نامش - یدر است جنگ نکن! زیرا او تو را به هلاکت خواهد رساند. پس محرب وقتی کلمه حیدر را شنید فرار کرد، در راه شیطان به صورت کاهنی درآمد و جلوی او ایستاد.

۱. «الیا» نام مقدس حضرت علی علیه السلام در کتاب مقدس تورات است.

۲. احبارین جمع حبر است. حبر، یعنی روحانی، کسانی که علم کتاب تورات را دارند.

پس به محرب گفت: کجا فرار می‌کنی؟ محرب جواب داد: از این جوان که نامش حیدر است، فرار می‌کنم. شیطان به او گفت: مگر «حیدر» چه کسی است که از آن فرار می‌کنی؟ محرب جواب داد: در جوانی کاهنه‌ای^۱ به من گفت: با هرکس که دوست داری جنگ کن به جز با کسی که نامش حیدر است؛ زیرا او تو را به هلاکت می‌رساند. پس ابلیس لعین به او گفت: چرا می‌ترسی؟ در حالی که در جهان انسان‌های زیادی هستند که نام آنها حیدر است. این جوان، آن «حیدر» که کاهنه به تو گفته نیست. پس محرب در حالی که شیطان او را وسوسه کرده بود برگشت و با امام علی (ع) جنگید. او دو ضربه زد و هر دو ضربه شمشیرش به زمین خورد و امام علی (ع) به او یک ضربه زد و آن را دو نیمه کرد و به هلاکت رساند، یهودیان گفتند: محرب کشته شد، آن گاه در خیبر را بستند و امام علی (ع) در آن جا ماندند و با آنها مبارزه کردند، سپس با اسبش به آن طرف خندق پریدند و آن را از جا کردند، در حالی که آن در، در معمولی نبود. آن در، دری است که بیست نفر آن را باز می‌کردند و می‌بستند. امام علی (ع) تنها با قدرت الهی آن را از جا کردند و بیست ذراع پرتاب کردند، سپس داخل خندق شدند و آن را بالای سر خود گرفتند. در روایتی آمده است: طول خندقی که یهود در جنگ خیبر کنده بود بیست ذراع بود، در حالی که در خیبر هجده ذراع بود، پس امام علی (ع) ناچار شدند و دستان مبارکشان را روی خندق گذاشتند و دو ذراع باقی مانده را پر کردند و لشکر اسلام با تمام تجهیزات که داشتند، از آن عبور کردند و قلعه خیبر به دست مبارک امام علی (ع) فتح شد و مسلمانان غنیمت‌های زیادی به دست آوردند. ابن عباس می‌گوید: بعد از فتح خیبر، جبرئیل امین (ع) بر پیامبر اسلام نازل شد و عرض کرد: ای محمد! خداوند تبارک و تعالی بر تو سلام می‌رساند و می‌فرماید: سلام من را به علی برسان، ای محمد! جبرئیل (ع) را برای علی (ع) فرستادم که او را پیروز کند، هیچ تیری پرتاب نکرد، مگر این که جبرئیل (ع) با او بود و در تمام کارها جبرئیل (ع) با او بود. پس ای محمد! دو سهم از غنیمت‌ها را به علی (ع) بده، همانا سهم جبرئیل امین است.^۲ حسان بن ثابت^۳ درباره فتح خیبر چنین می‌گوید:

همانا که علی (ع) سردرد شدیدی داشت

آن طور که نمی‌توانست چشمانش را باز کند و از جایش حرکت کند

پس ایشان را نزد پیامبر (صلی الله علیه و آله) آوردند

۱. کاهنه یا کاهن کسی است که تورات را به دیگران آموزش می‌دهد.

۲. مدینه المعاجز، ص ۲۴، معجزه ۴۰، روایت اول و دوم.

۳. حسان بن ثابت یکی از شاعران مشهور زمان پیامبر (صلی الله علیه و آله) است.

و ایشان با آب دهان مبارکشان او را شفا دادند
 همانا پیامبر صلی الله علیه و آله فرمودند: این پرچم را
 به کسی می‌دهم که خدا و مرا دوست می‌دارد
 و خدا و من نیز او را دوست می‌داریم
 پس خدا او را پیروز کرد.

(۴۱)

﴿ سخن گفتن ایشان با اصحاب کهف ﴾

سید مرتضیٰ در کتاب «عیون معجزات» با استناد از امام صادق علیه السلام از پدران گرامی شان علیهم السلام روایت کرده است: روزی رسول خدا صلی الله علیه و آله حدیث اصحاب کهف را نزد اصحاب ذکر می‌کردند. سپس به اصحابشان فرمودند، چه کسی دوست دارد کهف (غار) و اصحاب کهف را ببیند و بر آنها سلام کند؟ آنها عرض کردند: یا رسول الله صلی الله علیه و آله! ما حاضریم، پس رسول خدا صلی الله علیه و آله صدا زدند: ای درجان پسر مالک^۱ بیا! یکباره جوانی با لباس‌های پشمی در مسجد ظاهر شد. پس رسول خدا صلی الله علیه و آله به او فرمودند: برو بساط سلیمان علیه السلام را آورد، در حالی که طول و عرض آن چهل ذراع^۲ بود و آن را در صحن برگشت و بساط سلیمان علیه السلام را آورد، در حالی که طول و عرض آن چهل ذراع^۲ بود و آن را در صحن مسجد قرار داد و از نظرها غایب شد. رسول خدا صلی الله علیه و آله به یاران و غلامش دستور دادند بساط را در صحن مسجد پهن کنند، آنها نیز آن را پهن کردند، سپس پیامبر صلی الله علیه و آله برخاستند و فرمودند: بلند شوید و هر کدام از شما در یک طرف از بساط بنشینید و علی علیه السلام وسط شما بنشیند، آنها نیز این کار را انجام دادند، پس یکباره باد زیر آن بساط آمد و آن را به هوا برد تا وقتی که آن را در کنار غاری گذاشت که در آن غار، اصحاب کهف بودند.

پس امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام به یکی از آن چند نفر فرمودند: مقدم شو و بر آنها سلام کن؛ زیرا تو ریش سفید قریش هستی. او عرض کرد: ای علی علیه السلام! چه بگویم؟ حضرت فرمودند: بگو: «السلام علیکم ایها الطیبه الذین آمنوا ببریکم السلام علیکم یا نجبا الله فی ارضه» سلام بر شما

۱. درجان بن مالک یکی از پادشاهان اجنه است.

۲. بساط حضرت سلیمان بن داود علیه السلام قالیچه‌ای است که طول آن چهل ذراع و عرض آن نیز چهل ذراع است. وقتی حضرت سلیمان علیه السلام روی آن می‌نشست به اذن خدای تبارک و تعالیٰ هوا زیر آن می‌رفت و هرکجا که حضرت سلیمان علیه السلام می‌خواست برود به اذن خدا حرکت می‌کرد.

ای جوانان غیور مرد! ای کسانی که به خدا ایمان آورده‌اید! سلام بر شما که از بهترین و انتخاب شدگان پرودگار عالم هستید.

او این کار را انجام داد؛ ولی اصحاب کهف جواب او را ندادند، پس سه بار آن را تکرار کرد؛ ولی هر سه بار جوابش را ندادند، سپس برگشت و در جای خودش نشست، سپس حضرت امیرالمؤمنین علی (علیه السلام) به دیگری فرمودند: بلند شو و بر آنها سلام کن، او نیز رفت و بر آنها سلام کرد؛ ولی جوابش را ندادند، سه بار تکرار کرد، اما هر سه بار جواب او را ندادند، پس برگشت و در جای خود نشست.

سپس حضرت امیرالمؤمنین علی (علیه السلام) به شخص دیگری فرمودند: بلند شو و همانند دو دوست خود به آنها سلام کن. او نیز رفت و بر آنها سلام کرد، سه بار هم این کار را کرد؛ اما آنها جواب او را ندادند، پس برگشت و در جای خود نشست. سپس بار چهارم امام علی (علیه السلام) به سلمان رو کردند و فرمودند: ای سلمان! بلند شو و بر آنها سلام کن سلمان نیز رفت و سه بار تکرار کرد.

یکباره یک نفر از داخل غار گفت: تو بنده امتحان شده خدای تبارک و تعالی هستی و در ایمانت ثابت قدم هستی، ولی به ما امر شده با هیچ کس حرف نزیم، جز با پیامبر و وصی پیامبر، سلمان نیز برگشت و در جای خودش نشست.

پس امام علی (علیه السلام) برخاستند و کنار غار رفتند و سلام کردند، یکباره غار به لرزه درآمد و از داخل غار صدایی به گوش رسید که می‌گفت: سلام بر تو باد ای امیرالمؤمنین و ای سرور مسلمانان و ای رهبر متقین و ای پادشاه پرهیزکاران! به خدا قسم کسانی که از شما طرفداری می‌کنند پیروز هستند و کسانی که با شما دشمنی می‌کنند پست و نابود می‌شوند.

پس امیرالمؤمنین علی (علیه السلام) به آنها فرمودند: چرا جواب همراهانم را ندادید؟ آنها عرض کردند: یا امیرالمؤمنین! ما زنده‌هایی هستیم که حرف نمی‌زنیم و جواب هیچ کس را نمی‌دهیم به جز پیامبر و وصی او و بر شما و بر اوصیا بعد از شما سلام باد تا وقتی که خدای تبارک و تعالی حق را باستان مبارک ایشان ظاهر کند.^۱ سپس ساکت شدند. امیرالمؤمنین (علیه السلام) دستور دادند: هر کس جای خود بنشیند. راوی می‌گوید: بساط، آنها را به شهر مدینه برگرداند و کنار رسول خدا (صلی الله علیه و آله) گذاشت، پس رسول خدا (صلی الله علیه و آله) آنچه را که برای آنها اتفاق افتاده بود بازگو کردند و فرمودند: خدای تبارک و تعالی

فرمودند: «اذاوی التیه الی الکھف فقالوا ربنا و اتنا فی لدنک رحمہ و ہیہی لنا امرنا رشد». ^۱ وقتی جوانان (اصحاب کھف) به غار رفتند و به آن جا پناه بردند گفتند: پروردگارا! از رحمت بی منتہایت بر ما رحمت بفرست و راہی برای ہدایت به ما نشان بده. ^۲

(۴۲)

﴿ طلوع مجدد خورشید برای امام علی علیه السلام در سرزمین بابل ﴾

سید مرتضیٰ در «عیون معجزات» با استناد از امام محمد باقر علیه السلام و ایشان از پدرشان از جدشان امام حسین علیه السلام روایت کرده‌اند: وقتی امام علی علیه السلام از جنگ نہروان (خوارج) برمی‌گشتند وارد عراق شدند و هیچ کسی در بغداد نماند مگر آن کہ پیش حضرت آمدند. وقتی نزد آن حضرت رسیدند، نماز ظهر را خواندند و مردم نیز پشت سر ایشان نماز خواندند. سپس امام علی علیه السلام حرکت کردند، وقتی بہ سرزمین بابل رسیدند نماز عصر واجب شدہ بود، پس مسلمانان صدا زدند: ای امیرالمؤمنین! وقت نماز عصر فرارسیدہ است، آن گاہ امام علی علیه السلام در جواب آنها گفتند: این سرزمین نفرین شدہ؛ زیرا سہ بار عذاب الہی بر آن نازل شدہ است و در آیندہ برای بار چہارم نیز عذاب الہی بر آن نازل خواہد شد و حلال نیست کہ یک وصی بر این سرزمین نماز بخواند؛ زیرا نمازش قبول نمی‌شود، پس ہرکس دوست دارد می‌تواند نماز بخواند. منافقان گفتند: او نماز نمی‌خواند در حالی کہ نمازگزاران را بہ قتل می‌رساند.

جویریہ بن سہر عبدی ^۳ می‌گوید: من با صد سوار دنبال امام علی علیه السلام رفتم و قسم خوردیم کہ نماز نمی‌خوانیم تا این کہ امام علی علیه السلام حرکت کردند و از سرزمین بابل خارج شدند و ما نیز دنبال ایشان بودیم. خورشید غروب کرد و افق قرمز شد، پس امام علی علیه السلام بہ من فرمودند: ای جویریہ! برایم آب بیاور و من نیز برای ایشان آب آوردم. سپس فرمودند: ای جویریہ! اذان بگو، عرض کردم: مولای من! هنوز نماز مغرب نرسیدہ است. آن حضرت علیه السلام بہ من فرمودند: اذان نماز عصر را بگو. در قلبم گفتم: اذان عصر را بگویم در حالی کہ خورشید غروب کردہ است؛ ولی من قسم خوردہ بودم ہرچہ امام علی علیه السلام بہ من بگوید انجام بدهم، ایشان بہ من فرمودند: بلند شو. من نیز بلند شدم و

۱. سورہ کھف، آیہ ۱۰.

۲. مدینۃ المعاجز، ص ۲۵ و ۲۶، معجزہ ۴۱، این روایت نزد عام و خاص خیلی مشہور است و با روایت‌های زیادی ذکر شدہ است کہ ما بہ اختصار دو روایت را ذکر کردہ ایم.

۳. جویریہ بن سہر عبدی یکی از یاران خاص امام علی علیه السلام است.

اذان گفتم. یکباره دیدم، امام علی علیه السلام دو لب مبارکشان را تکان دادند و با کسی حرف زدند که هیچ کس آن را نمی شناخت. یکباره دیدم خورشیدی که غروب کرده بود به اذن خدای تبارک و تعالی از مغرب به مشرق آمد و در مرکز زمین قرار گرفت و هنگام نماز عصر شد.

پس امام علی علیه السلام اقامه گفتند و نماز خواندند و ما پشت سر ایشان نماز خواندیم. وقتی نماز تمام شد، خورشید، مانند چراغی که در حال خاموشی است غروب کرد و ستارگان نمایان شدند. آن گاه امام علی علیه السلام به من فرمودند: ای کسی که به یقین رسیدی! اذان نماز مغرب و عشا را بگو.^۱

(۴۳)

﴿ طلوع مجدد خورشید در زمان حیات پیغمبر اسلام صلی الله علیه و آله ﴾

ابن شهر آشوب می گوید: از ام سلمه^۲ و اسما بنت عمیس^۳ و جابر انصاری و ابن عباس و خذری و ابوهریره و امام صادق علیه السلام روایت کرده اند: در آن روز رسول خدا صلی الله علیه و آله نماز ظهر را خواندند، آن گاه بر ایشان وحی نازل شد و ایشان به خواب عمیقی فرو رفتند تا وحی را خوب جذب کنند.^۴ پس امام علی علیه السلام وارد شدند و ایشان را دیدند و سر مبارکشان را بر زانوی ایشان گذاشتند و همچنین بر پیامبر صلی الله علیه و آله وحی نازل شد تا وقتی که خورشید غروب کرد، در حالی که امام علی علیه السلام نماز عصر را نخوانده بودند. بعد از غروب خورشید، وحی تمام شد و پیامبر صلی الله علیه و آله از خواب بیدار شدند و به امام علی علیه السلام فرمودند: ای علی علیه السلام! آیا نمازت را خوانده ای؟ حضرت فرمودند: نه! پس به ایشان فرمودند: دعا کن تا خدای تبارک و تعالی خورشید را برای تو بازگرداند. آن گاه امام علی علیه السلام دعا کردند و دوباره خورشید برای ایشان طلوع کرد در حالی که سفید رنگ بود و در روایتی از ابن جعفر طعاوی آمده است که رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمودند: بارها! اگر علی علیه السلام در طاعت او و فرستاده ات بود، پس خورشید را برای او برگردان، آن گاه یکباره خورشید به قدرت بی منتهای خدای عروجل برای امام علی علیه السلام از مغرب به مشرق برگشت و امام وضو گرفتند و نماز خواندند و ستارگان ناپدید شدند.

در روایتی دیگر آمده ابوبکر مهرویه از الماء بن عیسی می گوید: به خدا قسم وقتی خورشید

۱. مدینه المعاجز، ص ۲۷، معجزه ۴۲، روایت اول، این حدیث متواتر از عامه و خاصه ذکر شده است.

۲. ام سلمه یکی از همسران بزرگوار حضرت رسول خدا صلی الله علیه و آله است.

۳. اسماء بنت عمیس همسر جعفر بن ابیطالب علیه السلام برادر حضرت علی علیه السلام است.

۴. وقتی بر پیامبر صلی الله علیه و آله وحی نازل می شود، ایشان می خوابند و به وحی گوش فرا می دهند.

غروب کرد، صدایی مانند صدای ارّه کشیدن بر چوب شنیدم و در روایت دیگر نیز آمده است: وقتی خورشید برگشت و امام علی علیه السلام نماز خواندند به حسان^۱ فرمودند که در شهر صدا بزنند: توبه هیچ توبه کننده‌ای قبول نمی‌شود مگر با دوستی امام علی علیه السلام برادر رسول خدا صلی الله علیه و آله و هیچ کس مانند علی علیه السلام عدل و داد نمی‌کند؛ به درستی که خورشید برای ایشان دوباره طلوع کرد وقتی که غروب کرده بود.^۲

(۴۴)

﴿ برگشتن خورشید برای امام علی علیه السلام در زمان حیات پیامبر صلی الله علیه و آله ﴾

موفق پسر احمد با استناد از اسماء بنت عمیس روایت کرده است: روزی از روزها امام علی علیه السلام نماز ظهر را به امامت پیامبر صلی الله علیه و آله خواندند، پس رسول خدا صلی الله علیه و آله امام علی علیه السلام را دنبال حاجتی فرستادند و رسول خدا صلی الله علیه و آله نماز عصر را خواندند، وقتی علی علیه السلام از آن کار برگشتند به نماز عصر نرسیدند. سپس نزد رسول خدا صلی الله علیه و آله رسیدند، نشستند و پیامبر صلی الله علیه و آله سر مبارکشان را روی زانوی امام علی علیه السلام گذاشتند و در همان حال وحی بر ایشان نازل شد، امام علی علیه السلام هیچ تکان نخوردند و خواستند پیامبر صلی الله علیه و آله از خواب بیدار شود و مجبور شدند نماز عصر را نشسته بخوانند تا وقتی که خورشید غروب کرد. پس رسول خدا صلی الله علیه و آله برخاستند و فرمودند: ای علی علیه السلام! آیا نماز عصرت را خواندی؟ حضرت علی علیه السلام فرمودند: بله! نشسته خواندم. سپس رسول خدا صلی الله علیه و آله دعا کردند: بارالها! همانا علی بنده تو است که جان خودش را فدای رسالت کرده است، پس خورشید را برای ایشان برگردان، راوی می‌گوید: خورشید به اذن خدای تبارک و تعالی طلوع کرد تا وقتی که در وسط آسمان قرار گرفت و امام علی علیه السلام بلند شدند و وضو گرفتند و نماز عصرشان را خواندند، سپس خورشید غروب کرد و همچنین در جنگ خیبر نیز چنین اتفاقی افتاد.^۳

(۴۵)

﴿ سخن گفتن خورشید با امام علی علیه السلام در مسجد مدینه ﴾

ابو عبدالله محمد بن عباس بن علی بن مروان معروف به ابن لحجام در کتاب ما نزل الله فی اهل

۱. حسان یکی از شاعران بزرگ معاصر پیامبر صلی الله علیه و آله بوده است.

۲. مدینه المعاجز، ص ۲۸، معجزه ۴۳.

۳. مدینه المعاجز، ص ۲۸ و ۲۹، روایت ۸، در این مورد که خورشید برای امام علی علیه السلام برگشت، روایت‌های گوناگونی آمده است که ما به اختصار این روایت را انتخاب کردیم.

بیت من قرآن از محمد بن سهل العما که استناد این حدیث به جابر بن عبدالله انصاری می‌رسد می‌گوید: در یکی از جاهای مدینه، عمار بن یاسر را دیدم و از او سؤال کردم: رسول خدا صلی الله علیه و آله کجایند؟ او جواب داد: در مسجد پیش جماعتی از اصحابش هستند، وقتی نماز صبح را خواندند، پیش ما آمدند، ما هم نزدیک شدیم و خورشید، تازه سپیده خود را بر جهان هستی نمایان کرده بود. امام علی علیه السلام نیز نزدیک شدند و نزد پیامبر صلی الله علیه و آله آمدند، در حالی که ایشان نشسته بودند. پیامبر صلی الله علیه و آله برای امام علی علیه السلام بلند شدند و بین دو چشم آن حضرت را بوسیدند و آن را پیش خود نشانند تا جایی که زانوهای رسول خدا صلی الله علیه و آله به زانوهای امام علی علیه السلام می‌خورد.

پس به ایشان فرمودند: ای علی! بلند شو و با خورشید حرف بزن؛ به درستی که خورشید آمده و می‌خواهد با تو حرف بزند. آن گاه جماعتی که در مسجد نشسته بودند بلند شدند و با خود می‌گفتند: ببینید خورشید آمده تا با امام علی علیه السلام حرف بزند. پس امام علی علیه السلام به صحن مسجد رفتند و به خورشید فرمودند: ای مخلوق مطیع خدای تبارک و تعالی چگونه صبح کردی؟ خورشید به اذن خدای تبارک و تعالی با زبان فصیح که آن جمعیت حاضر می‌شنیدند گفت: «بخیر می‌گذرانم، ای برادر رسول خدا صلی الله علیه و آله ای اول، ای آخر، ای ظاهر، ای باطن و ای کسی که بر هر چیز دانا است».

آن گاه امام علی علیه السلام پیش پیامبر صلی الله علیه و آله برگشتند. پس به او فرمودند: ای علی علیه السلام! بگویم یا تو سخن می‌گویی؟ امام علی علیه السلام فرمودند: شما سخن بگویید که از زبان شما بهتر است. پس رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمودند: آنچه خورشید به تو گفت: «اول» یعنی تو اولین کسی هستی که به یگانگی خدا و پیامبری من ایمان آورده‌ای، «آخر» یعنی تو آخرین نفری هستی که هنگام وفاتم نزد من هستی و کفن و دفنم می‌کنی. «ظاهر» یعنی تو اولین کسی هستی که بر تمام اجرام ظاهر می‌شوی، «باطن» یعنی تو به باطن علمی که دارم آگاه هستی و بر همه چیز آگاه هستی، یعنی همانا تو بر علم حرام و حلال و فرامین و احکام و تنزیل و تأویل و ناسخ و منسوخ و محکم و متشابه آگاه هستی. جابر بن عبدالله انصاری می‌گوید: وقتی عمار آن فضیلت را به من گفت و تمام کرد، سلمان رسید و عمار به من گفت: این سلمان هم پیش ما بود او نیز آن فضیلت را به من ذکر کرد.

سید مرتضی در «عیون معجزات» با استناد از ابوذر غفاری روایت کرده است: شنیدم رسول خدا صلی الله علیه و آله شبی از شب‌ها به امام علی علیه السلام فرمودند: ای علی علیه السلام! فردا صبح به کوه‌های بقیع (در مدینه) برو و هنگامی که خورشید طلوع کرد بر آن سلام کن؛ زیرا او از طرف خدای تبارک و تعالی مأمور است با تو حرف بزند. صبح آن روز امام علی علیه السلام به کوه‌های بقیع رفتند ابوبکر و عمر و جماعتی از مهاجرین و انصار نیز همراه ایشان بودند، پس به دستور رسول خدا صلی الله علیه و آله روی زمین

ایستادند و وقتی خورشید اولین سپیده خود را به جهان هستی نشان داد، امام علی علیه السلام فرمودند: سلام بر تو ای خلق خدا و مطیع فرمان ایشان! یکباره صدایی از آسمان به گوش رسید که می گفت: «و بر تو سلام باد ای اول و آخر و ظاهر و باطن و ای کسی که بر هر چیز عالم هستی!».

وقتی مهاجرین و انصار، سخن خورشید را شنیدند در جای خود میخ کوب شدند. آن گاه امام علی علیه السلام از کنارشان رفتند و به مسجد برگشتند. سپس همراهان ایشان نیز دنبال ایشان برگشتند، وقتی نزد رسول خدا صلی الله علیه و آله رسیدند، دور ایشان حلقه زد و گفتند: ای پیامبر صلی الله علیه و آله! شما فرمودید که علی علیه السلام مثل ما بشر است در حالی که خورشید، چیزهایی گفت که فقط خدای تبارک و تعالی آنها را درباره خودش می فرماید. رسول خدا صلی الله علیه و آله به آنها فرمودند: چه چیزی از خورشید شنیدید؟ گفتند: شنیدیم که به او می گفت: ای اول! پس رسول خدا فرمودند: راست گفت؛ زیرا او اولین کسی هست که به خدا و پیامبری من ایمان آورد. پس گفتند: شنیدیم می گفت: ای آخر! پیامبر صلی الله علیه و آله فرمودند: راست گفت؛ زیرا او آخرین نفری است که پیش من می ماند و مرا کفن و دفن می کند. پس گفتند: شنیدیم می گفت: ای ظاهر! پیامبر صلی الله علیه و آله فرمودند: راست گفت؛ زیرا او به ظاهر علم آگاه است. پس گفتند: شنیدیم می گفت: ای باطن! پیامبر صلی الله علیه و آله فرمودند: راست گفت؛ زیرا او به باطن ها آگاه است. گفتند: شنیدیم می گفت: ای کسی که به هر چیزی دانا و عالم هستی! پیامبر صلی الله علیه و آله فرمودند: راست گفت؛ زیرا او به حلال و حرام و فرائض و سنن و مشکلات آگاه است. سپس آنها در حالی که می گفتند: همانا محمد صلی الله علیه و آله ما را در چاه انداخته و ما را مسخره می کند بلند شدند و از مسجد خارج شدند.^۱

(۴۶)

﴿ سخن گفتن خورشید با امام علی علیه السلام ﴾

صاحب ثاقب مناقب با استناد از ابن مسعود نقل می کند: نزد پیامبر صلی الله علیه و آله بودیم ، یکباره امیرالمؤمنین علی علیه السلام وارد مسجد شدند، سلام کردند و ما نیز جواب سلامشان را دادیم. پس رسول خدا صلی الله علیه و آله به ایشان فرمودند: آیا دوست داری کرامات تو را نزد خدای تبارک و تعالی به تو نشان بدهم؟ حضرت عرض کردند: بله، یا رسول الله! پدر و مادرم به فدایت! رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمودند: وقتی صبح شد با من بیا، و دوست دارم قبیله قریش (مهاجرین) و اهل یثرب (انصار) همراه من باشند

تا آن کرامات را ببینند.

وقتی خورشید طلوع کرد، تو بر آن سلام کن، او نیز جواب سلامت را به اذن خدای تبارک و تعالی خواهد داد. صبح شد، نماز صبح را خواندند و دست امام علی (علیه السلام) را گرفتند و رفتند و منتظر شدند تا خورشید طلوع کند، وقتی خورشید طلوع کرد، رسول خدا (صلی الله علیه و آله) فرمودند: ای علی (علیه السلام)! با او سخن بگو، همانا خدای تبارک و تعالی آن را مأمور کرده جواب تو را بدهد، امام علی (علیه السلام) فرمودند: «السلام علیک و رحمة الله و برکاته ایها الحق سامع المطیع» خورشید جواب داد: «علیک السلام و رحمة الله و برکاته یا خیر اوصیا لقد اعطیت فی الدنیا و الاخره ما لاعین رأی و لا اذن سمعت» سلام و رحمت و برکات خدا بر تو باد، ای بهترین اوصیا و همانا خداوند در دنیا و آخرت چیزی به تو اعطا کرده که هیچ چشمی ندیده و هیچ گوشی نشنیده است.

امام علی (علیه السلام) فرمودند: چه چیزی به من اعطا شده است؟ خورشید جواب داد: خداوند اعلیٰ به من اجازه نداده است آن را به تو بگویم؛ ولی به تو می‌گویم خوشا به حالت، خوشا به علم و حکمت، تو کسی هستی که خدای تبارک و تعالی درباره تو فرموده است: «فلا تعلم نفس ما اخفی لهم من قره اعین جزاء بما کانوا یعلمون».

هیچ نفسی نمی‌داند به خاطر کاری که انجام داده‌اند چشم روشنی برای آنها قرار داده‌اند.^۱ و تو از کسانی هستی که خدا درباره آنها فرموده: «افمن کان مؤمنا کمن کان فاسقا لا یستون»^۲ همانا مؤمن و فاسق در پاداش دادن مساوی نیستند و تو کسی هستی که خدای تبارک و تعالی ایمان را مخصوص تو قرار داده است، روایتی است که می‌گویند: خورشید در آن روز سه بار با امام علی (علیه السلام) سخن گفت.

(۴۷)

﴿حرف زدن خورشید با امام علی (علیه السلام) در روز فتح مکه﴾

ابن شهر آشوب از شیرویه دیلمی با استناد از سلمان فارسی و ابوذر غفاری و ابن عباس از امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب (علیه السلام) روایت کرده است: خدای تبارک و تعالی در روز فتح مکه به من تبریک گفتند در حالی که من بالای کعبه اذان می‌گفتم.

در روز فتح مکه پیامبر (صلی الله علیه و آله) به امام علی (علیه السلام) فرمودند: ای علی! بلند شو و فضیلت خود را نزد پروردگارت نگاه کن، پس وقتی خورشید طلوع کرد با خورشید حرف بزن. امام علی (علیه السلام) به دستور پیامبر (صلی الله علیه و آله) بلند شدند و منتظر شدند تا خورشید طلوع کند، وقتی خورشید طلوع کردن، خطاب به

خورشید فرمودند: «السلام عليك ايها عبد الذائب و طائه ربه» سلام بر تو ای بنده ذوب شده در طاعت پروردگار! سپس خورشید به اذن خدای تبارک و تعالی جواب داد: «عليك السلام يا اخا رسول الله و وصيه و حجه الله على الخلق» سلام بر تو ای برادر رسول خدا ﷺ و وصی و حجت خدا بر تمام خلقش. راوی می گوید: وقتی امام علی (ع) جواب خورشید را شنید، خود را بر زمین انداخت و به سجده رفت و با گریه، خدا را به خاطر فضیلتی که به او داده بود شکر کرد، همین حال گریه و زاری ادامه داشت که رسول خدا ﷺ سر مبارکشان را از روی زمین برداشتند و اشک حضرت علی (ع) را پاک کردند و به ایشان فرمودند: ای دوست و برادر من! همانا اهل آسمان را از گریه خود به گریه انداختی و خدای تبارک و تعالی نزد حاملان و سکان عرش به تو افتخار کرد. سپس فرمودند: خدا را شکر می گویم که مرا از میان تمام پیامبرانی که فرستاد برگزید و به وسیله وصیم که سرور اوصیا است، پیروز گرداند، سپس با هم این آیه را خواندند: «وله اسلم من فی السموات و من فی الارض من طوعا آمنو». برای او ایمان آورند در آسمانها و زمین و...^۱ و در روضه الواعظین نیز این حدیث با استناد از ابن عباس با کمی تفاوت ذکر شده است.

(۴۸)

﴿حرف زدن خورشید با امام علی (ع) به روایت اهل سنت﴾

در کتاب منقاب از ائمه اطهار از طریق اهل سنن و آنها از امام علی (ع) روایت کرده اند: روزی از روزها پیامبر ﷺ به امام علی (ع) فرمودند: ای ابوالحسن با خورشید حرف بزن که او نیز با تو حرف می زند. پس امام علی (ع) به خورشید فرمودند: «السلام عليك ايها عبد الصالح المطيع الله» سلام بر تو ای بنده صالح و مطیع خدا! آن گاه خورشید جواب داد: «و عليك سلام يا امير المؤمنين و امام المتقين و قائد الفراء المجلين» سلام بر تو ای امیرالمؤمنین و ای امام متقین و ای سرور اولین کسی که به بهشت می رود! ای علی! تو و شیعیان تو در بهشت جای دارند، ای علی! اولین کسی که در روز محشر زمین برای او باز می شود، پیامبر اسلام محمد مصطفی ﷺ است، سپس تو و اولین کسی که زنده می شود، محمد ﷺ است، سپس تو و اولین کسی که از ابتدا خلق می شود محمد ﷺ است، سپس تو و اولین کسی که وارد بهشت می شود پیامبر ﷺ است، سپس تو. امام علی (ع) بعد از شنیدن جواب خورشید به سجده رفت و گریه و زاری کرد، و خدا را به خاطر فضیلتی که داده شکر کرد، در همان حال بودند که پیامبر ﷺ نشستند و سر مبارکشان را از زمین بلند کردند و فرمودند: ای برادر

من! بلند شو، همانا خدای تبارک و تعالیٰ در عرش بر اهل هفت آسمان به تو افتخار کرد.^۱

(۴۹)

سخن گفتن امام علی (ع) با جمجمه شکسته در کاخ کسری

سید مرتضیٰ در کتاب «انوار» تألیف ابن علی بن حسن همام از عمار ساباط روایت کرده است: روزی از روزها امام علی (ع) با جمعی از قوم ساباط به مدائن رفتند در حالی که دلف بن منجم کسری با ایشان بودند. وقتی بعد از ظهر شد، امام علی (ع) و دلف بن منجم کسری با جماعتی که از قوم ساباط آمده بودند، درون کاخ رفتند و همه جا را گشتند و فرمودند: این جا این طور و آن طور بود و آن جا این طور و آن طور بود.

دلف کسری عرض کرد: به خدا قسم همین طور است که می فرمایید، ای مولای من! گویا شما این اشیا را با دست خود سر جایشان قرار داده اید. سپس امام علی (ع) به یک جمجمه شکسته و پوسیده خیره شدند و به همراهان خود فرمودند: آن جمجمه را نزد من بیاورید. آنها نیز به دستور امام علی (ع) آن جمجمه را آوردند. آن گاه امام علی (ع) در کنار ایوان قصر نشستند و دستور دادند آب و تشتی برای ایشان بیاورند، تشت و آب نیز آوردند، سپس جمجمه را در تشت قرار دادند و آب روی آن ریختند، سپس خطاب به جمجمه فرمودند: تو را قسم می دهم به اذن خدای تبارک و تعالیٰ زبان باز کنی و بگویی من چه کسی هستم و تو چه کسی هستی.

آن جمجمه به اذن خدا با زبان فصیح عربی جواب داد: تو امیرالمؤمنین و سرور اوصیا هستی و من، عبدالله پسر کسری انوشیروان هستم، سپس ساکت شد. آن گاه جماعتی که از قوم ساباط آمده بودند نزد قوم خود برگشتند و آنچه را که دیده و شنیده بودند برای قوم خود تعریف کردند، وقتی این خبر به آن جا رسید، در معنای کلمه امیرالمؤمنین و حضور ایشان بین قوم اختلاف افتاد، بعضی ها گفتند: اینها دل هایمان را از خبری که درباره ات به ما دادند فاسد کردند و بعضی دیگر در مورد ایشان همانند گفته نصرای درباره حضرت مسیح (ع) گفتند و بعضی مانند گفته عبدالله بن سبا و اصحابش گفتند که این برای انسان ها کفر است. وقتی امام علی (ع) این حرف ها را شنیدند به جماعتی که ایمان آوردند فرمودند: چه کاری دوست دارید با آنها انجام بدهم؟ عرض کردند: آنها را همانند عبدالله بن سبا و اصحابش در آتش بسوزان. آن گاه آنها را احضار کردند و به آنها فرمودند: چه چیزی درباره من گفته اید؟ جواب دادند: شنیدیم که جمجمه پوسیده با تو حرف می زد و این کار جایز نیست مگر

برای خداوند تبارک و تعالی، آن چیزی که گفته بودیم این بود، پس امام علی علیه السلام به آنها فرمودند: از حرف خود برگردید؛ زیرا کفر است. جواب دادند: از حرفی که گفته ایم برنمی گردیم، آن کاری را که دوست داری با ما انجام بده! پس آتش همه آنها را سوزاند، سپس حضرت پس به اصحابش فرمودند: خاکستر آنها را بردارید و در هوا رها کنید، پس آنها این کار را کردند.

سه روز از آن حادثه گذشت، اهل سباط پیش امام علی علیه السلام آمدند و در حالی که می گفتند: همانا کسانی که در آتش سوزاندی به منازلشان برگشتند، در حالی که بهتر از آن موقع هستند. امام علی علیه السلام فرمودند: آیا من آنها را نسوزاندم و خاکستر آنها را در هوا رها نکردم؟ گفتند: چرا! این کار را انجام دادی، پس فرمودند: من آنها را سوزاندم و خدا آنها را زنده کرد. پس اهل سباط مانند عبدالله سبا و اصحابش متحیر برگشتند.^۱

(۵۰)

﴿حرف زدن جمجمه پوسیده و ماهی با حضرت علی علیه السلام﴾

شیخ برسی از ابو رواحه انصاری از مغربی روایت کرده است: وقتی امام علی علیه السلام از جنگ نهروان فارغ شدند، به یک جمجمه پوسیده اشاره کردند و به مردم فرمودند که آن جمجمه پوسیده را نزد ایشان بیاورند. آن را نزد ایشان آوردند. پس امام علی علیه السلام آن را گرفتند و تکان دادند و به آن خطاب کردند: ای جمجمه! تو کیستی؟ فقیری یا ثروتمند؟ شقی هستی یا سعید؟ پادشاه هستی یا رعیت؟ آن گاه به اذن خدای تبارک و تعالی آن جمجمه به زبان فصیح عربی جواب داد: ای امیرالمؤمنین! من یک پادشاه ظالم بودم و اسمم پرویز پسر هرم است و مالک ملوک و صاحب شرق و غرب و پستی و بلندی و صحراها و دریاها هستم. کسی هستم که هزار شهر را گرفتم و هزار پادشاه را کشتم. ای امیرالمؤمنین! من کسی هستم که پنجاه شهر را بنا کردم و پانصد کنیز زن و هزار برده ترکی و ارمنی و زندی و غیره داشتم و با هفتاد هزار دختر پادشاه ازدواج کردم و هیچ پادشاهی در زمین نبود، مگر آن را شکست، دادم و صاحب ملک او شدم و به اهل آن ظلم کردم. پس هنگامی که ملک الموت نزد من آمد، به من خطاب کرد: ای ظالم! ای متکبر! همانا با حق مخالفت کردی. پس اعضايم سست و بدنم ضعیف شد. هفتاد هزار پسر از پادشاهان به دست من زندانی شده بودند، وقتی ملک الموت (عزرائیل) جانم را گرفت، اهل زمین از ظلم من راحت شدند. پس تا ابد در جهنم عذاب خواهم شد.

۱. مدینه المعاجز، ص ۳۲، معجزه ۴۹، روایت اول از شیخ برسی با کمی تفاوت ذکر شده است.

خداوند متعال برایم هفتاد هزار فرشته موکول کرده تا مرا عذاب دهند، هر کدام از آنها در دستشان یک گرز آهنی از آتش دارند که اگر یک ضربه با آن به زمین بزنند کوه‌ها و صحراها و دریاها می‌سوزند، وقتی یکی از آنها من را با آن می‌زند، خدای تبارک و تعالی برایم تا ابد عذاب می‌فرستد و همچنین خدا به تعداد هر مویی که در بدنم وجود دارد، ماری موکول کرده که مرا می‌گزد و عقربی مرا نیش می‌زند و با همه این عذاب‌ها احساس می‌کنم که در کاخ خودم در دنیا هستم. پس عقرب‌ها و مارها خطاب به من می‌گویند: این عذاب‌ها همه از ظلم تو بر مردم است. آن گاه جمجمه ساکت شد.

وقتی لشکر اسلام همراه امام علی (علیه السلام) حرف‌های جمجمه را شنیدند، گریه می‌کردند و بر سر و صورتشان می‌زدند و می‌گفتند: ای امیرالمؤمنین! ما حقیقتاً به تو ظلم کرده‌ایم؛ زیرا تو را از خلافت برکنار کردیم و اکنون ما از کاری که کرده‌ایم، پشیمان هستیم و از شما طلب بخشش می‌کنیم. آن گاه امام علی (علیه السلام) دستور دادند آن جمجمه را دفن کنند، یکباره به اذن خدای تبارک و تعالی آب جاری ایستاد و همه آبزیانی که در آن زندگی می‌کردند، بیرون آمدند و با زبان فصیح عربی به امام علی (علیه السلام) سلام کردند، سپس یک ماهی از آنها با امام علی (علیه السلام) حرف زد و دعا کرد و به ولایت و امامت امام علی (علیه السلام) شهادت داد. در همان جا بعضی از آبزیان می‌گفتند: سلام بر زمزم و صفا، سلام بر سدره المنتهی و همانا سخن گفتن با شما اهل نهروان و رودها و خاک‌هایش سعادت ما برای شما است و ندا می‌زدند: «لولاک»^۱ اگر تو نباشی، زندگی برای ما مفهومی ندارد.

(۵۱)

﴿حرف زدن جمجمه وقتی که از جنگ با معاویه برمی‌گشتند﴾

شیخ بررسی از ابو راخه انصاری از مغربی نقل می‌کند: با امیرالمؤمنین بودم در حالی که از جنگ با معاویه برمی‌گشتیم، پس امام علی (علیه السلام) به جمجمه‌ای که در گل‌های رود فرات بود، خیره شدند و به آن جمجمه فرمودند: ای جمجمه! نزد من بیا. آن جمجمه نیز به اذن خدای تبارک و تعالی از گل‌ها خارج شد و نزد ایشان آمد و با زبان فصیح با امام علی (علیه السلام) حرف زد، سپس امام علی (علیه السلام) به او دستور دادند به جای خودش برگردد. پس آن جمجمه به دستور امام علی (علیه السلام) به جای خود برگشت، همان گونه که بود.^۲

۱. مدینه المعاجز، ص ۳۲، معجزه ۵۰.

۲. مدینه المعاجز، ص ۳۴، معجزه ۵۱.

(۵۲)

﴿ سخن گفتن جمجمه پوسیده با امام علی علیه السلام ﴾

در ثاقب مناقب از محمد بن ابی عمیر از حنان از امام صادق علیه السلام روایت شده است: وقتی امام علی علیه السلام نماز ظهر را در زمین بابل خواندند، به جمجمه پوسیده او نگاه کردند و با آن حرف زدند و به آن فرمودند: تو کیستی؟ آن جمجمه به اذن خدای تبارک و تعالی جواب داد: من فلان بن فلان، پادشاه فلان کشور هستم. سپس امام علی علیه السلام از او سؤال کردند: در زمان تو چه اتفاق‌هایی افتاده است؟ آن گاه تمام حوادثی را که در زمانش اتفاق افتاده بود، از شر و خیر آن، تعریف کرد. مؤلف این کتاب می‌گوید: مسجد جمجمه در بابل معروف است. جایی را که آن جمجمه با امام علی علیه السلام حرف زده بود، مسجد ساختند و هر کس که به آن جا می‌رود، آن جا را زیارت می‌کند.^۱

(۵۳)

﴿ زنده کردن مرده ﴾

محمد بن یعقوب کلینی با استناد از امام صادق علیه السلام روایت کرده است: روزی از روزها جوانی از قوم بنی محرم که برادر جوانش را از دست داده بود، نزد امام علی علیه السلام مشرف شد و عرض کرد: ای مولای من! من برادر جوانی از دست داده‌ام و به خاطر آن خیلی ناراحت هستم. آن گاه امام علی علیه السلام به آن جوان فرمودند: آیا دوست داری برادرت را دوباره ببینی؟ او جواب داد: بله، ای امیرالمؤمنین! ای سرورم! پس امام علی علیه السلام در حالی که عبای پیامبر صلی الله علیه و آله را پوشیده بودند، آن جوان را به قبرستان بردند. وقتی به قبرستان رسیدند، به آن جوان فرمودند: قبر برادرت را نشانم بده. آن جوان قبر برادرش را به امام علی علیه السلام نشان داد، امام علی علیه السلام به آن قبر نگاه کردند. یکباره آن جوان که همراه امام علی علیه السلام بود، برادرش را دید که دارد از قبر خارج می‌شود، خاک‌ها را از سرو صورتش کنار زد و بر دو پایش ایستاد و با زبان عجمی^۲ حرف زد. پس امام علی علیه السلام به او فرمودند: چرا وقتی از دنیا رفتی، زیانت عربی نبود؟ او جواب داد: بله! زیرا بر سنت و دین فلان کس مُردم. پس به همین خاطر زبان‌هایمان این طور شده است.^۳

۲. عجمی به زبانی گفته می‌شود که غیر عربی است.

۱. مدینه المعاجز، ص ۳۴، معجزه ۵۲.

۳. مدینه المعاجز، ص ۵۳، معجزه ۵۳.

(۵۴)

﴿زنده کردن سام پسر حضرت نوح (علیه السلام) و وصیش﴾

ابن شهر آشوب در ثاقب از کتاب علوی بصری روایت کرده است: روزی از روزها جماعتی از یمن نزد پیامبر (صلی الله علیه و آله) آمدند و عرض کردند: سام بن نوح وصی پیامبر ما بود و در کتابش ذکر شده است، پس وصی شما کجا است؟

پیامبر (صلی الله علیه و آله) با دست مبارکشان به امام علی (علیه السلام) اشاره کردند و فرمودند: این وصی من است. آنها عرض کردند: ای پیامبر (صلی الله علیه و آله)! به او بگو سام پسر نوح (علیه السلام) را برای ما ظاهر کند تا او را ببینیم، همان طور که در کتاب هایمان نوشته شده است. پیامبر (صلی الله علیه و آله) فرمودند: به اذن خدای تبارک و تعالی انجام خواهد داد (إن شاء الله).

پس به امام علی (علیه السلام) فرمودند: ای علی (علیه السلام)! بلند شو با آنها برو و پایت را بر زمین بزن، امام علی (علیه السلام) و جماعتی که آمده بودند، با کتاب های همراهشان به دستور پیامبر (صلی الله علیه و آله) نزدیک محراب رفتند. آن گاه امام علی (علیه السلام) داخل محراب رفتند و دو رکعت نماز خواندند. وقتی نمازشان تمام شد بلند شدند و پای مبارکشان را بر زمین زدند و به اذن خدای تبارک و تعالی جلوی چشم همگان زمین از هم شکافته شد و لحد و تابوت از زمین درآمد. سپس پیرمردی از آن تابوت بیرون آمد، در حالی که چهره اش مانند شب چهارده می درخشید. او خاک را از سر و صورتش کنار زد. آن شخص دارای ریش بلندی بود که تا نافش رسیده بود، پس بر محمد و آل محمد صلوات فرستاد، سپس فرمود: «أشهد أن لا إله إلا الله و أن محمداً رسول الله سيد المرسلين و انك علي وصي محمد سيد الوصيين»^۱ شهادت می دهم که خدایی جز الله نیست و محمد فرستاده او و سرور پیامبران است و تو علی (علیه السلام) وصی محمد (صلی الله علیه و آله) سرور اوصیا هستی و من سام پسر حضرت نوح (علیه السلام) هستم.

آن گاه جماعت حاضر، کتاب هایشان را باز کردند و در آن نگاه کردند. همان چیزی که جلوی چشمشان گذشت، در آن دیدند و با او گفتند: یک سوره از کتابمان بخوان. آن گاه سام (علیه السلام) برای آنها خواند. و با امام علی (علیه السلام) خدا حافظی کرد و به جای خود برگشت و خوابید و زمین نیز به حالت اولش برگشت، پس جماعتی که آمده بودند یک صدا گفتند: دین خدا، اسلام است، آن گاه به علی بن ابیطالب (علیه السلام) ایمان آوردند.^۱ و به خاطر همین، خدای تبارک و تعالی این آیه را نازل کرد: «ام اتخذ و من دون اولياء فالله هو الولي و هو يحيى الموتى تا قول تعالی انیس».^۲

(۵۵)

﴿ سخن گفتن امام علی علیه السلام با وصی حضرت موسی علیه السلام ﴾

محمد بن حسن صفار از محمد پسر عیسی از عثمان پسر عیسی با استناد از غایه اسدی روایت کرده است: نزد امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام رفتم، وقتی به آن جا رسیدم، یک نفر ریش سفید را نزد ایشان دیدم که با ایشان حرف می زد. وقتی آن شخص بلند شد، به امام علی علیه السلام عرض کردم: مولای من! این شخص کیست که شما را از آمدن نزد ما معطل کرده است؟ حضرت جواب دادند: آن شخص که دیدی وصی حضرت موسی علیه السلام^۱ بود.

ابن شهر آشوب نیز این روایت را با استناد از عنایه بن ربیع اسدی نقل کرده است.^۲

(۵۶)

﴿ سخن گفتن ایشان با شمعون وصی حضرت عیسی علیه السلام ﴾

صاحب ثاقب مناقب از عبدالرحمن پسر کنیز هاشمی غلام امام محمد باقر علیه السلام از امام صادق علیه السلام روایت کرده است: امیرالمؤمنین علیه السلام با اصحابش، به طرف صفین برای جنگ با معاویه حرکت می کردند، وقتی رود فرات را پشت سر گذاشتند، به کوهی در نزدیکی صفین رسیدند، وقت فریضه نماز مغرب رسیده بود، امام علی علیه السلام به لشکرش فرمودند: پایین بیاید، سپس اذان گفتند و نماز خواندند. بعد از تمام شدن نماز، یکباره به اذن خدای تبارک و تعالی کوه از هم شکافت و شخصی نورانی که پیشانی و صورتش مانند خورشید می درخشید، گفت: «السلام علیک یا امیرالمؤمنین و رحمه الله برکاته مرحباً بوصی خاتم النبیین و قائد القدر المحلین و العالم المؤمن الافاضل و الفائن میراث الصدیقین و سید الوصیین» سلام بر تو ای امیرالمؤمنین و رحمت و برکات خدا بر تو باد! مرحباً به وصی خاتم الانبیاء و زمین و لشکر اسلام و عالم مؤمن و میراث صدیقان و سرور اوصیا. سپس امام علی علیه السلام در جواب آن شخص فرمودند: «و علیک السلام یا اخی شمعون بن حون وصی عیسی بن مریم روح الله کیف حالک» سلام بر تو ای برادر جان، ای شمعون، پسر حون، جانشین عیسی بن مریم روح خدا! او جواب داد: «بخیر و انتظر روح الله ينزل» خوبم و منتظر روح خدا هستم که پایین بیاید (به زمین)^۳ و هیچ قومی را نمی شناسم که مثل این قوم در عذاب باشند (معاویه و

۱. یوشع بن نون وصی حضرت موسی علیه السلام است. ۲. مدینه المعاجز، ص ۳۲، معجزه ۵۵.

۳. در روایتی آمده است که حضرت عیسی علیه السلام وقتی امام زمان ظهور می کنند از آسمان پایین می آیند و پشت سر امام زمان نماز می خوانند.

افرادش) و هیچ قومی را نمی شناسم که مثل شما پاداش بگیرد (امام علی علیه السلام و اصحابش) و صبر کن تا هنگامی که حجت خدا را ملاقات کنی و دیروز یاران تو را دیدم که قوم بنی اسرائیل را ملاقات می کردند که خدای تبارک و تعالی چه عذابی برای آنها انتخاب کرده است و اگر می دانستند، این کار را انجام نمی دادند و اگر این جماعتِ روسفید، می دانستند که خدای تبارک و تعالی چه پاداشی برای آنها ذخیره کرده از خدا می خواستند چند روح داشته باشند تا آن را فدای شما کنند و سلام بر تو ای امیرالمؤمنین و رحمت و برکات خدا بر تو باد! سپس کوه به حالت اول خود برگشت و امیرالمؤمنین علی علیه السلام به جنگ با قوم رفت، عمار بن یاسر، ابن عباس، مالک اشتر، هاشم بن عقبه، ابو ایوب انصاری، قبی بن سعد، عمرو پسر حمزه، باده پسر صامت، ابو هیثم کیهان، (رضی الله عنهم).
از امام علی علیه السلام درباره آن شخص سؤال کردند، امام علی علیه السلام جواب دادند: آن شخص که دیدید، شمعون بن حون وصی حضرت عیسی علیه السلام بود. آنها حرف هایش را شنیدند و او را دیدند. پس بر ایمانشان افزوده شد.^۱

(۵۷)

﴿زنده کردن مرده﴾

محمد بن عباس از محمد پسر سهل عطار با استناد از ابن عباس روایت کرده است: یک روز قومی نزد پیامبر ﷺ آمدند و عرض کردند: ای محمد ﷺ! همانا عیسی بن مریم علیه السلام مردگان را زنده می کرد، تو نیز برای ما مردگان را زنده کن! پیامبر ﷺ فرمودند: چه کسی را دوست دارید برایتان زنده کنم؟ جواب دادند: فلان شخص را که تازه مرده است برایمان زنده کن. آن گاه رسول خدا ﷺ امام علی علیه السلام را احضار کردند. امام علی علیه السلام نیز خدمت رسول خدا ﷺ رفتند. رسول خدا ﷺ چیزی به امام علی علیه السلام دادند که هیچ کس نمی دانست آن چه چیزی است. سپس فرمودند: با اینها به قبرستان برو، وقتی به آن جا رسیدی، اسم او و اسم پدرش را صدا بزنی. امام علی علیه السلام با آنها رفتند تا وقتی که پیش قبر ایستادند، سپس آن مرده را صدا زدند و فرمودند: ای فلان پسر فلان! پس آن مرده به اذن خدای تبارک و تعالی از قبر بیرون آمد و خاک ها را از سرو صورتش پاک کرد.

امام علی علیه السلام از آن مرده سؤالی کردند و آن مرده نیز جواب داد. سپس به لحد خود برگشت و آنها هم برگشتند در حالی که می گفتند: آیا این از عجایب بنی عبدالمطلب و غیره نیست؟ به خاطر همین، خدای تبارک و تعالی این آیه را نازل فرمودند: «و لما ضرب ابن مریم مثلاً اذا قومک منه یصدون ای یصبحون».^۲

(۵۸)

﴿زنده کردن مردگان﴾

سید مرتضیٰ در عیون معجزات با استناد از احمد بن ایوب و غیره و نیز شیخ برسی با استناد از اصحاب پیامبر صلی الله علیه و آله روایت کرده‌اند: روزی جماعتی نزد رسول خدا صلی الله علیه و آله آمدند و گفتند: ای رسول خدا صلی الله علیه و آله! سلام بر تو، همانا خداوند متعال حضرت ابراهیم علیه السلام را خلیل خود و موسی را کلیم خود قرار داد و به عیسی علیه السلام یک معجزه داد که مردگان را زنده کند. پس ای محمد صلی الله علیه و آله! خدای تبارک و تعالیٰ چه چیزی به تو داده است؟ رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمودند: اگر خدای تبارک و تعالیٰ ابراهیم علیه السلام را خلیل خود قرار داده، مرا نیز حبیب خود قرار داد و اگر خدای تبارک و تعالیٰ موسی علیه السلام را کلیم خود قرار داد و از پشت حجاب‌ها با او سخن می‌گفت، با من که در آسمان هستم، بدون واسطه حرف زد و اگر عیسی علیه السلام مردگان را زنده می‌کند، من نیز می‌توانم مردگان را زنده کنم؛ زیرا من بهترین پیامبران هستم و به خاطر همین، نبوت را به من ختم کرده است و اگر شما دوست دارید، مردگانتان را به اذن خدای تبارک و تعالیٰ زنده می‌کنم.

آن گاه جماعت جواب دادند: می‌خواهیم که مردگانمان را زنده کنی. سپس امام علی علیه السلام را احضار کردند، امام علی علیه السلام نیز پیش آن حضرت رفتند، رسول خدا صلی الله علیه و آله ردای خود را بر شانه و قسمتی از آن را روی سر امام علی علیه السلام انداختند که به آن ردا مستجاب می‌گفتند. سپس به ایشان فرمودند: یا علی علیه السلام! به قبرستان بروید. ایشان به دستور رسول خدا صلی الله علیه و آله همراه آن قوم به قبرستان رفتند، وقتی به قبرستان رسیدند، حضرت امام علی علیه السلام به اهل قبور سلام کردند و پروردگار تبارک و تعالیٰ را با دعایی که هیچ کس مفهوم آن دعا را نمی‌دانست دعا کردند. ناگهان به اذن خدای تبارک و تعالیٰ قبرستان به لرزه درآمد و مردگان از قبرهایشان بیرون آمدند و با هم گفتند: «علی رسول الله السلام ثم علی امیر المؤمنین السلام». اول بر رسول خدا صلی الله علیه و آله، سپس بر امیر المؤمنین علی علیه السلام سلام باد، ناگهان ترس خیلی عظیمی در آنها به وجود آمد و گفتند: ای ابالحسن! باورت کردیم ما را به جای خود بازگردان. خدا تو را استوار کند و ساکت شدند. پس امام علی علیه السلام دعا کردند و مردگان به جای خودشان برگشتند. کسانی که حضرت امام علی علیه السلام را همراهی می‌کردند نزد رسول خدا صلی الله علیه و آله برگشتند و عرض کردند: یا رسول الله صلی الله علیه و آله! ما را استوار کن، خداوند استوارت کند. رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمودند: از خدا بخواهید که در روز قیامت شما را استوار نگه دارد.^۱

(۵۹)

﴿زنده کردن مرده﴾

شیخ برسی با استناد روایت کرده است: یک از شیعیان امام علی علیه السلام نزد ایشان آمدند و عرض کردند: یا امیرالمؤمنین! من یک شیعه و دوستدار شما هستم، از شما خواهشی دارم، من یک برادر جوانی داشتم که با او انس گرفته بودم؛ اما او در جنگ کشته شد و مدت زیادی از کشته شدن او گذشته است.

امیرالمؤمنین علیه السلام فرمودند: حالا از من چه چیزی می خواهی؟ او عرض کرد: ای مولای من! خواهش من از شما این است که برادرم را برایم زنده کنی تا بار دیگر آن را ببینم. امام علی علیه السلام به او فرمودند: اگر او زنده شود، هیچ فایده ای برای تو ندارد. جوان گفت: هیچ چیز دیگر از شما نمی خواهم، فقط می خواهم برادرم را برایم زنده کنی و چگونگی کشته شدن او و قبرش را به من نشان بدهی. پس امام علی علیه السلام پذیرفتند و قبر برادر آن جوان را به او نشان دادند و فرمودند: آن قبر مال برادرت است. پس از بالای اسب خود که «شبهاء» نام داشت به قبر اشاره کردند و یکباره به اذن خدای تبارک و تعالی قبر از هم شکافت و یک نفر که ریش بلندی داشت از قبر خارج شد، سپس با امام علی علیه السلام به زبان عجمی حرف زد. آن گاه امام علی علیه السلام به او فرمودند: چرا با زبان عجم با من حرف می زنی در حالی که عرب هستی؟ آن مرد جواب داد: بله! من عرب هستم؛ ولی دشمنی تو در دلم بود به همین دلیل زبانم در آتش به عجم تبدیل شده است. پس آن مرد شیعه وقتی برادرش را چنین دید، عرض کرد: یا امیرالمؤمنین علیه السلام! آن را به قبر برگردان، من هیچ حاجتی از او ندارم؛ زیرا دشمن شما است. پس امام علی علیه السلام او را برگرداندند.

«اعاذنا الله من ذالک الحال و لله الحمد و لایه علی و اهل بینه علیهم السلام» به خدا پناه می بریم و خدا را حمد و سپاس می گوئیم به خاطر منشی که به ما داده به ولایت امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام و اهل بیتش علیهم السلام.^۱

(۶۰)

﴿زنده کردن ام فروه﴾

صاحب ثاقب مناقب از مره پسر عطیه از سلمان فارسی علیه السلام در یک روایت طولانی که فقط خلاصه آن ذکر شده، روایت کرده است: یک روز زنی از انصار به خاطر دوستی امام علی علیه السلام کشته

شد که به وی ام فروه می گفتند. امام علی (ع) در آن جا نبودند، پس وقتی شنیدند نزد قبر ام فروه رفتند و روی مبارکشان را به آسمان کردند و دعا کردند: «اللهم یا محبی النفوس بعد الموت و یا منشی العظام الدارسات بعد الموت اری لنا ام فروه و اجعلها عبره لمن عصاک» بارالها! ای زنده کننده نفوس بعد از مرگشان و ای ترمیم کننده استخوان ها بعد از پوسیده شدن آن! ام فروه را برایمان زنده کن و آن را برای کسانی که عصیان کرده اند، عبرت بگردان، یکباره صدایی در آسمان پیچید که می گفت: ای علی (ع) به همان جا که سؤال کردی برو، سپس امام علی (ع) قبر آن زن را کردند و به او فرمودند: ای بنده خدا! به اذن خدای تبارک و تعالی زنده شو، آن گاه ام فروه از قبر خارج شد و گریه کرد و گفت: خواستند نور شما را خاموش کنند. پس خدای تبارک و تعالی نورت را درخشان تر کرد و برای ذکرت درجات بالایی را قرار داد، هرچند کافران خوششان نیاید، سپس امام علی (ع) آن زن را به همسرش باز گرداندند، بعد از این واقعه، آن زن، دو فرزند زایید که دو جوان رشید شدند و در روایتی آمده است که آن زن شش ماه بعد از امیرالمؤمنین علی (ع) زنده ماند.^۱

(۶۱)

﴿زنده کردن مرده﴾

در ثاقب مناقب با استناد از اصبع بن نباته روایت شده است: روزی با مولایم، مولای متقین و موحدین حضرت امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب (ع) راه می رفتم و راهمان از قبرستان می گذشت. وقتی به قبرستان رسیدیم، به من فرمودند: ای اصبع! آیا دوست داری به اذن خدا معجزه ای به تو نشان بدهم؟ عرض کردم: بله پدر و مادرم به فدایت، ای سرورم! سپس امام علی (ع) با دست مبارکشان به قبری اشاره کردند و فرمودند: به اذن خدا بلند شو! پس یکباره به اذن خدای تبارک و تعالی آن مرده زنده شد و از قبر بیرون آمد، آن شخصی که بیرون آمد، پیرمردی خوش سیما بود، پس عرض کرد: «السلام علیک یا امیرالمؤمنین و خلیفه رب العالمین» سلام بر تو ای سرور مؤمنان، ای حجت خدا و پروردگار عالم.

امام علی (ع) جواب سلامش را دادند و به او فرمودند: ای پیرمرد! تو کیستی؟ جواب داد: من عمر بن دینار همدانی هستم که در واقعه انبار اصحاب معاویه مرا با امیر انبار کشتند. سپس امام علی (ع) به آن پیرمرد فرمودند: برو نزد خانواده و فرزندان و به آنها چیزی را که دیدی بگو و به آنها بگو همانا علی بن ابیطالب (ع) به اذن خدای تبارک و تعالی مرا زنده کرده و مرا پیش شما برگردانده است.^۲

۱. مدینه المعاجز، ص ۳۴، معجزه ۶۰.

۲. مدینه المعاجز، ص ۳۴، معجزه ۶۱.

(۶۲)

﴿ دیدار علی (ع) با حضرت سلیمان بن داود (ع) ﴾

صاحب منهج المتقین از دو مذهب (سنی و شیعه) با استناد از سلمان فارسی (رضی الله عنه) روایت کرده است: من و امام حسن (ع) و امام حسین (ع) و محمد بن حنفیه و محمد بن ابی بکر و عمار بن یاسر و مقداد بن اسود و میثم تمار و ابوذر غفاری و غیره با اصحاب خاص در خانه امیرالمؤمنین، امام متقین، علی بن ابیطالب (ع) در کنار ایشان نشسته بودیم، امام حسن (ع) به پدر بزرگوارشان امام علی (ع) عرض کردند: یا امیرالمؤمنین! همانا سلیمان بن داود (ع) از خدا ملکی خواست که هیچ کسی قبل و بعد از او آن ملک را نداشته باشد. پس خدای تبارک و تعالی نیز آن ملک را به او داد.

می خواهم بدانم خدای تبارک و تعالی چه چیزی به شما داده است؟ امام علی (ع) جواب دادند: قسم به خدایی که دانه را شکافت و رویاند و نسیم را آفرید، به درستی که سلیمان بن داود (ع) از خدا خواست و خداوند متعال نیز به او داد، همانا خدای تبارک و تعالی به پدرت ملکی داده است که بعد و قبل از جدّ رسول خدا (صلی الله علیه و آله) هیچ کس صاحب آن نیست. سپس امام حسن (ع) عرض کردند: دوست داریم کرامتی به ما نشان بدهی، همان طور که خداوند شما را بر عالم افضل کرده است. ایشان جواب دادند: انجام می دهیم، ان شاء الله، سپس امیرالمؤمنین (ع) بلند شدند و دو رکعت نماز خواندند و خدای جل جلاله را با دعایی که هیچ کس مفهوم آن را نمی دانست دعا کردند، سپس به مغرب روکردند و یکباره به اذن خدای تبارک و تعالی با این که در آسمان هیچ ابری نبود، سریع تر از یک چشم بر هم زدن، تکه ابری از طرف مغرب بالای منزل امام علی (ع) آمد و بعد از آن نیز تکه ابر دیگری دنبال آن آمد.

امام علی (ع) خطاب به آن دو تکه ابر فرمودند: به اذن خدای تبارک و تعالی پایین بیایید. پس به اذن خدای تبارک و تعالی تکه ابر اولی پایین آمد، در حالی که می گفت: «أشهدا ان لا اله الا الله و ان محمداً رسول الله و انک خلیفه و وصیه من شک فیک فقد هلك سبیل النجاه» شهادت می دهیم که خدایی جز الله نیست و محمد (صلی الله علیه و آله) فرستاده او است و همانا تو جانشین و وصی بعد از او هستی و هر کس که به تو شک کند، همانا از راه راست و نجات، گمراه خواهد شد.

سپس تکه ابر دیگری نازل شد و گفته های ابر اول را تکرار کرد و مانند فرش پهن شد. سپس امام علی (ع) فرمودند: روی ابر اولی سوار شوید. ما نیز به دستور ایشان سوار شدیم. سپس امام علی (ع) بر ابر دوم سوار شدند و زیر لب های مبارکشان ذکر می فرمودند، یکباره باد زیر آن دو ابر آمد و آنها را بالا برد. ابری که ما روی آن نشسته بودیم، به طرف ابری که امام علی (ع) سوار بودند مایل

شد. پس به آن برخورد کرد. یکباره امام علی علیه السلام را دیدیم که چهره مبارکشان مانند خورشید می درخشید آن طور که خورشید را از نور مبارکشان خاموش کرده بودند و خورشید خجالت می کشید نورش را بر زمین بتاباند؛ مثل این که روی یک صندلی از نور نشسته بودند. سپس امام حسن علیه السلام فرمودند: ای امیرالمؤمنین علیه السلام! همانا سلیمان بن داود علیه السلام به وسیله انگشتی که در دست داشت، جن و انس و حیوانات از او اطاعت می کردند. شما چه چیزی دارید؟ حضرت فرمودند: من نور خدا هستم، نوری که هرگز خاموش نمی شود و خداوند به واسطه من برای مخلوقات رزق و روزی می فرستد. من چشم خدا در زمین هستم. من زبان ناطق خدا در خلائق هستم. آیا دوست دارید انگشت سلیمان بن داود علیه السلام را به شما نشان بدهم؟ عرض کردیم: بله! سپس دست مبارکشان را در جیب پیراهنشان فرو بردند و انگشتی را از آن بیرون آوردند که رکابش از طلا و نگینش از یاقوت قرمز بود که بر آن اسم «محمد و علی علیه السلام» حک شده بود.

راوی می گوید: ما خیلی تعجب کردیم. امام علی علیه السلام به ما فرمودند: چرا تعجب می کنید؟ در حالی که امروز چیزهایی به شما نشان خواهم داد که اصلاً آن را ندیده اید و نخواهید دید. در حدیث دیگر آمده که امام علی علیه السلام فرمودند: آیا دوست دارید سلیمان بن داود علیه السلام را ببینید؟ عرض کردیم: بله! پس ایشان بلند شدند و ما نیز بلند شدیم و حرکت کردیم تا وقتی که به یک باغ زیبای رنگارنگ رسیدیم که تا به حال چنین باغی ندیده بودیم و اصلاً نشنیده بودیم. در آن باغ انواع درختان میوه وجود داشت و رودهای آن زیر آن درختان جاری بودند و پرندگان رنگارنگ و گوناگونی بالای درختان پرواز می کردند. راهمان را ادامه دادیم تا وقتی که به وسط باغ رسیدیم. آن جا رختخوابی دیدیم که روی آن یک جوان خوش سیما خوابیده بود و دست هایش را روی سینه اش گذاشته بود. سپس امیرالمؤمنین علیه السلام انگشت را بیرون آوردند و داخل انگشت آن شخص جوان خوش سیما کردند. آن جوان، حضرت سلیمان بن داود علیه السلام بود. هنگامی که انگشت در دستش قرار گرفت، از خواب بیدار شد و فرمود: «السلام علیک یا امیرالمؤمنین و وصی رسول رب العالمین و الله صدیق الأكبر و فاروق اعظم قد افلح من تمسک بک و قد خاب و خسر من تخلف عنک و انی سئلت الله بکم اهل بیت فاعطیت ذالک الملک» سلام بر تو ای امیرالمؤمنین و ای وصی و جانشین فرستاده پروردگار دو عالم! به خدا قسم تو صدیق اکبر هستی و شکافنده اعظم (جدا کننده مؤمن از کافر) همانا کسی که به شما تمسک جوید سربلند و سرفراز است و کسی که با شما مخالفت کند خوار و ذلیل است و همانا من به واسطه شما اهل بیت از خدا خواستم تا آن ملک را به من بدهد. پس خدا آن را به خاطر شما اهل بیت علیه السلام به من داد. راوی می گوید: وقتی حرف های سلیمان بن داود علیه السلام تمام

شد، ما دیگر نتوانستیم بر پاهایمان بایستم، خودمان را روی زمین انداختیم و شروع کردیم به بوسیدن پاهای امام علی علیه السلام و خدا را به خاطر این که معرفت اهل بیت علیهم السلام را به ما داده شکر می کردیم، کسانی که خداوند بدی و زشتی را از آنها دور کرده و آنها را پاک و پاکیزه نگاه داشته است.^۱

(۶۳)

﴿ سخن گفتن حضرت علی علیه السلام با حضرت صالح علیه السلام ﴾

از سلمان فارسی روایت شده است: یک روز نماز را به امامت امام علی علیه السلام خواندیم، پس از تمام شدن نماز، آن حضرت علیه السلام بیرون رفتند و ما دنبال آن حضرت رفتیم تا وقتی که به کوهی رسیدیم، در آن جا جوانی بالای کوه عبادت می کرد. او بین دو قبر نماز می خواند. با تعجب گفتم: ای مولای ما! این جوان کیست و آن دو قبر که بین آنها نماز می خواند چه کسانی هستند؟ حضرت فرمودند: این جوان حضرت صالح پیامبر علیه السلام است و آن دو قبری که بین آنها نماز می خواند، پدر و مادرش هستند. وقتی حضرت صالح علیه السلام امام علی علیه السلام را دیدند، نتوانستند خودشان را بگیرند، گریه کردند و دستشان را سوی امام علی علیه السلام دراز کردند، سپس به طرف خود برگرداند. امام علی علیه السلام در آن جا ایستادند تا این که حضرت صالح علیه السلام نمازشان تمام شد، آن گاه از ایشان سؤال کردیم: چرا وقتی حضرت علی علیه السلام را دیدی، گریه کردی؟ جواب دادند: زیرا امام علی علیه السلام هر روز پیش ما می آمدند و می نشستند و عبادتم به خاطر نگاه کردن به روی با برکت ایشان بیشتر می شد، ایشان این عادت را از ده روز پیش قطع کرده اند به همین دلیل من نگران شدم و وقتی ایشان را دیدم از خوشحالی گریه کردم.^۲

(۶۴)

﴿ زنده کردن مدرکه ﴾

سید مرتضی در عیون معجزات با استناد از میثم تمار رضی الله عنه می گوید: در مسجد کوفه نزد امیر خودمان که علم و معرفت ایشان در کوفه ثابت شده بود و جماعتی از عرب دور ایشان حلقه زده بودند نشسته بودیم، ایشان مانند ستارگان در آسمان و نیز مانند خورشید درخشان می درخشیدند. یکباره مردی از در وارد مسجد شد که یک عبا از خز بر دوش انداخته بود و یک عمامه زرد رنگ بر

سر داشت و دو شمشیر در دستش بود. پس بدون سلام و حرف زدن وارد مسجد شد. یکباره جماعتی که در حضور امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام بودند برای او بلند شدند و با تعجب به او نگاه کردند، در حالی که امام علی علیه السلام اصلاً سرشان را بلند نکردند و هنگامی که حواس مردم سر جایش برگشت، به زبان فصیح عربی شروع کرد به حرف زدن. گویا زبانش مانند شمشیر صیقل شده بود. آن گاه گفت: چه کسی از شما در شجاعت زبان زد همه است؟ چه کسی از شما در هر چیز قانع است؟ چه کسی از شما مولود کعبه، بلندمرتبه و وصف شده در کرم است؟ چه کسی از شما جلوی سرش کم مو، پاهایش ثابت قدم، قهرمان، شجاع و پیروز است و در قضاوت هیچ کسی مانند او نیست؟ چه کسی از شما فرزند برومند و شجاع ابیطالب، کوبنده و تقسیم کننده حق و باطل و مستجاب الدعوه است؟ چه کسی از شما وقتی پیامبر با ظالمین و دشمنان جنگ می کرد پیامبر صلی الله علیه و آله را نصرت داده و به همین دلیل مقام او عظیم گشته است؟ چه کسی از شما عمرو بن عبدود (در جنگ خندق یا احزاب) را کشت و عمرو بن الأشعث مخزومی را اسیر کرد.

میثم تمار می گوید: امام علی علیه السلام در جواب آن شخص ناشناس فرمودند: ای سعید پسر فضل، پسر ربیع، پسر مدرک، پسر طیب اشعث، پسر سمعمع، پسر حنبل، پسر فراره، پسر دهیل، پسر عمر الدوی! آن کس که می طلبی من هستم. پس جواب داد: لَبیک یا علی علیه السلام! سپس امام علی علیه السلام فرمودند: هر چیزی که می خواهی از من سؤال کن؛ زیرا من گنج گران بها و موصوف شده در معروف هستم، من همان کسی هستم که نامم در کتاب ذکر شده، من طور ذوالالباب و قرآن مجید، من نبأ عظیم، من صراط مستقیم، من علیم حکیم و من حافظ رفیع هستم و به فضل من تمام کتاب ها ناطق شد و ذوالالباب به علمم شهادت داد، من علی برادر رسول خدا صلی الله علیه و آله، همسر بتول ام ابیها، فاطمه زهرا علیها السلام هستم، آنچه را که دوست داری از من سؤال کن.

اعرابی گفت: من هیچ احتیاجی به علم و رمز تو ندارم، سپس اعرابی گفت: شنیده ام مردگان را زنده می کنی و زنده گان را می میرانی، فقیر را غنی و غنی را فقیر می کنی و قضاوت می کنی و در زمین بدون این که کسی بتواند پشت سرت بیاید راه می روی و هیچ کس شبیه تو نیست. من در مورد یک حاجت آمده ام. امام علیه السلام به او فرمود: حاجت خود را بطلب. اعرابی گفت: من از طرف شصت هزار مرد که به آنها عقیمه می گوئیم آمده ام و مرده ای با من هست که مدتی پیش از دنیا رفته است و درباره چگونگی مرگش با هم اختلاف داریم. او هم اینک در مسجد پیش من است، اگر او را برایمان زنده کنی تو راستگو و نجیب هستی و به ما ثابت می کنی که حجّت خدا در زمین هستی و اگر نتوانی او را برایمان زنده کنی، مرده را به قومش برمی گردانم و به ما ثابت می شود که تو کاره ای نیستی.

سپس امام علی علیه السلام به من فرمودند: ای اباجعفر میثم تمار! بر اسب سوار شو و در کوچه ها و میدان های کوفه جار بزن و بگو: ای مردم! هر کس می خواهد آنچه را که خدای تبارک و تعالی از فضل به علی علیه السلام داده و آنچه را که پیامبر صلی الله علیه و آله به او یاد داده از علی علیه السلام ببیند، فردا صبح به طرف نجف بیاید. وقتی میثم تمار برگشت، امام علی علیه السلام به او فرمودند: ای میثم! امشب اعرابی را مهمان خود کن تا فردا خدای تبارک و تعالی فرجی برای تو بیاورد. میثم تمار می گوید: آن اعرابی را به خانه بردم در حالی که کیسه ای روی اسب داشت و آن کیسه همان مرده بود، پس در خانه ماندیم و خانواده ام به او خدمت کردند.

وقتی امام علی علیه السلام نماز صبح را خواندند، به طرف نجف رفتند و هیچ کس در کوفه نماند و همه به طرف نجف رفتند و من نیز رفتم. وقتی به آن جا رسیدیم، امام علی علیه السلام فرمودند: ای میثم تمار! اعرابی را با آنچه دارد بیاور. من هم اعرابی را آوردم. آن گاه امام علی علیه السلام فرمودند: ای مردم! ای اهل کوفه! آنچه را از ما می بینید و می شنوید، برای نسل آینده تان ذکر کنید، پس خطاب به اعرابی فرمودند: ای اعرابی! از شترت پایین بیا و دوستت را نزد من بیاور، پس آن اعرابی با جمعی از مسلمانان آمد. میثم تمار می گوید: آن اعرابی آن مرده را از میان دیباج^۱ زردرنگ خارج کرد، سپس پارچه ای دیگر از دیباج سبزرنگ را از آن باز کرد و زیر آن از مروارید بود و در آن، جوانی بود که آن را با لباس های گران بها پوشانده بودند.

امام علی علیه السلام فرمودند: چه مدت از مرگش می گذرد؟ اعرابی جواب داد: چهل و یک روز از مرگش می گذرد. آن گاه فرمودند: علّت مرگش چیست؟ جواب داد: خانواده اش می خواهند شما او را زنده کنی تا از او سؤال کنند چه کسی او را کشته است؛ زیرا او صحیح و سالم خوابید و وقتی صبح شد، دیدیم که او کشته شده بود؛ در حالی که گوشش بریده بود. حضرت فرمودند: چه کسی خون بهایش را می خواهد؟ جواب داد: پنجاه نفر از قومش قصد گرفتن خون بهایش را دارند. پس ای برادر رسول خدا! شک و تردید را از ما برطرف کن.

آن گاه امام علی علیه السلام فرمودند: عمویش او را کشت؛ زیرا عمویش می خواست دخترش را به او بدهد، ولی او خلاف میل عمویش، زن دیگری گرفت و با او ازدواج کرد و به همین دلیل او را خفه کرد و گوشش را برید. اعرابی گفت: ما گفته تو را قبول نمی کنیم، ما می خواهیم خود جوان شهادت بدهد تا جنگ و خونریزی و فتنه از آنها دور شود. امام علی علیه السلام بلند شدند و خدای تبارک و تعالی را ستایش نمودند و بر محمد و آل محمد صلوات فرستادند، سپس فرمودند: ای اهل کوفه! گاو بنی

اسرائیل بهتر از علی، برادر رسول خدا صلی الله علیه و آله نیست که مرده‌ای را بعد از هفت روز زنده کرد. سپس به مرده نزدیک شدند و فرمودند: همانا قسمتی از گاو بنی اسرائیل را به بدن مرده زدند و آن زنده شد و من با چیزی که دارم نمی‌زنم؛ زیرا آن چیز نزد خدا است و بهتر از گاو بنی اسرائیل است. سپس با پای مبارکشان آن مرده را تکان دادند و فرمودند: ای مدرکه، پسر حنظله، پسر غساه، پسر بحیر، پسر بهر، پسر سلامه، پسر طیب، پسر اشعث، پسر داحومن، پسر ذاهله، پسر عمرو، پسر فضل، پسر حباب، به اذن خدای جل جلاله بلند شو! همانا علی علیه السلام تو را به اذن خدای تبارک و تعالی زنده کرد. میثم تمار می‌گوید: یکباره آن جوان در جلوی دیدگان همه بلند شد در حالی که صورتش در وصف بهتر از خورشید و ماه بود. پس گفت: لیبک ای زنده کننده استخوان‌ها و حجت خدا بر خلائق و منفرد در فضل و نیکی! لیبک ای علی! ای علام! پس امام علی علیه السلام فرمودند: ای جوان چه کسی تو را کشته است؟ جوان جواب داد: عمویم حریث بن زمعه بن شکال بن اطم مرا کشته است.

سپس امام علی علیه السلام فرمودند: ای جوان! دوست داری به خانواده‌ات برگردی؟ جواب داد: هیچ حاجتی به این کار نیست. پس امام علی علیه السلام از او سؤال کردند: چرا به آن جا بر نمی‌گردی؟ آن جوان جواب داد: می‌ترسم اگر به آن جا بروم، عمویم دوباره مرا بکشد، آن گاه اگر او مرا بکشد و تو نباشی چه کسی مرا زنده می‌کند؟

پس امام علی علیه السلام به آن اعرابی فرمودند: ای اعرابی تو برو و آنچه دیدی به قوم خود بگو، وای بر حال تو اگر آنچه را دیدی کم یا زیاد کنی؛ زیرا وارد جهنم خواهی شد. سپس آن اعرابی رفت و جوان نزد امیرالمؤمنین علیه السلام ماند.

راوی می‌گوید: آن جوان با امام علی علیه السلام ماند تا وقتی که در جنگ صفین به درجه رفیع شهادت رسید و مردم کوفه درباره معنای امیرالمؤمنین شک کردند که آیا امیرالمؤمنین انسان است یا خیر؟!^۱

(۶۵)

«زنده کردن جلندی»

شیخ بررسی با استناد متواتر از عمار بن یاسر روایت کرده است: وقتی امام علی علیه السلام به جنگ صفین عازم شدند، کنار رود فرات ایستادند و فرمودند: آیا می‌دانید مخاض^۲ از کدام طرف است؟

۱. مدینه المعاجز، ص ۳۵ و ۳۶، معجزه ۶۴.

۲. مخاض یا شریعه، نهري است و شاخه‌ای از رودخانه است؛ مانند نهر علقمه در کربلا.

لشکر امام علی (علیه السلام) جواب دادند: ما نمی دانیم. راوی می گوید: پس امام علی (علیه السلام) یک نفر از اصحابش را فرستادند و به او فرمودند: بالای تپه برو و صدا بزن: ای جلندی! مخاض کجا است؟ آن گاه خلق زیادی از زیر خاک جوابش را دادند. سپس آن شخص در حالی که ترس در چهره اش نمایان بود، پیش امام علی (علیه السلام) برگشت و به امام علی (علیه السلام) عرض کرد: جلندی را صدا زدم؛ ولی خلق زیادی جوابم را دادند.

امام علی (علیه السلام) به قنبر (غلامش) فرمودند: ای قنبر! بالای بلندی برو و صدا بزن: ای جلندی! پسر کرکر مخاض کجا است؟ ناگهان یک نفر از زیر خاک جوابش را داد و گفت: وای بر حال شما! چه کسی اسم من و اسم پدر و مادرم را می شناسد، در حالی که من سه هزار سال است که در این جا دفن شده ام و او می گوید که راه را نمی شناسد؟! به خدا قسم او بهتر از من می داند که راه از کدام طرف است، وای بر شما! چگونه دل هایتان کدر و ایمانتان ضعیف شده است، وای بر شما! دنبال او بروید و هر کجا قدم گذاشتند شما نیز پایتان را در جای پای مبارکشان قرار بدهید، به درستی که او نزد خداوند بهترین مخلوقات است.

ابن شهر آشوب در مناقب آورده است: وقتی امام علی (علیه السلام) به رود فرات رسیدند در آن جا یک جمجمه دیدند، آن را صدا زدند: ای جلندی پسر کرکر! بلند شو و به من بگو شریعه کجا است؟ پس جواب داد: همین جا است. راوی می گوید: در آن جا مسجد ساخته شد و به «مسجد جمجمه» نامگذاری شد. جلندی، پادشاه حبشه و از اصحاب فیل است و نیز روایت کرده اند؛ ماهی را صدا زدند و فرمودند: میمونه شریعه کجا است؟ پس آن ماهی سرش را از آب فرات بیرون آورد و گفت: هر کس اسم من را از میان اسم ها می داند و من را می شناسد، شریعه را نیز بهتر از من می شناسد.^۱

(۶۶)

﴿زنده کردن دو بنی اسرائیلی که به صورت ماهی مسخ شده بودند﴾

سید مرتضی در عیون معجزات با استناد از ابن حارث پسر عبدالله همدانی روایت کرده است: یک روز در کوفه، کنار در مسجد با امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب ایستاده بودیم، یکباره یک یهودی در حالی که دو ماهی در دست داشت وارد شد. امام علی (علیه السلام) به او فرمودند: ای مرد! پدر و مادرت را از بنی اسرائیل چند خریده ای؟ ناگهان آن یهودی ضجه ای کشید و فریاد زد: آهای مردم! جمع شوید، آیا سخنان امیرالمؤمنین (علیه السلام) را نمی شنوید که می گوید من به عالم غیب آگاه هستم و می گوید

پدر و مادرم را از بنی اسرائیل خریده‌ام؟

جمعیت زیادی جمع شدند و سخن امام علی علیه السلام و یهودی را شنیدند و من با تعجب به امام علی علیه السلام نگاه می‌کردم، یکباره امام علی علیه السلام جملاتی زیر لب‌های مبارکشان زمزمه کردند که هیچ کس معنای آن را نمی‌دانست. آن‌گاه امام علی علیه السلام یکی از آن دو ماهی را گرفتند و به او فرمودند: تو را قسم می‌دهم به آن کسی که پیامبر را بر حق فرستاد و مرا وصیش قرار داد و کسی که تو را از نطفه آفرید، سپس انسان و بعد از دنیا رفتنش، تو را به ماهی مسخ نمود؛ به من بگو: من چه کسی هستم و تو چه کسی هستی؟

یکباره به اذن خدای تبارک و تعالی آن ماهی با زبان فصیح عربی گفت: تو امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام وصی رسول رب العالمین، حجت خدا، سرور اوصیا، زوج بتول زهرا علیها السلام، حبیب خدا، نور خدا، عین خدا و... هستی.

سپس آن ماهی به آن یهودی رو کرد و گفت: ای مرد! من پدرت فلان بن فلان هستم و در فلان سال و فلان ماه و روز از دنیا رفته‌ام و مال زیاد برای تو گذاشته‌ام و علامتی در دست است. سپس امام علی علیه السلام به ماهی دیگر رو کردند و همان حرف‌هایی را که به ماهی قبلی گفته بودند، فرمودند. پس آن ماهی نیز به اذن خدای تبارک و تعالی با زبان فصیح، همان حرف‌های ماهی قبلی را تکرار کرد. سپس آن ماهی به مرد جوان یهودی رو کرد و گفت: من مادرت فلان بنت فلان هستم و در چنین روزی و ماهی و سالی از دنیا رفته‌ام و علامتی در دست است که چنین و چنان است. ناگهان همه قوم بعد از مشاهده ماهی‌ها و گفت‌وگوی آنها گفتند: «أشهد أن لا اله الا الله و ان محمداً عبده و رسوله و إنيك أمير المؤمنين حقاً حقاً» ما شهادت می‌دهیم که خدایی جز الله نیست و محمد صلی الله علیه و آله بنده و فرستاده او است و تو امیرالمؤمنین، سرور مؤمنان بر حق هستی.

سپس آن دو ماهی به حالت قبلی‌شان برگشتند و آن یهودی ایمان آورد و گفت: «أشهد أن لا اله الا الله و ان محمداً عبده و رسوله و إنيك أمير المؤمنين حقاً حقاً» شهادت می‌دهم که خدایی جز الله نیست و محمد صلی الله علیه و آله بنده و فرستاده او است و تو امیرالمؤمنین، سرور مؤمنان بر حق هستی. سپس همه قوم رفتند در حالی که ایمانشان زیاده‌تر شده بود.^۱

(۶۷)

﴿زنده کردن بنی اسرائیلی﴾

از حضرت باقر علیه السلام روایت شده است: روزی امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام در کوفه راه

می رفتند، در همان حال به یک مرد یهودی رسیدند که میمونی با خود حمل می کرد، امام علی علیه السلام به همراهان خود فرمودند: ببینید این مرد با خود یک بنی اسرائیلی حمل می کند. آن یهودی سخنان حضرت علی علیه السلام را انکار کرد.

حضرت فرمودند: وقتی روز پنج شنبه فرا رسد، این مرد، چنین و چنان می شود و از دنیا می رود. روز پنج شنبه فرا رسید و آن مرد همان طور که امام علی علیه السلام فرموده بودند از دنیا رفت و مردم نیز آن مرد را دیدند، سپس به قبرستان بردند و دفن کردند. امام علی علیه السلام پیش قبرش رفتند و دعا کردند. سپس با پای مبارکشان به قبر یهودی زدند و یکباره به اذن خدای تبارک و تعالی آن مرد یهودی زنده شد و از قبرش بیرون آمد؛ در حالی که می گفت: هر کس سخن امیرالمؤمنین علی علیه السلام را رد کند، همانا سخن خدای تبارک و تعالی را انکار کرده است. سپس امام علی علیه السلام به آن مرد فرمودند: به قبرت برگرد و آن نیز به دستور امام علی علیه السلام به قبرش برگشت و قبر به حالت اول خود برگشت.^۱

(۶۸)

﴿تبسم کردن سلمان فارسی بعد از وفاتش﴾

شیخ برسی روایت کرده است: وقتی سلمان فارسی از دنیا رفت، حضرت علی علیه السلام نزد ایشان آمدند. پس وقتی سلمان صدای امام علی علیه السلام را شنیدند، چشمانش را باز کردند و تبسم کردند و خواستند برای اکرام امام علی علیه السلام بلند شوند. پس امیرالمؤمنین به ایشان فرمودند: برگرد. پس بار دوم روح سلمان از چشمش رفت و درگذشت.^۲

(۶۹)

﴿زنده کردن چهار پرنده﴾

سلمان فارسی می گوید: روزی نزد سرورم امیرالمؤمنین علی علیه السلام در زمین بی آب و علفی نشسته بودم، یکباره یک جوجه تیغی از محلی که امام علی علیه السلام برای عبادت به آن جا رفته بودند گذشت. پس امام علی علیه السلام وقتی جوجه تیغی را دیدند با آن حرف زدند و فرمودند: چند سال است در این صحرا بدون آب و علف زندگی می کنی؟ آب و غذایت را چگونه تهیه می کنی؟ سپس یکباره

۱. مدینه المعاجز، ص ۳۶-۳۷، معجزه ۶۷.

۲. مدینه المعاجز، ص ۳۶، معجزه ۶۸.

به اذن خدای تبارک و تعالی جوجه تیغی به زبان فصیح جواب داد: «ای امیرالمؤمنین! من چهارصد سال است که در این صحرا زندگی می‌کنم و آب و غذایم را خداوند برایم می‌فرستد، با این شرط که اگر گرسنه شدم، بر شما و اهل بیت شما صلوات بفرستم و اگر تشنه شدم، بر دشمنان شما و دشمنان اهل بیت لعنت بفرستم، آن‌گاه خدا تشنگی‌ام را برطرف می‌کند. سلمان می‌گوید: به مولایم عرض کردم: صلوات و سلام خدا بر شما باد ای امیرالمؤمنین! این کاری که انجام دادی عجیب است؛ زیرا هیچ کس با حیوانات حرف نمی‌زند، مگر حضرت سلیمان بن داود علیه السلام که فقط آن‌ها با پرندگان حرف می‌زد.

امام علی علیه السلام فرمودند: ای سلمان! آیا نمی‌دانی که ما آن علم (حرف زدن با پرندگان) را به ایشان آموختیم؟ ای سلمان! دوست داری عجیب‌تر از آن را به تو نشان دهم؟ عرض کردم: بله! پدر و مادرم فدایت، ای سرورم، ای امیرالمؤمنین، ای وصی رسول رب العالمین! سلمان فارسی می‌گوید: امام علی علیه السلام به آسمان رو کردند و فرمودند: ای طاووس! پایین بیا. طاووس پایین آمد، سپس به قرقی فرمودند: قرقی! پایین بیا. او نیز پایین آمد، سپس به باز و کلاغ فرمودند و آنها نیز به دستور امام علی علیه السلام پایین آمدند. سپس به من فرمودند: ای سلمان! سر آنها را بزن و پرهایشان را بکن و آنها را تکه تکه کن و سپس گوشت‌هایشان را با هم مخلوط کن. من نیز به دستور امام علی علیه السلام این کار را انجام دادم.

من در کار امیرالمؤمنین به شک افتادم. پس حضرت به من رو کردند و فرمودند: ای سلمان! چه چیزی با خودت می‌گویی؟ آیا به کار ما شک کرده‌ای؟ عرض کردم: بله! از کاری که انجام دادید متحیر شدم؛ زیرا پرندگان هیچ گناهی ندارند، آنها پرواز می‌کردند، به آنها امر فرمودی که پایین بیایند. آنها نیز پایین آمدند و سپس به من دستور دادی که آنها را سر ببرم و سپس پرهایشان را بکنم و قطعه قطعه کنم و گوشت‌هایشان را با هم مخلوط بکنم. من نیز این کار را انجام دادم و با خود می‌گویم: چرا من این کار را کردم؟ سپس به من فرمودند: ای سلمان! دوست داری آنها را در همین لحظه برای تو زنده کنم؟ عرض کردم: پدر و مادرم به فدایت! این کار خیلی مشکل است. پس امام علی علیه السلام به گوشت‌های مخلوط شده پرندگان نگاه کردند و چیزی زمزمه کردند که مفهوم آن رانمی‌دانستم.

یکبار دیدم که آن پرندگان به اذن خدای تبارک و تعالی پرواز کردند. سلمان می‌گوید: از کار امیرالمؤمنین علیه السلام خیلی تعجب کردم، عرض کردم: مولای من! این کار، خیلی عظیم است. امام علی علیه السلام به من فرمودند: ای سلمان! از امر خدای تبارک و تعالی تعجب نکن، همانا خدای عزوجل

بر همه چیز قادر است و هر چه دوست دارد، انجام می دهد (فَعَالَ لَمَّا يَرِيد) سلمان مواظب باش! هرگز به کاری که انجام داده ام شک نکنی؛ زیرا من بنده خدا هستم، دستورم دستور او است و نهی من نیز نهی او است و قدرتم، قدرت او و قوّتم، قوّت او است.^۱

(۷۰)

﴿شیعهای که در آتش نسوخت﴾

سید مرتضی در عیون معجزات با استناد از عمار بن یاسر روایت کرده است: روزی از روزها امام علی علیه السلام در دارالقضا^۲ قضاوت می کردند، در همان حال مردی از شیعیان امام علیه السلام که نامش صفوان بن اکحل بود بلند شد و عرض کرد: مولایم! من از شیعیان شما هستم؛ ولی گناهکارم و می خواهم گناهم در این جا پاک شود. نزد شما می مانم تا وقتی که به آخرت بروم، در حالی که هیچ گناهی بر گردن نداشته باشم. امام علی علیه السلام به ایشان فرمودند: مرا از بزرگ ترین گناهت با خبر کن. عرض کرد: بزرگ ترین گناهم این است که من با کودکان لواط می کنم. امام علی علیه السلام به او فرمودند: این سه مورد را انتخاب کن تا پاک شوی؛ یک ضربه با ذوالفقار به تو بزنم یا دیوار بر رویت خراب کنم یا تو را دست و پا بسته زنده زنده در آتش بسوزانم؟ این سه چیز جزای کسی است که این کار را انجام داده است، پس آن مرد عرض کرد: ای مولای من! سخت ترین آنها چیست؟ امام جواب دادند: سخت ترین آنها این است که تو را دست و پا بسته زنده زنده در آتش بیندازم، سپس عرض کرد: پس مرا در آتش بسوزانید.

آن گاه حضرت به من فرمودند: ای عمار! برو هزار نی جمع کن تا فردا این شخص را بسوزانیم. سپس به آن مرد فرمودند: برو و آن نیز رفت و وصیت کرد و مالش را بین فرزندان تقسیم کرد و هر حقی برگردنش بود ادا کرد، وقتی امیرالمؤمنین علی علیه السلام نماز خواندند، من نزد ایشان بودم، حضرت به من فرمودند: ای عمار! برو در کوفه صدا بزن و بگو: ای مردم کوفه! از خانه هایتان بیرون بیایید و ببینید که چطور امام علی علیه السلام مردی از شیعیان خود را در آتش می سوزاند.

عمار می گوید: اهل کوفه می گفتند: شیعیان و دوستان علی علیه السلام در آتش نمی سوزند؛ زیرا آتش بر آنها حرام است. چطور ممکن است امام علی علیه السلام شیعه خود را در آتش بسوزاند؟ به درخواست خود مرد شیعه، امام علی علیه السلام حرف های اهل کوفه را شنیدند، پس امام علی علیه السلام

۱. مدینه المعجز، ص ۳۶، معجزه ۶۹.

۲. اتاق مخصوصی در مسجد که مخصوص قضاوت است و امام علی علیه السلام در آن جا قضاوت می کردند.

بیرون رفتند و آن مرد نیز با امام علی علیه السلام همراه اهل کوفه آمدند، آن گاه امام علی علیه السلام نی‌ها را روی آن مرد ریختند و آتشی به او دادند و فرمودند: این را بگیر و خود را بسوزان، اگر از شیعیان من باشی، در آتش نمی‌سوزی و اگر نباشی در آتش خواهی سوخت و لباس و پوست و استخوان‌هایت خواهد سوخت و هیچ چیز از تو به جز خاکستر باقی نمی‌ماند.

عمار می‌گوید: آن مرد، خود را در جلوی دیدگان اهل کوفه آتش زد و همه نی‌ها سوختند، شعله‌های آتش زبانه می‌کشیدند، وقتی آتش خاموش شد، مرد بدون این که آتش به او اثر کرده باشد خارج شد و با این که لباس سفید پوشیده بود حتی دود آتش به او نرسیده بود. سپس امام علی علیه السلام فرمودند: دشمنان ما دروغ گفتند و از بهشت جا ماندند و خسارت عظیمی دیدند. سپس فرمودند: همانا من تقسیم‌کننده بهشت و آتش هستم؛ زیرا وقتی قیامت برپا می‌شود، به آتش می‌گویم: ای آتش! این مال تو است و این مال من است و آنها را بین آتش و بهشت تقسیم می‌کنم.

عمار درباره امام علی علیه السلام می‌گوید: او تقسیم‌کننده آتش و بهشت است. پاداش دوستی او بهشت است؛ زیرا او جانشین مصطفی و امام انس و جن است.^۱

(۷۱)

داستان سگی که ساق دشمن امام علی علیه السلام را گاز گرفت

سید مرتضی در عیون معجزات با استناد از ابن هریره روایت کرده است: روزی پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله نماز می‌خواندند. بعد از تمام شدن نمازشان در گوشه‌ای از مسجد نشستند و مردم دور ایشان حلقه زدند و پیامبر آنها را موعظه می‌کردند. در همان حال یک انصاری بلند شد و گفت: سگِ فلان شخص انصاری لباس‌هایم را درید و ساق پایم را گاز گرفت و نگذاشت به نماز شما برسم، روز دیگری گذشت. آن روز نیز یک مرد انصاری آمد و گفت: یا رسول الله صلی الله علیه و آله؛ سگ فلان شخص پای پدرم ربیع را گاز گرفت و نگذاشت به نماز جماعت برسد، پیامبر فرمودند: بروید به همان جایی که آن سگ این دو نفر را گاز گرفته، اگر سگ‌ها را بکشید، قتل آن واجب است.

پس برخاستند و ما نیز بلند شدیم و دنبال ایشان رفتیم تا در خانه آن مرد انصاری صاحب آن سگ رسیدیم، آن گاه رسول خدا صلی الله علیه و آله به انس بن مالک (غلام آن حضرت صلی الله علیه و آله) امر کردند که در را بکوبد، پس انس رفت و در را کوبید تا وقتی که صاحب خانه بیرون آمد. وقتی صاحب خانه پیامبر صلی الله علیه و آله را دیدند خیلی خوشحال و متعجب شد و با خود گفت: چه اتفاقی افتاده که پیامبر صلی الله علیه و آله به

خانه من آمده است؟ آن گاه به پیامبر ﷺ عرض کرد: یا رسول الله ﷺ، پدر و مادرم فدایت! چه شده که شما این جا آمده اید؟ یک نفر را دنبال من می فرستادید و من نزد شما مشرف می شدم. پیامبر ﷺ به او فرمودند: برو سگ هارت را بیرون بیاور. سگ تو، دیروز ساق پای فلان شخص را گاز گرفته و امروز نیز ساق پای فلانی را گاز گرفته است؛ صاحب سگ، وارد خانه شد و ریسمان بر گردن سگش انداخت و آن را خدمت رسول خدا آورد. وقتی آن سگ پیامبر ﷺ را دید به اذن خدای تبارک و تعالی با زبان فصیح عربی گفت: یا رسول الله! چرا شما به این جا آمده اید؟ رسول خدا ﷺ اتفاقی که افتاده بود به آن سگ گفت. سگ گفت: یا رسول الله ﷺ! آن دو نفر که ساق پایشان را گاز گرفتم از انصار بودند و منافق هستند و در ظاهر ایمان آورده اند؛ ولی در باطن، برادر و وصی شما، علی بن ابیطالب علیه السلام را لعن و نفرین می کنند، اگر اینها این طور نبودند، من ساق پایشان را گاز نمی گرفتم. آن گاه رسول خدا ﷺ، خدا را به خاطر وصی و برادری که به او داده شکر کرد. سپس به صاحب سگ فرمود: مواظب این سگ باش! سپس خانه را ترک کردند در حالی که امیدوار بودند.^۱

(۷۲)

داستان سگ یهودی که ساق پای دشمن امام علی علیه السلام را گاز گرفت

و نیز با استناد از أبوهریره روایت شده است: در یکی از روزها حضرت محمد ﷺ نماز صبح را خواندند، سپس نشستند و مشغول تعقیبات نماز شدند. آن گاه یک نفر از انصار خدمت ایشان مشرف شد و عرض کرد: یا رسول الله ﷺ! امروز صبح، سگ فلان یهودی جلوی راهم را بست. من هر چقدر خواستم آن را کنار بزنم و از آن عبور کنم، نگذاشت. ناچار شدم و چوبی از زمین برداشتم و خواستم آن را بزنم، یکباره آن سگ پرید و ساق پایم را گاز گرفت و نگذاشت به نماز جماعت برسم، روز بعد نیز یک نفر از انصار خدمت رسول خدا ﷺ آمد و عرض کرد: یا رسول الله ﷺ! وقتی داشتم به مسجد می آمدم تا نماز را به جماعت و به امامت شما بخوانم، سگی جلوی راهم ظاهر شد، آن سگ متعلق به فلان شخص است و ناگهان پرید و لباس هایم را پاره کرد و ساق پایم را گاز گرفت. رسول خدا ﷺ وقتی حرف های آن شخص را شنیدند، فرمودند: اگر آن سگ هار باشد، کشتنش واجب است.

راوی می گوید: پیامبر ﷺ برخاستند و به طرف همان جایی که آن سگ ساق پای آن دو نفر انصاری را گاز گرفته بود حرکت کردند، ما نیز پشت سر ایشان بلند شدیم و حرکت کردیم. وقتی به

منزل صاحب سگ رسیدیم، پیامبر ﷺ به انس بن مالک (غلامشان) امر فرمودند: ای انس! برو در بزن. او نیز به دستور پیامبر عظیم الشان اسلام در را کوبید، وقتی صاحب خانه صدای در را شنید، گفت: چه کسی این وقت روز در خانه را می‌کوبد؟ انس جواب داد: پیامبر ﷺ پشت در هستند. آن گاه صاحب خانه با عجله در را باز کرد. وقتی آن مرد یهودی چهره نورانی پیامبر را دید، با خوشحالی و تعجب به پیامبر ﷺ عرض کردند: ای رسول خدا ﷺ! پدر و مادرم فدایت، چه شده که قدم رنجه فرمودید و قدم بر چشمانمان گذاشتید؟ اگر کسی را دنبال من می‌فرستادید فرمان شما را لبیک می‌گفتم و نزد شما مشرف می‌شدم. پیامبر ﷺ به او فرمودند: برای حاجتی پیش تو آمده‌ام. سگت را پیش ما بیاور، او هار است و کشتنش واجب است؛ زیرا دیروز لباس فلان شخص را پاره کرده و ساق پایش را نیز گاز گرفته و امروز صبح نیز ساق پای فلان شخص را گاز گرفته است.

آن مرد با عجله وارد خانه شد و آن سگ را کشان کشان نزد آن حضرت آورد. وقتی آن سگ، حضرت را دید به اذن خدای تبارک و تعالی با زبان فصیح عربی گفت: «السلام علیک یا رسول الله ما هدی جای بک و بای شئی تقلی» سلام بر تو ای رسول خدا ﷺ! چه اتفاقی افتاده که این جا آمده‌اید و به خاطر چه گناهی می‌خواهید مرا بکشید؟

پیامبر ﷺ به او فرمودند: تو دیروز لباس فلان شخص را پاره کردی و ساق پایش را گاز گرفتی و امروز نیز فلان شخص را گاز گرفتی! سگ جواب داد: یا رسول الله ﷺ! آن دو نفر را که نام بردید منافق هستند و از دشمنان پسرعمویت علی بن ابیطالب (ع) هستند و اگر اینها این طور نبودند، راه آنها را نمی‌بستم و ساق پایشان را گاز نمی‌گرفتم و اگر به علی (ع) دشنام نمی‌دادند غیرتم به من اجازه نمی‌داد که این کار را با آنها انجام بدهم.

راوی می‌گوید: وقتی پیامبر ﷺ حرف‌های آن سگ را شنیدند به صاحبش امر فرمودند که مواظبش باشد و به موقع به او آب و غذا بدهد. وقتی پیامبر ﷺ خواستند از صاحب خانه خداحافظی کنند، یکباره صاحب سگ روی پاهای مبارک ایشان افتاد و آن را بوسید و عرض کرد: یا رسول الله! کجا می‌روید در حالی که من یهودی هستم؛ اما سگم به نبوت شما اعتراف کرده است. آیا من که اشرف مخلوقات هستم عقلم کمتر از این سگ است؟ پس دست مبارکتان را دراز کنید تا آن چه را که سگم گفت من نیز تکرار کنم، آن گاه گفت: «أشهد أن لا اله الا الله و أشهد أنك محمد رسول الله و أن ابن عمک و اخیک علیاً امیر المؤمنین حجت الله» شهادت می‌دهم خدایی جز الله نیست و شهادت می‌دهم که شما فرستاده او هستی و پسر عمو و برادرت امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب (ع) حجت خدا است.^۱

(۷۳)

﴿ داستان سخن گفتن روباه به فضل امیرالمؤمنین (ع) ﴾

امام حسن عسکری (ع) در تفسیرش از پدران گرامی شان روایت کرده‌اند که فرمودند: یک روز ده نفر از یهود نزد پیامبر (ص) آمدند تا از ایشان سؤال کنند. در میان گفت‌وگوهایشان یک اعرابی آمد، در حالی که یک چوب دستی داشت و چیزی بر آن چوب بسته بود و آن را پوشانده بود و هیچ کس نمی‌دانست چه چیزی در دستش است. او بعد از سلام عرض کرد: ای محمد به سؤال‌هایم جواب بده.

پیامبر (ص) به آن اعرابی فرمودند: ای برادر عرب! این برادران یهود جلوتر از تو آمده‌اند باید از آنها اجازه بگیرم و اگر اجازه دادند به سؤال‌های تو جواب خواهم داد، اعرابی گفت: یا رسول‌الله (ص)! من غریب و مختارم. رسول خدا (ص) به او فرمودند: تو اولی‌تری؛ چون هیچ کس را نداری! اعرابی گفت: یا رسول‌الله (ص)! اینها (یهود) چه کسانی هستند که ادعا می‌کنند بر حق هستند و هیچ حرفی از تو قبول نمی‌کنند و بین مردم به خاطر کتاب‌هایی که دارند فتنه می‌اندازند؛ ولی من قانع نمی‌شوم به جز دو چیز که من را قانع می‌کند.

رسول خدا (ص) فرمودند: علی (ع) کجا است؟ علی (ع) را صدا زدند و ایشان خدمت پیامبر (ص) آمد. اعرابی گفت: ای محمد (ص)! چه حاجتی بود که این شخص را صدا زدی، من فقط با تو کار دارم. پیامبر (ص) به او فرمودند: وای بر تو ای اعرابی! من مدینه علم هستم (شهر علم) و علی (ع) در آن است، پس هر کس علم و حکمت من را می‌خواهد باید از در آن وارد شود.

وقتی حضرت علی (ع) پیش پیامبر (ص) آمدند، پیامبر با صدای بلند فرمودند: ای مردم! ای بندگان خدا! هر کس می‌خواهد به آدم (ع) و جلالش نگاه کند و به شعیث بن آدم (ع) و حکمتش و بردباری‌اش و به نوح (ع) و شکر پروردگارش و دعایش و به ابراهیم (ع) و وفایش و خلیلش (دوستی‌اش) و بر موسی (ع) در دشمنی با هر دشمن خدا و بر عیسی در دوستی با هر مؤمن و معاشرتش نگاه کند، پس به علی بن ابیطالب (ع) نگاه کند؛ اما در آن مجلس مؤمنان ایمانشان زیاد و منافقان نفاقشان بیشتر شد. سپس اعرابی عرض کرد: ای محمد (ص)! پسر عمویت را مدح کردی؛ زیرا شرفش شرف تو و عزتش عزت تو است، من قبول نمی‌کنم، از این به بعد فقط به یک شخص نگاه می‌کنم، من چیزی می‌خواهم که از حرف‌های خود شما نباشد و فقط با یک چیز ایمان می‌آورم. من یک روباه گرفته‌ام، اگر این روباه شهادت داد من به شما و خدا و پسر عمویت ایمان می‌آورم.

آن‌گاه رسول خدا (ص) به او فرمودند: ای اعرابی! آن روباه را بیاور. اعرابی گفت: می‌ترسم فرار

کند، زیرا خیلی تلاش کردم تا آن را گرفتم و می ترسم وقتی آن را بیرون می آورم، همه زحمت هایم به هدر برود، رسول خدا صلی الله علیه و آله به او فرمودند: ای اعرابی! نترس، او فرار نمی کند؛ بلکه می ماند و به نبوت و به ولایت پسرعمویم شهادت می دهد.

اعرابی گفت: اگر فرار کرد؟ پیامبر صلی الله علیه و آله به او جواب دادند: اگر فرار کرد، کافی است برای تصدیق کنی که من پیامبر خدا صلی الله علیه و آله نیستم و اگر فرار نکرد، اقرار می کند و برحق بودن ما را شهادت می دهد و اگر این کار را کرد، آن را به خاطر شهادتی که می دهد آزاد کن.

سپس اعرابی آن را خارج کرد و روی زمین گذاشت. پس روباه روی دو پایش ایستاد و صورتش را بر زمین مالید، سپس سرش را بالا آورد و به اذن خدای تبارک و تعالی با زبان فصیح شهادت داد: «أشهد أن لا إله إلا الله وحده لا شريك له وأشهد أنك محمدٌ عبده ورسوله و صفیه سید المرسلین و أفضل الخلق أجمعین و خاتم النبیین و أشهد أن أخاك علي بن أبي طالب علي الوصف الذي و صفته بافضل الذي ذكرته و أن أوليائه في جنات مكرمون و أن أعدائه في نارٍ خالدون» شهادت می دهد که خدایی جز الله نیست و به درستی که تو محمد صلی الله علیه و آله بنده و فرستاده او و صفاتش و سرور پیامبران و بهترین خلق و خاتم انبیا هستی و شهادت می دهد برادرت علی بن ابیطالب وصی تو است با بهترین فضل که ذکر کردی و دوستانش در بهشت جاوید جای می گیرند و دشمنانش در جهنم جاوید می مانند.

وقتی اعرابی حرف های روباه را شنید با گریه گفت: من نیز شهادت می دهم همان گونه که روباه شهادت داد، سپس به یهودی ها رو کرد و گفت: وای بر حال شما! چه معجزه ای بهتر از این می خواهید تا ایمان بیاورید و اگر ایمان نیاورید همه شما به هلاکت خواهید رسید. پس آنها نیز شهادت دادند و ایمان آوردند و به اعرابی گفتند: ای برادر عرب! برکت کار تو به خاطر روباهی که گرفتی زیاد شده است.^۱

(۷۴)

« سخن گفتن دو ترک و سلام کردن آنها به امام علی علیه السلام »

امام حسن عسکری علیه السلام می فرماید: روزی پیامبر صلی الله علیه و آله در مسجد نشسته بودند، یکباره چوپانی در حالی که متعجب بود و با سرعت می آمد نزد ایشان مشرف شد؛ در حالی که گله اش را رها کرده بود و برای کار مهمی آمده بود. وقتی پیامبر صلی الله علیه و آله او را از دور دیدند، به اصحابش فرمودند: برای این

دوست شما یک اتفاق عجیب و عظیمی رخ داده است.

چوپان نزد پیامبر (ص) ایستاد و سلام کرد و پیامبر (ص) نیز جواب سلامش را دادند. و از او سؤال کردند: چرا ناراحت و متعجب هستی؟ چوپان جواب داد: یا رسول الله (ص)! امر عجیبی برایم اتفاق افتاده است. من یک چوپانم و چوپانی می‌کردم، یکباره گرگی به طرف گوسفندانم حمله‌ور شد. آن را با چوب دستی که داشتم، فراری دادم؛ اما دوباره گرگ دیگری از طرف راست حمله‌ور شد، آن را نیز فراری دادم. سومین بار از طرف چپ حمله‌ور شد و خواست برّه‌ای را بگیرد، آن را نیز فراری دادم. بار آخر نیز حمله‌ور شد و برّه‌ای را گرفت و خواست با آن فرار کند، من دنبال او دویدم و با چوب دستی دنبالش کردم. ناگهان ایستاد و برّه را جلوی خود انداخت و به اذن خدای تبارک و تعالی با من به زبان عربی فصیح گفت:

آیا خجالت نمی‌کشی از این که نمی‌گذاری روزی‌ای را که خدا به من داده بپریم؟ آیا من احتیاج به غذا ندارم تا زنده بمانم؟ با خود گفتم: خیلی عجیب است! این حیوان است و با من با زبان آدمی حرف می‌زند.

یهودی‌ها با این که کتاب‌هایی داشتند که در آن نوشته شده بود: پیامبر آخرالزمان خاتم الانبیا است، راستگوی راستگویان است، بهترین و اشرف مخلوقات خدای تبارک و تعالی است. پس آن را انکار کردند و دروغگو خواندند و گفتند: تو ساحر هستی و گفتند: ای چوپان! به او ایمان بیاور تا از عذاب ایمن شوی و اسلام بیاور تا از عذاب در امان باشی.

به او گفتم: به خدا قسم از سخنی که با من گفتی تعجب کردم و خجالت کشیدم، گوسفندانم فدایت، هر چه می‌خواهی از آن بخور، تو را دفع و منع نمی‌کنم. سپس گرگ به من گفت: ای بنده خدا! اگر از کسانی باشی که از آیات خداوند عبرت می‌گیرند و ایمان می‌آورند، نجات خواهی یافت؛ اما وای بر حال کسانی که آیات خداوند را نزد محمد (ص) و برادرش علی بن ابیطالب می‌بینند و ایمان نمی‌آورند و هیچ کس فضیلت، علم و زهد و شجاعت او را ندارد و رسول خدا (ص) نیز امر فرمودند: با دوست او دوستی و با دشمن او دشمنی کنید. پیامبر (ص) فرمودند: هیچ عملی از هیچ بنده‌ای پذیرفته نمی‌شود، مگر با دوستی علی بن ابیطالب (علیه السلام)، پس کسانی که بر حقش ظلم کنند و حقش را پایمال کنند، هیچ عملی از آنها پذیرفته نمی‌شود و هر چند از اول دنیا تا روز قیامت، عبادت کنند و همیشه نماز و روزه بگیرند، باز هم هیچ عملی از آنها پذیرفته نخواهد شد.

ای چوپان! این عجیب است یا سخن گفتن من با تو؟ به او گفتم: آیا چنین می‌شود که حقش را پایمال می‌کنند؟ جواب داد: بیشتر از این و آن را به شهادت می‌رسانند و فرزندانش را نیز به شهادت

می‌رسانند و حریمش را اذیت می‌کنند و با همه این کارها باز هم می‌گویند که ما مسلمان هستیم و به دین اسلام ایمان آورده‌ایم، در حالی که با سرورهای زمانشان این گونه رفتار می‌کنند و عجیب‌تر از آن موقع مرگ است که هیچ جرمی نداری؛ زیرا مواظب گله خود هستی، همانا خداوند ما را از گرگان آفرید. من و دیگران از مؤمنان هستیم و دوست داریم آنها در روز فصل و قصاص در آتش بسوزند. به او گفتم: تعدادی از این گوسفندان مال من و تعدادی دیگر برگردنم امانت هستند، اگر امانتی برگردنم نبود، پیش رسول خدا صلی الله علیه و آله می‌رفتم و این رویداد را به ایشان می‌گفتم. گرگ به من گفت: ای بنده خدا! نزد محمد مصطفی صلی الله علیه و آله برو و گوسفندانت را پیش من رها کن تا چوپانی کنم. به او گفتم: چطور ممکن است آنها را پیش تو بگذارم در حالی که آنها گوسفند هستند و تو گرگ؟

جواب داد: ای بنده خدا! همان کسی که مرا به زبان آورد و تو شنیدی، مرا هم قوی ساخت تا امین باشم و از گله‌ات نگهداری کنم، آیا من به محمد صلی الله علیه و آله ایمان نیاورده‌ام؟ پس برو و ایشان را به این جا بیاور تا خبری درباره برادرش علی علیه السلام از طرف خدا به او بگویم، برو من از گله‌ات مواظبت می‌کنم. یا رسول الله! من گله‌ام را با گرگ و همسرش رها کردم و نزد شما آمدم.

راوی می‌گوید: پیامبر صلی الله علیه و آله به چهره‌های قومش نگاه کردند، در میان آنها بعضی خوشحال بودند و آن مرد را الگو می‌دانستند و بعضی از آنها ناراحت بودند و آن مرد را دروغگو می‌پنداشتند و منافقان نیز مانند دوستانشان که دسته دوم بودند، می‌گفتند: پیامبر صلی الله علیه و آله این حرف‌ها را به این چوپان یاد داده تا بگوید و نادانان را گول بزنند.

پیامبر صلی الله علیه و آله بعد از شنیدن حرف‌های قومش، تبسم نموده و فرمودند: اگر شک می‌کنید با من بیایید و با هم برویم به جایی که این دوستان در آن جا بود.

او کسی است که دینم را سربلند می‌کند و عالم به تمام علوم است و در جنگ بهتر از او نیست. در مقابل دشمنان مانند شیر قدرتمند می‌ایستد و من به او ایمان آوردم، کسی که قبل از همه مردم برای رضای پروردگار به خدا ایمان آورد و کسی که خداوند آن را هلاک کننده اهل صفین قرار داده است، علی بن ابیطالب علیه السلام کسی است که خدا آن را چشم و گوش و دست و زبانم قرار داده که دینم را پیروز کند، هر کس مرا اذیت کند و با من دشمنی کند، به جنگ او می‌رود و مرا پیروز می‌گرداند، او کسی است که خداوند او را برای دوستانش زینت بهشت قرار داده و طبقات جهنم را به خاطر دشمنانش زیاد کرده و اگر شما با من دشمنی کنید، هیچ ترسی از شما ندارم و اگر همه خلائق هفت آسمان و هفت زمین و غیره که خدای تبارک و تعالی آنها را آفریده است، بر علیه من جمع شوند نمی‌توانند بر من پیروز شوند؛ زیرا خدای جل جلاله، علی علیه السلام را برایم گذاشته است که او بر تمام

خلایق پیروز خواهد شد و مرا سربلند خواهد کرد و کلمات ابلیس لعین را از بین می برد. سپس فرمودند: این چوپان این معجزه را با چشم خود دیده است، برویم و ما از نزدیک آن دو گرگ را ببینیم که از گوسفندان مراقبت می کنند. رسول خدا (ص) بلند شدند و جماعتی از مهاجران و انصار همراه ایشان رفتند. وقتی به آن جا رسیدند، چوپان گفت: من در آن جا چوپانی می کنم. پس نزدیک و نزدیک تر شدند، منافقان گفتند: آن دو گرگ کجا هستند؟ وقتی به گوسفندان رسیدند دو گرگ را دیدند که از گوسفندان مراقبت می کردند بدون این که گوسفندی را خورده باشند.

سپس رسول خدا (ص) به همراهانش فرمودند: دوست دارید کسی دیگر را که با زبانش نگفته باشد ببینید؟ گفتند: بله یا رسول الله (ص)! پس فرمودند: دور من حلقه بزنید تا آن دو گرگ مرا نبینند، آنها نیز همان کار را کردند. پس به چوپان فرمودند: ای چوپان! پیش آن دو گرگ برو و به آنها بگو: یا محمد (ص) را که به نبوت او شهادت دادید و ایمان آوردید در این جمعیت می بینید؟ اگر هست او را پیدا کنید؟

چوپان نیز رفت و فرموده رسول خدا (ص) را به آنها رساند. آن گاه گرگ و همسرش آمدند و دور جماعت گشتند و پاهای آنها را بوییدند و به صورت هایشان نگاه کردند. وقتی به دقت دور جمعیت گشتند و اثری از پیامبر (ص) نیافتند به وسط جمعیت حرکت کردند و پیامبر (ص) را دیدند. با دیدن پیامبر (ص) صورت هایشان را بر زمین مالیدند و پاهای رسول خدا (ص) را بوسیدند و به اذن خدای تبارک و تعالی با هم گفتند: «السلام علیک یا رسول رب العالمین و سید الخلق أجمعین» سلام بر تو ای فرستاده پروردگار عالم و سرور همه آفریده ها! سپس صورت هایشان را بر زمین نهادند و کنار حضرت محمد (ص) نشستند، سپس گفتند: ما این چوپان را پیش شما فرستادیم و به او گفتیم که شما چه کسی هستید.

سپس پیامبر (ص) به اصحابشان فرمودند: به درستی که چوپان راست گفته است و هیچ نصیبی برای کفار و منافقان نیست. پس فرمودند: آیا دوست دارید درباره حضرت علی (ع) بدانید؟ گفتند: بله، یا رسول الله (ص)! پس فرمودند: دور امام علی (ع) را بگیرید و او را از این دو گرگ مخفی کنید. آنها نیز این کار را انجام دادند. سپس رسول خدا (ص) صدا زدند: ای دو گرگ! همانا شما مرا به مردم نشان دادید و به نبوت ایمان آوردید، پس علی (ع) را نیز بین جمعیت پیدا کنید و به مردم نشان بدهید.

راوی می گوید: آن دو گرگ آمدند و بین جمعیت راه رفتند و به پاها و صورت هایشان نگاه کردند تا وقتی که به امام علی (ع) رسیدند. وقتی ایشان را دیدند، صورت هایشان را بر خاک مالیدند در

حالی که می گفتند: سلام بر تو ای قسم دهنده خدا و معدن نهی (نهی از شرک به خدا) و محل دلیل و حجت خدا و حافظ کتاب های آسمانی پیامبران پیشین و وصی محمد مصطفی (صلی الله علیه و آله)، سلام بر تو ای کسی که هر کسی تو را دوست داشت به سعادت خواهد رسید و هر کسی دشمن تو شد به نیستی و نابودی خواهد رسید. سلام بر تو ای کسی که اگر اهل زمین مانند اهل آسمان دوستش داشته باشند، همه آنها پرهیزکار و انتخاب شده پروردگار دو عالم خواهند بود و ای کسی که هیچ چیز از عرش تا زمین را برای خود نخواست و همه آن را در راه خدا اتفاق کرد، ای کسی که اسمش برگرفته از اسم خدای تبارک و تعالی و نامش علی و نام خداوند «علی اعلی» است!

پس جماعتی که با رسول خدا (صلی الله علیه و آله) بودند، خیلی تعجب کردند و گفتند: ای رسول خدا (صلی الله علیه و آله)! ما فکر می کردیم که این حیوانات فقط شما را می شناسند، فکر نمی کردیم علی (علیه السلام) را نیز بشناسند. پس فرمودند: اگر او را بین سایر حیوانات در دریاها و صحراها و آسمانها و زمینها و حجاب و کرسی می دیدید، چه کار می کردید؟ به خدا قسم که من آن را در سدرۃالمنتهی دیده ام، فرشته ای همانند علی (علیه السلام) وجود دارد و هرگاه فرشتگان مشتاق دیدار امام علی (علیه السلام) می شدند، آن فرشته را زیارت می کردند، پس هیچ تعجبی ندارد که این دو گرگ علی (علیه السلام) را می شناختند؛ زیرا همه کس او را می شناسند و خدای تبارک و تعالی به امام علی (علیه السلام) تواضع کرده است.

به خدا قسم که خدا به خاطر تواضعش، درجه او را بالا برده است، راه های بهشت به اندازه صد هزار سال است و این تواضعی که می بینید (تواضع دو گرگ) کمی از راه آن بهشت را می پیماید.^۱

(۷۵)

﴿ سخن گفتن شترها و لباسها با حضرت علی (علیه السلام) ﴾

امام حسن عسکری (علیه السلام) روایت کرده است که جماعتی از یهود از امام علی (علیه السلام) در مورد احتجاج و معنی آیه مبارکه (آلَمْ ذَالِكِ الْكِتَابُ لَا رَيْبَ فِيهِ هُدًى لِّلْمُتَّقِينَ) پرسیدند، امام علی (علیه السلام) تفسیر این آیه را برای یهود فرمودند، در همان حال خطیب بزرگوارشان گفت: ای علی (علیه السلام)! از این که نتوانستیم حجت خودمان را بر پا کنیم خوشحال مباش، چه چیزی داری که به ما نشان بدهی تا ما در برابر آن عاجز باشیم و بین ما و تو حجت باشد بدون این که دلیل دیگری احتیاج داشته باشیم؟ امام علی (علیه السلام) به آنها فرمودند: حجت و برهانی را به شما نشان می دهم که از آن عاجز باشید و

آن یک معجزه آشکار است. سپس شترهای یهود را زدند و فرمودند: ای شترها! به محمد (ص) و وصیش شهادت بدهید؛ یکباره به اذن خدای تبارک و تعالی با زبان فصیح و یک صدا گفتند: «صدقت، صدقت، صدقت یا وصی محمد و کذب هولاء اليهود» راست گفتی، راست گفتی، راست گفتی ای وصی رسول خدا (ص)! و به درستی که این جماعت یهود دروغ گفته‌اند.

امام علی (ع) فرمودند: این یک حجت بود و اما دومین حجت من بر شما این است، پس فرمودند: ای لباس‌های یهود به محمد مصطفی (ص) و وصیش شهادت بدهید؛ یکباره به اذن خدای تبارک و تعالی لباس‌های یهود با زبان فصیح و یک صدا گفتند: «صدقت، صدقت، صدقت یا علی أشهد أن محمداً رسول الله حقاً وإنک یا علی وصیه حقاً لم یثبت محمد قدّم و مکرمه إلا و أنت وضعت قدمک علی موضع قدمه بمثل مکرمه فانتما شفیقان من اشرف انوار تعالی و انتما فی الفضائل شریکان الا أنه لا نبی بعد محمد (ص)». راست گفتی، راست گفتی، راست گفتی ای علی! ما شهادت می‌دهیم که محمد (ص) فرستاده خدا برحق است و تو ای علی، وصی برحق او هستی و هیچ قدمی بر نمی‌داری مگر این که قدم خود را در جای قدمش قرار می‌دهی و شما دو نفر، دو برادر از انوار خدای تبارک و تعالی هستید و در فضایل نیز شریک هستید جز اینکه بعد از محمد مصطفی (ص) پیامبری نیست.

پس یهود در مجادله‌شان شکست خوردند، به درستی که خدای تبارک و تعالی در قرآن فرمود: «لا ریب فیہ» هیچ تردیدی در آن نیست.

امام علی (ع) از حضرت محمد (ص) و او نیز از معنی وحی از پروردگار عالم فرموده: «هدی و بیان و شفاء المتقین» هدایت می‌کنند و دلیل و حجت شما برای متقین هستند. ای محمد (ص) و علی (ع)! از انواع کفر بپرهیزید و از هرگونه گناه خود را نگه دارید و آشکارا گناه نکنید.^۱

(۷۶)

سخن گفتن گرگ با امام علی (ع)

ابن شهر آشوب با استناد از ابی عبدالله خلیلی از امام رضا (ع) از امام حسن (ع) روایت کرده است: روزی با پدرم امام علی (ع) در عقیق سفلی^۲ بودم، یکباره گرگی آمد که از این جا به آن جا می‌پرید تا وقتی که پیش پدرم رسید و ایستاد. پس صورت خود را بر زمین می‌مالید و با زبانش پای مبارک پدرم را لیس می‌زد. پس ایشان به او فرمودند: ای گرگ! به اذن خدای تبارک و تعالی حرف

۲. منطقه‌ای است در مدینه نزدیک قبرستان بقیع.

۱. مدینه المعاجز، ص ۴۰، معجزه ۷۷.

بزن. پس گرگ به اذن خدای تبارک و تعالی گفت: «السلام عليك يا امير المؤمنين (علیه السلام)».

(۷۷)

﴿سلام کردن شیر به حضرت امام علی (علیه السلام)﴾

ابن شهر آشوب از جویرئه پسر صخر روایت کرده است: با امام علی (علیه السلام) به طرف بابل حرکت می کردیم، راهمان از یک جنگل می گذشت، وقتی به جنگل رسیدیم، شیری را دیدم که راهمان را بسته بود و هیچ کس نمی توانست از آن عبور کند، می خواستم برگردم که امام به من فرمودند: جویرئه بن صخر! ترس، همانا این سگ خدا است، سپس این آیه را تلاوت نمودند: «و ما من دابة الا هو بناصياتها انا آخر آیه». ناگهان دیدم آن شیر به سوی ما آمد و بدنش را تکان داد، در حالی که به اذن خدای تبارک و تعالی می گفت: «السلام عليك يا امير المؤمنين و رحمه الله و برکاته يا بن عم رسول الله» سلام بر تو ای امیرالمؤمنین و رحمت و برکات خدا بر تو ای پسر عموی رسول خدا! پس امام علی (علیه السلام) به او جواب دادند: «عليك السلام يا ابا حارث ما تسبيحك» سلام بر تو ای ابا حارث! تسبیح تو چیست؟ او جواب داد: تسبیح من این است: «سبحان من البسنى المهابه و قذف فى قلوب عباده من المخافة» پاک و منزّه است خدایی که شجاعت را در وجود من و ترس را در وجود بندگان قرار داده است.^۱

(۷۸)

﴿سلام کردن شیر به امام علی (علیه السلام)﴾

صاحب ثاقب مناقب و ابن شهر آشوب و غیره با استناد از امام محمد باقر (علیه السلام) روایت کرده اند: روزی جویر خواست از نزد امام علی (علیه السلام) برود، پس امام علی (علیه السلام) به او فرمودند: ای جویر! می خواهی بروی؟ او عرض کرد: بله! می خواهم بروم. پس به او فرمودند: در راه، شیری جلوی راهت را می بندد. عرض کرد: چاره چیست؟ فرمودند: اگر آن شیر را دیدی به او بگو: «امير المؤمنين علي بن ابي طالب (علیه السلام) بر تو سلام می رساند و برایم از تو امان گرفته است». جویر می گوید: من رفتم و در راه آن شیر را دیدم، خواستم برگردم، ولی سخنان امام علی (علیه السلام) به یادم آمد. پس به او گفتم: ای ابا حارث! امیرالمؤمنین (علیه السلام) به تو سلام می رساند و برایم از تو امان گرفته

است. یکباره آن شیر پنج بار نعره کشید و رفت. من نیز راهم را ادامه دادم و به آن جا که خواستم رسیدم. بعد از مدتی که به مدینه برگشتم، اتفاقی را که در راه برایم افتاده بود، برای امام علی علیه السلام بازگو کردم. آن گاه امام علی علیه السلام فرمودند: ای جویر! آیا می دانی آن شیر به تو چه گفت؟ عرض کردم: خیر! نمی دانم، پس فرمودند: به تو گفت: وقتی پیش امام علی علیه السلام رسیدی، سلام مرا به او برسان و پنج بار دستش را از طرف من بیوس.^۱

(۷۹)

﴿ سخن گفتن شیر با امام علی علیه السلام ﴾

ابن شهر آشوب می گوید: مفضل عیانی از جویریہ روایت کرده است: شیر بزرگی را دیدم که به سوی ما می آمد، وقتی آن شیر به ما رسید، چند بار نعره کشید و سرش را روی زمین مالید و با امام علی علیه السلام سخن گفت و امام علی علیه السلام نیز با آن شیر سخن گفتند، سپس آن شیر رفت. آن گاه اصحاب با تعجب درباره گفت و گوی امام علی علیه السلام با شیر از ایشان سؤال کردند. ایشان فرمودند: آن شیر از چیزی شکایت می کرد. پس دعا کرد و گفت: خدا نکند یک نفر از ما بر این ملت مسلط شود، من هم بعد از دعایش آمین گفتم.^۲

(۸۰)

﴿ سخن گفتن امام علی علیه السلام با شیر ﴾

ابن شهر آشوب از ابن جارود در روایتش می گوید: شیری از صحرا به طرف شهر می آمد، وقتی آن شیر به امام علی علیه السلام رسید، نزد ایشان ایستاد. آن گاه امام علی علیه السلام دست مبارکش را روی گوش شیر گذاشت و در گوش آن چیزی گفتند و شیر برگشت. از ایشان سؤال کردیم: یا امیرالمؤمنین! چه چیزی در گوش شیر گفتید که آن شیر به صحرا برگشت؟ حضرت فرمودند: در گوشش گفتم: ای شیر! وارد شهر من نشو و به شیرهای دیگر نیز بگو وارد شهر من نشوند، پس برگشت.^۳

۲. مدینه المعاجز، ص ۴، معجزه ۷۹

۱. مدینه المعاجز، ص ۴، معجزه ۷۸

۳. مدینه المعاجز، ص ۴۰، معجزه ۸۰

(۸۱)

سخن گفتن و سلام کردن شیر با امام علی علیه السلام

شیخ بررسی با استناد از منقذ پسر ابقع که از خواص سرورمان امیرالمؤمنین علیه السلام بود، روایت کرده است: در نیمه شعبان با مولایم علی علیه السلام در کوفه بودم. امام علی علیه السلام خواستند برای عبادت کردن از کوفه بیرون بروند، من نیز با آن حضرت علیه السلام حرکت کردم تا وقتی که به آن جایی که مولایم می خواست رسیدیم، ایشان از اسب پایین آمدند و من نیز پایین آمدم، ایشان مشغول وضو گرفتن و عبادت کردن شدند و من ریسمان اسب ها را گرفتم و آنها را بستم و دوباره به حضرت علی علیه السلام ملحق شدم.

یکباره شنیدم اسب ها شیهه^۱ می زنند، گویامی خواستند ریسمان ها را قطع و از ترس فرار کنند. پس به مولایم امام علی علیه السلام عرض کردم: مولای من! مثل این که اسب ها از چیزی ترسیده اند و می خواهند فرار کنند، نمی دانم چه چیزی آنها را اذیت می کند، پس امام علی علیه السلام به صحرا رو کردند و فرمودند: قسم به پروردگار کعبه، آن چیزی که اسب ها از او می ترسند، شیر است.

سپس از محرابش بلند شدند و ذوالفقارش را با خود بردند و به سوی شیر حرکت کردند. سپس شیر را صدا زدند. شیر نزد ایشان آمد و دمش را روی زمین مالید، سپس اسب ها ساکت شدند. امام علی علیه السلام به شیر فرمودند: ای شیر! آیا نمی دانی که من شیر خدا، پدر ائمه^۲، پدر قسور^۳ و حیدر کرار هستم؟ چرا دنبال ما آمدی؟ سپس فرمودند: بارالها! زبانش را باز کن تا با من سخن بگوید.

یکباره به اذن خدای تبارک و تعالی شیر گفت: «السلام علیک یا امیرالمؤمنین و یا سید الوصیین و یا وارث علم النبیین» سلام بر تو ای امیرالمؤمنین و ای سرور اوصیا و ای وارث علم انبیا! من از ده فرسخی شما را دیدم و دنبالتان آمدم و با خود گفتم، اگر نزد آنها نصیبی برای من بود، آن را می برم اگر نه، راهم را ادامه می دهم.

امام علی علیه السلام فرمودند: ای شیر! آیا نمی دانی من پدر یازده ائمه هستم؟ سپس دست مبارکشان را دراز کردند و شیر را از پشم کمرش گرفتند و نزد خود آوردند و روی پیشانی اش مسح کشیدند و به او فرمودند: ای شیر! تو سگ خدای تبارک و تعالی در زمین هستی و من شیر خدا هستم. سپس گفت: ای مولای من! گرسنه ام، گرسنه ام، امام علی علیه السلام دلش به حال شیر سوخت و برای

۲. ائمه: امام حسن علیه السلام.

۱. شیهه: صدای اسب.

۳. قسور: امام حسین علیه السلام.

او دعا کردند و فرمودند: «أَلْهَمْ أَرْزُقْ بِحَقِّ مُحَمَّدٍ وَ آلِ مُحَمَّدٍ» بارالها! رزق و روزی اش را به حق محمد و آل محمد صلی الله علیه و آله به او برسان!

راوی می گوید: وقتی متوجه شیر شدم، دیدم که او چیزی شبیه گوشت می خورد. پس وقتی تمام شد، بلند شد و بین دستان مبارک امام علی علیه السلام ایستاد و گفت: ای مولای من! ما از جمع وحوش (حیوانات وحشی) گوشت دوستان اهل بیت علیهم السلام را نمی خوریم؛ زیرا به خاطر دوستی آنها به اهل بیت زنده ایم.

سپس امام علی علیه السلام به او فرمودند: ای شیر به کجا می روی و در کجا زندگی می کنی؟ عرض کرد: ای سرورم! همانا من و خانواده ام در شام بر دشمنان شما و اهل بیت شما مسلط هستیم و بر آنها حمله می کنیم و آنها را به هلاکت می رسانیم و گوشت هایشان را می خوریم. پس امام علی علیه السلام به او فرمودند: چرا به کوفه آمده ای؟ عرض کرد: ای مولای من! من به خاطر شما از شام به حجاز (مدینه) رفتم، شما را در آن جا ندیدم، پس برگشتم در راه شما را دیدم و پشت سرتان آمدم تا به شما رسیدم و اکنون می خواهم به قادسیه بروم تا مردی از منافقان را که در جنگ صفین با شما جنگ کرد و نامش سنان بن مالک است بخورم. او اهل شام است، پس خدا حافظی کرد و به طرف قادسیه رفت.

راوی می گوید: از سخن گفتن مولایم با شیر تعجب کردم، پس امام علی علیه السلام فرمودند: آیا از این کار تعجب می کنی؟ آیا برگشتن خورشید یا ظاهر کردن چشمه ها عجیب تر از آن نیست؟ قسم به خدایی که دانه را آفرید و آن را شکافت و رویاند، اگر دوست داشتم چیزهایی را که پیامبر صلی الله علیه و آله به من یاد داده بود به مردم نشان بدهم همه مردم کافر می شدند.

سپس به محرابش برگشتند و مشغول عبادت کردن شدند. بعد از چند ساعت به طرف قادسیه حرکت کردم و قبل از اذان به آن جا رسیدم وقتی به آن جا رسیدم، شنیدم مردم می گفتند یک شیر به سنان بن مالک حمله ور شده و آن را خورده است، چه کسی می خواهد به آن نگاه کند؟ ایشان رفتند و من هم دنبالش رفتم تا به شخصی رسیدم که شیر آن را دریده بود، وقتی به او نگاه کردم، دیدم آن شیر، هیچ چیز از او باقی نگذاشته به جز ناخن ها، سر و استخوان هایش، پس مردم سر و استخوان هایش را جمع کردند.

من نزد امام علی علیه السلام برگشتم و آنها نیز دنبال من آمدند و استخوان های آن لعین را نیز همراه شان آوردند، من اتفاقی که برای عموی شان افتاده بود بازگو کردم و قضیه شیر را به آنها گفتم، وقتی حرف هایم را شنیدند، سر و استخوان های آن لعین را لگدمال کردند و او را لعن کردند. امام علی علیه السلام وقتی آنها را دیدند، بلند شدند و خطبه ای ایراد فرمودند. اول خدای تبارک و

تعالی را ستایش کردند، سپس به مردم فرمودند: ای مردم! هر کس با ما دشمنی کند وارد جهنم خواهد شد و هر کس مرا دوست داشته باشد، وارد بهشت خواهد شد و من تقسیم کننده بهشت و جهنم هستم. طرف راستم بهشت قرار دارد که برای دوستان من است و طرف چپم جهنم قرار دارد که برای دشمنان من است. وقتی قیامت برپا شد به جهنم می‌گویم: این برای تو است و این برای من است تا وقتی که شیعیانم را جدا می‌کنم و آنها مانند برق و پرندۀ تیز پرواز یا رعد و برق عاصف و اسب تیز رو از پل صراط عبور می‌کنند.

راوی می‌گوید: بعد از تمام شدن خطبۀ امام علی علیه السلام، جمعیت حاضر بلند شدند و گفتند: خدا را سپاس می‌گوییم که شما را از همه خلقتش افضل و برتر نموده است، سپس این آیه را تلاوت کردند: «الذین قال لهم الناس ان الناس قد جمعوا لكم فاخشوهم فزادهم ايمانا قالوا حسبنا الله و نعم الوكيل، فانقلبوا بنعمة من الله و فضل لم يسمعهم سوء و اتبعوا رضوان الله، و الله ذلفضل العظيم»^۱

(۸۲)

﴿ سخن گفتن گاو و سلام کردن آن به امام علی علیه السلام ﴾

محمد پسر حسن صفار با استناد از ابن کثیر از امام صادق علیه السلام روایت کرده است: سه حیوان در زمان پیامبر صلی الله علیه و آله سخن گفتند؛ شتر، گاو و گاو که سخن گفتن شتر و گاو در معجزه‌های قبلی آورده شد تا وقتی که فرمودند: اما سخن گفتن گاو، به خاطر این که به خدا و پیامبر صلی الله علیه و آله ایمان آورد و آن گاو در نخلستان ابن سالم بود که با زبان فصیح عربی صدا زد: «لا اله الا الله رب العالمين و محمد رسول الله سيد النبیین و علی سيد الوصیین» خدایی جز الله پروردگار عالم نیست و محمد صلی الله علیه و آله فرستاده و سرور انبیا و علی علیه السلام سرور اوصیا است. این حدیث در کتاب اختصاص در بسائر درجات نیز با استناد از امام صادق علیه السلام روایت شده است.^۲

(۸۳)

﴿ سخن گفتن نیل‌ها با امام علی علیه السلام ﴾

ابن شهر آشوب با استناد از عمار بن یاسر روایت کرده است: وقتی رسول خدا صلی الله علیه و آله امام علی علیه السلام را برای جنگ با جلندی کرکر دنبال عمار یاسر فرستادند، بین لشکر اسلام و مشرکین جنگ

سختی رخ داد. جلندی غلامش (کندی) را صدا زد و به او گفت: ای کندی! برو به جنگ شخصی که عمامه سیاه و اسب شهباء دارد.

وقتی او را دیدی با او جنگ کن. اگر او را اسیر کردی یا به قتل رساندی، دخترم را به عقد تو درمی آورم. دختری که به پسر پادشاهان جهان نداده‌ام. کندی که فیل‌های زیادی داشت، بر فیل سفیدی سوار شد و سی فیل نیز با خود همراه کرد، آن‌گاه با فیل‌هایش به طرف لشکر اسلام حمله‌ور شد.

وقتی امام علی علیه السلام این صحنه را مشاهده کردند، از اسبشان پایین آمدند و عمامه خود را درآوردند و بر اسب سوار شدند و نزدیک فیل‌ها رفتند و با فیل‌ها حرف زدند، با سخنی که هیچ کس معنای آن را نمی‌دانست. یکباره بیست و نه فیل از آن سی فیل و به طرف لشکر مشرکین حمله‌ور شدند و آنها را به درک واصل کردند.

سپس برگشتند و با زبان فصیح عربی با امام علی علیه السلام حرف زدند، طوری که هیچ کس معنای آن را نمی‌دانست. آنها گفتند: ای علی علیه السلام! ما حضرت محمد صلی الله علیه و آله را می‌شناسیم و به پروردگارش ایمان آورده‌ایم، به جز این فیل سفید که محمد و آل محمد را نمی‌شناسد. پس امام علی علیه السلام پیشانی بندشان را که فقط در لحظه‌هایی که خشمگین هستند استفاده می‌کنند، بر پیشانی‌شان بستند و به آن فیل سفید رو کردند و با ذوالفقار یک ضربه به آن فیل سفید زدند و سر از تنش جدا کردند و فیل مانند کوه روی زمین افتاد و کندی را از روی آن فیل برد و خواست به هلاکت برساند، یکباره به رسول خدا صلی الله علیه و آله وحی شد و جبرئیل به ایشان خبر دادند. ناگهان صدای رسول خدا صلی الله علیه و آله از مدینه تا عمان به گوش امام علی علیه السلام رسید که فرمود: ای علی! او را نکش؛ زیرا او اسیر تو است.

کندی به امام علی علیه السلام عرض کرد: ای علی علیه السلام! این کیست که به شما چنین می‌گوید؟ حضرت به او فرمودند: وای بر تو ای کندی! نگاه کن، یکباره خدای تبارک و تعالی و حجاب را برداشت و رسول خدا صلی الله علیه و آله را در مدینه، به کندی و اصحابش که در عمان بودند، نشان داد.

سپس کندی عرض کرد: یا ابالحسن علیه السلام! این کیست؟ حضرت فرمودند: این سرور ما و همه عالم، رسول خدا صلی الله علیه و آله است. فرمودند: چهل روز راه است. عرض کرد: ای ابالحسن علیه السلام! همانا خدای شما عظیم و والا است و پیامبرتان پیامبر عظیم الشان و کریمی است. پس دستت را دراز کن تا ایمان بیاورم، پس گفت: «أشهد أن لا إله إلا الله محمداً رسول الله و أنك امير المؤمنين حجت الله و وصي رسول الله و ابن عمه و اخي» شهادت می‌دهم که خدایی جز الله نیست و محمد فرستاده او است و همانا تو سرور مؤمنان و حجت خدا و وصی و پسرعمو و برادر رسول خدا صلی الله علیه و آله هستی. آن‌گاه امام

علی علیه السلام به طرف قلعه جلندی رهسپار شدند و آن قلعه را فتح کردند و بعضی ها را به درک واصل کردند و بقیه آنها ایمان آوردند و جلندی را نیز به هلاکت رساندند و دخترش را به او دادند و قلعه را نیز به کندی دادند و آن قلعه به مسلمانان تعلق گرفت و همیشه به آن جا می رفتند.^۱

(۸۴)

﴿ سخن گفتن مرغابی ها با امام علی علیه السلام ﴾

ابن شهر آشوب از محمد پسر وهبان ذهلی از براء پسر غارب در روایتی درباره امیرالمؤمنین علیه السلام می گوید: روزی یک دسته مرغابی از بالای سرمان گذشتند. و یکباره صدا زدند. امیرالمؤمنین به لشکرش فرمودند: به درستی که این دسته مرغابی بر من و شما سلام کردند. آن گاه منافقان گفتند: چطور ممکن است؟ امام علی علیه السلام به قبر فرمودند: ای قبر! با صدای بلند بگو: ای مرغابی ها! دعوت امیرالمؤمنین و برادر فرستاده پروردگار را اجابت کنید. قبر با صدای بلند آنها را صدا زد، ناگهان آن مرغابی ها دور سر مبارک امام علی علیه السلام حلقه بستند. امام علی علیه السلام به قبر فرمودند: به آنها بگو پایین بیایند.

راوی می گوید: وقتی قبر به آنها گفت، مرغابی ها پایین آمدند و مانند یک فرش بر صحن مسجد پهن شدند. سپس امیرالمؤمنین با آنها سخن گفتند، سخنی که ما معنای آن را نمی دانستیم و مرغابی ها نیز گردن های خود را تکان می دادند.

سپس به آنها دستور دادند به اذن خداوند متعال سخن بگویند، یکباره به اذن خدای تبارک و تعالی با زبان فصیح عربی همه با هم یک صدا گفتند: «السلام علیک یا امیرالمؤمنین و سیدالوصیین و یا حجه الله علی خلقه الجمعین» سلام بر تو ای سرور مؤمنان و ای سرور اوصیا و حجّت خدا بر تمام خلائق.^۲

(۸۵)

﴿ سخن گفتن امام علی علیه السلام با جوجه تیغی ﴾

صاحب روضة الفضایل و شیخ برسی با استناد از امام حسن عسکری علیه السلام از پدرانش از امام حسین علیه السلام روایت کرده اند: روزی با پدرم امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام بودم، یکباره متوجه شدم یک جوجه تیغی روی زمین می غلتد، امام علیه السلام جلوی آن ایستادند و به او گفتند: «سلام علیک

أیها الدراج» سلام بر تو ای جوجه تیغی!

جوجه تیغی گفت: «علیک السلام و رحمه الله و برکاته و یا امیرالمؤمنین» سلام بر شما ای امیرالمؤمنین و رحمت و برکات خدا بر شما باد! سپس امام علی (علیه السلام) به آن جوجه تیغی فرمودند: ای جوجه تیغی! در این مکان بدون آب و علف چه کار می کنی؟ عرض کرد: مولای من! چهارصد سال است که این جا زندگی می کنم و خدا را تسبیح می گویم و بر حق، عبادتش می کنم.

حضرت به او فرمودند: آب و غذایت را چگونه تهیه می کنی؟ عرض کرد: ای مولای من! قسم بر کسی که پسرعمویت، محمد مصطفی (صلی الله علیه و آله) را بر حق به پیامبری فرستاد و تو را وصی و جانشین او قرار داد، هنگامی که گرسنه می شوم، برای شیعیان شما دعا می کنم و خدا به خاطر همین دعا کردن مرا سیر می کند و هر وقت تشنه می شوم، بر دشمنان شیعیانتان لعنت می فرستم و خدا به خاطر آن، مرا سیراب می کند.

در روایتی دیگر نیز آمده است: آن جوجه تیغی شعری به این مضمون سرود:

«أیها السائل عما دونه النجم العلی إنما استغیرت عنه و اضیع الامرالعل خیر خلق الله من بعد النبیین و به فاز المعوائی و به نیل الغوی هكذا اخبرنا عن أبی الهادی النبی لم یعرفه و عن النار به الاشئی».

(۸۶)

﴿ سخن گفتن امام علی (علیه السلام) با جوجه تیغی ﴾

مشارق انوار با استناد از سلمان فارسی روایت کرده است: نزد مولایم امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب (علیه السلام) بودم، ایشان در سرزمین بی آب و علفی مشغول عبادت بودند، پس در همان حال یکباره یک جوجه تیغی دیدند.

حضرت به او فرمودند: ای جوجه تیغی! چند سال است در این صحرا بدون آب و علف زندگی می کنی و آب و غذایت را چگونه تهیه می کنی؟ آن گاه به اذن خدای تبارک و تعالی جوجه تیغی گفت: سلام بر تو ای امیرالمؤمنین! من چهارصد سال است در این صحرای بی آب و علف زندگی می کنم، هر وقت گرسنه می شوم بر شما و اهل بیت شما صلوات می فرستم و سیر می شوم و هر وقت تشنه می شوم بر دشمنان شما و دشمنان اهل بیت شما لعن می فرستم و سیراب می شوم.^۱

(۸۷)

« سخن گفتن اسب با امام علی علیه السلام »

امام حسن عسکری علیه السلام در تفسیرش آورده است: روزی پیامبر صلی الله علیه و آله از طرف خدای تبارک و تعالی مأمور شدند برای ابلاغ دین از مدینه بیرون بروند. پیامبر صلی الله علیه و آله به امام علی علیه السلام فرمودند: ای علی علیه السلام! جبرئیل امین علیه السلام بر من نازل شد و گفت: ای محمد صلی الله علیه و آله! علی اعلیٰ بر تو سلام می‌رساند و می‌فرماید: ای محمد صلی الله علیه و آله از این دو یکی را انتخاب کن؛ یا از مدینه بیرون برو و علی علیه السلام را جانشین خود بگذاری یا این که علی علیه السلام برود و تو بمانی که علی علیه السلام در انتخاب این دو مختار است و باید این کار انجام بشود و هیچ کس پاداش آن را نمی‌داند.

پس رسول خدا صلی الله علیه و آله از مدینه بیرون رفتند و اهل مدینه که بعضی از آنها منافق بودند، گفتند: پیامبر صلی الله علیه و آله از دوستی و همراهی علی علیه السلام خسته شده و دوست ندارد با او راه برود. این حرف‌ها به گوش امام علی علیه السلام رسید، ایشان خیلی متأثر و دل‌تنگ شدند. پس دنبال پیامبر صلی الله علیه و آله رفتند. وقتی به پیامبر صلی الله علیه و آله رسیدند، پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله به او فرمودند: ای علی علیه السلام! چرا جایت را رها کردی؟ مگر نگفته بودم باید یک نفر از ما در مدینه بماند؟

امام علی علیه السلام حرف‌های منافقان را برای پیامبر صلی الله علیه و آله بازگو کردند. پیامبر صلی الله علیه و آله به او فرمودند: ای علی علیه السلام! آیا دوست داری در نزد من به منزلت هارون به موسی علیه السلام باشی با این تفاوت که بعد از من پیامبری نیست؟ حضرت علی علیه السلام عرض کردند: بله یا رسول الله! پیامبر صلی الله علیه و آله فرمودند: پس به جای خودت برگرد!

امام علی علیه السلام نیز برگشت. منافقان توطئه کرده بودند تا امام علی علیه السلام را به قتل برسانند. آنها گودال عمیقی به عرض پنجاه ذراع^۱ کردند و آن را با برگ‌های نخل و خاک پوشاندند. آن گودال در راه امام علی علیه السلام بود و غیر از این هیچ راه ورودی به مدینه وجود نداشت و اگر امام علی علیه السلام با اسبش از این راه می‌آمد در آن گودال می‌افتاد، سپس او را سنگ‌باران می‌کردند، تا جان بدهد.

وقتی امام علی علیه السلام به گودال رسیدند، اسبش ایستاد و پاهایش به زمین می‌خکوب شد. امام علی علیه السلام هر چقدر خواستند اسب را به حرکت درآورند نتوانستند. آن‌گاه آن اسب گوش‌هایش را تکان داد و گردنش را بالا آورد و به اذن خدای تبارک و تعالی زبان باز کرد و گفت: ای امیرالمؤمنین! منافقان در این جا گودالی به عرض پنجاه ذراع حفر کرده‌اند و در کمین نشسته‌اند که اگر شما در آن بیفتید شما را با سنگ بزنند و بکشند.

۱. ذراع: واحد اندازه‌گیری عرب‌ها است و هر ذراع ۵۰ سانتیمتر است.

امام علی علیه السلام به او فرمودند: خدا از این که مرا از توطئه منافقان آگاه کردی به تو جزای خیر بدهد. اسب امام علی علیه السلام از ترس افتادن در گودال راه نرفت. امام علی علیه السلام فرمودند: به اذن خدای تبارک و تعالی راه برو و ترس؛ زیرا خدای تبارک و تعالی زمین را سفت کرده است. آنگاه اسب راه رفت و از گودال عبور کرد، هنگامی که از گودال گذشتند حضرت علی علیه السلام در گوش اسب گفتند: این معجزه برای تو است به خاطر این که از ترس افتادن من در گودال، ایستادی، خداوند به تو جزای خیر بدهد!

همراهان امام علی علیه السلام نیز عبور کردند، سپس حضرت به آنها فرمودند: این جا را برایم نمایان کنید. آنها نیز این کار را کردند و خاک را کنار زدند. سپس برگ ها را برداشتند، یکباره با تعجب دیدند: گودالی عمیق حفر شده است که هیچ کس نمی توانست از آن عبور کند. آنگاه قوم با تعجب گفتند: چطور ممکن است کسی از این گودال عبور کند؟

امام علی علیه السلام به آنها فرمودند: آیا می دانید چه کسی این کار را کرده است؟ عرض کردند: ما نمی دانیم چه کسی این گودال را کنده است. حضرت فرمودند: اسب من (شهاب) می داند چه کسی این کار را کرده است. آنگاه به شهاب فرمودند: ای شهاب! به آنها بگو چه کسی این کار را کرده است. پس به اذن خدای تبارک و تعالی گفت: فلانی و فلانی و نام ده نفر را ذکر کرد، سپس گفت: آنها بیست و چهار نفر بودند که خواستند پیامبر ﷺ را به قتل برسانند؛ ولی نقشه آنها نقش بر آب شد و خداوند به وسیله این اسب به من خبر رساند و بر پیامبرش ﷺ وحی نمود و بدانید همیشه کافران شکست خواهند خورد و مسلمانان پیروز خواهند شد.

بعضی از آن قوم به ایشان عرض کردند: ای امیرالمؤمنین علیه السلام! باید یک نفر را دنبال رسول خدا ﷺ بفرستیم و ایشان را از این توطئه باخبر کنیم. حضرت علی علیه السلام به آنها جواب دادند: خداوند بر ایشان وحی نموده که آن سریع تر و بهتر از پیک^۱ شما است.^۲

(۸۸)

✽ سخن گفتن سنگ ها و مردگان با آن حضرت علیه السلام و مستجاب شدن دعای ایشان ✽

امام حسن عسکری علیه السلام می فرماید: خدای تبارک و تعالی هر معجزه ای را که به پیامبران پیشین دادند به حضرت محمد ﷺ و حضرت علی علیه السلام نیز دادند و حتی عظیم تر از آن معجزات را به آنها دادند.

۱. پیک: شخصی است که با اسب تیزرو، نامه و پیام را می رساند.

۲. مدینه المعاجز، ص ۴۲، معجزه ۸۷.

سؤال شد: یابن رسول الله! خداوند عزّ وجلّ چه معجزه‌ای به حضرت محمد صلی الله علیه و آله و حضرت علی علیه السلام داده است که معادل معجزات حضرت عیسی علیه السلام از جمله، زنده کردن مردگان، بینا شدن کور، سخن گفتن لال، شفای بیماران و خبر دادن از غیب باشد؟

حضرت در جواب آنها فرمودند: رسول خدا صلی الله علیه و آله در مکه راه می‌رفتند و امام علی علیه السلام همراهش بودند و عمویش ابولهب نیز پشت سر آنها راه می‌رفت؛ در حالی که بر آنها سنگ پرتاب می‌کردند و صدا می‌زد: ای اهل قریش! این دو نفر ساحر و دروغگو هستند و بعد، آن قوم جمع شدند و بر آنها سنگ انداختند.

بعضی‌ها می‌گفتند: یا علی! تو هنوز جوانی و به پیامبر متعصب هستی. پس، از دفاع کردن از رسول خدا صلی الله علیه و آله دست بکش و به ما بپیوند. هرگز هیچ حادثه‌ای برای تو به وجود نخواهد آمد. آن‌گاه امام علی علیه السلام با صدای بلند به آنها فرمودند: آیا دوست دارید چیزی را به شما نشان بدهم که همه شما دهاتان را از تعجب باز کنید؟

آنها نیز همراه ایشان راه می‌رفتند تا از مکه خارج شدند، در همان حال که حرکت می‌کردند سنگ‌های بزرگ از بالای کوه‌ها به سوی حضرت محمد صلی الله علیه و آله و حضرت علی علیه السلام پرتاب می‌شدند. قریش گفتند: اگر این سنگ‌ها روی آنها بیفتد از بین خواهند رفت و ما از دست آنها راحت خواهیم شد. آنها به خاطر افتادن سنگ‌ها از پیامبر صلی الله علیه و آله دور شدند. آن سنگ‌ها وقتی نزدیک پیامبر و امام علی علیه السلام رسیدند، جلوی دیدگان همه قوم از حرکت می‌ایستادند و می‌گفتند: «السلام علیک یا محمد بن عبدالله ابن مطلب ابن هاشم ابن عبد مناف، السلام علیک یا رسول الله رب العالمین و خیر الخلق الجمیعین، السلام علیک یا سید الوصیین و یا خلیفه رسول رب العالمین» سلام بر تو ای محمد، پسر عبدالله، پسر عبدالمطلب، پسر هاشم، پسر عبدمناف! سلام بر تو ای فرستاده پروردگار جهانیان و بهترین خلق و سلام بر تو ای سرور اوصیا و جانشین فرستاده پروردگار جهانیان!

وقتی قوم قریش شنیدند که سنگ‌ها چه چیزی گفتند، آن ده نفر گفتند: این سنگ‌ها نیستند که با ما سخن می‌گویند، بلکه چند مرد پشت سنگ‌ها مخفی شده‌اند و محمد آنها را در گودالی قرار داده است تا با ما حرف بزنند و ما را گول بزنند. پس در همان لحظه سنگ‌ها روی آن ده نفر سرازیر شدند و آنها را به درک واصل کردند.

وقتی خبر به مکه رسید، فامیل آن ده نفر برای خون‌خواهی پیش پیامبر صلی الله علیه و آله رفتند؛ در حالی که می‌گفتند: محمد آنها را کشته است و اگر می‌گوید سنگ روی آنها افتاده است، این حرف یک دروغ محض است. پس یکباره به اذن خدای تبارک و تعالی جنازه‌های آنها گفتند: محمد صلی الله علیه و آله راست

می‌گوید و شما دروغ می‌گویید آن ده نفر متوجه شدند چیز سنگینی روی آنها افتاده است و آن چیزی را که بالای سرشان بود بالا زدند و بیرون آمدند و گفتند: ما نمی‌خواهیم دشمنان خدا بر ما حمله‌ور شوند، پس در همان جا مردند.

ابو جهل لعین گفت: به درستی که این از سحر و جادوگری محمد ﷺ است. اگر راست می‌گوید از او بخواهید که آنها را زنده کند. رسول خدا ﷺ فرمودند: ای ابوالحسن! شنیدی منافقان چه گفتند؟ ایشان عرض کردند: بله، یا رسول‌الله! شنیدم چه گفتند، چاره چیست؟ حضرت فرمودند: ای علی! چند جا از بدنت زخمی شده؟ حضرت علی علیه السلام عرض کردند: چهار جای بدنم زخمی شده. پیامبر فرمودند: من شش جا از بدنم زخمی شده است، پس از خدا بخواهیم به تعداد زخم‌هایی که در بدن ما ایجاد شده به همان تعداد از این ده نفر برایمان زنده کند.

ناگهان به اذن خدای تبارک و تعالی شش نفر به تعداد زخم‌های پیامبر زنده شدند و چهار نفر دیگر نیز به تعداد زخم‌های بدن امام علی علیه السلام زنده شدند. سپس بلند شدند و گفتند: ای مسلمانان! به درستی که حضرت محمد ﷺ و حضرت علی علیه السلام شأن عظیمی دارند. حضرت محمد ﷺ را دیدیم که در بیت‌المأمر^۱ و نزد عرش روی تختی نشسته و حضرت علی علیه السلام نیز در کنار ایشان نشسته‌اند و همه فرشتگان هفت آسمان دور آنها طواف می‌کردند و بر آنها صلوات می‌فرستادند و خدا را به حق ایشان قسم می‌دادند تا حوائج آنها را برطرف کند.

سپس امام حسن عسکری علیه السلام فرمود: روزی جبرئیل علیه السلام نزد رسول خدا ﷺ می‌آمد؛ در حالی که علی و فاطمه و حسن و حسین علیهم السلام زیر کسا بودند، آن‌گاه گفت: بارالها! اینها خانواده من هستند. من با کسی که با آنها جنگ کند مبارزه می‌کنم و با کسی که با آنها محبت و دوستی کند دوست هستم. پس خدایا! تو نیز با دشمنانشان دشمن و با دوستانشان دوست باش و جنگ کن با کسانی که با آنها جنگ می‌کنند.

خداوند فرمودند: ای محمد ﷺ! من این کار را دوست دارم؛ آن‌گاه ام‌سلمه خواست زیر عبا وارد شود، پیامبر ﷺ به او فرمودند: این جا برای تو نیست؛ هر چند که از بهترین زنان من هستی. آن‌گاه جبرئیل علیه السلام نازل شد و عرض کرد: یا رسول‌الله ﷺ! مرا از خود قرار بده (بگذار من نیز زیر عبا بیایم)، رسول خدا ﷺ به او فرمودند: به تو اجازه می‌دهم داخل شوی، جبرئیل نیز زیر عبا رفت و مدتی ماند، سپس بیرون آمد و به آسمان پرواز کرد؛ وقتی فرشتگان هفت آسمان او را دیدند، خیلی تعجب کردند؛ زیرا وقتی از پیش آنها به زمین رفته بود به این زیبایی و قشنگی نبود. از او سؤال

۱. بیت‌المأمر جایی است در آسمان که فرشتگان رو به آن نماز می‌خوانند و آن بالای بیت‌الله الحرام است.

کردند: ای جبرئیل! وقتی از پیش ما رفتی، نور و جمالت این طور نبود، کجا رفتی که این طور شدی؟ جبرئیل جواب داد: چگونه این طور باشم در حالی که پیامبر ﷺ اجازه دادند من از آل محمد و اهل بیتش باشم. پس فرشتگان حجاب و کرسی و عرش گفتند: حق برای تو است، این شرعی است که تو بر آن قرار گرفته‌ای. همانا وقتی امام علی (ع) به جنگ می‌رفت، جبرئیل (ع) در طرف راستش و میکائیل (ع) طرف چپش و اسرافیل (ع) پشت سرش و عزرائیل (ع) جلوی ایشان حرکت می‌کردند. وقتی رسول خدا ﷺ در مکه بودند، مشرکان گفتند: ای محمد ﷺ! پروردگار ما هبل^۱ است. او است که مریض‌های ما را شفا می‌دهد و زخم‌های بدنمان را معالجه می‌کند. پیامبر ﷺ به آنها فرمودند: این کارهایی که گفتید، مال خداوند عزوجل است نه بت شما. آنها گفتند: تو را به خاطر این که خدای ما (هبل) را در شفای بیماری، فلج، نابینایی و کرو لالی ناتوان دانستید، نفرین می‌کنیم. پیامبر ﷺ به آنها فرمودند: او نمی‌تواند و فقط و فقط خدا می‌تواند این کار را انجام بدهد، آنها گفتند: ای محمد ﷺ! اگر به خدای خود اعتقاد داری از او بخواه که ما را به آن بیماری که گفتیم مبتلا کند تا ما پیش هبل برویم و از او شفا بطلبیم و به تو ثابت کنیم که هبل شریک پروردگار تو است. آن گاه جبرئیل (ع) نازل شد و به پیامبر ﷺ عرض کرد: یا محمد ﷺ! بعضی از آنها را نفرین کن و علی (ع) نیز بعضی دیگر از آنها را نفرین کند. سپس پیامبر بیست نفر از آنها و علی (ع) نیز ده نفر از آنها را نفرین کردند.

قبل از این که آنها بتوانند از جای خودشان حرکت کنند به آن مرض‌هایی که خودشان گفته بودند مبتلا شدند و هیچ جایی از بدنشان سالم نماند. آن گاه جبرئیل (ع) آنها را پیش هبل برد و به هبل گفت: ای هبل! اینها نفرین شده حضرت محمد ﷺ و حضرت علی (ع) هستند، پس آنها را شفا بده!

پس هبل به آنها گفت: ای دشمنان خدا! من هیچ قدرتی ندارم، کسی که خدای تبارک و تعالی بر تمام خلایق فرستاده، بهترین و برترین انبیا اگر او لب تکان دهد، تمام اجزای من متزلزل خواهد شد و از بین خواهد رفت. گویا از ابتدا وجود نداشته‌ام و اگر خدای تبارک و تعالی آن کار را با من انجام دهد، بزرگ‌ترین تکه من کوچک‌تر از یک صدم گندم خواهد شد.

وقتی آنها این حرف‌ها را از هبل شنیدند، پیش رسول خدا ﷺ رفتند و عرض کردند: یا رسول الله! امیدمان از هبل قطع شده و فقط به شما امید داریم، پس از خدا بخواه که ما را شفا بدهد، ما دیگر به آن چیزی که اعتقاد داریم، بر نمی‌گردیم و دوستانمان نیز بر نخواهند گشت.

۱. هبل: یکی از بت‌های معروف مشرکان مکه بود.

آن گاه آن بیست نفر را نزد رسول خدا (ص) آوردند و حضرت برای آنها دعا کردند و خدا آنها را شفا داد، سپس ده نفر دیگر را نزد امام علی (ع) آوردند و امام علی (ع) نیز برای آنها دعا کردند و خداوند آنها را شفا داد و از زمان اولشان هم بهتر شدند.

یک روز رسول خدا (ص) جماعتی را دیدند و به آنها فرمودند: ایمان بیاورید! آنها گفتند: ایمان آوردیم. سپس به آنها فرمودند: آیا دوست دارید چیزی را به شما نشان بدهم که ایمانتان استوارتر شود؟ عرض کردند: بله، یا رسول الله (ص)! سپس فرمودند: فلان شخص، دیروز چنین غذایی خورده و این قدر باقی مانده است و فلان شخص، دیشب شام چنین غذایی خورده و این قدر باقی مانده و فلان شخص برای بیماری اش چنین دوی خورده و چقدر باقی مانده است.

پس سی نفر از آنها را نام بردند و فرمودند چه غذایی خورده اند، سپس فرمودند: ای فرشتگان! بقیه غذاها و دواهای این افراد را با ظرف ها و سفره هایشان برایم حاضر کنید! فرشتگان نیز رفتند و همه ظرف ها و بقیه غذاهايشان را نزد رسول خدا (ص) آوردند و گفتند: این سفره ها و ظرف ها و بقیه غذاها و دواهايشان است. سپس رسول خدا (ص) به یکی از غذاها فرمودند: ای غذا! به آنها بگو چه کسی از تو خورده است؟ غذا نیز به اذن خدای تبارک و تعالی گفت: فلانی و فلانی و فلانی از من خورده اند و این مقدار از من باقی مانده است. سپس رسول خدا (ص) به آن غذا فرمودند: من چه کسی هستم؟ غذا جواب داد: تو رسول خدا (ص) هستی. سپس فرمودند: این شخص کیست؟ و با دستشان به امیرالمؤمنین اشاره کردند. غذا جواب داد: این برادر تو، سرور اولیا، بهترین وزیر و جانشین تو و سرور اوصیا است.

(۸۹)

﴿ سخن گفتن کوه ها، سنگ ها و درختان و اعتراف آنها ﴾

امام حسن عسکری (ع) فرمودند که امیرالمؤمنین علی (ع) فرمودند: یهود برای کشتن رسول خدا (ص) نقشه کشیده بودند، هفتاد هزار نفر از قوی ترین و شجاع ترین آنها جمع شدند و با شمشیرهای برهنه و تیز شده آماده شدند. وقتی رسول خدا (ص) بالای کوه رفتند، آنها دور کوه حلقه زدند و خواستند ایشان را به قتل برسانند.

آن گاه خدای تبارک و تعالی آن قدر کوه را دور کرد تا دست یهود به رسول خدا (ص) نرسد. هر چقدر بالای کوه می رفتند، به رسول خدا (ص) نمی رسیدند؛ در حالی که فاصله آنها تا رسول خدا (ص) بسیار کم بود؛ ولی قدرت خداوند متعال این کار را انجام داده بود تا کوه امتداد پیدا کند. رسول

خدا صلی الله علیه و آله ذکر و ثنای خدای تبارک و تعالی را می گفتند و از کوه پایین می آمدند. آنها نیز به دنبال ایشان پایین آمدند و به رسول خدا صلی الله علیه و آله رسیدند.

خواستند ایشان را با شمشیرهایی که داشتند به شهادت برسانند، یکباره به اذن خدای تبارک و تعالی بین آنها و پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله شکاف عظیمی به وجود آمد و آنها داخل شکاف افتادند و کوه به حالت قبلی اش برگشت. آنها چهل و هفت بار خواستند رسول خدا صلی الله علیه و آله را به شهادت برسانند، ولی نتوانستند و آخرین مرتبه نیز به این بلا گرفتار شدند و به درک واصل شدند. سپس ندا آمد: ای رسول خدا صلی الله علیه و آله! به پشت سرت نگاه کن که خدای تبارک و تعالی با دشمنان تو چه کرده است؟ حضرت به پشت سرشان نگاه کردند و دیدند خدای تبارک و تعالی آنها را نابوده کرده است. پیامبر صلی الله علیه و آله آنها را بالای کوه دید و سپس آنها را دید که از بالای کوه با شمشیرهایشان، داخل شکاف افتاده اند و به درک واصل شده اند و پیامبر صلی الله علیه و آله از دست آنها نجات یافت. آن گاه همه کوه ها و درختان و سنگ ها به رسول خدا صلی الله علیه و آله تبریک گفتند و به ایشان گفتند: این پیروزی بر تو مبارک باد! خدای تبارک و تعالی به وسیله علی بن ابیطالب علیه السلام برادر، پسرعمو، وزیر و جانشین تو را نصرت می دهد و دینت را استوار می کند و خدا به وسیله او بین مؤمنان و کافران حکم می کند؛ یعنی هر کس دوست او است، وارد بهشت می شود و هر کس دشمن او است کافر است و وارد جهنم می شود.^۱

(۹۰)

﴿ سخن گفتن مار ﴾

صاحب ثاقب مناقب از سفیان ثوری از امام صادق علیه السلام روایت کرده است: روزی پیامبر صلی الله علیه و آله به منزل عایشه رفتند و آنچه یک مرد از زنش می گیرد، گرفتند. آنها خوابیدند، یکباره ماری ظاهر شد و روی شکم ایشان رفت. وقتی عایشه این صحنه را دید، خیلی ترسید، آن گاه برای کمک به خانه پدرش رفت و برای او جریان را تعریف کرد. ابوبکر با چوب دستی به خانه عایشه آمد. وقتی آن مار ابوبکر را دید، به طرف او پرید و خواست او را نیش بزند، ابوبکر نیز از ترس در را بست. وقتی عایشه دید از پدرش کاری ساخته نیست، به طرف خانه امام علی علیه السلام به راه افتاد و از ایشان کمک خواست.

امام علی علیه السلام وارد خانه شدند، آن مار به احترام امام علی علیه السلام رفت و در گوشه ای از خانه مخفی شد. سپس رسول خدا صلی الله علیه و آله از خواب بیدار شدند و وقتی امام علی علیه السلام را آن جا دیدند خیلی تعجب

کردند و به او فرمودند: ای علی (علیه السلام)! تو تا به حال به خانه عایشه نیامده بودی، چطور شد که امروز به این جا آمدی؟ علی (علیه السلام) جواب دادند: من از طرف عایشه دعوت شدم و به این جا آمدم.

ناگهان آن مار نزد رسول خدا (صلی الله علیه و آله) آمد و گفت: یا رسول الله (صلی الله علیه و آله)! من فرشته‌ای هستم که مورد غضب خدا واقع شده‌ام و به این شکل درآمده‌ام، به خاطر همین این جا آمدم تا وصی و جانشین شما علی بن ابیطالب (علیه السلام) برایم دعا کند تا خدای تبارک و تعالی بال‌هایم را به حالت اولشان برگرداند، پس از او بخواه که برایم دعا کند.

آن گاه رسول خدا (صلی الله علیه و آله) به امام علی (علیه السلام) فرمودند: ای علی (علیه السلام)! برایش دعا کن و من آمین می‌گویم.

سپس امام علی (علیه السلام) برای او دعا کردند و پیامبر (صلی الله علیه و آله) آمین گفتند. آن فرشته گفت: خدای تبارک و تعالی مرا بخشید و بال‌هایم را به من برگرداند. در روایت دیگر آمده است: پیامبر (صلی الله علیه و آله) دعا کردند و امام علی (علیه السلام) آمین گفتند و پره‌های آن فرشته ترمیم شد تا وقتی که بال‌هایش به حالت اول برگشت.

سپس به آسمان پرواز کرد و با صدای بلند فریاد کشید. پیامبر (صلی الله علیه و آله) به امام علی (علیه السلام) فرمودند: آیا می‌دانی آن فرشته چه گفت؟ علی (علیه السلام) عرض کردند: خدا و پیامبرش بهتر می‌دانند. پس فرمودند: آن فرشته گفت: خدا به بهترین پسر عمو و برادرت جزای خیر بدهد.^۱

(۹۱)

﴿مشورت افعی با امام علی (علیه السلام)﴾

ابن شهر آشوب از عمر بن حمزه علوی در فضائل کوفه روایت کرده است: روزی امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب (علیه السلام) در محراب مسجد کوفه نماز می‌خواندند و مردم نیز به امامت ایشان نماز می‌خواندند، بعد از تمام شدن نماز، یک نفر از نمازگزاران بلند شد و خواست تجدید وضو کند، پس به وضوخانه رفت و در راه یک افعی دید. وقتی افعی آن شخص را می‌بیند به طرف او می‌پرد و می‌خواهد او را نیش بزند، ولی آن مرد فرار می‌کند و نزد امام علی (علیه السلام) می‌رود و جریان را به امام علی (علیه السلام) می‌گوید.

امام علی (علیه السلام) از محراب برخاستند و در حالی که ذوالفقار در دست ایشان بود، به طرف افعی حرکت کردند، وقتی حضرت به آن جا رسیدند، ذوالفقار را به در تکیه دادند. آن اعرابی آمد و گفت: اگر شمشیر تو مانند عصای موسی است، آن افعی را از مخفی‌گاهش بیرون بیاور، یکباره آن افعی از

مخفی گاهش بیرون آمد و با امام علی علیه السلام مشورت کرد و رفت. امام علی علیه السلام سرشان را بلند کردند و به اعرابی فرمودند: من از هر کس بهتر و با فضیلت تر هستم، پس آن اعرابی به دست مبارک امام علی علیه السلام اسلام آورد و مؤمنانی که در آن جا حاضر بودند ایمانشان استوارتر و منافقان نیز نفاقشان زیادتیر شد.^۱

(۹۲)

﴿فرشته‌ای که به صورت مار نزد پیامبر صلی الله علیه و آله آمد﴾

ابن شهر آشوب روایت کرده است: روزی پیامبر صلی الله علیه و آله از خانه بیرون رفتند. فرشته‌ای را دیدند که به خاطر غضب خدای تبارک و تعالی و سرپیچی از فرمان خدای عزوجل به صورت یک مار مسخ شده بود و از مقامی که داشت، برکنار شده بود، آن مار (فرشته) لباس‌های پیامبر صلی الله علیه و آله را می‌گرفت و از او کمک می‌خواست، سپس امام علی علیه السلام از منزلشان بیرون آمدند، پیامبر صلی الله علیه و آله ایشان را دیدند و به او فرمودند: ای علی علیه السلام! این مار، فرشته‌ای است که به خاطر سرپیچی از فرمان خدا به این حالت درآمده است. اکنون او پیش ما آمده و از ما کمک می‌خواهد و از کاری که انجام داده، پشیمان است و از ما می‌خواهد برایش دعا کنیم تا خدای تبارک و تعالی او را به حالت و مقام قبلی اش برگرداند. آن فرشته بالا و بالاتر رفت در حالی که با صدای بلند می‌گفت: هیچ بنده‌ای نزد خداوند مانند این دو بنده نیست؛ چرا که مستجاب الدعوه هستند.

(۹۳)

﴿سخن گفتن جبرئیل علیه السلام در زمان عقد ولایت امام علی علیه السلام در غدیر خم﴾

عبدالله پسر جعفر حمیدی از سندی پسر محمد از صفوان جمال روایت کرده است: از امام صادق علیه السلام درباره ولایت امام علی علیه السلام در غدیر خم سؤال کردم، حضرت فرمودند: وقتی پیامبر صلی الله علیه و آله از بالای منبر که به وسیله زین شتران درست شده بود، پایین آمدند. مردی از میان جمعیت بلند شد و گفت: رسول خدا صلی الله علیه و آله ولایت را به عقد این مرد درآورده است و این عقد برای هیچ شخصی بعد از او حلال نیست، به جز امامان بعد از او و هر کسی آن را برای خود بداند کافر است. مردی نزد آن مرد سخنگو رفت و به او گفت: تو کیستی؟ آن مرد ساکت ماند و حرفی نزد. آن مرد نزد رسول خدا صلی الله علیه و آله برگشت و به پیامبر گفت: مردی می‌گوید که پیامبر صلی الله علیه و آله ولایت را به

عقد حضرت علی (علیه السلام) درآورده و هر کسی ولایت را قبول نکند کافر است. پیامبر (صلی الله علیه و آله) به او فرمودند: آن مرد سخنگو را نشناختی؟ او گفت: پدر و مادرم به فدایت! خدا و پیغمبرش بهتر می دانند. پیامبر (صلی الله علیه و آله) فرمودند: او جبرئیل امین (علیه السلام) است، مواظب باش از کسانی نباشی که ولایت امام علی (علیه السلام) را قبول نمی کنند؛ زیرا کافر و وارد جهنم می شوی! آن گاه آن مرد خدا حافظی کرد و رفت.

و نیز شیخ طبرسی با استناد از امام صادق (علیه السلام) روایت کرده است: وقتی رسول خدا (صلی الله علیه و آله) در غدیر خم از خطبه اش فارغ شدند، مردی خوش سیما و خوش بو، میان جمعیت دیده شد که مردم تا به حال کسی به این خوش سیمایی و خوش بویی ندیده بودند. پس گفت: ای مردم! ای جماعت حاضر! ما تا به حال ندیده ایم پیامبر (صلی الله علیه و آله) مانند امروز درباره پسرعمویش به ما سفارش کنند، همانا ولایت را به عقد او درآورده است و هر کس ولایت او را قبول نکند، به خدا و پیغمبرش کافر است. پس مواظب باشید از کسانی نباشید که کافر می شوند؛ زیرا جزای آن هیچ چیزی نیست مگر آتش جاوید. شخصی به پیامبر (صلی الله علیه و آله) عرض کرد: یا رسول الله (صلی الله علیه و آله)! آیا شنیدی این مرد چه گفت؟ پیامبر (صلی الله علیه و آله) به او فرمودند: بله، شنیدم! آیا او را می شناسی؟ عرض کرد: خدا و پیغمبرش بهتر می دانند، سپس پیامبر (صلی الله علیه و آله) به او فرمودند: آن شخص که دیدی جبرئیل (علیه السلام) بود. پس مواظب باش اگر ولایت علی بن ابیطالب (علیه السلام) را قبول نکنی، خدا و پیغمبرانش و فرشتگان و تمام آفریده هایش تو را لعن و نفرین خواهند کرد.

(۹۴)

﴿ خبر دادن از آنچه در نفس شخص می گذرد ﴾

ابن شهر آشوب با استناد از حارث اعور روایت کرده است: روزی با پیرمردی برخورد کردم که گریه می کرد، از او سؤال کردم: چرا گریه می کنی؟ او جواب داد: سن من بیشتر از صد سال است؛ اما عدل و انصاف را جز یک دفعه ندیده ام. از او در باره آن سؤال کردم و او جواب داد: من حجر حمیری هستم، یک یهودی که آذوقه می فروختم. روزی به طرف کوفه می آمدم که همه شترانم با تمام آذوقه ها به طرز عجیبی ناپدید شدند، من با تعجب به طرف کوفه حرکت کردم، در راه امام علی (علیه السلام) را دیدم که به من فرمودند: ای برادر یهودی! علم بلاها و خوبی ها و هر چیز که بود و خواهد بود نزد ما است. آیا برای تو بگویم برای چه به این جا آمده ای یا تو به من می گویی؟ گفتم: شما بگوئید برایم چه اتفاقی افتاده است؟ حضرت فرمودند: کسی آمد و مال تو را به

سرقه برد، حالا چه چیزی از من می‌خواهی؟ گفتم: اگر مال من برگردانید ایمان می‌آورم، سپس با هم به همان مکان رفتیم، حضرت در آن جا دو رکعت نماز خواندند و دعا کردند، دعایی که معنای آن را نمی‌دانستم بعد این آیه را خواندند: «یرسل علیکما عواصفا من نار...» بر شما شعله‌ای آتش خواهد فرستاد.

بعد فرمودند: آیا به پیمان و عهدی که کردی آگاه هستی؟ گفتم دست مبارکتان را دراز کنید و گفتم: «لا اله الا الله و أشهد أن محمداً رسول الله و إنک علیاً ولی الله» خدایی جز الله نیست و شهادت می‌دهم محمد صلی الله علیه و آله فرستاده او و علی ولی خدا است. وقتی مال را شمردم هیچ کم و کسری نداشت. راوی می‌گوید: آن شخص از حومه شهر مدینه بود.

(۹۵)

﴿اطاعت کردن اجنه از امام علی علیه السلام﴾

صاحب ثاقب مناقب با استناد از امام صادق علیه السلام از پدرانشان روایت کرده است: روزی امیرالمؤمنین وارد کوفه شدند و چند روز ماندند، ایشان دور کوفه را می‌گشتند تا این که روزی به مردی یهودی برخورد کردند که دست‌هایش را بر سرش گذاشته بود و داد می‌زد و می‌گفت: ای مردم! آیا به حکم جاهلیت قضاوت می‌کنید و با آن می‌برید و گره می‌زنید؟ چرا راه‌های کوفه را از دست سارقان محافظت نمی‌کنید؟

امام علی علیه السلام آن مرد یهودی را صدا زدند و به او فرمودند: ای برادر یهودی! چه اتفاقی افتاده است که بر سر و صورت خود می‌زنی؟ آن مرد گفت: ای امیرالمؤمنین! من تاجری از مدائن هستم و برای تجارت آمده بودم، در حالی که شصت الاغ و سایل تجارت را حمل می‌کردند. وقتی به فلان جا رسیدم، شخصی آمد و تمام دارایی‌ام را برد، بدون این که آن شخص را ببینم، نمی‌دانم او با آنها چه کار کرده است؟

امیرالمؤمنین علیه السلام به او فرمودند: هیچ چیزی از تو به سرقت نرفته است. سپس به قبر رو کردند و فرمودند: ای قبر! اسبم را آماده کن. قبر نیز اسب حضرت را آماده کردند. حضرت سوار اسب شدند و به قبر و اصبع فرمودند: شما دو نفر دست این یهودی را بگیرید و جلوی من حرکت کنید و من پشت سر شما می‌آیم. قبر و اصبع، دست او را گرفتند و جلوی حضرت حرکت کردند تا به آن محل رسیدند.

امام علی علیه السلام از اسبشان پایین آمدند و با شلاقشان یک دایره درست کردند و به آنها گفتند: وارد

این دایره شوید تا اجنه شما را اذیت نکنند، سپس با شلاقشان به پشت اسبش زدند و اسب به طرف صحرا فرار کرد، آن گاه فرمودند: ای اجنه! ای فرزندان حارث پسر ابلیس لعین! اگر الاغ های این مرد را به او پس ندهید عهد و پیمانی که با هم داشتیم باطل می شود و با شمشیرم به شما حمله ور شده و شما را به درک واصل می کنم.

ناگهان صدای پای اسب ها و طبل آنها به گوششان رسید و جماعتی می گفتند: اطاعت مخصوص خدا و رسولش و وصی رسولش است، یکباره زمین شکافت و ریسمان شصت الاغ با بارهایی که داشتند بدون کم و کسری در صحرا رها شد و آنها را به یهودی دادند.

وقتی به کوفه رسیدند، مرد یهودی از امام علی علیه السلام پرسیدند: اسم پسر عمویت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و اسم تو و دو فرزندت در تورات چیست؟ ایشان به او فرمودند: اسم پسر عمویم در تورات «طاب» و اسم من «الیا» و اسم دو فرزندم «شبر» و «شیر» است.

آن گاه مرد یهودی با گریه عرض کرد: یا امیرالمؤمنین! دست مبارکتان را دراز کنید تا اسلام بیاورم: «أشهد أن لا اله الا الله و حده لا شريك له و أشهد أن محمداً عبده و رسوله و إنك وصيه من بعده و إن ما جاء و جئت به حق» همانا خدایی جز الله نیست و شهادت می دهم محمد صلی الله علیه و آله بنده و فرستاده او است و تو وصی و جانشین بعد از او هستی و آن چه را که او آورد و تو می آوری، حق است.

(۹۶)

﴿اطاعت کردن فیل های منعا و علم ایشان به شخص غایب﴾

سید رضی در خصائص با استناد از اصبح بن نباته از عبدالله بن عباس روایت کرده است: مردی در آذربایجان تعدادی فیل داشت که روزی خود را از آنها به دست می آورد. یک روز آن فیل ها وحشی شدند و هر وقت صاحبشان به طرف آنها می رفت، به او حمله ور می شدند. آن شخص نزد کسی رفت و از او رقعهای گرفت تا شیاطین از وجود فیل ها بیرون بروند.

راوی می گوید: من در راه، امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام را دیدم و موضوع را به ایشان گفتم. ایشان فرمودند: قسم به خدایی که دانه را شکافت و گیاه از آن رویاند، آن شخص غمگین برمی گردد و این چیزی است که علم به من خبر داده است و هر کسی که از آن کوه پایین می آید از او سؤال کن! راوی می گوید: یکباره آن شخص آمد و از او سؤال کردم: برای تو اتفاقی افتاده است؟ گفت: من از جایی می گذشتم، ناگهان فیل هایم به من حمله کردند و مرا بر زمین زدند و بی هوش شدم، یک نفر

آمد و مرا بلند کرد تا وقتی که به هوش آمدم آن گاه نزد شخصی رفتم که آن را نمی شناختم. راوی می گوید: به او گفتم که برو پیش آن شخص و به او بگو، او نیز رفت و آن اتفاق را به او گفت؛ اما او جواب داد: دروغ می گویی که من نوشته ام و بعد آن شخص را از مجلس خود بیرون انداخت، پس من آن شخص را نزد امام علی علیه السلام بردم.

امام علی علیه السلام تبسم کردند و به من فرمودند: آیا به تو نگفتم؟ سپس به آن مرد رو کردند و فرمودند: اگر پیش آنها رفتی، بگو: «اللهم إني توجه إليك والي نبيك نبي الرحمة و أهل بيته الذين اخترتهم على العالمين اللهم لين صعوبتها و فرائتها و أكفني شرها فإنك الكافي المعافي و الغالب القاهر» بارالها! من به سوی تو متوجه می شوم و به واسطه پیامبر رحمت و اهل بیتش که آنها را از بین مخلوقات انتخاب کردی، متوسل می شوم، بارالها! شر و نیرنگ آنها را دور کن و آنها را برای من آسان بگردان؛ زیرا تو کافی و معافی و غالب و طاهر هستی.

راوی می گوید: آن مرد منصرف شد و پیش فیل های خویش رفت و بعد از مدتی نزد امام علی علیه السلام آمد، امام علی علیه السلام به او فرمودند: ای یهودی! آیا من به تو خبر بدهم چه اتفاقی افتاده یا تو به من خبر می دهی؟ یهودی گفت: شما بگویید! امام علی علیه السلام فرمودند: وقتی به آنها رسیدی ترسیدی و آن دعایی را که به تو یاد داده بودم خواندی و آنها رام شدند، پس یکی از آنها را گرفتی و سوار آن شدی، آن مرد گفت: به خدا قسم گویا شما با من بودی، من دوست دارم که این هدیه را از من قبول کنی، امام نیز آن هدیه را قبول کردند و آن یهودی نیز اسلام آورد و سپس نزد آن شخص رفت و به او فرمودند: چرا تو دروغ گفتی؟ او با آن فیل های خودش به حج می رود. سپس فرمودند: هر کسی مال و فرزندان و ثروتش را چنین گم کند این دعا را بخواند، به اذن خدای تبارک و تعالی مال و فرزندان و ثروتش پیدا خواهد شد.

(۹۷)

﴿ مسخ شدن مردی به یک سف ﴾

سید رضی (ره) در خصائص با استناد از ابن عباس روایت کرده است: روزی امیرالمؤمنین علیه السلام داخل مسجد نشسته بودند، یکباره دو مرد وارد مسجد شدند. آن دو با هم دعوا کرده بودند و برای دادخواهی نزد امام علی علیه السلام آمده بودند. یکی از آنها از خوارج بود و دیگری از یاران امام علی علیه السلام. پس امام علی علیه السلام بین آنها حکم کرد و خوارجی را محکوم کرد. آن شخص محکوم شده که از خوارج بود، گفت: به خدا قسم! بین ما به مساوات و عدالت حکم نکردی، من نزد خدا از شما شکایت

می‌کنم.

امام علی علیه السلام به او فرمودند: ساکت باش! و با دست مبارکشان روی سر آن شخص زدند و به اذن خدای تبارک و تعالی یکباره به یک سگ سیاه مسخ شد.

راوی می‌گوید: به خدا قسم! دیدم لباس‌هایش از بدنش به هوا پرتاب شد و بدنش به صورت سگ درآمد. وقتی آن شخص به سگ تبدیل شد با چشمان گریان به امام علی علیه السلام نگاه می‌کرد و از کاری که انجام داده بود، پشیمان بود و طلب بخشش می‌کرد.

امام علی علیه السلام دلش به حال آن شخص سوخت و زیر لب‌های مبارکشان چیزی را زمزمه کردند که هیچ کس معنای آن را نمی‌دانست. یکباره جلوی چشم‌های همه مردم آن شخص به حالت قبلی‌اش برگشت و با شرمندگی و خجالت از مسجد خارج شد و ما همچنان با تعجب به روی مبارک امام علی علیه السلام نگاه می‌کردیم.

به حضرت گفتیم: چطور ممکن است تعجب نکنیم، در حالی که این کار عجیب را از شما دیدیم؟ حضرت جواب دادند: به درستی که برحیا وصی حضرت سلیمان علیه السلام کاری را در یک چشم برهم زدن انجام داد که قصه آن در قرآن نوشته شده است. وقتی حضرت سلیمان علیه السلام فرمودند: چه کسی می‌تواند قبل از این که مسلمانان پیش من بیایند تخت بلقیس را با او پیش من بیاورد، پس عفریت که از جن بود او گفت: من می‌توانم آن را بیاورم قبل از این که شما از جای خود بلند شوید و به این کاری که می‌خواهم انجام بدهم، ایمان و یقین دارم.

حضرت قبول نکردند، سپس آن کسی که علمی از کتاب داشت به ایشان عرض کرد: من می‌توانم او را قبل از این که چشم بر هم بزنی نزد شما حاضر می‌کنم! پس آن را به اذن خدای تبارک و تعالی انجام داد و آن از فضل پروردگار است.

آیا خدای تبارک و تعالی پیامبر صلی الله علیه و آله شما را بالاتر از حضرت سلیمان علیه السلام قرار داده است یا حضرت سلیمان علیه السلام از پیامبرتان صلی الله علیه و آله افضل است؟ عرض کردیم: یا امیرالمؤمنین علیه السلام! مقام پیامبر صلی الله علیه و آله ما بالاتر است، سپس فرمودند: آیا وصی پیامبر صلی الله علیه و آله شما بهتر است یا وصی حضرت سلیمان علیه السلام؟ عرض کردیم: وصی رسول خدا صلی الله علیه و آله.

سپس فرمودند: همانا وصی حضرت سلیمان علیه السلام یک حرف از اسم اعظم را می‌دانست و از خدای تبارک و تعالی خواست و خدای عزوجل زمین را بین خودش و تخت بلقیس خسوف کرد و ایشان آن کار مهم را قبل از یک چشم بر هم زدن انجام داد؛ در حالی که هفتاد و دو حرف از اسم اعظم نزد ما است و یک حرف نزد خدا است، بنابراین ما از ایشان برتر هستیم. جماعت عرض

کردند: یا امیرالمؤمنین! اگر این حروف نزد شما است پس چرا برای جنگ با معاویه و غیره و جمع کردن مردم برای مقابله با او به انصار احتیاج دارید. حضرت فرمودند: «بل عباد مکرمون لا ینبقونه بالقول و هم بامرہ یعلمون».

سپس فرمودند: من مردم را برای جنگ با معاویه جمع می‌کنم برای حجتی که دارم و خدای تبارک و تعالی خلقی را با چیزهایی که می‌خواهد، امتحان می‌کند. راوی می‌گوید: ما از نزد امام علی علیه السلام بیرون رفتیم در حالی که از کاری که انجام داده بود، متعجب بودیم.

(۹۸)

﴿ مسخ شدن مردی به سگ ﴾

ابن شهر آشوب با استناد از مرمّاح و صعصعه پسر صوحان روایت کرده است: روزی امام علی علیه السلام در مسجد نشسته بودند، یکباره دو نفر برای دادخواهی وارد مسجد شدند و امام علی علیه السلام بین آن دو حکم کردند و یک نفر از آنها محکوم شد. آن شخص که محکوم شد به امام علی علیه السلام عرض کرد: ای امیرالمؤمنین! تو میان ما به مساوات حکم نکردی و مرا با بی‌عدالتی محکوم کردی! من نزد خدای تبارک و تعالی از شما شکایت می‌کنم.

آن گاه امام علی علیه السلام فرمودند: ساکت باش، ای سگ!

راوی می‌گوید: ناگهان دیدیم آن شخص به اذن خدای تبارک و تعالی به سگ تبدیل شد و صدای سگ درآورد و از مسجد بیرون رفت.

(۹۹)

﴿ داستان مسخ شدن مردی به گراز ﴾

ابن شهر آشوب با استناد از یکی از اصحاب خاص امام علی علیه السلام روایت کرده است: روزی امام علی علیه السلام بین دو نفر حکم کردند و شخص گناهکار، محکوم شد، آن گاه آن شخص با صدای بلند گفت: ای مردم! به خدا قسم علی علیه السلام بر من ظلم کرده و مرا بدون دلیل محکوم کرده است.

امام علی علیه السلام به او فرمودند: ای مرد! اگر دروغ بگویی، ان شاء الله صورتت عوض شود، پس در همان لحظه به اذن خدای تبارک و تعالی صورت او به گراز مسخ شد.

(۱۰۰)

﴿مردی که به صورت گراز مسخ شد﴾

ابن بابویه در «امالی» با استناد از اعمش روایت کرده است: روزی از روزها یکی از دوستان امام علی علیه السلام به سفارش شخصی به مسجد آل فلان می‌رود. او می‌گوید: به سفارش آن مرد، برای دیدن یکی از دشمنان امام علی علیه السلام به آن مسجد رفتم.

وقتی به آن جا رسیدم در صف آخر، نماز را به جماعت خواندم، در همان حال مردی آمد که عمامه داشت، نماز خواند، وقتی خواست رکوع کند، عمامه‌اش از سرش افتاد. من با تعجب به سر و صورتش نگاه کردم. سر و صورت او مانند گراز بود. پس من منتظر تمام شدن نماز شدم، امام جماعت سلام داد و نماز را تمام کرد.

سپس رو کردم به آن شخص و به او گفتم: وای بر تو! چه چیزی برای تو اتفاق افتاده است؟ پس آن شخص با چشمان پر از اشک به من گفت: به تو خواهم گفت، برویم داخل این مغازه تا اتفاقی را که برای من افتاده، برای تو باز گوئیم.

من رفتم و او پشت سر من آمد و در را بست. سپس قصه خود را چنین آغاز کرد: من هنگامی که صبح می‌شد، بین اذان و اقامه، هزار بار امام علی علیه السلام را لعن می‌کردم، وقتی روز جمعه می‌شد، چهار هزار بار ایشان را لعن می‌کردم. یک روزی از خانه‌ام خارج شدم و به این مغازه آمدم و روی دیوار تکیه دادم و خوابم برد. یکباره در رویا دیدم که در بهشت جاوید بودم و در آن جا رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم و علی علیه السلام خوشحال بودند و در طرف راست آنها امام حسن علیه السلام و در طرف چپ ایشان امام حسین علیه السلام بودند. در دست امام حسن علیه السلام یک پارچ پر از آب بود. پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم به او فرمودند: ای حسن علیه السلام به من آب بده، ایشان به جدش آب دادند. سپس به او فرمودند: به مردم آب بده، او نیز همه مردم را سیراب کرد، به جز من.

پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم به او فرمودند: ای حسن علیه السلام به آن شخص که روی دیوار تکیه داده، نیز آب بده، سپس امام حسن علیه السلام عرض کردند: یا جدا! چگونه به این شخص آب بدهم در حالی که او هر روز بین اذان و اقامه هزار بار پدرم را لعن و نفرین می‌کند و امروز که روز جمعه است، او پس از اذان و اقامه چهار هزار بار پدرم را لعن کرده است، پس پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم نزد من آمدند و به من فرمودند: به چه دلیل علی علیه السلام را لعن می‌کنی؟ من نتوانستم جواب بدهم: پس مرا نفرین کردند و فرمودند: خدا لعنتت کند، سپس به صورتم نگاه کردند و با پای مبارکشان به من لگد زدند و به من فرمودند: برو بیرون ای لعین!

یکباره از خواب بیدار شدم، در حالی که دیدم سر و صورتم به گراز تبدیل شده است. به خدا قسم دوستان علی علیه السلام مؤمن و دشمنان او کافر هستند.^۱

(۱۰۱)

﴿مردی که به صورت کلاغ مسخ شد﴾

ابن شهر آشوب نقل می‌کند: وقتی امام علی علیه السلام اوصاف خود را ذکر می‌کردند که من برادر رسول خدا، پسر عمویش، وارث علمش، معدن اسرارش و چشمش و... هستم، هر علمی که رسول خدا صلی الله علیه و آله به من یاد داده، آن را حفظ نموده‌ام و هرگز آن علم را از ذهنم دور نمی‌کنم. هیچ چیز از من پوشیده نیست؛ پرواز کردن پرنده (پرواز کردن فرشتگان در آسمان‌ها و پایین آمدن آنها به زمین و غیره) یا پایین آمدن پرنده یا پایین افتادن برگی از شاخه درختی و حرکت کردن حیوانات، چه مورچگان و چه فیل‌ها و غیره از من پنهان نیست و هر کس از من در باره آنها سؤال کند به آنها پاسخ می‌دهم.

یکباره هلان بن نوفل کندی از میان جمعیت بلند شد و لحظه‌ای ایستاد و چیزی نگفت. سپس گفت: ای علی بن ابیطالب علیه السلام! تو مانند کسی هستی که لباس و کفشش را می‌دوزد و از پاره شدن آن می‌ترسد و از آن مواظبت می‌کند که پاره نشود. سپس امیرالمؤمنین علی علیه السلام دعا کردند. راوی می‌گوید: به خدا قسم قبل از این که دعای امام علی علیه السلام تمام شود، آن مرد به صورت کلاغ مسخ شد.^۲

(۱۰۲)

﴿سیاه شدن صورت مردی بعد از دعای امام علی علیه السلام﴾

ابن شهر آشوب می‌گوید که هاشمی گفت: مردی را در شام^۳ دیدم که نصف صورتش سیاه شده بود. او صورتش را از مردم پوشانده بود. از او درباره چگونگی سیاه شدن نصف صورتش سؤال کردم، او در جواب گفت: من تا به حال به هیچ کس درباره سیاه شدن صورتم چیزی نگفته‌ام؛ ولی خدای تبارک و تعالی یک نفر را قرار داده تا از من سؤال کند و من جوابش را بدهم. سپس داستان را چنین آغاز کرد: من همیشه و هر روز به امام علی علیه السلام بدگویی می‌کردم و از

۲. مدینه المعاجز، ص ۴۷، معجزه ۱۰۰.

۱. مدینه المعاجز، ص ۴۷، معجزه ۱۰۰.

۳. شام: کشور سوریه کنونی است.

ایشان خوشم نمی آمد و او را لعن می کردم. یک روز در خواب، یک نفر به من گفت: ای مرد! تو همان کسی نیستی که به امام علی (علیه السلام) بدگویی می کند؟ جواب دادم: چرا! من همان شخص هستم. ناگهان یک سیلی به من زد و نصف صورتم سیاه شد. شیخ برسی نیز این روایت را با استناد، ذکر کرده است.^۱

(۱۰۳)

﴿مستجاب شدن دعای ایشان بر جماعتی که گفته پیامبر (صلی الله علیه و آله) را در مورد غدیر خم انکار کرده بودند﴾

ابن بابویه با استناد از جابر بن عبدالله انصاری روایت کرده است: یک روز امام علی (علیه السلام) برای ما خطبه ایراد کردند. ایشان بعد از تمام شدن خطبه، حمد و ثنای خدا را گفتند، سپس فرمودند: در این مجلس چهار نفر از بزرگان شما به ولایتم شهادت خواهند داد و آن چهار نفر از اصحاب خاص پیامبر (صلی الله علیه و آله) هستند که عبارتند از: انس بن مالک، (غلام رسول خدا (صلی الله علیه و آله)) براء پسر عازب انصاری، اشعث بن قیس الکندی و خالد بن یزید.

سپس به انس بن مالک رو کردند و فرمودند: ای انس! اگر گفته پیامبر (صلی الله علیه و آله) را در غدیر خم که فرمود: «هر کس من مولای اویم، علی (علیه السلام) مولای او است، بارالها! دوست باش با کسی که او را دوست دارد و دشمن باش با کسی که با او دشمن است» شنیدی و به ولایتم شهادت ندهی، ان شاء الله خدا تو را نمی میراند تا در سرت مرض پیری بگیری و نتوانی با عمامه آن را بپوشانی!

و اما تو ای اشعث! اگر گفته پیامبر (صلی الله علیه و آله) را در غدیر خم درباره من شنیدی و امروز به ولایتم شهادت ندهی، ان شاء الله خدا تو را از دنیا نبرد تا ریش صورتت از بین برود و از دنیا بروی!

و اما ای خالد بن زیاد! اگر گفته پیامبر (صلی الله علیه و آله) را در غدیر خم درباره من شنیدی و امروز در همین جا به ولایتم شهادت ندهی، ان شاء الله خدا تو را از دنیا نبرد، مگر این که به مرگ جاهلیت از دنیا بروی!

و اما تو ای براء بن عازب! اگر گفته پیامبر (صلی الله علیه و آله) را در غدیر خم شنیدی و امروز در همین جا به ولایت و امامتم شهادت ندهی، ان شاء الله خدا تو را از دنیا نبرد، مگر این که به جایی که از آن هجرت کردی برگردی و بمیری!

جابر بن عبدالله انصاری می گوید: به خدا قسم دیدم که انس بن مالک به بیماری پیری سر مبتلا

شد که با عمامه‌اش نمی‌توانست آن را بپوشاند و اشعث بن قیس را دیدم که ریش او از بین رفت در حالی که می‌گفت: خدا را سپاس می‌گویم که نفرین امام علی علیه السلام در دنیا به من رسید و مرا با عذاب آخرت، عذاب نداد و اما خالد بن زید از دنیا رفت، خانواده‌اش خواستند او را دفن کنند، پس آن را در منزلش دفن کردند، وقتی قبیله او قصه او را شنیدند، با اسب‌هایشان آمدند در حالی که چند شتر با آنها بود، وقتی به در خانه او رسیدند، او با مرگ جاهلیت از دنیا رفت و اما براء بن عازب، معاویه او را والی یمن کرد و او در آن جا درگذشت!

ابن بابویه نقل کرده که از امام سجاده علیه السلام درباره معنای گفته پیامبر صلی الله علیه و آله «من كنت مولاه و هذا علی مولاه» سؤال شد، حضرت فرمودند: پیامبر صلی الله علیه و آله امامت علی علیه السلام را بعد از خود به مردم اعلام کردند.^۱

(۱۰۴)

«داستان پرنده‌ای که از طرف پروردگار به پیامبر صلی الله علیه و آله هدیه شد»

ابن بابویه قمی این حدیث را با استناد متواتر در کتاب اربعین از حسن بصری نقل کرده است: نزد حجاج بن یوسف رفتم، پس حجاج به من گفت: درباره ابوتراب علی بن ابیطالب علیه السلام چه می‌گویی؟ به او گفتم: در چه موردی؟ به من گفت: آیا او از اهل بهشت است یا جهنم؟ به او گفتم: وارد بهشت نشدم تا اهل آن را بشناسم و وارد جهنم نشدم تا اهل آن را بشناسم؛ اما من امیدوارم که او از اهل بهشت باشد؛ زیرا ایشان اولین کسی بودند که به خدا و پیغمبرش ایمان آوردند و پدر حسن و حسین علیه السلام و همسر فاطمه زهرا علیه السلام است. او کسی بود که پرچم اسلام در دست او بود و پیامبر صلی الله علیه و آله هر کجا که می‌رفتند ایشان نیز با پیامبر صلی الله علیه و آله می‌رفتند و اسلام به دست او پیروز گشته است، همچنین هیچ آیه‌ای از طرف خدا بر پیامبر نازل نشد، مگر این که او آن را شنید و آن را نوشت.

حجاج با عصبانیت گفت: وای بر تو! همانا او مسلمین را در جنگ جمل و صفین و خوارج به قتل رسانده است. خدای تبارک و تعالی در قرآن آورده است: «هر کس مؤمنی را به عمد به قتل برساند جزایش چیزی نیست مگر این که وارد جهنم خواهد شد و تا ابد در آن خواهد ماند، پس او از اهل جهنم است».

در آن مجلس انس بن مالک غلام رسول خدا صلی الله علیه و آله نشسته بود، وقتی حرف‌های حجاج را شنید

با عصبانیت بلند شد و گفت: ای حجاج مرا ناراحت و عصبانی کرده‌ای. همانا من شهادت می‌دهم که او از اهل بهشت است؛ زیرا من غلام پیامبر ﷺ بودم و شاهد بودم که سه روز پیامبر ﷺ هیچ غذایی نخورده بود. پس جبرئیل (ع) نازل شد در حالی که در دستش طبقی بود که در آن پرنده سرخ شده بهشتی بود که روی یک نان سفید رنگ که بخار از آن خارج می‌شد قرار داشت و خدمت رسول خدا ﷺ آمد و فرمود: این هدیه از طرف خدای تبارک و تعالی برای تو است؛ به خاطر تحمّل سه روز گرسنگی، پس آن را بخور!

پیامبر ﷺ به آن پرنده سرخ کرده نگاه کردند، سپس سرشان را بالا آوردند و فرمودند: بارالها! یک نفر را بیاور که نزد تو بهترین خلق است که با من در خوردن این پرنده بهشتی شریک شود! یکبارہ بعد از دعای پیامبر ﷺ، امام علی بن ابیطالب (ع) آمد و در زد، من در را برای او باز کردم، ایشان به من فرمودند: ای انس! آیا اجازه می‌دهی وارد خانه شوم و نزد رسول خدا ﷺ بروم؟ به او گفتم: رسول خدا ﷺ مشغول انجام کاری است و نمی‌تواند شما را ملاقات کند.

ایشان رفتند و پیامبر ﷺ نیز همچنان دعا می‌کردند. بعد از مدتی، بار دوم علی بن ابیطالب (ع) در زد و من نیز در را به روی ایشان باز کردم و به ایشان گفتم: پیامبر ﷺ مشغول کاری است و وقت ملاقات کردن شما را ندارد.

بعد از مدتی برای بار سوم آمد و در زد و من در را به روی او باز کردم. ناگهان صدایش را بلند کرد و به من گفت: ای انس! سه بار آمدم و خواستم پیامبر ﷺ را ببینم؛ ولی تو به من اجازه ندادی و گفتم که پیامبر ﷺ مشغول کاری است و نمی‌تواند تو را ملاقات کنند.

پیامبر ﷺ صدای ایشان را شنیدند و به من فرمودند: ای انس! چه کسی پشت در است؟ عرض کردم: علی بن ابیطالب (ع) هستند. حضرت به من فرمودند: اجازه بده ایشان وارد منزل شوند! حضرت علی (ع) وارد خانه شدند. وقتی پیامبر ﷺ ایشان را دیدند به او فرمودند: ای علی (ع)؟ تا حالا کجا بودی، همانا من سه بار خدا را دعا کردم که بهترین خلقش را با من در خوردن این پرنده بهشتی شریک کند.

حضرت علی (ع) جواب دادند: ای رسول خدا ﷺ! من سه بار آمدم؛ ولی انس به من اجازه دخول نمی‌داد و در هر سه بار به من گفتند: شما مشغول کاری هستید و نمی‌توانید مرا ببینید.

پیامبر ﷺ به انس رو کردند و فرمودند: ای انس! چرا به ایشان اجازه ندادی تا وارد خانه شود؟ عرض کردم: یا رسول الله ﷺ! وقتی دعایت را شنیدم، خواستم آن یک نفر از انصار باشد تا در دنیا و آخرت به او افتخار کنیم و به خاطر همین، نگذاشتم علی بن ابیطالب (ع) وارد شود. پیامبر ﷺ

فرمودند: ای انس! تو اولین کسی نیستی که قومش را دوست دارد.

راوی می‌گوید: حجاج گفت: ای انس! به درستی که تو پیر شده‌ای و عقلت از بین رفته است، اگر تو را برای چیزی که گفתי کتک بزنم مردم مرا سرزنش می‌کنند و می‌گویند: حجاج خادم، رسول‌الله صلی الله علیه و آله را کتک زده است. بیرون برو و هرگز این حدیث را تکرار نکن! انس گفت: به خدا قسم تا زمانی که زنده‌ام، این حدیث را می‌گویم و آن را مخفی نمی‌کنم؛ زیرا آن را با دو چشم خود دیده‌ام. پس حجاج گفت: انس را بیرون کنید، همانا او پیرمردی است که هذیان می‌گوید.

سید رضی در کتاب «مناقب المفاخر» درباره عترت و طهارت حضرت علی علیه السلام با استناد از ابوذر غفاری روایت کرده است: روزی پیامبر صلی الله علیه و آله نشسته بودند و ما نیز پیش ایشان نشسته بودیم. شخصی یک پرنده سرخ شده به ایشان هدیه دادند. وقتی پیامبر صلی الله علیه و آله آن را گرفتند، به انس فرمودند: ای انس! آن را بردار و به منزل برو تا من بیایم.

انس رفت و پیامبر صلی الله علیه و آله پشت سر او رفتند. پیامبر صلی الله علیه و آله وارد خانه شدند و انس آن پرنده سرخ شده را نزد آن حضرت صلی الله علیه و آله آوردند. وقتی پیامبر صلی الله علیه و آله آن پرنده سرخ شده را دیدند، دستان مبارکشان را به طرف آسمان بالا بردند و فرمودند: بارالها! یک نفر را پیش من بفرست که تو او را دوست می‌داری و اهل زمین و آسمان‌ها او را دوست دارند که با من در خوردن این پرنده شریک شود.

انس می‌گوید: گفتم: بارالها! آن شخص را از قوم من قرار بده، عایشه گفت: بارالها! آن شخص پدر من باشد! و فضه گفت: بارالها! آن شخص، پدر من باشد! فضه می‌گوید: امام علی علیه السلام سه بار آمد و در هر سه بار، انس به ایشان گفت: پیامبر صلی الله علیه و آله مشغول کاری هستند و نمی‌توانند شما را ملاقات کنند. پس پیامبر صلی الله علیه و آله روی زانوی خویش نیم خیز شدند و دست‌های مبارکشان را بالا بردند تا جایی که سفیدی زیر بغلشان نمایان شد و می‌گفتند: پروردگارا! بارالها! در همین لحظه، حاجتم را برآورده کن.

فضه می‌گوید: مدتی ماندیم، یکباره امام علی علیه السلام در را کوبیدند، انس گفت: چه کسی پشت در است؟ امام علی علیه السلام فرمودند: من علی بن ابیطالب علیه السلام هستم. پیامبر صلی الله علیه و آله صدای ایشان را شنیدند و به انس فرمودند: ای انس! در را به روی ایشان باز کن! انس نیز در را به روی ایشان باز کرد.

وقتی امام علی علیه السلام وارد خانه شدند، انس را با دست مبارکشان از کمر گرفتند تا وقتی که انس فکر کرد دیگر کمری ندارد. وقتی پیامبر صلی الله علیه و آله امام علی علیه السلام را دیدند، بلند شدند و روی پیشانی و چشمان ایشان را بوسیدند و به او فرمودند: ای نور چشمانم! چه کاری تو را معطل کرد تا به من سر نزنی؟ حضرت علی علیه السلام فرمودند: یا رسول‌الله صلی الله علیه و آله! من سه بار آمدم و در را کوبیدم؛ ولی انس بیرون

آمد و مرا برگرداند. پس پیامبر صلی الله علیه و آله خشمگین شدند و فرمودند: ای انس! چرا حبیبم را از من دور کردی؟ انس جواب داد: یا رسول الله صلی الله علیه و آله دوست داشتم آن شخص از قوم من باشد.

پس رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمودند: ای انس! دانستم که هر کس قومش را به خاطر دوستی من دوست دارد و ملائکه نیز او را به خاطر دوستی خدا دوست می‌دارند، ای انس! همانا من و علی علیه السلام از یک نور خلق شده‌ایم و در ارحام مطهرات با هم بودیم، تا وقتی که به صلب عبدالمطلب رسیدیم و در آن جا نصف آن از صلب ابوطالب خارج شد که آن علی علیه السلام است و دیگری از صلب عبدالله خارج شد که من هستم و در وجود من نبوت و پیامبری قرار گرفت و در وجود علی علیه السلام ولایت.

ای انس! آیا نمی‌دانی خدای تبارک و تعالی اسم من و اسم علی علیه السلام را از اسم‌های خودش انتخاب کرده است، اسم مرا احمد قرار داد تا اتم مرا مدح کنند و چون خدا علی علیه السلام است، پس او را علی نام گذاشت. ای انس! علی علیه السلام را از من دور کردی، ان شاء الله خدا تو را بیمار کند، به بیماری واضح که تمام مردم آن را ببینند.

راوی می‌گوید: بعد از دعای پیامبر صلی الله علیه و آله انس وارد مسجد نشد، مگر این که صورتش را پوشانده بود و این حدیث مانند روایت اول بدون مقدمه از اهل سنن روایت شده است.^۱

(۱۰۵)

﴿ دو انار بهشتی از طرف خداوند متعال برای علی علیه السلام و پیامبر صلی الله علیه و آله ﴾

محمد بن یعقوب کلینی با استناد از خزان بن اعین از امام صادق علیه السلام روایت کرده است: جبرئیل علیه السلام در حالی که دو انار بهشتی در دست داشت نزد پیامبر صلی الله علیه و آله آمد و آنها را به پیامبر صلی الله علیه و آله داد و عرض کرد: این دو انار از طرف خدای تبارک و تعالی برای تو و پسر عمویت علی بن ابیطالب علیه السلام است.

پیامبر صلی الله علیه و آله یکی از آنها را به تنهایی میل کردند و دومی را نصف کردند و نصفش را خودشان تناول کردند و نصف دیگرش را به علی بن ابیطالب علیه السلام دادند و فرمودند: بخور! ایشان نیز خوردند. سپس فرمودند: ای علی علیه السلام! انار اولی مخصوص نبوت بود که تو در آن هیچ سهمی نداشتی و اما این انار مخصوص علم است که تو در علم با من شریک هستی!

خزان به اعین می‌گوید: از امام صادق علیه السلام سؤال کردم: یابن رسوالله! چگونه امام علی علیه السلام

شریک علم پیامبر صلی الله علیه و آله است؟ جواب فرمودند: خدای تبارک و تعالی هیچ علمی به پیامبر صلی الله علیه و آله نیاموخت، مگر این که به ایشان فرمودند آن را به علی علیه السلام نیز بیاموزد، به همین دلیل در علم با هم شریک هستند.^۱

(۱۰۶)

﴿کاسه‌ای که از آسمان برای امام علی علیه السلام نازل شد﴾

شیخ در «مجالس» با استناد از ابوذر غفاری روایت کرده است: وقتی جعفر طیار از حبشه به مدینه بازگشت، پیامبر صلی الله علیه و آله در جنگ خیبر بودند. پس به آن جا رفتند و پیامبر صلی الله علیه و آله را دیدند. پیامبر صلی الله علیه و آله وقتی ایشان را دیدند، او را در آغوش گرفتند و بوسیدند و خیلی خوشحال شدند. جعفر طیار نیز از دیدن پیامبر صلی الله علیه و آله خیلی خوشحال شدند و چند گوهر گران بها که نجاشی پادشاه حبشه برای پیامبر صلی الله علیه و آله هدیه فرستاده بود، به ایشان دادند. پیامبر صلی الله علیه و آله دو قطعه از آن را برداشتند و بقیه را بین انصار و مهاجرین تقسیم کردند. پیامبر صلی الله علیه و آله یکی از آن دو را برای خود برداشت و دیگری را نگاه داشتند و فرمودند: این گوهر گران بها را به مردی می‌دهم که خدا و رسولش را دوست دارد و خدا و رسولش نیز او را دوست دارند. مردم گردن‌هایشان را برای گرفتن هدیه کج کردند.

سپس رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمودند: علی بن ابیطالب علیه السلام کجا است؟ عمار بن یاسر بلند شد و امام علی علیه السلام را صدا زد، وقتی حضرت علی علیه السلام آمدند، پیامبر صلی الله علیه و آله به ایشان فرمودند: ای علی علیه السلام! این گوهر گران بها را بردار؛ زیرا این گوهر فقط برای تو است.

امام علی علیه السلام آن را برداشتند و به مدینه و از آن جا به بقیع رفتند که بازار مدینه در آن جا بود. یک مرد طلا فروش از آن جا گذشت و آن را در دست علی علیه السلام دید و خیلی خوشش آمد و آن را برتر از طلا خواند و گفت: این گوهر، گران بها تر از همه طلاهای شهر است. سپس تمام طلاهایی را که داشت و بیش از هزار مثقال بود فروخت و آن را از امام علی علیه السلام خرید.

امام علی علیه السلام پول‌ها را برداشتند و بین فقیران، مهاجرین و انصار تقسیم کردند و هیچ چیزی برای خودشان باقی نماند به جز اندکی؛ وقتی به خانه برگشتند، در راه چند نفر از اصحاب خاصش (حذیفه، عمار و...) ایشان را دیدند.

رسول خدا صلی الله علیه و آله به امام علی علیه السلام فرمودند: ای علی علیه السلام! دیروز هزار مثقال طلا برداشتی و آن را فروختی، پس امروز من و اصحابم ناهار نزد تو هستیم. حضرت علی علیه السلام از آن پول‌ها چیزی به خانه

۱. مدینه المعاجز، ص ۴۸، معجزه ۱۰۵، این حدیث در کتاب‌های شیعه و سنی با استناد متواتر ذکر شده است.

نیاورده بودند و نمی خواستند این موضوع را به پیامبر صلی الله علیه و آله بگویند و با خوش رویی و دل گرمی عرض کردند: یا رسول الله! به روی چشم! امروز ناهار مهمان من هستید.

راوی می گوید: ما پنج نفر بودیم؛ عمار، سلمان، ابوذر، مقداد و من علیه السلام، وارد منزل علی علیه السلام شدیم، علی علیه السلام نیز نزد فاطمه زهرا علیها السلام رفتند ببینند آیا غذایی هست برای مهمانان یا خیر. وقتی نزد فاطمه زهرا علیها السلام رفتند در راه یک ظرف پر از آبگوشت دیدند که نان در آن ترید^۱ شده بود در حالی که بخار زیادی از آن خارج می شد و بوی مُشک می داد، امام علی علیه السلام آن را برای مهمانان آوردند و همه با هم میل کردیم.

راوی می گوید: همه ما از آن خوردیم تا سیر شدیم. با تعجب نگاه کردیم، فقط مقدار کمی از آن ظرف کم شده بود، سپس رسول خدا صلی الله علیه و آله بلند شدند و نزد فاطمه زهرا علیها السلام رفتند و به ایشان فرمودند: این غذا را از کجا آوردی؟ شنیدم که حضرت فاطمه علیها السلام جواب دادند: این غذا از طرف خدای تبارک و تعالی است. خدا به کسی که دوست دارد بدون حساب، روزی می دهد. آن گاه پیامبر صلی الله علیه و آله از نزد فاطمه زهرا علیها السلام پیش ما آمدند در حالی که متبسم بودند و می فرمودند: خدا را شکر می گویم که مرا از دنیا نبرد تا وقتی که چیزی نزد دخترم دیدم که زکریا علیه السلام از مریم علیها السلام دید، زکریا علیه السلام هنگامی که در محراب نزد مریم علیها السلام می رفت، نزد ایشان غذایی دید و به ایشان گفت: این غذا را از کجا آورده ای؟ مریم علیها السلام جواب دادند: این غذا از طرف خدای تبارک و تعالی است. به درستی که خدای تبارک و تعالی به هر کس که دوست دارد بدون حساب روزی می دهد.^۲

(۱۰۷)

﴿کاسه‌ای به جای دینار از آسمان نازل شد﴾

شیخ ابو جعفر طوسی در کتاب «مصابح انوار» با استناد از ابن سعید خذری روایت کرده است: روزی از روزها امام علی علیه السلام به فاطمه زهرا علیها السلام فرمودند: یا بنت رسول الله صلی الله علیه و آله! آیا در خانه چیزی برای خوردن هست؟ حضرت زهرا علیها السلام عرض کردند: قسم به خدایی که پدرم را بر حق به نبوت انتخاب کرد و تو را وصی و جانشین او قرار داد، امروز صبح در خانه چیزی برای خوردن نداشتیم و همچنین از دو روز پیش هم چیزی نداشتیم.

امام علی علیه السلام بعد از تمام شدن سخنان حضرت فاطمه زهرا علیها السلام فرمودند: ای نور چشمان پیامبر صلی الله علیه و آله! چرا به من نگفتی تا چیزی برای خانه تهیه کنم؟ ایشان عرض کردند: یا اباالحسن! من

۱ - بخار نان‌هایی که با آبگوشت مخلوط می کنند. ۲ - مدینه المعاجز، ص ۴۸، معجزه ۱۰۶.

دوست نداشتم شما برای ما به زحمت بیفتید.

راوی می‌گوید: امام علی (ع) با ناراحتی از خانه بیرون رفتند و خدا شاهد است که ایشان از یک نفر دیناری قرض گرفتند و به بازار رفتند و خواستند غذایی بخرند و به خانه بیاورند. در راه، مقدار پسر اسود کندی (رضی الله عنه) را دیدند که در آن روز گرم از خانه خارج شده بود و خیلی نگران بود. امام علی (ع) از کاری که به خاطرش آمده بودند، منصرف شدند و به مقدار فرمودند: ای مقدار! چه چیزی تو را به این روز انداخته و این گونه نگران کرده است؟ مقدار عرض کرد: یا ابالحسن (ع)! بگذار به حال خودم باشم. از من در این باره سؤال نکن.

امام علی (ع) فرمودند: ای برادرم! دوست ندارم تو را به این حال بینم و دوست دارم اگر کاری از دستم برمی‌آید، برای برطرف کردن نگرانی‌ات انجام دهم. مقدار عرض کرد: ای ابالحسن (ع)! به خاطر خدای عزوجل از شما خواهش و التماس می‌کنم درباره نگرانی‌ام چیزی از من نپرسید حضرت فرمودند: ای برادر! آیا خجالت می‌کشی درباره حالت با من صحبت کنی؟

سپس مقدار عرض کرد: ای ابالحسن (ع)! نخواستم چیزی به شما بگویم؛ ولی چون اصرار می‌کنید به شما خواهم گفت و اگر اصرار نمی‌کردید تا ابد علت ناراحتی‌ام را به شما نمی‌گفتم. ناراحتی‌ام از این است که خانواده‌ام را گذاشتم در حالی که گرسنه هستند، وقتی گریه بچه‌هایم را از گرسنگی شنیدم، دیگر نتوانستم در منزل بمانم، آن گاه با ناراحتی از خانه بیرون آمدم و شما را در این جا دیدم.

امام علی (ع) وقتی از حال مقدار مطلع شدند، آن قدر گریه کردند تا وقتی که ریش مبارکشان از اشک خیس شد و فرمودند: قسم می‌خورم به کسی که قسم خوردی، هیچ چیز مرا نگران نکرده مگر چیزی که تو را نگران کرده است و به خاطر همین، یک دینار قرض گرفته‌ام. پس این دینار را بگیر، همانا تو را بر خودم مقدم کرده‌ام.

سپس آن دینار را به او دادند و به مسجد رفتند و نماز ظهر و عصر را به امامت حضرت محمد (صلی الله علیه و آله) به جا آوردند، سپس نماز مغرب و عشا را خواندند. امام علی (ع) وقتی پیامبر (صلی الله علیه و آله) را دیدند بلند شدند و سلام کردند، پیامبر (صلی الله علیه و آله) نیز جواب سلامشان را دادند. سپس فرمودند: ای علی (ع)! آیا چیزی در خانه دارید تا من را امشب دعوت کنید؟ امام علی (ع) وقتی سخن پیامبر (صلی الله علیه و آله) را شنیدند، میخ کوب شدند و هیچ حرفی نزدند. سپس پیامبر (صلی الله علیه و آله) به وسیله وحی، قضیه قرض کردن دینار و خرج کردن آن را در راه خدا و غیره می‌دانستند و به خاطر همین از طرف خدای تبارک و تعالی مأمور شده بودند در همان شب، شام را در منزل امام علی (ع) صرف کنند. وقتی پیامبر (صلی الله علیه و آله)

رفتار امام علی (ع) را بعد از این که فرمودند «من امشب شام مهمان شما هستم» دیدند به ایشان فرمودند: ای علی (ع)! چرا ساکت مانده‌ای و چیزی نمی‌گویی، آیا امشب به منزلتان بیایم یا نه؟

علی (ع) جواب دادند: قدم شما روی چشمانمان، بفرمایید برویم. آن‌گاه رسول خدا (ص) دست مبارک امام علی (ع) را گرفتند و به طرف منزل حضرت فاطمه زهرا (ع) حرکت کردند و وارد خانه شدند، فاطمه زهرا (ع) را دیدند که نماز می‌خواند در حالی که پشت سر ایشان یک ظرف پر از غذا بود و بخار از آن خارج می‌شد. وقتی فاطمه زهرا (ع) صدای پیامبر (ص) را شنیدند، نمازشان را تمام کردند و از محراب خارج شدند و برای دست بوسی پیامبر (ص) رفتند و به ایشان سلام کردند.

آن‌گاه پیامبر دست مبارکشان را روی سر مبارک فاطمه زهرا (ع) کشیدند و فرمودند: ای نور چشمانم! چگونه عمرت را گذراندی؟ حضرت فاطمه (ع) عرض کردند: به خوبی گذراندم، پیامبر (ص) به ایشان فرمودند: خدا تو را رحمت کند! به ما غذا بده؛ زیرا گرسنه هستیم. سپس حضرت فاطمه (ع) آن ظرف را برداشتند و بین رسول خدا (ص) و امام علی (ع) گذاشتند.

وقتی امام علی (ع) آن ظرف را دیدند و بوی آن را شنیدند، با تندی به فاطمه زهرا (ع) نگاه کردند، فاطمه زهرا (ع) عرض کردند: سبحان الله! آیا تا به حال این چنین به من نگاه کرده‌ای؟ آیا حرفی بین من و تو است که به خاطر آن این گونه به من نگاه می‌کنی؟ حضرت فرمودند: وقتی امروز صبح از تو سؤال کردم: آیا چیزی برای خوردن داریم یا نه؟ جواب دادی به خدا قسم! سه روز است که چیزی در خانه نداریم، سپس فاطمه (ع) به آسمان نگاه کردند و عرض کردند: خدا به آنچه در آسمان و زمین می‌گذرد عالم است. من حقیقت را به شما گفتم. سپس امام علی (ع) به ایشان فرمودند: پس این غذا را از کجا آورده‌ای که تا به حال چنین غذایی ندیده‌ام و بهتر از آن چیزی نخورده‌ام؟

راوی می‌گوید: پیامبر (ص) دست مبارکشان را روی کتف مبارک حضرت علی (ع) گذاشتند و آن را فشار دادند و فرمودند: ای علی (ع)! این غذا به جای همان دیناری است که قرض گرفته بودی و آن را در راه خدا بخشیدی. همانا خدای تبارک و تعالی به هر کسی که دوست دارد بدون حساب روزی می‌دهد. سپس پیامبر (ص) گریه کردند و فرمودند: خدا را سپاس می‌گویم قبل از این که مرا از دنیا ببرد تو را مانند زکریا و فاطمه (ع) را مانند مریم (ع) به من نشان داد.^۱

۱. معجزه ۴۹، شیخ نیز این روایت را در مجالس از ابن سعید خدری با استناد ذکر کرده است.

(۱۰۸)

﴿ظرفی که داخل آن آبگوشت و رطب بود﴾

صاحب ثاقب مناقب از امام علی علیه السلام روایت کرده است: پیامبر صلی الله علیه و آله به منزل آمدند در حالی که سه روز هیچ غذایی در خانه نداشتیم. پیامبر صلی الله علیه و آله فرمودند: آیا چیزی برای خوردن دارید؟ عرض کردم: قسم به خدایی که تو را برای نبوت برگزید من و همسر و فرزندانم، سه روز است که چیزی نخورده ایم. پیامبر صلی الله علیه و آله فرمودند: ای فاطمه علیها السلام! برو داخل اتاق و آنچه در وسط اتاق می بینی برایمان بیاور. فاطمه علیها السلام می فرماید: خواستم وارد اتاق شوم به پیامبر صلی الله علیه و آله عرض کردم: آیا وارد اتاق شوم؟ ایشان جواب دادند: وارد شو، بسم الله! من نیز وارد شدم، ظرف غذایی در وسط اتاق دیدم، آن را برداشتم و نزد پدرم آوردم در حالی که قسمتی از آن آبگوشت و نان و قسمت دیگر، رطب بود. پدرم به من فرمودند: ای فاطمه علیها السلام! آیا کسی که ظرف را حمل کرده بود دیدی؟ عرض کردم: بله، او را دیدم، سپس فرمودند: چگونه او را دیدی؟ عرض کردم: رنگ قرمز و سبز و زرد را در کنار آن ظرف دیدم. پدرم فرمودند: آن چیزی را که دیدی رنگ بال های جبرئیل علیه السلام است که با دُرّ و یاقوت آیین شده بود. آن گاه آن آبگوشت و نان و رطب را خوردیم تا وقتی که همه سیر شدیم و از خوشمزگی آن غذا، انگشت هایمان را لیسیدیم.^۱

(۱۰۹)

﴿داستان ظرفی که در آن گوشت و نان بود﴾

صاحب ثاقب مناقب، با استناد از حضرت زینب کبری علیها السلام روایت کرده است: یک روز پدرم پشت سر پیامبر صلی الله علیه و آله نماز خواندند، وقتی نماز تمام شد، پیامبر صلی الله علیه و آله به پدرم فرمودند: آیا چیز خوردنی در خانه داری؟ پدرم جواب دادند: یک روز است که هیچ غذایی نخورده ایم. پیامبر صلی الله علیه و آله فرمودند: به منزل فاطمه علیها السلام برویم، مادرم فاطمه زهرا علیها السلام را در حالی دیدند که از گرسنگی به خود می پیچیدند و بچه ها را نزد خود جمع کرده بودند. پیامبر صلی الله علیه و آله به مادرم فرمودند: ای فاطمه! آیا چیزی برای خوردن داری؟ پدرت فدایت شود! فاطمه علیها السلام خجالت کشیدند از این که به پدرشان بگویند غذایی نداریم، پس به ایشان عرض کردند: بله و بلند شدند و وارد محراب شدند و نماز خواندند، سپس صدایی شنیدند، بعد از تمام شدن نماز به همان طرف که صدا را شنیده بودند نگاه کردند، یکباره کاسه ای پر از گوشت و نان دیدند. آن را برداشتند و نزد پیامبر صلی الله علیه و آله آوردند و بین پیامبر صلی الله علیه و آله و

امام علی علیه السلام و امام حسن و حسین علیهما السلام گذاشتند، سپس امام علی علیه السلام به فاطمه زهرا علیها السلام رو کردند و با تعجب به ایشان فرمودند: وقتی من از خانه بیرون رفتم چیزی در خانه نبود، پس این غذا را از کجا آوردی؟ حضرت فاطمه علیها السلام عرض کردند: این غذا از طرف خدای تبارک و تعالی است، به درستی که خداوند به هر کسی که دوست دارد بدون حساب روزی می دهد.

سپس پیامبر ﷺ خندیدند و فرمودند: «الحمد لله الذی جعل فی اهلی نظیر زکریا و مریم علیهما السلام» حمد و ستایش مخصوص خدایی است که در خانواده ام نظیر زکریا علیهما السلام و مریم علیها السلام قرار داد. وقتی زکریا علیهما السلام پیش مریم علیها السلام رفت غذایی در کنارش دید، از ایشان سؤال کردند: ای مریم علیها السلام این غذا را از کجا آورده ای؟ ایشان جواب دادند: این غذا از طرف خدای تبارک و تعالی است، به درستی که خداوند به آن کسی که دوست دارد بدون حساب روزی می دهد، در همان حال سائلی در خانه را زد و گفت: «السلام علیکم با اهل البیت» سلام بر شما ای اهل بیت نبوت و طهارت!

از آنچه می خوردید به من هم بدهید. پیامبر ﷺ به آن سائل فرمودند: برو، برو. امام علی علیه السلام از کار پیامبر ﷺ تعجب کردند، تا به حال هیچ سائلی را از خانه خود دور نکرده بودند با تعجب عرض کردم: یا رسول الله ﷺ! به ما امر کردید هیچ سائلی را برنگردانیم، پس چرا شما این کار را انجام دادید؟

پیامبر ﷺ در جواب پدرم فرمودند: ای علی علیه السلام! همانا این سائل نیست، بلکه ابلیس لعین است که خود را به صورت سائل درآورده است؛ زیرا فهمیده است برای ما از بهشت غذا آورده اند؛ بنابراین پیامبر ﷺ و امام علی علیه السلام و فاطمه علیها السلام و حسن و حسین علیهما السلام از غذای بهشتی خوردند.^۱

(۱۱۰)

﴿ اناری که از بهشت که برای پیامبر ﷺ و وصیش علی علیه السلام نازل شد ﴾

صاحب ثاقب مناقب از امام صادق علیه السلام روایت کرده است: یک شب از شب ها در مدینه باران شدیدی بارید، وقتی صبح شد پیامبر ﷺ و امام علی علیه السلام با هم به دیدار شخصی از اصحاب خاصشان رفتند و او را همراه خود به مسجدی که در دل کوه بود بردند. وقتی به آن جا رسیدند، نشستند، سپس پیامبر ﷺ سر مبارکشان را به طرف آسمان بالا بردند، یکباره یک انار آویزانی را دیدند که از بهشت فرستاده شده بود، آن گاه پیامبر ﷺ آن انار را گرفتند و از آن تناول کردند و قسمتی از آن را نیز به امام علی علیه السلام دادند و ایشان نیز از آن میل کردند. سپس پیامبر ﷺ به آن شخص

که همراهشان بود فرمودند: ای فلانی! این انار از انارهای بهشت است و هیچ کس در دنیا از آن نمی خورد، به جز پیامبر ﷺ و وصی او.^۱

(۱۱۱)

﴿ انار بهشتی برای پیامبر ﷺ و امام علی (ع) ﴾

صاحب ثاقب مناقب از عبدالرزاق از معمر از زبیر از سید پسر مسیب از امام علی (ع) روایت کرده است: یک شب در زمان پیامبر ﷺ از آسمان باران بارید، وقتی صبح شد ایشان به من فرمودند: ای علی! بلند شو به سرزمین عقیق برویم تا آب‌هایی را که نزدیک قنات‌ها و گودال‌های زمین جمع شده بینیم، امام علی (ع) می فرماید: پیامبر ﷺ دستم را گرفتند و حرکت کردیم، وقتی به عقیق رسیدیم و آب‌ها را دیدیم که جمع شده بودند، به پیامبر ﷺ عرض کردم: یا رسول الله ﷺ! چرا دیشب به من نگفتید که امروز می خواهیم به این جا بیایم تا مقداری غذا آماده کنم؟ پیامبر ﷺ در جواب فرمودند: ای علی (ع)! کسی که ما را از خانه بیرون آورده است ما را از یاد نخواهد برد.

ما در حال صحبت کردن بودیم، یکباره ابری را دیدم که رعد و برق می زد و به طرف زمین نزد پیامبر ﷺ می آمد، تا وقتی که نزدیک رسول خدا ﷺ رسید و مانند یک سفره روی زمین پهن شد، در روی آن ابر، چند انار قرار داشت. تا به حال چنین اناری ندیده بودم. آن انار، سه پوست داشت؛ پوست اولش از مروارید، پوست دومش از نقره و پوست سومش از طلا بود. رسول خدا ﷺ به من فرمودند: به نام خدا، ای علی! بخور. ای علی (ع)! همانا این سفره بهتر از سفره تو است، آن گاه انار را نصف کردیم، در آن سه نوع دانه وجود داشت؛ یک دانه مانند یاقوت قرمز، یک دانه مانند مروارید سفید و یک دانه مانند زمرد سبز بود. وقتی به یاد فاطمه زهرا (ع) و حسن و حسین (ع) افتادم سه دانه انار برداشتم و در کشکول خودم گذاشتم، سپس آن ابر بالا رفت و ما به منزل برگشتیم، در راه دو نفر از یاران پیغمبر ﷺ را دیدم، یکی از آنها عرض کرد: اگر به ما می گفتید مقداری غذا برای شما می آوردیم تا از آن بخورید، دیگری گفت: ای ابالحسن! من بوی خوشی به مشام می رسد؛ آیا غذایی داشتید؟ من دستم را در کیسه‌ای که همراه داشتم بردم و خواستم یک دانه انار به او بدهم، وقتی دستم را در کیسه داخل کردم با تعجب دیدم که چیزی در آن وجود ندارد و اثری از آن سه دانه انار نیست.

خیلی تعجب کردم، سپس از آن دو نفر دور شدیم و با رسول خدا ﷺ راه را ادامه دادیم تا وقتی

که به خانه رسیدیم، یکباره در کیسه‌ای که همراه داشتم احساس سنگینی کردم، با تعجب دستم را وارد کیسه کردم، آن سه دانه انار در کیسه بودند، وارد خانه شدم و یکی از آن دانه‌ها را به فاطمه زهرا (ع) دادم، دومین دانه را به حسن (ع) و سومین دانه را به حسین (ع) دادم، سپس بیرون آمدم، وقتی رسول خدا (ص) مرا دیدند فرمودند: ای ابالحسن! به من می‌گویی که برای تو چه اتفاقی افتاد، یا من به تو بگویم؟

عرض کردم: شما بفرمایید؛ زیرا کلام شما برای من شفا است. ایشان فرمودند: ای علی (ع)! وقتی خواستی به آن دو نفر انار بدهی، جبرئیل امین (ع) آمد و دانه‌های انار را برداشت و هنگامی که به خانه خود رسیدی، جبرئیل برگشت و آن سه دانه انار را در جای خودشان قرار داد. به خاطر این که این انارها از بهشت هستند و هیچ کس از آن در دنیا نمی‌خورد به جز پیامبر (ص)، و صی پیامبر (ع)، و فرزندان پیامبر (ع).

(۱۱۲)

﴿اناری که از بهشت برای پیامبر (ص) و اهل بیتش نازل شد﴾

ثاقب مناقب از سلمان فارسی و دیلمی از امام صادق (ع) روایت کرده‌اند: روزی در مدینه باران شدیدی بارید، وقتی باران تمام شد و ابرها رفتند، پیامبر (ص) از منزلشان بیرون آمدند و با بعضی از اصحابشان (انصار و مهاجرین) حرکت کردند، در حالی که امام علی (ع) با ایشان نبودند و خواستند از مدینه بیرون بروند.

وقتی پیامبر (ص) به دروازه شهر رسیدند در آن جا نشستند و منتظر امام علی (ع) شدند و اصحابش نیز نزد ایشان ماندند، یکباره امام علی (ع) از راه رسیدند، در همان لحظه جبرئیل امین (ع) بر پیامبر (ص) نازل شد و فرمود: ای محمد (ص)! همانا علی (ع) آمدند در حالی که قلبش، نگه دارنده رازی است که کوه‌ها قادر نیستند آن را نگه دارند و متلاشی خواهند شد؛ اما علی (ع) استوار خواهد ماند. وقتی امام علی (ع) نزد پیامبر (ص) رسیدند، دست خود را بر سر مبارک امام علی (ع) کشیدند و پیشانی ایشان را بوسیدند و فرمودند: ای علی (ع)! تو بعد از من، رهبری مردم را به عهده خواهی داشت. یکباره این آیه نازل شد: «إِنَّمَا أَنْتَ مُنْذِرُ لِكُلِّ قَوْمٍ هَادٍ» به درستی که تو اندازکننده هستی و برای هر قومی هدایت‌کنندای هست.

راوی می‌گوید: رسول خدا (ص) بلند شدند و جبرئیل امین (ع) به آسمان برگشتند، سپس

پیامبر صلی الله علیه و آله به آسمان نگاه کردند، یکباره یک دست را دیدند که سفیدتر از برف و داخل آن دست، اناری سبز، حتی سبزتر از زمرد بود. آن انار نزد رسول خدا صلی الله علیه و آله آمد، وقتی در دستان مبارک رسول خدا صلی الله علیه و آله قرار گرفت صدایی شنیدیم، رسول خدا صلی الله علیه و آله آن را بوسیدند و مقداری از آن میل کردند و به علی علیه السلام دادند و فرمودند: مقداری از آن را میل کن و بقیه اش را برای دخترم فاطمه و دو فرزندم حسن و حسین علیهما السلام بگذار.

امام علی علیه السلام مقداری از آن را میل کردند و بقیه را نگاه داشتند، سپس رسول خدا صلی الله علیه و آله به اصحابش رو کردند و فرمودند: ای مردم! این هدیه‌ای از طرف خدای تبارک و تعالی برای من و وصی من و فرزندانم است و به خدا قسم، اگر خدا به من اجازه می‌داد از این انار به شما می‌دادم. من از شما معذرت می‌خواهم، ان شاء الله خدا به شما عافیت بدهد.

سلمان می‌گوید: عرض کردم: پدر و مادرم به فدایت یا رسول خدا صلی الله علیه و آله! آن صدایی که ما شنیدیم از کجا بود؟ حضرت فرمودند: آن صدایی که شنیدید تسبیح درختی بود که انار از آن کنده شده بود. عرض کردم: فدایت شوم! تسبیح درخت چه بود؟

پیامبر فرمودند: «سبحان من سبحت له الشجرة النازرة سبحان ربی الجلیل سبحان من قدح من قضبانها النار المضيئة سبحان ربی الکریم» پاک و منزّه است کسی که درخت آن را تسبیح کرد هنگامی که میوه اش در دستان پیغمبرش قرار گرفت، پاک و منزّه است پروردگار جلیل، پاک و منزّه است خدایی که از ساقه‌ها و شاخه‌های خشک درخت برای مردم آتش درست می‌کند، برای پختن غذا و گرم کردن آنها، پاک و منزّه است پروردگار کریم.

می‌گویند: این تسبیح از تسبیحات حضرت مریم علیها السلام است.^۱

(۱۱۳)

﴿خریزه، انار، به و سیبی که از بهشت برای اهل بیت علیهم السلام نازل شد﴾

صاحب ثاقب مناقب با استناد از امام سجاده علیه السلام از پدرش امام حسین علیه السلام روایت کرده است: یک روز برادرم امام حسن علیه السلام بالای گنبد مسجد النبی رفت، ناگهان از بالا بر زمین افتاد. پیامبر صلی الله علیه و آله او را گرفتند و بغل کردند و بوسیدند و به ایشان فرمودند: جدّ تو فدایت باد! آیا چیزی می‌خواهی؟ امام حسن علیه السلام عرض کردند: بله! یک خریزه می‌خواهم. رسول خدا صلی الله علیه و آله دست مبارکش را زیر بغل حضرت امام حسن علیه السلام گذاشتند و او را تکان می‌دادند و بالا می‌انداختند و می‌گرفتند تا وقتی که

سرش به سقف رسید، وقتی پایین آمد، مانند یک مرد در بغل پیامبر افتاد در حالی که لباس هایش بالا بود و چیزی در آنها گذاشته شده بود و آن را با دستش گرفته بود. آن گاه دستش را بین دستان پیامبر (ع) باز کرد. یکباره دیدند داخل لباسش دو خربزه و دو انار و دو به و دو سیب است.

وقتی پیامبر (ع) آنها را دیدند، تبسم نمودند و فرمودند: حمد و ستایش مخصوص خدایی است که شما را مانند انتخاب شدگان بنی اسرائیل قرار داد و به شما از بهشت جاوید، روزی می دهد. برو جدّت فدایت و از اینها خودت و برادر و پدر و مادرت بخورید و مقداری نیز برای من نگاه دارید. امام حسن (ع) با خوشحالی و چهره خندان از مسجد خارج شدند و به منزل برگشتند و آنها را پیش خانواده شان گذاشتند و قصه را برای آنها تعریف کردند، آن گاه اهل بیت نبوت و طهارت (ع) از آن خوردند و هر چقدر می خوردند آن دو خربزه، دو انار، دو به و دو سیب به حالت قبلی شان باز می گشتند تا وقتی که جدّم رسول خدا (ص) دار فانی را وداع گفتند، از آن وقت به بعد وقتی از خربزه خوردیم دیگر به حالت قبلی اش برنگشت؛ اما از سایر غذاهای دیگر که می خوردیم تغییر نمی کردند تا وقتی که مادرمان فاطمه زهرا (ع) به شهادت رسیدند، پس انار تغییر کرد و هنگامی که آن دو انار را خوردیم، دیگر به حالت قبلی خود برنگشت؛ اما سایر میوه ها هیچ تغییری در شکلشان دیده نمی شد تا وقتی که پدرم امام علی (ع) به شهادت رسیدند، پس به تغییر کرد و هنگامی که از آن خوردیم دیگر به حالت قبلی برنگشتند و بعد از ایشان فقط دو سیب پیش من و برادرم امام حسن (ع) باقی ماند. وقتی آخرین روز عمر امام حسن (ع) فرا رسید، یکی از سیب ها نزد سر مبارکشان تغییر کرده بود، آن را خوردم و سیب دیگری پیش من ماند.

از ابی محیض روایت شده است که می گوید: من در مورد آن سیب باقی مانده علم داشتم و من با عمر بن سعد لعین در کربلا بودم، وقتی امام حسین (ع) تشنه شدند، آن سیب را از داخل کشکول درآورد و آن را خوردند وقتی ایشان به شهادت رسیدند، دنبال آن سیب گشتم؛ ولی هیچ اثری از آن سیب پیدا نکردم و از مردانی که دور بودند و نمی توانستم پیش آنها بروم، شنیدم که می گفتند: همانا فرشتگان نزد مرقد مبارک ایشان در هر فجر و روز از بوی آن سیب بهره می بردند.^۱

و نیز ابو موسی در کتاب «مصنفه» در مورد فضائل فاطمه زهرا (ع) نقل می کند: یک روز جبرئیل امین نازل شد در حالی که در دستش دو انار، دو به و دو سیب بود و آنها را به امام حسن (ع)، امام حسین و اهل بیت (ع) داد. آنها از آن میوه ها می خوردند در حالی که میوه ها به شکل اولشان برمی گشتند و وقتی فاطمه زهرا (ع) به شهادت رسیدند دو انار و دو به تغییر کردند و دو سیب پیش

آنها باقی ماند و هر کس امام حسین (ع) را با اخلاص زیارت کند، در سحرگاهان بوی خوش آن سیب به مشامش می‌رسد.

(۱۱۴)

﴿ اناری که از بهشت برای رسول خدا (ص) و وصیش نازل شد ﴾

شیخ برسی از صعصعه بن صوحان روایت کرده است: روزی در مدینه باران شدیدی بارید، سپس آسمان صاف شد، پیامبر (ص) به صحرا رفتند و شخصی همراه ایشان بود، در بین راه حضرت علی (ع) را دیدند که به طرف آنها می‌آمد، وقتی پیامبر (ص) ایشان را دیدند، خیلی خوشحال شدند و فرمودند: مرحبا به دوست نزدیک من! و این آیه را تلاوت کردند: «وهدوا الی صراط العزیز الحمید» به راه راست و مستقیم عزیز حمید هدایت شدند. ای علی! همانا تو از آنها هستی، سپس سر مبارکشان را به طرف آسمان کردند و دست مبارکشان را نیز به طرف آسمان بردند. یکباره اناری از آسمان پایین آمد که سفیدتر از برف و شیرین تر از عسل و خوش‌بو تر از مُشک بود. حضرت محمد (ص) آن را گرفتند و از آن انار مکیدند تا وقتی که سیر شدند، سپس به امام علی (ع) دادند، امام علی (ع) نیز آن را مکیدند تا سیر شدند. سپس پیامبر (ص) به آن شخص فرمودند: ای ابابکر! هیچ کس در دنیا از غذاهای بهشتی نمی‌خورد، به جز پیامبر (ص) و وصی پیامبر (ص)، اگر این نبود به تو نیز می‌دادیم.^۱

(۱۱۵)

﴿ اناری که از بهشت برای پیامبر (ص) و وصیش علی (ع) نازل شد ﴾

سید رضی در مناقب مفاخر در مورد اهل بیت (ع) از عبدالله بن عمر از امام علی (ع) روایت کرده است: روزی در مدینه باران بارید، بعد از تمام شدن باران، آسمان صاف شد. پیامبر به من فرمودند: ای علی! بلند شو با هم برویم آثار رحمت خدای تبارک و تعالی را ببینیم. عرض کردم: یا رسول الله (ص)! آیا اجازه می‌دهید غذایی درست کنم و با خود بیاورم تا در آن جا با دیدن رحمت خدای عزوجل میل کنیم؟ حضرت در جواب فرمودند: لازم نیست غذایی با خود ببریم؛ زیرا ما مهمان کسی هستیم که غذاهایش بهتر از غذاهای تو است.

آن گاه رسول خدا (ص) برخاستند و حرکت کردند و من نیز پشت سر ایشان حرکت کردم تا به

سرزمین عقیق رسیدیم و به آثار رحمت و برکات خدای عزوجل نگاه کردیم. خدای تبارک و تعالی را که حمد و سپاس مخصوص او است ستایش کردیم، وقتی خواستیم بنشینیم یکباره ابری در افق ظاهر شد، آن ابر به طرف ما آمد تا وقتی که به زمین رسید و در کنار پیامبر (ص) مانند سفره‌ای پهن شد که اناری در آن بود، پیامبر (ص) به من فرمودند: ای علی (ع)! یک انار برای خودت بردار و میل کن، من نیز برداشتم و به همان انار قناعت کردم و در دلم گفتم: کاش می شد از این انار برای همسر و دو فرزندم برمی داشتم و می بردم. رسول خدا (ص) فرمودند: ای علی (ع)! فکر همسر و دو فرزندت هستی؟

عرض کردم: بله یا رسول الله (ص)! فکر آنها هستم، پس به من فرمودند: ای علی (ع)! سه انار دیگر بردار. من نیز برداشتم و داخل کشکولی که داشتم گذاشتم و به طرف خانه حرکت کردیم، در راه شخصی را دیدیم، سلام کرد، جواب سلامش را دادیم، سپس عرض کرد: یا رسول الله (ص)! شما کجا بودید؟ پیامبر (ص) در جواب فرمودند: ما در سرزمین عقیق بودیم، عرض کرد: چرا به ما خبر ندادید تا برای شما غذا تهیه می کنم. رسول خدا (ص) فرمودند: ما مهمان کسی بودیم که غذایش بهتر از غذای تو است. آن شخص به کشکولی که داشتم نگاه و سنگینی آن را احساس می کرد، من خجالت کشیدم، دستم را داخل کشکول بردم و خواستم یک انار به او بدهم، ولی هیچ اثری از انارها نبود، متعجب و متحیر ماندم که چگونه این اتفاق افتاده است، آن گاه از او خداحافظی کردیم و به راهنمان ادامه دادیم تا به منزل رسیدیم، یکباره در کشکولم احساس سنگینی کردم، وقتی وارد خانه شدم آن سه انار را به فاطمه زهرا (ع) و حسن و حسین (ع) دادم و با تعجب نزد پیامبر (ص) برگشتم. وقتی رسول خدا (ص) به من نگاه کردند، تبسم کردند و فرمودند: ای علی (ع)! وقتی از سرزمین عقیق برمی گشتیم و خواستی به آن شخص یک انار تعارف کنی، جبرئیل امین (ع) آمد و آن انارها را از کشکولت برداشت و وقتی به منزل رسیدی جبرئیل امین (ع) برای بار دوم بازگشت و انارها را در کشکول گذاشت، به خاطر همین احساس سبکی و سنگینی کردی، به درستی که این انارها از بهشت هستند و هیچ کس در دنیا از آن نمی خورد مگر پیامبر (ص) و وصی پیامبر و فرزندان پیامبر (ص).^۱

(۱۱۶)

«دو انار بهشتی برای پیامبر (ص) و امام علی (ع)»

ابن بابویه با استناد از حبیب سینایی روایت کرده است: روزی از امام محمد باقر (ع) در مورد

آیه «ثم دنی فتدلی، فکان قاب قوسین او ادنی، فاوی الی عبده ما اوحی»^۱ سؤال کردم، سپس ایشان نزدیک و نزدیک تر شد تا وقتی که به اندازه دو کمان یا کمتر فاصله داشتیم، سپس خدا بر پیامبر صلی الله علیه و آله وحی کرد. ایشان در جواب فرمودند: ای حبیب! وقتی رسول خدا صلی الله علیه و آله مکه را فتح کرد، به عبادت کردن مشغول شد تا وقتی که خودش را خسته کرد و در طواف خانه خدا، نعمت هایش را شکر می کرد و علی علیه السلام نیز بودند. وقتی شب شد برای سعی کردن به صفا و مروه رفتند، وقتی از آن جا رفتند در سرزمینی قرار گرفتند که از آن هیچ آگاهی نداشتند، یکباره نوری از آسمان درخشید و آسمان را از نورش پوشاند و کوه های مکه نورانی شد و نتوانستند چیزی را ببینند، آن گاه با دقت نگاه کردند، پیامبر به بالاترین نقطه سرزمین بالا رفتند و امام علی علیه السلام نیز پشت سر ایشان رفتند، سپس پیامبر صلی الله علیه و آله روی مبارکشان را به طرف آسمان کردند، یکباره دو انار بالای سر ایشان ظاهر شد، پیامبر صلی الله علیه و آله آنها را گرفتند، سپس به پیامبر صلی الله علیه و آله وحی شد: «ای محمد صلی الله علیه و آله! این دو انار از میوه های بهشتی است و هیچ کس در دنیا از آن نمی خورد، به جز تو و وصی تو علی بن ابیطالب علیه السلام». آن گاه رسول خدا صلی الله علیه و آله یکی از آن دو انار را میل کردند و دیگری را به امام علی علیه السلام دادند و ایشان نیز آن را میل کردند.^۲

(۱۱۷)

﴿انار بهشتی در رود فرات برای امام علی علیه السلام﴾

ابو بصیر از امام صادق علیه السلام نقل می کند: روزی از روزها رود فرات طغیان کرد. امام علی علیه السلام آب آن را برگرداندند. وقتی آب فرات را برگرداندند، انار بزرگی را روی پل فرات دیدند که هیچ کس شبیه آن را ندیده و نشنیده بود. اصحاب آن حضرت رفتند و خواستند آن را بردارند، تا خدمت امام علی علیه السلام بیاورند؛ ولی دست هایشان به آن نرسید. آن گاه امام علی علیه السلام بلند شدند و آن انار را گرفتند و میل کردند. سپس به اصحابش رو کردند و فرمودند: به درستی که این انار از بهشت است و هیچ کس در دنیا آن را لمس نمی کند و نمی خورد؛ مگر پیامبر صلی الله علیه و آله و وصی پیامبر صلی الله علیه و آله و اگر این طور نبود، آن را در بیت المال برای شما تقسیم می کردم.^۳

۲. مدینه المعاجز، ص ۵۱، معجزه ۱۱۶.

۱. سورة مبارکه نجم آیات ۸ تا ۱۰

۳. مدینه المعاجز، ص ۵۱، معجزه ۱۱۷.

(۱۱۸)

﴿چهار انار بهشتی که آن را از ستون مسجد خارج کرد﴾

صاحب ثاقب مناقب از عمر بن ثمر از جابر بن انصاری روایت کرده است: روزی حسن بن علی بن ابیطالب (ع) در مسجد نزد پدرشان آمدند و از پدر گرامی شان یک انار خواستند. امام علی (ع) نیز بلند شدند و نزدیک ستون مسجد رفتند و شروع کردند به دعا کردن، دعایی که ما از آن چیزی نفهمیدیم، یکباره از ستون مسجد، یک شاخه درخت انار خارج شد که از آن شاخه، چهار انار آویزان بود، آن گاه آنها را از شاخه کردند و بین امام حسن و امام حسین (ع) تقسیم کردند. به ایشان گفتیم: یا ابالحسن (ع)! آیا می توانید دوباره این کار را انجام دهید؟ فرمودند: بله! آیا من همان کسی نیستم که بهشت و جهنم را میان امت پیامبر (ص) تقسیم می کنم؟^۱

(۱۱۹)

﴿رطب بهشتی که برای پیامبر (ص) و امام علی و اهل بیت (ع) نازل شد﴾

فخری معاصر در کتابش از اصحاب امام علی (ع) نقل می کند: روزی از روزها حضرت محمد (ص) وارد خانه فاطمه زهرا (ع) شدند و به آن حضرت فرمودند: ای فاطمه (ع)! من امروز مهمان تو هستم.

فاطمه زهرا (ع) عرض کردند: ای پدر جان! حسن و حسینم غذا می خواهند و ما هیچ غذایی نداریم. پیامبر (ص) وارد شدند و با علی، حسن و حسین (ع) نشستند و فاطمه زهرا (ع) متحیر بودند که چه کار می کنند؟

سپس پیامبر (ص) روی مبارکشان را به طرف آسمان برگرداندند. یکباره جبرئیل امین (ع) نازل شدند و فرمودند: ای محمد! علی اعلی سلام و تحیت و اکرام مخصوص برایت می رساند و می فرماید سلام مرا نیز به اهل بیت (ع) برسان و به آنها بگو: آیا برای خوردن چیزی از میوه های بهشتی میل دارند؟

جبرئیل امین (ع) برگشتند. پیامبر (ص) فرمودند: ای علی! ای فاطمه! ای حسن! ای حسین! (ع) پروردگار شما دانست که شما گرسنه هستید، پس چه چیزی از میوه های بهشتی می خواهید؟ هیچ کس سخن نگفت و ساکت ماندند و جواب پیامبر (ص) را ندادند؛ زیرا از پیامبر (ص) خجالت می کشیدند.

سپس امام حسین (ع) سکوت را شکستند و فرمودند: من از شما ای پدرم ای امیرالمؤمنین و از شما ای مادرم، ای فاطمه زهرا (ع) سیده النساء العالمین و از شما نیز ای برادرم ای حسن مجتبی! اجازه می‌خواهم که من برای شما میوه‌ای از میوه‌های بهشت انتخاب کنم. همه گفتند: بگو ای حسین (ع)! همانا ما به آنچه انتخاب می‌کنی راضی هستیم.

امام حسین (ع) به جد بزرگوارش رو کرد و عرض کرد: یا جدّا! به جبرئیل امین (ع) بگوید برای ما رطب تازه بهشتی بیاورد. سپس رسول خدا (ص) فرمودند: او از خواسته تو آگاه است، ای فاطمه (ع)! بلند شو و داخل اتاق برو و هر چیز که در وسط اتاق دیدی برای ما بیاور، فاطمه زهرا (ع) وارد اتاق شدند و جامی از بلور دیدند که داخل آن رطب بود و با پارچه‌ای از سندوس سبز پوشیده شده بود. آن گاه فاطمه زهرا (ع) با خوشحالی آن را بلند کردند و با روی خندان از اتاق خارج شدند، وقتی پیامبر (ص) آن جام را در دست مبارک فاطمه زهرا (ع) دیدند به ایشان فرمودند: ای فاطمه (ع)! این ظرف را از کجا آورده‌ای؟ فاطمه (ع) عرض کردند: از نزد خدا برایمان آمده است. همانا خدای عز و جل به هر کس که دوست دارد بدون حساب روزی می‌دهد همان طور که برای مریم بنت عمران (ع) روزی فرستاد.

پیامبر (ص) بلند شدند و آن جام را از فاطمه زهرا (ع) گرفتند و بین خودشان گذاشتند و خودشان آن پارچه سندوس سبز بهشتی را از روی جام کنار زدند و رطب‌های بهشتی را دیدند و فرمودند: «بسم الله» و اول خودشان تناول کردند. سپس یکی از رطب‌ها را برداشتند و در دهان امام حسین (ع) گذاشتند و فرمودند: نوش جان ای حسین جانم! سپس رطب دیگری برداشتند و در دهان امام حسن (ع) گذاشتند و فرمودند: نوش جان ای حسن جانم!

سپس رطب سوم را برداشتند و در دهان مبارک فاطمه زهرا (ع) گذاشتند و فرمودند: نوش جان ای فاطمه جانم! سپس رطب چهارم را برداشتند و در دهان امیرالمؤمنین علی (ع) گذاشتند و فرمودند: نوش جانت ای علی جانم! سپس دانه پنجم و ششم و هفتم را برداشتند و آنها را نیز داخل دهان مبارک ایشان گذاشتند و گفتند، نوش جانت علی جانم! سپس پیامبر (ص) بلند شدند و نشستند، سپس همه با هم شروع کردند به خوردن تا وقتی که سیر شدند و سفره به اذن خدای تبارک و تعالی به آسمان برگشت.

فاطمه زهرا (ع) عرض کردند: ای پدر جان! امروز کار عجیبی از شما دیدم. پیامبر (ص) در جواب فاطمه زهرا (ع) فرمودند: ای فاطمه! وقتی رطب اول را در دهان حسین (ع) گذاشتم به حسین (ع) گفتم: نوش جان ای حسین!

سپس به حسین علیه السلام رو کردند و فرمودند: ای حسین! همانا وقتی آن دانه رطب را در دهانت گذاشتم، شنیدم اسرافیل علیه السلام و میکائیل علیه السلام می گفتند: نوش جانت ای حسین! من نیز موافق حرفشان گفتم: نوش جانت ای حسین جانم؛ سپس رطب دوم را در دهان حسنت گذاشتم و به او گفتم: نوش جانت ای حسن! همانا وقتی آن رطب را در دهانت گذاشتم، شنیدم جبرئیل علیه السلام و میکائیل علیه السلام می گفتند: نوش جانت ای حسن! من نیز موافق حرفشان گفتم: نوش جانت ای حسن؛ سپس دانه سوم را برداشتم و در دهان تو گذاشتم و به تو گفتم: نوش جانت ای فاطمه! شنیدم که تمام حورالعین بهشت خوشحال و مسرور بودند و نزد ما مشرف شدند و به تو گفتند: نوش جانت ای فاطمه! من نیز موافق قول آنها گفتم: نوش جانت ای فاطمه! سپس وقتی دانه چهارم را برداشتم و در دهان علی علیه السلام گذاشتم، ندایی از حق سبحانه و تعالی شنیدم که فرمود: ای علی جان نوش جانت! پس من هم موافق قول خداوند متعال گفتم: نوش جانت ای علی علیه السلام! سپس دانه ششم و هفتم را در دهانش گذاشتم و همانا از طرف خداوند تبارک و تعالی می شنیدم که می فرمود: نوش جانت ای علی علیه السلام! آن گاه به خاطر عزت خداوند از جای خود برخاستم و شنیدم که خدا فرمود: ای محمد صلی الله علیه و آله! به عزت و جلالم قسم، اگر از این ساعت تا روز قیامت به علی علیه السلام از این رطب می دادی تا روز قیامت به او می گفتم: نوش جانت ای علی علیه السلام! بدون این که کلامم را قطع کنم. سپس پیامبر فرمودند: این شأن عظیم و منیر است.^۱

(۱۲۰)

﴿رطب بهشتی که برای پیامبر صلی الله علیه و آله و وصیش علی علیه السلام نازل شد﴾

سید رضی در مناقب مفاخر با استناد از انس بن مالک روایت کرده است: روزی پیامبر صلی الله علیه و آله سوار اسبشان شدند و به پشت مدینه رفتند و من نیز پشت سر ایشان حرکت کردم تا به یک تپه رسیدند و در آن جا توقف کردند و به من فرمودند: ای انس بن مالک! اسبم را بردار و به فلان جا ببر، علی علیه السلام را در آن جا می بینی که مشغول تسبیح کردن است آن را نزد من بیاور.

انس می گوید: من به همان جا که پیامبر صلی الله علیه و آله فرموده بودند رفتم و امیرالمؤمنین را در آن جا دیدم که مشغول تسبیح کردن بودند. پس سلام کردم و عرض کردم: یا اباالحسن! دعوت رسول خدا صلی الله علیه و آله را اجابت کن. ایشان نیز بلند شدند و سوار اسب رسول خدا شدند و حرکت کردند و من نیز پشت سر ایشان آمدم.

وقتی امام علی علیه السلام نزد رسول خدا رسیدند، رسول خدا به احترام ایشان بلند شدند و با ایشان روبوسی کردند و آن را نزد خود نشانند و مشغول حرف زدن شدند. در میان صحبت‌هایشان یکباره ابری بالای سرشان ظاهر شد، رسول خدا دست مبارکشان را داخل ابر کردند و چیزی از آن بیرون آوردند که آن چیز جامی بود که داخل آن رطب وجود داشت.

سپس مشغول خوردن آن شدند و از آن رطب چیزی به من ندادند و از آن خوردند تا وقتی که سیر شدند. از ایشان پرسیدم: یا رسول الله! چرا از این رطب به من ندادید؟ به من فرمودند: ای انس بن مالک! این رطب از بهشت است و هیچ کس در این دنیا از آن نمی‌خورد به جز پیامبر و وصیش، اگر چنین نبود به تو می‌دادم، سپس آن جام را سر جایش گذاشتند و آن ابر به آسمان برگشت. سپس به گفت‌وگوی خودشان برگشتند و من ساکت بودم و در بین صحبت‌هایشان شنیدم پیامبر به امام علی علیه السلام می‌فرمودند: ای علی علیه السلام تو وصی من هستی و تو قضاوت کننده دینم و مجری عدالتم و جانشین من در قوم و برادر و پسر عمویم هستی.

عرض کردم: یا رسول الله صلی الله علیه و آله! چطور ممکن است که امام علی علیه السلام برادر و پسر عمویت باشد؟ ایشان فرمودند: همانا خدای تبارک و تعالی آن را سه هزار سال قبل از آفریدن آدم آفرید، سپس آن را در لؤلؤ قرار داد و آن را در علم غیث گذاشت، وقتی آدم را آفرید آن آب را در صلب آدم گذاشت و آن را همان طور به صلب پیامبر صلی الله علیه و آله، به صلب صدیق و از آن به صلب شهید تا وقتی که آن را به صلب عبدالمطلب انتقال داد و در آن جا دو نصف کرد و یکی از آن را در کمر عبدالله قرار دارد و آن من هستم و دیگری را در کمر ابوطالب که آن همان علی علیه السلام است و این همان معنی قول خداوند تبارک و تعالی است که می‌فرماید: «و هو لذي خلق من الماء بشرا فجعله نسباً وصهراً من ذلک الماء فتراه».

ای انس! به خاطر همین علی علیه السلام برادر و پسر عمویم است، سپس عرض کردم: ای رسول خدا! باورت کردم.^۱

(۱۲۱)

﴿نازل شدن رطب بهشتی برای حضرت محمد صلی الله علیه و آله﴾

با استناد از عبدالله بن عباس روایت کرده‌اند: با پیامبر همراه جمعی از اصحاب نشسته بودیم، یکباره پیامبر صلی الله علیه و آله به آسمان اشاره کردند، وقتی با هم نگاه کردیم، ابری بالای سر ایشان بود،

پیامبر ﷺ به آن ابر فرمودند: بیا پایین، ابر نیز به دستور پیامبر پایین آمد و نزدیک و نزدیک تر شد تا به پیامبر ﷺ رسید و پیامبر ﷺ برخاستند و دست های مبارکشان را بلند کردند تا وقتی که سفیدی زیر بغلشان معلوم شد و بعد دست های مبارکشان را داخل ابر فرو بردند و جام سفیدی پر از رطب بیرون آوردند. رسول خدا از آن رطب بهشتی خوردند و آن جام را به امیرالمؤمنین علیه السلام دادند و وقتی جام در دست مبارک ایشان قرار گرفت، تسبیح گفت، امام علی علیه السلام نیز از آن رطب خوردند، یکباره مردی از میان جمعیت بلند شد و گفت: ای رسول خدا ﷺ! از رطب داخل جام خوردی و به علی علیه السلام هم دادی، پس چرا به ما ندادی؟

ناگهان به اذن خدای تبارک و تعالی جام سخن گفت: «لا اله الا الله خالق الظلمات و النور اعلموا يا معاشر الناس اني هديه الصادق الى نبيه الناطق ما ياكل مني الا النبي و وصي النبي» خدایی جز الله خالق ظلمات و نور نیست، بدانید ای مردم! من هدیه ای از طرف او برای پیغمبر ناطقش هستم. هیچ کس از من نمی خورد به جز پیامبر ﷺ و وصی پیامبر ﷺ.^۱

(۱۲۲)

﴿ اناری که از درخت خشکیده بیرون آورد ﴾

صاحب ثاقب مناقب با استناد از امام صادق علیه السلام از امام حسین علیه السلام روایت کرده است: با جمعی از اصحاب پدرم امام علی علیه السلام در منزل نشسته بودیم، یک درخت خشکیده انار در آن خانه وجود داشت. در همان حال، دشمنان ایشان وارد شدند، سلام کردند و اجازه دخول خواستند، ایشان نیز به آنها اجازه دادند و به آنها فرمودند: بنشینید، آنها نیز وارد شدند و نشستند.

سپس فرمودند: ای جمع حاضر! امروز چیزی به شما نشان خواهم داد که مانند سفره بنی اسرائیل است؛ به درستی که خداوند تبارک و تعالی فرمودند: «قال الله اني منزلها عليكم فمن يكفر بعد منكم فاني اُعَذِّبُهُ عَذَاباً لا اُعَذِّبُهُ احداً من العالمی.»

وقتی حواریون به حضرت عیسی علیه السلام عرض کردند: ای عیسی علیه السلام! از خدا بخواه که برای ما از آسمان مائده نازل کند تا از آن بخوریم و ثابت شود که پیامبر خدا هستی، در همان حال این آیه نازل شد که خدای تبارک و تعالی فرمودند: به درستی که من آن را برای شما نازل خواهم کرد، پس هر کس از شما به آن کفر ورزد آن را عذاب می دهم به عذابی که تا به حال هیچ کس را به آن عذاب نداده ام و هیچ کسی را بعد از شما نیز به آن عذاب نخواهم داد.^۲

۲. سورة مبارکه مائده، آیات ۱۱۴ و ۱۱۵.

۱. مدینه المعاجز، ص ۵۲ و ۵۳، معجزه ۱۲۱.

سپس فرمودند: به درخت نگاه کنید. ما هم نگاه کردیم و دیدیم از تنه درخت آب جاری شد، سپس سبز شد و ساقه هایش پهن شد و بالای سر ما سایه انداخت و در همان لحظه میوه داد. امام علی (علیه السلام) به ما رو کردند و فرمودند: دست هایتان را دراز کنید و از آن بکنید و بخورید، ما همه با هم بسم الله گفتیم و از آن انار خوردیم، وقتی از آن انار خوردیم، خیلی تعجب کردیم؛ زیرا تا به حال اناری به این شیرینی و خوش مزگی نخورده بودیم. سپس به دشمنان خود فرمودند: دست هایتان را دراز کنید و شما نیز از آن بخورید. آنها نیز دست هایشان را دراز کردند؛ ولی هر چقدر خواستند انار را بگیرند، نتوانستند؛ زیرا شاخه های درخت از آنها دور می شد. عرض کردند: یا ابالحسن (علیه السلام)! چرا وقتی برادرانمان دست هایشان را دراز کردند از آن انار کردند و خوردند، در حالی که ما نتوانستیم انار به دست بیاوریم. حضرت در جواب آنها فرمودند: به خدایی که پیامبر (صلی الله علیه و آله) را بر حق فرستاد، بهشت به هیچ کس نمی رسد به جز دوستان ما و بهشت از هیچ کس دور نمی شود به جز دشمنان ما.^۱

(۱۲۳)

﴿ حبه انار بهشتی که از ریش یهودی افتاد و آن را میل کردند ﴾

در کتاب خوائج و جرائح مده است: یک روز یک یهودی نزد امام علی (علیه السلام) آمد و به ایشان عرض کرد: یا ابالحسن! پیامبر (صلی الله علیه و آله) می فرمودند: هیچ اناری در دنیا نیست، مگر این که یک حبه آن انار از بهشت است. من اکنون انار خوردم بدون این که یک دانه از آن بیفتد، آیا من آن حبه را خورده ام یا خیر؟ آن گاه امام علی (علیه السلام) فرمودند: پیامبر (صلی الله علیه و آله) راست فرمودند و به ریش یهودی دست زدند و آن حبه انار بهشتی را از ریش یهودی برداشتند و تناول کردند و به یهودی فرمودند: الحمد لله که من آن حبه را خوردم و کافر و دشمن خدا از آن بهره نگرفت.^۲

(۱۲۴)

﴿ داستان درخت و نخل ﴾

امام حسن عسکری (علیه السلام) از پدرشان علی بن محمد نقی (علیه السلام) روایت کرده اند: یک روز مردی از ثقیف که از بهترین کسان قومش بود، به نام حرث بن کده ثقفی نزد رسول خدا (صلی الله علیه و آله) مشرف شد و عرض کرد: ای محمد (صلی الله علیه و آله)! دوايي برای جنون تو آورده ام تا معالجه ات کند؛ زیرا من خیلی از مجانین

۱. مدینه المعاجز، ص ۵۳ و ۵۲، معجزه ۱۲۲.

۲. مدینه المعاجز، ص ۵۳، معجزه ۱۲۳.

را معالجه کرده‌ام، پس بیا تو را معالجه کنم.

پیامبر ﷺ فرمودند: ای حارث! تو خود کارهای مجانین را انجام می‌دهی و به من نسبت جنون می‌دهی. حارث گفت: چه کاری از کارهای مجانین را انجام داده‌ام؟ به او فرمودند: نسبت دادن جنون به کسی، قبل از امتحان کردن آن شخص که او دروغ می‌گوید یا راست. حارث گفت: همانا دروغ‌گویی و جنون تو را از قبل می‌شناختم از همان وقتی که خود را پیامبر خدا ﷺ معرفی کردی، در کاری که قادر نیستی آن را انجام بدهی، رسول خدا ﷺ فرمودند: منظور تو این است که کار نبوت را نمی‌توانم انجام بدهم؟ پس به خاطر همین مجنون هستم.

حارث گفت: بله، اگر راست می‌گویی که پیامبر خدا هستی کاری را که از تو می‌خواهم انجام بده تا حرفت را ثابت کنی. از شما می‌خواهم آن درخت بزرگ را که خیلی از ما دور است صدا بزنی تا نزد تو بیاید، اگر آن درخت پیش تو آمد بر من ثابت می‌شود که پیامبر خدا هستی و اگر نه تو از مجانین هستی و من باید شما را معالجه کنم. رسول خدا ﷺ بعد از تمام شدن حرف‌های حارث، دست مبارکشان را بالا بردند و به آن درخت اشاره کردند، یکباره به اذن خدای تبارک و تعالی ریشه‌های درخت از زمین درآمد و درخت از جای خود کنده شد و به طرف حضرت محمد ﷺ آمد و از حرکت کردن خود روی زمین، نه‌ری درست کرد. آن درخت وقتی به پیامبر ﷺ رسید با صدای بلند و به زبان فصیح عرض کرد: یا رسول‌الله! من این جا هستم امر فرماید.

رسول خدا فرمودند: بعد از این که به خداوندی خدا شهادت دادی به ولایت علی بن ابیطالب شهادت بده؛ زیرا او تکیه‌گاه، نور، دست، پا، زبان و چشم من است؛ اگر او نبود خدای تبارک و تعالی عالم هستی را نمی‌آفرید و من به خاطر همین تو را صدا زدم.

آن درخت به اذن خدای تبارک و تعالی سخن گفت: «اشهد ان لا اله الا الله وحده لا شریک له و اشهد انک عبده و رسوله ارسلک بحق بشیرا و نذیرا و عیاً الی الله باذنه و سراجاً منیراً و اشهد ان علیاً ابن عمک هو اخوک فی دینک هو اوفی خلق الله من الذین خطا و اجزهم من السلام نصیباً و انه سندک و ظهرک قامع اعدائک ناصر اولیائک باب علومک و امینک و اشهد اولیائک الذین یوالونه و یعادون اعدائه حشر الجنة و ان اعدائک الذین یوالون اعدائک و یعادون اولیائک حشرو فی النار».

شهادت می‌دهم که خدایی جز خدای یکتا نیست و هیچ شریکی ندارد و شهادت می‌دهم که تو بنده و فرستاده‌ای او هستی که تو را بر حق فرستاد و واعظ را برای مردم فرستاد و چراغ درخشان او برای هدایت کردن مردم به سوی او هستی به اذن او. شهادت می‌دهم علی، پسرعمویت و برادرت در دین، بهترین خلق نزد خدا است، او از گناه معصوم است و از بهترین کسانی است که در دین

اسلام نصیبی دارد و او سند و تکیه گاه قوم است و او هلاک کننده دشمنان و یاری دهنده دوستان است. او در علوم، امین تو است و شهادت می دهد که پاداش دوستان آنها بهشت جاوید است و پاداش دشمنان آنها جهنم است که در آن جاوید خواهند ماند.

سپس پیامبر ﷺ به حارث رو کردند و فرمودند: یا حارث! آیا من مجنونم؟
حارث جواب داد: نه، یا رسول الله ﷺ! من شهادت می دهم که تو رسول پروردگار دو عالم و سرور تمام مخلوقات هستی.

امام زین العابدین (ع) می فرمایند: برای امام علی (ع) چنین اتفاقی افتاد: یک روز مردی از یونان که خود را عالم فلسفه و طب می خواند، نزد امام علی (ع) آمد و عرض کرد: یا ابالحسن (ع)! شنیده ام که دوستت (پیامبر ﷺ) مجنون است، من آمده ام او را معالجه کنم. هنگامی که این جا رسیدم ایشان از دنیا رفته بودند، به من خبر رسید که شما پسر عمو و وصی ایشان هستید. می بینم که صورتت زرد شده و دو ساق پایت لاغر شده اند و قادر نیستند تو را تحمل کنند؛ دوی زردی صورتت پیش من است، برای ساق پاهایت هیچ دوی ندارم؛ ولی به تو سفارش می کنم چیز سنگین حمل نکنی و زیاد راه نروی؛ زیرا پاهایت توانایی ندارند و اما دوی زردی تو، نزد من است و بعد دوی از درون کشکولش بیرون آورد و گفت: مصرف این دارو تو را اذیت می کند؛ ولی طی چهل روز، گوشت های تو قوی می شوند و زردی صورتت از بین می رود.

امام علی (ع) فرمودند: داروی برطرف کردن زردی ام را به من دادی، آیا دوی داری که زردی مرا زیاد کند؟ آن مرد گفت: بله! و به دارویی که نزد او بود اشاره کردند و گفت: اگر انسانی که صورتش زرد باشد، یک حبه از آن میل کند، در جا از دنیا می رود و اگر زردی آن کم باشد، زیادتیر می شود.

امام علی (ع) به او فرمودند: آن دارو را به من بده، آن شخص نیز آن دارو را به امام علی (ع) داد. امام علی (ع) به او فرمودند: وزنش چقدر است؟ عرض کرد: دو مثقال سم کشنده که هر دانه آن یک مرد را به قتل می رساند. آن گاه امام علی (ع) همه آن دارو را خوردند و عرق خفیفی کردند و آن مرد به خودش می پیچید و با خود می گفت: اکنون او می میرد و مردم می گویند که آن یونانی او را به قتل رسانده است و حرف های من را قبول نمی کنند و اگر به آنها بگویم که خود علی (ع) خودکشی کرده است، باور نمی کنند؛ زیرا ایشان عاقل و وصی پیامبر ﷺ است، آن گاه امام علی (ع) تبسم کردند و به او فرمودند: ای بنده خدا! این دارو هیچ ضرری به من نرساند، در حالی که می گویی آن سم است. پس چشمانت را ببند، آن یونانی نیز چشمانش را بست، سپس حضرت به او فرمودند: چشمانت

را باز کن، او نیز چشمانش را باز کرد و با تعجب به صورت نورانی امام علی علیه السلام نگاه کرد در حالی که قرمز و سفید بود و مانند ماه می درخشید، خیلی تعجب کرد؛ زیرا آن چیزی که به امام داده بود، سمّ بود.

آن گاه امام علی علیه السلام تبسم کردند و فرمودند: آن زردی که می گفتی کجا است؟ آن مرد گفت: به خدا قسم وقتی شما را دیدم صورتتان زرد بود و حالا که شما را می بینم سفید و قرمز است. امام علی علیه السلام پاهای مبارکشان را دراز کردند و جامه خود را بالا آوردند، پس ساق پایشان ظاهر شد و به او فرمودند: تو به من گفتی مواظب خودم باشم و چیز سنگین حمل نکنم و زیاد راه نروم؛ زیرا اگر این کار را انجام بدهم پاهایم را از دست می دهم؛ ولی من تو را به خدای بی نیاز و عز و جل راهنمایی می کنم که بهتر از طب تو است.

سپس با دست مبارکشان به یک ستون چوبی عظیم زدند. آن ستون، در جایی بود که بر آن نشسته بودند و دو اتاق روی آن ستون بود که بالای هم قرار داشتند، حضرت علی علیه السلام آنها را بلند کردند تا وقتی که بالای سرشان رسید، سپس آن یونانی بی هوش شد، امام علی علیه السلام دستور دادند آب روی آن بریزند و آب ریختند و به هوش آمد در حالی که می گفت: به خدا قسم من کاری عجیب تر از این در این روز ندیده بودم.

آن گاه آن یونانی گفت: آیا پیامبر صلی الله علیه و آله مانند تو است؟ حضرت در جواب فرمودند: علمم از علم او و عقلم از عقل او و قدرتم از قدرت او است، سپس به او فرمودند: مردی از بنی ثقف نزد پیامبر صلی الله علیه و آله آمد و به ایشان عرض کرد: یا محمد صلی الله علیه و آله! شنیده ام که جنون گرفته ای و من برای معالجه ات پیش تو آمده ام.

رسول خدا صلی الله علیه و آله به او فرمودند: آیا چیزی به تو نشان بدهم که ثابت کند من احتیاج به طبیب ندارم و تو محتاج طب من هستی؟ او عرض کرد: بله! پیامبر صلی الله علیه و آله به او فرمودند: چه چیزی از من می خواهی تا به تو نشان بدهم؟ عرض کرد: آن نخل را که از ما فاصله دارد صدا بزن تا پیش ما بیاید و دوباره به او بگو که به جای قبلی اش باز گردد. پیامبر صلی الله علیه و آله این کار را انجام دادند و آن نخل را صدا زدند و نزد خود خواندند، او نیز زمین را شکافت و با ریشه هایش شیارهایی در زمین ایجاد کرد تا وقتی که به پیامبر صلی الله علیه و آله رسیدند. پیامبر صلی الله علیه و آله به آن مرد فرمودند: آیا این کار برای تو کافی است؟ عرض کرد: نه، به او بگوید به جای خودش برگردد. پیامبر صلی الله علیه و آله به آن نخل فرمان دادند و آن نخل به جای خودش برگشت و آن شیارهایی که با آمدنش درست کرده بود، به حالت اول باز گشتند.

آن یونانی به امام علی علیه السلام عرض کرد: این معجزه ای که گفتی مال پیامبر صلی الله علیه و آله است و اکنون غایب

هستند و من از تو می خواهم کوچک تر از آن معجزه انجام بدهی، من از شما دور می شوم تا وقتی که مرا با چشم نبینی و از تو می خواهم که مرا صدا بزنی و من بدون اختیار جواب صدایت را بدهم، اگر اجابت کردم به من ثابت می شود که معجزه تو است.

امام علی علیه السلام فرمودند: این معجزه فقط برای تو است؛ زیرا می فهمی که بدون اختیار به صدایم جواب داده ای و این معجزه فقط برای تو است و دیگران از آن بهره نمی برند، از تو می خواهم که چیزی از من بخواهی که برای تو مهم و نیز برای دیگران، دلیل و برهان و معجزه باشد. آن گاه یونانی گفت: اگر آن طور باشد، از تو می خواهم که آن درخت نخل را که از ما فاصله دارد تکه تکه کنی و اجزایش را از همدیگر دور کنی و هیچ ذره ای از آن نماند و آن نخل ناپدید شود و سپس به آن دستور بدهی که اجزایش جمع شود و میوه بدهد. امام علی علیه السلام فرمودند: این معجزه من است و تو از طرف من وکیل هستی که به آن نخل بگویی: وصی رسول خدا صلی الله علیه و آله به تو دستور می دهد که متلاشی شوی و اجزایت از همدیگر دور شود و ناپدید شوند.

یونانی به دستور امام علی علیه السلام آن حرف ها را به آن نخل گفت، وقتی فرمان امام علی علیه السلام به آن نخل رسید، آن نخل متلاشی و اجزای آن ذره ذره شد و به هوا رفت و ناپدید شد، گویی که نخلی در آن مکان نبوده است. یونانی به امام علی علیه السلام عرض کرد: یا امیرالمؤمنین علیه السلام! این یک درخواست من بود، درخواست دیگر من این است که به نخل بگویی به حالت قبلی اش برگردد. امام علی علیه السلام به یونانی فرمودند: تو از طرف من وکیل هستی که به آن بگویی، همانا وصی رسول خدا صلی الله علیه و آله به تو امر می کند که به حالت قبلی خود برگردی، همان طور که بودی، یونانی به دستور امام علی علیه السلام به آن نخل گفت، یکباره تمام ذرات آن نخل از هوا و زمین به هم پیوستند و آن نخل تنومند به حالت قبلی خود برگشت، سپس آن یونانی به امام علی علیه السلام عرض کرد: ای ابالحسن علیه السلام! از تو می خواهم به آن امر کنی که میوه بدهد و از سبزی به زردی و قرمزی تبدیل شود تا وقتی که رطب شود. امام علیه السلام نیز به او فرمودند: تو وکیل من هستی، آنچه را می خواهی به او بگو!

آن یونانی به دستور امام علی علیه السلام به آن نخل گفت، پس یکباره به اذن خدای عزوجل میوه دار شد و میوه اش سبز، سپس زرد و در آخر قرمز شد تا وقتی که رطب شد و مانند رطب تازه از نخل افتاد. آن یونانی گفت: دوست دارم چند دانه از آن رطب میل کنم به شرطی که آن شاخه میوه، پیش من بیاید تا آن میوه را بچینم، دوست دارم شاخه ای آن قدر از من دور شود و من دستم را دراز کنم تا این که میوه را با دست خود از آن شاخه بچینم، امام علی علیه السلام فرمودند: ای یونانی! آن دستی را که دوست داری بالا بیاور و دستی را که دوست داری پایین باشد.

یونانی نیز دست راستش را بالا برد و دست چپش را پایین گذاشت، یکباره به اذن خدای تبارک و تعالی یکی از ساقه‌های نخل آن قدر پایین آمد تا وقتی که به دست چپ آن یونانی رسید و از آن رطب چید و دست راستش آن قدر بالا رفت، تا وقتی که به ساقه نخل رسید و از آن میوه چید. پس امام علی علیه السلام به او فرمودند: ای یونانی! اگر ایمان نیاوری خدای عزوجل تو را به عذابی، عذاب می‌دهد که هیچ کس از خلقتش به آن عذاب نشده است. یونانی گفت: اگر من ایمان نیاورم، به خودم ظلم کرده‌ام و خودمختار و لجوج هستم. پس ایمان می‌آورم و آنچه به من امر کنی انجام می‌دهم.

امام علی علیه السلام فرمودند: از تو می‌خواهم به خدای یکتا و والا مرتبه و به پیامبرش محمد مصطفی صلی الله علیه و آله که بهترین و شریف‌ترین و عزیزترین کس نزد خدا است ایمان بیاوری. من وصی ایشان هستم و نیز شهادت بده که من بهترین و شریف‌ترین و عزیزترین خلق نزد خدا بعد از پیغمبرش و راستگوی راستگویان و باحق‌ترین حق‌گویان هستم و دوستانش وارد بهشت و دشمنانش وارد جهنم می‌شوند و نیز باید به فامیل و قبیله خود بگویی که من چنین معجزه‌ای از وصی محمد صلی الله علیه و آله دیدم و به او ایمان آوردم و شما نیز ایمان بیاورید و برادرانت و غیره را که به ما ایمان آوردند از نظر دشمنان ما مخفی کن و اگر آنها را مخفی نکنی، جانت را از دست خواهی داد.

(۱۲۵)

﴿خارج کردن یک گلابی از درخت﴾

صاحب ثاقب مناقب و راوندی در کتاب قرائح از حرث اعور روایت کرده است: روزی با امام علی علیه السلام از مدینه خارج شدیم و به سرزمینی رسیدیم که آن سرزمین پر از خار بود، در آن جا تنه درخت خشکیده‌ای بود که ریشه آن خشک شده بود. آن گاه امام علی علیه السلام با دست مبارکش به آن تنه درخت خشکیده زدند و امر فرمودند که به اذن خدای تبارک و تعالی سبز شود و در جا میوه بدهد، یکباره جلوی دیدگان ما به اذن خدای تبارک و تعالی، ساقه و برگ‌هایش سبز شد و نزدیکی اش آب جاری شد و میوه داد و میوه آن گلابی بود.

آن گاه از آن چیدند و به ما دادند و ما از آن خوردیم و با خود حمل کردیم. وقتی روز دیگر پیش آن درخت برگشتیم، به همان شکل سبز بود و میوه داشت.^۱

(۱۲۶)

﴿ انگوری که از بهشت برای پیامبر ﷺ و وصیش (ع) نازل شد ﴾

راوندی با استناد از عایشه روایت کرده است: روزی پیامبر ﷺ، امام علی (ع) را برای حاجتی فرستادند. امام علی (ع) نیز به دستور رسول خدا ﷺ دنبال آن حاجت رفتند و آن را انجام دادند و آمدند، وقتی آمدند پیامبر ﷺ در خانه من بود، آن گاه در زدند و وارد شدند. وقتی پیامبر ﷺ ایشان را دیدند، به احترام ایشان بلند شدند و او را بغل کردند و بوسیدند.

یکباره ابری بالای سر ایشان ظاهر شد و آنها را از دیدگان مخفی کرد، سپس آن ابر ناپدید شد. ناگهان دیدم در دست پیامبر ﷺ یک شاخه انگور سفید بود که از آن می خوردند و به علی (ع) نیز می دادند. به ایشان عرض کردم: یا رسول الله ﷺ! چرا به من نمی دهی؟ حضرت در جوابم فرمودند: این انگور از میوه های بهشت است و هیچ کسی در دنیا از آن تناول نمی کند مگر پیامبر ﷺ و وصی پیامبر ﷺ.^۱

(۱۲۷)

﴿ انگور بهشتی ﴾

شیخ در امالی با استناد از انس بن مالک روایت کرده است: یک روز پیامبر ﷺ به کوه آل فلان رفتند و من نیز همراه ایشان بودم. وقتی به آن کوه رسیدند، از اسب پایین آمدند و به من فرمودند: ای انس بن مالک! این اسب را بگیر و به فلان جا برو، در آن جا علی (ع) را خواهی دید که با سنگریزه ها تسبیح می گوید. وقتی به ایشان رسیدی، سلام مرا به او برسان و او را نزد من بیاور.

انس می گوید: من به دستور پیامبر ﷺ به همان جایی که فرموده بودند رفتم و علی (ع) را دیدم، آن گاه سلام رسول خدا ﷺ را به ایشان رساندم و ایشان را به دستور پیامبر ﷺ بر اسب نشاندم و نزد پیامبر ﷺ آوردم. وقتی نزد پیامبر ﷺ رسیدم از اسب پایین آمدند و فرمودند: سلام بر تو ای پیامبر خدا ﷺ! پیامبر ﷺ نیز جواب ایشان را دادند و به ایشان فرمودند: بنشین؛ زیرا این جا همان جایی است که هفتاد نبی مرسل بر آن نشسته اند و هیچ پیامبری بر آن نشسته است مگر این که من بهتر از آن هستم و نیز برای هر پیامبری برادری بود که وصی او بود که در همین جا نشسته است و هیچ وصی پیامبری بر آن نشسته است مگر این که تو بهتر از آن هستی.

انس می گوید: یکباره دیدم ابری تمام افق را فرا گرفت و همه جا تاریک شد و آن ابر نزدیک و

نزدیک تر شد تا وقتی که بالای سر ایشان آمد. آن گاه رسول خدا (ص) دست مبارکشان را داخل ابر کردند و از داخل آن چند شاخه انگور بیرون آوردند و آن چند شاخه را بین خود و امام علی (ع) گذاشتند و فرمودند: ای برادر! همانا این هدیه از طرف خدای عزوجل برای من و تو است. انس می گوید: عرض کردم: یا رسول الله (ص)! آیا علی (ع) برادر تو است؟ حضرت فرمودند: بله! برادر من است. عرض کردم: به من بگو که چگونه برادر شما است در حالی که پسر عمویان است؟ پیامبر (ص) فرمودند: همانا خدای تبارک و تعالی (نطفه) آب را سه هزار سال قبل زیر عرش آفرید، آن گاه آدم را آفرید و آب را در مروارید سبز قرار داد در پهنای علمش، وقتی آدم را آفرید، آن آب را از مروارید سبز به صلب آدم (ع) منتقل کرد تا وقتی که آدم (ع) از دنیا رفت، سپس آن را از صلب آدم (ع) به صلب شیث (ع) وارد کردند و آن آب همچنان از صلبی به صلب دیگر منتقل می شد تا وقتی که در صلب عبدالمطلب (ع) قرار گرفت. آن گاه خدای تبارک و تعالی آن را دو نیمه کرد و نصفش را در صلب عبدالله و نصف دیگرش را در صلب ابوطالب (ع) قرار داد، پس من از نصف همان آب هستم و علی (ع) از نصف دیگر آن. بنابراین علی (ع) در دنیا و آخرت برادر من است.

(۱۲۸)

﴿انگوری که از بهشت برای پیغمبر (ص) و امام علی (ع) نازل شد﴾

ابن شهر آشوب با استناد از انس بن مالک روایت کرده است: پیامبر (ص) در همان روز بر اسب سوار شدند و به طرف کوه کدی حرکت کردند و من پشت سر ایشان حرکت کردم تا وقتی که به آن جا رسیدند. سپس از اسب پایین آمدند و به من فرمودند: ای انس! این اسب را بگیر و دنبال علی (ع) برو، او در فلان جا مشغول تسبیح گفتن است. وقتی به آن جا رسیدی، سلام مرا به ایشان برسان و ایشان را بر اسب بنشان و نزد من بیاور.

من نیز به دستور پیامبر (ص) به آن جا رفتم و همان گونه که پیامبر (ص) توصیف کرده بودند، علی (ع) را پیدا کردم، سلام ایشان را به امام علی (ع) رساندم و ایشان را نزد پیامبر (ص) آوردم. وقتی نزد پیامبر رسیدم از اسب پایین آمدند و سلام کردند و پیامبر (ص) جواب سلامشان را دادند و به ایشان فرمودند: بنشین ای برادر! به درستی که در این جا هفتاد پیامبر (ع) نشسته اند و هیچ پیامبری در آن جا ننشست، مگر این که من نزد خدا برتر از آن هستم و هیچ وصی در آن جا ننشست، مگر این که تو نزد خدا برتر از آن هستی.

انس می گوید: یکباره دیدم ابر سفیدی آمد و تمام افق را فراگرفت و پایین و پایین تر آمد تا وقتی

که بالای سر ایشان رسید و دیدم پیامبر از داخل آن ابر یک شاخه انگور بیرون آوردند و به امام علی (ع) فرمودند: ای علی (ع)! همانا این هدیه‌ای از طرف خدا برای من و تو است! انس می‌گوید: دیدم آن ابر بالا رفت، سپس به من فرمودند: ای انس! به آن خدایی که همه چیز را آفریده قسم که سیصد و سیزده پیامبر و وصی از این ابر خوردند و نوشیدند در حالی که میان آنها نزد خداوند بهتر و والاتر از من نیست و نیز نزد خدا بهتر و والاتر از علی (ع) نیست.^۱

(۱۲۹)

﴿ ابری که از آن خوردند و نوشیدند ﴾

شیخ در امالی با استناد از انس بن مالک روایت کرده است: روزی رسول خدا (ص) فرمودند که اسبشان «ذلول» و الاغشان «یعفور» را زین کنم، من نیز آنها را زین کردم، رسول خدا (ص) بر اسب و امام علی (ع) نیز بر الاغ سوار شدند و حرکت کردند و من نیز دنبال آنها حرکت کردم تا وقتی که به پایه کوه رسیدیم، آنها از مرکبشان پایین آمدند و به بالای کوه رفتند. یکباره ابری را دیدم که مانند صندلی بود. آن‌گاه رسول خدا (ص) دست مبارکشان را داخل ابر کردند و چیزی خوردنی از آن خارج کردند و از آن خوردند و به امام علی (ع) نیز دادند، با خود گفتم: سیر شدند؛ ولی پیامبر (ص) برای بار دوم دست مبارکشان را داخل ابر کردند و یک نوشیدنی بیرون آوردند و از آن نوشیدند و به امام علی (ع) دادند و ایشان نیز از آن نوشیدند. سپس آن ابر بالا رفت و پیامبر (ص) و امام علی (ع) از کوه پایین آمدند و سوار مرکبشان شدند و حرکت کردند و من نیز همراه ایشان حرکت کردم. سپس پیامبر (ص) به من فرمودند: ای انس! گویا تعجب کرده‌ای؛ آیا آن ابر را که از آن خوردیم و نوشیدیم دیدی؟ عرض کردم: پدر و مادرم به فدایت، یا رسول الله (ص) بله آن را دیدم و خیلی تعجب کردم.

به من فرمودند: به آن خدایی که همه چیز را آفرید، همانا سیصد و سیزده پیامبر و سیصد و سیزده وصی از این ابر خورده‌اند و نوشیده‌اند که میان آن پیامبران نزد خداوند بهتر و والاتر از من نیست و میان آن اوصیا نیز نزد خداوند بهتر و والاتر از علی (ع) نیست.

(۱۳۰)

﴿ زنان خدمتکار برای امیرالمؤمنین (ع) و فاطمه زهرا (ع) ﴾

در کتاب مناقب حضرت فاطمه زهرا (ع) از ابواسحاق احمد پسر عماره الکندی از پدرش از

جابر جعفی از حضرت امام باقر علیه السلام از پدر گرامی شان امام زین العابدین علیه السلام از محمد بن عمار بن یاسر و او نیز از پدرش عمار بن یاسر روایت شده است: در شبی که بانوی دو عالم، فاطمه زهرا علیه السلام ازدواج کردند، شنیدم که پیامبر صلی الله علیه و آله به امام علی علیه السلام فرمودند: ای علی علیه السلام! سرت را به طرف آسمان برگردان و نگاه کن، بگو چه می بینی؟ حضرت علی علیه السلام عرض کردند: زنان زیبایی را می بینم که با خود هدایایی همراه دارند. پیامبر صلی الله علیه و آله فرمودند: آنها خدمتکاران تو و فاطمه علیه السلام در بهشت هستند. به خانه ات برو و با هیچ کس در این مورد حرفی نزن تا وقتی که بیایم، پیامبر صلی الله علیه و آله به منزلشان رفتند و به من امر فرمودند که پیراهنی را به فاطمه زهرا علیه السلام هدیه بدهم. وقتی صبح شد من به طرف خانه فاطمه زهرا علیه السلام مشرف شدم در حالی که آن پیراهن در دست من بود.

هنگامی که آن حضرت صلی الله علیه و آله مرا دیدند، به من فرمودند: ای ابایقطان! این چیست که در دست تو است؟ عرض کردم: این پیراهنی است که پدر گرامی تان به من داده اند تا از طرف ایشان به شما هدیه بدهم. حضرت فرمودند: ای عمار! به خدا قسم، همانا این پیراهن برایم از بهشت آمده است. به ایشان عرض کردم: پدر و مادرم به فدایت، ای فاطمه زهرا علیه السلام! چه کسی این پیراهن را فرستاده است؟ فرمودند: «رضوان» خازن بهشت، این پیراهن را فرستاده و به زن ها امر کرده بود پیش من بیایند در حالی که در دست راست هر کدام از آنها میوه و در دست چپ آنها عطری از عطرها بهشت بود. من به آنها نگاه کردم و بهترین آنها را دیدم و از او سؤال کردم: شما برای چه کسی هستید؟ آنها گفتند: ما برای شما و اهل بیت شما و شیعیان شما از مؤمنان هستیم، به آنها گفتم: در بین شما زن ها، کدام یک برای پسرعمویم امیرالمؤمنین علیه السلام است؟ عرض کردند: همانا شما در دنیا و آخرت همسر ایشان هستید و ما خدمتکار شما و ذریه شما هستیم. فاطمه زهرا علیه السلام اول امام حسن علیه السلام را حامله شدند و بعد از چهل روز از زاییدن، ایشان امام حسین علیه السلام را حامله شدند، سپس زینب کبری علیه السلام و بعد ام کلثوم علیه السلام و بعد آخرین فرزندش محسن علیه السلام که در واقعه پشت در، به شهادت رسیدند.^۲

(۱۳۱)

سبب بهشتی

ابن بابویه با استناد از ابن عباس روایت کرده است: نزد رسول خدا صلی الله علیه و آله و امام علی علیه السلام و فاطمه

۱. ابایقطان: کنیه سلمان فارسی می باشد.

۲. مدینه المعاجز، ص ۵۶ - ۵۵، معجزه ۱۳۰.

زهرا علیها السلام و امام حسن علیه السلام و امام حسین علیه السلام نشسته بودم، در همان حال جبرئیل علیه السلام در حالی که سیبی در دست داشت نازل شد. آن گاه آن را به حضرت محمد صلی الله علیه و آله داد، وقتی پیامبر صلی الله علیه و آله آن سیب را گرفتند آن را بوسیدند و بوییدند.

سپس آن سیب را به امام علی علیه السلام دادند و ایشان نیز آن را بوسیدند و بوییدند. سپس برای بار دوم به حضرت محمد صلی الله علیه و آله دادند و ایشان آن را بوسیدند و بوییدند. سپس به فاطمه زهرا علیها السلام دادند و ایشان آن را بوسیدند و سپس بار سوم آن سیب را به امام علی علیه السلام دادند و ایشان نیز آن را بوسیدند و بوییدند. امام علی علیه السلام خواستند آن سیب را برای بار سوم به پیامبر صلی الله علیه و آله بدهند، یکباره از دستان مبارک امام علی علیه السلام لیز خورد و روی زمین افتاد و دو نصف شد. ناگهان نوری از میان آن سیب بیرون آمد که نورش تمام دنیا را فرا گرفت و داخل آن سیب نوشته شده بود: «بسم الله الرحمن الرحيم تحية من الله عزوجل الى محمد المصطفى صلی الله علیه و آله و علی المرتضی و فاطمه الزهرا و الحسن و الحسين علیهم السلام سبطی رسول الله و امان لمحبيهم يوم القيامة من النار» به نام خداوند بخشنده مهربان، این هدیه از طرف خدای عزوجل برای محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و علی مرتضی علیه السلام و فاطمه زهرا علیها السلام و حسن علیه السلام و حسین علیه السلام دو جوان رسول خدا است و برای دوستان و محبان آنها، امان است تا در روز قیامت از آتش جهنم دور باشند.

در روایت دیگر از ابن حدیث ابوالحسن فقیه با استناد از ابن عباس آمده است: من در آن روز نزد پیامبر صلی الله علیه و آله و علی علیه السلام، فاطمه زهرا علیها السلام، حسن و حسین علیه السلام نشسته بودم، در همان لحظه جبرئیل در حالی که در دستش یک سیب بود نازل شد و آن را به پیامبر صلی الله علیه و آله داد، پیامبر صلی الله علیه و آله آن را بوییدند و بوسیدند، سپس آن را به امام علی علیه السلام دادند و ایشان نیز آن را بوسیدند و بوییدند. سپس برای بار دوم به رسول خدا صلی الله علیه و آله دادند و ایشان نیز آن را بوسیدند و بوییدند. سپس آن را به امام حسین علیه السلام دادند و آن را بوسیدند و بوییدند و سپس به پیامبر صلی الله علیه و آله برگردانند و آن را بوسیدند و بوییدند، سپس آن را به فاطمه زهرا علیها السلام دادند و ایشان آن را بوسیدند و بوییدند و فاطمه زهرا علیها السلام آن را به امام علی علیه السلام برگردانند و آن را بوسیدند و بوییدند.

امام علی علیه السلام خواستند آن سیب را به پیامبر صلی الله علیه و آله بدهند، یکباره از دستان مبارک امام علی علیه السلام لیز خورد و روی زمین افتاد و دو نصف شد. ناگهان نوری از آن سیب خارج شد که همه آسمان را احاطه کرد و در آن سیب نوشته شده بود: «بسم الله الرحمن الرحيم تحية من الله تعالى الى محمد المصطفى صلی الله علیه و آله و علی المرتضی و فاطمه الزهرا و الحسن و الحسين علیهم السلام سبطی رسول الله و امان لمحبيهم يوم القيامة من النار» این هدیه از طرف خدای تبارک و تعالی برای محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و

علی مرتضی علیه السلام و فاطمه زهرا علیهما السلام و حسن و حسین علیهما السلام دو جوان رسول خدا است و برای دوستان و محبان آنها امان است و آنها را در روز قیامت از آتش جهنم دور می سازد.^۱

(۱۳۲)

﴿ سیبی که از بهشت برای پیامبر صلی الله علیه و آله و امام علی علیه السلام نازل شد ﴾

ابوالحسن فقیه بن احمد بن شادان در مناقبش از انس بن مالک روایت کرده است: در آن روز پیامبر صلی الله علیه و آله به من فرمودند: ای انس! اسبم را زین کن، من نیز آن را زین کردم و ایشان بر اسبشان سوار شدند و من نیز دنبال ایشان رفتم تا به خانه امام علی علیه السلام رسیدیم. پیامبر صلی الله علیه و آله به من فرمودند: ای انس! اسب امام علی را زین کن، من اسب ایشان را زین دار کردم. امام علی علیه السلام نیز بر اسب سوار شدند و با پیامبر صلی الله علیه و آله حرکت کردند و من پشت سرشان حرکت کردم تا به یکی از مکان های سرسبز رسیدیم، ناگهان یک سفیدی افق را احاطه کرد و صدای بلندی از آن خارج شد که گفت: «السلام علیکما و رحمة الله و برکاته» سلام و درود و رحمت و برکات خدا بر شما دو نفر باد!

در همان لحظه جبرئیل امین علیه السلام نازل شد، در حالی که در دستش یک سیب بود، وقتی به زمین فرو آمد، زمین به لرزه درآمد، جبرئیل علیه السلام آن سیب را به رسول خدا داد و به آسمان برگشت، وقتی جبرئیل امین علیه السلام به آسمان برگشت، رسول خدا صلی الله علیه و آله آن سیب را به امام علی علیه السلام دادند، در آن سیب نوشته شده بود: «من الطالب الغالب الی علی بن ابیطالب تحية من الله تعالی» یعنی (از طالب پیروز برای علی بن ابیطالب هدیه ای از طرف خدای تبارک و تعالی).

(۱۳۳)

﴿ سیبی که از بهشت برای پیامبر صلی الله علیه و آله، امام علی و فرزندان ایشان علیهم السلام نازل شد ﴾

ابن شهر آشوب از امالی از ابی عبدالله نیشابوری از امام کاظم علیه السلام از امام صادق علیه السلام از امام محمد باقر علیه السلام از امام سجّاد علیه السلام از امام حسین علیه السلام از امام حسن علیه السلام با خوشحالی روایت کرده است: پیامبر صلی الله علیه و آله به امام علی علیه السلام سیب دادند و آن سیب از دستان امام علی علیه السلام لیز خورد و روی زمین افتاد و دو نصف شد؛ در حالی که در آن نوشته شده بود: «من الطالب الغالب الی العلی بن ابیطالب» هدیه ای از طرف یابنده پیروز برای امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام.^۲

(۱۳۴)

﴿رطب بهشتی بر پیامبر صلی الله علیه و آله و امام علی علیه السلام نازل شد﴾

روضة الفضائل این روایت را از قارونی با استناد از ابن عباس در مجلسی در سال ۵۵۲ هـ ق برای جمعیت زیادی ذکر کرد: روزی رسول خدا صلی الله علیه و آله با جمعی از اصحاب در مسجد نشسته بودند، یکباره جبرئیل علیه السلام نازل شد و عرض کرد: ای محمد! حق، به تو سلام می‌رساند و می‌فرماید: علی علیه السلام را حاضر کن و مقابل خود قرار بده، پیامبر صلی الله علیه و آله نیز یک نفر از اصحاب خاص خود را دنبال امام علی علیه السلام فرستادند. ایشان آمدند و وارد مسجد شدند و پیامبر صلی الله علیه و آله ایشان را مقابل خود قرار دادند، جبرئیل علیه السلام برای بار دوم نازل شد در حالی که همراه او ظرفی از رطب بهشتی بود، آن را بین امام علی علیه السلام و پیامبر صلی الله علیه و آله گذاشت و عرض کرد: بخورید، نوش جاتان! این رطب بهشتی، هدیه‌ای از طرف پروردگار است و به آسمان برگشت. پیامبر صلی الله علیه و آله و علی علیه السلام نیز از آن رطب خوردند تا سیر شدند، جبرئیل علیه السلام برای بار سوم نازل شد در حالی که ظرفی پر از آب و یک تشت در دستش بود و آن را به پیامبر صلی الله علیه و آله داد و عرض کرد: ای محمد! خدا به تو سلام می‌رساند و می‌فرماید: سلام من را به علی علیه السلام برسان و بر دستان علی علیه السلام آب بریز، سپس برگشت و به آسمان رفت، پیامبر صلی الله علیه و آله به دستور خدای تبارک و تعالی تشت را زیر دستان مبارک امام علی علیه السلام گذاشتند و روی دستان مبارکشان، آب ریختند، امام علی علیه السلام وقتی دیدند پیامبر صلی الله علیه و آله آب بر دستانش می‌ریزند عرض کردند: یا رسول الله! شما از من اولی‌تر هستید و من باید بر دستان شما آب بریزم نه شما بر دستان من، پیامبر صلی الله علیه و آله فرمودند: ای پسر عمویم! همانا پروردگارم به من امر فرموده که اول من بر دستان مبارکت آب بریزم، آب تمام شد، امام علی علیه السلام به تشت نگاه کردند و با تعجب عرض کردند: یا رسول الله! آب بر دستانم ریختید در حالی که ابرق پر از آب بود؛ ولی هیچ آبی در این تشت نیست! پیامبر صلی الله علیه و آله در جوابش فرمودند: ای برادر و پسر عموی عزیزم! همانا تمام فرشتگان هفت آسمان برای هر قطره‌ای که از دستان مبارکت افتاد با هم مجادله کردند و هر کس قطره‌ای از آن را برداشت و به خاطر تبرک جستن از دستان مبارکت بر صورتش مالید.^۱

(۱۳۵)

﴿مدیه‌ای از طرف پروردگار عالم برای پیامبر صلی الله علیه و آله و امام علی علیه السلام﴾

ابن بابویه با استناد از دارم پسر قبیض از امام رضا از پدر گرامی‌شان از امیرالمؤمنین علی بن

ابیطالب علیه السلام روایت کرده است: یک روز به خانه پیامبر ﷺ رفتم در حالی که پیامبر در دستان مبارکشان یک به بود و از آن می خوردند و به من نیز دادند و از آن میل کردم و به من فرمودند: ای علی! همانا این هدیه از طرف خداوند برای من و تو است، امام علی علیه السلام فرمودند: در آن، مزه هر میوه را در آن چشیدم، سپس پیامبر ﷺ به من فرمودند: ای علی علیه السلام! هر کس نه روز متوالی ناشتا به بخورد ذهنش صاف و علم و عملش زیاد خواهد شد و از شیطان و لشکریانش در امان خواهد بود.

(۱۳۶)

﴿ هدیه ای از بهشت ﴾

ابوحسن پسر احمد بن علی بن شاذان در مناقب ائمه با استناد از سلمان فارسی روایت کرده است: روزی خدمت پیامبر ﷺ مشرف شدم، سلام کردم، پیامبر ﷺ جواب سلام را دادند، سپس به منزل فاطمه زهرا علیه السلام رفتم و به ایشان نیز سلام کردم، حضرت فاطمه علیه السلام جواب سلام را دادند و به من فرمودند: ای ابا عبدالله! همانا دو فرزندم حسن و حسین گرسنه هستند و گریه می کنند، دست آنها را بگیر و نزد جدشان رسول خدا ﷺ ببر، سلمان علیه السلام می گوید: دستان مبارک آنها را گرفتم و نزد رسول خدا ﷺ مشرف شدم، وقتی به آن جا رسیدم پیامبر ﷺ به آن دو فرمودند: ای نور چشمان من! چرا گریه می کنید؟ عرض کردند: یا جدا! کمی غذا می خواهیم، گرسنه ایم، سلمان علیه السلام می گوید: پیامبر ﷺ دستان مبارکشان را به طرف آسمان بلند کردند و دعا کردند: «بارالها! به اینها غذا بده» سلمان علیه السلام می گوید: یکباره دیدم یک به در دستان رسول خدا ﷺ قرار دارد که سفیدتر از شیر و شیرین تر از عسل و نرم تر از کره بود، پیامبر آن را نصف کردند و نصف آن را به حسن علیه السلام و نصف دیگر را به حسین علیه السلام دادند و به آنها فرمودند: بخورید ای نور چشمانم! و آنها نیز شروع کردند به خوردن، من هم به دستان مبارکشان نگاه می کردم و دوست داشتم از آن تناول کنم، حضرت محمد ﷺ به من فرمودند: ای سلمان علیه السلام! این به از بهشت است و هیچ کس از آن نمی خورد مگر کسی که از حساب نجات یابد، همانا تو بر خیر هستی. ابن شهر آشوب با استناد از امام رضا علیه السلام روایت کرده است: رسول خدا ﷺ می فرماید: وقتی وارد بهشت شدم، جبرئیل علیه السلام به من یک به داد، من آن را گرفتم، یکباره او نصف شد و حوره از آن یک خارج شد، به او گفتم: تو چه کسی هستی؟ به من گفت: من راضیه مرضیه هستم و خدا مرا برای برادر و پسر عمویت علی بن ابیطالب علیه السلام آفریده است.

(۱۳۷)

﴿میوه‌ای بهشتی که در معراج به پیامبر صلی الله علیه و آله دادند﴾

موفق بن احمد از طریق اهل سنن با استناد از ابو عبدالله بن عامر بن سلیمان از امام رضا علیه السلام از پدرگرمی‌شان از جدشان از پدرشان امام حسین علیه السلام از امام علی علیه السلام از پیامبر صلی الله علیه و آله روایت کرده است: وقتی جبرئیل امین علیه السلام مرا به آسمان برد و روی یکی از صندلی‌های بهشت نشاند، یک به بهشتی به من داد و به من گفت: از آن بخور، وقتی خواستم آن به را از دست جبرئیل امین علیه السلام بگیرم و تناول کنم، یکباره از دستم لیز خورد و بر زمین افتاد و دو نیمه شد، ناگهان از آن یک حوریه خارج شد که تا به حال حوریه‌ای مانند آن ندیده بودم، به من سلام کرد، جواب سلامش را دادم، از او سؤال کردم: تو کیستی؟ جواب داد: من راضیه مرضیه هستم و خداوند پایینم را از مشک و وسطم را از کافور و بالایم را از عنبر آفریده و مرا برای برادرو پسرعمویت علی بن ابیطالب علیه السلام آفریده است.

(۱۳۸)

﴿هدیه‌ای که جبرئیل علیه السلام از بهشت آورد﴾

شیخ در مجالس با استناد از امام علی علیه السلام روایت کرده است: روزی از شدت ازدحام دشمنان به آنها فرمودند: من دوست دارم که از من چیزی بشنوید، اگر حق بود آن را بپذیرید و اگر باطل بود آن را انکار کنید، سپس آن حضرت از فضائل مخصوص خودشان برای آنها سخن گفتند و آنها تصدیق کردند. یکی از آن سخنان این بود: آیا در میان شما کسی هست که پیامبر صلی الله علیه و آله میوه‌ای از بهشت به او داده باشد؟ همه جواب دادند: خیر! نزد ما کسی نیست جز شما که وصی پیامبر هستید.

(۱۳۹)

﴿ترنج بهشتی که در فتح خیبر به ایشان هدیه داده شد﴾

سید مرتضی در عیون معجزات با استناد از امام صادق علیه السلام روایت کرده است: همانا خدای تبارک و تعالی بعد از پیامبر صلی الله علیه و آله به امام علی علیه السلام هدایا و معجزات و برهان‌های زیادی داده و یکی از آن معجزات در زمان فتح خیبر بود. وقتی پیامبر صلی الله علیه و آله به ایشان دستور دادند خیبر را فتح کنند، ایشان نیز به اذن خدای تبارک و تعالی قلعه خیبر را فتح کردند و در قلعه را پرتاب کردند و سپس بالای سرشان گذاشتند تا وقتی که لشکریان اسلام از آن عبور کردند، به خاطر همین خدای تبارک و تعالی هدیه‌ای به ایشان داد و آن هدیه، یک ترنج بهشتی بود که در وسط آن، اسم خدای تبارک و تعالی و

پیامبرش محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و وصیش علی مرتضی علیه السلام نوشته شده بود، وقتی از فتح خیبر فارغ شدند فرمودند: به خدا قسم در خیبر را از جا نکنم و آن را چهل ذراع پرتاب نکردم، مگر این که احساس می‌کردم قدرت ملکوتی و نفس نور پروردگار مرا کمک کرده است و من و محمد مصطفی صلی الله علیه و آله از یک نور هستیم و اگر تمام عرب با من جنگ کنند در یک فرصت همه آنها را نابود خواهیم کرد.

(۱۴۰)

﴿ترنجی که از بهشت بعد از پیروزی علی علیه السلام بر عمرو بن عبدود به ایشان هدیه شد﴾

از اهل سنن از ابن شیویه دیلمی در کتاب فردوس با استناد از ابن عباس روایت شده است: وقتی امام علی علیه السلام عمرو بن عبدود را در جنگ احزاب (خندق) به هلاکت رساندند، نزد رسول خدا صلی الله علیه و آله آمدند در حالی که از شمشیرشان خون می‌چکید، وقتی پیامبر صلی الله علیه و آله ایشان را دیدند تکبیر گفتند و مسلمانان نیز بعد از تکبیر پیامبر صلی الله علیه و آله تکبیر گفتند، سپس پیامبر صلی الله علیه و آله فرمودند: بارالها! فضیلتی به علی علیه السلام بده که تا به حال به هیچ کس قبل از او نداده‌ای و بعد از او نیز نخواهی داد، یکباره جبرئیل امین علیه السلام نازل شد در حالی که یک ترنج بهشتی در دست داشت، پس فرمود: ای محمد صلی الله علیه و آله! خدای عزوجل به تو سلام می‌رساند و می‌فرماید: علی بن ابیطالب علیه السلام را به این هدیه تهنیت کن، سپس آن را به پیامبر صلی الله علیه و آله داد و پیامبر صلی الله علیه و آله نیز به امام علی علیه السلام دادند، وقتی آن ترنج در دست مبارک امام علی علیه السلام قرار گرفت، نصف شد، ناگهان یک پارچه حریر سبز رنگ از داخل آن خارج شد که در آن نوشته شده بود: «تحفة من الطالب الغالب الی علی بن ابیطالب علیه السلام» این هدیه از طرف خدای پیروز و نیرومند برای علی بن ابیطالب علیه السلام است.

(۱۴۱)

﴿ترنج و میوه‌های بهشتی به ایشان هدیه داده شد﴾

ثاقب مناقب از سالم بن ابی جهد از جابر بن عبدالله انصاری روایت کرده است: یک روز جبرئیل علیه السلام بر پیامبر صلی الله علیه و آله نازل شد در حالی که در دستش میوه‌ای از بهشت بود، در میان آن میوه‌ها یک ترنج بود، جبرئیل علیه السلام به پیامبر صلی الله علیه و آله عرض کرد: یا رسول الله! آن را به علی علیه السلام بده. پیامبر صلی الله علیه و آله آن را به علی علیه السلام دادند، وقتی آن ترنج در دست مبارک علی علیه السلام قرار گرفت آن را بوییدند و بوسیدند و در همان حال دو نیمه شد و از میان آن، پارچه‌ای از حریر خارج شد که در آن نوشته شده بود: «من الطالب الغالب الی علی بن ابیطالب علیه السلام» از یابنده پیروز به علی بن ابیطالب علیه السلام.

(۱۴۲)

﴿ترنجی که از بهشت به پیامبر صلی الله علیه و آله هدیه داده شد و پیامبر صلی الله علیه و آله به اهل بیتش نیز دادند﴾

ثاقب مناقب از ابن زبید از جابر بن عبدالله انصاری روایت کرده است: ترنجی از بهشت به پیامبر صلی الله علیه و آله هدیه داده شد و بوی خوش آن در مدینه پیچید به طوری که اهل مدینه از بوی خوش آن داشتند از دنیا می رفتند. پیامبر صلی الله علیه و آله در آن روز در خانه ام سلمه (ره) بودند، ایشان ترنج را خدمت پیامبر صلی الله علیه و آله آوردند و پیامبر صلی الله علیه و آله آن را به پنج قسمت تقسیم کردند و یک قسمت از آن را خوردند و دیگری را به علی علیه السلام و سومین قسمت را به فاطمه زهرا علیها السلام و چهارمین قسمت را به حسن علیه السلام و پنجمین قسمت را به امام حسین علیه السلام دادند. ام سلمه رضی الله عنهما عرض کرد: یا رسول الله! آیا من از زنان تو نیستم؟ پیامبر صلی الله علیه و آله فرمودند: بله از همسران من هستی؛ ولی این ترنج هدیه ای از بهشت است و جبرئیل علیه السلام آن را از طرف خدا برای من و اهل بیتم علیهم السلام آورده است و به من امر فرموده که از آن بخورم و به اهل بیتم بدهم، ای ام سلمه رضی الله عنهما! همانا ریشه عترت ما در زمین و میوه اش در عرش قرار دارد، هر کس به میوه اش برسد، همانا به خدا رسیده است و هر کس ریشه آن را قطع کند همانا خدای تبارک و تعالی ریشه او را قطع می کند.

(۱۴۳)

﴿شبه ترنج بهشتی که بر پیامبر صلی الله علیه و آله و امام علی علیه السلام نازل شد﴾

ثاقب مناقب از ابان از انس بن مالک روایت کرده است: روزی پیامبر صلی الله علیه و آله به قبرستان بقیع رفتند و به من فرمودند: برو به علی علیه السلام بگو به این جا بیاید، من نیز رفتم و در راه امیرالمؤمنین علیه السلام را دیدم، ایشان از من سؤال کردند: پیامبر صلی الله علیه و آله کجا است؟ عرض کردم: پیامبر صلی الله علیه و آله در بقیع منتظر شما هستند، ایشان به آن جا رفتند، من نیز دنبال ایشان بودم تا نزد پیامبر صلی الله علیه و آله رسیدند، آن گاه پیامبر صلی الله علیه و آله علی علیه السلام را بغل کردند و بوسیدند و با هم قدم زدند و رفتند و من نیز دنبال ایشان حرکت کردم، یکباره ابری بالای سرشان آمد که تمام افق را فرا گرفته بود، رسول خدا صلی الله علیه و آله دست مبارکشان را داخل آن ابر فرو کردند و چیزی از آن بیرون آوردند و تناول کردند، سپس برای بار دوم دست مبارکشان را داخل ابر فرو کردند و میوه ای مانند ترنج از آن بیرون آوردند و به علی علیه السلام دادند، ایشان نیز آن را تناول کردند.

(۱۴۴)

﴿ابری که برای پیامبر صلی الله علیه و آله و وصیش نازل شد﴾

ثاقب مناقب از تمامه پسر عبدالله از انس بن مالک روایت کرده است: یک روز حجاج بن

یوسف شخصی را دنبال من فرستاد و من نیز دعوت او را پذیرفتم و پیش او رفتم، او از من درباره فضایل امام علی (ع) سؤال کرد، من هم یک فضیلت از فضایل علی (ع) را به او گفتم، به این مضمون که: یک روز صبح از خانه به مسجد رفتم و نماز صبح را به امامت پیامبر (ص) خواندم، در آن زمان من جوان بودم، بعد از تمام شدن نماز، امام علی (ع) و پیامبر (ص) از مسجد خارج شدند در حالی که دستانشان را به یکدیگر حلقه زده بودند، پیامبر (ص) به من فرمودند: ای انس! دنبال ما بیا و از آنچه می بینی ترس؛ چون در امان من هستی. من دنبال ایشان حرکت کردم تا به یکی از تپه های مدینه رسیدیم، وقتی به تپه رسیدیم پیامبر (ص) و علی (ع) از تپه بالا رفتند و به من فرمودند: ای انس! تو همین جا بمان تا ما برگردیم، رسول خدا (ص) علی (ع) را با دست راستش گرفته بودند و به ایشان فرمودند: ای علی! برویم بالای تپه، در حالی که با هم گفت و گو می کردند و می خندیدند تا وقتی که خورشید طلوع کرد، با خود گفتم: حالا پایین می آیند، یکباره ابری را دیدم که جلوی خورشید را گرفت و رسول خدا (ص) دست مبارکش را داخل آن ابر فرو کردند و چیزی از آن بیرون آوردند و تناول کردند و به علی (ع) نیز دادند و ایشان هم تناول کردند، آن گاه آن ابر رفت و آنها از تپه پایین آمدند در حالی که دست مبارک پیامبر (ص) در دست امام علی (ع) بود، وقتی پایین آمدند با تعجب از پیامبر (ص) سؤال کردم: یا رسول الله، پدر و مادرم به فدایت! امروز چیز عجیبی از شما دیدم، رسول خدا (ص) فرمودند: ای انس! آیا آن ابر را دیدی؟ عرض کردم: پدر و مادرم فدایت! بله، آن را دیدم، سپس فرمودند: به خدا قسم روی این تپه یکصد پیامبر و یک صد وصی نشسته اند و این ابر بر آنها نازل شده و آنها از آن تناول کرده اند همان طور که برای من و علی (ع) پایین آمد، ای انس! هیچ پیامبری نزد خداوند بهتر از من و هیچ وصی و جانشینی نزد خدا بهتر از علی (ع) نیست.

(۱۴۵)

﴿ یک و کشمش بهشتی که برای پیامبر (ص) و اهل بیتش (ع) نازل شد ﴾

در ثاقب مناقب از عبدالرحمن پسر ابی لیلی مرسل آمده است: یک روز پیامبر اکرم (ص) وارد خانه فاطمه زهرا (ع) شدند و شروع کردند به گفتن فضائل خود و پسر عمو و دخترش فاطمه زهرا (ع)، سپس فاطمه زهرا (ع) عرض کردند: یا رسول الله! دو فرزندم، نور چشمانم حسن و حسین گرسنه خوابیده اند و چیزی در خانه نداریم، پیامبر (ص) فرمودند: ای نور چشمم! ای دخترم! ای فاطمه زهرا! برو داخل مسجد و سبدها را بیاور! حضرت فاطمه (ع) عرض کردند: یا رسول الله! ما سبدها نداریم، پیامبر (ص) فرمودند: ای فاطمه (ع)! بلند شو، هر کس از من اطاعت کند از خدا

اطاعت کرده است و هر کس از من سرپیچی کند از خدا سرپیچی کرده است، آن‌گاه فاطمه زهرا علیها السلام وارد مسجد شدند و سبیدی را دیدند که با حوله پوشیده شده بود، آن را برداشتند و نزد رسول خدا آوردند، پیامبر صلی الله علیه و آله بلند شدند و فرمودند: این سبد با حوله‌ای شاهانه پوشانده شده است، سپس امام علی علیه السلام و امام حسن علیه السلام و امام حسین علیه السلام را بیدار کردند و حوله را از روی سبد برداشتند، داخل سبد یک کیک سفید رنگ بود که مانند کیک شام با کشمش زینت داده شده بود.^۱

(۱۴۶)

﴿پرنده بهشتی که پیامبر صلی الله علیه و آله و امام علی علیه السلام در خوردنش شریک بودند﴾

از امام صادق علیه السلام از پدرانشان از امام علی علیه السلام روایت است که فرمودند: من در مسجد نزد پیامبر صلی الله علیه و آله بودم، بعد از این که نماز صبح را به امامت رسول خدا صلی الله علیه و آله به جماعت خواندم با ایشان بلند شدم و هر جایی که می‌خواستند بروند به من می‌فرمودند: به این جا می‌روم و وقتی دیر می‌کردند، خیلی ناراحت و نگران می‌شدم؛ زیرا من طاقت ندارم یک ساعت از ایشان دور باشم، ایشان در آن روز به من فرمودند: من به خانه عایشه می‌روم، من نیز به خانه فاطمه زهرا رفتم و همراه فاطمه علیها السلام با امام حسن و امام حسین علیه السلام بازی کردم، من و فاطمه زهرا علیها السلام از دیدن ایشان خیلی خوشحال بودیم، آن‌گاه به منزل عایشه رفتم، در را کوبیدم، عایشه به من گفت: چه کسی پشت در است؟ جواب دادم: منم علی علیه السلام، عایشه گفت: پیامبر صلی الله علیه و آله دنبال حاجتی رفته است، من نیز برگشتم، وقتی خواستم بروم در دلم احساس کردم چیزی می‌خواهد اتفاق بیفتد، من طاقت دوری پیامبر را نداشتم آن‌گاه دوباره برگشتم و در را محکم کوبیدم، عایشه گفت: چه کسی پشت در است؟ با صدای بلند گفتم: منم علی، شنیدم که پیامبر صلی الله علیه و آله صدا زد: ای عایشه! در را به روی علی باز کن، عایشه در را به رویم باز کرد، وارد شدم، پیامبر به من فرمودند: ای ابالحسن! این جا بنشین، سپس فرمودند: آیا دوست داری به تو بگویم چه شده است یا خودت درباره این که دیر کردی برایم می‌گویی؟ عرض کردم: یا رسول الله! شما بگویید؛ چون سخن شما دلنشین است، ایشان فرمودند: ای ابالحسن! من چیزی را از تو پنهان کرده بودم؛ زیرا من خیلی گرسنه بودم، آن‌گاه به خانه عایشه رفتم و دنبال غذا گشتم و هیچ چیزی پیدا نکردم، سپس از پروردگار کریم که خیلی زود جواب بنده‌اش را می‌دهد سؤال کردم، پس جبرئیل امین علیه السلام نازل شد در حالی که این پرنده همراهش بود (و به پرنده‌ای که در

دست مبارکشان بود اشاره کردند)، همانا خداوند متعال فرمود: ای محمد صلی الله علیه و آله! این پرنده از بهترین پرندگان بهشت است و من آن را نزد تو فرستادم، سپس دعا کردم: بارالها! یک نفر را نزد من بفرست که من او را دوست می‌دارم و تو هم او را دوست می‌داری و او، من و تو را دوست می‌دارد، آن‌گاه شنیدم که تو در زدی و صدایت بلند شد، به عایشه گفتم: در را به روی علی علیه السلام باز کن و تو داخل شدی، سپس خدا را از این‌که تو و مرا دوست می‌دارد شکر کردم، پس بیا با من در خوردن این پرنده شریک باش، آن‌گاه آن پرنده بهشتی را با ایشان خوردیم، پس به من فرمودند: ای علی علیه السلام! خودت سخن بگو، ایشان عرض کرد: یا رسول الله صلی الله علیه و آله! وقتی شما به منزل عایشه رفتید من نیز به خانه‌ام رفتم و در کنار فاطمه زهرا علیها السلام و حسن و حسین علیهما السلام بودم و خوشحال بودیم از این‌که با هم هستیم، پس از کنار آنها بلند شدم و قصد خانه عایشه را کردم، در را کوبیدم، عایشه گفت: چه کسی پشت در است؟ جواب دادم: منم علی، به من گفت: پیامبر صلی الله علیه و آله برای حاجتی رفته است و نمی‌تواند پیش تو بیاید، من نیز برگشتم، چند قدمی از خانه دور نشده بودم که با خود فکر کردم، پیامبر صلی الله علیه و آله بیرون رفته و عایشه در خانه است، دوباره بازگشتم و در را کوبیدم، عایشه گفت: پشت در کیست؟ گفتم: منم علی، عایشه گفت: پیامبر صلی الله علیه و آله برای حاجتی رفته و من خجل برگشتم، در دلم احساس کردم چیزی هست که تحمل آن را نداشتم و با خود گفتم: عجیب است پیامبر صلی الله علیه و آله بیرون رفته و عایشه در خانه است، بار سوم با سرعت آمدم و در را محکم‌تر زدم و شما آن را شنیدید، آن‌گاه به عایشه فرمودید: علی علیه السلام پشت در است، در را باز کن تا علی علیه السلام وارد شود، سپس پیامبر صلی الله علیه و آله به عایشه فرمودند: ای حمیرا! آیا این چنین است که علی علیه السلام به من گفت، چرا این کار را کردی؟ عایشه عرض کرد: ای رسول الله! دوست داشتم پدرم از این پرنده بخورد، پیامبر صلی الله علیه و آله به او فرمودند: ای عایشه! چرا با علی دشمن هستی، روزی دشمنی تو با علی ظاهر خواهد شد و با او جنگ خواهی کرد، عایشه عرض کرد: یا رسول الله! آیا زنان با مردان جنگ می‌کنند؟ حضرت فرمودند: ای عایشه! تو با علی علیه السلام جنگ می‌کنی و علی نیز علیه السلام با تو جنگ خواهد کرد و با اهل بیت و اصحابم نیز جنگ خواهی کرد، تو را با شتر حمل می‌کنند و به خانه‌ات می‌آورند و علامت آن این است که تو سوار شیطان می‌شوی و به جایی می‌رسی که سگ‌های هار در آن جا هستند، آن‌گاه درخواست برگشتن می‌کنی، وقتی نزدیک می‌شوی چهل مرد می‌بینی نه سگ‌های هار، سپس با اصحاب خود به سرزمینی می‌روی که دوری آن از زمین تا آسمان است و این فاصله، جدایی بین من و تو در آخرت است، عایشه گفت: خدا کند زودتر از دنیا بروم تا آن زمان نباشم، پیامبر صلی الله علیه و آله فرمودند: هیئات! به آن خدایی که نفسم در دست قدرت او است آنچه گفتم اتفاق خواهد افتاد، همان‌گونه که اکنون آن را می‌بینم، آن‌گاه به من

فرمودند: ای علی (ع): بلند شو برویم، وقت نماز ظهر است، پس دستور داد اذان بگویند، بلال نیز اذان گفت و نماز ظهر را به امامت ایشان خواندیم.

(۱۴۷)

﴿جامی از طلای بهشتی که در آن رطب و انگور بود﴾

در کتاب اربعین عن اربعین^۱ از انس بن مالک روایت شده است: یک روز با رسول خدا (ص) قدم می‌زدیم، وقتی به بقیع رسیدیم در کنار یک درخت خشکیده سدر ایستادیم و پیامبر (ص) در کنار آن درخت نشستند، یکباره دیدم آن درخت خشکیده برگ درآورد و میوه داد و سایه انداخت، پیامبر (ص) تبسم کردند و فرمودند: ای انس! برو علی (ع) را نزد من بیاور، من نیز دنبال علی (ع) رفتم و او را نزدیک منزل حضرت فاطمه زهرا (ع) پیدا کردم، ایشان چیزی تناول می‌کردند، سلام کردم، ایشان نیز جواب سلام را دادند، سپس عرض کردم: یا ابا الحسن! پیامبر در بقیع منتظر شما هستند و مرا دنبال شما فرستاده‌اند، آن‌گاه امام علی (ع) دعوت پیامبر (ص) را لبیک گفتند و به سوی بقیع حرکت کردند و من پشت سر ایشان بودم تا وقتی که به پیامبر (ص) رسیدند و سلام کردند، پیامبر (ص) جواب سلامش را دادند و به ایشان فرمودند: در کنارم بنشین و با هم گفت و گو می‌کردند و می‌خندیدند، من به صورت امام علی (ع) نگاه می‌کردم، دیدم که چهره ایشان نورانی و درخشان‌تر شد، یکباره جامی از طلا پایین آمد که با یاقوت و جواهرات دیگر زینت داده شده بود و روی آن چهار سطر نوشته شده بود، در سطر اول نوشته شده بود: «لا اله الا الله محمد رسول الله» خدایی جز الله نیست و محمد (ص) فرستاده خدا است. در سطر دوم نوشته شده بود: «لا اله الا الله محمد رسول الله و علی بن ابیطالب (ع) ولی الله و سیفه علی الناکثین و القاسطین و المارقین» خدایی جز الله نیست و محمد فرستاده خدا و علی بن ابیطالب ولی خدا است و شمشیرش بر ناکثین^۲ و قاسطین^۳ و مارقین^۴ است. در سطر سوم نوشته شده بود: «لا اله الا الله محمد رسول الله ایده ی بعلی بن ابیطالب» خدایی جز الله نیست و محمد فرستاده او است و آن را به وسیله علی بن ابیطالب (ع) پیروز و مؤید کرده است و در سطر چهارم نوشته شده بود: «صلواتی لمن مومن بالله و محب اهل بیت محمد صلوات

۱. اربعین عن اربعین: نام کتاب.

۲. ناکثین از اصحاب جمل کسانی ۱۹۳ که با امام علی (ع) در جنگ جمل کردند (طلحه و زبیر و...).

۳. قاسطین: کسانی که با امام علی (ع) در جنگ صفین جنگ کردند (معاویه و یارانش).

۴. مارقین: خوارج هستند که با ایشان در جنگ نهروان جنگ کردند.

الله علیهم اجمعین» خوشا به حال کسانی که به من ایمان آورده‌اند و دوست دار اهل بیت محمد صلوات الله و سلام الله علیهم اجمعین هستند.

داخل آن جام، رطب و انگور بهشتی بود که در دنیا مانند آن نبود، پیامبر ﷺ از آن میل کردند و به علی علیه السلام نیز تعارف کردند و امام علی علیه السلام از آن میل کردند و وقتی سیر شدند به اذن خداوند تبارک و تعالی آن جام به آسمان برگشت، سپس پیامبر ﷺ به من فرمودند: ای انس! آیا این درخت سدر را می‌بینی؟ عرض کردم: بله، یا رسول الله! پیامبر ﷺ فرمودند: همانا سیصد و سیزده پیامبر و سیصد و سیزده وصی زیر این درخت نشسته‌اند و هیچ پیامبری نزد خدا بهتر از من و هیچ وصی و جانشینی نزد خدا بهتر از علی علیه السلام نیست. ای انس! بدان هر کس می‌خواهد آدم علیه السلام و علمش و ابراهیم خلیل علیه السلام و وقارش، سلیمان علیه السلام و قضاوتش، یحیی علیه السلام و زهدش و اسماعیل علیه السلام^۱ و صوتش را ببیند به علی بن ابیطالب علیه السلام نگاه کند، ای انس! همانا خدای تبارک و تعالی هیچ پیامبری را نفرستاد مگر این‌که وصیش را مخصوص خودش قرار داد، همانا خداوند متعال برای من چهار وزیر قرار داده است که بهترین آنها علی بن ابیطالب علیه السلام است، دو نفر آنها در آسمان است؛ جبرئیل امین علیه السلام و میکائیل علیه السلام و دو نفر دیگر در زمین؛ عمویم حمزه بن ابیطالب و پسر عمویم علی بن ابیطالب علیه السلام.

(۱۴۸)

﴿ یک مرغابی که به پیامبر ﷺ هدیه داده شد ﴾

از اهل سنن با استناد از سعید بن خبیر روایت کرده‌اند: روزی پیامبر ﷺ گرسنه شدند و گرسنگی آن حضرت آن قدر شدید بود که بر کعبه آویزان شدند و خداوند تبارک تعالی را خواندند: بارالها! ای پروردگار محمد ﷺ! زیاده‌تر از این محمد ﷺ را گرسنه قرار مده، ناگهان جبرئیل امین علیه السلام نازل شد در حالی که در دستش یک مرغابی از مرغابی‌های بهشت بود، آن‌گاه به پیامبر ﷺ فرمودند: یا رسول الله! همانا خداوند به تو سلام می‌رساند و می‌فرماید: پارچه‌ای که روی پای مرغابی بسته شده باز کن و آن را بخوان، پیامبر ﷺ آن را باز کردند، داخل آن یک پارچه سبز بود و در آن نوشته شده بود: «لا اله الا الله محمد رسول الله ایدیه بعلی و نصرت به ما انصف الله من نفسه من اتهه فی قضائه و استصلاء من رزقه».

۱. اسماعیل پسر حزقیل که خدای تبارک و تعالی نام ایشان را در قرآن ذکر کرده است.

(۱۴۹)

﴿میوه دادن درخت کلابی خشکیده﴾

سید رضی در مناقبش با استناد از حرث همدانی روایت کرده است: با امام علی علیه السلام از مدینه خارج شدیم تا به سرزمینی رسیدیم که پر از خار بود، در آن جا یک تنه درخت خشکیده‌ای قرار داشت که ریشه‌اش نیز خشک شده بود و همه برگ‌هایش ریخته بود، امام علی علیه السلام با دست مبارکشان به آن درخت زدند و فرمودند: به اذن خدا سبز شو، یکباره به اذن خدای تبارک و تعالی آن درخت خشکیده سبز شد و در همان لحظه میوه داد و شاخه‌هایش تکان خورد، میوه‌های آن درخت، گلابی بود، سپس از آن خوردیم و با خود حمل کردیم.

(۱۵۰)

﴿درخت سدری که رکوع و سجود می‌کرد﴾

در ثاقب مناقب با استناد از ابی زبیر روایت شده است: یک روز از جابر بن عبدالله انصاری سؤال کردم: آیا امام علی علیه السلام معجزاتی دارند؟ در جوابم گفت: به خدا قسم معجزاتی دارند که همه جماعت آن را دیده‌اند و آن را انکار نمی‌کنند به جز دشمنان آن حضرت. یکی از آن معجزات را با این دو چشم و دو گوش خود دیدم و شنیدم و آن معجزه این بود: یک روز از مدینه بیرون رفتیم و حضرت در کنار یک درخت سدر توقف کردند و به ما نیز امر فرمودند که در این مکان توقف کنید تا دو رکعت نماز بخوانم. پس ما توقف کردیم و ایشان وضو گرفتند و در زیر همان درخت سدر دو رکعت نماز خواندند، هنگامی که به رکوع و سجود می‌رفتند ما با تعجب می‌دیدیم که درخت سدر هم به رکوع و سجود می‌رفت، وقتی ایشان به رکوع می‌رفتند درخت نیز به رکوع می‌رفت، وقتی ایشان سر برمی‌داشتند درخت نیز می‌ایستاد و وقتی به سجده می‌رفتند درخت نیز به سجده می‌رفت و وقتی سر از سجده برمی‌داشتند، درخت نیز سر برمی‌داشت، ما همچنان با تعجب به آن درخت سدر نگاه می‌کردیم، وقتی امام علی علیه السلام نمازشان تمام شد، دعا کردند و فرمودند: «اللهم صلی علی محمد و آل محمد» بارالها! درود به محمد و آل محمد درود بفرست، ناگهان دیدیم شاخه‌های درخت سدر تکان خوردند و به اذن خدای تبارک و تعالی آمین گفتند، سپس حضرت فرمودند: «اللهم صلی علی شیعہ محمد و آل محمد» بارالها! درود و رحمت بفرست به شیعه محمد و آل محمد، دوباره شنیدیم که برگ‌ها، شاخه‌ها و ساقه‌های درخت «آمین، آمین» گفتند، سپس حضرت فرمودند: «اللهم لعن مبغضی آل محمد و مبغضی شیعہ آل محمد» بارالها! لعنت بفرست بر دشمنان

آل محمد و دشمنان شیعه آل محمد، ناگهان دیدیم شاخه‌ها، ساقه‌ها و برگ‌ها و تمام تنه درخت تکان خوردند و گفتند: آمین، آمین!

(۱۵۱)

﴿ نخلی که اسم پیامبر ﷺ و امام علی علیه السلام را بر زبان آورد ﴾

سید رضی در منقاب المفاخر با استناد از امام رضا علیه السلام و ایشان نیز از پدران گرامی شان از امام علی علیه السلام روایت کرده‌اند: با رسول الله در مدینه راه می‌رفتیم که گذرمان به نخلستان مدینه افتاد، یکباره دیدم نخل اول به نخل دوم گفت: این محمد مصطفی ﷺ و آن علی مرتضی علیه السلام است، نخل سوم به چهارم گفت: این موسی علیه السلام و آن هارون علیه السلام است، سپس نخل پنجم به ششم گفت: این نوح علیه السلام و آن ابراهیم علیه السلام است و نخل هفتم به هشتم گفت: این محمد ﷺ سرور مرسلین و آن علی علیه السلام سرور اولیا است، آن‌گاه حضرت تبسم کردند و به من فرمودند: ای علی علیه السلام! این نخل مدینه را «صبحانی» نام بگذاریم؛ زیرا به فضل من و تو سخن گفت و این روایت از اهل سنن نیز به این مضمون ذکر شده است.

(۱۵۲)

﴿ فریاد زدن نخل‌ها ﴾

ابو الحسن فقیه محمد بن احمد شاذان در مناقب ائمه اطهار با استناد از ابوبکر عبدالله بن عثمان روایت کرده است: در آن روز با پیامبر در باغ سعد در عقیق سفلی بودیم که یکباره نخل‌ها به صدا در آمدند، آن‌گاه پیامبر ﷺ به ما فرمودند: آیا می‌دانید این نخل‌ها چه گفتند؟ عرض کردیم: خدا و پیغمبر ﷺ بهتر می‌دانند، ایشان فرمودند: نخل اولی به دیگری گفت که این پیامبر خدا محمد مصطفی ﷺ و وصیش امیرالمؤمنین علی علیه السلام است، سپس پیامبر ﷺ آن نخل را «صبحانی» نام گذاشتند.

(۱۵۳)

﴿ فریاد زدن نخل‌ها ﴾

حسین بن حمدان حصینی در «هدایه» با استناد از محمد بن سنان زهراوی روایت کرده است: یک روز در زمان امام صادق علیه السلام خدمت ایشان مشرف شدیم، نزد ایشان یک سینی خرمای مدینه

بود، هر کسی نزد ایشان می آمد به او تعارف می کردند، من از کار ایشان خیلی تعجب کردم، پیامبر صلی الله علیه و آله به من فرمودند: ای محمد بن سنان! این «خرمای صبحانی» است، از آن بخور که شفای هر درد است، به درستی که شیعیان ما را از هر مرض و دردی شفا می دهد، آیا می دانید چرا به آن «صبحانی» می گویند؟ عرض کردیم: نه! امام صادق علیه السلام فرمودند: آیا نمی دانید این خرما به فضیلت ما اقرار کرده است؟ عرض کردیم: نه به خدا نمی دانستیم و اکنون از زبان مبارک شما شنیدیم! حضرت صادق علیه السلام فرمودند: بله، ای پسر سنان! به درستی که این خرما از دلایل جدم امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام و رسول خدا صلی الله علیه و آله است. عرض کرد: ای سرورم! برایمان درباره آن بگویند، پدر و مادرمان فدایت یا بن رسول الله! حضرت فرمودند: جدم رسول خدا به طرف باغستان های مدینه می رفتند در حالی که دست مبارکشان را بر گردن مبارک امام علی علیه السلام حلقه زده بودند، وقتی امام علی علیه السلام می خواستند با ایشان حرف بزنند، ایشان نمی گذاشتند که امام علی علیه السلام سخن بگویند تا وقتی که به نخلستان اول رسیدند، آن گاه نخلی به نخل دیگر تا آخر گفت: ای خواهر! این آدم علیه السلام و آن شیث علیه السلام است و دیگری به نخل مقابلش گفت: ای خواهر! این داوود علیه السلام و آن سلیمان علیه السلام است، پس حرکت کردند تا به دو نخل دیگر رسیدند، آن گاه نخل اولی به نخل دومی گفت: ای خواهر! این زکریا علیه السلام و آن یحیی علیه السلام است، از آن دو نخل نیز گذشتند و به دو نخل دیگر رسیدند، نخل اولی به نخل مقابلش گفت: ای خواهر! این ابراهیم خلیل علیه السلام و آن اسماعیل علیه السلام است، از آن دو نیز گذشتند و به دو نخل دیگر رسیدند، نخل اولی به نخل دومی گفت: ای خواهر! این موسی علیه السلام و آن هارون علیه السلام است، از آنها نیز گذشتند و به دو نخل دیگر رسیدند، آن گاه آن نخل به نخل دیگر گفت: ای خواهر! این عیسی علیه السلام و آن شمعون علیه السلام است، از آن دو نیز گذشتند و به دو نخل دیگر رسیدند، نخل اول به نخل دیگر گفت: ای خواهر! این محمد مصطفی صلی الله علیه و آله رسول خدا و آن وصیش علی مرتضی علیه السلام است، از آن دو نیز گذشتند، آن گاه تمام نخل ها یک صدا نخل های نخلستان مقابلشان را صدا زدند و گفتند: این محمد رسول الله صلی الله علیه و آله و آن علی علیه السلام وصی رسول الله است. سپس رسول خدا به امام علی فرمودند: پدر و مادرم فدایت! این کرامت از طرف خدا برای ما و به خاطر تو است، سپس به طرف نخل اول برگشتند و آن جا نشستند، آن گاه رسول خدا صلی الله علیه و آله به امام علی علیه السلام فرمودند: ای علی علیه السلام! برو و به آن نخلی که پشت سرت قرار دارد و هیچ میوه ای ندارد بگو: ای نخل! رسول خدا صلی الله علیه و آله به تو می فرماید گردنت را خم کن و سرت را به زمین برسان، امام علی علیه السلام نیز به دستور پیامبر صلی الله علیه و آله رفتند و به آن نخل گفتند، یکباره به اذن خدای تبارک و تعالی آن نخل خم شد و سرش را به زمین رساند، در حالی که پر از رطب بهشتی بود. پیامبر صلی الله علیه و آله فرمودند: ای ابالحسن! از این رطب برایم

بچین و به من بده، امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام از آن چیدند و به پیامبر دادند و ایشان نیز برای خودشان چیدند و از آن میل کردند، رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمودند: ای ابالحسن! گویا این خرما و این نخل دوست دارد اسمش را «صبحانی» بگذاریم؛ زیرا ما را صدا زده و ما را به پیامبران پیشین تشبیه کرده است، اکنون برادرم جبرئیل امین علیه السلام نزد من است و می فرماید: همانا خدای تبارک تعالی این خرما را برای شیعیان ما، استثنا قرار داد، سپس رسول خدا به آن نخل خطاب کردند: تمام انواع خرما می زمین را برایمان ظاهر کن، نخل گفت: لبیک یا رسول الله! و جبرئیل علیه السلام نزد آن نخل رفت و گفت: ای نخل! تمام انواع خرما را برای رسول خدا صلی الله علیه و آله و وصی و برادرش علی بن ابیطالب علیه السلام ظاهر کن، سپس آن نخل، تمام انواع خرماهای زمین را ظاهر کرد و جبرئیل امین علیه السلام آن را از نخل می چید و به رسول خدا می داد و ایشان نصفش را می خوردند و نصف دیگرش را به امام علی علیه السلام می دادند و حضرت علی علیه السلام نیز آن را میل می کردند تا وقتی که از تمام انواع خرماهای روی زمین میل کردند، آن گاه جبرئیل امین علیه السلام عرض کرد: یا رسول الله! آیا من می توانم از این خرما بخورم تا از درگاه خدای منان شفا بگیرم و از فضیلت و فضل امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام بهره مند شوم، پیامبر فرمودند: ای حبیبم، ای جبرئیل علیه السلام! همانا خداوند جل و اعلی تو را افضل از ما آفریده است، جبرئیل علیه السلام گفت: به خدا قسم مرا بافضیلت تر از شما نیافریده به جز به دوستی شما؛ زیرا شما از بهترین دوستان خدا هستید و شما نزد خدا از من نزدیک تر هستید، سپس آن نخل به حالت قبل خود برگشت و جبرئیل علیه السلام به آسمان رفت و پیامبر و امیرالمؤمنین علیه السلام درباره اتفاقی که افتاده بود سخن می گفتند.

(۱۵۴)

✽ سخن گفتن نخل ها ✽

شیخ برسی با استناد از جابر بن عبدالله انصاری از امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام روایت کرده: با پیامبر صلی الله علیه و آله به صحرای مدینه رفتیم و در نخلستان اطراف مدینه قدم می زدیم، ناگهان نخلی به نخل دیگر گفت: ایشان محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و ایشان علی مرتضی علیه السلام است، سپس سومی به چهارمی گفت: ایشان خاتم انبیا و ایشان خاتم اوصیا است، در آن هنگام پیامبر به من نگاه کردند و در حالی که متبسم بودند فرمودند: ای ابالحسن! آیا شنیدی نخل ها چه گفتند؟ عرض کردم: بله، یا رسول الله! پیامبر صلی الله علیه و آله فرمودند: آیا برای این نخل ها اسم بگذاریم؟ عرض کردم: خدا و پیامبرش صلی الله علیه و آله بهتر می دانند، آن گاه پیامبر صلی الله علیه و آله فرمودند: این نخل را «صبحانی» نام می گذاریم؛ زیرا فضل من و تو را گفت.

(۱۵۵)

﴿خرمای بهشتی که برای پیامبر صلی الله علیه و آله نازل شد و امام علی علیه السلام از آن میل کردند﴾

عبدالله پسر جعفر حمیدی از حسن ظریف از حسین پسر علوان از امام صادق علیه السلام از پدران گرامی شان روایت کرده است: پیامبر صلی الله علیه و آله همراه یارانشان بیرون می رفتند و امام علی علیه السلام نیز نزد ایشان بودند، یکباره خرمایی بر ایشان نازل شد و پیامبر صلی الله علیه و آله با دست مبارکشان آن را گرفتند و از آن میل کردند و باقی مانده اش را به امام علی علیه السلام دادند و ایشان نیز از آن میل کردند. از امام علی علیه السلام درباره آن خرما سؤال شد، حضرت فرمودند: شکل و بویش شبیه خربزه بود.

(۱۵۶)

﴿پرنده ای که خدای تبارک و تعالی آن را فرستاده است تا کفش ایشان را بردارد﴾

عبدالله بن جعفر حمیدی از محمد بن حمید از ابوجمیل از امام صادق علیه السلام روایت کرده است: در آن روز امام علی علیه السلام کفش خود را درآوردند و مشغول وضو گرفتن شدند، در همان حال یکباره به اذن خدای تبارک و تعالی پرنده ای از آسمان به زمین آمد و یکی از کفش های امام علی علیه السلام را برداشت و به آسمان پرید، وقتی امام علی علیه السلام متوجه شدند دنبال آن پرنده دویدند تا وقتی که به یک سرزمین پرآب و علف رسیدند، آن گاه آن پرنده، کفش حضرت را انداخت و از داخل آن کفش، یک مار سیاه بیرون آمد و خزید.

(۱۵۷)

﴿کلاغی که کفش مبارک حضرت را برداشت و آن را به آسمان برد﴾

ابن شهر آشوب در امالی آورده است که سید حمیری در گوشه ای ایستاد و صدا زد: هر کس برای من یک فضیلت از امام علی علیه السلام ذکر کند که برای آن شعری سروده نکرده باشم، این اسب را به او هدیه خواهم داد، آن گاه همه مردم جمع شدند و با خود گفت و گو می کردند، سپس مردی از ابن رعل مرادی این روایت را نقل کرد: یک روز ظهر وقتی امام علی علیه السلام خواستند وضو بگیرند کفش هایشان را از پای مبارکشان بیرون آوردند و کنار گذاشتند، یکباره یک افعی بدون این که ایشان آن افعی را ببینند وارد یکی از کفش های حضرت شد، آن گاه به اذن خدای تبارک و تعالی کلاغی از آسمان آمد و آن کفش را برداشت و پرواز کرد، وقتی وضوی امام علی علیه السلام تمام شد و خواستند کفش خود را بپوشند، با تعجب یک لنگه کفش خود را ندیدند، پس به این طرف و آن طرف نگاه کردند، ناگهان آن کلاغ را دیدند که کفش را برداشته است، پس دنبالش رفتند تا به یک صحرا رسیدند، کلاغ

در آن جا، لنگه کفش را پرتاب کرد و محکم به زمین زد و آن افعی همان لحظه مُرد، آن گاه حمیری آن اسب را به نقل کننده آن روایت، هدیه داد.

(۱۵۸)

﴿سنگی که روی سر نعمان بن حرث افتاد و او را درجا کشت﴾

سید مرتضی در عیون معجزات با استناد از امام صادق (علیه السلام) و ایشان از پدران گرامی شان روایت کرده اند: وقتی پیامبر (صلی الله علیه و آله) امام علی (علیه السلام) را در روز غدیر خم به جانشینی خود منصوب کردند، فرمودند: هر کس من مولای او هستم پس از این علی (علیه السلام) مولای او است، بارالها! دوست بدار کسی که او را دوست دارد و دشمن بدار کسی را که با او دشمن است. این سخنان پیامبر (صلی الله علیه و آله) در حجاز و شهرهای دیگر پخش شد، یکباره شخصی به نام نعمان بن حرث مقابل رسول خدا بلند شد و گفت: ای محمد! به ما امر فرمودی که به وحدانیت خدای تبارک و تعالی شهادت بدهیم و ایمان بیاوریم و امر فرمودید که تو (ای محمد!) فرستاده خدا هستی، ما نیز به پیامبری ات ایمان آوردیم، آن گاه ما را به نماز خواندن و روزه گرفتن و زکات دادن و حج رفتن در وقت غنا و جهاد کردن در راه خدا و... راهنمایی کردی و ما همه آنها را با دل و جان قبول کردیم و هیچ چیزی نگفتیم تا وقتی که دست آن جوان (علی بن ابیطالب (علیه السلام)) را در غدیر خم بالا بردی و فرمودی: هر کس من مولای او هستم پس از این علی (علیه السلام) مولای او است. آیا این فرمانی که دادی از طرف تو است یا از طرف خدای تبارک و تعالی؟ پیامبر (صلی الله علیه و آله) در جوابش فرمودند: ای نعمان! به آن کسی که جان در دست قدرت والای او است، این فرمان از طرف خدای تبارک و تعالی است و به من امر فرموده که علی (علیه السلام) را بعد از خود جانشین کنم با این تفاوت که او بعد از من پیامبر نیست و او بعد از من امام و رهبر امت است. نعمان قبول کرد و رفت و در حالی که حرکت می کرد با خود می گفت: بارالها! اگر این فرمان از طرف تو است پس از آسمان سنگ بیار و ما را به عذابی دردناک عذاب بده. قبل از تمام شدن حرف های نعمان، یکباره به اذن خدای تبارک و تعالی از آسمان سنگ بارید و یکی از آن سنگ ها بر سر نعمان افتاد و آن را در جا به درک واصل کرد و به خاطر همین خدای تبارک و تعالی این آیه را نازل فرمودند: «سئل سائل بعذاب واقع»^۱ و نیز در روایتی از مفضل بن عمر از امام صادق (علیه السلام) در کتاب برهان در تفسیر قرآن با روایتی از اهل بیت عصمت و طهارت (علیهم السلام) در قول خداوند متعال آمده است: «قل فله الحجة البلاغة»^۲ و «سئل سائل بعذاب واقع»^۳.

۲. سوره مبارکه انعام، آیه ۱۴۹.

۱. سوره مبارکه معارج، آیه ۱.

۳. سوره مبارکه معارج، آیه ۱.

(۱۵۹)

﴿سلام کردن و سجده کردن شیر در مقابل حضرت علی علیه السلام﴾

سید رضی با استناد متواتر از امام حسین علیه السلام روایت کرده است: روزی با پدرم امیرالمؤمنین علیه السلام و جماعتی به سرزمین بابل می رفتیم، یکباره شیر عظیم الجثه ای از بیشه ای بیرون آمد و به طرف ما آمد، همه جماعت ترسیدند و خواستند فرارکنند، آن شیر نزدیک و نزدیک تر شد تا نزد پدرم امیرالمؤمنین علی ابن ابیطالب علیه السلام رسید و در مقابل ایشان به سجده رفت و سرش را به خاک مالید و سلام کرد و دست و پای پدرم را بوسید، امام علی علیه السلام نیز جواب سلامش را دادند و به راهشان ادامه دادند.

(۱۶۰)

﴿اقرار کردن شیر به نبوت پیامبر صلی الله علیه و آله و ولایت امیرالمؤمنین علیه السلام و اهل بیت علیهم السلام﴾

امام حسن عسکری علیه السلام فرمودند: پدرم از پدران گرامی شان از امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام از پیامبر عظیم الشان اسلام صلی الله علیه و آله روایت کرده اند: روزی یکی از اصحاب خاص پیامبر صلی الله علیه و آله که نامش ابوذر غفاری است نزد رسول خدا مشرف شدند؛ در حالی که پیامبر صلی الله علیه و آله با جمعی از اصحاب در مسجد نشسته بودند، ابوذر وارد شدند و سلام کردند و عرض کردند: یا رسول الله! من یک گله گوسفند دارم که باید دنبال آن بروم؛ اما دوست ندارم از شما دور شوم و هیچ چوپانی ندارم تا جای خودم بگذارم و می ترسم گله ام را تنها بگذارم و گرگ، گوسفندانم را بدرد، یا رسول الله! چه کنم؟ پیامبر صلی الله علیه و آله در جواب ایشان فرمودند: ای ابوذر! به گله خود برس و مواظب آن باش، ابوذر مرخص شد و خدا حافظی کرد و دنبال گله اش رفت، بعد از هفت روز نزد پیامبر مشرف شد و سلام کرد، پیامبر صلی الله علیه و آله جواب سلامش را دادند و به او فرمودند: ای اباذر! در این هفت روز چه کاری انجام داده ای؟ ابوذر در جواب پیامبر صلی الله علیه و آله عرض کرد: لبیک یا رسول الله! در این هفت روز به چوپانی مشغول بودم؛ اما امروز چیز عجیبی دیدم، پیامبر صلی الله علیه و آله فرمودند: آن چیز عجیب چیست؟ ابوذر عرض کرد: یا رسول الله! من در حالی که نماز می خواندم گرگی به گله ام حمله ور شد، با خود گفتم: نمازم را ادامه بدهم یا آن را قطع کنم؟ آن گاه نمازم را ادامه دادم، شیطان به ذهنم آمد و به من گفت: ای اباذر! تو کجا هستی؟ گرگ ها به گله ات حمله ور می شوند و گله ات را پاره پاره می کنند و هیچ چیزی در این دنیا برای تو باقی نمی ماند که با آن زندگی و امرار معاش کنی، به شیطان گفتم: برایم توحید خدا و ایمان به رسول خدا و ولایت برادرش، سرور خلق بعد از ایشان علی بن ابیطالب علیه السلام و ولایت

ائمه علیهم السلام بعد از ایشان و دشمنی کردن با دشمنان ایشان و دوستی کردن با دوستان ایشان مهم تر از گله است. وقتی از حرف زدن با شیطان فارغ شدم و به نماز ادامه دادم، ناگهان دیدم گرگی آمد و گوسفندی به دندان گرفت و با خود برد، بعد از چند لحظه شیری آمد و آن گرگ را دو نصف کرد و آن گوسفند را به جای خودش برگرداند، سپس آن شیر مرا صدا زد و گفت: ای اباذر! همانا خدای تبارک و تعالی مرا مأمور کرده است تا مواظب گلهات باشم تا وقتی که از نماز فارغ شوی، هنگامی که نماز تمام شد آن شیر نزد من آمد و در حالی که من متعجب و متحیر بودم به من گفت: ای اباذر! برو نزد پیامبر ﷺ و به ایشان بگو: همانا خداوند متعال به دوستی اکرام کرده است که حافظ دینش باشد و به من امر فرموده که مواظب گله‌اش باشم. پیامبر ﷺ فرمودند: ای اباذر! راست گفتند، همانا کسانی که به من و علی و فاطمه و حسن و حسین علیهم السلام ایمان بیاورند خداوند در کارها کمکشان می‌کند. بعضی از منافقان که در آن جمع بودند گفتند: این شایعه‌ای بین ابوذر و پیامبر ﷺ است تا ما را گول بزنند، سپس گفتند: ما دنبال ابوذر می‌رویم تا ببینیم آیا آن شیر از گله‌اش محافظت می‌کند یا نه و اگر غیر از این باشد دروغ آنها ثابت خواهد شد، آن گاه آنها دنبال ابوذر رفتند و دیدند ابوذر مشغول نماز خواندن است در حالی که یک شیر دور گله‌اش می‌گشت و از گوسفندان او مراقبت می‌کرد تا وقتی که نمازش تمام شد، آن گاه آن شیر به ابوذر گفت: تمام گوسفندان تو سالم هستند و رو کرد به منافقان و به آنها گفت: آیا انکار می‌کنید؟! کسی که محمد ﷺ و علی علیه السلام و فاطمه زهرا علیها السلام و حسن علیهما السلام و حسین علیهما السلام را دوست می‌دارد و جانش را فدای آنها می‌کند و به آنها متوسل می‌شود خداوند هم او را یاری می‌کند و خدا مرا فرستاده تا از گله‌اش مواظبت کنم و قسم به کسی که محمد ﷺ و اهل بیتش را بر عالمیان اکرام کرده و مرا فرمانبردار ابوذر کرده اگر ابوذر به من دستور بدهد شما را به هلاکت برسانم، شما را به هلاکت خواهم رساند و هر کس خدا را از ته قلب به حق حضرت محمد و اهل بیتش علیهم السلام قسم بدهد که خدای تبارک و تعالی برای او دریاها را به روغن و عسل و کوه‌ها را به مشک و عنبر و کافور و ساقه‌های درختان را به زمرد و یاقوت و زبرجد تبدیل کند، همانا خدای تبارک و تعالی به حق محمد و آل محمد ﷺ آنها را برای او تبدیل خواهد کرد. وقتی ابوذر نزد پیامبر ﷺ آمد پیامبر ﷺ به او فرمودند: ای اباذر! تو طاعت خداوند را خوب انجام دادی، همانا خداوند شیر صحرا را برای تو مسخر کرد تا از گلهات محافظت کند و تو به نماز ادامه بدهی، به درستی که تو از بهترین کسانی هستی که خدا را در نمازش مدح می‌کند.

﴿ سخن گفتن شتر و ذکر و ثنای امام علی (ع) ﴾

سید مرتضیٰ با استناد از عمار بن یاسر روایت کرده است: در مسجد جامع کوفه با جمعی از اصحاب نزد امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب (ع) نشسته بودیم، یکباره صدایی از بیرون مسجد بلند شد، آن گاه امام علی به من فرمودند: ای عمار! ذوالفقارم را بیاور، من نیز آن را آوردم و به ایشان دادم، سپس به من فرمودند: ای عمار! بیرون برو و آن مرد را از ظلم کردن به زنش منع کن، عمار می‌گوید: از مسجد بیرون رفتم و یک مرد و زن را دیدم که ریسمان شتری را گرفته بودند و هریک به دیگری می‌گفت که آن شتر مال من است. به آن مرد گفتم: امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب (ع) تو را از ظلم کردن به این زن نهی می‌کنند، آن مرد با پُرویی گفت: برو به او بگو به کارش برسد و برود دست‌هایش را از خون مسلمانانی که آنها را در بصره کشته است بشوید، حالا نیز می‌خواهد این شتر را از من بگیرد و به این زن دروغگو بدهد. عمار می‌گوید: به مسجد برگشتم و خواستم آنچه مرد گفته بود به حضرت علی (ع) بگویم، با تعجب ایشان را دیدم که از مسجد بیرون می‌آمد در حالی که غضب در چهره مبارکشان دیده می‌شد، آن گاه فرمودند: ای مردک! شتر را به آن زن بده، آن مرد با پُرویی گفت: شتر مال من است، حضرت علی (ع) به آن مرد فرمودند: ای لعین، دروغ می‌گویی! آن مرد گفت: چه کسی شهادت می‌دهد که این شتر مال این زن است، علی (ع) فرمودند: کسی شهادت می‌دهد که هیچ کس از مردم کوفه او را دروغگو نمی‌پندارند، مرد گفت: اگر آن شاهد، راست بگوید، این شتر را به این زن خواهم داد، پس امام علی روکردند به شتر و فرمودند: ای شتر! به ما بگو مال چه کسی هستی؟ آن گاه به اذن خدای تبارک و تعالی آن شتر به زبان فصیح عربی گفت: ای امیرالمؤمنین وای سرور اوصیا! ده سال است که من مال این زن هستم. سپس امام علی (ع) به آن زن فرمودند: این شتر را بردار و مواظب آن باش، آن مرد قبول نکرد و تعرض کرد، سپس امام علی (ع) به خاطر همین او را با ذوالفقارش دو نیم کرد و نیز شیخ برسی از عمار بن یاسر در آخر این روایت درباره سخن گفتن شتر با امام علی (ع) این چنین روایت کرده است: امام علی (ع) فرمودند: ای شتر! بگو مال چه کسی هستی؟ شتر با زبان فصیح عربی گفت: ای امیرالمؤمنین (ع)! من نوزده سال است مال این زن هستم، آن گاه امام علی (ع) به آن زن گفتند: شتر را بردار، سپس مرد تعرض کرد، آن گاه حضرت علی (ع) او را با یک ضربه ذوالفقار دو نیم کردند.

(۱۶۲)

﴿ سخن گفتن طفل شش ماهه با امیرالمؤمنین (علیه السلام) ﴾

شیخ برسی روایت کرده است: یک روز زنی پسر بچه شش ماهه اش را بالای پشت بام گذاشت و رفت، پسر بچه، چهار دست و پا رفت تا از پشت بام خارج شد و به ناودان رسید و از پشت بام دور شد، وقتی مادرش برگشت، پسرش را روی ناودان دید، سپس با سرعت بالا رفت و خواست آن را بگیرد، ولی نتوانست؛ زیرا ناودان دور بود، آن گاه از نرده بان بالا رفت؛ ولی باز هم نتوانست؛ زیرا ناودان خیلی بالا بود، پس شروع کرد به شیون کردن، تمام اهل محله جمع شدند و به خاطر آن کودک، گریه می کردند، اهل آن کوچه نزد شخصی رفتند و آن را نزد پسر بچه آوردند، وقتی آن شخص آن پسر بچه را دید گفت: من نمی توانم این پسر بچه را پایین بیاورم و فقط یک نفر می تواند این کار را انجام بدهد و آن شخص کسی نیست مگر علی بن ابیطالب (علیه السلام) و کسی را دنبال آن حضرت فرستادند، آن حضرت آمدند، وقتی آن زن، امام علی (علیه السلام) را دید ضجه زد، امام علی (علیه السلام) به آن طفل شش ماهه نگاه کردند و با زبانی با طفل حرف زدند که هیچ کس نمی فهمید، سپس آن طفل ساکت شد و امام علی امر فرمودند که یک طفل شش ماهه بیاورند، آن گاه اهل مدینه آن طفل را آوردند، وقتی طفل شش ماهه، آن طفل بالای ناودان را دید با او گفت و گو کرد به زبانی که هیچ کس نمی فهمید به جز امام علی (علیه السلام)، پس از پایان گفت و گوی آن دو طفل، طفل شش ماهه ای که بالای ناودان بود به پشت بام برگشت و تمام اهل مدینه خوشحال شدند و تعجب کردند؛ زیرا تا آن موقع چنین ماجرای ندیده بودند، آن گاه از امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب (علیه السلام) سؤال کردند و امام علی (علیه السلام) در جوابشان فرمودند: وقتی آن طفل مرا دید به من سلام کرد و مرا به لقب امیرالمؤمنین خطاب کرد، من هم جواب سلامش را دادم، خواستم با او سخن بگویم؛ ولی او را در حدی ندیدم که بتواند سخن بگوید، به خاطر همین یک طفل شش ماهه به اندازه خودش خواستم، آن گاه طفل دوم با زبان کودکی به طفل اول گفت: ای برادر! به پشت بام برو و قلب پدر و مادر و قبیله ات را در مرگت نسوزان، آن گاه طفل اولی در جواب طفل دومی گفت: ای برادر! بگذار بمیرم قبل از این که بالغ شوم و شیطان بر من احاطه کند، طفل دومی گفت: ای برادر! به پشت بام برو، ان شاء الله بالغ می شوی و از نسلت فرزندی متولد می شود که خدا و رسولش را دوست می دارد، آن گاه آن طفل به کرامت خداوند و به دست امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب (علیه السلام) برگشت.

(۱۶۳)

﴿حرف زدن شلاق﴾

در تفسیر امام حسن عسکری علیه السلام در مورد آیه «ان الذین کفروا سواء علیهم انذرتهم ام لم تنذرهم لا يؤمنون؛ همانا کسانی که کفر کرده اند هر چند که آنها را انذار کنی یا انذار نکنی در هر دو صورت آنها ایمان نمی آورند.»^۱ این روایت ذکر شده است: روزی مالک بن صیف و ابولبابه عبدالله هذر و کعب بن اشرف نزد رسول خدا مشرف شدند، مالک بن صیف گفت: ای محمد صلی الله علیه و آله! می خواهم این بساطم به نبوت تو شهادت بدهد و ابولبابه گفت: ای محمد صلی الله علیه و آله! می خواهم شلاقم به نبوت تو شهادت بدهد و کعب بن اشرف گفت: ای محمد صلی الله علیه و آله! می خواهم این خرم به نبوت تو شهادت بدهد، آن گاه بساط مالک بن صیف به اذن خدای تبارک و تعالی شهادت داد و گفت: «اشهد ان لا اله الا الله و اشهد یا محمد انک عبده و رسول و اشهد ان علی بن ابیطالب وصیک» شهادت می دهم خدایی جز الله نیست و تو (ای محمد!) بنده و فرستاده او هستی و علی بن ابیطالب علیه السلام وصی تو است.

آنها گفتند که این سحر مبین است، آن گاه آن بساط به اذن خدای تبارک و تعالی بالا رفت و بر سر مالک بن صیف و دوستانش افتاد، سپس شلاق ابولبابه نیز به نبوت حضرت محمد صلی الله علیه و آله و ولایت و امامت امام علی علیه السلام شهادت داد، سپس از دست ابولبابه فرار کرد و بر زمین افتاد، پیامبر صلی الله علیه و آله به ابولبابه فرمودند: ایمان بیاور تا نجات یابی و او به امر رسول خدا صلی الله علیه و آله ایمان آورد، سپس کعب از ترس، سوار خرش شد و خواست فرار کند، ولی خرش لگد زد و کعب را با سر بر زمین کوبید، سپس آن خر به اذن خدای تبارک و تعالی گفت: مرگ بر بنده ای که آیات خدا را می بیند و کفر می ورزد، آن گاه پیامبر صلی الله علیه و آله به کعب فرمودند: ای کعب! این خر از تو بهتر است؛ زیرا خواستی سوارش شوی و او نگذاشت؛ زیرا او ایمان آورده و تو ایمان نیاوردی و دیگر هرگز سوار آن نخواهی شد، آن گاه ثابت بن قیس آن خر را از کعب خرید.

(۱۶۴)

﴿سلام کردن درختان و سنگ ریزه ها و خاک به حضرت محمد صلی الله علیه و آله و امام علی علیه السلام﴾

ثاقب مناقب با استناد از حنین بن معتبر از امام علی علیه السلام روایت کرده است: روزی پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله مرا احضار کردند، من نیز نزد ایشان مشرف شدم، ایشان به من فرمودند: ای علی! به

سرزمین یمن برو و بین آنها صلح برقرار کن، عرض کردم: یا رسول الله! آنها جمعیت شان زیاد است و قومشان نیز زیاد هستند و من جوان هستم؛ در حالی که بیشتر آنها ریش سفید هستند، پیامبر به من فرمودند: ای علی! هرگاه به بلندی تپه رسیدی با بلندترین صدایت بگو: ای درختان و ای سنگریزه ها و ای خاک! محمد مصطفی ﷺ بر شما سلام می رساند، من این کار را کردم ناگهان تمام درختان و سنگریزه ها و خاک یک صدا به اذن خدای تبارک و تعالی جواب سلام را دادند و گفتند: سلام و برکات و رحمت خدا بر رسول خدا محمد مصطفی ﷺ و علی بن ابیطالب علیه السلام و صی رسول خدا باد، پس تمام قوم ترسیدند و از اسب هایشان پایین آمدند و اسلحه هایشان را بر زمین انداختند و به سوی من آمدند و من نیز بین آنها صلح برقرار کردم و برگشتم.

(۱۶۵)

﴿ تسبیح گفتن مهر نماز در دست مبارک امام علی علیه السلام ﴾

شیخ در امالی با استناد از سلمان فارسی روایت کرده است: روزی با جماعتی در مسجد نزد پیامبر ﷺ نشسته بودیم، یکباره امام علی علیه السلام وارد مسجد شدند، سلام کردند و ما نیز جواب سلامشان را دادیم، آن گاه پیامبر ﷺ به ایشان یک مهر نماز دادند، وقتی آن مهر در دست مبارک امام علی علیه السلام قرار گرفت به اذن خدای تبارک و تعالی گفت: «لا اله الا الله محمدا رسول الله و علی ولی الله و رضیت با الله رباً و بمحمد نبیاً و بعلی بن ابیطالب ولیاً» خدایی جز خدای تبارک و تعالی نیست و محمد مصطفی ﷺ رسول او و علی مرتضی ولی خداست و من راضی شدم به اینکه خدا پروردگارم است و به پیامبری محمد ﷺ و به ولایت علی بن ابی طالب علیه السلام، سپس پیامبر ﷺ فرمودند: هر کس صلح کند و به یگانگی و پروردگاری خدای تبارک و تعالی راضی باشد از طرف خدای تبارک و تعالی از عذاب آخرت ایمن خواهد شد.^۱

(۱۶۶)

﴿ شهادت دادن بادنجان به ولایت امام علی علیه السلام ﴾

ابن شهر آشوب از کتاب فردوسی از شیرویه دیلمی و کتاب عیون از احمد مؤدب از ابوهریره روایت کرده است: شنیدم رسول الله درباره بادنجان می فرمود: بادنجان بخورید همانا در بهشت

۱. مدینه المعاجز، ص ۶۲ و ۶۳، این روایت در بصائر الدرجات نیز ذکر شده است.

جاوید دیده‌ام که به یگانگی خدای تبارک و تعالی و به نبوت من و ولایت علی بن ابیطالب علیه السلام بر حق شهادت داد و هر کس آن را ناشتا بخورد بادنجان برای او مرض می‌شود و هر کس آن را بعد از ناشتا بخورد، بادنجان برای او دوا می‌شود.

(۱۶۷)

﴿ اقرار کردن مار به ولایت امام علی علیه السلام ﴾

ابن شهر آشوب از امالی شیخ مفید و نیشابوری از مفضل بن عمر از امام صادق علیه السلام روایت کرده‌اند که رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمودند: مار به وحدانیت خدای تبارک تعالی و نبوت من و ولایت وصی من و برادرم علی علیه السلام اقرار کرد و این که بهشت جاوید برای امت من است.

(۱۶۸)

﴿ هر چیزی که ولایت اهل بیت علیهم السلام را قبول کند، شیرین خواهد بود ﴾

شیخ مفید در اختصاص با استناد از قنبر (غلام امام علی علیه السلام) روایت کرده است: در یکی از روزها نزد امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام نشسته بودم، یکباره مردی وارد منزل امام علی علیه السلام شد و سلام کرد و عرض کرد: یا امیرالمؤمنین علیه السلام! دوست دارم خربزه بخورم، سپس امیرالمؤمنین علیه السلام به من یک درهم دادند و فرمودند: ای قنبر! برو برای ما خربزه بخر، من نیز به فرمان مولایم به بازار رفتم و سه خربزه خریدم و به منزل برگشتم، آن گاه یکی از آن خربزه‌ها را چشیدم، مزه‌اش تلخ بود، حضرت به من فرمودند: آن را دور بینداز؛ زیرا این از آتش است و به آتش خواهد برگشت، سپس دومین خربزه را چشیدم، دیدم این خربزه نیز مزه‌اش ترش است، حضرت به من فرمودند: آن را نیز دور بینداز؛ زیرا این از آتش است و به آتش برخواهد گشت، سپس سومین خربزه را امتحان کردم و آن نیز خراب درآمد، به ایشان عرض کردم: مولای من! این خربزه نیز خراب است، امام علی علیه السلام به من فرمودند: آن را دور بینداز؛ زیرا از آتش است و به آتش خواهد رفت، آن گاه برای دومین بار یک درهم به من دادند و فرمودند: برو خربزه بخر، من نیز رفتم و سه خربزه دیگر خریدم و آنها را به خانه آوردم و جلوی ایشان گذاشتم و عرض کردم: مولای من! مرا از قاچ کردن این خربزه‌ها عفو کن؛ زیرا آن سه خربزه را قاچ کردم و هر سه آنها خراب درآمدند، پس شما قاچ کنید، ان شاء الله با دست مبارکتان آن خربزه‌ها شیرین شود، حضرت به من فرمودند: ای قنبر! خربزه را قاچ کن؛ زیرا این شخص از طرف خدای تبارک تعالی مأمور است، من یکی از خربزه‌ها را قاچ کردم و چشیدم، مزه‌اش

شیرین بود، عرض کرد: سرورم! این خربزه شیرین است، حضرت علی علیه السلام به من فرمودند: از آن بخور و به ما نیز بده، من از آن خوردم و به امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام و مهمان ایشان نیز دادم و ایشان میل کردند، سپس مولایم امام علی علیه السلام به من فرمودند: ای قنبر! همانا خدای تبارک تعالی ولایت اهل بیت علیهم السلام را بر اهل آسمان و زمین از انس و جن و میوها و غیره عرضه داشت، پس هر چیز که ولایت ما اهل بیت را قبول کرد، شیرین شد و هر چیز که ولایت ما اهل بیت را قبول نکرد تلخ و ترش و خراب گشت و نیز محمد بن یعقوب کلینی از حمدان بن سلیمان روایت کرده است: یک روز نزد امام علی علیه السلام شرفیاب شدم ایشان به من فرمودند: برایمان آب بیاور، من نیز آب آوردم، پس امام علی علیه السلام به من فرمودند: ای ابا سعید! چرا برایمان آبی آوردی که آن آب ولایت ما را انکار کرده است؟ سپس فرمودند: همانا خدای تبارک و تعالی در هر شبانه روز سه بار ولایت ما را بر آبها عرضه می کند و وقتی ولایت ما را قبول کند آن آب صاف و شیرین می شود و هرگاه قبول نکند، تلخ و شور خواهد شد.

(۱۶۹)

﴿شهادت دادن عقیق﴾

از طریق دو مذهب (شیعه و سنی) با استناد از امام علی علیه السلام روایت شده است: پیامبر ﷺ به من فرمودند: روزی از روزها خواستم انگشتر عقیق دست کنم، در همان حال جبرئیل بر من نازل شد و گفت: آیا انگشتر عقیق دست می کنی؟ عرض کردم: بله! آن گاه به من گفت: عقیق اولین سنگی است که به یگانگی خدا و نبوت تو و ولایت علی علیه السلام و امامت فرزندان علی علیه السلام شهادت داد و نیز گفت: بهشت برای شیعیان علی علیه السلام است و نیز از اهل سنن موفق بن احمد در مناقب حضرت امام علی علیه السلام با استناد از سلمان فارسی رضی الله عنه روایت کرده است: شنیدم پیامبر ﷺ به امام علی علیه السلام فرمودند: ای علی! انگشتر را در دست راست بگذار تا از مقرّبین شوی، پس امام علی علیه السلام عرض کردند: یا رسول الله! مقرّبین چه کسانی هستند؟ پیامبر ﷺ فرمودند: جبرئیل و میکائیل و اسرافیل و عزرائیل علیهم السلام، سپس عرض کردند: یا رسول الله! چه انگشتری در دست راستم بگذارم؟ پیامبر ﷺ فرمودند: عقیق قرمز؛ زیرا آن کوه قرمز، اولین کوهی بود که به یگانگی خداوند متعال و نبوت من و ولایت و جانشینی تو و امامت و ولایت فرزندان شهادت داد و بهشت جاوید و فردوس اعلی را به دوستان و شیعیان تو و فرزندان و عده داد.

(۱۷۰)

﴿ حک شدن نام علی علیه السلام روی عقیق ﴾

سید رضی در مناقب مفاخر می گوید: شیخ واعظ پدر مجد پسر رشاد از شیخ غزالی روایت کرده است: وقتی مهاجرین خواستند از حبشه به مدینه بازگردند پادشاه حبشه به آنها گفت: من می خواهم هدیه ای برای پیامبران بفرستم، آن گاه چند دانه یاقوت و عقیق داخل کیسه ای گذاشت و به آنها داد، سپس مهاجرین خدا حافظی کردند و به مدینه بازگشتند و آن هدایا را به پیامبر صلی الله علیه و آله دادند، ایشان آن هدایا را بین اصحاب تقسیم کردند و هیچ چیزی برای خودشان نگذاشتند به جز یک دانه عقیق، سپس به امام علی علیه السلام رو کردند و فرمودند: ای علی! برو نزد نقاش تا آنچه من دوست دارم «لا اله الا الله» روی آن حک کند، امام علی علیه السلام نیز نزد نقاش رفتند و به او فرمودند: ای نقاش! آنچه محمد مصطفی صلی الله علیه و آله دوست دارد «لا اله الا الله» روی این عقیق و هر آنچه را که من دوست دارم (محمد رسول الله) حک کن، نقاش نیز آن را به دستور امام علی علیه السلام روی عقیق حک کرد و امام علی علیه السلام آن را برداشتند و نزد پیامبر صلی الله علیه و آله برگشتند و آن را به پیامبر صلی الله علیه و آله دادند، وقتی پیامبر صلی الله علیه و آله عقیق را دیدند، خیلی تعجب کردند و به امام علی علیه السلام فرمودند: ای علی! آیا به تو نگفتم فقط یک سطر روی آن حک کند، پس چرا این سه سطر است، امام علی علیه السلام در جواب پیامبر صلی الله علیه و آله عرض کردند: قسم به آن خدایی که شما را بر حق برگزید، من فقط به نقاش گفتم دو سطر روی عقیق حک کند، آنچه را که شما دوست داشتید «لا اله الا الله» و آنچه را که من دوست داشتم «محمد رسول الله» و من از سطر سوم هیچ خبر ندارم، پس در همان لحظه جبرئیل امین علیه السلام نازل شد و فرمود: ای محمد صلی الله علیه و آله! پروردگارت به تو سلام می رساند و به تو امر می فرماید سلام را به علی علیه السلام برسان و می فرماید: ای محمد صلی الله علیه و آله! تو به علی علیه السلام امر فرمودی آنچه را که دوست داشتی حک کند و علی علیه السلام نیز آنچه را که دوست داشت به نقاش امر فرمود و ما نیز آنچه را که دوست داشتیم امر فرمودیم «علی ولی الله».

(۱۷۱)

﴿ آنچه روی انگشتر عقیق حک شد ﴾

ابن شهر آشوب می گوید: ابوالحسن شاذان قمی با استناد از ابی بکر همدانی از عکرمه از ابن عباس روایت کرده است: روزی پیامبر صلی الله علیه و آله انگشترشان را به امام علی علیه السلام دادند و به ایشان فرمودند: برو به نقاش بگو که بر آن «محمد بن عبدالله صلی الله علیه و آله» حک کند، امام علی علیه السلام نیز انگشتر را برداشتند و نزد نقاش رفتند و به او فرمودند: روی این انگشتر «محمد بن عبدالله صلی الله علیه و آله» حک کن،

آن‌گاه نقاش بر آن «محمد رسول الله صلی الله علیه و آله» حک کرد، پس امام علی علیه السلام به او فرمودند: ای نقاش! من امر نکردم که بر آن «محمد رسول الله صلی الله علیه و آله» بنویس، پس چرا آن را بر آن حک کردی؟ نقاش گفت: این دست خط شما است، پس آن را نزد پیامبر صلی الله علیه و آله بردند، سپس به پیامبر صلی الله علیه و آله عرض کردند: یا رسول الله! آنچه را که امر فرمودید به نقاش گفتم، آن‌گاه پیامبر صلی الله علیه و آله آن انگشتر را برداشتند و نگاه کردند و فرمودند: ای علی! به تو گفتم «محمد بن عبدالله» بنویس؛ ولی این «محمد رسول الله» است، امام علی علیه السلام عرض کردند: من آنچه را که فرمودید به نقاش گفتم؛ ولی او این چنین نوشت و گفت: این دست خط شما است، وقتی پیامبر صلی الله علیه و آله روز دیگر از خواب بیدار شدند و به آن انگشتر نگاه کردند تعجب کردند؛ زیرا در آن «محمد رسول الله صلی الله علیه و آله» و «علی ولی الله علیه السلام» حک شده بود، پس در همان لحظه جبرئیل امین علیه السلام نازل شد و عرض کرد: خدای علی اعلیٰ بر تو سلام می‌رساند و می‌فرماید: آنچه را که تو دوست داشتی بر آن نوشته شده است و ما نیز آنچه را که دوست داشتیم بر آن نوشتیم «علی ولی الله».

(۱۷۲)

﴿به لرزه درآمدن عرش و کرسی﴾

شیخ برسی روایت کرده است: در جنگ خیبر، صفیه^۱ دختر پادشاه نزد پیامبر صلی الله علیه و آله آمد، صفیه بسیار زیبا بود، پس وقتی پیامبر صلی الله علیه و آله به او نگاه کردند یک خراش در گونه راست او دیدند و به او فرمودند: ای صفیه! چرا صورتت خراش برداشته است در حالی که تو دختر پادشاه هستی؟ او عرض کرد: وقتی امام علی علیه السلام در خیبر را تکان دادند، قلعه خیبر به لرزه درآمد و آنچه در آن بود بر زمین افتاد، در همان لحظه یک تکه آینه بر گونه راستم افتاد و صورتم را پاره کرد، پیامبر صلی الله علیه و آله فرمودند: وقتی امام علی علیه السلام در خیبر را تکان دادند، هفت آسمان و هفت زمین و عرش و کرسی به لرزه درآمدند. در آن روز، شخصی از امام علی علیه السلام سؤال کرد: ای ابالحسن! تو سه روز مریض بودی، پس چگونه توانستی در خیبر را از جا بکنی؟ حضرت در جوابش فرمودند: با قدرت الهی توانستم این کار را انجام بدهم.

۱. صفیه دختر پادشاه قلعه خیبر می‌باشد وقتی که قلعه خیبر را فتح نمودند مسلمین غنائم بردند و پیامبر دختر پادشاه که نامش صفیه بود به عقد خود درآورد و آنرا به غنیمت بردند.

(۱۷۳)

﴿ ذوالفقار امام علی علیه السلام در دست جبرئیل علیه السلام ﴾

شیخ بررسی در کتابش آورده است: وقتی امام علی علیه السلام مرحب را با یک ضربه دو نیم کردند و او را به درک واصل کردند، جبرئیل امین علیه السلام نازل شد در حالی که متعجب بود، پیامبر صلی الله علیه و آله به ایشان فرمودند: ای جبرئیل! چرا تعجب کردی؟ جبرئیل علیه السلام عرض کردند: یا رسول الله صلی الله علیه و آله! وقتی از آسمان هفتم به زمین می آمدم به هر آسمانی که می رسیدم، تمام فرشتگان آن آسمان یک صدا می گفتند: «لا فتی الا علی لا سيف الا ذوالفقار» هیچ جوانی نیست مگر علی علیه السلام و هیچ شمشیری نیست مگر ذوالفقار، من از این گفته فرشتگان متعجب نیستم؛ اما تعجبم در این است وقتی جل جلاله به من امر فرمودند که قوم لوط علیهم السلام را نابود کنم، من نیز به امر خدای تبارک و تعالی شهرهای آنها را بلند کردم؛ در حالی که آنها هفت شهر از زمین اول تا زمین هفتم بودند و روی یک پر از بال هایم گذاشتم و بلند کردم، وقتی آنها را بلند کرده بودم، صدای حاملان عرش را شنیدم که می گفتند: ای جبرئیل علیه السلام! ما را نابود کردی و نیز بچه هایشان گریه می کردند و من بدون احساس سنگینی، آنها را بلند کرده بودم و منتظر فرمان خدای تبارک و تعالی بودم؛ اما امروز وقتی امام علی علیه السلام آن ضربه هاشمی را زدند به من فرمان داده شد: ای جبرئیل علیه السلام! ادامه شمشیر علی علیه السلام را بگیر تا زمین را دو نیمه نکند و اگر آن را دو نیمه کند، زمین و آنچه در آن هست از بین خواهد رفت، آن گاه من به امر خدای تبارک و تعالی ادامه شمشیر امام علی علیه السلام را گرفتم؛ ولی نتوانستم آن را مهار کنم، به خاطر همین میکائیل علیه السلام و اسرافیل علیه السلام به کمک آمدند و دو بازوی ایشان را گرفتند و به زور توانستیم شمشیرایشان را مهار کنیم.

(۱۷۴)

﴿ مشرکین در روز جنگ خندق ﴿ جنگ احزاب ﴾ به هفتاد فرقه تقسیم شدند ﴾

شیخ بررسی با استناد از مقدار روایت کرده است: وقتی امام علی علیه السلام عمرو بن عبدود را کشتند، روی خندق ایستادند در حالی که شمشیرشان را از خون پاک می کردند و شمشیر را در هوا می رقصاندند و قرآن تلاوت می کردند، سپس شیپور جنگ را به صدا درآوردند و مشرکین به هفتاد فرقه تقسیم شدند و امام علی علیه السلام هر دسته از آنها را مانند گندم درو می کردند بدون این که از جایشان تکان بخورند.

(۱۷۵)

﴿مقابله حضرت علی (علیه السلام) با لشکر معاویه﴾

سید رضی در عیون معجزات با استناد متواتر از عبدالله بن عباس روایت کرده است: زنان عالم عقیم شدند از این که مانند علی بن ابیطالب (علیه السلام) بزنایند، به خدا قسم ریسی مانند ایشان ندیدم و نشنیدم، به خدا قسم در جنگ صفین ایشان را دیدم در حالی که بالای سرشان عمامه سفیدی بود و چشمانشان مانند چراغ همه جا را نورانی کرده بود و نزد اصحاب و یارانش ایستاده و آماده جنگ بودند، یکباره لشکر معاویه که بیست هزار سواره نظام بودند به عراق رسیدند، مردم عراق وقتی آنها را دیدند ترسیدند و خواستند فرار کنند؛ اما امام علی (علیه السلام) به آنها فرمودند: ای اهل عراق! چرا از اینها می ترسید؟! همانا اینها چیزی نیستند مگر اجسام خالی که دل هایشان پرواز کرده است و مردان آنها مانند ملخ هایی هستند که باد آنها را از این جا به آن جا می برد و طناب های شیطان بر گردن آنها گره خورده است و این لشکر مانند ملخ هایی هستند که باد آنها را پراکنده می کند، پس، از آنها ترسید و آرام باشید و شمشیرهای خود را از قلاف ها بیرون بیاورید قبل از این که شما را بکشند و از فرار کردن در مقابل آنها خجالت بکشید، همانا شما به کمک خدا و پسر عموی رسول خدا آنها را شکست خواهید داد، پس هرکس با من نیاید و فرار کند در روز حساب جایش در آتش است، به برادرانتان نگاه کنید در یک قدمی مرگ هستند و شیطان آنها را گول زده است، اگر فرار کنید به شما حمله ور می شوند و شما را می کشند و باطل بر حق پیروز می شود، پس اگر می خواهید حق بر باطل پیروز شود از جای خود تکان نخورید و فرار نکنید، سپس ایشان به سوی دشمن حمله ور شدند، وقتی به لشکر معاویه رسیدند آنها را دور زدند و من چیزی ندیدم به جز بدن های بی سر و سرهای پراکنده و دست و پاهای قطع شده، سپس پیش ما آمدند و فرمودند: با آنها بجنگید، همانا آنها هیچ ایمانی ندارند، ان شاء الله از بین می روند.

روایت شده است که تعداد اندکی فرار کردند و با هجران و اندوه پیش معاویه رفتند، وقتی معاویه آنها را دید تعجب کرد؛ زیرا آنها تک بودند و هیچ کس مانند آنها لشکری نداشت، پس به آنها گفت: لشکر چه شده است؟! سپس از آن چند نفر که فرار کرده بودند سؤال کرد: علی (علیه السلام) را چگونه دیدند؟ هر نفر از آنها در جواب می گفت: من وقتی خواستم فرار کنم رویم را از هر طرف که برگرداندم علی (علیه السلام) را دیدم، سپس معاویه با تعجب به آنها گفت: وای بر شما! علی (علیه السلام) یک نفر است در حالی که شما بیست هزار نفر بودید و هر یک از شما علی (علیه السلام) را در مقابل خود دیدید.

(۱۷۶)

﴿مرد یهودی روی آب راه می‌رفت﴾

شیخ بررسی از عیون اخبارالرضا روایت کرده است: یک روز امام علی علیه السلام از کنار یک یهودی گذشتند و آن یهودی با اسبش (بدون این که اسبش وارد آب شود یا خیس شود) از رود عبور می‌کرد، پس در همان لحظه امام علی علیه السلام را صدا زد و عرض کرد: ای آقا! اگر این چیزی که نزد من است نزد شما بود، چکار می‌کردید؟ امام علی علیه السلام در جوابش فرمودند: در جایت بایست، سپس روی آب ایستاد و آن یهودی میخ کوب شد، امام علی علیه السلام نزد او رفت، آن‌گاه یهودی به امام علی علیه السلام گفت: ای جوان! چه چیزی گفתי که آب برایت مانند سنگ شد؟ امام علی علیه السلام در جوابش فرمودند: تو چه چیزی گفתי که از آب عبور کردی؟ آن یهودی در جواب حضرت گفت: من اسم وصی پیامبر اسلام علی علیه السلام را بر زبان آوردم و از آب عبور کردم، پس امام علی علیه السلام فرمودند: من همان وصی محمد صلی الله علیه و آله هستم، آن‌گاه آن یهودی گفت: حق است و اسلام آورد.

(۱۷۷)

﴿سنگی که با گفتن نام مبارک امام علی علیه السلام به طلا تبدیل شد﴾

شیخ بررسی با استناد از عمار بن یاسر روایت کرده است: روزی نزد مولایم امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام مشرف شدم، در حالی که غمگین و ناراحت بودم، حضرت علی علیه السلام به من فرمودند: ای عمار! چرا تو را نگران و غمگین می‌بینم؟ عرض کرد: مولای من! قرض زیادی دارم و طلبکاران طلبشان را از من می‌خواهند و چیزی ندارم به آنها بدهم، آن‌گاه ایشان به سنگی اشاره کردند و فرمودند: برو آن سنگ را بردار و قرضت را بده، عرض کرد: مولای من! این سنگ است، چطور ممکن است؟ ایشان فرمودند: اسمم را به حق بخوان، آن سنگ طلا خواهد شد، عمار می‌گوید: اسم مبارکشان را به حق خواندم و آن سنگ، طلا شد، آن‌گاه به من فرمودند: حاجت خود را از آن بردار و قرضت را بده، عرض کرد: چطور از آن بردارم؟ به من فرمودند: ای ضعیف! خدا را به حق اسمم بخوان، آن‌گاه آن سنگ نرم می‌شود، به درستی که خدا به حق اسم من آهن را برای داوود نرم کرد، پس به حق اسم مبارکشان از خدا خواستم و آن سنگ نرم شد و حاجتم را برداشتم، سپس به من فرمودند: ای عمار! به حق اسمم از خدا بخواه تا باقی مانده آن به سنگ تبدیل شود، من نیز به حق اسم مبارکشان از خدا خواستم و دوباره آن طلا به سنگ تبدیل شد.

(۱۷۸)

﴿تبدیل شدن مُهر نماز به جواهر گران بها﴾

شیخ راوندی در کتاب خوائج از عمر بن عزیز از ثمالی روایت کرده است: روزی امام علی علیه السلام در مسجد کوفه نشسته بودند و مردم دور ایشان حلقه زده بودند، آن‌گاه یکی از اصحاب ایشان عرض کردند: من تعجب می‌کنم که دنیا نزد دشمنان شما است! حضرت علی علیه السلام در جوابش فرمودند: اگر دنیا را می‌خواستیم آن را به هیچ کس نمی‌دادیم، سپس یک مشت از مُهر نماز مسجد را برداشتند و دست مبارکشان را برای ما باز کردند و به ما فرمودند: چه چیزی در دستم می‌بینید؟ نگاه کردیم و عرض کردیم: بهترین جواهرات دنیا در دست شما است، سپس به ما فرمودند: اگر ما دنیا را می‌خواستیم برایمان می‌ماند؛ ولی ما دنیا را نمی‌خواهیم، سپس آن جواهرات را پرتاب کردند و آنها به مُهر نماز تبدیل شدند.

(۱۷۹)

﴿تبدیل شدن یک تکه سنگ به سیب﴾

سید مرتضیٰ با استناد از امام رضا علیه السلام روایت کرده است: روزی صعصعه بن صوحان مریض شد، آن‌گاه امام علی علیه السلام با جمعی از اصحاب به عیادت او رفتند، صعصعه خیلی خوشحال شد، امام علی علیه السلام به او فرمودند: برای برادرانت افتخار است که به عیادت تو آمده‌اند، سپس به تکه سنگی که وسط اتاق بود نگاه کردند و به یکی از اصحابش فرمودند: آن تکه سنگ را پیش من بیاور، او آن را آورد و به امام علی علیه السلام داد، حضرت علی علیه السلام آن را گرداند و یکباره به میوه‌ای تبدیل شد. حضرت علی علیه السلام به یکی از اصحابش فرمودند: آن میوه را بین خودتان تقسیم کنید و به صعصعه نیز بدهید و یکی نیز به من بدهید، آن شخص این کار را کرد و آن به را تکه تکه کرد و بین خودشان تقسیم کرد و یک تکه به صعصعه داد و صعصعه آن را خورد و تکه‌ای نیز به امام علی علیه السلام داد، سپس امام علی علیه السلام آن تکه به را در دست خود گردانند و به سیب تبدیل شد، آن‌گاه به یکی دیگر از اصحاب خود فرمودند: آن را تکه تکه کن و بین خودتان تقسیم کن و تکه‌ای به صعصعه و تکه‌ای به من بده، آن شخص نیز این کار را کرد و صعصعه از آن سیب خورد، سپس امام علی علیه السلام آن تکه سیب را در دست خود گردانند و آن را در حیاط خانه انداختند و به سنگ تبدیل شد، سپس صعصعه نشست و عرض کرد: یا امیرالمؤمنین علیه السلام! مرا شفا دادی و ایمان من و ایمان یارانت را استوارتر کردی صلوات الله علیه.

(۱۸۰)

﴿نجات دادن خانواده دوست و محب آن حضرت علیه السلام﴾

در تفسیر امام حسن عسکری علیه السلام آمده است: روزی یکی از دوستان امام علی علیه السلام که در شام بود برای ایشان نامه‌ای با این مضمون نوشت: ای امیرالمؤمنین علیه السلام! من با خانواده‌ام هستم، اگر از شهر خارج شوم و آنها را تنها بگذارم، می‌ترسم حاکم شهر آنها را تصاحب کند، من دوست دارم به یارانت ملحق شوم و در رکاب شما بجنگم، به فریادم برس، امام علی علیه السلام در جواب نامه‌اش چنین نوشتند: خانواده و اموالت را جمع کن و بر هر یک از آنها صلوات بفرست، سپس بگو: بارالها! اینها همه در نزد تو به امر بنده و علی بن ابیطالب علیه السلام امانت است، سپس بلند شو و به سوی من بیا، آن مرد به دستور امام علی علیه السلام خانواده و اموالش را جمع کرد و بر یکایک آنها صلوات فرستاد و دعا کرد و بعد به طرف امام علی علیه السلام حرکت کرد، آن‌گاه خبر فرار آن شخص به گوش معاویه رسید، معاویه هم دستور داد خانواده‌اش را بکشند و اموالش را غارت کنند، آنها رفتند در حالی که خداوند متعال شخصی شبیه عیال او را به آنها نشان داد، سپس نوکرهای یزید بن معاویه به او گفتند: اموالش را بردیم و خانواده‌اش را به بازار فرستادیم تا آنها را بفروشند، پس وقتی دزدها خواستند اموال آن مرد را بدزدند خدای تبارک و تعالی اموالش را به مار و عقرب تبدیل کرد و چند نفر از دزدها به هلاکت رسیدند، وقتی آن مرد به کوفه رسید نزد امام علی علیه السلام رفت، حضرت علی علیه السلام به او فرمودند: آیا دوست داری خانواده‌ات پیش تو بیایند؟ عرض کرد: بله سرورم! سپس امام علی علیه السلام دعا کردند: بارالها! خانواده این مرد را نزد او بیاور. در همان لحظه خانواده آن محب، نزد او آمدند در حالی که همه آنها سالم بودند و هیچ کم و کسری در اموالش نبود، سپس اتفاقی که برای آنها افتاده بود برای مرد تعریف کرد و امام علی علیه السلام فرمودند: خداوند متعال آیاتش را به بعضی از مؤمنین نشان می‌دهد تا ایمانشان استوارتر شود و به کفار نشان می‌دهد تا به آن کفر بورزند و انکار کنند و خداوند برایشان عذاب بفرستد.

(۱۸۱)

﴿تبدیل شدن کوه‌ها به نقره﴾

در تفسیر امام حسن عسکری علیه السلام از امام موسی کاظم علیه السلام روایت شده است: در زمان پیامبر صلی الله علیه و آله کسانی بودند که با ایشان از این که امام علی علیه السلام را جانشین خود قرار داده بود مخالفت می‌کردند، پس جبرئیل علیه السلام در همان زمان بر پیامبر صلی الله علیه و آله نازل شدند و فرمودند: ای محمد! خداوند به

تو سلام می‌رساند و می‌فرماید: کسانی که با تو مخالفت کردند از این که علی علیه السلام را جانشین خود قرار دادی همراه علی علیه السلام از مدینه خارج کن، پیامبر صلی الله علیه و آله به مخالفین فرمودند که از مدینه خارج شوند و به امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام نیز امر فرمودند که با آنها از مدینه بیرون برود و به ایشان فرمودند: در پایه کوه‌های مدینه مستقر شو، همانا که خداوند تو را بر آنها پیروز می‌کند، اگر آنها از دستورات تو اطاعت کردند برای آنها خوب است؛ زیرا در بهشت جاوید خداوند، قدم خواهند زد و تا ابد با خوشحالی و سرور در آن خواهند ماند و اگر از دستورات تو سرپیچی کردند برایشان بد خواهد شد؛ زیرا در آتش جهنم تا ابد در عذاب خدا خواهند ماند، سپس رو کردند به آن جماعت و فرمودند: بدانید! اگر علی علیه السلام را اطاعت کنید به سعادت اخروی خواهید رسید و اگر سرپیچی کنید به عذاب جهنم مبتلا خواهید شد و در آن، جاوید می‌مانید، همانا خدا شما را می‌بیند، سپس رو کردند به امام علی علیه السلام و به ایشان فرمودند: ای علی علیه السلام! پروردگارت را به حق محمد و اهل بیتش علیهم السلام قسم بده و از خداوند بخواه کوه‌ها را به آنچه دوست داری تبدیل کند. وقتی آنها به جای مورد نظر رسیدند، امام علی علیه السلام پروردگار را به حق محمد صلی الله علیه و آله قسم دادند و از ایشان خواستند که کوه‌ها را به نقره تبدیل کنند، پس به اذن خدای تبارک و تعالی تمام کوه‌ها به نقره تبدیل شدند و یک صدا گفتند: ای علی علیه السلام! ای وصی رسول خدا! همانا خداوند متعال ما را به تو بخشیده است، هر وقت دوست داشتی ما را صدا بزن تا در راه خدا اتفاق شویم، سپس کوه‌ها از نقره به طلا تبدیل شدند و همان گفته‌ها را تکرار کردند، سپس به مشک و عنبر و کافور و به جواهرات دیگر تبدیل شدند و به هر چیزی که تبدیل می‌شدند به امام علی علیه السلام می‌گفتند: ای ابالحسن علیه السلام! ای وصی رسول خدا! خدای تبارک و تعالی ما را مسخر شما قرار داده است، پس هر زمان که دوست داشتی ما را صدا بزن تا شما را اجابت کنیم و ما به هر چیزی که دوست داشتی تبدیل می‌شویم، سپس رسول خدا صلی الله علیه و آله به امام علی علیه السلام فرمودند: خدا را به حق محمد و آل محمد علیهم السلام بخوان که تو بعد از من سید و سرور هستی و با دعای تو درختان به مردان مسلح و سنگ‌ها به شیر و ببر و پلنگ و افعی تبدیل می‌شوند، پس امام علی علیه السلام به حق محمد و آل محمد صلی الله علیه و آله از خدای تبارک و تعالی خواستند و به اذن خدای تبارک و تعالی تمام درختان و کوه‌ها از مردان اسلحه به دست پُر شد که قدرت هر نفر از آنها برابر با ده هزار نفر بود و سنگ‌ها به شیر و پلنگ و افعی تبدیل شدند و تا چشم می‌دید فقط مردان اسلحه به دست و شیر و پلنگ و افعی دیده می‌شد و همه آنها یک صدا می‌گفتند: ای علی علیه السلام! ای وصی رسول! خدای تبارک و تعالی ما را مسخر تو قرار داده و به ما امر فرموده که وقتی ما را صدا زدی جوابت را بدهیم و از شما اطاعت کنیم، ای علی علیه السلام! ای وصی رسول خدا! همانا شما نزد خدا شأن و منزلت

عظیمی دارید، اگر بخواهید دور زمین به یک شکل باشد همان طور می شود یا آسمان را به زمین برسانید یا زمین را به آسمان برسانید می توانید انجام بدهید یا اگر دوست داشته باشید آب های شور دریا به آب شیرین یا روغن و غیره تبدیل خواهند شد یا اگر دوست داشته باشید دریاها به خشکی و خشکی ها به دریاها تبدیل می شوند، پس، از کسانی که با تو بیعت نکردند و با تو مخالفت کردند نترس، همانا آنها در این دنیا نیستند مانند کسانی که اصلاً در دنیا نبوده اند و نیز در آخرت نیست و نابود خواهند شد، ای علی (ع)! آن کسی که به آنها مهلت داده تا با تو مخالفت کنند همان کسی بود که به فرعون و او ثاء و نمرود و هر کس که گفته من خدای بزرگ هستم، همانا خداوند، تو و آنها را برای دار فنا خلق نکرده بلکه برای دار بقا خلق کرده است؛ زیرا شما از این جهان به جهان دیگر منتقل می شوید و خداوند می خواهد فضل و شرف تو بر آنها ثابت شود و اگر بخواهد آنها را هدایت می کند، آن گاه وقتی جماعت حرف های کوه ها و غیره را شنیدند دل هایشان بیمار شد و به امام علی (ع) ایمان آوردند و به خاطر همین خدای تبارک و تعالی این آیه را نازل کرد: «فی قلوبهم مرض»^۱ سپس کوه ها و غیره یک صدا گفتند: ما با شما بیعت کردیم، هر زمان که دوست داشتی ما را صدا بزن.

(۱۸۲)

﴿ مستجاب شدن دعای سلمان فارسی (ع) ﴾

در تفسیر امام حسن عسکری (ع) آمده است: یک روز جماعتی از یهود، سلمان فارسی (ع) را اذیت و آزار کردند و سلمان آنها را تحمل کرد، آنها ساحر بودند، پس به سلمان فارسی گفتند: از خدا بخواه تا تو را از دست ما آزاد کند و ما را به هلاکت برساند؛ البته اگر از راست گویان هستی و خدا دعایت را مستجاب می کند. بحق محمد و آل محمد (ع) سلمان (ع) به آنها گفت: من دوست ندارم خدای تبارک و تعالی شما را به هلاکت برساند، شاید کسانی بین شما باشند که هدایت شوند، پس از خدا می خواهم هر کس را که دوست دارد به هلاکت برساند. آنها به سلمان گفتند: ای سلمان! بگو: بارالها! برای هر کسی که می شناسی تا حد مرگ عذاب برسان، به درستی که دعایت مستجاب نمی شود، یکباره دیوار خانه سلمان باز شد و پیامبر (ص) را دیدند که به سوی آنها می آمد، پس پیامبر (ص) به سلمان فرمودند: ای سلمان! آنها را نفرین کن، بدرستی بین آنها هیچ کس ایمان نمی آورد سلمان نیز به یهود فرمود: از من چه می خواهید تا شما را نفرین کنم؟ آنها در جوابش

گفتند: از خدا بخواه شلاق ما را به افعی دو سر تبدیل کند و ما را ببلعد، سلمان نیز آنها را نفرین کرد، پس هیچ شلاقی نماند مگر این که به افعی دو سر تبدیل شد، همان طور که خواسته بودند، آن گاه افعی اول سر شخص و افعی دوم دست راست شخص را که در آن شلاق بود بلعید و همه استخوان های آنها را خرد کردند، آن گاه رسول خدا ﷺ در حالی که در مسجد با جماعتی از مسلمانان نشسته بودند به آنها فرمودند: خداوند متعال برادران را بر یهود پیروز گرداند، پس بلند شوید و برویم و آن افعی هایی را که خداوند سلمان را به وسیله آنها پیروز گرداند ببینیم، پیامبر ﷺ برخاستند در حالی که جماعتی از انصار و مهاجرین همراه ایشان بودند و از خوشحالی در جای خود نمی توانستند بمانند و سرود پیروزی می خواندند، وقتی یهودیان داستان افعی ها را شنیدند، ترسیدند. هنگامی که پیامبر ﷺ نزدیک آن خانه رسیدند، افعی ها از خانه به کوچه های مدینه آمدند، در حالی که مدینه کوچک بود و جای آن همه افعی ها را نداشت، پس به اذن خدای تبارک و تعالی آن کوچه وسعت یافت و تمام افعی ها در آن، جا می گرفتند و حرکت کردند تا به مرکز شهر رسیدند، آن گاه با یک صدا گفتند: «السلام علیک یا محمد یا سید الاولین والآخرین و سلام علیک یا علی یا سید الوصیین و سلام علی ذریة الطیبین الطاهرین الذین جعلو علی الخلائق قوامین ونحن سیاط هولاء المنافقین قلبنا الله افعی بدعاء هذا المومن سلمن» سلام بر تو ای محمد ﷺ، سرور اولین و آخرین و سلام بر تو ای علی (ع) ای سرور اوصیا و سلام بر ذریة طیبین و طاهرین و کسانی که قانونگذار آفریده ها و ما شلاق های این منافقان هستیم که خداوند ما را با دعای این مؤمن مسلمان، به افعی تبدیل کرد، سپس پیامبر ﷺ فرمودند: خدا را شکر می گویم که از اتم مستجاب الدعوه داریم که شلاق ها را به وسیله دعایش به اذن خدا افعی کرد، آن گاه افعی ها عرض کردند: یا رسول الله! دعا کن که ما از افعی های جهنم باشیم تا آنها را عذاب بدیم؛ مانند این بار که در دنیا از آنها انتقام گرفتیم، پیامبر ﷺ به آنها فرمودند: همانا شما به جهنم سفلی خواهید رفت؛ ولی اول باید تمام اجزای این منافقان را از شکم هایتان بیرون بیدازید تا این قوم، آنها را ببینند و برایشان عبرت شود و مؤمنان ایمان بیاورند و یقین پیدا کنند و بگویند که اینها به وسیله دعای دوست پیامبر (سلمان (ع)) به این روز دچار شدند، همانا سلمان (ع) از مؤمنان است، سپس افعی ها اجزای آن منافقان را از شکم خود خارج کردند و خانواده آن ها آمدند و آنها را دفن کردند و به خاطر این معجزه، عده زیادی از کافران و منافقان ایمان آوردند و عده دیگری از منافقان و کافران گفتند: این سحر آشکار است، پس پیامبر ﷺ نزد سلمان (ع) رفتند و فرمودند: ای بنده خدا! تو از برادران مؤمن ما و از دوستان داخل قلب های فرشتگان مقرب درگاه خداوند باری تعالی هستی، دوستی تو در نزد آنها در ملکوت آسمان ها و

حجاب و عرش خدا و کرسی و غیره است و مثال پاداش تو مانند خورشید است که می درخشد و هیچ ابری آن را در برنگرفته است که تو از افاضل مدح شده آنها هستی و کسانی که ایمان می آورند.

(۱۸۳)

﴿ سخن گفتن لباس و کفش ها با امام علی (علیه السلام) ﴾

امام حسن عسکری (علیه السلام) فرمودند: خداوند متعال خطاب به یهود فرمودند: ای یهود! به همان چیزی که بر محمد (صلی الله علیه و آله) نازل کردم به نبوتش و امامت برادرش و عترت طاهرین ایشان ایمان بیاورید، سپس فرمودند: قبل از این که خدای تبارک و تعالی این فرمان را از طریق پیامبر (صلی الله علیه و آله) به یهود برساند آن را در کتاب مقدسشان (تورات) ذکر کرده و فرموده است: محمد (صلی الله علیه و آله) سرور و پادشاه پیامبران است و خدا ایشان را به وسیله وصیش که سرور و پادشاه اوصیا و جانشین پیامبر پروردگار جهانیان و شکافنده امت (مؤمن و کافر) و در شهر علم و حکمت رسول خدا (صلی الله علیه و آله) و وصی رسول رحمت علی بن ابی طالب (علیه السلام) نصرت می دهد، سپس فرمودند: آیاتم را ارزان نخرید به خاطر منزلت پیامبر (صلی الله علیه و آله) و امامت علی (علیه السلام) و اهل بیتش (علیهم السلام).

سپس فرمودند: چرا دستورات پیامبر (صلی الله علیه و آله) و امام علی (علیه السلام) و اهل بیتش (علیهم السلام) را پنهان می کنید و نادیده می گیرید و به آنها عمل نمی کنید؟ به درستی که شما باید نبوت رسول خدا (صلی الله علیه و آله) محمد بن عبدالله (صلی الله علیه و آله) و جانشین او امام علی (علیه السلام) بعد از ایشان را قبول کنید و باید به ایشان ایمان بیاورید و در آن خیانت نکنید.

آنها گفتند: ما می دانیم که محمد بن عبدالله رسول خدا است و علی مرتضی وصی او است؛ ولی آنها این دو نفر نیستند و با دست به پیامبر (صلی الله علیه و آله) و امام علی (علیه السلام) اشاره کردند.

یکبار خدای تبارک و تعالی لباس هایشان را به زبان درآورد و هر یهودی که لباس در تن داشت لباس او به او می گفت: دروغ گفتی ای دشمن خدا! به درستی که او پیامبر (صلی الله علیه و آله) و این علی (علیه السلام) وصیش است و اگر خدای تبارک و تعالی به ما اجازه می داد شما را کتک می زدیم و شما را در آب غرق می کردیم و به قتل می رساندیم.

پس پیامبر (صلی الله علیه و آله) فرمودند: و اگر خدای تبارک و تعالی به آنها مهلت داده به خاطر این است که از نسل هایشان ذریه پاک و مؤمن خارج می شود و اگر بخواهد آنها را عذاب بدهد عذابشان خیلی سخت و دردناک است.

(۱۸۴)

﴿ سخن گفتن کوه‌ها و سنگ‌ها و سنگریزه‌ها و خاک‌ها با امام علی علیه السلام ﴾

امام حسن عسکری علیه السلام از امام علی علیه السلام روایت کرده‌اند که ایشان فرمودند: حضرت محمد صلی الله علیه و آله تجارت کردن را ترک کردند و به رزق و روزی‌هایی که خداوند متعال به وی داده بود می‌پرداخت، او به کوه نور در غار حرا می‌رفت و آثار رحمت خداوند و انواع عجایب و مخلوقات خداوند را مشاهده می‌کرد و در آن جا به عبادت خداوند مشغول می‌شد، این عادت، چهل سال طول کشید.

سپس خداوند متعال به ایشان و دلشان نگریست و دید که قلب ایشان افضل و خاشع‌تر و خاضع‌تر از تمام قلب‌ها است، به خاطر همین درهای آسمان را به روی ایشان باز کرد و به ملائکه اجازه داد به زمین فرود آیند و محمد مصطفی صلی الله علیه و آله به آنها نگاه می‌کردند، سپس به روح امین طاووس فرشتگان که از نور می‌درخشید امر فرمود و او نیز به زمین فرود آمد و پیامبر صلی الله علیه و آله را تکان داد و به ایشان گفت: «یا محمد! اقراء باسم ربک الذی خلق خلق الناس من علق اقراء...» ای محمد صلی الله علیه و آله بخوان به اسم پروردگارت، پروردگاری که انسان را از علق آفرید، بخوان... سپس خداوند به ایشان وحی نمود و ایشان را بالا برد و ایشان از کوه پایین آمد و همان جا از عظمت خدای تبارک و تعالی بی‌هوش شد، وقتی به هوش آمد بر شدت نگرانی‌اش افزوده شد؛ زیرا قوم قریش قبول نمی‌کردند که از طرف خداوند به پیامبری برگزیده شده است و اگر ایشان به آنها می‌گفت که خداوند مرا به پیامبری برگزیده است و بر من وحی شده است، می‌گویند این جنون گرفته و شیطان بر او احاطه کرده است و از اول کم عقل بوده؛ که خداوند ما را قبول نمی‌کند (بت) پس به خاطر همین خدای تبارک و تعالی خواست سینه‌اش را باز کند و از گفته‌های قریش و غیره در امان باشد، آن گاه کوه‌ها و درختان و سنگ‌ها و سنگریزه‌ها را به اذن خود به سخن درآورد و گفتند: سلام بر تو ای محمد! سلام بر تو ای ولی خدا! سلام بر تو ای رسول خدا! بشارت بده، همانا خداوند متعال به تو فضیلت و زینت داده و بر همه آفریده‌ها از اول تا آخر اکرام کرده است، ای محمد! از این که به تو بگویند دروغگو یا مجنون ناراحت نباش، همانا خداوند متعال به تو معجزه خواهد داد و درجات تو را بالا می‌برد و دوستانت را به وسیله علی علیه السلام از دشمنانت جدا می‌کند و به زودی چشمانت به خاطر دختر فاطمه نورانی می‌شود و به زودی از آن دو (علی و فاطمه) حسن علیه السلام و حسین علیه السلام دو سرور جوانان بهشت به وجود می‌آیند و در آینده دین تو را در دنیا رواج می‌دهند و به زودی دوستانت و دوستان علی علیه السلام زیاد می‌شوند و پرچم حمد را به دست تو می‌دهند و تو آن را به علی علیه السلام می‌دهی و او آن را بلند خواهد کرد و از زیر آن تمام پیامبران و اوصیا و صدیقان و شهدا عبور می‌کنند و علی علیه السلام رهبر آنها است و آنها را به بهشت راهنمایی می‌کند، آن گاه پیامبر صلی الله علیه و آله در خلوت خود فرمودند: پروردگارا! علی

بن ابیطالب علیه السلام کیست که من را به ایشان و به فرزندان علی علیه السلام وعده نمودی در حالی که ایشان کودکی بیش نیست و او پسر عموی من است. هر موقعی که پیامبر صلی الله علیه و آله بیرون می رفتند امام علی علیه السلام نیز با ایشان بیرون می رفتند تا وقتی که خداوند متعال ترازوی جلال را پایین می آوردند و ایشان را در یک کفه قرار می دادند، سپس در روز قیامت مثال علی علیه السلام و تمام آفریده ها را بر کفه دیگر ترازو گذاشت و پیامبر صلی الله علیه و آله همه آنها را از ترازو پایین آورد و خدای تبارک و تعالی علی بن ابیطالب علیه السلام را بر یک کفه ترازو و تمام شیعیان آن حضرت را بر کفه دیگر ترازو قرار داد و پیامبر صلی الله علیه و آله با چشمان خود امام علی علیه السلام و تمام آفریده ها را دیدند، آن گاه به پیامبر صلی الله علیه و آله وحی شد: ای محمد صلی الله علیه و آله! این علی بن ابیطالب علیه السلام شمشیر من است که دین اسلام به وسیله آن بر امت تو استوارتر می گردد، سپس پیامبر صلی الله علیه و آله فرمودند: در همان لحظه بود که خدای تبارک و تعالی سینه ام را باز کرد و رسالتم را بر من عرضه کرد و مشکلی را از من بر طرف کرد و به وسیله ایشان جنگ با دشمنان و قریش را برایم آسان کرد.

(۱۸۵)

﴿سخن گفتن طومار عبدالله بن سلام یهودی﴾

امام حسن عسکری علیه السلام از علی بن الحسین زین العابدین علیه السلام روایت کردند که فرمودند: روزی عبدالله بن سلام یهودی در مورد مسائلی از رسول خدا صلی الله علیه و آله سؤال کردند، پیامبر صلی الله علیه و آله نیز جوابش را دادند، سپس او عرض کرد: ای محمد صلی الله علیه و آله! مسئله بزرگی است که باید از جانشین تو که دین اسلام را بعد از تو به پایان می رساند و عدالت خود را اجرا می کند و امانت تو را می دهد و آیات خدا را تفسیر می کند بپرسم، سپس رسول خدا فرمودند: آنها اصحاب من هستند، آنها تو را نزد نور درخشان و دایره عزتم و ولی عهدم می برند، همانا طومارت برای او شهادت خواهد داد که او وصی رسول خدا صلی الله علیه و آله است، آن گاه عبدالله بن سلام نزد اصحاب رسول خدا رفت و امام علی علیه السلام را دید در حالی که نشسته بودند و چهره ایشان می درخشید به طوری که خورشید را از نور چهره اش پنهان کرده بود، وقتی به آن جا رسید، طومار و اعضای بدنش به اذن خدای تبارک و تعالی به سخن درآمدند و گفتند: ای ابن سلام! این علی بن ابیطالب علیه السلام است که خداوند برای دوستان او بهشت و برای دشمنان او جهنم را آفریده است و ایشان دین خدا را در همه جهان رواج می دهد، پس در کنار کفر مردم به ولایتش تمسک کن و اگر تمسک کنی به سعادت اخروی خواهی رسید و ثابت قدم می شوی، سپس عبدالله بن سلام عرض کرد: «اشهد ان لا اله الا الله وحده لا شریک له و اشهد ان محمداً عبده

ورسوله المصطفی و امینه المرتضی و امیره علی جمیع الوری و اشهد ان علیاً اخوه و وصیه القائم با امره و منجز لعدله المؤدی لامانه المومن الایاته و بیانه الدافع الابطایل بولائله و معجزاته و اشهد انکما اللذان بشربکمما موسی بن عمران من قبله من دانیه و دل علیکم المختارون من الانبیاء» شهادت می دهم خدایی جز خدای یکتا و یگانه نیست، او هیچ شریکی ندارد و محمد بنده و فرستاده و منتخب شده و امین او است و پادشاهی در جمیع امور از آن او است و شهادت می دهم علی (علیه السلام) برادر و وزیر و وصی او است، قائم به امرش بعد از او و برپا کننده عدلش و نگهدارنده امانتش و تفسیر کننده آیات و بیاناتش و دفع کننده باطلها به وسیله دلایل و معجزاتش است و شهادت می دهم شما دو نفر (حضرت محمد ﷺ و علی (علیه السلام)) کسانی هستید که حضرت موسی (علیه السلام) و پیامبران قبل از ایشان، آمدن شما را بشارت داده اند، سپس به پیامبر ﷺ عرض کردند: همانا حجت تمام و علتها آشکار شد و عذرهای قطع شد و هیچ عذری نزد من نیست، اگر از پیش شما رفتم و به شما ایمان نیاوردم، هیچ خیری نزد من نیست.

(۱۸۶)

﴿ سخن گفتن جوارح به اذن خدای تبارک و تعالی ﴾

امام حسن عسکری (علیه السلام) از حضرت امام رضا (علیه السلام) روایت کرده اند: یک روز جماعتی از یهود نزد رسول خدا ﷺ مشرف شدند و به ایشان عرض کردند: ای محمد ﷺ! چرا ما را به چیزی دعوت می کنی که در دل هایمان خلاف آن است و می گویی من فرستاده خدا هستم و بر شما حجت دارم، ما تو را قبول نمی کنیم، آن گاه پیامبر ﷺ فرمودند: اگر با من لج و دشمنی کنید، همانا با پروردگار عالمین لج و دشمنی کرده اید، به درستی که کتابها و جوارح شما به نبوت و ولایت برادرم علی بن ابیطالب (علیه السلام) شهادت خواهند داد، آنها گفتند: این کار دروغگویان است و می خواهی با شهادت دادن جوارحمان، نبوت را ثابت کنی؛ ولی تو از دروغگویان هستی، آن گاه پیامبر ﷺ به امام علی (علیه السلام) فرمودند: ای علی (علیه السلام)! از جوارحشان بخواه تا شهادت بدهند، پس امام علی (علیه السلام) از جوارح آنها خواستند تا شهادت بدهند و آنها نیز به نبوت حضرت محمد مصطفی ﷺ و ولایت امام علی (علیه السلام) شهادت دادند، سپس یهود گفتند: شما با زبان خود این حرفها را زدید تا بگویید جوارح ما این کار را کرده اند، سپس پیامبر ﷺ به امام علی (علیه السلام) فرمودند: این جماعت از کسانی هستند که خدای تبارک و تعالی درباره آنها فرموده: «ان الذین حقت علیهم کلمه ربک لا یؤمنون و مو جائتم کل ایه» همانا کسانی که کلمه پروردگارت بر آنها نشان داده شود و ایمان نیاورند هر آیاتی که از طرف خدا به آنها

نشان داده شود ایمان نمی آورند، سپس ایشان فرمودند: ای علی علیه السلام! آنها را نفرین کن تا خدای تبارک و تعالی آنها را به هلاکت برساند، پس امام علی علیه السلام آنها را نفرین کردند و هر جوارحی که به نبوت حضرت محمد صلی الله علیه و آله و ولایت امام علی علیه السلام اقرار کرده بود از بین نرفت و آنها در همان جا به هلاکت رسیدند.

(۱۸۷)

﴿ شفا دادن جذام، پیسی و غیره ﴾

امام حسن عسکری علیه السلام در تفسیرش در مورد این آیه (ولن یتمنوه ابدا بما قدمت ایدیهم)^۱ از امام حسن عسکری علیه السلام روایت کرده اند: یک روز جماعتی نزد رسول خدا آمدند و عرض کردند: ای محمد! تو از مؤمنان مخلص خدا هستی و دعای شما اجابت می شود و علی علیه السلام برادر و وصی تو است که افضل و سرور آنها است، پیامبر صلی الله علیه و آله فرمودند: بله! سپس آنها عرض کردند: ای محمد! اگر اصحابت چنین هستند به علی بگو که برای پسر ریس ما دعا کند، او از جوانان خوش سیما بود و اکنون به پیسی و جذام مبتلا شده است و آن قدر مریضی اش زیاد شده که هیچ کس نمی تواند پیش او برود و حتی به وسیله سر نیزه به او غذا می دهند. رسول خدا به آنها فرمودند: آن را پیش من بیاورید، او را آوردند و پیامبر صلی الله علیه و آله و اصحاب به او نگاه کردند و از شکل و قیافه اش خیلی تعجب کردند؛ زیرا صورتش زشت و ناپسند بود، سپس رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمودند: ای ابالحسن! خدا را بخوان تا خدای تبارک و تعالی او را شفا بدهد، آن گاه امام علی علیه السلام دعا کردند و قبل از تمام شدن دعای ایشان بیماری ها از آن جوان دور شدند و او به یک جوان خوش سیما و خوش بو مبدل شد، سپس پیامبر صلی الله علیه و آله به او نگاه کردند و فرمودند: ای جوان! به آن کس که تو را شفا داد ایمان بیاور، جوان عرض کرد: همانا من ایمان آوردم، سپس پدرش گفت: ای محمد صلی الله علیه و آله! به من ظلم کردی؛ زیرا پسر مرا از من گرفتی و من می خواهم پسر پیسی و جذام داشته باشم اما به تو ایمان نیاورد، پیامبر صلی الله علیه و آله فرمودند: ولی خدا آن مرض را از آن پسر دور کرد، سپس پدر آن مریض عرض کرد: ای محمد! اگر دوست تو یعنی علی بن ابیطالب علیه السلام مستجاب الدعوه است و می تواند مرض جذام را با دعایش بر طرف کند او هم می تواند دعا کند و کسی را به بیماری جذام و پیسی مبتلا کند، پس اگر او راست می گوید دعا کند که من به بیماری جذام مبتلا شوم و من یقین دارم که من به بیماری جذام مبتلا

نمی شوم، پیامبر صلی الله علیه و آله به او فرمودند: ای مرد! تقویٰ پیشه کن و خدا را شکر کن که در عافیت هستی و درخواست نکن کسی دعا کند که به مرض جذام و پیسی مبتلا شوی، مرد یهودی گفت: پسر من با دعای علی علیه السلام شفا نیافت؛ بلکه خدا او را شفا داد، پیامبر صلی الله علیه و آله فرمودند: می گویی پسر من با دعای علی علیه السلام شفا نیافت؛ ولی خودت دیدی که وقتی علی علیه السلام دعا کرد پسر من از بیماری جذام و پیسی شفا یافت، پس اگر تو از او بخواهی که دعا کند تو نیز به بیماری جذام و پیسی مبتلا خواهی شد، مرد یهودی گفت: نه، اصلاً من بیمار نمی شوم چون علی علیه السلام نمی تواند این کار را انجام بدهد، آن گاه رسول خدا صلی الله علیه و آله به امام علی علیه السلام فرمودند: همانا این یهودی در کفر خدای تبارک و تعالیٰ زیاد روی کرده است، پس دعا کن که او نیز به آن بیماری که پسرش مبتلا شده بود، مبتلا شود، وقتی امام علی علیه السلام دعا کردند قبل از تمام شدن دعای ایشان، آن مرد یهودی به بیماری جذام و پیسی مبتلا شد و از درد به خود می پیچید و می گفت: ای رسول خدا صلی الله علیه و آله! همانا سخنان تو را باور کردم، به او بگو دعا کند که من عافیت پیدا کنم، رسول خدا صلی الله علیه و آله به او فرمودند: به خدایت بگو تو را شفا بدهد. روایت شده است که آن مرد یهودی، چهل سال با آن بیماری ماند و پسرش هفتاد سال با سلامتی و سر حالی زندگی کرد.

(۱۸۸)

﴿ باز شدن زمین در شب میبت ﴾

امام حسن عسکری علیه السلام می فرماید: در شب هجرت، خدای تبارک و تعالیٰ به پیامبر عظیم الشان اسلام حضرت محمد صلی الله علیه و آله وحی نمود: ای محمد! همانا علی اعلیٰ، (خداوند) به تو سلام می رساند و به تو خبر می دهد که ابوجهل و افرادش نقشه کشیده اند که تو را به قتل برسانند، پس به تو امر می کنم که علی علیه السلام را به جای خود در رختخواب بگذار و به مدینه هجرت کن و در راه با ابی بکر رفیق شو و آن را با خود ببر تا انیس تو باشد و اگر او به عهده می گویی وفا کند (در آینده) در بهشت جاوید در کنار تو خواهد بود، آن گاه پیامبر صلی الله علیه و آله به علی علیه السلام فرمودند: آیا راضی می شوی به دستور خدای تبارک و تعالیٰ امشب به جای من در رختخواب بخوابی در حالی که ابوجهل و افرادش تو را به قتل خواهد رساند؟ امام علی علیه السلام عرض کردند: من راضی هستم؛ زیرا می خواهم جانم را فدای جانت کنم و نفسم را فدای نفست کنم و فرمان تو را اطاعت کنم و اگر این طور نبود اصلاً

۱. شب میبت: شبی است که امام علی علیه السلام به دستور پیامبر صلی الله علیه و آله در تختخواب ایشان ماندند و به آن نیز شب هجرت می گویند.

دوست نداشتم یک لحظه در این دنیا باقی بمانم، پس رسول خدا صلی الله علیه و آله به ایشان فرمودند: ابالحسن! همانا خدای علی اعلی سخت را شنیده و تو را انتخاب کرده است و همانا سخت در لوح محفوظ است و هیچ کس نمی داند پاداش تو در آخرت چقدر است و متفکران از فکر کردن درباره آن خسته می شوند، سپس رسول خدا صلی الله علیه و آله به ابی بکر فرمودند: آیا راضی می شوی با من باشی؟ و تو می دانی که جان تو در خطر است و هر خطری که به من می رسد به تو نیز خواهد رسید، ابی بکر عرض کرد: بله! سپس رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمودند: خداوند قبل از این که چیزی بر زبانت جاری شود از آن مطلع است و همانا خدای تبارک و تعالی تو را چشم و گوش و سر از یک بدن برایم درست کرده و علی علیه السلام به منزله روح من است و علی علیه السلام از من است و من از علی هستم و علی بالاتر از فضائل و شرف و خصالش است، ای ابابکر! هر کس با خدای تبارک و تعالی معامله کند و عهد و پیمانش را تغییر ندهد و حسد نرزد، خدا آن را برتری می دهد و اگر تو این راه را ادامه بدهی بدون این که به مخالفت کسی توجه کنی، همانا او تو را نزدیک خود می خواند و تو را در بهشت در جای مخصوص قرار می دهد، پس نگاه کن ای ابابکر! آن گاه او به آسمان نگاه کرد پس موجوداتی را دید که در دستانشان شعله و نیزه های آتش است و هر یکی از آنها ندا می زد: ای رسول خدا صلی الله علیه و آله! همانا خدای تبارک و تعالی ما را به خاطر دشمنان تو آفریده که آنها را عذاب بدهیم، سپس به او فرمود: آیا زمین را نمی شنوی که می گوید: ما امر شده ایم تا دشمنانت را عذاب بدهیم، آیا دریاها را نمی شنوی که می گویند: ای محمد! ما امر شده ایم که دشمنانت را به هلاکت برسانیم، پس همه آسمان ها و زمین ها و دریاها گفتند: همانا خدا به تو امر می کند داخل غار بروی تا تو را از دست کفار محافظت کند و این معجزه ای برای تو باشد؛ چون امتحانی است تا خوب را از بد جدا کند و امتحان تو این است که صبر کنی و اگر دوستت به عهدش وفا کند همانا او از دوستانت در بهشت خواهد بود و اگر به عهد تو وفا نکرد، در آخرت در جهنم جاوید خواهد ماند، سپس به علی علیه السلام فرمودند: ای علی علیه السلام! تو برایم مانند گوش و چشم و سر از تن و روح از بدنم هستی، ای علی علیه السلام! با روپوشم خود را بپوشان و اگر کافران و مشرکان آمدند، خدا به دست تو دین اسلام را نجات خواهد داد، آن گاه ابوجهل و افرادش آمدند در حالی که شمشیرهای برهنه خود را بیرون کشیده بودند، ابوجهل به آنها گفت: گول نخورید که خوابیده است، سنگ بر او بیندازید تا بیدار شود و او را به هلاکت برسانیم، پس ایشان را سنگ باران کردند، یکباره امام علی علیه السلام روپوش را از صورت مبارکشان کنار زدند و به آنها فرمودند: چرا این کار را می کنید؟ پس آنها وقتی صدای امام علی علیه السلام را شنیدند و او را دیدند، ابوجهل گفت: آیا نمی بینید که پیامبر صلی الله علیه و آله چگونه ترسیده و علی علیه السلام را به جای خود خوابانده است؟! پس دنبال

محمد (صلی الله علیه و آله) بروید و با این گول خورده، کاری نداشته باشید؛ زیرا اگر خدا به او عقل داده بود خودش را به هلاکت نمی‌رساند. امام علی (علیه السلام) به او فرمودند: ای ابوجهل! چه چیزی با خود می‌گویی؟ کفر می‌گویی؟ همانا خدای تبارک و تعالی آن قدر به من عقل داده که اگر بین همه بی‌عقلان و دیوانه‌های دنیا تقسیم شود، عاقل می‌شوند و خداوند قدرتی به من داده که اگر بین همه ضعیفان جهان تقسیم شود، همه آنها قدرتمند خواهند شد و شجاعتی به من داده که اگر شجاعتم بین ترسوه‌های جهان تقسیم شود، همه آنها شجاع خواهند شد و از علمی که به من داده اگر آن را بین همه نادانان دنیا تقسیم کند همه آنها بردبار و دانا خواهند شد، ای اباجهل! اگر رسول خدا (صلی الله علیه و آله) مرا منع نکرده بود که با شما جنگ کنم تا او را ملاقات کنم، کاری با شما می‌کردم که همه شما به درک واصل می‌شدید، وای بر تو ای اباجهل! همانا زمین و آسمان‌ها و دریاها و کوه‌ها از پیامبر (صلی الله علیه و آله) اجازه گرفتند تا شما را به هلاکت برسانند، شاید اکنون شما به هلاکت برسید و این بعید نیست؛ ولی خدا می‌خواهد از بین شما انتخاب کند که اگر کسی از شما ایمان آورد آن را جدا کند و باقی مانده را به درک واصل کند، همانا مؤمن را از اصلاب کافر و از زن‌های کافر خارج می‌کند و اگر این‌طور نبود شما را به هلاکت می‌رساند، همانا خدای تبارک و تعالی بی‌نیاز است و چیزی از شما نمی‌خواهد به جز اطاعت از آن، ناگهان ابن‌هاشم برادر ابوجهل عصبانی شد و با شمشیر برهنه به طرف امام علی (علیه السلام) حمله ور شد، یکباره دید کوه‌ها به حرکت درآمدند تا روی آن بریزند و زمین باز شد تا آن را ببلعد و دریاها و موج‌هایش را دید که می‌خواهند آن را غرق کنند و آسمان را دید که پایین می‌آید تا روی او بیفتد، وقتی آنها را دید، شمشیرش را انداخت و بی‌هوش شد، سپس ابوجهل گفت: صفرا کرده و بی‌هوش شده است. وقتی امام علی (علیه السلام) رسول خدا (صلی الله علیه و آله) را ملاقات کردند، رسول خدا (صلی الله علیه و آله) به ایشان فرمودند: ای علی (علیه السلام)! همانا خدای تبارک و تعالی صدایت را بلند کرده، آنگاه از طرف خدای تبارک و تعالی به آنها خطاب شد که او نایب پیامبر (صلی الله علیه و آله) است و در رختخواب خوابید تا جان‌ش را فدای دوستش کند، سپس تمام کنیزان و حورالعین یک صدا گفتند: بارالها! ما را از زنان ایشان قرار بده، پس خدای تبارک و تعالی به آنها فرمود: شما بین ایشان و هر کس که او را دوست داشته باشد تقسیم می‌شوید، سپس جواب دادند: بله ای پروردگار! ما راضی شدیم که زنان ایشان و دوستانش شویم.

(۱۸۹)

﴿برطرف کردن درد و ورم در شب مبت﴾

سید رضی در فصائص با استناد از ابن کوا روایت کرده است: به امیرالمؤمنین علی (علیه السلام) عرض

کرد: یا امیرالمؤمنین (ع)! وقتی خداوند متعال این آیه را نازل کرد کجا بودی؟ «اذهما فی الغار یقول لصحابه لا تحزن ان الله معنا»^۱ آنها در غار بودند و پیامبر (ص) به دوستش ابی بکر می گفت: نترس! همانا خداوند با ما است، پس امیرالمؤمنین (ع) فرمودند: وای بر تو کوا! همانا من در آن لحظه در رختخواب پیامبر (ص) به جای ایشان خوابیده بودم و ملحفه رسول خدا (ص) را روی خود کشیده بودم، پس قریش با همه مردانش وارد شدند و ملحفه را کشیدند، وقتی مرا دیدند، خواستند مرا با اسلحه هایشان بزنند، پس همه آنها روی من ریختند و خواستند مرا بکشند، اما بعضی از آنها گفتند: او را در این شب نکشیم، او را فردا شب بکشیم و اکنون دنبال محمد برویم، آن گاه دست و پایم را بستند و مرا در خانه گذاشتند و در را برویم قفل کردند و من در همان خانه ماندم، یکباره صدایی مرا متوجه خود کرد که می گفت: ای علی (ع)! در همان لحظه دردهایم بر طرف شد و ورم جسمم از بین رفت، سپس صدای دیگری شنیدم که می گفت: ای علی! و در همان لحظه آهنی که روی پایم بسته بودند قطع شد، سپس صدایی دیگر شنیدم که می گفت: ای علی (ع)! و در همان لحظه در باز شد، من هم بلند شدم و بیرون رفتم، وقتی بیرون رفتم پیرزنی را دیدم که ناینا بود و برای نگهبانی من گذاشته بودند، من خارج شدم بدون آن که کسی صدای مرا بشنود.

(۱۹۰)

﴿خداوند متعال به خاطر امام علی (ع) نزد فرشتگان افتخار کرد﴾

ابن شهر آشوب از اهل سنن واصحاب ثعلبن در تفسیر روایت و ابن ثقفه در کتاب لحمه اثر ابو السعادات در فضائل عشره و غزالی در احیا از ابن یقطان و جماعتی از دوستانش مانند ابن شاذان و کیتی و طوسی و بن عقده و برقی و ابن فیاض و عبوکی و صفوانی و ثقفی با استناد از ابن عباس و ابن رافع و هند بن ابی هاله از حضرت محمد (ص) روایت کرده اند که خداوند متعال به جبرئیل و میکائیل (ع) فرمودند: همانا بین شما پیمان برادری بستم و عمر یکی از شما را از دیگری زیاد کردم، پس وصیت کنید، آن گاه هر دو نفر آنها از مردن خوشحال نشدند، سپس به آنها وحی شد و فرمودند: اگر مانند دوستم علی بن ابیطالب (ع) بودید چکار می کردید، او با حبیب محمد بن عبدالله (ص) پیمان برادری بست و جانش را فدای برادرش کرد، سپس در رختخوابش خوابید تا آن را از دست دشمنانش نجات بدهد، پس جبرئیل (ع) نازل شد و کنار سرش و میکائیل (ع) نیز کنار پاهایش نشست در حالی که جبرئیل (ع) می گفت: خوشا به حال تو! چه کسی بهتر از تو ای امیرالمؤمنین (ع)!

به خدا قسم، خدا نزد ملائکه به تو افتخار کرد و به شما در بین مردم بشارت داد.

(۱۹۱)

﴿دیناری که خدای تبارک و تعالی به ایشان هدیه داد﴾

ابن بابویه با استناد از امام صادق علیه السلام از پدران گرامی شان روایت کرده است: امام علی علیه السلام از فضائل خاص خودش سخن می گفت و ابوبکر به آنها شهادت می داد که هفتاد فضیلت را ذکر کرد یکی از آنها این بود که فرمودند: ای ابوبکر! تو را به خدای تبارک و تعالی قسم می دهم، آیا تو همان کسی هستی که خدای عزوجل هنگامی که حاجتی داشتی یک دینار به او هدیه داد و جبرئیل علیه السلام به او آذوقه فروخت و محمد صلی الله علیه و آله و فرزندانش را دعوت کرد یا من؟ ابوبکر گفت: به خدا قسم آن کس تو هستی.

(۱۹۲)

﴿حضرت امام علی علیه السلام پیامبر صلی الله علیه و آله را به یک نفر نشان دادند﴾

سید مرتضی در عیون معجزات و شیخ برسی در کتابش وغیره از مفضل بن عمر روایت کرده است: شنیدم امام صادق علیه السلام فرمودند: روزی امیرالمؤمنین علی علیه السلام بن ابیطالب چیزی از شخصی شنیدند، پس سلمان را پیش او فرستادند و به سلمان فرمودند: وقتی پیش آن شخص رسیدی به او بگو: وقتی با امام علی علیه السلام هستی و چیز عجیبی دیدی، بدون کم و زیاد کردن آن را بازگو کن، اگر این کار را انجام ندهی با تو به وسیله کتاب و حق قضاوت می کنم و من نخواستم رو در روی تو شوم، آن گاه سلمان پیش آن رفت و همان چیزی که امام علی علیه السلام به او فرموده بود برای او نقل کرد و سپس منقاب آن حضرت را ذکر کرد و فضل و برهانش را توصیف نمود، پس آن شخص گفت: ای سلمان! من بسیاری از عجایب امیرالمؤمنین علی علیه السلام را دیده ام و آنها را منکر نیستم، سلمان گفت: ای فلانی! درباره چیزی که از ایشان در آن روز دیدی به من بگو. او گفت: روزی نزد ایشان بودم و درباره خمس با هم گفت و گو می کردیم، یکباره صحبتم را قطع کردند و بلند شدند و فرمودند: حاجتی برای من رخ داده است که باید آن را تمام کنم و تو همین جا بمان تا بیایم، سپس آن حضرت بیرون رفتند و خیلی زود برگشتند، وقتی وارد شدند ایشان را دیدم در حالی که لباس های ایشان غبارآلود بود، به ایشان عرض کرد: چه کار کردی که لباس هایت غبار آلود شده اند؟ ایشان فرمودند: تعدادی از

فرشتگان که رسول خدا صلی الله علیه و آله نیز در بین آنها بودند می خواستند به شهری در مشرق زمین به نام صهیون بروند، من رفتم و به آنها سلام کردم و آمدم و این گرد و غبار از سرعت راه رفتم است.

آن شخص می گوید: من از تعجب به ایشان خندیدم و عرض کرد: رسول خدا مرده و بدنش پوسیده است و تو می گویی که در این ساعت آن را دیدی و به ایشان سلام کردی و این از عجایب است که وجود ندارد، آن گاه ایشان خشمگین شدند و به من نگاه کردند و فرمودند: آیا باور نمی کنی و می گویی دروغ می گویم؟ به ایشان عرض کرد: غضب نکن و به حالت قبلی خود برگرد و این از کارهای محال است، امام علی علیه السلام به من فرمودند: ای فلانی! اگر رسول خدا را به تو نشان بدهم آیا از حرفی که زدی استغفار و توبه می کنی؟ به ایشان گفتم: بله! پس به من فرمودند: بلند شو برویم و من نیز با ایشان به اطراف مدینه رفتیم، سپس به من فرمودند: چشمانت را ببند، من نیز چشمم را بستم، آن گاه ایشان سه بار روی چشمانم مسح کشیدند و فرمودند: چشمانت را باز کن، من نیز چشمانم را باز کردم، به خدا قسم ای ابا عبدالله! خودم را نزد پیامبر صلی الله علیه و آله و جمعی از فرشتگان دیدم و من هیچ چیزی از آن را انکار نمی کنم، به خدا قسم متعجب مانده بودم و به ایشان نگاه می کردم، وقتی دور زدم به من فرمودند: آیا دیدی؟ عرض کردم: بله! سپس به من فرمودند: چشمانت را ببند، من نیز چشمم را بستم، سپس فرمودند: باز کن و من باز کردم و هیچ اثری از آنها نبود، سلمان می گوید: به آن شخص گفتم: آیا غیر از این، چیز دیگری از امام علی دیدی؟ او در جواب گفت: بله! آن را از تو پنهان نمی کنم، روزی دستم را گرفت و به کوهستان برد، ما در راه با هم حرف می زدیم و در دست ایشان کمان بود، وقتی به کوه ها رسیدیم، کمانش را انداخت و به ازدهای عظیمی تبدیل شد، مانند عصای موسی که به ازدها تبدیل شد، پس آن ازدها به سوی من آمد و می خواست مرا ببلعد، وقتی آن را دیدم روحم بالا آمد و ترسیدم و به ایشان عرض کرد: امان بده، وقتی حرف هایم را شنیدند خندیدند و سپس دستشان را بر ازدها زدند و یکباره ازدها به کمان تبدیل شد، همان کمانی که در دستش بود، راوی می گوید: آن شخص گفت: ای ابا عبدالله! این راز را از همه پنهان کردم و فقط به تو گفتم، ایشان و اهل بیتش وارث این عجایب هستند و آن را از بزرگان خود به ارث گرفته اند، همان گونه که عبدالله و ابوطالب (علیهما السلام) این عجایب را در زمان جاهلیت ظاهر می کردند و من این عجایب را انکار نمی کنم و فضائل و شجاعت و علم و سابقه امام علی علیه السلام را منکر نیستم و اکنون نزد ایشان برگرد و از طرف من از ایشان عذرخواهی کن.

(۱۹۳)

﴿ جبرئیل و میکائیل علیهما السلام در کندن خندق به امام علی علیه السلام کمک می‌کردند ﴾

شیخ در مصباح انوار با استناد از جابر بن عبدالله انصاری روایت کرده است: در روز حفر خندق نزد پیامبر صلی الله علیه و آله بودم و امام علی علیه السلام خندق را حفر می‌کردند، آن‌گاه پیامبر صلی الله علیه و آله فرمودند: پدر و مادرم فدای کسی که حفر می‌کند، در حالی که جبرئیل علیه السلام در کنارش خاک‌ها را جارو می‌کند و میکائیل علیه السلام نیز کمکش می‌کند و این در حالی است که به هیچ کس قبل از آن کمک نکرده‌اند.

سپس پیامبر صلی الله علیه و آله رو کردند به شخصی و به او فرمودند: خندق را حفر کن، او خشمگین شد و گفت: همانا پیامبر صلی الله علیه و آله راضی نشده که ما اسلام آورده‌ایم و حالا به ما امر می‌کند که حفر کنیم. در همان لحظه این آیه نازل شد: «یمنون علیک ان اسلموا قل لا تمنوا علی اسلامکم بل الله یمن علیکم ان هدیکم الایمان ان کنتم صادقین» ای محمد صلی الله علیه و آله! به تو منت می‌گذارند که اسلام آورده‌اند به آنها بگو که بر من منت نگذارید که اسلام آورده‌اید بلکه خدا باید بر شما منت بگذارد زیرا او شما را به ایمان آوردن به من و خودش هدایت کرده است اگر شما از راستگویان باشید.^۱

(۱۹۴)

﴿ جبرئیل علیه السلام پیامبر صلی الله علیه و آله را از این که در را باز کند منع کرد ﴾

شیخ بررسی در کتاب مقامات با استناد از عایشه روایت کرده است: روزی پیامبر صلی الله علیه و آله در خانه‌ام بود، یکباره پدرم در را کوبید، پیامبر صلی الله علیه و آله به من فرمودند: ای عایشه! در را به روی او باز کن، من نیز بلند شدم و در را به روی او باز کردم، پدرم وارد شد و به پیامبر صلی الله علیه و آله سلام کرد، ایشان بدون این که از جای خودشان بلند شوند جواب سلام پدرم را دادند، پس شخص (دومی) دیگری برای بار دوم در زد، پیامبر صلی الله علیه و آله به من فرمودند: ای عایشه! در را به روی او باز کن، من نیز بلند شدم و در را باز کردم و ترسیدم که آن شخص بهتر از پدرم باشد، پس او وارد شد و سلام کرد و پیامبر بدون این که از جای خود بلند شوند جواب سلامش را دادند، سپس شخص (سومی) دیگری برای بار سوم در زد، این بار نیز پیامبر صلی الله علیه و آله به من فرمودند: ای عایشه! در را به روی او باز کن و من بلند شدم و در را باز کردم،

او وارد شد و سلام کرد و پیامبر صلی الله علیه و آله بدون این که از جای خود بلند شوند جواب سلامش را دادند. او نیز پیش پیامبر صلی الله علیه و آله نشست، سپس علی علیه السلام برای بار چهارم در زد، این بار خود پیامبر صلی الله علیه و آله با عجله بلند شدند و در را باز کردند و علی علیه السلام وارد شدند، پس پیامبر صلی الله علیه و آله آن را بغل کردند و بوسیدند و ایشان را در کنار خودشان نشاندند و با هم گفت و گوی طولانی کردند، پس از تمام شدن حرف هایشان، علی علیه السلام بلند شدند و خدا حافظی کردند، پیامبر صلی الله علیه و آله نیز ایشان را تا دم در همراهی کردند، من از این کار پیامبر صلی الله علیه و آله تعجب کردم، پس به خاطر همین از ایشان سؤال کردم: یا رسول الله صلی الله علیه و آله! وقتی آن افراد در زدند به من فرمودید که در را به روی آنها باز کنم، من نیز در را باز کردم و هنگامی که وارد شدند و سلام کردند، بدون این که از جای خود بلند شوید جواب سلامشان را دادید؛ ولی وقتی علی علیه السلام در زدند، خودتان با عجله در را به روی ایشان باز کردید، پیامبر صلی الله علیه و آله در جوابم فرمودند: ای عایشه! وقتی شخص اول پشت در بود، همانا جبرئیل علیه السلام نزد من بود، پس من به خدا قسم خواستم در را به روی آن شخص باز کنم، ولی جبرئیل علیه السلام نگذاشت، سپس آن دو نفر که آمدند و در زدند من نیز خواستم بلند شوم و در را به روی آنها باز کنم، ولی جبرئیل علیه السلام نگذاشت، آن گاه وقتی علی علیه السلام پشت در بود و در زد همانا دیدم همه فرشتگان هفت آسمان حمله ور شدند و با هم برای باز کردن در دعوا می کردند، پس من بلند شدم و بین آنها صلح برقرار کردم و ایشان را به امر خدا نزدیک کردم، ای عایشه! این روایت را از طرف من نقل کن و بدان که همانا خداوند کسی را که به سنت من و کتاب خداوند و دوستی علی علیه السلام عمل کند تا وقتی که خداوند آن را بمیراند و همانا خدا را ملاقات می کند در حالی که هیچ حسابی ندارد و او را در فردوس اعلیٰ با انبیا و اوصیا و صدیقان و شهدا قرار می دهد.

(۱۹۵)

﴿ علم داشتن به آنچه آن شخص در نامه نوشته بود ﴾

شیخ مفید در عیون محاسن نقل می کند: هشام گفت: همانا مغیره بن شعب و سلما غلام ابن حذیفه و اباعبیده و چند شخص دیگر با هم عقد و پیمان بستند و نامه ای به این مضمون نوشتند: وقتی رسول خدا صلی الله علیه و آله درگذشت، هیچ چیزی به اهل بیتش به ارث نمی رسد و نامه نزد یکی از آنها بود، از امام صادق علیه السلام روایت کرده اند: همانا حضرت علی علیه السلام در مسجد النبی بودند، پس با صدای بلند که همه جماعت آن را می شنیدند فرمودند: کسانی را که با هم عقد بستند به هلاکت می رسانم، به خدا قسم از آنها نمی ترسم؛ بلکه از این می ترسم که مردم گمراه شوند، جماعت عرض کردند: ای

وصی رسول خدا! چه کسانی عقد و پیمان بستند که آنها را تهدید می‌کنی؟ حضرت فرمودند: آنها قومی هستند که پیمان بستند اگر رسول خدا (صلی الله علیه و آله) درگذشت هیچ ارثی به اهل بیتش نمی‌رسد و هیچ کس از آنها را به جای ایشان قرار نمی‌دهند، به خدا قسم اگر تا روز جمعه زنده بمانند آنها را به هلاکت می‌رسانم و آنهایی که آن عقد و پیمان را بسته بودند تا روز جمعه زنده نماندند.

(۱۹۶)

﴿اطاعت کردن دو درخت﴾

امام حسن عسکری (علیه السلام) فرمودند که پدرم امام علی نقی (علیه السلام) برایم روایت کردند: روزی پیامبر (صلی الله علیه و آله) در راه مکه و مدینه بودند که در لشکر ایشان منافقانی که از مدینه و مکه بودند با هم گفت و گو می‌کردند در حالی که پیامبر (صلی الله علیه و آله) و اصحاب خاص ایشان در بین آنها بودند، بعضی از منافقان به بعضی دیگر در مورد پیامبر (صلی الله علیه و آله) این چنین می‌گفتند: می‌خورد همان‌گونه که ما می‌خوریم، می‌نوشد همان‌گونه که ما می‌نوشیم و بول و غائط دفع می‌کند همان‌گونه که ما دفع می‌کنیم و ادعا می‌کند که او پیامبر خدا (صلی الله علیه و آله) است، بعضی دیگر می‌گفتند: این جا صحرا است، وقتی می‌خواهد برای قضای حاجت برود ما او را می‌بینیم که آیا مثل ما قضای حاجت می‌کند یا نه، یکی از آنها گفت: او نمی‌گذارد که شما خارج شدن بول و غائط او را ببینید، همانا حیای او بیشتر از زنی است که هیچ پوششی ندارد، آن‌گاه خداوند متعال گفت و گوی منافقان را به وسیله وحی به پیامبر (صلی الله علیه و آله) رساند، پس پیامبر (صلی الله علیه و آله) به زید بن ثابت امر فرمودند: ای زید! برو به آن دو درخت که از هم دور هستند بگو: پیامبر (صلی الله علیه و آله) به شما امر می‌کند که به هم برسید تا پیامبر (صلی الله علیه و آله) پشت شما قضای حاجت کند، زید عرض کرد: این کار را انجام می‌دهم، سپس فرمان رسول خدا (صلی الله علیه و آله) را به آن دو درخت رساند، زید می‌گوید: به خدا قسم می‌خورم که پیامبر (صلی الله علیه و آله) را بر حق فرستاد، وقتی فرمان پیامبر (صلی الله علیه و آله) را به آن دو درخت رساندم، یکباره دیدم دو درخت گسترده‌تر شدند و از زمین درآمدند تا این که به هم رسیدند و ساق و برگ‌هایشان را به هم چسبانند و پوششی مانند یک دیوار درست کردند، سپس پیامبر (صلی الله علیه و آله) پشت آن دو درخت رفتند تا قضای حاجت کنند، وقتی منافقان این صحنه را دیدند، گفتند: این درختان آمده‌اند تا بین ما و پیامبر (صلی الله علیه و آله) حجاب درست کنند، پس برویم پشت آن درختان تا او را ببینیم که چگونه قضای حاجت می‌کند، سپس وقتی آنها به دو درخت نزدیک شدند آن دو درخت نیز دور زدند و نگذاشتند منافقان ببینند، سپس منافقان گفتند: باید دور ایشان حلقه بزنیم شاید یک طایفه از ما چگونگی قضای حاجت ایشان را ببیند، پس دور ایشان حلقه زدند، آن دو درخت نیز دور

پیامبر صلی الله علیه و آله حلقه زدند و نگذاشتند منافقان پیامبر صلی الله علیه و آله را ببینند تا وقتی که تمام شد، سپس پیامبر صلی الله علیه و آله بلند شدند و درختان به اندازه یک نفر فاصله گرفتند و پیامبر صلی الله علیه و آله به سوی لشکر خود رفتند و به زید بن ثابت فرمودند: برو به آن دو درخت بگو که پیامبر صلی الله علیه و آله به شما امر می‌کند که سر جای خودتان برگردید، زید رفت و فرمان پیامبر صلی الله علیه و آله را به آن دو درخت رساند، سپس آن دو درخت لبیک گفتند و از هم جدا شدند تا وقتی که سر جای خودشان برگشتند، منافقان گفتند: پیامبر صلی الله علیه و آله نگذاشتند که ما عورت او را ببینیم و اکنون باید به جایی که در آن قضای حاجت کرده برویم تا ببینیم آیا بول و مدفوعش را پیدا می‌کنیم یا نه، پس به آن جا رفتند و هیچ اثری در آن جا ندیدند، اصحاب پیامبر صلی الله علیه و آله تعجب کردند، یکباره صدایی از آسمان شنیدند که می‌گفت: آیا از این دو درخت که به هم نزدیک شدند تعجب می‌کنید؟ همانا نزدیک شدن ملائکه به کرامت خداوند متعال برای دوستان محمد صلی الله علیه و آله و دوستان علی و اهل بیتش علیهم السلام زیادتر از این دو درخت است، همانا آتش جهنم در روز قیامت از دوستان علی علیه السلام و کسانی که از دشمنان ایشان دوری جستند بیشتر از دوری این دو درخت از یکدیگر است. امام هادی علیه السلام فرمودند: شبیه این معجزه برای امام علی علیه السلام اتفاق افتاده است. وقتی ایشان از جنگ صفین برمی‌گشتند، خواستند برای قضای حاجت بروند، پس بعضی از منافقان که در لشکر ایشان بودند گفتند: می‌خواهیم چگونگی قضای حاجت ایشان را ببینیم در حالی که ایشان ادعا می‌کنند وصی رسول خدا هستند، پس به اذن خدا حرف‌های منافقان به امام علی علیه السلام الهام شد، سپس امام علی علیه السلام به قبر فرمودند: ای قبر! برو به آن دو درخت که رو به روی هم هستند بگو که علی علیه السلام وصی رسول خدا به شما امر می‌کند نزدیک هم شوید تا ایشان پشت شما قضای حاجت کند، همانا فاصله آنها بیشتر از یک فرسخ بود، آن‌گاه قبر گفت: ای مولای من! صدایم به آنها نمی‌رسد، امام علی علیه السلام فرمودند: آن آسمانی که با چشمانت می‌بینی، پانصد سال راه است که صدایت به آن می‌رسد، پس صدایت به آن دو درخت خواهد رسید، آن‌گاه قبر رفت و فرمان امام علی علیه السلام را به آن دو درخت رساند و آن دو درخت به اذن خدای تبارک و تعالی به هم نزدیک شدند و مانند دو دوست همدیگر را بغل کردند، پس یکی از منافقانی که در لشکر امام علی علیه السلام بود گفت: او مانند پسر عمویش جادوگر است که نه آن پیامبر صلی الله علیه و آله بود و نه این امام است؛ بلکه این دو جادوگر هستند؛ اما ما حلقه خواهیم زد و او را خواهیم دید که چگونه قضای حاجت می‌کند و چگونه بول و غائط از او خارج می‌شود، آن‌گاه خداوند متعال حرف‌های آنها را به گوش امام علی علیه السلام رساند؛ امام علی علیه السلام به قبر فرمودند: ای قبر! منافقان فکر می‌کنند فقط این دو درخت جلوی دیدن آنها را می‌گیرند، پس برو به آن دو درخت بگو که وصی رسول خدا به شما امر می‌کند به جای خود

برگردید، قنبر رفت و فرمان امام علی علیه السلام را به آنها رساند و آن دو درخت مانند فرار کردن ترسو از شجاع از هم جدا شدند، آن‌گاه امام علی علیه السلام رفتند قضای حاجت کنند، تعدادی از منافقان دنبال آن حضرت رفتند تا ببینند ایشان چگونه قضای حاجت می‌کند، وقتی امام علی علیه السلام لباسشان را بلند کردند، خداوند متعال آنها را کور کرد و صورت‌هایشان را برگرداند، دوباره چشم‌هایشان به حالت اول خود برگشت و همه جا را دیدند و صورتشان را به طرف امام علی علیه السلام گرداندند، باز هم کور شدند و هیچ جا را ندیدند تا وقتی که امام علی علیه السلام قضای حاجت خود را تمام کردند و بلند شدند و به سوی لشکر خود برگشتند و این‌کار هشتاد بار اتفاق افتاد و هر بار که به طرف امام علی علیه السلام نگاه می‌کردند به اذن خدا چشم‌هایشان کور می‌شد و وقتی به همدیگر نگاه می‌کردند همه جا را می‌دیدند، سپس خواستند به همان جایی که امام علی علیه السلام قضای حاجت کرده بودند بروند، وقتی می‌خواستند به آن جا بروند نمی‌توانستند از جایشان حرکت کنند، یکباره از جای خود حرکت می‌کردند و دوباره در همان جا می‌خکوب می‌شدند و این کار را صد مرتبه تکرار کردند تا وقتی که آنها را برای حرکت کردن صدا زدند، وقتی به آن جایی که خواستند رسیدند فقط کفر آنها زیاد شد و آنها گفتند: عجیب است که این معجزات فقط برای او است نه برای معاویه و عمرو عاص و یزید، خداوند نیز حرف‌های آنها را به گوش امام علی علیه السلام رساند. امام علی علیه السلام رو کردند به آسمان و فرمودند: ای فرشتگان خداوند متعال! بروید و معاویه و عمرو عاص و یزید را نزد من بیاورید، سپس به آسمان نگاه کردند و یکباره فرشتگان را دیدند که هر یک از آنها را گرفته و می‌آورد، پس پایین آمدند و دیدند که یکی معاویه و دیگری یزید و دیگری عمرو عاص است.

سپس امام علی علیه السلام فرمودند: بیاید نگاه کنید که اگر می‌خواستم آنها را می‌کشتم؛ اما به آنها فرصت می‌دهم همان‌گونه که خداوند متعال تا وقت معلوم به ابلیس لعین فرصت داد، این چیزی که می‌بینید امتحانی است از طرف پروردگارتان که ببیند شما چگونه انجام می‌دهید؛ اما شما به من تهمت جادوگری زدید همان‌گونه که شما کفار و منافقان به رسول خدا صلی الله علیه و آله تهمت جادوگری زدید. سپس فرمودند: همانا رسول خدا صلی الله علیه و آله در یک شب تمام آسمان‌ها و بهشت و جهنم را دور زد و در همان شب برگشت، پس چرا در شب هجرت به مدینه وقتی از غار خارج شدند یازده روز راه رفتند تا به مدینه رسیدند؟! بدرستی که این از طرف خداوند است که می‌خواهد آیات خود و راست‌گفتن انبیا و اولیا را به شما نشان بدهد و اگر بخوهد شما را با چیزی که شما آن را دوست ندارید امتحان می‌کند تا ببیند شما چه کار می‌کنید تا حجت خود را بر شما ظاهر کند.

(۱۹۷)

﴿ برداشتن تعدادی مو از ریش معاویه در حالی که او در شام و امام علی علیه السلام در کوفه بودند ﴾

سید مرتضیٰ در عیون معجزات با استناد روایت کرده است: یک روز قومی نزد امام علی علیه السلام جمع شدند و به ایشان عرض کردند: همانا خداوند به شما قدرت فوق العاده ای داده است، پس چرا مردم را به جنگ معاویه می فرستی در حالی که شما این قدرت عظیم را دارید؟ ایشان فرمودند: چون خداوند خواسته است که مردم با کفار و منافقان و قاسطین و مارقین جنگ کنند، به خدا قسم اگر می خواستم این دست کوتاه را دراز می کردم و بر سینه معاویه می زدم و چند تار مو از ریش هایش می کشیدم، آن گاه دست مبارکشان را دراز کردند، سپس آن را برگرداندند در حالی که در دست مبارکشان تعدادی از موهای ریش معاویه قرار داشت، پس آن قوم بلند شدند و از کار امام علی علیه السلام تعجب کردند و روایت شده که وقتی امام علی علیه السلام دست مبارکشان را دراز کرده بودند معاویه در رختخوابش بود و هنگامی که امام علی علیه السلام یک تار مو از ریش معاویه کشیدند معاویه از رختخوابش افتاد و بی هوش شد و وقتی به هوش آمد احساس کرد چند تار مو در ریشش نیست و نیز روایت شده است: آن حضرت بعد از تعجب قوم به آنها فرمودند: چرا از امر خداوند متعال، تعجب می کنید؟ همانا اصنف بن برخیا وصی بود و علم کتاب داشت و همان طور که خداوند متعال آن را در کتابش ذکر کرده قبل از این که حضرت سلیمان علیه السلام چشم بر هم بزند تخت بلقیس را از سبا به بیت المقدس آورد؛ در حالی که من بزرگ تر از او هستم و تمام علم کتاب نزد من است، خداوند فرمود: هیچ کس تمام علم کتاب را ندارد به جز حضرت علی علیه السلام وصی رسول خدا، سپس امام علی علیه السلام فرمودند: اگر از من می خواستند بین اهل تورات حکم کنم با کتابشان تورات حکم می کردم و نیز اهل انجیل را با انجیل شان و اهل قرآن را به وسیله قرآن شان بین آنها حکم می کردم. این سخنان امام علی علیه السلام بین شیعه و سنی معروف است.

(۱۹۸)

﴿ تبدیل شدن کمان آن حضرت به عصای حضرت موسی علیه السلام ﴾

صاحب ثاقب مناقب با استناد از سلمان فارسی روایت کرده است: یک روز بین یکی از مخالفان امام علی علیه السلام یکی از شیعیان ایشان اختلاف پیدا شد، پس شیعه آن حضرت پیش ایشان رفت و از آن شخص شکایت کرد، آن گاه امام علی علیه السلام با آن شیعه نزد آن شخص رفتند و به او فرمودند: آیا به تو

نگفته‌ام که با شیعه من رو در رو نشوی؟ سلمان می‌گوید: آن شخص پیش من آمد و به من گفت: وقتی امام علی علیه السلام پیش من آمد من از شجاعت و هیبتش ترسیدم و هیچ کس را مثل ایشان ندیدم به جز حضرت موسی و کمانش مانند عصای حضرت موسی علیه السلام، تبدیل به اژدها شد و وقتی که من آن را دیدم ترسیدم که مرا ببلعد. پس به آن حضرت عرض کردم: مولای من! به حق برادرت رسول خدا مرا ببخش.

(۱۹۹)

﴿تبدیل شدن طومار به اژدها و سخن گفتن آن با پیامبر ﷺ و امام علی علیه السلام﴾

امام حسن عسکری علیه السلام درباره تفسیر آیه «ولا تلبسوا الحق بالباطل...» حق و باطل را با هم قاطی نکنید... فرمودند: خدای تبارک و تعالی قوم یهود را با این آیه مورد خطاب قرار دادند؛ زیرا باطل و حق را در کنار هم آورده بودند و می‌گفتند: همانا محمد ﷺ پیامبر خدا و علی علیه السلام وصی ایشان است؛ ولی آنها پانصد سال بعد از زمان ما خواهند آمد، سپس رسول خدا به آنها فرمودند: آیا راضی هستید که تورات بین ما و شما حکم‌کند؟ عرض کردند: بله، آن گاه تورات را آوردند و آنها خلاف آنچه تورات گفته بود می‌گفتند و به خاطر همین به اذن خدای تبارک و تعالی آن طوماری را که می‌خواندند به اژدهای دوسر تبدیل شد و آنها را گاز گرفت. در آن جا طومارهای دیگری نیز وجود داشت که به اذن خدای تبارک و تعالی زبان باز کردند و گفتند: باید آنچه در این کتاب ذکر شده دوباره خوانده شود که حضرت محمد ﷺ رسول خدا و علی علیه السلام وصی رسول خدا است و در مورد پیامبری حضرت محمد ﷺ و امامت علی علیه السلام نیز در کتاب تورات آمده بود، پس آنها آن را صحیح خواندند و به یگانگی خدای تبارک و تعالی و نبوت حضرت محمد ﷺ و امامت علی علیه السلام و لی خدا ایمان آوردند و این همان تفسیر آیه «ولا تلبسوا الحق بالباطل» است، آنچه درباره حضرت محمد ﷺ و علی علیه السلام دوست می‌دارید و آن را صحیح نمی‌خوانید به خاطر این است که حق را پنهان می‌کنید و در حالی که دلیل پیامبری رسول خدا ﷺ و امامت امیرالمؤمنین علی علیه السلام را می‌دانید آن را پنهان و انکار می‌کنید و بر علوم خویش و عاقل‌هایتان تکبر می‌ورزید.

(۲۰۰)

﴿تاثیر نکردن سم در پیامبر ﷺ و امام علی علیه السلام﴾

امام حسن عسکری علیه السلام در روایتی طولانی می‌فرمایند: وقتی پیامبر به مدینه آمدند حسد ابن

ابی زیاد شد و به خاطر همین گودالی در یکی از جاهایی که پیامبر در آن می نشستند کند و داخل آن را نیزه‌ها و چاقوهای مسموم قرار داد و بالای آن بساط گذاشت و آن بساط را با بند بست و روی آن فرش پهن کرد و آن را از نظر مخفی کرد که وقتی پیامبر صلی الله علیه و آله و امام علی علیه السلام و اصحاب خاص ایشان بیایند و روی آن بنشینند و داخل گودال بیفتند و با آن نیزه‌ها و چاقوهای مسموم به قتل برسند و هنگامی که اصحاب ایشان از بین رفتند او و اصحابش با شمشیرهای تیز و برهنه، پیامبر صلی الله علیه و آله و امام علی علیه السلام را به قتل برسانند و اگر رسول خدا پایش را روی آن فرش قرار نداد ایشان و همراهانش را با غذاهای مسموم به قتل برسانند، پس جبریل امین علیه السلام نازل شد و توطئه آنها را به رسول خدا خبر داد و عرض کرد: همانا خدای تبارک و تعالی به شما امر می‌کند در هر جایی که دوست دارد بنشینید و از هر غذایی که به شما داد بخورید، به خاطر این که خدای تبارک و تعالی آیاتش را بر آن ظاهر می‌کند. آن‌گاه رسول خدا صلی الله علیه و آله و امام علی علیه السلام و یارانش وارد خانه ابن ابی شدند، ابن ابی نیز ایشان را به بالای بساط هدایت کردند؛ ولی بر خلاف نظر ابن ابی ایشان و یارانش داخل گودال نیفتادند، ابن ابی تعجب کرد، پس وقتی دید نقشه اول او عملی نشد، توطئه دوم را انجام داد و غذای مسموم را برای رسول خدا صلی الله علیه و آله و امام علی علیه السلام و یارانش آورد، وقتی رسول خدا صلی الله علیه و آله خواستند غذا بخورند به امام علی علیه السلام فرمودند: ای علی! این غذا را با دعا شروع کن، آن‌گاه امام علی علیه السلام فرمودند: «بسم الله الشافی بسم الله المعافی بسم الله الذی لا حصن مع اسمه شی فی الارض و لا فی السماء و هو سمیع العلیم»

به نام مبارک خدا که ثناء دهنده است، به نام مبارک خدا که عافیت دهنده است، به نام مبارک خدا که هیچ همتائی در آسمانها و زمین مانند او نیست و بدرستی که خدای تبارک و تعالی شنوا و آگاه می‌باشد». سپس رسول خدا صلی الله علیه و آله و امام علی علیه السلام و همراهانش غذا را خوردند تا وقتی که سیر شدند و خدا حافظی کردند و از عبدالله بن ابی تشکر کردند و رفتند. بعد از آن، دوستان عبدالله بن ابی و یاران خاص او از باقیمانده غذای آن حضرت و یارانش خوردند و گمان کرده بودند ابن ابی اشتباه کرده و غذای دیگری آورده است و به درک واصل شدند.

(۲۰۱)

﴿شتران حامل غذا برای حضرت علی علیه السلام﴾

صاحب ثاقب مناقب روایت کرده است: لشکر امام علی علیه السلام در جنگ صفین از نبودن غذا و آب و علوفه برای خود و اسب‌هایشان نزد ایشان شکایت کردند، حضرت به آنها فرمودند: نترسید! ان

شاء الله فردا برای همه شما غذا می‌رسد، وقتی صبح شد، ایشان وضو گرفتند و بالای تپه‌ای که در نزدیکی قرارگاه بود رفتند و دو رکعت نماز خواندند، سپس دعا کردند: بارالها! برای آنها غذا بفرست تا از گرسنگی تلف نشوند و برای اسب‌هایشان علوفه بفرست، سپس از تپه پایین آمدند و قبل از این که سر جای خودشان بنشینند دیدند شترهایی به سوی آنها می‌آیند در حالی که روی هر یک از آنها غذا بود، آن غذاها عبارت بودند از؛ گوشت، نان و خرما و صحرا از آن شترها پر شده بود و هر چیزی که لازم داشتند از قبیل، علوفه و لباس و غیره برای آنها مهیا شد، آن گاه از آن غذاها خوردند و نوشیدند و به اسب‌هایشان نیز علوفه دادند و لباس‌ها را پوشیدند و نیز مقداری اضافه ماند و با خودشان حمل کردند بدون آن که بفهمند از کجا آمده و چه کسی آنها را به این جا آورده است، آن گاه همه لشکر از امام علی علیه السلام تعجب کردند.

(۲۰۲)

﴿آبی که در جنگ صفین برای اصحابشان خارج کردند﴾

شیخ مفید با استناد از اصحاب عامه و خاصه روایت کرده است: در جنگ صفین، عطش به امام علی علیه السلام و یارانش روی آورد و آنها هیچ آبی در دست نداشتند و برای به دست آوردن آب به راست و چپ می‌رفتند؛ ولی هر چقدر گشتند آبی پیدا نکردند و تشنه ماندند، وقتی امام علی علیه السلام آنها را دیدند به آنها فرمودند: برویم به صحرایی که یک راهب در آن جا زندگی می‌کند و آن را صدا بزنیم تا از صومعه‌اش خارج شود و به ما بگوید آیا آب در این جا هست یا نه، آن گاه به دستور امام علی علیه السلام به آن جا رفتند و آن راهب را صدا زدند، آن راهب از صومعه‌اش خارج شد و امام علی علیه السلام به او فرمودند: آیا در نزدیکی تو آبی وجود دارد تا اینها سیراب شوند؟ راهب جواب داد: خیر، متأسفانه بین من و آب دو فرسخ راه هست و من هر ماه یک بار به آن جا می‌روم و آب می‌آورم تا از عطش تلف نشوم، سپس امام علی علیه السلام رو کردند به اصحاب و فرمودند: آیا شنیدید راهب چه گفت؟ آنها عرض کردند: بله شنیدیم، آیا به ما دستور می‌دهید برویم و برای خودمان آب بیاوریم تا از عطش تلف نشویم؟ امام علی علیه السلام به آنها فرمودند: هیچ احتیاجی به این کار نیست، سپس سر مبارکشان را به طرف قبله برگرداندند و فرمودند: بروید آن جا را بکنید، تعدادی از آنها رفتند و با بیل‌هایی که داشتند زمین را کندند، یکباره سنگ بزرگی ظاهر شد که می‌درخشید، پس صدا زدند: یا امیرالمؤمنین علیه السلام! این جا سنگ بزرگی است که بیل‌هایمان در آن اثر نمی‌کند، امام علی علیه السلام فرمودند: این سنگ روی چشمه آب است باید آن را کنار زد تا آب خارج شود، همه لشکر امام علی علیه السلام جمع

شدند و خواستند آن سنگ را تکان دهند، ولی هر چقدر زور زدند نتوانستند آن را به اندازه یک سوزن تکان دهند، پس خسته شدند و امام علی علیه السلام نزد آنها رفتند و به آنها فرمودند: از این سنگ دور شوید، آنها نیز دور شدند، امام علی علیه السلام انگشتان مبارکشان را زیر آن سنگ قرار دادند و آن را تکان دادند، سپس آن را چند زراع پرتاب کردند، وقتی آن سنگ از جایش کنار رفت، اصحاب امام علی علیه السلام سفیدی آب را دیدند و از آن آب نوشیدند و سیراب شدند و به اسب‌هایشان نیز آب دادند و با خود حمل کردند که تا به حال چنین آبی ننوشیده بودند. آن آب، سفیدتر از برف و شیرین‌تر از عسل بود، وقتی آنها و اسب‌هایشان سیراب شدند امام علی علیه السلام سنگ را در جای اولش قرار دادند و خاک روی آن ریختند و آن را محو کردند، آن راهب از جایی که روستایش در آن جا بود به امام علی علیه السلام نگاه می‌کرد، پس صدازد: ای مردم! پایین بیایید، مردم نیز پایین آمدند و نزد امام علی علیه السلام ایستادند، آن گاه آن راهب عرض کرد: آیا شما نبی مرسل هستید؟ حضرت علی علیه السلام فرمودند: نه! سپس عرض کرد: اگر شما نبی مرسل نیستید پس چه کسی هستید؟ ایشان فرمودند: من علی بن ابیطالب علیه السلام وصی خاتم انبیا محمد بن عبدالله هستم، آن راهب عرض کرد: دستانتان را باز کنید تا بین دستان شما اسلام بیاورم، ایشان نیز دست‌های مبارکشان را باز کردند و به راهب فرمودند: شهادتین را بگو، راهب نیز گفت: «اشهد ان لا اله الا الله واشهد ان محمداً رسول الله واشهد انک وصی رسول الله» شهادت می‌دهم که خدایی جز الله نیست و محمد فرستاده او است و تو وصی حضرت محمد صلی الله علیه و آله هستی، سپس به قوم خود دستور داد که اسلام بیاورند. آنها نیز یکی بعد از دیگری اسلام آوردند و امام علی علیه السلام احکام و شرایط اسلام آوردن را به آنها فرمودند، سپس حضرت علی علیه السلام فرمودند: ای راهب! تو چرا اسلام آوردی در حالی که در این دیار عمر طولانی داری؟ او در جواب سؤال امام علی علیه السلام عرض کرد: یا امیرالمؤمنین علیه السلام! در یکی از کتاب‌های ما که به وسیله یکی از علما نوشته شده آمده است: در این سرزمین چشمه آبی در زیر سنگ است و هیچ کس جای آن سنگ را نمی‌داند به جز پیامبر صلی الله علیه و آله یا وصی پیامبر که ایشان ولی خدا است و مردم را بر حق دعوت می‌کند و معجزه او پیدا کردن این سنگ است و با قدرتی که خدا به او داده آن سنگ را کنار می‌زند و آن چشمه ظاهر می‌شود، پس وقتی شما این کار را انجام دادید و این امر تحقق پیدا کرد دانستم که شما پیامبر یا وصی او هستید، من از این روز مسلمان هستم و بر حق ایمان دارم و دوست هستم. وقتی امام علی علیه السلام حرف‌های راهب را شنیدند، گریه کردند تا وقتی که ریش مبارکشان از اشک‌های چشمش خیس شد، سپس فرمودند: «الحمد لله الذی کنت فی کتب مذکور» حمد و ستایش مخصوص خدایی است که اسمم در کتاب‌هایش ذکر شده است، سپس رو کردند به اصحاب و

فرمودند: شنیدید که این برادر مسلماتان چه گفت؟ جواب دادند: بله شنیدیم و خدا را شکر کردند از این که خداوند تبارک و تعالیٰ حق امیرالمؤمنین (علیه السلام) را به ایشان نشان داد، سپس امام علی (علیه السلام) فرمان دادند که حرکت کنند، آنها نیز حرکت کردند و راهب نیز با ایشان آمدند تا وقتی که با اهل شام مقابله کردند و آن راهب در آن جا شهید شد، امام علی (علیه السلام) بر او نماز خواندند و او را دفن کردند و هرگاه اسم او را نزد امام علی (علیه السلام) بر زبان می‌آوردند در مورد او می‌فرمودند: او خیلی خوب و صمیمی بود.

(۲۰۳)

﴿آبی که حضرت علی (علیه السلام) در سرزمین کربلا برای اصحابش ظاهر کرد﴾

شیخ مفید در اختصاص از صفوان از ابن صباح کنانی از ابا سعد روایت کرده است: روزی همراه امیرالمؤمنین (علیه السلام) به کربلا رفتیم و تشنگی بر ما غلبه کرد، امام علی (علیه السلام) از اسب مبارکش پائین آمدند و به صحرا رفتند، کمی راه رفتند و ایستادند، آن گاه خاک را کنار زدند و یک سنگ سفیدی ظاهر شد، آن سنگ را نیز کنار زدند و چشمه آبی از آن خارج شد، سپس اصحاب از آن نوشیدند تا سیراب شدند، سپس ما رفتیم و از آن آب نوشیدیم و اسب‌هایمان نیز نوشیدند تا سیراب شدند، آبی که از آن چشمه نوشیدیم تا به حال مانند آن ننوشیده بودیم؛ زیر آن آب، سفیدتر از شیر و شیرین‌تر از عسل بود و از آن آب با خود بردیم و امام علی (علیه السلام) آن سنگ را در جای اولش قرار دادند و روی آن خاک ریختند، سپس دستور دادند حرکت کنیم، ما نیز حرکت کردیم، آن گاه دستور دادند که بایستیم، ما نیز ایستادیم، سپس به ما فرمودند: آیا می‌دانید جای آن سنگ کجا است؟ عرض کردیم: بله! ایشان فرمودند: بروید و آن را پیدا کنید، ما نیز رفتیم؛ ولی هیچ اثری از آن سنگ نیافتیم، گویا اصلاً سنگی در آن جا نبوده است.

(۲۰۴)

﴿ظاهر شدن چشمه حضرت مریم (علیها السلام) به دست امام علی (علیه السلام)﴾

شیخ در امالی با استناد از امام محمد باقر (علیه السلام) روایت کرده است: وقتی امیرالمؤمنین (علیه السلام) از جنگ خوارج برمی‌گشتند از سرزمین زورا رد شدند و فرمودند: ای مردم! این جا زورا است، پس راه بروید و مواظب باشید! همانا خراب شدن آن بهتر از سالم ماندن آن است. وقتی از زورا گذشتند و به سرزمین دیگر رسیدند، آن‌گاه از حضرت علی (علیه السلام) سؤال کردند: این جا چه سرزمینی است؟

فرمودند: این جا نجران است و هیچ آب و علفی در آن وجود ندارد، خوب نگاه کنید و ایمان بیاورید. طرف راست آنها یک صومعه بود که یک راهب در آن زندگی می کرد، امام علی علیه السلام به آن راهب فرمودند: ای راهب! آیا اجازه می دهی با لشکرم در این جا منزل کنم؟ راهب گفت: در کتاب ما آمده است که هیچ کس با لشکرش در این جا منزل نمی کند؛ مگر پیامبر صلی الله علیه و آله یا وصی پیامبر با لشکرش و در راه خدا جنگ می کند و پیروز می شود، امام علی علیه السلام فرمودند: من وصی خاتم انبیا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سرور اوصیا هستم، پس راهب گفت: آیا تو وصی محمد صلی الله علیه و آله هستی؟ امام علی علیه السلام به او فرمودند: من همان شخص هستم، پس راهب نزد امام علی علیه السلام آمد و عرض کرد: اسلام آوردن را به من یاد بده، همانا من در انجیل خواندم که شما در زمین برائا خانه مریم مقدس علیها السلام و زمین عیسی علیه السلام منزل می کنید، سپس امام علی علیه السلام به آن راهب فرمودند: در جای خود بایست و هیچ حرفی نزن، سپس امام علی علیه السلام با پای مبارکشان خاک را کنار زدند و یکباره چشمه ای ظاهر شد، آن گاه به اصحاب خود فرمودند: این چشمه مریم مقدس علیها السلام است که خدای تبارک و تعالی برای او ظاهر کرد، سپس فرمودند: هفتاد زراع از خاک این زمین را کنار بزنید، آنها نیز کنار زدند، یکباره سنگ سفیدی ظاهر شد، حضرت به آنها فرمودند: این جا محلی است که حضرت مریم مقدس علیها السلام، حضرت عیسی علیه السلام را به دنیا آوردند و در این جا نماز خواندند، سپس امام علی علیه السلام روی آن سنگ نماز خواندند و در آن جا ده روز ماندند، سپس خیمه ای درست کردند و فرمودند: این زمین برائا است و این خانه مریم مقدس علیها السلام است، این جا جای مقدسی است، در این جا پیامبران نماز خوانده اند. راوی می گوید: همانا در کتاب آنها خواندیم که حضرت ابراهیم خلیل علیه السلام قبل از حضرت عیسی علیه السلام در این جا نماز خوانده بودند.

ابن بابویه در کتاب فقیه با استناد از جابر بن عبدالله انصاری روایت کرده است: در سرزمین برائا به امامت امام علی علیه السلام نماز خواندیم، هنگام برگشتن از جنگ خوارج که صد هزار مرد بودیم، نصرانی از صومعه خود پایین آمد و گفت: فرمانده لشکر کیست؟ ما به امام علی علیه السلام اشاره کردیم و گفتیم: این فرمانده لشکر است، پس به حضرت سلام کرد و حضرت نیز جواب سلامش را دادند، سپس از ایشان سؤال کرد: مولای من! آیا شما پیامبر هستید؟ حضرت علی علیه السلام فرمودند: نه، من پیامبر نیستم؛ بلکه او مولای من است، سپس عرض کرد: اگر پیامبر نیستی حتماً وصی او هستی؟ حضرت علی علیه السلام فرمودند: بله! سپس امام علی علیه السلام از او سؤال کردند: ای نصرانی! این سؤال ها برای چیست؟ او عرض کرد: من به همین دلیل این صومعه را بنا کرده ام و منتظر چنین روزی بودم، همانا در کتاب خوانده ام که هیچ کس در این جا منزل نمی کند؛ مگر پیامبر صلی الله علیه و آله یا وصی پیامبر علیه السلام و من

آمده‌ام تا اسلام بیاورم، آنگاه آن نصرانی اسلام آورد و با ما به سوی کوفه آمد، امام علی (علیه السلام) در راه از او سؤال کردند: چه کسی در این جا نماز خوانده است؟ او عرض کرد: حضرت عیسی (علیه السلام) و مادرش مریم مقدس (علیهما السلام) در این جا نماز خوانده‌اند، امام علی (علیه السلام) فرمودند: آیا دوست داری بدانی چه کسی در این جا نماز خوانده است؟ همانا حضرت ابراهیم خلیل (علیه السلام) در این جا نماز خوانده است.

(۲۰۵)

﴿ظاهر کردن چشمه راحوما برای اصحاب﴾

ابن شهر آشوب از اهل سیر از حبيب بن جهم و ابی سعید تمیمی از ابی سعید عقیصا و نظیری در خصائص، طبری از کتاب ولایت با استناد از محمد بن قسم همدانی از ابی عبدالله برقی از ریش سفیدان از جماعتی از اصحاب امام علی (علیه السلام) روایت کرده است: روزی که امام علی (علیه السلام) از جنگ صفین برمی‌گشتند در زمین بلقع منزل کردند، سپس مالک اشتر عرض کرد: مولای من! چرا در زمینی که آب در آن وجود ندارد منزل کردید؟ پس امام علی (علیه السلام) فرمودند: ای مالک! همانا خدای تبارک و تعالی ما را سیراب خواهد کرد، آیا تو زمین را می‌کنی؟ پس همه با هم زمین را کردند، آن‌گاه به سنگ سیاهی برخورد کردند و هر چقدر زور زدند نتوانستند آن را تکان بدهند در حالی که صد نفر مرد قدرتمند و شجاع بودند، پس امام علی (علیه السلام) به آنها فرمودند: کنار بروید، آنها نیز کنار رفتند، پس امام علی (علیه السلام) دست‌های مبارکشان را به سوی آسمان بردند و فرمودند: «طلاب طاب یا عالم یا طیوثا ثوثة سیمثا کویا تا سود بنایر حوثا آمین رب العالمین رب موسی و هارون...» سپس با دست مبارکشان آن سنگ را گرفتند و چهل زرع پرتاب کردند، پس آبی ظاهر شد که سفیدتر از برف و صاف‌تر از یاقوت بود و ما از آن نوشیدیم و سیراب شدیم و نیز اسب‌هایمان از آن آب نوشیدند تا سیراب شدند، سپس امام علی (علیه السلام) آن سنگ را در جای خودش قرار دادند و فرمودند: خاک روی آن بریزید تا مخفی شود، ما نیز به دستور امام علی (علیه السلام) این کار را کردیم، هنوز چند قدمی از آن دور نشده بودیم که امام علی (علیه السلام) فرمودند: چه کسی از شما جای آن چشمه را می‌داند؟ عرض کردیم: همه ما، پس فرمودند: بروید و آن را پیدا کنید، ما نیز رفتیم و هیچ اثری از آن سنگ پیدا نکردیم مثل این که آب شده بود و در زمین فرو رفته بود، پس در همان حال راهبی از صومعه خود پایین آمد، وقتی امام علی (علیه السلام) او را دیدند به او فرمودند: آیا اسم تو شمعون است؟ پس آن راهب با تعجب گفت: بله، همانا این همان اسمی است که مادرم بر من گذاشت و هیچ کس آن را نمی‌دانست به جز خدا، پس به او فرمودند: ای شمعون! نام این چشمه «راحوما» است و از بهشت است و سیصد و

سیزده وصی از آن نوشیده‌اند و من آخرین آنها هستم که از آن نوشیدم، سپس آن راهب عرض کرد: همانا من همه کتاب‌های آسمانی را خوانده‌ام و در انجیل نیز آمده است و من این صومعه را به خاطر همین ساختم تا آن شخص که این چشمه را نمایان کند و هیچ عالمی قبل از من آن را درک نکرده است بینم و همانا خدای تبارک و تعالی آن را نصیب من کرده است و در روایت حبیب بن شعیب آمده است: امیرالمؤمنین (ع) از آن جا رفتند و راهب در حالی که آسلام آورده بود دنبال ایشان رفت و می‌گویند او اولین کسی بود که در جنگ صفین به شهادت رسید، پس امام علی (ع) به طرف آن راهب رفتند و در حالی که چشمان مبارکشان پر از اشک بود فرمودند: هر کس این راهب را دوست دارد در روز قیامت با ما خواهد بود.^۱

(۲۰۶)

﴿آبی که بعد از جنگ صفین برای اصحاب خارج کرد﴾

سید رضی^۲ در خصائص روایت کرده است: وقتی امیرالمؤمنین (ع) از جنگ صفین برمی‌گشتند هفتاد مرد با آن حضرت بودند و از سرزمینی که هیچ آبی در آن نبود گذشتند، پس اصحاب به ایشان عرض کردند: یا امیرالمؤمنین (ع)! ما تشنه هستیم و در نزدیکی ما آبی نیست، آن گاه نزد راهبی که در آن جا بود رفتیم و از او سؤال کردیم: آیا در نزدیکی این جا آبی هست؟ او گفت: هیچ آبی در این جا نیست؛ مگر آب فرات، پس امام علی (ع) به آنها فرمودند: خدا به شما آب می‌دهد، سپس چند قدم برداشتند و ایستادند و فرمودند: ای مصباح! این جا را جارو بزن، مصباح نیز آن مکان را جارو زد، یکباره سنگی ظاهر شد، سپس خاک‌ها را از روی سنگ کنار زدند و فرمودند: بیایید آن را از جای خود کنار بزنید، ما نیز رفتیم و هر چقدر زور زدیم نتوانستیم آن را تکان بدهیم، پس امام علی (ع) فرمودند: کنار بروید، سپس آن سنگ را با دست گرفتند و پرتاب کردند، یکباره از زیر آن سنگ، چشمه‌ای به جوش آمد، آبی که سفیدتر و صاف‌تر و شیرین‌تر از آن وجود نداشت، سپس مردم را صدا زدند که آب بنوشند، پس همه آنها آمدند و از آن آب نوشیدند و با خود حمل کردند، سپس امام علی (ع) آن سنگ را جای خود قرار داد و روی آن خاک ریخت و حرکت کردیم، چند قدم که از آن دور شدیم حضرت به ما فرمودند: چه کسی از شما جای آن چشمه را می‌داند؟ عرض کردیم:

۱. مدینه المعاجز، ص ۷۶ معجزه ۲۰۵. و نیز این که ابن بابویه در امالی و صاحب ثاقب مناقب و غیره این روایت را با اسناد نقل کرده‌اند و بعضی در مورد این روایت اختلاف دارند.

۲. سید رضی: مؤلف کتاب شریف و نفیس نهج البلاغه برادر سید مرتضی مؤلف کتاب عیون المعجزات می‌باشد.

همه ما می دانیم، پس فرمودند: بروید و آن را پیدا کنید، ما نیز رفتیم و هر چقدر دنبال آن گشتیم آن را پیدا نکردیم، سپس برگشتیم، وقتی به راهب رسیدیم به او گفتیم: چرا به ما دروغ گفتی که در نزدیکی این جا آب نیست در حالی که ما در این جا چشمه ای پیدا کردیم و از آن آب نوشیدیم و با خود حمل کردیم، او به ما گفت: به خدا قسم هیچ کس آن را پیدا نکرده مگر پیامبر ﷺ یا وصی پیامبر ﷺ، به او گفتیم: اکنون وصی پیامبر ﷺ با ما است، سپس به ما گفت: نزد او بروید و به ایشان بگویید که پیامبر ﷺ در آخرین لحظات زندگی اش به ایشان چه وصیتی کرده است، ما نیز نزد ایشان رفتیم و آنچه راهب گفته بود به ایشان عرض کردیم، پس به ما فرمودند: بروید به او بگویید: آیا اسلام می آوری؟ ما برگشتیم و به آن راهب گفتیم، او گفت: بله، اسلام می آورم، دوباره نزد امام علی علیه السلام آمدیم و به ایشان عرض کردیم که آن راهب قسم خورده است، پس امام علی علیه السلام به ما فرمودند که به او بگویید: آخرین حرفی که پیامبر ﷺ به من فرمودند در مورد نماز بود و تا آخرین نفس می فرمودند: «نماز، نماز» تا وقتی که جان به جان آفرین تسلیم کردند، پس به آن راهب گفتند و آن راهب نیز به قولش عمل کرد و ایمان آورد.

(۲۰۷)

﴿خارج کردن آب برای اصحاب در زمانی که به صفین سفر می کردند﴾

شیخ بررسی روایت کرده است: وقتی امام علی علیه السلام با لشکر خود به سوی صفین می رفتند از یک صحرای بی آب و علف گذشتند، پس لشکر ایشان از تشنگی نزد ایشان شکایت کردند، امام علی علیه السلام به آنها فرمودند: دنبال آب بگردید، آنها به شمال و جنوب و مشرق و مغرب رفتند و آبی پیدا نکردند؛ ولی در راه راهبی را دیدند و از آن راهب در مورد آب سؤال کردند، او جواب داد: در این جا هیچ آبی نیست و من هر هفته یک بار می روم و آب می آورم، آن گاه نزد امام علی علیه السلام آمدند و آنچه آن راهب گفته بود به ایشان عرض کردند، پس امام علی علیه السلام فرمودند: دنبال من بیایید، آنها نیز دنبال ایشان حرکت کردند، سپس فرمودند: این جا را بکنید، آنها نیز آن جا را کردند و به یک سنگ بزرگ برخورد کردند، حضرت به آنها فرمودند: این سنگ را کنار بزنید آب در زیر این سنگ است، پس چهل نفر جمع شدند و خواستند آن سنگ را کنار بزنند، ولی هر چقدر زور زدند نتوانستند آن را تکان بدهند، آن گاه امام علی علیه السلام به آنها فرمودند: کنار بروید، آنها نیز کنار رفتند، امام علی علیه السلام ذکری زیر لب های مبارکشان زمزمه کردند، آن گاه آن سنگ را با کنار زدند و آن راهب از صومعه خود نگاه می کرد و خطاب به امام علی علیه السلام عرض کرد: ای جوان! تو از کجا آمده ای؟ همانا در کتاب خوانده ام

که این جا سرزمین پیامبری است و در این جا یک چشمه وجود دارد که هیچ کس جای آن را نمی داند به جز پیامبر صلی الله علیه و آله یا وصی پیامبر، پس به من بگو تو کدام یک از آنها هستی؟ امام علی علیه السلام فرمودند: من وصی بهترین پیامبرانم، من وصی سرور پیامبرانم، من وصی آخرین پیامبرم، من پسر عموی سید خلق اجمعینم، من علی بن ابیطالب علیه السلام هستم و وقتی راهب سخنان امام علی علیه السلام را شنید از صومعه خارج شد و به طرف امام علی علیه السلام آمد در حالی که می گفت: دست خودت را دراز کن و شهادتین را بر زبان جاری کرد، سپس مسلمانان از آن آب خوردند، آبی که سفیدتر از برف و شیرین تر از عسل بود و اسب هایشان نیز سیراب شدند.

(۲۰۸)

﴿مرد نصرانی که امام علی علیه السلام را شناخت﴾

سلیم بن قیس هلالی در کتابش روایت کرده است: وقتی با امام علی علیه السلام از جنگ صفین برمی گشتیم، لشکر ما در نزدیکی یک روستای نصرانی منزل کرد، آن گاه یک پیرمرد خوش سیما و خوش هیکل در حالی که در دستش کتابی بود نزد ما آمد و به امام علی علیه السلام سلام کرد، امام علی علیه السلام جوابش را دادند و به او فرمودند: مرحبا بر تو ای برادر شمعون بن حیون! آن نصرانی گفت: من از نسل مردی از حواریون عیسی بن مریم علیه السلام هستم، آن حواریون دوازده نفر بودند که او از همه بهتر و نزدیک تر از همه به حضرت عیسی علیه السلام بود و همانا حضرت عیسی علیه السلام او را به جانشینی خود انتخاب کرد و علم و کتابش را به او داد و همچنان اهل بیتش به دین او ایمان آوردند و هرگز کفر نورزیدند و اکنون آن کتاب در دست من است که املا شده حضرت عیسی بن مریم و دست خط پدرمان است و در آن همه چیز نوشته شده است که بعد از ایشان چه کسی به پیامبری می رسد و همچنین چه پادشاهانی به سلطنت می رسند، سپس پیامبری از فرزندان حضرت اسماعیل بن ابراهیم علیه السلام از سرزمین حضرت ابراهیم علیه السلام از سرزمین تهامه از شهری که به آن مکه می گویند می آید، نامش احمد است و دارای دوازده اسمی است که در این کتاب از ولایت و بعثت و مهاجرتش نوشته و همچنین نوشته چه کسانی با ایشان جنگ می کنند و چه کسانی ایشان را پیروز می کنند و امت ایشان از بین نمی رود تا وقتی که یک نفر از امتش می آید که حضرت عیسی علیه السلام پشت سرش نماز می خواند، ایشان کسی است که خدای تبارک و تعالی آمدنش را در تمام کتاب های آسمانی وعده داده است که جهان را پر از عدل و داد می کند، همان طور که پر از فساد و زشتی می شود. پس با آنها دوستی و مودت کن و با دشمنانش دشمنی کن؛ زیرا دوستانشان وارد بهشت

می شوند و دشمنانشان وارد جهنم خواهند شد. هر کس از او اطاعت کند از خدای تبارک و تعالی اطاعت کرده و هر کس به فرمانشان عمل نکند از فرمان خدا اطاعت نکرده است. حضرت عیسی در اولین صف پشت سر ایشان نماز می خواند و مردم نیز پشت سرش نماز می خوانند و همانا افضل و بهترین آنها که مردم را به دین حق هدایت می کند نامش احمد، رسول خدا و اسم های ایشان محمد بن عبدالله (صلی الله علیه و آله) و یس و فتاح و خاتم و حاشر و عاقب و ماحی و قائد و نبی الله و خلیل الله و صفات الله و امین الله و خیرته الله است و همانا ایشان بهترین خلق و دوست داشتنی ترین کس نزد خدا است و هیچ خلقی چه ملک مقرب و چه نبی مرسل بهتر از ایشان نزد خدا نیست و همانا روز قیامت ایشان را روی عرش قرار می دهد و وارد بهشت می کند هر کس را که دوست دارد شفاعت می کند و به وسیله اسمش روی لوح محفوظ قلم جاری می کند. اسمش در ام کتاب «محمد» آمده است و دوستش در روز محشر حامل پرچم حمد است و ایشان و برادر، وصی، وارث و جانشین او است و بعد از ایشان، یازده فرزندش خواهند بود که نام دو نفر آنها همانم دو فرزند هارون بن عمران، شبرو و شبیر است و نه نفر دیگر آنها از نسل کوچک آنها یعنی، حسین (علیه السلام) هستند که یکی بعد از دیگری به امامت می رسند و آخرین نفر آنها کسی است که عیسی بن مریم (علیه السلام) پشت سرش نماز می خواند و آن شخص، پادشاه جهان می شود و جهان را پر از عدل و داد می کند و همانا مالک مشرق و مغرب می شود تا وقتی که خدای تبارک و تعالی دین خودش را بر تمام ادیان احاطه می کند و دینش بهترین دین است. همانا پدرم، پیامبر اسلام (صلی الله علیه و آله) را درک کرده و به نبوتش اقرار کرده و اسلام آورده است. پدرم پیرمردی بود و در وقت جان دادنش به من وصیت کرد: همانا وصی حضرت محمد (صلی الله علیه و آله) اسم و لقب و کنیه اش در کتاب نوشته شده است، آن گاه از تو خواهد گذشت و با رهبران کفر جنگ خواهد کرد، پس هر وقت از محل تو گذشت نزد او برو و ایمان بیاور و با ایشان به جهاد برو و با کفار و دشمنانش جنگ کن و همانا جهاد کردن با ایشان همانند جهاد کردن با رسول خدا (صلی الله علیه و آله) است، پس ای امیرالمؤمنین (علیه السلام)! دست خود را دراز کن تا اسلام بیاورم، آن گاه آن نصرانی شهادتین را گفت و به ولایت امام علی (علیه السلام) اقرار کرد، سپس امام علی (علیه السلام) به او فرمودند: کتابت را به من نشان بده، او نیز کتابش را به ایشان داد و امام علی (علیه السلام) آن را خواندند و به امام حسین (علیه السلام) فرمودند: کتابم را بیاور و به نصرانی گفت: مترجم خود را نزد من بیاور، آن گاه آن کتاب امام علی (علیه السلام) را آوردند و نزد یکدیگر قرار دادن و آنها را با هم مقایسه کردند و هیچ یک از حروف آن کتاب با کتاب امام علی (علیه السلام) فرق نداشت؛ مانند این که یک نفر آن را نوشته است؛ حضرت عیسی (علیه السلام) املا نموده به آن شخص و رسول خدا (صلی الله علیه و آله) به امام علی (علیه السلام) املاء کرده است.

(۲۰۹)

﴿خارج کردن سنگی که نام شش تن از پیامبران در آن نوشته بود﴾

سید مرتضی در عیون معجزات با استناد از عمار بن یاسر روایت کرده است: روزی در کوفه نزد امام علی علیه السلام بودم، ایشان دنبال گمشده خود می گشتند که «بجله»^۱ نام داشت و در دو فرسخی کوفه بود. پس از آن پنجاه نفر یهودی خارج شدند و به ایشان عرض کردند: شما علی بن ابیطالب علیه السلام هستی؟ ایشان فرمودند: بله، من امام و وصی پیامبر صلی الله علیه و آله هستم، سپس عرض کردند: ما سنگی داریم که نام شش تن از پیامبران در آن نوشته شده است و ما دنبال آن می گردیم که در کتاب هایمان ذکر شده است، اگر شما راست می گویی که امام هستی، آن را برایمان پیدا کن. ایشان فرمودند: دنبال من بیایید، سلمان می گوید: آنها دنبال ایشان رفتند تا وقتی که داخل صحرا رسیدند و کوهی از شن جلوی آنها ظاهر شد، ایشان فرمودند: ای باد! شن ها را از سنگ کنار بزن، در همان ساعت به وسیله باد، شن ها از روی آن سنگ کنار زده شد و آن سنگ ظاهر شد، امام علی علیه السلام فرمودند: آیا این سنگ همان سنگ شما است که دنبالش می گردید عرض کردند: نام شش تن از انبیا روی آن نوشته شده است، همان طور که شنیدیم و در کتاب هایمان ذکر شده است، پس آن اسم ها را برایمان ظاهر کن، ایشان فرمودند: اسم ها در شکم سنگ نوشته شده و آن روی زمین است آن را برگردانید تا اسم ها را ببینید، آن گاه هزار نفر رفتند و خواستند آن را برگردانند، ولی هر چقدر زور زدند نتوانستند به اندازه یک سر سوزن آن را تکان بدهند. امام علی علیه السلام به آنها فرمودند: کنار بروید، آنها نیز کنار رفتند و حضرت دست مبارکشان را دراز کردند در حالی که سوار اسب بودند، پس آن سنگ را برگرداندند و آن شش اسم ظاهر شد و آن نام ها عبارت بودند از: ۱. حضرت آدم علیه السلام ۲. حضرت نوح علیه السلام ۳. حضرت ابراهیم علیه السلام ۴. حضرت موسی علیه السلام ۵. حضرت عیسی علیه السلام ۶. حضرت محمد صلی الله علیه و آله. آن گاه یکی از یهود گفت: شهادت می دهیم که خدایی جز الله نیست و محمد بنده و فرستاده او است و شما امیرالمؤمنین علیه السلام و سید اوصیا و حجت خدا در زمینش هستی و هر کس شما را شناخت به سعادت رسید و نجات یافت و کسی که با شما دشمنی کند گمراه می شود و جزایش جهنم است.

(۲۱۰)

﴿درست کردن آتش از شاخه و ساقه های درختان سبز﴾

۱. بجله: شهری است که در دو فرسخی کوفه می باشد.

سید مرتضیٰ در عیون معجزات با استناد از ابوذر غفاری روایت کرده است: در یکی از جنگ‌های رسول خدا صلی الله علیه و آله با ایشان بودیم، آن جنگ در زمستان بود، در یک شب بسیار سرد که همه ما از شدت سرما مریض شدیم و نزدیک بود تلف شویم، پس عمر بن خطاب نزد پیامبر صلی الله علیه و آله رفت و عرض کرد: یا رسول الله صلی الله علیه و آله! برایمان کاری انجام بده؛ زیرا ما داریم از سرما تلف می‌شویم، پس پیامبر صلی الله علیه و آله روی مبارکشان را به طرف امام علی علیه السلام گردانند و به ایشان فرمودند: ای علی علیه السلام! بلند شو و برایشان آتش درست کن، امام علی علیه السلام بلند شدند و شاخه‌ها و ساقه‌های درختان سبز را کردند و از آن آتش درست کردند، آنها گرم شدند و خدا را شکر کردند و از حضرت محمد صلی الله علیه و آله و حضرت علی علیه السلام تشکر کردند.

(۲۱۱)

✽ خارج کردن باغ‌ها، نهرها، قصرها و قلعه‌ها از یک طرف و آتش از طرف دیگر

و تبدیل کردن مهرهای نماز به دُر و یاقوت

شیخ رواندی با استناد از امام صادق علیه السلام روایت کرده است: روزی اصحاب حضرت علی علیه السلام به ایشان عرض کردند: یا امیرالمؤمنین علیه السلام! آیا می‌توانی چیزی را به ما نشان بدهی که مطمئن شویم رسول خدا صلی الله علیه و آله شما را به جانشینی بر حق گذاشته است؟ ایشان به آنها فرمودند: اگر یکی از عجایم را به شما نشان بدهم همه شما کافر می‌شوید و به من می‌گویید که جادوگر و دروغ‌گو هستی و آن، بهترین گفتار شما است، پس آنها عرض کردند: ما می‌دانیم که شما وارث پیامبر صلی الله علیه و آله هستید و پیامبر صلی الله علیه و آله علمش را به شما داده است، امام علی علیه السلام فرمودند: علم عالم زیاد است و هیچ کس آن را به دست نمی‌آورد به جز مؤمنی که خدا آن را امتحان کرده و او را با روح قدوسی (جبرئیل امین الله) پیروز گردانده است، سپس فرمودند: شما از من خواستید بعضی از نشانه‌هایم را برای شما آشکار کنم، همانا خدا آنها را به بنده داده است، پس امشب بعد از نماز عشاء، پشت سرم بیاید و آنچه را می‌خواهید به شما نشان خواهم داد. وقتی نماز عشاء را خواندند به طرف پشت کوفه راهشان را ادامه دادند؛ در حالی که پنجاه نفر ایشان را همراهی می‌کردند، در میان آن پنجاه نفر، چند نفر از شیعیان خاص آن حضرت بودند، پس به آنها فرمودند: بنده چیزی را به شما نشان نمی‌دهم مگر این که از شما عهد و پیمان می‌گیرم تا کفر نورزید، به خدا قسم چیزی به شما نشان می‌دهم که برادر رسول خدا صلی الله علیه و آله به من یاد داده است، آن‌گاه از آنها عهد و پیمان گرفتند، همانا خداوند و رسولش عهد و پیمان بستند، پس فرمودند: صورت‌هایتان را برگردانید تا خدا را بخوانم، پس اصحاب از او رو

برگرداندند، ایشان دعایی خواندند که تا اکنون چنین دعایی نخوانده بودند، پس فرمودند: صورت‌هایتان را برگردانید، وقتی صورت‌هایشان را برگرداندند با تعجب دیدند باغ‌ها و رودها و قصرها از یک طرف و آتش هم از طرف دیگر شعله ور بود و این شکل بهشت و جهنم بود، پس کسی که دانا ترین آنها بود گفت: این سحر عظیم است و تمام آنها کافر برگشتند به جز دو نفر، ایشان فرمودند: شنیدید که چه گفتند؟ همانا من از آنها عهد و پیمان گرفتم در حالی که همه آنها کافر برگشتند؛ اما به خدا قسم این حجت‌م نزد خدا است که فردای قیامت از آنها می‌گیرم و خداوند متعال می‌داند که من جادوگر یا کاهن نیستم و هیچ علمی از آن ندارم و پدرانم نیز از آن چیزی نمی‌دانند؛ اما این علم خداوند است که به رسولش یاد داده و رسولش نیز آن علم را به من یاد داده است. سخنان ایشان ادامه پیدا کرد تا وقتی که به مسجد کوفه رسیدند، آن‌گاه خدای تبارک و تعالی را به یک دعا خواندند و یکباره همه مهرهای مسجد به دُرّ و یاقوت تبدیل شدند. یکی از آن دو نفر ثابت قدم ماند، امیرالمؤمنین علیه السلام به او فرمودند: اگر چیزی از آن جواهرات برداری ناراحت می‌شوم، سپس آن شخص چیزی برنداشت به جز یک دُرّ سفید که هیچ کس مانند آن ندیده بود، آن شخص عرض کرد: چیزی از آن جواهرات برداشتم به جز این دُرّ سفید، حضرت علی علیه السلام به او فرمودند: چرا آن را برداشتی؟ عرض کرد: به خاطر این‌که آن را دوست دارم، پس به او فرمودند: اگر آن را جای خودش قرار بدهی خدا تورا از آتش ایمن می‌کند، آن شخص آن دُرّ را سرجایش قرار داد و خداوند متعال آن یاقوت و دُرّ را به حالت قبلی‌اش برگرداند. بعضی‌ها می‌گویند: آن شخص میثم تمار بود و بعضی دیگر گفته‌اند عمر بن الحکم غزالی بود.

(۲۱۲)

﴿کنجی که برای عمار نمایان کرد﴾

شیخ برسی با استناد از عمار بن یاسر روایت کرده است: نزد امام علی علیه السلام آمدم و به ایشان عرض کردم: یا امیرالمؤمنین علیه السلام! سه روز است که روزه هستم و هیچ چیزی ندارم که با آن شکم را سیرکنم و این روز چهارم است، آن حضرت به من فرمودند: پشت سرم بیا و ایشان به طرف صحرا حرکت کردند و من پشت سر ایشان راه رفتم تا این‌که ایستادند و همان‌جا را کردند، سپس پارچه‌ای درآوردند که پُر از درهم بود، آن‌گاه ایشان دو درهم برداشتند و یک درهم به من دادند و درهم دیگر را خود برداشتند، به ایشان عرض کردم: ای مولای من! ای امیرالمؤمنین علیه السلام! چرا از این درهم‌ها بر نمی‌دارید تا ثروتمند شوید و صدقه بدهید، ایشان به من فرمودند: ای عمار! این درهم به اندازه

کفایت ما در این روز است، سپس آن را پوشاندند و از آن جا دور شدیم، روز دیگر نزد ایشان رفتم، پس آن حضرت به من فرمودند: ای عمار! تو دوباره به آن جا رفتی و خواستی از آن درهم ها را برداری، عمار می گوید: عرض کردم: من به آن جا رفتم و خواستم از آن گنج چیزی بردارم؛ ولی هیچ اثری از آن گنج پیدا نکردم، پس به من فرمودند: ای عمار! همانا این علم نزد خداوند تبارک و تعالی است، او می داند که ما هیچ رقبتی به دنیا نداریم، پس آن گنج را به ما نشان داد و دانست که شما به دنیا رقت می ورزید، پس آن را از شما پنهان کرد.

(۲۱۳)

﴿خارج کردن دینارها از زمین﴾

محمد بن حسن صفار با استناد از محمد بن سلیمان بصری روایت کرده است: وقتی امام علی علیه السلام بصره را فتح کردند فرمودند: چه کسی خانه ربیع بن حکیم را به ما نشان می دهد؟ حسن بن ابی حسن بصری به ایشان عرض کرد: ای ابا لحسن! من خانه او را به شما نشان می دهم. من در آن وقت غلامش بودم، پس با راهنمایی حسن بصری به آن خانه رفتم و مردم نیز پشت سر ایشان بودند، وقتی به آن جا رسیدند با شلاقی که داشتند روی زمین خط کشیدند و سه دینار خارج کردند و او با دست مبارک خود گذاشتند تا مردم آنرا دیدند، سپس آن سه دینار را سر جایشان گذاشت و دینارها محو شدند، سپس به حسن فرمودند: ای حسن! پشت سرم بیا و ایشان بر اسب رسول خدا صلی الله علیه و آله سوار شدند و به منزلشان برگشتند و ما آن غلام را بردیم و آن جا را به ما نشان داد، آن جا را کندیم تا به یک سنگ رسیدیم و هیچ چیزی پیدا نکردیم، پس به حسن ابی سعید گفته شد: ما آن چیز را از امیرالمؤمنین علیه السلام دیدیم، گنج های زمین فقط برای ایشان و امثال ایشان نمایان می شود.

(۲۱۴)

﴿تبدیل شدن مهر نماز به جواهر﴾

محمد بن صفار از عمر بن علی بن عمر بن یزید از علی بن نعمان از بعضی از محدثان روایت کرده اند که می گویند: امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام با اصحاب در مسجد کوفه بودند، آن گاه مردی به ایشان عرض کردند: پدر و مادرم به فدایت! من تعجب می کنم که این دنیا در دست این قوم ظالم است نه دست شما، ایشان به او فرمودند: ای فلانی! اگر ما دنیا را می خواستیم آن را به هیچ کس نمی دادیم، سپس یک مهر از مسجد برداشتند، سپس فرمودند: چه چیزی در دست من است؟

عرض کردند: جواهری گران بها در دست مبارکتان می بینم که از بهترین جواهرات دنیا است، سپس فرمودند: اگر ما دنیا را می خواستیم برایمان کاری نداشت؛ ولی آن را نمی خواهیم، آنگاه آن جواهر را انداختند و به حالت قبلی اش برگشت.

(۲۱۵)

﴿چاپ کردن مهر ولایت بر تخت سنگ حبابه الوالبیه﴾

شیخ کیتی با استناد از حبابه الوالبیه روایت کرده است: روزی امام علی علیه السلام را در بازار دیدم در حالی که در دست مبارکشان یک شلاق و یک شاخه بود و به کسانی که میمون و غیره می فروختند می زد و به آنها می فرمود از فروختن مسخ شده بنی اسرائیل و جند بنی مروان^۱ دست بردارید، فرات بن اخنف بلند شد و عرض کرد: یا امیرالمؤمنین علیه السلام! جند بنی مروان چه کسانی هستند؟ حضرت علی علیه السلام فرمودند: کسانی که ریش هایشان را تیغ می زنند و سیل های خود را بلند می کنند، به خاطر همین مسخ شدند، حبابه می گوید: هیچ گوینده ای مانند ایشان ندیده بودم، پس دنبال ایشان رفتم؛ ولی به ایشان نرسیدم تا وقتی که به مسجد رسیدند و من نیز به ایشان رسیدم و از ایشان سؤال کردم: یا امیرالمؤمنین علیه السلام! دلالت شما بر امامت چیست؟ به من فرمودند: آن تخت سنگ را بیاور، من نیز به دستور ایشان آن سنگ را آوردم، پس به وسیله انگشتر خود بر آن مهر زدند و فرمودند: این نشان امامت من است، هر کس خود را امام می خواند باید آنچه را که من انجام داده ام او نیز انجام دهد اطاعت کردنش واجب است و هیچ علمی از ایشان مخفی نیست، آنگاه از نزد ایشان خارج شدم و آن تخته سنگ در دست من بود تا وقتی که ایشان به شهادت رسیدند، سپس نزد امام حسن علیه السلام آمدم در حالی که ایشان در جای پدر گرامی شان علی بن ابیطالب علیه السلام نشسته بودند و مردم از ایشان سؤال می کردند، ایشان به من فرمودند: ای حبابه! آنچه در دست تو است نزد من بیاور و من آن تخته سنگ را به ایشان دادم و ایشان نیز به وسیله انگشترشان مهر ولایت را بر آن چاپ کردند، پس از شهادت امام حسن علیه السلام، نزد امام حسین علیه السلام رفتم در حالی که ایشان در مسجد النبی بودند، ایشان به من نزدیک شدند و فرمودند: آیا می خواهی نشان ولایت را به تو نشان بدهم؟ عرض کردم: بله ای مولای من! پس تخته سنگ را نشان ایشان دادم و ایشان نیز به وسیله انگشتری که داشتند، مهر ولایت را بر آن چاپ کردند. بعد از شهادت اما حسین علیه السلام نزد امام سجاد علیه السلام رفتم در حالی که عمر من صد و سیزده سال بود، ایشان را مشغول عبادت دیدم و از نشانه ولایت مأیوس شدم، پس ایشان به انگشترشان

۱. جند بنی مروان: قبیله است که نفرین شده خداوند باری تعالی می باشند.

اشاره کردند آن‌گاه برگشتم و از ایشان سؤال کردم: مولای من! چقدر از عمر دنیا گذشته و چقدر از عمر دنیا باقی مانده است؟ ایشان فرمودند: در مورد عمر گذشته می‌توانم به تو می‌گویم، ولی در مورد باقی مانده عمر دنیا به تو نخواهم گفت، سپس به من فرمودند: آن تخته سنگ را بیاور، من نیز آن را به ایشان دادم و ایشان با انگشتری که داشتند بر آن مهر ولایت چاپ کردند. پس از شهادت ایشان نزد امام محمد باقر (ع) رفتم، سپس نزد امام صادق (ع) رفتم و ایشان نیز بر آن چاپ کردند، سپس نزد امام کاظم (ع) رفتم، ایشان نیز بر آن چاپ کردند، به روایت محمد بن هاشم می‌گویند: حبابه بعد از آن، نه ماه زندگی کرد و درگذشت.

(۲۱۶)

﴿چاپ کردن مهر ولایت بر تخت سنگ ام اسلم﴾

شیخ کلینی با استناد از امام موسی کاظم (ع) و ایشان نیز از پدران گرامی شان روایت کرده‌اند که فرمودند: روزی پیامبر (ص) در خانه ام سلمه بودند که ام اسلم به آن جا مشرف شدند؛ ولی ایشان را ندیدند، سؤال کردند، اما ام سلمه به او نگفت که پیامبر (ص) برای حاجتی از خانه بیرون رفته‌اند، ام اسلم نزد ام سلمه منتظر پیامبر (ص) ماند تا وقتی که پیامبر (ص) به منزل برگشتند، ام اسلم به پیامبر (ص) عرض کردند: پدر و مادرم به فدایت ای رسول خدا! همانا من قرآن را خواندم و دانستم که هر پیامبری، جانشینی دارد که وقتی ایشان به جایی می‌روند او کار پیامبر (ص) را انجام می‌دهد و همانا در آن کتاب خواندم که حضرت موسی (ع) دو جانشین داشتند، که یکی از آنها در زمان حیاتش و دیگری بعد از وفاتش است، جانشین و وصی شما چه کسی است؟ پیامبر (ص) به او فرمودند: ای ام اسلم جانشین من در حیاتم و بعد از وفاتم یکی است، پس ای ام اسلم! هر کس این کار را انجام داد جانشین من است، آن‌گاه دست مبارکشان را به سنگ زدند و با انگشتان خود آن را خورد کردند و سپس خمیر کردند، سپس با انگشترشان بر آن چاپ کردند، آن‌گاه فرمودند: هر کس این کار را انجام داد او جانشین من است. بعد از وفات پیامبر (ص) نزد امام علی (ع) رفتم و به ایشان عرض کردم: مولای من! پدر و مادرم فدایت شوند! آیا شما وصی رسول خدا (ص) هستید؟ ایشان فرمودند: بله ای ام اسلم! پس دست مبارکشان را بر سنگ زدند و آن را مانند آرد خورد کردند، سپس آن را خمیر کردند و مهر ولایت را بر آن چاپ کردند و به من فرمودند: ای ام اسلم! هر کس این کار را انجام داد، بعد از من جانشین است، بعد از ایشان، نزد حضرت امام حسن مشرف شدم در حالی که ایشان جوان بودند، از ایشان سؤال کردم: آیا شما جانشین پدرتان علی بن ابیطالب (ع) هستید؟ ایشان فرمودند:

بله، ای ام اسلم! سپس دست مبارکشان را بر مهر زدند و آنچه پدر و جدّش انجام داده بودند انجام دادند. بعد از شهادت ایشان، نزد امام حسین علیه السلام رفتم و از ایشان سؤال کردم: آیا شما جانشین برادرت حسن بن علی علیه السلام هستید؟ ایشان فرمودند: بله، ای ام اسلم! و آن کار را که برادر و پدر و جدّش انجام داده بودند انجام دادند، سپس بعد از شهادت ایشان، نزد امام سجاد علیه السلام رفتم و از ایشان نیز همان سؤال را کردم و ایشان فرمودند: بله، سپس همان کاری که پدر و عمویش و جدّش و حضرت محمد صلی الله علیه و آله انجام داده بودند برای من انجام دادند.

(۲۱۷)

﴿نرم شدن آهن در دست مبارکشان﴾

مرحوم شیخ بن شهر آشوب و غیره با استناد از سعید خدری و جابر انصاری و عبدالله بن عباس در یک روایت طولانی از خالد بن ولید روایت کرده است: وقتی می خواستم با اهل رده با لشکر بروم در حالی که ایشان در زمین بود، امام علی علیه السلام به من فرمودند: وای بر تو اگر این را انجام دهی! گفتم: انجام خواهم داد، پس یکباره چشمانشان قرمز شد و فرمودند: ای پسر خنا! آیا تو مثل من هستی و اسمم را عوض می کنی؟ خالد می گوید: یکباره مرا از اسب پایین آورد و با خود برد تا به حارث بن کد رساند، سپس گرز آهنی را گرفت و آن را خم کرد و مانند گردنبند روی گردنم گذاشت، همه اصحاب فکر می کردند به فرشته مرگ نگاه می کردند، پس ایشان را به حق خدا و رسولش قسم دادم و ایشان مرا رها کرد و در حالی که آن گرز آهنی بر گردن من بود به مسافرت رفتند، آن گاه ابوبکر همه آهنگران را دعوت کرد و آنها آمدند و گفتند: نمی توانیم این کار را انجام بدهیم مگر این که آن را با آتش بازکنیم و در این صورت خالد از بین خواهد رفت، پس خالد با همان حال چند روزی ماند و مردم به آن می خندیدند تا وقتی که امام علی علیه السلام از سفر آمدند، پس خالد را پیش آن حضرت بردند و از ایشان خواهش کردند که آن را از گردنش باز کند، امام علی علیه السلام فرمودند: من آن را باز نخواهم کرد؛ زیرا وقتی که لشکر و جماعتش زیاد شدند خواست جای من قرار بگیرد، من آن را داخل گردنش گذاشتم؛ چون او مغرور شده بود، سپس فرمودند: اما در این موقع نمی توانم آن را باز کنم، پس همه آنها بلند شدند و ایشان را قسم دادند، آن حضرت وقتی دیدند همه مردم ایشان را به خدا و پیامبر قسم می دهند سر آهن (گرز) را گرفت و آن را وجب به وجب باز کرد، سپس آن را پرتاب کرد.

(۲۱۸)

﴿ قطع کردن و حمل کردن میل ها ﴾

ابن شهر آشوب می گوید: معجزاتی که ایشان بعد از وفات پیامبر صلی الله علیه و آله انجام دادند این بود که میل ها را قطع کردند که برای قطع کردن آنها چند مرد قوی لازم بود، سپس آن را حمل کردند و به فاصله هفده مایلی بردند و آنها را نصب کردند و روی آن نوشتند: این میل های علی علیه السلام است و می گویند: ایشان دو تا را با دست و سومی را با پا قطع کردند.

(۲۱۹)

﴿ فرو کردن استوانه با انگشت ابهام ﴾

ابن شهر آشوب می گوید: یکی از عجایب حضرت علی علیه السلام این بود که استوانه ای را با دست مبارکشان زدند و آن را با انگشت ابهامش داخل سنگ فرو کردند و اثر آن در کوفه هست و همچنین جای دست مبارکشان در ترکیه و موصل و اثر شمشیرش در سنگ های کوه ثور در غار پیامبر صلی الله علیه و آله و اثر نیزه آن حضرت در یکی از کوه ها و بر سنگی نزدیک قلعه خیبر و غیره وجود دارد.

(۲۲۰)

﴿ خارج کردن شتر از میان کوه در زمان پیامبر صلی الله علیه و آله ﴾

با استناد از زیاد روایت شده است که حضرت امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام فرمودند: یکی از حواریون یهود نزد پیامبر صلی الله علیه و آله آمد و عرض کرد: یا رسول الله صلی الله علیه و آله! همانا پیامبر ما حضرت موسی بن عمران علیه السلام عهد کردند اگر پیامبری بعد از من فرستاده شد که نامش محمد صلی الله علیه و آله بود و ایشان از عرب می باشد پس به نزد ایشان بروید و از ایشان سؤال کنید و به ایشان بگویید که چند شتر را برای شما از دل کوه خارج کند، آن شترها رنگشان قرمز مایل به سیاه است، اگر این کار را انجام داد سلام مرا به ایشان برسانید و به ایشان ایمان بیاورید، همانا ایشان سرور انبیا است، جانشین ایشان، سرور جانشین ها است و نسبت ایشان مانند برادر هارون به من است، سپس آن یهودی عرض کرد: آن را به ما نشان بده، آن گاه پیامبر صلی الله علیه و آله تکبیر گفتند و فرمودند: ای برادر یهودی با ما بیا، پس پیامبر صلی الله علیه و آله و مسلمانان پشت سر ایشان حرکت کردند تا وقتی که به کوهستان مدینه رسیدند، پس همان جا

ایستادند و عصایشان را روی زمین گذاشتند و دو رکعت نماز خواندند، سپس دعا کردند، دعایی که هیچ کس معنای آن را نمی دانست، یکباره شکاف عظیمی در دل کوه ایجاد شد و مردم صدای شترها را از داخل آن شنیدند، یهودی عرض کرد: ای رسول خدا! دستان مبارکتان را دراز کنید تا بر دستان مبارکتان ایمان بیاورم، سپس گفت: «اشهد ان لا اله الا الله واشهد ان محمد رسولاً الله» شهادت می دهم خدایی جز الله نیست و شهادت می دهم که محمد فرستاده او است و همه چیزهایی که آورده اید راست و بر حق است. ای رسول الله! به من فرصت بدهید نزد قومم بروم و آنچه را دیده ام به آنها بگویم تا ایمان بیاورند، پس آن یهودی نزد قومش رفت و آنچه دیده بود برای آنها تعریف کرد، آن گاه تمام قوم آماده سفر به مدینه شدند تا به عهده که داده بودند وفا کنند، هنگامی که وارد مدینه شدند آن را به خاطر از دست دادن رسول خدا صلی الله علیه و آله تاریک و سیاه پوش دیدند، همانا وحی از زمین قطع شده و اولی به جای ایشان بر تخت خلافت نشسته بود، پس به او گفتند: آیا تو جانشین رسول خدا (ص) هستی؟ او گفت: بله! آنها گفتند: می خواهیم به عهده که داده بودیم وفا کنیم، ابوبکر گفت: عهد شما چیست؟ آنها گفتند: تو بهتر می دانی اگر جانشین بر حق پیامبر (ص) هستی و اگر جانشین ایشان نیستی پس چرا به جای ایشان نشسته ای و همچنین از اهل بیت ایشان نیستی، ابوبکر بلند شد و نشست و متحیر شد و نمی دانست چکار کند. پس یکی از مسلمانان به آنها گفت: بلند شوید تا شما را نزد جانشین واقعی پیامبر صلی الله علیه و آله ببرم، آن گاه از پیش اولی خارج شدند و دنبال آن مرد رفتند تا وقتی که به منزل فاطمه زهرا علیها السلام رسیدند، در زدند، حضرت امام علی علیه السلام خارج شدند در حالی که به خاطر درگذشت پیامبر صلی الله علیه و آله خیلی ناراحت و حزین بودند، امام علی علیه السلام وقتی آنها را دیدند به آنها فرمودند: آیا عهده که پیامبر صلی الله علیه و آله به شما داده از من می خواهید؟ عرض کردند: بله! آن گاه ایشان خارج شدند و به سوی کوهستان حرکت کردند، آنها نیز پشت سر ایشان حرکت کردند تا وقتی که به همان کوهی که پیامبر صلی الله علیه و آله از آن شترها را خارج کرده بود رسیدند، ایشان جای آن حضرت را دیدند و گریه کردند، پس در همان جا ایستادند و دو رکعت نماز خواندند، سپس دعایی خواندند که هیچ کس مفهوم آن را نمی دانست، یکباره کوه شکافته شد و هشت شتر موزن مایل به سیاه از آن خارج شدند و همه جمع حاضر شترها را دیدند و یک صدا و یک زبان گفتند: «نشهد ان لا اله الا الله وان محمداً رسول الله وما جا من عند ربنا هو الحق وانك خليفة حقاً و وصيه و وارث علمه فجزاك الله جزات عن اسلام خيراً» شهادت می دهیم که خدایی جز الله نیست و همانا محمد صلی الله علیه و آله فرستاده او است و آن چیزی را که پروردگارمان آورده بر حق است و شما جانشین بر حق ایشان و وارث علم ایشان هستید، خداوند جزایت بدهد، آن گاه آن جماعت به شهرشان برگشتند در حالی که

مسلمان بودند.

(۲۲۱)

﴿ خارج کردن هشتاد شتر از دل کوه ﴾

با استناد از ابی حمزه ثمالی از حضرت زین العابدین (ع) از امام حسین (ع) از امام حسن (ع) روایت کرده‌اند که فرمودند: روزی امام علی (ع) صدا زدند: چه کسی نزد پیامبر (ص) امانت یا عهد و پیمانی دارد؟ پس نزد من بیاید و آن را از من بگیرد، هرکسی نزد ایشان می‌آمد و امانتش را می‌طلبید، ایشان سجاده رسول خدا (ص) را کنار می‌زدند و آن امانت را به آن شخص می‌دادند، آن گاه دومی به اولی گفت: او دارد دنیا را از ما می‌برد، اولی به دومی گفت: چه حيله‌ای داری؟ دومی گفت: همان طور که علی (ع) صدا می‌زند تو نیز صدا بزنی، پس اولی این کار را انجام داد، این خبر به امام علی (ع) رسید، ایشان فرمودند: به زودی او پشیمان می‌شود، پس روز دیگر شد و او نزد مهاجرین و انصار نشسته بود، یک نفر از اعراب وارد مسجد شد و از او سؤال کرد: آیا تو جانشین پیامبر (ص) هستی؟ به او گفت: بله، چه می‌خواهی؟ آن اعرابی گفت: اگر تو جانشین پیامبر (ص) هستی پس آن هشتاد شتر را که پیامبر (ص) به من وعده داده است به من نشان بده. ابی بکر گفت: اینها چه شترهایی هستند؟ جواب داد: همانا پیامبر (ص) ضمانت داده که هشتاد شتر مو قرمز و چشم سرمه کشیده به من نشان بدهد، پس اگر تو جانشین ایشان هستی آنها را به من نشان بده، آن گاه ابی بکر به عمر گفت: حالا چه کار کنیم؟ عمر گفت: اعراب جاهل هستند به او بگو آیا در مورد آنچه می‌گویی شاهد داری؟ پس اگر شاهد داری آن را پیش من بیاور، آن اعرابی گفت: از چیزی که پیامبر (ص) ضمانت داده شاهد می‌خواهی، به خدا قسم تو وصی و جانشین پیامبر (ص) نیستی، سپس سلمان فارسی (ع) بلند شد و به اعرابی گفت: ای اعرابی! من تو را نزد وصی پیامبر (ص) می‌برم، آن گاه سلمان و اعرابی حرکت کردند تا به امام علی (ع) رسیدند، سلمان فارسی به اعرابی گفت: این جانشین بر حق پیامبر (ص) است، اعرابی از امام علی (ع) سؤال کرد: آیا شما جانشین پیامبر (ص) هستید؟ حضرت علی (ع) فرمودند: بله، چه چیزی می‌خواهی؟ عرض کرد: پیامبر (ص) به من ضمانت داده که هشتاد شتر مو قرمز و چشم سرمه کشیده را به من نشان بدهد، امام علی (ع) به او فرمودند: اگر آنها را به تو نشان بدهم آیا خود و خانواده‌ات ایمان می‌آورید؟ عرض کرد: بله ایمان خواهیم آورد! سپس فرمودند: این عهدي است نزد خدا بین من و تو، پس رو کردند به امام حسن (ع) و فرمودند: ای حسن! تو و سلمان و اعرابی به سرزمین فلان بروید و صالح^۱ را صدا بزنید، اگر جواب تو را داد به او بگو که

۱. صالح: یکی از پادشاهان اجنه است که وصی امام علی (ع) در نزد اجنه می‌باشد.

امیرالمؤمنین علیه السلام به تو سلام می‌رساند و می‌فرماید: هشتاد شتری را که پیامبر صلی الله علیه و آله به این اعرابی ضمانت داده است به او نشان بده. سلمان می‌گوید: به آن سرزمینی که امام علی علیه السلام اشاره کرده بودند رفتیم و امام حسن علیه السلام صالح را صدا زدند و او جوابش را داد و گفت: لبیک یا بن رسول الله صلی الله علیه و آله! امام حسن علیه السلام سلام امام علی علیه السلام را به او رساند و آنچه امام علی علیه السلام فرموده بودند به او فرمودند، صالح عرض کرد: چشم! اطاعت می‌کنم، سپس زمین را شکافت و ریسمان شترها را به امام حسن علیه السلام داد و امام حسن علیه السلام نیز آن را به اعرابی داد، پس آن شترها یکی بعد از دیگری از زمین خارج شدند در حالی که مو قرمز و سرمه کشیده بودند، همان طور که پیامبر آنها را وصف کرده بودند.

(۲۲۲)

﴿ خارج کردن هشتاد ناقة از سنگ ﴾

صاحب ثاقب مناقب با استناد از ابن عباس روایت کرده است: روزی صعصعاه عیسیٰ نزد رسول خدا صلی الله علیه و آله آمد و ناقة‌ای را نزدیک در مسجد بست و داخل مسجد شد و سلام کرد، سپس گفت: چه کسی از شما پیامبر صلی الله علیه و آله است، آن گاه سلمان برخاست و به او گفت: ای برادر! آیا صاحب صورت نورانی مانند ماه شب چهارده و پیشانی نورانی و صاحب حوض و شفاعت کننده و مستجاب الدعوه و شمشیر و زره و تکبیر و تعلیل و احرام و زمزم و مقام و محشر الحرام و یوم المحشور و مقام محمود و حوض مورود و شفاعت کننده کبریٰ (رسول خدا صلی الله علیه و آله) را نمی‌بینی؟ سپس اعرابی نزد رسول خدا صلی الله علیه و آله آمد و به ایشان عرض کرد: اگر پیامبر خدا صلی الله علیه و آله هستی به من بگو که روز قیامت چه موقع برپا می‌شود و چه موقعی باران می‌آید و چه چیزی داخل شکم ناقة‌ام است و فردا چه چیزی به دست می‌آورم و چه وقت از دنیا می‌روم؟ پیامبر صلی الله علیه و آله ساکت ماندند و جواب سؤال او را ندادند، پس یکباره جبرئیل علیه السلام نازل شد و فرمود: ای محمد صلی الله علیه و آله! این آیه را بخوان: «ان الله عنده علم الساعة و ينزل الغيب و يعلم ما فی الارحام ما تدری نفس ماذا تکسب غدا و ما تدری نفس بای ارض تموت ان الله علیمٌ خبیر» همانا علم روز قیامت نزد خدای تبارک و تعالیٰ است که غیب را نازل می‌کند و به آنچه در ارحام وجود دارد آگاه است و هیچ کس نمی‌داند که فردا چه چیزی به دست می‌آورد و چه موقعی از دنیا می‌رود، سپس آن اعرابی ایمان آورد و عرض کرد: یا رسول الله صلی الله علیه و آله! دستانت را دراز کن تا اسلام بیاورم، آن گاه شهادتین را بر زبان آورد و اسلام آورد، سپس عرض کرد: یا رسول الله صلی الله علیه و آله! آیا چیزی نزد شما هست که آن را پیش برادرانم و پسر عموها، فامیل و قبیله‌ام ببرم تا آنها نیز ایمان بیاورند؟

پیامبر ﷺ فرمودند: هشتاد ناله نزد من است که پشت آنها مو قرمز و شکم آنها موسفید و کوهان آنها موسیاه است، سپس به امام علی علیه السلام فرمودند: ای علی! سپس ابی صعصعاه بیرون رفت و خدا حافظی کرد و به سوی قومش رفت و به قومش گفت: چنین و چنان دیدم و شنیدم، آن گاه همه آنها اسلام آوردند و بعد از مدتی به مدینه آمدند، وقتی به مدینه رسیدند پیامبر ﷺ از دنیا رفته بود، پس ابوصعصعاه در مورد جانشین آن حضرت سؤال کرد، سلمان فارسی در آن جا بود و به آن اعرابی گفت: ای ابی صعصعاه! بیا تا تو را نزد جانشین و وارث پیامبر ﷺ ببرم، آن گاه او را به منزل حضرت امام علی علیه السلام برد، وقتی سلمان فارسی علیه السلام و ابی صعصعاه به منزل حضرت امام علی علیه السلام رسیدند امام علی علیه السلام برای نماز وضو می گرفتند، سلمان فارسی علیه السلام در زدند، امام علی علیه السلام از درون خانه به سلمان فرمودند: ای سلمان! تو با ابوصعصعاه عیسی وارید شوید. ابوصعصعاه با تعجب گفت: این چه کسی است که قبل از این که مرا ببیند و بشناسد اسمم را بر زبان آورد؟! سلمان فارسی علیه السلام به او گفت: این شخص، کسی است که پیامبر ﷺ در مورد ایشان فرمود: من شهر علم هستم و علی علیه السلام دروازه شهر علم من است، پس هر کس که دوست دارد علم را بیاموزد باید از دروازه اش وارد شود و این شخصی است که رسول خدا ﷺ در مورد او چنین فرموده است: علی علیه السلام بهترین بشر است، پس هر کس ایشان را راضی کند نعمت خدا را شکر کرده و هر کس ایشان را ناراحت کند به نعمت خدا کفر کرده است. این شخص همان شخصی است که خدای تبارک و تعالی در مورد او چنین فرموده است: «وجعلنا لهم لسن صدق علیاً»^۱ و این همان شخصی است که خدای تبارک و تعالی در مورد ایشان چنین فرموده است: «افمن كان مؤمناً کمّن كان فاسقاً لا یستون»^۲ کسی که مؤمن است با کسی که فاسق است با هم مساوی نیستند؛ مؤمن به بهشت و فاسق به جهنم می رود و نیز فرموده: «اجعلتم سقایه الحاج و عماره المسجد الحرام کمّن امن بالله والیوم الآخر و جاهد فی سبیل الله لا یستون»^۳ و همچنین در مورد ایشان فرموده: «یا ایها الرسول بلغ ما انزل الیک من ربک»^۴ ای رسول خدا! آنچه خدای تبارک و تعالی به تو فرموده است به مردم ابلاغ کن و نیز در مورد ایشان فرموده: «انما ولیکم الله ورسوله والذین امنوا الذین یقیمون الصلوه ویؤتون الزکوه وهم راکعون»^۵ همانا ای مردم! ولی شما، خدا و رسولش و کسانی هستند که ایمان آوردند و نماز را بر پا کردند و در حال رکوع کردن زکات می دهند و نیز فرموده: «فمن حاجک فیه من بعد ما جاءک من العلم»^۶ و همچنین فرموده: «انما

۲. سورة مبارکه سجده، آیه ۱۸.
۴. سورة مبارکه مائده، آیه ۶۷.
۶. سورة مبارکه آل عمران، آیه ۶۱.

۱. سورة مبارکه مریم، آیه ۵۰.
۳. سورة مبارکه توبه، آیه ۱۹.
۵. سورة مبارکه مائده، آیه ۵۵.

یرید الله لیذهب عنکم الرجس و یطهرکم تطهیرا^۱ ای ابوصمصام! وارد شو و بر ایشان سلام کن، آن گاه به ایشان عرض کردند: یا امیرالمؤمنین علیه السلام! همانا پیامبر صلی الله علیه و آله وعده ای به من داده است که وقتی اسلام آوردم به من هشتاد شتر ماده نشان بدهد، آن گاه امام علی علیه السلام به او فرمودند: ای مرد! آیا نوشته ای از ایشان دارید؟ عرض کرد: بله! این همان نوشته ایشان است، بفرمایید، پس نوشته را به ایشان تقدیم کرد، سپس امام علی علیه السلام فرمودند: ای سلمان! برو در میدان شهر مدینه و صدا بزن: هر کس دوست دارد این شترها را ببیند فردا با ما بیاید، پس سلمان رفت و آنچه امام علی علیه السلام به او فرموده بود گفت، وقتی منافقان این حرف ها را از سلمان شنیدند با خود گفتند: چگونه علی علیه السلام می خواهد این کار را انجام بدهد در حالی که هیچ چیزی ندارد، او چگونه می خواهد هشتاد شتر ماده کمر قرمز و شکم سفید و کوهان سیاه با بردیمانی و پارچه های حجازی نشان بدهد، وقتی فردای روز بعد رسید امام علی علیه السلام با خانواده و دوستانش و اصحاب خاص رسول خدا صلی الله علیه و آله از مدینه خارج شدند، پس در گوش امام حسن علیه السلام چیزی زمزمه کردند که هیچ کس نمی داند چه فرموده است، آن گاه به ابوصمصام فرمودند: با این پسر حسن به شن زار برو و وقتی به تپه شنی رسیدی وعده ای که رسول خدا به تو داده بود خواهی دید، امام حسن علیه السلام در آن جا دو رکعت نماز خواندند، سپس با زمین حرف زدند حرفی که هیچ کس مفهوم آن را نمی دانست، سپس با چوب دستی رسول خدا صلی الله علیه و آله روی آن تپه شنی زدند، یکباره همه شن ها کنار رفتند و سنگی ظاهر شد که روی آن نوشته شده بود: «لا اله الا الله محمد رسول الله لا اله الا الله علی ولی الله» سپس امام حسن علیه السلام با آن چوب دستی به سنگ زدند و آن سنگ نیز شکافته شد، یکباره از آن سنگ، هشتاد شتر ماده کمر مو قرمز و شکم مو سفید و کوهان مو سیاه که روی آنها بردیمانی و پارچه های حجازی بود خارج شد، سپس نزد امام علی علیه السلام برگشتند، امام علی علیه السلام به او فرمودند: آیا حق خود را گرفتی؟ عرض کرد: بله یا امیرالمؤمنین! امام علی علیه السلام به او فرمودند: پس آن یادداشت را به من بده، آن گاه امام علی علیه السلام آن یادداشت را پاره کردند و به ابوصمصام فرمودند: این همان چیزی است که پسر عمویم رسول خدا صلی الله علیه و آله به من خبر داده بود و خدای تبارک و تعالی این شترها را هزار سال قبل از آفریدن شتر ماده حضرت صالح در این سنگ آفریده است، وقتی منافقان این صحنه را دیدند گفتند: این کار، سحر است و نیز ابن شهر آشوب و غیره با استناد آن را با این مضمون ذکر کرده اند.

(۲۲۳)

﴿خارج کردن صد شتر حامل نقره و طلا﴾

صاحب ثاقب مناقب با استناد از ابن عباس روایت کرده است: وقتی پیامبر صلی الله علیه و آله از دنیا رفتند یک اعرابی آمد در حالی که شمشیر خود را از نیام کشیده بود و سوار بر اسبش بود، در حالی که هیچ چیزی از اسبش دیده نمی شد به جز سم هایش، آن اعرابی اسم قبیله اش را ذکر نکرد و وعده ی پیامبر صلی الله علیه و آله به او این بود که یک صد شتر ماده قرمز که حامل طلا و نقره است و با یک ریسمان به هم متصل هستند به او نشان دهد، سلمان فارسی رضی الله عنه در آن جا بود و حرف های آن اعرابی را شنید، پس آن را نزد امام علی علیه السلام برد، وقتی امام علی علیه السلام آن شخص را دیدند به او فرمودند: خوش آمدی، تو همان کسی هستی که وعده پدرت را از پیامبر صلی الله علیه و آله می خواهی؟، اعرابی گفت: ای ابالحسن! وعده پدرم چیست؟ ایشان فرمودند: روزی پدرت نزد پیامبر صلی الله علیه و آله آمد و گفت: من نزد قومم هر چیزی می گویم قبول نمی کنند، حالا می خواهم دین اسلام را به آنها ابلاغ کنم تا از شما اطاعت کنند؛ ولی من چیزی ندارم، اگر آنها را به دین اسلام دعوت کنم و آنها اسلام آوردند چه چیزی به من می دهی؟ ایشان فرمودند: از دنیا می خواهی یا از آخرت؟ او جواب داد: اگر از هر دوی آنها برایم جمع کنی چیزی از شما کم نمی شود، همانا خداوند متعال برای بنده هایش جمع کرده است، پس پیامبر صلی الله علیه و آله تبسم نمودند و فرمودند: خیر دنیا و آخرت را برایت جمع می کنم و اما در آخرت در بهشت دوست منی و در دنیا هر چیزی که بخواهی به تو می دهم، آن گاه پدرت عرض کرد: صد شتر ماده موقرمز که حامل نقره و طلا هستند در حالی که برده ای ریسمان آن را گرفته باشد و اگر من آنها را به دین اسلام دعوت کردم و آنها نیز ایمان آوردند و من از دنیا رفتم آن شترها را به پسر من بده، پس پیامبر صلی الله علیه و آله به او فرمودند: بله! همانا من تو را نمی بینم و مرا بعد از این در این دنیا نمی بینی و قوم تو ایمان خواهند آورد، وقتی مرگت نزدیک شد به پسرت بگو نزد جانشینم برو و آن شترها را از او بگیرد، پس پدرت پیش قوم خود رفت و آنها را به دین اسلام دعوت کرد؛ آنها نیز اسلام آوردند و پدرت به دستور پیامبر صلی الله علیه و آله در موقع مرگش به تو گفت که نزد وصی پیامبر برو و آن وعده ای را که پیامبر داده بود از آن بگیر، اعرابی عرض کرد: راست گفتی ابالحسن علیه السلام! هر چیزی که فرمودی عین حقیقت است، آن گاه امام علی علیه السلام چیزی را در یک پارچه سفید نوشتند و به امام حسن علیه السلام دادند و فرمودند: ای ابامحمد! با این اعرابی به سرزمین عقیق برو و بر اهلش سلام کن و این پارچه را ببنداز و یک ساعت صبر کن، اگر چیزی به تو دادند به این اعرابی بده. امام حسن علیه السلام با آن اعرابی به سرزمین

عقیق رفتند، ابن عباس می گوید: من پشت سرشان رفتم، طوری که هیچ کس مرا نمی دید، وقتی به آن جا رسیدند با صدای بلند فرمودند: سلام بر شما، من پسر وصی رسول خدا صلی الله علیه و آله، حسن بن علی و سبط رسول خدا هستم، من فرستاده ای از طرف ایشان هستم، سپس آن پارچه را انداختند، یکباره صدایی از آن جا به گوش رسید که می گفت: لیبک لیبک ای سبط رسول خدا و ای پسر بتول! شنیدیم و اطاعت کردیم، پس صبر کن تا ریسمان را به شما بدهیم، یکباره دیدم از داخل زمین برده هایی که ریسمان شترها در دست آنها بود خارج شدند و آن شترها حامل نقره و طلا بودند تا این که یک صد شتر مو قرمز ظاهر شدند، امام حسن علیه السلام به او فرمودند: ای اعرابی! ریسمان شتران را بگیر و برده های را بردار و به سرزمین خود برگرد؛ در حالی که تو مالک آنها هستی. خدا تو را رحمت کند!

(۲۲۴)

﴿ خارج کردن شتر ثمود ﴾

با استناد از سلمان فارسی رضی الله عنه روایت شده است: روزی نزد امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام بودم، به ایشان عرض کردم: ای مولای من! دوست دارم یکی از معجزات را ببینم، ایشان فرمودند: ای سلمان! چه چیزی می خواهی؟ عرض کردم: می خواهم شتر ثمود را به من نشان بدهی، امام علی علیه السلام به من فرمودند: این کار را برای تو انجام می دهم ان شاء الله، آن گاه داخل منزل رفتند و چند لحظه دیگر از منزل خارج شدند، در حالی که بر اسبی قهوه ای که روی آن را پارچه و زین سفید انداخته بود سوار شده بود، سپس صدا زدند و فرمودند: ای قنبر آن اسب را برای سلمان بیرون بیاور، سلمان آن را بیرون آورد آن گاه فرمودند: ای اباعبدالله! سوار شو، من نیز سوار شدم، آن اسب دو بال داشت که روی هم چسبیده بودند، امام علی علیه السلام صدا زدند و آن دو اسب، بال زدند و به هوا پرواز کردند، سلمان می گوید: به خدا قسم آن قدر بالا رفتیم تا وقتی که صدای بال زدن ملائکه و تسبیح آنها را در زیر عرش شنیدیم، سپس به ساحل دریا رفتیم در حالی که دریا موج می زد و موج های آن بالا و پایین می رفتند، آن گاه امام علی علیه السلام به آن دریا نگاه کردند، یکباره آن موج های عظیم ایستادند و من خیلی تعجب کردم و به ایشان عرض کردم: یا ابالحسن علیه السلام! با نگاه کردن شما، این موج های عظیم ایستادند! ایشان فرمودند: به خاطر کاری که انجام داده بود دریا خجالت کشید، سلمان می گوید: امام علی علیه السلام دستم را گرفت و روی آب برد و اسب ها نیز دنبال ما آمدند بدون این که هیچ کس آنها را هدایت کند و به خدا قسم نه پاهایمان خیس شد و نه نعلین اسب ها، آن گاه از آن دریا گذشتیم و به یک جزیره پُر از درخت رسیدیم که میوه و پرندگان و رودهای فراوان داشت، به

یک درخت عظیم بر خورد کردیم که هیچ شاخ و برگي نداشت، امام علی (علیه السلام) با دستان خود آن درخت تنومند را تکان دادند، یکباره درخت شکافته شد و از آن شتر مادّه‌ای خارج شد که طول آن هشتاد ذراع و عرض آن چهل ذراع و بود و در پشتش پستان داشت، آن گاه به من امر فرمودند: این همان شتر ثمود می باشد به آن نزدیک شو و از شیرش بنوش، من نیز نزدیک آن شدم و از شیرش نوشیدم تا وقتی که سیر شدم، آن شیر شیرین تر از عسل و نرم تر از کره بود، پس به من فرمودند: آیا دوست داری بهتر از این را نشانت بدهم؟ عرض کردم: بله، پدر و مادرم به فدایت ای امیرالمؤمنین! پس ایشان صدا زدند: ای شتری که بهتر از این هستی بیرون بیا، یکباره ناقه‌ای (شتر ماده) خارج شد که طولش صد و بیست و عرضش شصت ذراع بود و سرش از یاقوت قرمز و سینه اش از عنبر و مشک و کوهانش از زبرجد و پستانش از یاقوت زرد و طرف راستش از طلا و طرف چپش از نقره و عرض آن از مروارید مرغوب بود، آن گاه به من فرمودند: ای سلمان! از شیر این نیز بنوش، من رفتم و خواستم آن را بدوشم یکباره دیدم که آن ناقه خود به خود خود را دوشید و از آن شیر صاف خارج شد، به امام علی عرض کردم: ای مولای من! این برای کیست؟ ایشان فرمودند: ای سلمان! این برای تو و دیگر مؤمنان است، سپس به آن ناقه فرمودند: برگرد سر جای، پس همان لحظه شتر برگشت، سپس به یک درخت دیگر رسیدیم که زیر آن سفره عظیمی پهن شده بود و داخل آن غذاهای رنگارنگ وجود داشت و بوی مشک از آن به مشام می رسید و یک پرندۀ بزرگ نگهبان آن سفره بود، آن پرندۀ بالای سرمان ایستاد و به امام علی (علیه السلام) سلام کردم، سپس به جای خودش برگشت، پس عرض کردم: یا امیرالمؤمنین! این سفره چیست؟ ایشان فرمودند: این سفره برای شیعیان ما است، عرض کردم: این پرندۀ چیست؟ ایشان فرمودند: این پرندۀ، فرشته‌ای است که تا روز قیامت نگهبان این سفره است. عرض کردم: آیا به تنهایی از آن نگهبانی می کند؟ ایشان فرمودند: هر روز حضرت خضر (علیه السلام) پیش آن می آید. سپس دستم را گرفت و به دریای دیگر برد و از آن دریا نیز گذشتیم تا به یک جزیره بزرگ رسیدیم که در آن قصری بود که ستونی از طلا و ستونی از نقره داشت و بالایش از عقیق زرد بود و بر هر طرف قصر، هفتاد هزار فرشته بود، همه آنها آمدند و به امام علی (علیه السلام) سلام کردند و ایشان جواب سلامشان را دادند، سپس وارد قصر شدیم، در آن قصر، درختان میوه و رودها و پرندگان و انواع گیاهان وجود داشتند، پس امام علی (علیه السلام) شروع کردند به قدم زدن تا به آخر قصر رسیدند و در کنار برکه‌ای ایستادند، سپس به پشت بام قصر رفتند و من نیز دنبال ایشان بودم، ایشان روی یک صندلی از طلا نشستند، من همه جا را می دیدم، یکباره دریای سیاهی دیدم که موج می زد که هر موج آن به اندازه یک کوه بزرگ بود. امام علی (علیه السلام) به آن دریا نگاه کردند، یکباره موج های دریا

از حرکت ایستاند، با تعجب به ایشان عرض کردم: چرا موج‌های عظیم دریا با نگاه شما ایستادند؟ حضرت علی علیه السلام فرمودند: وقتی به او نگاه کردم، خجالت کشید که به او بگویم بایست پس خود به خود ایستاد، سپس فرمودند: ای سلمان! آیا می‌دانی این دریا چه دریایی است؟

عرض کردم: نه سرورم! فرمودند: این دریا همان دریایی است که فرعون و اصحابش در آن غرق شدند، سپس آن دریا در هوا معلق ماند و همانا تا روز قیامت معلق خواهد ماند، سپس عرض کردم: یا امیرالمؤمنین! آیا به اندازه دو فرسخ راه رفته‌ایم؟ ایشان فرمودند: همانا پنجاه هزار فرسخ راه رفته‌ایم و بیست هزار بار دور زمین را گشته‌ایم، عرض کردم: ای سرورم! این چطور ممکن است؟! امام علی علیه السلام فرمودند: ای سلمان! ذوالقرنین، غرب و شرق زمین را گشت و سدّی درست کرد و راه را بری‌اجوج و مأجوج بست، آیا ایشان بالاتر از من است؟ همانا من امیرالمؤمنین و جانشین خاتم انبیا هستم که بهترین و باارزش‌ترین پیامبر خدا است. آیا قول تعالی را در قرآن نخوانده‌ای؟ «عالم الغیب فلا یظهر علی الغیب احداً الا من ارتضى من رسوله» علم غیب نزد او است و علمش را برای هیچ کس ظاهر نمی‌کند، پس فرمودند: ای سلمان! من عالم ربّانی هستم، من همان کسی هستم که خداوند سختی‌ها را برایم آسان و دور را برایم نزدیک کرده است، سلمان می‌گوید: یکباره صدایی از آسمان شنیدم که می‌گفت: «صدقت صدقت انت الصادق صدیق صلوات الله علیک» راست گفתי! راست گفתי! تو راستگوی صدیقان هستی، صلوات خدا بر تو باد، سپس امام علی علیه السلام بلند شدند و بر اسب سوار شدند و امر کردند که اسب‌ها پرواز کنند، آنها نیز پرواز کردند، یکباره دیدم در نزدیکی دروازه‌ای رسیدیم، ساعتی از شب گذشته بود، امام علی علیه السلام به من فرمودند: ای سلمان! کدام بهتر است؟ محمّد مصطفی یا سلیمان بن داوود علیه السلام؟ عرض کردم: حضرت محمد صلی الله علیه و آله بهتر است، ایشان فرمودند: ای سلمان! همانا اصف بن برخیا وصی حضرت سلیمان تخت بلقیس را قبل از چشم بر هم زدن نزد سلیمان بن داوود علیه السلام آورد در حالی که فقط یک علم از کتاب نزد او بود، پس من چطور آن را انجام ندهم در حالی که علم صد و بیست و چهار هزار کتاب نزد من است، همانا خداوند متعال پنجاه صحیفه برای شعیث بن آدم علیه السلام، سی صحیفه برای ادریس علیه السلام و بیست صحیفه برای ابراهیم علیه السلام و تورات و انجیل و زبور و فرقان عظیم نازل کرده است. عرض کردم: راست گفתי ای مولای من!^۱

(۲۲۵)

﴿خارج کردن صد شتر از میان سنگ﴾

سید رضی در خصائص با استناد روایت کرده است: روزی بعد از وفات حضرت محمد صلی الله علیه و آله امام علی علیه السلام در میان مردم نشسته بودند، یکباره یک اعرابی وارد مسجد شد و سلام کرد و عرض کرد: من وقتی به مدینه آمدم دنبال پیامبر صلی الله علیه و آله گشتم؛ ولی به من گفتند که رسول خدا از دنیا رفته است، به آنها گفتم: جانشین ایشان کیست؟ آن گاه مرا راهنمایی کردند و من اکنون نزد شما مشرف شدم. امام علی علیه السلام به ایشان فرمودند: بله، من جانشین ایشان هستم، رسول خدا صلی الله علیه و آله چه چیزی به تو وعده داده است؟ او عرض کرد: صد شتر مو قرمز و فرمودند: اگر اجلم رسید نزد جانشین و وصیم برو، همانا او آنها را به تو می دهد، همانا ایشان به من دروغ نگفته است، آن گاه امام علی علیه السلام سکوت کردند و به امام حسن فرمودند: بلند شو فلان چوب دستی پیامبر را بردار و به بقیع برو و کنار فلان سنگ بایست و سه بار با آن چوب دستی بر آن سنگ بزن، سپس نگاه کن اگر چیزی از آن خارج شد به این مرد بده و بگو که این راز را مخفی کند، آن گاه امام حسن علیه السلام به دستور امام علی علیه السلام با اعرابی به همان جایی که امام علی علیه السلام فرموده بودند رفتند و سه بار با چوب دستی بر آن سنگ زدند و از آن سنگ سر شتر خارج شد، پس ریسمان آن را گرفتند و به آن مرد اعرابی دادند و شترها دنبال هم از آن خارج شدند تا وقتی که تعداد آنها صد شتر شد، سپس سنگ به حالت قبلی اش برگشت و شترها را به مرد دادند و به او فرمودند: این راز را مخفی کن و آن را فاش نکن، آن اعرابی گفت: رسول خدا صلی الله علیه و آله راست گفت و همچنین وصی رسول خدا صلی الله علیه و آله راست گفت و به وعده ای که داده بود عمل کرد، رحمت خدا و برکاتش بر ایشان و بر شما اهل بیت باد.

(۲۲۶)

﴿نرم شدن آهن در دست ایشان﴾

ابن شهر آشوب با استناد از خالد بن ولید روایت کرده است: روزی امام علی علیه السلام را دیدم در حالی که حلقه های آهنی در دست داشت و با آنها زره درست می کرد، به ایشان عرض کردم: یا امیرالمؤمنین! این کار حضرت داوود علیه السلام است نه کار شما، ایشان فرمودند: ای خالد! خداوند آهن را برای حضرت داوود علیه السلام نرم کرد، آیا برای من نرم نمی کند؟^۱

(۲۲۷)

﴿حرکت کردن ایشان از مشرق تا مغرب﴾

شرف الدین نجفی در تفسیر آیات الباهره در مورد فضائل عترت طاهرات اهل بیت (ع) با استناد از جابر بن عبدالله انصاری روایت کرده است: روزی از امام محمد باقر (ع) درباره قول تعالی: «افلم یسیر و فی الارض» سؤال کردم، امام محمد باقر (ع) این آیه را خواندند: «الذین کفروا حتی بلغ اقم یسیر و فی الارض». سپس فرمودند: آیا مردی را می شناسی که تو را در یک روز از مشرق تا مغرب ببرد؟ عرض کردم: یابن رسول الله! خداوند مرا فدایت کند، این شخص کیست؟ ایشان فرمودند: آن شخص، امیرالمؤمنین علی (ع) است، آیا فرموده رسول خدا را نشنیده ای که به امام علی (ع) می فرمود: به خدا قسم به وسیله تو اسباب درست می شوند و به خدا قسم به وسیله تو ابرها حرکت می کنند و به خدا قسم عصای حضرت موسی (ع) به وسیله تو تبدیل شد و به وسیله تو خاتم سلیمان نوشته شد، سپس فرمودند: این فرموده های پیامبر (ص) تا روز قیامت باقی می ماند و از بین نخواهند رفت.^۱

(۲۲۸)

﴿سوار شدن بر ابر﴾

شیخ مفید در «اختصاص» با استناد از ابی بصیر از امام محمد باقر (ع) روایت کرده است: وقتی امام علی (ع) مالک زمین و زیر و روی آن شد دو ابر نزد ایشان آمدند که یکی از آنها برای زیرزمین به نام «صعب» و دیگری برای روی زمین به نام «ذلول» بود. ایشان صعب را انتخاب نمودند و ذلول برگشت، پس ایشان سوار صعب شدند و هفت زمین را گشتند و سه زمین را خراب و چهار زمین را سالم دیدند و نیز شیخ مفید از محمد بن سنان از ابی خالد خماد و ابی سلام خیاط از سوره بن کلیب از محمد باقر (ع) روایت کرده است: ذوالقرنین از آن دو ابر، ذلول را و دوست شما صعب را انتخاب کردند، عرض کردند: صعب چیست؟ ایشان فرمودند: صعب، ابری است که در آن رعد و برق به وجود می آید و حضرت علی (ع) سوار آن شدند و هفت آسمان و هفت زمین را دور زدند.

(۲۲۹)

﴿سوار شدن بر ابر﴾

سید رضی در عیون معجزات با استناد از میثم تمار (رض) روایت کرده است: روزی در مسجد

کوفه با جمعی از مسلمانان نزد امام علی (ع) بودیم، یکباره جوانی وارد شد و در میان ما نشست، وقتی امام علی (ع) از گفتن احکام فارغ شدند آن جوان بلند شد و گفت: ای ابی تراب! ^۱ آمده‌ام تا پیغامی را به شما برسانم، پس به من گوش دهید و ذهنتان را خالی کنید و به پشت سر و مقابل خود نگاه کنید و خود را برای چیزی که شما را از بین می‌برد آماده کنید همانا من حامل نامه‌ای هستم که مضمون این نامه، کوه‌ها را به لرزه درمی‌آورد و قدرتمندان را ذلیل می‌کند، این نام از طرف مردی است که حافظ کل قرآن است، او در سخن گفتن بهتر از شما و در این مقام باحق‌تر از شما است، پس حاضر جواب باش و این گفت و گو را مسخره نپندار که ما از کسانی نیستیم که زود قانع شویم و از قدرتمندان ترسی نداریم. غضب بر چهره امام علی (ع) نمایان شد، پس رو کردند به عمار و فرمودند: ای عمار! بر شترت سوار شو و به تمام قبائل کوفه بگو: فرمان علی را اجابت کنید تا حرام و حلال و حق و باطل را بشناسید، میثم تمار می‌گوید: عمار بر شترش سوار شد و رفت، چیزی نگذشت که همه مردم جمع شدند مانند سخن خداوند که در قرآن می‌فرماید: «ان کانت الاصلحیه واحده فاذا هم جميع الدنيا محضرون» ^۲ همانا اگر یک صدا بلند شود همه مردم دنیا حاضر خواهند شد، پس همه مردم جمع شدند در حالی که مسجد کوفه جای آن همه مردم را نداشت، مردم مانند مور و ملخ جمع شده بودند، امام علی (ع) از منبر پایین آمدند و همه مردم ساکت شدند، سپس فرمودند: خدا رحمت کند کسی که سخنانم را گوش بدهد، ای مردم! همانا معاویه خود را امیرالمؤمنین می‌پندارد و می‌گوید امام، امام نمی‌شود مگر این که مردگان را زنده کند یا از آسمان باران بباراند یا چیزی بیاورد که هیچ کس قادر به انجام دادن آن نشود. همه شما می‌دانید که من کلمه تامه و ولایت باقی و حجت بالغه هستم در حالی که معاویه یک نفر از اعراب را نزد من فرستاده و در سخن گفتنش زیاده‌روی کرده است و من نخواستم جوابش را بدهم و شما می‌دانید که اگر می‌خواستم استخوانش را خرد می‌کردم و زمین را روی سر او ویران می‌کردم، سپس حمد و ثنای خداوند متعال را بر زبان آوردند و بر محمد و آل محمد صلوات فرستادند، سپس به آسمان اشاره کردند، یکباره ابری پایین آمد در حالی که می‌گفت: «السلام علیک یا امیرالمؤمنین امیرالمحدین و یا سید الوصیین یا امام المتقین و یا غیات المستغین و یا کنیز الطالبین و معدن الرغین».

سلام بر تو ای امیرالمؤمنین و ای امیر یکتاپرستان و ای سرور اوصیاء و ای امام متقین و ای فریاد رس درماندگان و ای گنج جویندگان و معدن مشتاقان! سپس اشاره کردند به ابر و آن ابر نزدیک شد، میثم تمار می‌گوید: یکباره مردم از دیدن آن بی‌هوش شدند، سپس آن حضرت سوار آن ابر

۱. ابی تراب: یکی از لقب‌های امام علی (ع) است.
 ۲. سوره مبارکه یس، آیه ۵۳.

شدند و به عمار فرمودند: ای عمار! با من سوار شو، عمار نیز با امام علی علیه السلام سوار ابر شد و یکباره از نظر غایب شدند، بعد از یک ساعت برگشتند و آن ابر، مسجد جامع کوفه را پوشاند، سپس نگاه کردم، امام علی علیه السلام در جای قضاوت نشسته بودند و مردم دور ایشان حلقه زده بودند، آن گاه حضرت بلند شدند و بالای منبر رفتند و حمد ثنای خداوند متعال را بر زبان آوردند و خطبه معروف شقشقه را ایراد کردند، وقتی آن خطبه تمام شد همه مردم مضطرب شدند و درباره آن چیزی که دیده بودند گفت و گو می کردند، بعضی ها به خاطر آنچه دیده بودند ایمانشان زیاد شد و بعضی دیگر کفرشان زیادتیر شد. عمار گفت: به خدا قسم تا وقتی که جان دارم این روایت را می گویم، وقتی با امام علی علیه السلام سوار ابر شدم یکباره به سرزمین بزرگی که دور آن درختان و آبهای زیاد قرار داشت رسیدیم، امام علی علیه السلام به ابر امر فرمودند: پایین برو، ابر نیز به دستور امام علی علیه السلام پایین رفت، در آن سرزمین مردم به زبان غیر عربی حرف می زدند، آنها وقتی امام علی علیه السلام را دیدند به استقبال ایشان آمدند و با ایشان به زبان خودشان حرف زدند و ایشان با زبان خودشان آنها را راهنمایی کردند، سپس به آن ابر امر کردند که به آسمان برود، ابر نیز به دستور امام علی علیه السلام پرواز کرد و به آسمان رفت، یکباره خود را دیدم که بالای مسجد کوفه هستم، سپس امام علی علیه السلام به من فرمودند: ای عمار! آیا می دانی به کدام سرزمین رفتیم؟ عرض کردم: خدا و رسولش و شما ای امیرالمؤمنین بهتر می دانید، ایشان فرمودند: آن سرزمین، هفتمین جزیره چین بود که با آنها با زبان خودشان حرف زدم همان طور که دیدی و شنیدی. همانا خداوند متعال اول رسولش محمد مصطفی صلی الله علیه و آله را برای مردم جهان فرستاده تا آنها را هدایت کنند و من وصی حضرت محمد صلی الله علیه و آله هستم و از تو تشکر می کنم که با من آمدی، همانا خداوند سبحان این را از مردم مخفی کرده و هیچ کس به جز او و فرستاده او نمی داند.

(۲۳۰)

﴿پایین آمدن دو ابر﴾

بعضی از علما در کتاب منهج تحقیق با استناد از سلمان فارسی رضی الله عنه روایت کرده اند: نزد امام علی علیه السلام در منزل ایشان بودم. امام حسن علیه السلام و امام حسین علیه السلام و محمد حنیفه و محمد بن ابی بکر و عمار بن یاسر و مقداد بن اسود کندی و میثم تمار رضی الله عنه نیز نشسته بودند، پس امام حسن علیه السلام به امام علی علیه السلام عرض کردند: یا امیرالمؤمنین! همانا سلیمان بن داوود علیه السلام از خداوند خواست ملکی به ایشان بدهد و به هیچ کس بعد از ایشان ندهد، آیا ملک شما مانند ملک سلیمان بن داوود است؟ امام

علی علیه السلام در جواب سؤال امام حسن علیه السلام فرمودند: قسم به کسی که دانه را شکافت و آن را گیاه کرد و نسیم را آفرید، پس خداوند متعال دعای ایشان را پذیرفت و آن ملک را به ایشان داد در حالی که در نزد من ملکی است هیچ کس قبل و بعد از جدّت رسول خدا ﷺ آن را ندارد، سپس امام حسن علیه السلام فرمودند: دوست داریم از فضیلتی که خداوند به شما داده به ما نشان بدهید، ایشان فرمودند: انجام می‌دهم ان شاء الله، سپس بلند شدند و وضو گرفتند و دو رکعت نماز خواندند و خداوند تبارک و تعالی را با دعاهایی که هیچ کس مفهوم آن را نمی‌دانست خواندند، سپس به طرف مغرب رو کردند، یکباره دو ابر بالای منزل ایشان آمدند، امام علی علیه السلام به ابر اولی فرمودند: پایین بیا، آن ابر پایین آمد و به اذن خدای عزوجل گفت: «لا اله الا الله و ان محمد رسول الله و انک خلیفه و وصیه من شک فیک فقد هلك سبیل النجاه» خدایی جز الله نیست و محمد فرستاده او است و همانا شما خلیفه و جانشین بعد از ایشان هستی و هر کس شک کند همانا از راه هدایت گمراه می‌شود، سپس ابر دیگر پایین آمد و همان گفته‌های اولی را تکرار کرد، آن گاه هر دوی آنها مانند فرش روی زمین پهن شدند. امام علی علیه السلام به ما فرمودند: بر ابر اولی سوار شوید، ما نیز سوار شدیم و ایشان نیز سوار ابر دومی شدند و سخن گفتند به سخنی که هیچ کس مفهوم آن را نمی‌دانست، سپس به طرف مغرب اشاره کردند، یکباره باد زیر ابرها جمع شد و آنها را بلند کرد، ابری که بر آن سوار شده بودیم به طرف ابری که امام علی علیه السلام سوار شده بودند مایل شد، یکباره امام علی علیه السلام را روی یک صندلی از نور دیدیم در حالی که چهره ایشان از نور می‌درخشید، امام حسین علیه السلام عرض کردند: یا امیرالمؤمنین! حضرت سلیمان بن داود علیه السلام به انگشتی که داشتند افتخار می‌کردند، آیا شما چیزی دارید؟ امام علی علیه السلام فرمودند: ایشان به انگشتشان افتخار می‌کردند، در حالی که من عین الله و لسان الله در خلقت خدا هستم، نوری که هیچ وقت خاموش نمی‌شود، من باب الله هستم و خداوند متعال به هر کس که می‌خواهد رزق و روزی می‌دهد و حجة الله بر خلقش هستم، سپس فرمودند: آیا دوست دارید انگشت حضرت سلیمان بن داود علیه السلام را به شما نشان بدهم؟ عرض کردیم: بله یا امیرالمؤمنین! ایشان دست مبارکشان را وارد جیب خود کردند و آن انگشت را بیرون آوردند، آن انگشت از طلا و نگینش از یاقوت قرمز بود و روی آن «محمد» و «علی» نوشته شده بود، ما تعجب کردیم، سپس به ما فرمودند: تعجب کردید در حالی که عجیب‌تر از آن چیزی نیست، من امروز چیزهایی به شما نشان خواهم داد که تا به حال آنها را ندیده‌اید و هرگز نخواهید دید. امام حسن علیه السلام عرض کردند: از شما می‌خواهیم یا جوج و مأجوج و سدّی را که بین ما و آنها است به ما نشان بدهید، سپس باد در زیر ابرها جمع شد و آنها بالا رفتند و ما صدای رعد و برق را شنیدیم و بالا رفتیم و امام علی علیه السلام جلوی

ما بود و ما را رهبری می کرد تا وقتی که به کوه بزرگی رسیدیم که بالای آن یک درخت خشکیده قرار داشت که برگ هایش افتاده و شاخه هایش خشکیده بودند. امام حسن علیه السلام عرض کردند: چرا این درخت خشک است؟ امیرالمؤمنین علیه السلام به ایشان فرمودند: از او سؤال کن، او جوابت را می دهد؟ امام حسن علیه السلام به آن درخت فرمودند: ای درخت! چرا این طور هستی؟ آن درخت جوابی نداد، امام علی علیه السلام خطاب به آن درخت فرمودند: ای درخت! جوابش را بده، راوی می گوید: به خدا قسم شنیدم که درخت گفت: «لیک لیک یا وصی رسول الله! چشم انجام می دهم، ای وصی و جانشین رسول خدا صلی الله علیه و آله! سپس آن درخت گفت: امیرالمؤمنین علی علیه السلام هر شب وقت سحر پیش من می آمدند و زیر شاخه های من دو رکعت نماز می خواندند و زیاد تسبیح می گفتند و وقتی از دعا کردن فارغ می شدند ابر سفیدی می آمد که از آن بوی مشک به مشام می رسید و روی آن ابر یک صندلی قرار داشت و حضرت علی علیه السلام روی آن می نشستند و با آن حرکت می کردند، ایشان این عادت را چهل روز ترک کردند و بخاطر همین خشک شوم، امیرالمؤمنین علیه السلام برخاستند و وضو گرفتند و زیر آن درخت دو رکعت نماز خواندند و دست مبارکشان را بر درخت مالیدند و یکباره درخت سبز شد و به باد امر فرمودند که ابرها را بالا ببرند و حرکت دهند، آن گاه آن باد نیز ابرهای ما را به پرواز در آوردند تا وقتی که به یک فرشته رسیدیم که یکی از دست های فرشته در مغرب و دست دیگرش در مشرق بود، وقتی آن فرشته، امام علی علیه السلام را دید عرض کرد: «اشهد ان لا اله الا الله وحده و لا شریک له و اشهد ان محمدا عبده و رسوله ارسله بالهدی و دین الحق یظهر علی دین کله ولو کره المشرکون و اشهد انک وصیه و خلیفه حقا و صدقا» شهادت می دهم خدایی جز خدای یگانه نیست و او شریکی ندارد و شهادت می دهم محمد بنده و فرستاده او است که او را برای هدایت مردم به دین اسلام فرستاد؛ هر چند که مشرکان خوششان نیاید و شهادت می دهم که تو وصی و جانشین بر حق او هستی، راوی می گوید: عرض کردم: یا امیرالمؤمنین: این کیست که یک دستش در مغرب و دست دیگرش در مشرق است؟ امام علی علیه السلام فرمودند: او، فرشته ای است که خداوند آن را برای خاموشی شب و روشنایی روز مأمور کرده است و این فرشته تا روز قیامت از بین نمی رود، همانا خدای متعال امر دنیا را بر عهده من گذاشته است و هر روز اعمال بندگانش پیش من عرضه می شود آن گاه نزد خدای متعال می رود، سپس از آن جا حرکت کردیم تا به سدّی رسیدیم، امام علی علیه السلام امر کردند که باد ما را پایین بیاورد، آن ابر روی کوه بلندی فرود آمد، آن کوه، کوه حضرت خضر علیه السلام بود، پس روی سدّ پایین آمدیم که چشم، ارتفاعش را نمی تواند توصیف کند، امام علی علیه السلام خطاب به امام حسن علیه السلام فرمودند: ای ابا محمد! من صاحب این امر هستم، سلمان می گوید: پشت سدّ را نگاه

کردم، دو نفر را دیدم که طول یکی از آنها صد و بیست ذراع بود و دیگری یکی از گوش هایش را زیر خود پهن کرده و روی آن نشسته بود و با گوش دوش خود را باد می زد، سپس به باد امر فرمودند که ما را به کوه قاف ببرد و او نیز این کار را کرد تا وقتی که ما را به آن جا رساند و آن کوه از زمرّد سبز بود و روی آن یک فرشته نگهبان بود که آن فرشته به صورت عقاب بود، وقتی آن فرشته امام علی (علیه السلام) را دید به ایشان سلام کرد و عرض کرد: سلام بر تو ای وصی رسول رب العالمین و جانشین ایشان! آیا به من اجازه می دهی سخن بگویم؟ ایشان فرمودند: اگر دوست داری سخن بگو و اگر خواستی من به تو خواهم گفت که از من چه چیزی می خواهی، فرشته عرض کرد: شما بفرمایید ای امیرالمؤمنین! به ایشان فرمودند: از من می خواهی به تو اجازه بدهم نزد حضرت خضر (علیه السلام) بروی و ایشان را زیارت کنی؟ عرض کرد: بله! همین را می خواستم، حضرت علی (علیه السلام) فرمودند: به تو اجازه می دهم ایشان را ملاقات کنی، فرشته بعد از این که «بسم الله الرحمن الرحيم» گفت با سرعت رفت. ما روی کوه قاف قدم می زدیم، بعد از چند لحظه آن فرشته از ملاقات کردن حضرت خضر (علیه السلام) برگشت، راوی می گوید به امام علی (علیه السلام) گفتم: یا امیرالمؤمنین! این فرشته را دیدم که به خاطر ملاقات کردن حضرت خضر (علیه السلام) از شما اجازه گرفت و شما به ایشان اجازه دادید و آن رفت و برگشت.

فرمودند: قسم به کسی که آسمان را بدون ستون ساخت، اگر فرشتگان بخواهند به اندازه یک نفس کشیدن از جایی به جای دیگر بروند نمی توانند تا وقتی که از من اجازه بگیرند و این روش بعد از من به پسر امام حسن (علیه السلام) و بعد از ایشان به نه نفر از فرزندان امام حسین (علیه السلام) می رسد، عرض کردم: فرشته مأمور کوه قاف چه نام دارد؟ فرمودند: اسمش «تراحیل» است، سپس عرض کردم: مولای من! چطور می توانی هر شب به این جایی؟ فرمودند: همان طور که شما را آوردم، قسم به کسی که دانه را رویاند و نسیم را آفرید، همانا من مالک ملکوت آسمان و زمین هستم، به درستی که اسم اعظم خداوند هفتاد و دو حرف است و اصنف بن برخیا یک حرف از آن را داشت و خدا را به آن خواند سپس خداوند متعال با آن زمین را بین او و تخت بلقیس شکافت تا وقتی که قبل از چشم بر هم زدن آن و بلقیس را پیش او آورد، سپس به حالت قبلی اش برگشت؛ در حالی که هفتاد و یک حرف اسم اعظم نزد ما است و یک حرف نزد خدای تعالی است که آن را از ما مخفی کرده است «ولاحول و لا قوته الا بالله العلی و العظیم» و هیچ حول و قوتی نیست مگر در نزد خدای تبارک و تعالی، شناختیم کسی را که ما را شناخت و انکار کردیم کسی که ما را انکار کرد، سپس بلند شدند و ما نیز بلند شدیم و یکباره جوانی را در آن کوه دیدم که بین دو قبر نماز می خواند، عرض کردم: یا امیرالمؤمنین (علیه السلام)! این جوان کیست؟ فرمودند: این جوان، حضرت صالح پیامبر (علیه السلام) است و این قبر

متعلق به پدر و مادرش است و ایشان بین این دو قبر، خدا را عبادت می‌کنند، وقتی حضرت صالح علیه السلام امیرالمؤمنین علیه السلام را دیدند نتوانستند خود را کنترل کنند و گریه کردند و دستش را به سوی امام علی علیه السلام دراز کردند، سپس به نمازش برگشتند در حالی که گریه می‌کردند، امام علی علیه السلام نزد ایشان ایستادند تا وقتی که نمازشان تمام شد، ما از ایشان سؤال کردیم: چرا وقتی امام علی علیه السلام را دیدید گریه کردید؟ ایشان فرمودند: هر روز صبح امام علی علیه السلام نزد من می‌آمدند و با نگاه کردن به چهره نورانی ایشان عبادتم زیاده‌تر می‌شد؛ اما ده روز است که امام علی علیه السلام نیامده است و گریه‌ام به خاطر همین است. ما تعجب کردیم، سپس امام علی علیه السلام به ما فرمودند: آیا دوست دارید حضرت سلیمان بن داوود علیه السلام را به شما نشان بدهم؟ عرض کردیم: بله یا امیرالمؤمنین علیه السلام! پس حرکت کردند و ما نیز حرکت کردیم، وارد باغی شدیم که تا به حال باغی به زیبایی این باغ ندیده و نشنیده بودیم، آن باغ از درختان رنگارنگ و میوه‌های گوناگون پُر بود و رودهای زیادی از زیر درختانش جاری بود و پرندگان گوناگون و زیبا و قشنگ در بالای درختان پرواز می‌کردند تا وقتی که به وسط باغ رسیدیم، در آن جا یک تخت خواب بود که جوانی روی آن خوابیده و دستانش را روی سینه‌اش گذاشته بود، سپس امام علی علیه السلام انگشتر را از جیبش خارج کردند و داخل انگشت آن جوان کردند، آن جوان، حضرت سلیمان بن داوود علیه السلام بود، آن گاه یکباره ایشان از خواب بیدار شدند و برخاستند و فرمودند: «السلام علیک یا امیرالمؤمنین و وصی رسول رب العالمین انت و الله الصدیق و الاکبر و الفاروق الاعظم قد افلح من تمسک بک و قد خاب و خسر من تخلف عنک و انی سئلت الله بکم اهل بیت فاعطیت ذالک المک» سلام بر تو ای سرور مؤمنان و ای وصی فرستاده پروردگار عالم! به خدا تو راستگوی بزرگ و شکافنده عظیم (بین مؤمن و کافر) هستی، همانا پیروز شد کسی که به شما تمسک جست و همانا خوار و ذلیل و شکسته شد کسی که با شما مخالفت کرد و من خدا را به حق شما اهل بیت خواندم و آن ملک عظیم به من داده شد. سلمان می‌گوید: وقتی سخنان حضرت داوود علیه السلام را شنیدم نتوانستم خودم را کنترل کنم، خودم را روی پاهای امام علی علیه السلام انداختم و شروع کردم به بوسیدن پاهای ایشان و خدا را شکر می‌کردم؛ زیرا ما را با کسانی آشنا کرد که خداوند، پلیدی را از آنها دور کرد و پاک گرداند. اصحابی که با ما بودند همان کاری را کردند که من انجام دادم، سپس از امام علی علیه السلام سؤال کردم: پشت کوه قاف چیست؟ ایشان فرمودند: آن چیزی است که علم شما به آن نمی‌رسد، عرض کردم: آیا شما می‌دانید پشت آن چیست؟ حضرت علی علیه السلام فرمودند: علمم به پشت آن مانند علمم در دنیا است و همانا من بعد از پیامبر صلی الله علیه و آله حافظ و شاهد آن هستم و همانا اوصی و فرزندانم بعد از من حافظ و شاهد آن خواهند بود، سپس فرمودند: من راه‌های

آسمان را بهتر از راه‌های زمین می‌شناسم، ما اسم مخزون و اسماء حسنی هستیم، اگر خدا را به حق آنها قسم بدهیم اجابت می‌کند، ما اسم‌هایی هستیم که زیر عرش و کرسی و در بهشت و جهنم نوشته شده است و همانا فرشتگان از ما تسبیح و تقدیس و توحید و تکبیر و تحلیل را آموختند و ما کلماتی هستیم که حضرت آدم (علیه السلام) خدا را بر حق آنها قسم داد و خداوند توبه‌اش را قبول کرد، سپس فرمودند: آیا می‌خواهید عجیب‌تر از این را به شما نشان بدهم؟ عرض کردیم: بله! فرمودند: چشم‌هایتان را ببندید، ما نیز آن کار را کردیم، سپس فرمودند: باز کنید و ما چشم خود را باز کردیم، یکباره خودمان را بالای شهری دیدیم که بزرگ‌تر از آن ندیده بودیم که بازارهای زیادی در آن وجود داشت و مردم در آن زندگی می‌کردند و بزرگ‌تر از آنها خلقی ندیده بودیم که ارتفاع هر یک از آنها مانند نخل بود، با تعجب از امام علی (علیه السلام) سؤال کردیم: یا امیرالمؤمنین (علیه السلام)! این‌ها چه مردمی هستند؟ حضرت علی (علیه السلام) فرمودند: اینها بقیه کفار قوم عاد هستند که به خدا ایمان نیاوردند و دوست داشتم آنها را به شما نشان بدهم، من می‌خواهم این شهر و اهلش را به هلاکت برسانم. عرض کردیم: یا امیرالمؤمنین (علیه السلام)! چرا می‌خواهید آنها را بدون دلیل به هلاکت برسانید؟ امام علی (علیه السلام) فرمودند: بلکه می‌خواهم آنها را با دلیل به هلاکت برسانم، سپس نزدیک آنها شدند، یکباره آن قوم را دیدیم که به سوی ایشان حمله‌ور شدند و خواستند ایشان را به قتل برسانند، آن‌گاه برگشتند و با دست مبارکشان بر سینه‌هایمان مسح کردند و یکباره صاعقه‌ای بر آنها نازل شد، ما گمان کردیم زمین به خاطر همین صاعقه منقلب شد و آسمان روی آن افتاد، همانا در آن لحظه هیچ کس از آن قوم نبود مگر این که خاکستر شد و به هوا رفت، به ایشان عرض کردیم: یا امیرالمؤمنین (علیه السلام)! خدای تبارک و تعالی با این قوم چه کرد؟ ایشان فرمودند: آنها را به هلاکت رساند و آنها وارد آتش شدند، عرض کردیم: این یک معجزه است که تا به حال آن را ندیده و نشنیده بودیم، ایشان به ما فرمودند: آیا دوست دارید عجیب‌تر از آن را به شما نشان بدهم؟ عرض کردیم: دیگر نمی‌توانیم تحمل کنیم، این معجزه را بگذار برای کسی که شما را دوست ندارد و به شما ایمان نمی‌آورد و بزرگی و قدرت را نزد خدای تبارک و تعالی انکار می‌کند، پس همانا لعنت خدا و مردم و فرشتگان تا روز قیامت بر او باد، سپس عرض کردیم: می‌خواهیم برگردیم، فرمودند: ان شاء الله آن را انجام می‌دهم، سپس به آن دو ابر اشاره کردند و آن ابرها پایین آمدند و فرمودند: بروید جای خودتان بنشینید، ما نیز نشستیم و ایشان نیز جای خودشان نشستند، پس به باد امر فرمودند که ما را به آسمان ببرد، باد نیز آمد و ابرها را بالا برد تا وقتی که زمین را مانند درهمی دیدیم، سپس ما را کمتر از چشم برهم زدن در منزل امام علی (علیه السلام) گذاشت و رسیدن ما به مدینه هنگام ظهر بود که مؤذن اذان می‌گفت و خارج شدن ما وقتی بود که

خورشید بالا آمده بود؛ در حالی که تا کوه قاف پنج سال راه است؛ اما فقط پنج ساعت از روز گذشته بود و ما خیلی تعجب کرده بودیم، ایشان به ما فرمودند: تعجب نکنید، اگر می خواستم شما را کمتر از یک چشم بر هم زدن دور هفت زمین و هفت آسمان می گرداندم، عرض کردیم: ای امیرالمؤمنین! به خدا قسم شما آیات عظمی و اسم اعظم خدا هستید و معجزات را از پیامبر صلی الله علیه و آله به ارث برده اید.

(۲۳۱)

﴿پیامبر صلی الله علیه و آله سخن امام علی علیه السلام را از راه دور شنیدند﴾

شیخ مفید در اختصاص با استناد از منذر بن جارود از امام محمد باقر علیه السلام روایت کرده است: وقتی پیامبر صلی الله علیه و آله در غار حرا و امام علی علیه السلام در منزلشان بودند، رسول خدا صلی الله علیه و آله خطاب به امام علی علیه السلام فرمودند: چه شده است؟ ایشان عرض کردند: ترسیدم از این که مشرکین شما را اذیت کنند، پیامبر صلی الله علیه و آله فرمودند: ای علی علیه السلام! دستت را دراز کن، ایشان نیز دست مبارکشان را دراز کردند، یکباره کوه به لرزه در آمد و به سوی امام علی علیه السلام حرکت کرد تا وقتی که به امام علی علیه السلام رسید و ایشان بالای کوه رفتند و کوه به جای قبلی اش برگشت.

(۲۳۲)

﴿امام علی علیه السلام، پیامبر صلی الله علیه و آله را در شب معراج در آسمان دیدند﴾

شیخ در امالی با استناد از ابن عباس روایت کرده است: شنیدم که رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمودند: همانا خدای تبارک و تعالی پنج چیز به من و پنج چیز به علی علیه السلام عطا کرده است، خدا به من جوامع کلم را و به علی علیه السلام تمام علم را داد و مرا به پیامبری برگزید و علی علیه السلام را وصی من قرار داد، به من کوثر داد و به علی علیه السلام سلسبیل، به من وحی کرد و به علی الهام کرد و مرا در شب معراج به آسمان برد و یکباره تمام درهای آسمان باز شدند، وقتی علی علیه السلام را دیدم و او نیز مرا دید راوی می گوید: یکباره پیامبر صلی الله علیه و آله بعد از سخنانشان گریه کردند و من به ایشان عرض کردم: یا رسول الله صلی الله علیه و آله پدر و مادرم به فدایت! چه چیزی شما را به گریه انداخت؟ فرمودند: ای ابن عباس! اولین سخنی را که خدا به من فرمودند این بود: «زیر خود را نگاه کن، من نیز نگاه کردم و یکباره دیدم همه حجاب های آسمان یکی پس از دیگری برداشته شدند و یکباره علی علیه السلام را دیدم که سرش را به طرف آسمان بالا آورده بود و نگاه می کرد، او را دیدم و ایشان نیز مرا دید، سپس خدای تبارک و تعالی به من فرمودند: ای محمد! همانا من علی را وصی و وزیر و جانشین بعد از تو قرار دادم، به او بگو که من

چه چیزی به تو فرمودم؟ من از ایشان سؤال کردم، ایشان نیز جواب دادند: همان طور که خدا به من فرموده بود در حالی که من در آسمان بودم و ایشان در زمین، سپس خدای تبارک و تعالیٰ به فرشتگان آسمان‌ها امر فرمودند که به امام علی علیه السلام سلام کنند، آن‌گاه تمام فرشتگان هفت آسمان به ایشان سلام کردند و ایشان نیز جواب سلام آنها را دادند، پس فرشتگان را دیدم در حالی که به من بشارت می‌دادند و از هیچ فرشته نگذشتم مگر این که به من تهنیت می‌گفت و گفتند: ای محمد! به آن خدایی که تو را بر حق نبوت برگزید همانا سرور و خوشحالی نزد فرشتگان است؛ زیرا خداوند تبارک و تعالیٰ علی علیه السلام را جانشین تو قرار داده است، سپس فرشتگان حامل عرش را دیدم که سرهایشان را انداخته بودند و به پایین نگاه می‌کردند، ایشان جواب دادند: ای محمد! هیچ فرشته‌ای نیست مگر این که به صورت پُر جمال علی علیه السلام نگاه می‌کند و هیچ وقت حاملان عرش به پایین نگاه نکردند، مگر این ساعت که خدای تبارک و تعالیٰ نیز به آنها اجازه داده است، پس وقتی پایین آمدم آنچه اتفاق افتاده بود به او گفتم، او به من گفت: دانستم هر جایی که رفته بودند و هر حرفی که گفته بودند آن را دیده و شنیده بود و مرا نیز دیده است. ابن عباس می‌گوید: عرض کردم: یا رسول الله صلی الله علیه و آله! به من وصیتی کن، ایشان فرمودند: به تو سفارش می‌کنم قسم به کسی که مرا بر حق فرستاد، هیچ حسنه‌ای را از بنده‌ای قبول نمی‌کند تا وقتی که در مورد دوستی با امام علی علیه السلام سؤال کند، همانا خدای تبارک و تعالیٰ از او سؤال می‌کند و هر وقت ولایت علی را به زبان آورد، قبل از عملش نجات پیدا می‌کند و وقتی ولایت علی علیه السلام را بر زبان نیاورد، هیچ سؤالی از او نمی‌کند و امر می‌فرماید که آن را در آتش بیندازند. ای ابن عباس! به آن خدایی که مرا بر حق فرستاد، قسم می‌خورم که آتش بر دشمن علی علیه السلام سخت‌تر و شدیدتر و دردناک‌تر از کسی است که به خدا شرک کرده باشد. ای ابن عباس! اگر همه ملائکه مقربین و انبیا و مرسلین دشمن علی علیه السلام شوند که هرگز نمی‌شوند همانا خدای تبارک و تعالیٰ آنها را در آتش، عذاب خواهند کرد. عرض کردم: آیا کسی با امام علی علیه السلام دشمنی می‌کند؟ فرمودند: بله، ای ابن عباس! جماعتی هستند که می‌گویند از امت من هستند همانا خداوند تبارک و تعالیٰ هیچ نصیبی از اسلام به آنها نمی‌دهد، ای ابن عباس! یکی از علامت‌های دشمنان آنها این است که می‌گویند: ما با فضیلت‌تر از تو هستیم و به خدایی که مرا بر حق فرستاد قسم که خدای تبارک و تعالیٰ هیچ پیامبری نفرستاد مگر این که من بهتر و با فضیلت‌تر از آن نزد خدا بودم و هیچ وصی پیامبری نبود مگر این که علی علیه السلام بهتر و با فضیلت‌تر از آن نزد خدا است، ابن عباس می‌گوید: من به سفارش‌های پیامبر صلی الله علیه و آله عمل کردم تا وقتی که پیامبر صلی الله علیه و آله در احتضار بودند پس نزد ایشان رفتم و عرض کردم: پدر و مادرم به فدایت یا رسول الله! اجل شما نزدیک است، چه

وصیتی به من می‌کنید؟ ایشان به من فرمودند: ای ابن عباس! دشمنی کن با کسی که با علی علیه السلام دشمنی می‌کند و دوست باش با کسانی که علی علیه السلام را دوست دارند و دشمنان ایشان را دوست مدار، عرض کردم: یا رسول الله صلی الله علیه و آله! چرا به مردم نمی‌گویی که با ایشان دشمنی نکنند؟ یکباره پیامبر صلی الله علیه و آله گریه کردند تا وقتی که بی‌هوش شدند، وقتی به هوش آمدند، فرمودند: ای ابن عباس! همانا خدای تبارک و تعالی دشمنان علی علیه السلام را می‌شناسد و قسم به کسی که مرا بر حق فرستاد هیچ کس از کسانی که با ایشان دشمنی می‌کند و حق ایشان را انکار می‌کند از دنیا خارج نمی‌شود تا وقتی که خدای متعال آن را مسخ کند، ای ابن عباس! اگر می‌خواهی خدا را ملاقات کنی در حالی که خداوند متعال از تو راضی باشد راه و روش علی علیه السلام را ادامه بده و هر طرف رفت با ایشان برو و به امامت و ولایت ایشان راضی باش و دشمنی کن با کسی که با ایشان دشمنی می‌کند و دوست بدار کسی را که دوستش می‌دارد، ای ابن عباس! بر حذر باش از این که به ایشان شک کنی؛ زیرا شک کردن به علی علیه السلام کفر به خدا است.^۱

(۲۳۳)

❖ شنیدن سخنان رسول خدا در حالی که رسول خدا در تبوک و ایشان

در مدینه بودند❖

با استناد از سلمان فارسی روایت شده است: در جنگ تبوک، پیامبر صلی الله علیه و آله به تنهایی رفتند و امام علی علیه السلام را در مدینه گذاشتند و به ایشان فرمودند: پیش خانواده من بمان و جانشین من باش، آن‌گاه منافقین گفتند: پیامبر از علی خسته شده و به خاطر همین ایشان را در مدینه جا گذاشته و به جنگ تبوک رفته است، امام علی علیه السلام حرف‌های آنها را شنیدند، ناراحت شدند و شمشیرشان را برداشتند و بر اسب سوار شدند و دنبال پیامبر رفتند تا وقتی که به ایشان رسیدند، رسول خدا به ایشان فرمودند: ای علی! چرا به این جا آمدی؟ آیا به تو نگفتم در مدینه بمانی و مواظب خانواده‌ام باشی؟ امام علی علیه السلام عرض کردند: بله به من امر کردید؛ اما وقتی شما رفتید منافقین می‌گفتند: پیامبر صلی الله علیه و آله از علی علیه السلام خسته شده و به تنهایی به جنگ تبوک رفته است، پیامبر به ایشان فرمودند: آنها دروغ می‌گویند و من تو را بعد از خود جانشین خود قرار داده‌ام، پس برگرد برو و جای من نزد خانواده‌ام و خانواده‌ات باش و برادر من باش، همانند موسی علیه السلام و هارون علیه السلام و بدان که بعد از من پیامبری نیست و من خاتم انبیا هستم. امام علی علیه السلام به مدینه برگشتند و پیامبر صلی الله علیه و آله به تبوک رفتند. می‌گویند در جنگ

تبوک، لشکر پیامبر ﷺ شکست خوردند و فرار کردند و یکباره در همان حال جبرئیل امین (ع) بر ایشان نازل شدند و فرمودند: ای محمد! همانا خدای تبارک و تعالیٰ بر تو سلام می‌رساند و به شما بشارت می‌دهد که بر دشمنان پیروز می‌شوی و به شما امر فرمودند که اگر دوست داری فرشتگان را پیش شما بیاورد تا همراه شما بجنگند هر کسی که دوست داری انتخاب کن و صدا بزن، همانا صدایت را خواهند شنید و به نصرت تو خواهند آمد، آن‌گاه رسول خدا امام علی را انتخاب کردند، پس جبرئیل به ایشان فرمودند: ای رسول خدا! صورت خود را به طرف مدینه برگردان و او را صدا بزن و بگو: «یا اباالحسن ادرکنی یا علی ادرکنی یا علی» و من آن روز با امام علی بودم و برای جمع کردن خرما به باغ رفته بودم و ایشان بالای نخل بودند و من در زیر نخل ایستاده بودم، یکباره شنیدم که امام علی (ع) از بالای نخل فرمودند: «لیک لیک» و باعجله از نخل پایین آمدند در حالی که حزن در چهره مبارکشان نمایان بود، عرض کردم: یا امیرالمؤمنین (ع)! چه اتفاقی افتاده است که شما با این عجله از نخل پایین آمدید؟ ایشان فرمودند: همانا لشکر رسول خدا شکست خوردند و فرار کردند و اکنون رسول خدا مرا صدا زدند و از من کمک خواستند، سلمان می‌گوید: سپس به منزل فاطمه زهرا (ع) رفتند و به ایشان خبر دادند و برگشتند و به من فرمودند: پای خودت را جای پای من قرار بده و از چیزی که می‌بینی ترس، سلمان می‌گوید: ایشان راه رفتند و من پشت سر ایشان بودم و پایم را جای پای ایشان قرار می‌دادم تا وقتی که هفده قدم راه رفتیم، یکباره خودم را دیدم در حالی که بالای لشکر هستم، پس امام علی مانند شیر غرش کردند و آن لشکرها با شنیدن صدای امام علی (ع) از هم پاشیده شدند و در همان حال جبرئیل (ع) نازل شد و به ایشان بشارت داد، سپس امام علی (ع) مانند شیر به سوی قدرتمندان و شجاعان لشکر دشمن حمله‌ور شدند و آنها وقتی دیدند امام علی (ع) به سوی آنها می‌آید فرار کردند و خدای تبارک و تعالیٰ مؤمنان را به وسیله امام علی (ع) پیروز گردانید و این یکی از معجزات امام علی (ع) بود که به اذن خدای تبارک و تعالیٰ از مدینه با هفده قدم به تبوک رفتند و نیز صدای پیامبر ﷺ را از مسافت دور شنیدند و لبیک گفتند.

(۲۳۴)

﴿درک کردن سلمان فارسی در حالی که او از شیر ترسیده بود﴾

شیخ بررسی با استناد از یکی از اصحاب خاص امام علی (ع) روایت کرده است: روزی سلمان فارسی برای جمع کردن هیزم به جنگل رفت، یکباره شیر بزرگی از جنگل خارج شد و به سوی

ایشان آمد و ایشان خیلی ترسیدند و گفتند: «یا فارس الحجاز^۱ ادرکنی» ای جنگ جوی حجاز به فریادم برس، آن گاه جنگ جوی حجاز یکباره نزد ایشان ظاهر شدند و ایشان را از دست شیر نجات دادند و به شیر فرمودند: تو از همین حالا هیزم کش سلمان فارسی هستی و می گویند: آن شیر به فرمان امام علی علیه السلام هیزم را برای سلمان تا دروازه شهر می کشید.

(۲۳۵)

﴿ بلند شدن ایشان به هوا ﴾

شیخ برسی روایت کرده است: روزی امام علی از قلعه ای گذشتند، آن قلعه به قلعه سلاسل مشهور بود و به خاطر داشتن زنجیرهای زیاد آن را به این نام می خواندند، وقتی امام علی علیه السلام به آن جا رسیدند درش را بسته دیدند، پس زره خود را پوشیدند و شمشیرشان را در دست گرفتند و سپر خود را زیر پا گذاشتند و شمشیر را بین زانوهایش گذاشتند و یکباره به هوا پرواز کردند و روی دیوار قلعه نشستند، سپس با یک ضربه شمشیر زنجیرها را قطع کردند و در قلعه باز شد.

(۲۳۶)

﴿ دنبال کردن پرنده ای که کفش مبارکشان را برداشتند ﴾

عبدالله بن جعفر حمیری با استناد از محمد بن عبدالحمید از ابن جمیله از امام صادق روایت کرده است: روزی امام علی علیه السلام کفش هایشان را برای وضو گرفتن از پا بیرون آوردند و مشغول وضو گرفتن شدند، وقتی از وضو گرفتن فارغ شدند و خواستند کفش هایشان را بپوشند خدای تبارک و تعالی پرنده ای را فرستاد و یک لنگه از کفش های ایشان را برداشت و پرواز کرد و ایشان دنبال آن پرنده رفتند تا وقتی که به صحرا رسیدند، پس آن پرنده کفش را رها کرد و به زمین افتاد، یکباره یک مار سیاه از آن خارج شد.^۲

(۲۳۷)

﴿ حاضر شدن ایشان کنار پیکر مبارک سلمان فارسی رضی الله عنه ﴾

شیخ برسی با استناد از اصبع بن نباته روایت کرده است: روز درگذشت سلمان فارسی (رض) من در مدائن بودم، یکباره جوان سواره ای را دیدم که به ما نزدیک شد، سلام کرد و ما نیز جواب

سلامش را دادیم در حالی که صورتش را پوشانده بود، آن گاه به من فرمودند: ای اصبع! مرا نزد سلمان ببرید، اصبع می‌گوید: با خود گفتم من تا به حال آن شخص را ندیده بودم، چطور اسبم را می‌داند، او را نزد سلمان بردیم، به ما گفت: می‌خواهم او را غسل بدهم، پس جایی را برای شست و شو آماده کنید، ما نیز به دستور آن شخص آن را آماده کردیم، آن شخص، سلمان را غسل داد و کفن کرد و داخل قبر گذاشت، وقتی خواست برود یکباره از خواب بیدار شدم و دانستم آن شخص امام علی علیه السلام است، وقتی خواست حرکت کند لباس‌های ایشان را گرفتم و خیلی تعجب کرده بودم؛ زیرا این جا مدائن بود و امام علی علیه السلام در کوفه بودند، چطور با خبر شدند که سلمان از دنیا رفته است، به خاطر همین از ایشان سؤال کردم: یا امیرالمؤمنین علیه السلام! چطور این جا آمدید و از کجا دانستید که سلمان از دنیا رفته است؟ اصبع می‌گوید: ایشان رو به من کردند و گفتند: برای جواب دادن به سؤال باید با تو عهد و پیمان ببندم تا وقتی که من زنده‌ام آن چه را که دیدی به هیچ کس نگوئی. عرض کردم: یا امیرالمؤمنین علیه السلام! به من می‌فرمایید قبل از شهادت شما به کسی چیزی نگویم در حالی که من نمی‌دانم چه وقت از دنیا می‌روم، ایشان فرمودند: ای اصبع! عمر تو طولانی است. عرض کردم: یا امیرالمؤمنین! من گوش به فرمان شما هستم و به آنچه می‌فرمایید عمل می‌کنم و به هیچ کس نخواهم گفت تا وقتی که خداوند متعال شما را نزد خویش بخواند، پس به من فرمودند: ای اصبع! همانا این حادثه را رسول خدا صلی الله علیه و آله به من خبر داد، من نماز عصر را در کوفه خواندم و به منزل برگشتم، وقتی خواستم استراحت کنم یک نفر مرا صدا زد و گفت: سلمان فارسی درگذشت، آن گاه سوار اسب شدم و آنچه برای غسل و کفن و دفن لازم بود با خودم آوردم، رسول خدا صلی الله علیه و آله به من فرموده بود: «همانا خداوند متعال دور را برایم نزدیک کرد» اصبع می‌گوید: پشت سر ایشان سوار اسب شدم و ایشان حرکت کردند و هیچ ندانستم که در آسمان یا زمین بودم، سپس از اسب پایین آمدند، من نیز پایین آمدم و به کوفه رسیدیم در حالی که مؤذن، اذان مغرب را می‌گفت، پس امام علی علیه السلام وارد مسجد شدند و نماز را به امامت ایشان به جماعت خواندیم و به دستور ایشان این راز را مخفی کرده بودم و نیز شیخ راوندی در روایتش آورده است: ایشان در آن روز، بعد از نماز خواندن، رو کردند به مردم و فرمودند: دیشب رسول خدا به خوابم آمدند و به من فرمودند: سلمان از دنیا رفته است و به من وصیت کردند که بر آن نماز بخوانم و غسل و کفن و دفنش کنم و من الآن می‌خواهم به مدائن بروم. عمر می‌گوید: ایشان کفن از بیت المال برداشتند و فرمودند: این کفن متعلق به بیت المال است و مال من نیست، سپس از مدینه بیرون رفتند و مردم پشت سر ایشان حرکت می‌کردند، پس ایشان رفتند و پیش از ظهر برگشتند و فرمودند: سلمان را غسل دادم و کفن کردم و

برایشان نماز خواندم و دفن کردم، اکثر مردم باور نکردند تا این که مدتی گذشت و نامه‌ای از طرف مدائن رسید که مضمون آن نامه این بود: همانا سلمان فارسی (رض) در چنین روزی در گذشتند و یک نفر اعرابی پیش ما آمد و آن را غسل داد و کفنش کرد و بر آن نماز خواند و دفنش کرد و سپس رفت و همه مردم تعجب کردند.

(۲۳۸)

﴿آگاهی از لشکر﴾

شیخ حسینی در کتاب «هدایه» با استناد از جابر بن عبدالله انصاری روایت کرده است: روزی با امام علی علیه السلام در مسجد النبی نشسته بودیم، یکباره شخصی وارد شد و نشست و به مردم گفت: سرّی داریم آن را مخفی کنید، تعجب کردیم و صورت‌هایمان کشیده شد و به او گفتیم: رسول خدا صلی الله علیه و آله این طور نبود که رازی را برایمان تعریف کند و اگر رازی داشت از ما مخفی می‌کرد، او گفت: رازهایی برای مردم وجود دارد که آنها را نمی‌توان فاش کرد، ما با غضب از آن جا بلند شدیم و آن شخص و امام علی علیه السلام در آن جا ماندند و با هم گفت و گو می‌کردند، سپس از جای خود بلند شدند و به طرف منبر حضرت رسول صلی الله علیه و آله رفتند ما نیز پشت سر آنها حرکت کردیم و یک صدا تکبیر می‌گفتیم، یکباره دیدم امام علی علیه السلام دست خود را روی صورت او مالیدند و شنیدم آن شخص می‌گفت: «لا حول ولا قوه الا بالله العلی العظیم» هیچ حول و قوتی نیست مگر در دست خداوند بزرگ و عظیم، سپس صدا زد: ای ساریه!^۱ با هم بالای کوه بروید و آن را پر کنید، سپس ساکت ماندند و امام علی علیه السلام دست مبارکشان را روی سینه او گذاشت و آن را خندان دیدم، امام علی به او فرمودند: آنچه را که دوست داری انجام بده، همانا آن را انجام خواهی داد و باید به عهد خود وفا کنی، او گفت: یا ابالحسن علیه السلام! به من مهلت بده تا ببینم آیا آنچه را دیده‌ام راست بود یا تخیل؟ آن گاه امام علی به او فرمودند: وای بر تو! همان طور که دیدی وقتی آنها صدایت را شنیدند بالای کوه رفتند، آیا تو مسلمان هستی همان طور که ضمانت کرده بودی؟ گفت: نه، ای ابالحسن علیه السلام! ولی این را اضافه می‌کنم بر چیزهای دیگر که از تو و پیامبر صلی الله علیه و آله دیدم، همانا خدای تبارک و تعالی آنچه را که دوست می‌دارد انجام می‌دهد، امام علی به او فرمودند: همانا تو و اصحاب ستمگرت می‌گویید: این سحر و جادو است؛ ولی من از آنها نیستم، آن شخص گفت: یا ابالحسن! آن گفته‌ها گذشت و حالا ما شما را

۱. ساریه: یکی از سرداران ایران بود که در جنگ نهاوند که اسلام در آن جنگ پیروز شدند. که آن جنگ در زمان خلیفه دوم اتفاق افتاد.

باور کردیم، آن گاه امام علی علیه السلام از مسجد خارج شدند و ما ایشان را ملاقات کردیم و عرض کردیم: شاید این کار بزرگی بود همان طور که آن صدای بلند را از آن شخص شنیدیم، امیرالمؤمنین علیه السلام به ما فرمودند: آن شخص که چشم هایش گریان است می خواست بداند لشکرش برای مقابله با دشمن، چقدر نیرو بالای کوه فرستاده است. او به من می گفت: ای ابالحسن! به من بگو در این ساعت چه اتفاقی برای ساریه و لشکرش افتاده است و او در کجا و چه کسی با او است و حال آنها چگونه است؟ به او گفتیم: ای فلانی! اگر به تو بگویم باور نمی کنی؛ ولی لشکر و اصحابت را به تو نشان خواهم داد و ساریه در سرزمینی پُر از درخت کمین کرده است، اگر لشکرت بین آنها برود، شکست خواهد خورد، پس به من گفت: یا امیرالمؤمنین! آیا آنها راه نجاتی دارند؟ به او گفتم: اگر لشکرت بالای کوه بروند پیروز خواهند شد، آن گاه دستم را گرفت و گفت: تو را به خدا قسم می دهم ای ابالحسن! آنها را به من نشان بده یا آنها را بر حذر کن و اگر انجام دهی هر چه بخواهی به تو می دهم؛ آن گاه من او را به خدا و پیامبرش قسم دادم و از او عهد و پیمان گرفتم که آنها را به تو نشان می دهم و تو آنها را صدا می زنی و آنها پیروز خواهند شد؛ اما باید حقم را به من بازگردانی، پس او را کنار منبر بردم با دعاهای خاص دعا کردم، سپس دستم را روی صورتش کشیدم و به اذن خدای تبارک و تعالی لشکرش را به او نشان دادم، پس لشکرش را شکست خورده دید، به او گفتم: آنها را صدا بزن و بگو بالای کوه بروند، همانا صدایت را خواهند شنید و بالای کوه می روند و پیروز می شوند، او نیز آنها را صدا زد و به آنها گفت؛ بالای کوه بروید، آنها نیز بالای کوه رفتند و پیروز شدند، پس خندید همان طور که دیدید و با من حرف زد و من جوابش را دادم و با من سخن گفت همان طور که شنیدید.^۱

(۲۳۹)

﴿ یاد دادن قرآن در یک لحظه به یک خیاط ﴾

شیخ رواندی با استناد از رمیله روایت کرده است: روزی با امام علی علیه السلام از کنار یک خیاطی گذشتیم، آن خیاط آواز می خواند، امام علی علیه السلام به او فرمودند: ای جوان! اگر قرآن می خواندی بهتر بود، او عرض کرد: چیزی از آن حفظ نکرده ام تا آن را بخوانم، حضرت علی علیه السلام به او فرمودند: نزدیک بیا و او نزدیک شد، آن گاه در گوشش چیزی فرمودند و یکباره به اذن خدای تبارک و تعالی کل قرآن را در وجود آن خیاط نهاد و او در همان لحظه کل قرآن را از بر خواند.^۲

(۲۴۰)

﴿ سخن گفتن ذوالفقار ﴾

شیخ رواندی با استناد از امام صادق علیه السلام روایت کرده است: وقتی امام علی عمر بن عبدود را کشت شمشیر ایشان خونی شد، پس آن را به امام حسن علیه السلام دادند و به ایشان فرمودند: ای حسنین! این را پیش مادرت فاطمه زهرا علیه السلام ببر و به ایشان بگو شمشیر را از این خون نجس پاک کند، امام حسن علیه السلام به دستور امام علی علیه السلام شمشیر را نزد حضرت فاطمه زهرا علیه السلام بردند و فرمان امام علی علیه السلام را به ایشان رساندند، ایشان نیز شمشیر را شستند و آن را به امام حسن علیه السلام دادند و ایشان فرمودند: آن را به پدرگرامی ات علی علیه السلام بده، در آن موقع امام علی علیه السلام نزد پیامبر صلی الله علیه و آله بود، امام حسن شمشیر را به امام علی علیه السلام دادند، امام علی علیه السلام به دقت به آن نگاه کردند و هیچ چیزی روی آن ندیدند به جز یک قطره خون، پیامبر صلی الله علیه و آله به ایشان فرمودند: ای علی علیه السلام! از او پرس آیا فاطمه علیه السلام آن را شسته است یا نه؟ ایشان نیز به دستور پیامبر صلی الله علیه و آله از ذوالفقار سؤال کردند، یکباره به اذن خدای تبارک و تعالی آن شمشیر گفت: بله، مرا شسته؛ ولی وقتی شما عمر بن عبدود را به درک واصل کردید ملائکه نزد من آمدند در حالی که من چیزی نداشتم که به آن افتخار کنم به خاطر همین خداوند بلند مرتبه امر فرمودند که یک قطره از خون آن پلید را در خود قرار بدهم تا هر فرشته‌ای که قطره را روی من دید، بر شما و اهل بیت شما صلوات بفرستند.^۱

(۲۴۱)

﴿ سخن گفتن ناقه ﴾

سلمان فارسی می‌گوید: یک روز یک اعرابی نزد حضرت محمد صلی الله علیه و آله مشرف شد، سپس عرض کرد: ای محمد! به من بگو چه چیزی در شکم ناقه من است؟ اگر گفتم چه چیزی داخل شکم من است، به تو و پروردگارت ایمان خواهم آورد. آن گاه پیامبر صلی الله علیه و آله به امام علی علیه السلام فرمودند: ای علی علیه السلام! نزد ناقه برو و از او پرس داخل شکم چیست؟ امام علی علیه السلام نیز پیش ناقه رفتند و ریسمانش را گرفتند و روی نحرش مسح کشیدند و سپس دستان مبارکش را به سوی آسمان بردند و دعا کردند: «اللهم بحق محمد و اهل بیت محمد و باسمائك الحسنی و بکلماتک التامات لما انطقت هذه ای ناقه حتی تخبرنا اما فی بطنها» بارها! به حق محمد و آل محمد و به حق اسماء حسنی و کلمات تامه قسمت می‌دهم که این ناقه را به زبان بیاوری تا به ما بگوید چه چیزی داخل شکم

است، در همان لحظه آن شتر به اذن خدای تبارک و تعالی حرف زد و به امام علی علیه السلام گفت: یا امیرالمؤمنین علیه السلام! او روزی سوار من شد و به دیدن پسر عمویش رفت، وقتی به وادی الحسک رسیدیم از من پایین آمد و مرا در باتلاق گیر انداخت. پس اعرابی گفت: خدا حکم کند چه کسی پیامبر خدا است، حضرت محمد صلی الله علیه و آله یا امام علی علیه السلام. به او گفتند: این حضرت محمد صلی الله علیه و آله پیامبر خدا و آن علی علیه السلام برادر و وصی ایشان است. آن اعرابی گفت: شهادت می دهم خدایی جز الله نیست و همانا شما (به حضرت محمد صلی الله علیه و آله اشاره کردند) پیامبر خدا هستی، سپس از پیامبر صلی الله علیه و آله خواستند که داخل شکم ناقه اش چیست؟ ایشان نیز جوابش را دادند و اعرابی ایمانش را استوارتر کرد.

(۲۴۲)

﴿دردها از امام علی علیه السلام اطاعت کردند﴾

شیخ رواندی با استناد از سعد بن ابی خالد روایت کرده است: روزی پیامبر مریض شدند و در خانه ماندند، پس ما و امام علی علیه السلام به عیادتش رفتیم و از ایشان احوال پرسیدیم، پیامبر صلی الله علیه و آله به امام علی علیه السلام فرمودند: ام ملام^۱ مرا مریض کرده است، امام علی علیه السلام دست راستشان را دراز کردند و دست راست پیامبر صلی الله علیه و آله را گرفتند و فشار دادند و پیامبر صلی الله علیه و آله نیز دست ایشان را فشار دادند، آن گاه امام علی علیه السلام دست مبارکشان را روی سینه رسول خدا گذاشتند و فرمودند: ای ام ملام! از ایشان خارج شو، همانا ایشان بنده و فرستاده خداوند است، راوی می گوید: یکباره دیدم پیامبر صلی الله علیه و آله نشستند و روپوشی را که روی خودشان بود کنار زدند و فرمودند: چه فضیلتی نزد خدا داری و آن فضیلت این است که بیماری ها گوش به فرمان تو هستند و هیچ چیزی درخواست نمی کنی مگر این که به اذن خداوند آن چیز انجام خواهد شد.^۲

(۲۴۳)

﴿تعرض کردن ابلیس و به هلاکت رسیدن یغوث﴾

شیخ رواندی با استناد از مقرون روایت کرده است: روزی نزد امام صادق علیه السلام رفتیم و ایشان به ما فرمودند: یک روزی پیامبر صلی الله علیه و آله به ام سلمه فرمودند: اگر برادرم علی علیه السلام آمد به او بگو این مشک را پر از آب کند و شمشیرش را با خود بیاورد و بین دو کوه به ما برساند. امام علی علیه السلام به منزل ام سلمه رفتند و ایشان نیز به دستور پیامبر صلی الله علیه و آله به امام علی علیه السلام عرض کردند: برادرت، پیامبر صلی الله علیه و آله به من

فرمودند که به شما بگویم این مشک را پر از آب کنی و شمشیرت را با خود برداری و بین دو کوه به ایشان ملحق شوی. امام علی علیه السلام مشک را برداشتند و آن را پر از آب کردند و شمشیرشان را نیز با خود برداشتند و به سوی پیامبر صلی الله علیه و آله حرکت کردند تا بین دو کوه به ایشان ملحق شوند، پس سر دو راهی رسیدند و نمی دانستند از کدام راه بروند، آن گاه چوپانی را دیدند و از او سؤال کردند: ای چوپان! آیا پیامبر صلی الله علیه و آله از این طرف عبور کرده است یا خیر؟ چوپان جواب داد: همانا خدا هیچ پیامبری را نفرستاده تا این دومی آن باشد، سپس بلند شد و چوب دستی اش را به زمین زد و فریاد کشید، یکباره تمام کوه از اسب و سوار پرشد در همان حال دو پرنده سفید آمدند و آن چوپان را سنگ باران کردند، آن چوپان فرار می کرد و پرنده ها دنبال او پرواز می کردند، امام علی علیه السلام نیز حرکت کردند و به پیامبر صلی الله علیه و آله رسیدند، پیامبر صلی الله علیه و آله به ایشان فرمودند: ای علی! چرا این گونه راه می روی؟ ایشان جواب دادند: یا رسول الله صلی الله علیه و آله! وقتی به دو راهی رسیدم چنین و چنان دیدم، پیامبر صلی الله علیه و آله به ایشان فرمودند: آیا آن چوپان و آن پرنده سفید را شناختی؟ ایشان عرض کردند: نه آنها را نشناختم، پس فرمودند: اما آن چوپان ابلیس لعین بود و آن دو پرنده سفید جبرئیل علیه السلام و میکائیل علیه السلام بودند، سپس فرمودند: ای علی علیه السلام بین آن دو کوه برو و شمشیرم را بردار و هر کسی را که دیدی آن را به درک واصل کن، امام علی علیه السلام شمشیر رسول خدا صلی الله علیه و آله را برداشتند و به همان جایی که پیامبر صلی الله علیه و آله اشاره کرده بودند رفتند، وقتی به آن جا رسیدند، مردی را دیدند که چشمش مانند برق می درخشید و داندان هایش مانند اژه، تیز بود، امام علی علیه السلام یک ضربه به آن مرد زدند؛ ولی هیچ زخمی بر آن شخص ایجاد نشد، بار دوم آن را زدند و دو نیمه شد، سپس نزد پیامبر صلی الله علیه و آله آمدند و عرض کردند: ای رسول الله صلی الله علیه و آله! آن را کشتم، پیامبر صلی الله علیه و آله سه بار تکبیر گفتند و فرمودند: همانا آن شخص بغوث بود و تا روز قیامت وارد هیچ بتی نمی شود که آن را به جای خدا عبادت کند.^۱

(۲۴۴)

﴿ نشان دادن بهشت به یکی از اصحاب ﴾

شیخ مفید با استناد از رمیله که از اصحاب خاص امام علی علیه السلام بود روایت کرده است: یک روز چند نفر از اصحاب امام علی علیه السلام به ایشان عرض کردند: همانا وصی موسی بن عمران علیه السلام بعد از حضرت موسی علیه السلام به مردم معجزاتی نشان داد و همچنین وصی حضرت عیسی علیه السلام بعد از حضرت عیسی علیه السلام معجزاتی به آنها نشان داد و اگر شما به ما معجزه نشان بدهی به شما ایمان خواهیم آورد،

امام علی (ع) به آنها فرمودند: ایمان نخواهید آورد، آنها اصرار کردند، ایشان نیز نه نفر از آنها را برداشتند و از مدینه به یک صحرا بردند، سپس به زبانی که هیچ کس معنا و مفهومش را نمی دانست سخن گفتند، سپس فرمودند: حجاب را از ما بردار، یکباره تمام آن چیزی که خداوند در مورد بهشت وصف نموده بود برای آنها ظاهر شد؛ مانند رودها و درختان و حوریان و غیره، پس هشت نفر از آنها گفتند: این جادوگری است و فقط یک نفر از آنها ثابت قدم ماند و گفت: ماشاءالله! هر چیزی که خدا بخواهد انجام خواهد داد، آن شخص در یک مجلس چیزی از زبانش پرید و به خاطر همین او را گرفتند و نزد امام علی (ع) آوردند و فرمودند: آن را بکش و مخالفت نکن، ایشان فرمودند: به چه دلیل آن را بکشم؟ عرض کردند: شنیدیم که چنین و چنان گفت، امام علی (ع) از آن شخص سؤال کردند: این حرف ها را از چه کسی شنیدی؟ او عرض کرد: از فلانی و فلانی شنیدم، سپس به آنها فرمودند: این شخص از یک نفر دیگر شنیده و آن را نقل کرده است و نباید آن را به خاطر این حرف ها کشت؛ زیرا خودش آن را نگفته است، آنها عرض کردند: اگر شما آن را آزاد کنید ما آن را پیدا می کنیم و می کشیم، حضرت علی (ع) به آنها فرمودند: هیچ کس نمی تواند آن را بکشد و اگر کسی آن را بکشد، من تمام خانواده اش را به هلاکت می رسانم.^۱

(۲۴۵)

﴿نازل شدن تشت آب﴾

ابوالحسن فقیه بن شاذان در مناقب ائمه با استناد از ابن عباس روایت کرده است: روزی نماز عصر را به امامت رسول خدا (ص) خواندیم، وقتی پیامبر (ص) از نماز خواندن فارغ شدند به ما فرمودند: هر کس مرا و اهل بیتم را دوست دارد پشت سرم بیاید، مردم نیز پشت سر ایشان حرکت کردند تا وقتی که به منزل حضرت فاطمه (ع) رسیدند، ایشان در را آهسته کوبیدند و امام علی (ع) در را باز کردند در حالی که ایشان عبا بر دوش داشتند و دستانشان گل آلود بود، رسول خدا (ص) به ایشان فرمودند: ای علی! به این مردم بگو که دیروز برای تو چه اتفاقی افتاده است، امام علی (ع) عرض کردند: پدر و مادرم به فدایت یا رسول الله (ص)! همانا من دیروز هنگام نماز عصر خواستم وضو بگیرم، اما آبی در خانه نبود و به خاطر همین حسنین را دنبال آب فرستادم؛ ولی آنها دیر کردند، در همان لحظه ندایی شنیدیم که به من می گفت: ای ابوالحسن (ع) به طرف راست خود نگاه کن، من نیز نگاه کردم، یکباره تشتی از طلا پر از آب دیدم که آب آن سفیدتر از شیر و شیرین تر از عسل بود و

بوی خوش از آن به مشام می‌رسید، پس با آن وضو گرفتم و از آن نوشیدم، سپس یک قطره آب روی سرم افتاد که سردی آن را در دلم احساس کردم، آن‌گاه رسول خدا (ص) به امام علی (ع) فرمودند: آیا می‌دانی آن تشت از کجا بود؟ امام علی (ع) عرض کردند: نه، خدا و پیغمبرش بهتر می‌دانند، رسول خدا (ص) به ایشان فرمودند: همانا آن تشت از تشت‌های بهشت و آن آب از نهر کوثر بود و آن قطره‌ای که روی سرت افتاد از زیر عرش خدای تبارک و تعالی نازل شده بود، سپس ایشان را بغل کردند و بر پیشانی ایشان بوسه زدند و فرمودند: ای دوست من! چه کسی دیروز بهتر از تو بود در حالی که دیروز جبرئیل امین (ع) خدمتکارش بود.^۱

(۲۴۶)

﴿نازل شدن ظرفی پر از آب﴾

صاحب ثاقب مناقب با استناد از امام صادق (ع) روایت کرده است: روزی امام علی (ع) وارد خانه عایشه شدند و خواستند وضو بگیرند، فضا را صدا زدند و فرمودند: ای فضا! مقداری آب برایم بیاور تا با آن وضو بگیرم؛ ولی هیچ کس جواب ایشان را نداد، ایشان سه بار تکرار کردند؛ اما هیچ کس جواب ایشان را نداد، پس خواستند از منزل عایشه به منزل فاطمه (ع) بروند، در همان لحظه صدایی شنیدند که می‌گفت: ای ابالحسن! صبر کن، این آب است با آن وضو بگیر، پس ایشان به طرف راست خودشان نگاه کردند و یکباره ظرفی از طلا دیدند که پر از آب بود، پس با آن وضو گرفتند و آن ظرف سر جای خودش برگشت، وقتی پیامبر (ص) امام علی (ع) را دیدند به ایشان فرمودند: این آب چه آبی است؟ ایشان عرض کردند: پدر و مادرم به فدایت یا رسول الله (ص)! همانا به منزل عایشه رفتم و آب خواستم، فضا را صدا زدم؛ اما جوابی نشنیدم، وقتی خواستم بیرون بروم ندایی مرا صدا زد: ای علی (ع)! صبر کن، آب نزدیک تو است، پس صورتم را به طرف راست برگرداندم و ظرفی از طلا دیدم که پر از آب بود، آن‌گاه با آن وضو گرفتم، رسول خدا (ص) به ایشان فرمودند: آیا می‌دانی چه کسی تو را صدا زد؟ امام علی (ع) عرض کرد: نه، خدا و پیغمبرش بهتر می‌دانند، پس فرمودند: آن شخص که تو را صدا زد دوستم جبرئیل امین (ع) و آن ظرف از ظرف‌های بهشت بود و آب آن نیز یک سومش از مغرب و یک سوم دیگرش از مشرق و قسمت دیگر آن از بهشت مهیا شده بود. در همان حال جبرئیل (ع) نازل شدند و به پیامبر (ص) فرمودند: ای رسول خدا (ص)! همانا پروردگارت به تو سلام می‌رساند و می‌فرماید: سلام مرا به علی (ع) برسان و به

ایشان بگو که فضه حائضه است، سپس پیامبر (ص) به امام علی (ع) فرمودند: ای حبیبم! ای علی (ع)! اکنون جبرئیل (ع) نزد من است و به من می‌فرماید که خداوند به تو سلام می‌رساند و می‌فرماید: همانا فضه حائضه بود، سپس امام علی (ع) حمد و ثنای خدا را بر زبان جاری کردند و فرمودند: بارالها! بر ایمان فضه برکت بفرست.^۱

(۲۴۷)

﴿سطلی که جبرئیل (ع) و حوله‌ای که میکائیل (ع) آورد﴾

شیخ برسی با استناد روایت کرده است: در یکی از جنگ‌ها هنگام نماز فرضیه بود، ایشان خواستند وضو بگیرند؛ ولی آب پیدا نکردند، پس روی مبارکشان را به سوی آسمان بردند، یکباره جبرئیل امین (ع) با سطلی پر از آب از بهشت نازل شدند و سطل را به ایشان دادند و میکائیل (ع) نیز حوله‌ای از بهشت برای ایشان آورد، آن‌گاه ایشان با آب سطل وضو گرفتند و صورت مبارکشان را با آن حوله خشک کردند، سپس جبرئیل امین (ع) و میکائیل (ع) آن سطل و حوله را برداشتند و به آسمان برگشتند و مردم نیز آن صحنه را مشاهده می‌کردند.^۲

(۲۴۸)

﴿پیراهن هارون بن عمران - برادر موسی (ع) - به ایشان هدیه شد﴾

سید رضی در خصائص با استناد از قبر غلام امام علی (ع) روایت کرده است: روزی با امام علی (ع) روی ساحل فرات قدم می‌زدیم، یکباره امام علی (ع) پیراهن خود را کردند و آن را روی ساحل گذاشتند و مشغول شنا کردن شدند، ناگهان موجی آمد و آن پیراهن را با خود برد، وقتی امام علی (ع) از شنا کردن دست کشیدند و آمدند و خواستند پیراهن خود را بپوشند آن را ندیدند و نگران شدند، آن‌گاه ندایی در آسمان پیچید که می‌گفت: ای علی! صورت خود را به سمت راست برگردان و هر چیزی که روی زمین دیدی بردار، پس حوله‌ای را دیدند و آن را برداشتند و داخل آن حوله نیز پیراهنی بود، پس با آن حوله خود را خشک کردند و آن پیراهن را پوشیدند، وقتی آن پیراهن را می‌پوشیدند برگی از جیب ایشان افتاد که در آن نوشته شده بود: «بسم الله الرحمن الرحيم هديه من الله العزيز والحكيم الى علي بن ابي طالب (ع) هذا قميص هرون بن عمران كذا لك اورثناها قوماً آخرين» به نام خداوند بخشنانده و مهربان، این هدیه از طرف خدای عزیز و حکیم برای علی

بن ابیطالب (ع) است. این پیراهن، پیراهن هارون بن عمران است، همانا آن را برای قوم دیگر به ارث گذاشتیم.^۱

(۲۴۹)

﴿ اقرار کردن نهنگی که حضرت یونس (ع) را بلعیده بود به ولایت امام علی (ع) ﴾

این شهر آشوب با استناد از ابو حمزه ثمالی روایت کرده است: روزی عبدالله بن عمر نزد امام سجاده (ع) مشرف شد و عرض کرد: یا ابن الحسین (ع)! شما فرمودید نهنگ به خاطر انکار کردن ولایت جدّ علی (ع) یونس بن مکی را بلعیده، آیا فرموده‌ات حقیقت دارد؟ ایشان فرمودند: بله، آنچه را که گفته‌ام عین حقیقت است، ابن عمر گفت: اگر از راستگویان هستی آن نهنگ را به من نشان بده، پس ایشان امر فرمودند که چشمان عبدالله بن عمر را ببندم، من نیز چشمان او را با پیشانی بندی که به ما داده بودند بستم و من نیز چشمانم را بستم، بعد از یک ساعت به ما امر فرمودند که چشمانمان را باز کنیم، وقتی چشمان خود را باز کردیم یکباره خودمان را کنار ساحل دریایی دیدیم، آن گاه عبدالله بن عمر عرض کرد: خدا جانم را برگردنت قرار داده است، حضرت به ایشان فرمودند: تو برهان و دلیل از من خواسته بودی و این همان برهان است، عبدالله گفت: اگر از راستگویان هستی آن نهنگ را به ما نشان بده، پس امام (ع) فرمودند: ای نهنگ! ظاهر شو، یکباره یک نهنگ غول پیکر و بزرگی ظاهر شد؛ در حالی که می‌گفت: «اطاعت، اطاعت ای ولی خدا!» امام سجاده (ع) به او فرمودند: تو کیستی؟ او جواب داد: من نهنگی هستم که یونس بن مکی را بلعیدم، امام سجاده (ع) به او فرمودند: برای من قصه حضرت یونس بن مکی را بازگو کن، آن گاه آن نهنگ شروع کرد به تعریف کردن و گفت: وقتی خدای تبارک و تعالی پیامبری از نسل حضرت آدم (ع) را انتخاب کرد، اولین چیزی که از او خواست این بود که به وحدانیت خدای تبارک و تعالی اقرار کند و نیز در مورد نبوت محمد مصطفی (ص) و ولایت شما اهل بیت (ع) با او پیمان ببندد، پس هر کس ولایت شما را بپذیرد آن را انتخاب می‌کند همانا آدم (ع) را از معصیت نگاه داشت و نوح (ع) را از غرق شدن و ابراهیم را از سوختن در آتش و یوسف را از زلیخا و ایوب (ع) را از بیماری و داوود (ع) را از اشتباه کردن نگاه داشت تا وقتی که خدای تبارک و تعالی حضرت یونس (ع) را به پیامبری برگزید، سپس به ایشان فرمود: امیر المؤمنین و ائمه هدایت کننده را دوست بدار و یونس (ع) گفت: چطور کسی را که ندیده و نمی‌شناسم دوست بدارم، پس خشمگین شد و رفت، به خاطر همین خدای تبارک و تعالی به من

وحی کرد: ای حوت! یونس (علیه السلام) را بیلع بدون این که استخوان هایش را بشکنی، من نیز او را بلعیدم و چهل روز در شکم ماند و در دریاها سرگردان بود، پس ندا می زد: خدایی جز تو نیست همانا من از ظالمان بودم، پس ولایت شما را قبول کردم، آن گاه به من امر شد که ایشان را در ساحل بیندازم.^۱

(۲۵۰)

✽ ایشان در حالی که در گهواره بودند مار را کشتند ✽

ابن شهر آشوب با استناد از انس بن مالک روایت کرده است: روزی امام علی (علیه السلام) ماری را دیدند که به سوی ایشان می آمد در حالی که ایشان در گهواره بودند، پس دست مبارکشان را از قنناق بیرون آوردند و آن مار را از گردنش گرفتند و بر زمین زدند تا وقتی که اثر انگشتانشان داخل مار نمایان شد و مار مُرد، وقتی مادرش فاطمه بنت اسد (علیها السلام) آن صحنه را دیدند فریاد زدند، آن گاه همه مردم جمع شدند و این صحنه را مشاهده کردند، فاطمه بنت اسد هنگامی که دید آن مار کشته شده است ایشان را حیدر نامیدند و به ایشان فرمودند: تو مانند شیری هستی که دشمنش را به تنهایی و بدون کمک خواستن از دیگران می کشد.^۲

(۲۵۱)

✽ ابری که پایین آمد و امام علی (علیه السلام) از آن آب نوشیدند ✽

صحاب ثاقب مناقب با استناد از ربیعہ در یک روایت طولانی روایت کرده است: وقتی دعا تمام شد؛ یکباره امام علی (علیه السلام) را سوار اسبش دیدم؛ در حالی که عصای حضرت محمد (صلی الله علیه و آله) در دست ایشان بود و صورتش مانند شب چهاردهم می درخشید، پس به من فرمودند: ای ربیعہ! همانا مردم رفتنی هستند پس خودت هم خواهی رفت، آیا دوست داری به سدرۃالمتنه^۱ و بهشتی که عرض آن به اندازه آسمان و زمین است و به متقین وعده داده شده است قرار بگیری یا دوست داری فتنه ای روی زمین بر پا شود و تو در آن زندگی کنی؟ سپس حرکت کردند و من نیز همراه ایشان رفتم تا وقتی که یک مایل از لشکر فاصله گرفتند، آن گاه پاهای خود را بلند کردند و خود را از بالای اسب انداختند و به سجده رفتند و دعا کردند تا وقتی که ابری بالای سر ما آمد، پس آن ابر پایین آمد و چیزی روی زمین گذاشت و اسب از آن نوشید، آن حضرت مشک را پراز آب کردند و برگشتند و من نیز دنبال ایشان رفتم و ابر به آسمان برگشت و ناپدید شد، سپس وقتی به لشکر رسیدیم مرا تنها گذاشتند و به دیگران رسیدگی کردند.

(۲۵۲)

﴿زنده کردن مرده﴾

صاحب ثاقب مناقب با استناد از ام سلمه روایت کرده است: روزی نزد پیامبر بودم، یکباره سه نفر از اصحابش نزد ایشان آمدند و عرض کردند: ای رسول خدا! آیا اجازه می‌دهی وارد شویم؟ پیامبر صلی الله علیه و آله به آنها فرمودند: وارد شوید، آنها نیز با اجازه ایشان وارد خانه شدند، یکی از آن سه نفر گفت: ای محمد صلی الله علیه و آله! تو می‌گویی که بهتر از ابراهیم علیه السلام هستی در حالی که ایشان خلیل خدا بودند، پس چه چیزی تو را از او بهتر کرده است؟ نفر دوم گفت: شما می‌گویید بهتر از حضرت موسی علیه السلام هستید در حالی که ایشان کلیم خداوند جل جلاله بودند، چه وقت خدا با شما حرف زد؟ سپس نفر سوم گفت: ای محمد صلی الله علیه و آله! شما می‌گویید بهتر از حضرت عیسی علیه السلام هستید در حالی که حضرت عیسی علیه السلام مردگان را زنده می‌کرد، پس شما چه وقت مردگان را زنده کردید؟ آن گاه پیامبر صلی الله علیه و آله در یک روایت طولانی جواب آنها را دادند، سپس به امام علی علیه السلام فرمودند: ای علی علیه السلام! این پیراهنم را بپوش، بلند شو و آنها را نزد قبر یوسف بن کعب ببر و به اذن خدای تبارک و تعالی او را برای آنها زنده کن، همانا ایشان زنده کننده مردگان هستند، امام علی علیه السلام به دستور ایشان با آن سه نفر نزد قبر یوسف بن کعب رفتند، پس نزدیک آن قبر شدند و خدا را با کلماتی خواندند و یکباره قبر ترک برداشت، سپس قبر را با پای مبارکشان زدند و فرمودند: به اذن خدای تبارک و تعالی بلند شو، یکباره پیرمردی از قبر بیرون آمد و در حالی که خاک‌ها را از سر و رویش کنار می‌زد گفت: «یا ارحم الراحمین» ای مهربانترین مهربانان، سپس رو کرد به آنها مانند کسی که آنها را می‌شناخت و به آنها گفت: آیا کافر بشوم بعد از آن که ایمان آوردم؟! سپس گفت: من یوسف بن کعب هستم که سیصد سال پیش خدای تبارک و تعالی مرا نزد خویش خواند.^۱

(۲۵۳)

﴿زنده کردن مردگان﴾

صاحب ثاقب مناقب با استناد از امام علی علیه السلام روایت کرده است: روزی قبیله قریش از پیامبر صلی الله علیه و آله خواهش کردند که مردگان را برای آنها زنده کنند، ایشان مرا صدا زدند و عبای خودشان را روی دوشم انداختند و فرمودند: ای علی! با آنها به قبرستان برو و به اذن خدای تبارک و تعالی مردگان آنها از جمله پدران و مادران و اجداد آنها را زنده کن، آن گاه من به دستور پیامبر صلی الله علیه و آله آنها را به

قبرستان بردم و خدای تبارک و تعالیٰ را با اسم اعظمش خواندم، یکباره به اذن خدای تبارک و تعالیٰ مردگان بلند شدند و خاک‌ها را از روی خود پاک کردند.^۱

(۲۵۴)

﴿ منگامی که امام علی (علیه السلام) همراه پدرشان ابوطالب (علیه السلام) بودند راهب ایشان را شناخت ﴾

شیخ برسی با استناد روایت کرده است: راهب یمنی همیشه به ابوطالب به خاطر قدوم مبارک حضرت علی (علیه السلام) بشارت می‌داد و به ایشان می‌گفت: فرزندی برای تو به دنیا خواهد آمد که سرور اهل زمانش خواهد شد و او ناموس اکبر است، پس اگر آن را درک کردی سلام مرا به ایشان برسان، وقتی امام علی (علیه السلام) به دنیا آمدند پدر گرامی‌شان خواستند به دنیا آمدن امام علی (علیه السلام) را به آن راهب بگویند، پس به دنبالش رفتند؛ ولی آن راهب از دنیا رفته بود، آن‌گاه نزد امام علی (علیه السلام) برگشتند و بر ایشان سلام کردند و ایشان را بوسیدند، وقتی امام علی (علیه السلام) پدر گرامی‌شان را دیدند بر ایشان سلام کردند و دست پدر گرامی‌شان را بوسیدند و به ایشان عرض کردند: ای پدر گرامی! همانا از نزد آن راهب یمنی آمدی که ولایت من را به شما بشارت داد، سپس تمام قصه را برای پدر گرامی‌شان تعریف کردند، گویا ایشان با آنها بودند، سپس پدر گرامی‌شان - عبد مناف^۲ - عرض کرد: به خدا قسم، ای ولی خدا راست گفتی!^۳

(۲۵۵)

﴿ مسخ شدن یک مرد به سگ ﴾

شیخ برسی با استناد از محمد بن سنان روایت کرده است: روزی امیرالمؤمنین (علیه السلام) لشکر خود را مجهز می‌کردند، یکباره دو مرد با هم دعوا کردند و یکی از آنها حرف‌های ناپسند به زبان آورد، پس به خاطر همین امام علی (علیه السلام) به او فرمودند: ساکت شو ای سگ! یکباره بعد از فرموده امام علی (علیه السلام) آن مرد به صورت سگ درآمد و پارس کرد، جماعتی که پیش ایشان بودند تعجب کردند، آن مرد که به صورت سگ درآمده بود با دست خود به امام علی (علیه السلام) اشاره می‌کرد و از چشمانش اشک می‌ریخت و طلب بخشش می‌کرد، آن‌گاه امام علی (علیه السلام) زیر لب‌های مبارکشان زمزمه کردند و یکباره آن شخص به حالت قبلی‌اش برگشت، بعضی از اصحاب بلند شدند و مالک اشتر به آنها عرض کرد:

۲. عبد مناف: نام پدر امام علی (ع) می‌باشد.

۱. مدینه المعاجز، ص ۹۰.

۳. مدینه المعاجز، ص ۹۰.

شما دستور می دهید که لشکر را مجهز کنیم در حالی که دارای این قدرت هستید، ایشان فرمودند: قسم به خدایی که نسیم را آفرید و دانه را رویاند اگر می خواستم با این پاهای کوتاهم در این سرزمین بهناور قدم بزنم آن را آن قدر داز می کردم تا وقتی که معاویه را با پایم از تختش می انداختم ؛ ولی بندگان مخلص خدا قبل از این که آنها را خلق کنند آن را امتحان کرده اند.

(۲۵۶)

﴿ خارج شدن نسل طاغوت از مروان بن حکم ﴾

شیخ بررسی با استناد روایت کرده است: امام علی علیه السلام در جنگ جمل به مروان بن حکم فرمودند: می توانستم این جا سرت را قطع کنم ؛ اما هرگز تو نمی میری تا وقتی که از نسل تو طاغوت ها خارج شوند و بر مردم حکومت کنند.^۱

(۲۵۷)

﴿ ایشان می دانستند امام حسین علیه السلام به شهادت می رسند ﴾

شیخ بررسی روایت کرده است: وقتی امام علی علیه السلام به جنگ صفین می رفتند، در راه کربلا منزل کردند و فرمودند: ای اباعبدالله الحسین! خدا به تو در نزدیکی ساحل فرات صبر بدهد، سپس گریه کردند و فرمودند: در این جا امام حسین علیه السلام و یارانش کشته می شوند و قوم بنی هاشم آواره می شوند.^۲

(۲۵۸)

﴿ امام علی علیه السلام خبر دادند که معاویه کشته نشده است ﴾

در جنگ صفین غوغایی برپا شد و گفتند که معاویه کشته شده اما امام علی علیه السلام به آنها فرمودند: معاویه کشته نشده است و نمی میرد تا وقتی که مردم علیه او جمع شوند.^۳

(۲۵۹)

﴿ وارد شدن ازدها در حالی که امام علی علیه السلام بالای منبر بودند ﴾

شیخ بررسی و ابن شاذان با استناد از ابان بن ثعلب از امام صادق علیه السلام روایت کرده اند: روزی امام

۲. مدینه المعاجز، ص ۹۱.

۱. مدینه المعاجز، ص ۹۱.

۳. مدینه المعاجز، ص ۹۱.

علی علیه السلام بالای منبر مسجد کوفه بودند و خطبه ایراد می کردند و مردم نیز به سخنان ایشان گوش می دادند، یکباره ازدهایی وارد مسجد شد در حالی که آتش از دهانش خارج می شد، مردم از او ترسیدند و دور شدند، آن گاه امام علی علیه السلام به مردم فرمودند: راه را برایش باز کنید تا پیش من بیاید، مردم نیز به دستور ایشان راه را برای آن ازدها باز کردند، آن ازدها خزید تا وقتی که به منبر رسید، سپس بالای منبر رفت، مردم از دیدن آن ازدها خیلی تعجب کرده بودند و آن را با تعجب نگاه می کردند تا وقتی که آن ازدها نزدیک پای امام علی علیه السلام رسید و سه بار فوت کرد، سپس پایین آمد و رفت و امام علی علیه السلام خطبه خود را قطع نکردند. مردم درباره آن ازدها از ایشان سؤال کردند، ایشان فرمودند: این ازدها، یک جن بود و می گفت: یک مرد از انصار، فرزندش را کشته است و آن مرد اسمش جابر بن سمیع است، او اکنون آمده است تا خون بهای پسرش را بگیرد، در همان لحظه مردی بلند قد از وسط جمعیت بلند شد و گفت: من همان کسی هستم که آن مار را کشتم و تاکنون هیچ استراحتی نداشتم و اصلاً خواب نداشتم، پس به این مسجد آمده ام تا از آن داد و فریاد در امان باشم و من هفت روز است که در این مسجد هستم، پس امیرالمؤمنین به آن مرد فرمودند: شتر خود را بردار و همان جایی که آن مار را کشتی بگذار و برو و هیچ ترسی نداشته باش؛ زیرا در امان هستی.^۱

(۲۶۰)

﴿ امام علی علیه السلام با نگاه کردن، مؤمن و کافر را از هم تشخیص می دادند ﴾

شیخ بررسی با استناد از امام علی علیه السلام روایت کرده است: همانا خدای تبارک و تعالی چیزی به من داده که به هیچ کس نداده است. او راه را برایم باز کرده و همه چیز را برایم مسخر کرده است و هیچ چیز از من پنهان نیست، هیچ خلقتی قبل و بعد از من خلق نشده است؛ مگر بر پیشانی اش مؤمن یا کافر نوشته شده است و من وقتی آن را ببینم، می شناسم.^۲

(۲۶۱)

﴿ خبر داشتن از حال رميله ﴾

شیخ بررسی روایت کرده است: روزی رميله مريض شده بود و در نماز جماعت حاضر نشده بود، رميله یکی از اصحاب خاص امام علی علیه السلام بود، بعد از مدتی رميله به مسجد آمد و امام علی علیه السلام

به او فرمودند، ای رمیله! همانا تو مریض بودی و اکنون کمی خوب شدی و به نماز جماعت آمدی، او عرض کرد: بله یا سرورم! از کجا می دانید؟ ایشان فرمودند: هیچ مؤمن و مؤمنه ای مریض نمی شود مگر این که ما به مرض او مریض می شویم و هیچ کس اندوهگین نمی شود مگر این که ما به حزن او محزون می شویم و هیچ کس دعا نمی خواند مگر این که ما برای او آمین می گوئیم و اگر بمیرد ما برای او دعا و استغفار می کنیم و هیچ مؤمن و مؤمنه ای در مشرق و مغرب زمین نیست مگر این که ما همراه او هستیم.^۱

(۲۶۲)

﴿ سخن گفتن کوسه ماهی ﴾

شیخ برسی با استناد از شحام از اصبع بن نباته روایت کرده است: روزی چند نفر از منافقین نزد امام علی علیه السلام آمدند و به ایشان گفتند: شما همان شخصی هستید که می گوئید کوسه ماهی، مسخ شده و رام من است؟ ایشان فرمودند: بله، من همان شخص هستم، سپس عرض کردند: اگر راست می گوئید دلیل خود را برای ما آشکار کنید، ایشان نیز آنها را نزدیک رود فرات بردند و صدا زدند: «هناس هناس» یکباره یک کوسه ماهی جواب داد: «اطاعت، اطاعت ای امیرالمؤمنین!» و از آب خارج شد، سپس امام علی علیه السلام به او فرمودند: تو کیستی؟ کوسه ماهی جواب داد: من از کسانی بودم که ولایت شما بر من عرضه شد و من آن را انکار کردم، پس به خاطر سرپیچی از فرمان خدا، خدا ما را به این صورت مسخ کرد و این کسانی که با شما هستند اگر به ولایت شما اقرار نکنند مسخ می شوند، سپس امام علی علیه السلام به کوسه ماهی فرمودند: قصه خود را برایمان تعریف کن تا این جماعت بشنوند و بدانند، کوسه ماهی عرض کرد: ما بیست و چهار قبیله از بنی اسرائیل بودیم و از فرمان های پیامبر سرپیچی کردیم، سپس ولایت شما بر ما عرضه شد و ما آن را نیز انکار کردیم، سپس در کشورهای گوناگون پخش شدیم و در آن کشورها فساد و عصیان انجام دادیم تا وقتی که ندایی آمد، به خدا قسم شما بهتر از من می دانید چه اتفاقی برای ما افتاده و لازم نیست سرگذشت ما را به شما بگوئیم، امام علی علیه السلام به کوسه فرمودند: ادامه بده، کوسه ماهی نیز ادامه داد، یکباره صدایی آمد و ما همه یک جا جمع شدیم در حالی که در کشورهای گوناگون زندگی می کردیم، سپس بار دوم ما را صدا زدند و به ما گفتند: به اذن و قدرت خدای تبارک و تعالی مسخ می شوید، سپس ما به انواع مختلف، مسخ شدیم، سپس گفت: ای صحرا! رود شو تا این مسخ شده ها را با خود ببری و به

دریاهای زمین متصل شو تا هیچ آبی نماند؛ مگر این که از آنها در آن آب وجود داشته باشد و ما همان طور که می بینید مسخ شدیم.^۱

(۲۶۳)

﴿تبدیل شدن رود فرات به دوازده چشمه و سخن گفتن دو مار﴾

شیخ بررسی با استناد از امام صادق (علیه السلام) روایت کرده است: وقتی امام علی (علیه السلام) برای جنگ با معاویه به صفین رفتند، نزدیک رود فرات رسیدند و خواستند از آن عبور کنند، پس با چوب دستی رسول خدا (صلی الله علیه و آله) که در دست داشتند روی آب فرات زدند در حالی که مردم می دیدند، یکباره دیدند رود فرات به دوازده چشمه تبدیل شد و هر چشمه، مانند یک کوه بزرگ بود، سپس سخن گفتند به سخنی که هیچ کس مفهوم آن را نمی دانست، پس یکباره دو مار از آب بیرون آمدند و سرهایشان را بلند کردند و تکبیر گفتند، سپس به ایشان عرض کردند: سلام بر تو ای حجت خدا روی زمین و چشم خدای بینا در بینندگان، با شما دشمنی کردند همان طور که قوم موسی با هارون بن عمران برادر حضرت موسی دشمنی کردند، سپس خدا حافظی کردند و رفتند، سپس ایشان به اصحاب فرمودند: آیا دیدید و شنیدند چه شد؟ آنها عرض کردند: بله یا امیرالمؤمنین! سپس فرمودند: این حجت و معجزه و دلیل من بر شما است.

(۲۶۴)

﴿سخن گفتن دو کوسه ماهی با امام علی (علیه السلام)﴾

شیخ بررسی با استناد روایت کرده است: روزی یکی از خوارج از کنار امام علی (علیه السلام) گذشت در حالی که دو کوسه ماهی در دست داشت و آنها را با لباسش پوشانده بود، پس امام علی (علیه السلام) به او فرمودند: پدر و مادرت را چقدر از بنی اسرائیل خریدی؟ آن مرد گفت: آیا علم غیب داری؟ ایشان به او فرمودند: آنها را بیرون بیاور، پس آن مرد آنها را درآورد، امام علی (علیه السلام) از آن دو ماهی پرسید: شما کیستید؟ یکباره به اذن خدای تبارک و تعالی آنها سخن گفتند، یکی از آنها گفت: من پدرش و دیگری گفت: من مادرش هستم.^۲

(۲۶۵)

﴿امام علی علیه السلام به شخصی فرمودند که کشته می‌شوی﴾

شیخ بررسی با استناد از محمد بن سنان روایت کرده است: شنیدم که امام علی علیه السلام به شخصی فرمودند: ای فلانی! تو را می‌بینم که با زخمی از غلامت یا به دست شخصی که به ناحق بر آن حکم می‌کنی به قتل می‌رسی و او به خاطر همان کار به بهشت می‌رود، سپس هر کسی که از شما پیروی کند در جمع آنها فتنه پیدا می‌شود، آن شخص گفت: یا امیرالمؤمنین علیه السلام! آنها چه کسانی هستند؟ ایشان فرمودند: آنها قومی هستند که خرماها را با شمشیرهایشان تقسیم کردند، سپس آتش بر شما می‌آید مانند آتشی که برای ابراهیم علیه السلام و جرجیس علیه السلام و دانیال علیه السلام و هر پیامبر و صدیق درست شده بود، سپس باد می‌آید و شما را به آتش جهنم می‌فرستد.^۱

(۲۶۶)

﴿خبر دادن از جنگ نهروان﴾

شیخ بررسی روایت کرده است: در جنگ خوارج (نهروان) جاسوسان خوارج نزد آنها رفتند و به آنها گفتند: لشکر امیرالمؤمنین علیه السلام چهار هزار نفر هستند و به سوی شما می‌آیند، پس فرماندهان آنها گفتند: به آنها تیراندازی نکنید و آنها را با شمشیر نکشید و هر کس از شما پیش دوستش برود و بعد آن را بکشد، پس امام علی علیه السلام به وسیله غیب از نقشه خوارج آگاه شدند و به اصحاب خود فرمودند: آنها را تیر باران نکنید و با شمشیر نزنید، وقتی که آمدند نزد آنها بروید و آنها را بکشید، همانا هیچ کس از شما کشته نمی‌شود مگر ده نفر و از آنها کسی زنده نمی‌ماند مگر ده نفر و همان طور که فرموده بودند شد.^۲

(۲۶۷)

﴿تبدیل شدن یک تکه نان خشکیده به بهترین غذاها﴾

شیخ بررسی با استناد از ابن عباس روایت کرده است: مردی نزد امام علی علیه السلام آمد و امام علی علیه السلام او را دعوت کرد و او نیز پذیرفت، پس امام علی علیه السلام یک تکه نان جو خشک و یک کاسه آب به او دادند، سپس نان خشکیده را ذره ذره در آب گذاشتند و به آن شخص دادند، آن شخص آن را برداشت یکباره آن نان خشکیده به ران پرنده سرخ شده تبدیل شد، سپس تکه‌ای را در آب

گذاشتند و به حلوا تبدیل شد، آن گاه آن مرد عرض کرد: ای مولای من! شما تکه نان خشکیده را برایم داخل کاسه می‌گذاری و وقتی که می‌خواهم آن را بردارم، آن به غذای متفاوت و خوشمزه تبدیل می‌شود، پس به او فرمودند: این تکه نان، ظاهر است و آن غذا، باطن آن است و امر ما نیز این طور است.

(۲۶۸)

﴿زنده کردن پدر مردی از یهود﴾

شیخ برسی با استناد از امام رضا علیه السلام از پدرانش علیه السلام روایت کرده که فرمودند: یک روز یک یهودی نزد شخصی آمد و به او گفت: پدرم مرده است و گنج‌هایش را پنهان کرده و جایش را به ما نشان نداده است، اگر جایش را به من نشان بدهی یک سوم آن را برای تو و یک سوم دیگر آن را برای مسلمانان و یک سوم آخرش را برای خودم می‌گذارم و اسلام خواهم آورد، آن شخص گفت: هیچ کس علم غیب ندارد به جز خدا، سپس آن مرد نزد امام علی علیه السلام آمد و از ایشان سؤال کرد، ایشان فرمودند: به کشور یمن برو و از وادی برهوت^۱ سؤال کن، وقتی به آن جا رسیدی بنشین تا خورشید غروب کند، پس دو کلاغ سیاه پیش تو می‌آیند و با هم بازی می‌کنند، سپس پدرت را به اسم صدا بزن و به او بگو، من فرستاده وصی رسول خدا ﷺ هستم، با من سخن بگو، من هم با تو سخن می‌گویم، سپس جای گنج را از او بپرس، همانا جای آن را به تو نشان می‌دهد. پس یهودی به یمن رفت و از برهوت سؤال کرد، پس به آن جا رفت و نشست تا وقتی که خورشید غروب کرد، آن گاه دو کلاغ سیاه آمدند همان گونه که امام علی علیه السلام توصیف کرده بودند، پس پدرش را صدا زد، پدرش نزد او آمد و به او گفت: وای بر تو! چرا به این جا آمدی؟ این جا یکی از سرزمین‌های آتش است، او گفت: آمده‌ام تا از تو جای گنج را سؤال کنم، او گفت: در فلان مکان است، سپس به او گفت: وای بر تو! به دین محمد ﷺ وارد شو و اسلام بیاور، همانا آن راه نجات است، سپس آن دو کلاغ رفتند و آن یهودی برگشت و گنج را پیدا کرد، آن گنج از طلا و نقره بود و آن را نزد امیرالمؤمنین علیه السلام آورد؛ در حالی که می‌گفت: «اشهد ان لا اله الا الله و ان محمداً رسول الله و ان علیاً وصی رسول الله و اخوه و امیرالمؤمنین کما سمیت» سپس عرض کرد: این هدیه‌ای از طرف من به شما است، آنچه را که دوست دارید انجام بدهید، همانا شما ولی خداوند رب العالمین هستید.

۱. برهوت: یکی از سرزمین‌های آتش است که در کشور یمن قرار دارد.

(۲۶۹)

﴿ نشان داد بهشت و جهنم به اصحاب ﴾

شیخ بررسی با استناد از ابن عباس روایت کرده است: جماعتی از اهل کوفه از امیرالمؤمنین علیه السلام خواستند از عجایب و اسرار خداوند متعال به آنها نشان بدهد، امام علی علیه السلام به آنها فرمودند: اگر یکی از عجایب را ببینید کافر می شوید و نمی توانید دین خود را حفظ کنید، آنها گفتند: نه، ما شک نمی کنیم؛ زیرا می دانیم که شما از صاحب اسرار هستید، ایشان نیز هفتاد نفر از آنها را انتخاب کردند و به خارج از کوفه رفتند، سپس دو رکعت نماز خواندند و با کلماتی که کسی مفهوم آن را نمی دانست سخن گفتند، سپس به آنها فرمودند: نگاه کنید آنها نیز نگاه کردند و یکباره درختان و میوه های بهشتی و رودهایش را در یک سمت و در سمت دیگر آتش دیدند، پس بزرگ آنها گفت: این سحر مبین است و همه آنها کافر برگشتند به جز دوفنر، پس ایشان به یکی از آنها فرمودند: شنیدی که اصحاب چه گفتند؟ به خدا قسم این سحر نیست و ما ساحر نیستیم، پس اگر به من شک دارید به رسول خدا صلی الله علیه و آله شک کرده اید، سپس به مسجد آمدند و برای آنها استغفار کردند، سپس دعا کردند و مهرهای مسجد را به در و یا قوت تبدیل کردند، پس یکی از آن دو نفر کافر برگشت و دیگری ثابت قدم ماند.^۱

(۲۷۰)

﴿ خارج کردن کنج طلا و افعی برای منجم ﴾

شیخ بررسی روایت کرده است: روزی امام علی علیه السلام آماده می شدند تا به سوی نهروان برای جنگ با خوارج حرکت کنند، پس یک منجم ایشان را از رفتن به جنگ منع کرد و به ایشان عرض کرد: بدان که مکان های ستارگان تغییر کرده و مریخ حرکتش در برج ثور قطع می شود و همانا در برج تو دو کوکب تغییر کرده اند و نباید به جنگ بروی، آن گاه امام علی علیه السلام به او فرمودند: آیا تو نجوم (ستاره ها) را می شناسی؟ اگر این طور است حادثه هایی را که پیش خواهد آمد خبر می دهی، پس به من بگو اسرارم چیست و چه اتفاقی خواهد افتاد؟ او عرض کرد: به ستارگان نگاه می کنم و به تو خواهم گفت، حضرت علی (ع) به او فرمودند: آیا می دانی دیشب چه اتفاقی در میزان افتاده و چه ستاره ای در برج سلطان رفته و چه ستاره ای از آن خارج شده است؟ عرض کرد: نمی دانم، سپس به او فرمودند: آیا تو می دانی دیشب در چین سلطنت از خانه ای به خانه ای دیگر منتقل شد، برج ماچین منهدم شد و دریاچه ساوه پُر از آب شد و پادشاه روم درگذشت و برادرش به جای او آمد و ستون های

طلادر قسطنطنیه کبری افتاد وپایین آمد وپادشاه سدندیل ویهودیان هجرت کردند ومورچگان به سرزمین مورچگان رفتند و هفتاد هزار نفر عالم درگذشتند وهفتاد هزار عالم به دنیا آمدند؟ او جواب داد: نمی دانم، سپس به او فرمودند: آیا در مورد خرس وستاره وخورشید آگاهی داری؟ آیا می دانی دو کلاغ هنگام قتل هابیل به دست قابیل درآمدند و آنها ظاهر نمی شوند مگر در وقت خراب شدن دنیا؟ عرض کرد: نمی دانم، سپس ایشان فرمودند: اگر راه های آسمان را نمی شناسی در مورد راه نزدیک از تو سؤال می کنم، پس به من بگو: چه چیزی در زیردو نعلین اسبم در طرف راست و چپ از منفعت و ضرر وجود دارد؟ عرض کرد: علم من در مورد زمین کمتر از آسمان است، پس ایشان به او امر کردند که زیر نعلین اسب خودشان را بکند، پس طرف راست را کند وگنج طلا پیدا کرد سپس طرف چپ را کند و یک افعی از آن خارج شد، پس صدا زد: ای مولای من! امان می خواهم، ایشان به او فرمودند: به تو امان می دهم مگر این که ایمان بیاوری، سپس آن شخص ایمان آورد وایمانش را استوار کرد، سپس امام علی علیه السلام فرمودند: هیچ کس علم نجوم را نمی داند به جز ما و یک خانه ای در هند.^۱

(۲۷۱)

﴿ سخن گفتن نخل ﴾

سید مرتضی در عیون معجزات با استناد از جابر بن عبدالله انصاری روایت کرده است: پسری داشتم که در زمان رسول خدا صلی الله علیه و آله به مرض سختی مبتلا شد، نزد رسول خدا صلی الله علیه و آله رفتم و به ایشان عرض کردم: پسر مریض است، برای شفایش دعائ کنید، ایشان به من فرمودند: نزد علی علیه السلام برو و از او بخواه که برای پسر دعا کند، من از او هستم و او از من است، پس من نزد امام علی علیه السلام رفتم، ایشان مشغول نماز خواندن بودند، پس از فارغ شدن از نماز من به ایشان سلام کردم وایشان جواب سلامم را دادند، سپس اتفاقی که برای پسرم افتاده بود به ایشان عرض کردم و نیز سخنی را که پیامبر صلی الله علیه و آله به من فرموده بودند به ایشان گفتم، ایشان بلند شدند و پیش نخلی که در آن جا بود رفتند و به آن نخل فرمودند: ای نخل! من چه کسی هستم؟ جابر می گوید: یکباره صدایی از نخل شنیدم مانند صدای زنانی که حامله باشند و می خواهند زایمان کنند، پس یکباره شنیدم نخل گفت: همانا شما امیرالمؤمنین علیه السلام وجانشین پیامبر صلی الله علیه و آله و فرستاده پروردگار عالم و آیات کبری و حجت عظمی هستید، سپس ساکت شد وامام علیه السلام به طرف من روبرگرداندد و فرمودند: ای جابر! اکنون شک از

قلبیت بیرون رفته و صاف گشته است، پس چیزی را که شنیدی و دیدی از غیر اهلش حفظ کن.^۱

(۲۷۲)

﴿ سخن گفتن نخل ها ﴾

ابن شهر آشوب از جابر بن عبدالله انصاری و حذیفه بن ایمان و عبدالله بن عباس از امام علی (ع) و ابی هارون عبری و نیز عبدالله بن عثمان و حمد بن معانی از امام رضا علیه السلام و نیز محمد بن صدقه عنبری از امام کاظم علیه السلام و غیره با استناد از امام علی علیه السلام روایت کرده اند: وقتی از نخل های مدینه می گذشتم شنیدم یکباره نخلی خواهرش را صدا زد و گفت: این محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و آن علی مرتضی علیه السلام است، سپس دومی گفت: این نوح پیامبر علیه السلام و آن ابراهیم خلیل علیه السلام است، از آن دو گذشتم و یکباره نخل سوم، نخل چهارم را صدا زد و گفت: این موسی علیه السلام و آن برادرش هارون است، سپس چهارمی پنجمی را صدا زد: این محمد صلی الله علیه و آله سرور انبیا و آن علی علیه السلام سرور اوصی است، پس پیامبر صلی الله علیه و آله تبسم کردند و فرمودند: ای علی علیه السلام! این نخل های مدینه را «صبحانی» نام بگذاریم؛ زیرا ثنای من و تو را گفتند و می گویند آن نخل ها مال باغ عامر بن سعد است که در عقیق سفلی بود.^۲

(۲۷۳)

﴿ داستان کرمی که در شکم زن بود ﴾

سید مرتضی با استناد از عمار بن یاسر روایت کرده است: در روز دوازدهم صفر نزد امام علی علیه السلام بودم، ایشان در جای قضاوت نشسته بودند، پس به من فرمودند: ای عمار! ذوالفقارم را بیاور (وزن ذوالفقار ایشان هفت من و وزن غلافش سه من ۲ بود) پس آن را نزد ایشان آوردم، آن گاه صدا زدند و فرمودند: ای عمار! امروز اهل کوفه را امتحان می کنم، در این روز، مؤمنان ایمانشان استوارتر و منافقان نفاقشان زیاده تر می شود، پس به من فرمودند: ای عمار! برو و به کسانی که در آن جا هستند بگو داخل مسجد بیایند، من بیرون رفتم و زنی را بالای شتر دیدم که صدا می زد: «یا غیاث المستغین و یا غایه الطالبین و یا کنز الراغبین و یا ذوالقوه و یا مطعم الیتیم و یا رازق العدیم و یا محیی کل عظم رمیم و یا قدیماً سبت قدمه کل قدیم یا عون من لا عون له و یا طود من لا طود له و کنز من لا کنز له الیله

توجهت والیک وتوسلت بین وجهی وفرج عنی کربی»^۱.

ای دادرس دردمندان وای گمشده طالبین وای گنج جویندگان وای صاحب قدرت متین وای غذا دهنده یتیم وای رساننده روزی عذیم وای زنده کننده هر استخوان پوسیده وای قدیمی که قدمتش از کل قدیم، قدیم تر است، ای کمک کننده کسی که کمکی ندارد وای تکیه گاه کسی که تکیه گاه ندارد وای گنج کسی که گنج ندارد به تو متوجه شدم و به تو توسل می کنم برای سفید کردن صورتم و حل کردن مشکلم در حالی که دور آن هزار جنگ جو بودند که بعضی از آنها ضد او و بعضی دیگر دوست او بودند، پس به آنها گفتم: دعوت امام علی (ع) را اجابت کنید و داخل مسجد شوید، پس آن زن از شتر پایین آمد و داخل مسجد شد و آن جنگ جوینان نیز پایین آمدند و دنبال او داخل مسجد شدند، آن زن نزد امام علی (ع) رفت و عرض کرد: یا امیرالمؤمنین (ع)! به دادم برس و مشکلم را حل کن؛ زیرا شما حلال مشکلات هستید، پس ایشان به من فرمودند: ای عمار! برو داخل میدان کوفه و صدا بزن: هر کس دوست دارد قضاوت امیرالمؤمنین (ع) را ببیند به مسجد بیاید، عمار می گوید: من نیز رفتم و مردم کوفه را صدا زدم، همه مردم کوفه جمع شدند و جایی برای سوزن انداختن نبود، پس ایشان فرمودند: ای اهل شام! آنچه را که دوست دارید از من سؤال کنید؟ پس یک پیرمردی که ریش های او سفید بود و یک عبای برص داشت و یک عمامه سبز بر سرش گذاشته بود بلند شد و گفت: «السلام علیک یا کنز الضعفا ویا ملجاء اللهفاء» سلام بر تو ای گنج ضعفا و ای نجات دهنده مردم! این زن، دختر من است، او ازدواج نکرده اما اکنون حامله است و مرا در بین قبیله ام بدنام کرده است؛ در حالی که من در لباس پوشیدن، شجاعت، قدرتمندی، مهمان نوازی و قناعت در میان قبیله ام معروف هستم، اسم من قلمس بن نفیس است و مانند شیری قدرتمند بر دشمنان حمله می کنم و هیچ کس نمی تواند مرا شکست دهد و حالا نمی توانم مسئله ای را که برای دخترم اتفاق افتاده است حل کنم و این مسئله خیری بزرگ است، پس یا امیرالمؤمنین (ع)! مشکلم را حل کن، سپس امام علی (ع) به آن زن فرمودند: ای زن! نظرت در مورد حرف های پدرت چیست؟

عرض کرد: پدرم می گوید که من عاشق هستم، راست گفته اما در مورد این که من حامله هستم هیچ خبری ندارم و به خدا قسم نزدیک هیچ نامحرمی نشدم و خیانت نکردم و شما بهتر از من می دانید که من دروغ نمی گویم، ای عالم سر و خفا، مرا نجات بده و مشکلم را حل کن، آن گاه ایشان بالای منبر رفتند و فرمودند: «الله اکبر جاء الحق و رفق الباطل ان باطلا کان ذهوفاً» خداوند بزرگ

۱. من: واحد اندازه گیری عرب است و هفتاد و پنج کیلو است.

است، همانا حق آمد و باطل از بین رفت و همانا باطل از بین رفتنی است، سپس فرمودند: قابله ای را برایم بیاورید، سپس زنی به نام «لبناء» آوردند که قابله تمام زنان کوفه بود و به او فرمودند: حجابی بین خود و مردم بکش و این زن را بردار و بین که حامله است یا خیر، قابله نیز حجابی کشید وزن را پشت حجاب برد و گفت: ای امیرالمؤمنین علیه السلام! این زن حامله است، پس فرمودند: راهبران کوفه کجایند که می گویند مقام آنها باحق تر از مقام من است، پس بیایند و این مشکل را حل کنند، آن گاه عمر بن حرث بلند شد و گفت: ای ابن ابیطالب علیه السلام! هیچ کس غیر از شما نمی تواند این مشکل را حل کند و امروز امامت ولایت شما بر ما ثابت خواهد شد، سپس رو کردند به پدر آن زن و فرمودند: ای ابا غضب! آیا تو از دمشق هستی؟ عرض کرد: بله یا امیرالمؤمنین علیه السلام! سپس فرمودند: از روستایی به نام اسعار طریق در بناس جوله؟ عرض کرد: بله یا امیرالمؤمنین علیه السلام! سپس فرمودند: آیا کسی از شما هست که بتواند یک تکه یخ برایم بیاورد؟ ابو غضب گفت: همانا در کشورمان برفهای زیادی است، سپس امام علی علیه السلام فرمودند: فاصله سرزمین شما تا سرزمین ما دویست و پنجاه فرسخ^۱ است، عرض کرد: بله ای امیرالمؤمنین! عمار می گوید: یکباره دیدم امام علی علیه السلام از بالای منبر دست مبارکشان را دراز کردند و سپس آن را به حالت قبلی اش برگرداندند در حالی که در دست مبارکشان برف بود و از آن آب می چکید، سپس به قابله فرمودند: ای قابله! بیا این یخ را بردار و روی رحم آن زن بگذار، امام علی علیه السلام به قابله فرمود: ای قابله این یخ را بردار و همراه زنان خارج مسجد برو و آن را روی رحم زن بگذار، خواهی دید که یک کرسی به این وزن از رحم زن خارج می شود. پس قابله آمد و یخ و تشتی برداشت و زن را از مسجد بیرون آورد و همان کاری را کرد که امام علی علیه السلام به او فرموده بود، یکباره یک کرم از رحم آن زن خارج شد و آن را داخل تشت گذاشت و همان وزنی بود که امام علیه السلام فرموده بود؛ در حالی که کوفه پنج سال باران نباریده بود، پس مردم گفتند: یا امیرالمؤمنین علیه السلام! به ما کمک کن، ایشان نیز دست مبارکشان را به سوی آسمان بالا بردند و یکباره ابرها جمع شدند و باران بارید، سپس آن قابله با آن زن وارد مسجد شدند در حالی که آن کرم داخل تشت بود، سپس رو کردند به پدر آن زن و فرمودند: ای ابا غضب! دخترت را بردار و به خدا قسم زنا نکرده بلکه این کرم داخل شکمش رفته است و چون او دختر بیست ساله است، آن کرم رشد کرده و همان طور که می بینید شده است، پس پدر آن زن بلند شد و گفت: شهادت می دهم که شما از آنچه را در ارحام و ضمائر است آگاه هستید.

۱. فرسخ: واحد اندازه گیری عرب است و شش کیلومتر است.

(۲۷۴)

﴿ شفا دادن مردی که نصف بدن او فلج بود ﴾

سید مرتضیٰ با استناد از حذیفه بمانی روایت کرده است: روزی در مسجد نزد پیامبر صلی الله علیه و آله نشسته بودیم، یکباره صدای بلندی شنیدم، پیامبر صلی الله علیه و آله به ما فرمودند: بروید ببینید در مدینه چه اتفاقی افتاده است، پس ما از مسجد بیرون رفتیم و یکباره چهل سوار را دیدیم که بر چهل ناقه با چهل مرکب از عقیق سوار بودند و بر سر هر یک از آنها تاجی بود که با جواهرات گران بها تزیین شده بود، جوانی آنها را رهبری می کرد که مانند ماه بود، حذیفه می گوید: نزد رسول خدا صلی الله علیه و آله رفتم و آنچه را که دیده و شنیده بودم برای ایشان بازگو کردم، پس به من فرمودند: ای حذیفه! برو به منزل کاشف کروب و هازم عرب و حمزه و شیر کرار، غیور، شجاع جسور و عالم صبور، کسی که اسمش در تورات و انجیل و زبور نوشته شده است. حذیفه می گوید: با سرعت به طرف خانه امام علی علیه السلام رفتم، در راه ایشان را دیدم، به من فرمودند: ای حذیفه! دنبالم آمدی تا مرا در مورد قومی که جوانی آنها را رهبری می کند خبر بدهی در حالی که من می دانم آنها کی خلق شدند و به دنیا آمده اند و چه کسانی همین حالا آمده اند، سپس ایشان حرکت کردند و من پشت سر ایشان حرکت کردم تا وقتی که داخل مسجد شدند؛ در حالی که آن قوم دور پیامبر صلی الله علیه و آله حلقه زده بودند، وقتی ایشان را دیدند بلند شدند و ایشان فرمودند: سر جای خود بنشینید و آنها نشستند. سپس آن جوان که آن چهل نفر را رهبری می کرد بلند شد و گفت: چه کسی از شما از عبادت کردن بت ها و مجسمه ها منزّه است؟ چه کسی از شما صبر کننده در روز ضرب است؟ چه کسی از شما قاتل دشمنان و منهدم کننده بناها و سرور انس و جن است؟ چه کسی از شما برادر محمد مصطفی صلی الله علیه و آله است؟ چه کسی از شما زبان راستگو و جانشین ناطق پیغمبر صلی الله علیه و آله است؟ چه کسی از شما در فرزندی منسوب به ابیطالب علیه السلام و هلاک کننده ظالمین به وسیله مرصاد است؟ سپس پیامبر به امام علی علیه السلام فرمودند: حاجت او را برآورده کن، امام علی علیه السلام فرمودند: من هستم ای جوان! نزدیک شو تا جواب سؤال تو را بدهم و به کمک خدای سبحان و تعالی و مشیت ایشان از چیزی که تو را ناراحت کرده است شفا بدهم، پس پیش من بیا تا حاجت تو را بدهم تا مسلمانان بدانند که من کشتی نجات و عصای موسی علیه السلام و کلمه کبریٰ و خبر بزرگ هستم و کسی که از آن دور شود گمراه خواهد شد، آن جوان عرض کرد: برادری دارم که شجاع و قوی است، روزی برای شکار بیرون رفت و در آن روز ده گاو وحشی به طرف او آمدند، یکی از آنها را با تیر از پا درآورد و در همان جا نیمی از بدنش فلج شد و لال شد و فقط بعضی وقت ها با ما حرف می زند و همان جا شنیدم که دوست شما می تواند او را شفا بدهد، ای اهل مدینه!

من قحطاح بن حلال بن ابی الغضب بن سعد بن المقنح بن عملاق بن ذاهل بن صعب از باقی مانده های قوم عاد هستم و بت پرست هستم، اگر دوستان برادرم را شفا بدهد، همگی ایمان می آوریم، ما نود هزار نفر هستیم و نزد ما گنج هایی از جواهرات، یاقوت و مروارید و زبرجد و زمرد و طلا و نقره و غیره وجود دارد و نیز اسب های تندرو و شتران تیزرو زیادی داریم، ما در درشکه زنی مهارت داریم و قدرتمند هستیم امام علی (ع) به او فرمودند: برادرت کجا است؟ عرض کرد: با محملی که دارد خواهد آمد، به او فرمودند: اگر برادرت آمد آن را شفا خواهم داد. پس پیرزنی آمد و ریسمان شتری را در دست داشت و بالای آن شتر محملی بود، پس آن پیرزن شتر را نشانده، آن جوان به امام علی عرض کرد: ای علی! برادرم آمد. پس امام علی (ع) بلند شدند و پیش آن مریض رفتند، وقتی آن جوان امام علی (ع) را دید گریه کرد و عرض کرد: ای اهل مدینه! به دادم برسید همانا شفا در دست شما است، امام علی (ع) فرمودند: ای مردم! امشب به بقیع بروید تا عجایی را از علی (ع) ببینید، حذیفه می گوید: مردم از عصر در بقیع جمع شدند تا وقتی که شب شد، پس امام علی (ع) پیش آنها رفتند و به آنها فرمودند: دنبال من بیایید، آنها نیز دنبال ایشان رفتند، یکباره شعله های آتش را در دو مکان دیدم که یکی از آن دو مکان شعله اش کم بود و دیگری شعله اش زیاد بود، پس امام علی (ع) در مکانی که شعله اش کم بود وارد شد و یکباره صدایی مانند رعد و برق شنیدیم، سپس به مکانی که شعله اش زیاد بود داخل شد و ما از دور نگاه می کردیم تا وقتی که صبح شد، سپس از آن مکان بیرون آمد در حالی که ما از ایشان مأیوس شده بودیم، پس با یک سر که یک چشم داشت نزد آن جوان آمدند و به او فرمودند: به اذن خدای تبارک و تعالی بلند شو، همانا تو هیچ دردی نداری، پس آن جوان بلند شد در حالی که هیچ دردی احساس نمی کرد، آن گاه آن جوان خود را روی پای امام علی (ع) انداخت و شروع کرد به بوسیدن پاهای امام علی (ع)، پس آن جوان و همه همراهانش ایمان آوردند و مردم بی آن که حرفی بزنند متحیر ماندند، آن گاه امام علی (ع) رو کردند به آنها و فرمودند: این سر، سر عمر و بن حنبل بن لاقیس بن ابلیس لعین است، او همان کسی است که این کار را با این جوان کرده است، پس با آنها جنگ کردم و آنها را با عصای موسی (ع) همان عصایی که به دریا زد و آن دریا به دوازده چشمه تبدیل شد زدم و همانا همه آنها مُردند، پس به خدا و رسول و وصی او ایمان بیاورید.^۱

(۲۷۵)

﴿ جنگ کردن امام علی (علیه السلام) با جن در جنگ بنی مصطلق ﴾

شیخ مفید در ارشاد با استناد از ابن عباس روایت کرده است: وقتی رسول خدا (صلی الله علیه و آله) به جنگ بنی مصطلق رفتند شب شد، پس دیدند راه برای ایشان مشکل شد و در همان جا ماندند، وقتی آخر شب شد، جبرئیل امین (علیه السلام) نازل شد و فرمود: ای محمد (صلی الله علیه و آله)! همانا طایفه‌ای از کفار جن می‌خواهند شما و یارانتان را اذیت کنند، آن‌گاه رسول خدا (صلی الله علیه و آله) فرمودند: ای علی (علیه السلام)! برو به فلان مکان و در آن جا با اجنه کافر رو در رو شو، اگر تو را اذیت کردند با قدرتی که خدای تبارک و تعالی به تو داده آنها را به درک واصل کن، هنگامی که به آن جا رسیدی نام خدا را بر زبان بیاور، سپس صد نفر از اصحاب را با ایشان فرستادند و به آنها فرمودند: از دستوراتش اطاعت کنید، پس امیرالمؤمنین (علیه السلام) و آن صد نفر به طرف آن سرزمین حرکت کردند، وقتی خواستند به آن جا برسند امام علی (علیه السلام) به آن صد نفر فرمودند: دیگر جلوتر نیایید و همین جا بمانید و حرفی نزنید تا وقتی که پیش شما بیاییم و ایشان جلوتر از آنها رفتند در حالی که فاصله ایشان و آن صد نفر به اندازه ی یک تیر بود، سپس به آن سرزمین داخل شدند و یکباره باد به وزش در آمد، آن باد آن قدر شدید بود که آن صد نفر نتوانستند روی پای خود بایستند. آن‌گاه امیرالمؤمنین علی (علیه السلام) با صدای بلند فرمودند: من علی بن ابیطالب پسر عبدالمطلب، وصی رسول خدا (صلی الله علیه و آله) و پسر عمو و برادرش هستم، اگر راست می‌گویند خود را برای من نمایان کنید و فرار نکنید، راوی می‌گوید: یکباره افرادی را دیدیم که سوار اسب بودند درحالی که در دست‌هایشان شعله‌های آتش بود و به سوی ما می‌آمدند، پس امام علی (علیه السلام) داخل آن سرزمین شدند در حالی که قرآن تلاوت می‌کردند و شمشیر خود را به چپ و راست می‌گرداندند تا وقتی که از آن سرزمین دود سیاهی بالا آمد، امام علی (علیه السلام) تکبیر گفتند، سپس از جایی که پایین رفته بودند بالا آمدند، به ایشان عرض کردند: یا امیرالمؤمنین (علیه السلام)! چه چیزی دیدید؟ همانا خواستیم از ترس هلاک شویم، امام به آنها فرمودند: وقتی دشمن را دیدم آنها را به خدا و اسلام دعوت کردم، آنها قبول نکردند، پس دانستم که هیچ کس از آنها ایمان نخواهد آورد، نام خدا را بر زبان آوردم و پیش آنها رفتم در حالی که هیچ ترسی از آنها نداشتم و اگر غیر از آنها بودند آنها را نیز نابود می‌کردم، همانا خداوند متعال آنها را از بین برد و مؤمنان را از دست آنها راحت کرد و بقیه آنها ایمان آوردند. امام علی (علیه السلام) از آن سرزمین برگشتند و نزد رسول خدا (صلی الله علیه و آله) رفتند و آنچه اتفاق افتاده بود برای ایشان بازگو کردند، سپس رسول خدا (صلی الله علیه و آله) برخاستند و امام علی (علیه السلام) را بغل کردند و بر پیشانی ایشان بوسه زدند و برای ایشان دعای خیر خواندند و به ایشان فرمودند: همانا هیچ کس با تو بیعت نکرده است و به

سوی هر کس که می روی می ترسد و به خدا ایمان می آورد و ایمانش قبول می شود، سپس رسول خدا صلی الله علیه و آله و امام علی علیه السلام و اصحابش از آن سرزمین گذشتند.^۱

(۲۷۶)

﴿مسخ شدن یک مرد به لاک پشت﴾

سید رضی با استناد از عمار بن یاسر روایت کرده است: روزی نزد مولایم امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام نشسته بودم، یکباره مردی وارد شد و عرض کرد: ای کسی که همه مشکلات بندگان خدا را به اذن خدای تبارک و تعالی حل می کنی! به فریادم برس، امام علی علیه السلام فرمودند: همانا برایم تعریف کن چه اتفاق دردناکی برای تو افتاده است. عرض کرد: همانا فلان کس به همسرم تجاوز کرده و بین من و همسرم فرق گذاشته است در حالی که من از اصحاب و شیعیان شما هستم، امام علی علیه السلام به من فرمودند: ای عمار! آن فاسق فاجر را نزد من بیاور، من نیز پیش آن مرد رفتم و آن را در بازاری دیدم که چیز می فروخت، به او گفتم: دعوت کسی را که هیچ چیز از ایشان پنهان نمی شود اجابت کن، پس بلند شد و گفت: اگر تقدیر آمد تدبیر باطل می شود و خواست فرار کند، ولی من آن را گرفتم و نزد امام علی علیه السلام آوردم، پس در دست مولایم یک چوب دستی دیدم و وقتی آن مرد در کنار ایشان ایستاد به ایشان گفت: ای کسی که به باطن اشیا و ضمیرها و اوهام آگاه هستی من اکنون نزد شما هستم؛ مانند یک مرد ذلیل، امام علی علیه السلام به او فرمودند: ای لعین و زناکار! آیا تو نمی دانی که من به خانه چشم ها و آنچه دل ها مخفی می کنند آگاه هستم، همانا من حجّت خدا بر خلقش هستم و تو به ناموس مردم خیانت می کنی و فکر کردی از دستم خلاص می شوی، نه، همانا من بر تو حد جاری می کنم و خداوند بر تو جاری می کند، سپس به من فرمودند: ای عمار! لباس هایش را از تنش بیرون بیاور، من نیز این کار را کردم، سپس ایشان بلند شدند و فرمودند: قسم بر کسی که دانه را رویاند و نسیم را جاری کرد هیچ کس فضائل مؤمن را بر نمی دارد مگر من، سپس با چوب دستی که داشتند به آن زدند و به او فرمودند: بنشین خدا لعنتت کند! راوی می گوید: یکباره آن مرد را دیدم که به صورت لاک پشت مسخ شد، سپس به او فرمودند: خدای تبارک و تعالی در هر چهل روز به تو آب می رساند و این جزای کسانی است که گناه می کنند و گناهانشان را انکار می کنند، پس آن لاک پشت صورتش را برگرداند و رفت، سپس امام علی علیه السلام این آیه را تلاوت کردند: «ولقد علمتم الذین اعتدوا منکم فی السبت فقلنا لهم کونوا قرده خاسئین فجعلناها نتالاها بین یدیها و مات لفها».

۱. مدینه المعاجز، ص ۹۵ و نیز این روایت را شیخ طبری در کتاب اقارام با استناد از ابن عباس روایت کرده است.

(۲۷۷)

﴿ قطع کردن دست دزد سیاه پوست ﴾

شیخ بررسی با استناد از اصبع بن نباته روایت کرده است: روزی نزد امام علی (علیه السلام) در مسجد نشسته بودم، ایشان بین مردم قضاوت می کردند، یکباره جماعتی وارد شدند که همراهشان یک مرد سیاه پوست بود و دستش را با طناب بسته بودند، پس عرض کردند: ای امیرالمؤمنین (علیه السلام)! این مرد دزد است، پس امام علی (علیه السلام) به آن مرد خطاب کردند: ای مرد! آیا تو دزدی کرده ای؟ عرض کرد: بله یا امیرالمؤمنین (علیه السلام)! پس امام علی (علیه السلام) به او فرمودند: اگر بار دوم شهادت بدهی که دزدی کرده ای دستت را قطع می کنم، سپس امام علی (علیه السلام) بار دوم از او سؤال کردند: آیا تو دزدی کردی؟ عرض کرد: بله! پس امام علی (علیه السلام) فرمودند: دستش را قطع کنید؛ زیرا قطع کردن دستش واجب است، راوی می گوید: به دستور امام علی (علیه السلام) دست راستش را قطع کردند، آن گاه آن مرد دست راستش را با دست چپش گرفت و بیرون رفت در حالی که از دستش خون می چکید، در راه با مردی برخورد کرد که به او ابن الکوه می گفتند، آن مرد گفت: چه کسی دست راست را قطع کرده است؟ جواب داد: سرور مؤمنان و سرور پرهیزکاران و اولی بر مردم در یقین و شکیبایی و سرور اوصیا، امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب (علیه السلام) امام هدایت، همسر بتول فاطمه زهرا (علیه السلام) دختر محمد مصطفی، ابوالحسن مجتبی، ابوالحسن مرتضی، کسی که جلوتر از همه وارد بهشت می شود، شجاع ترین شجاعان، منتقم جهل، رکن زکات، پسر عموی رسول خدا، امام هدایت شونده به ارشاد قرآن ناطق، شجاع تر از شیر، امین از آل حم و یس و طه و نماز گزار بر دو قبله بیت المقدس و بیت الحرام، خاتم اوصیا و صفات اولیا، کسی که وقتی می خواهد جایی برود جبریل و میکائیل (علیهم السلام) یاورش هستند، فریضه پروردگار عالم بر خلق، خاموش کننده آتش معاندین و ازبهترین کسانی که روی زمین راه می رود و دارای لشکری از آسمان - علی بن ابیطالب امیرالمؤمنین (علیه السلام) - سرور تمام خلق، ابن الکوه تعجب کرد و به او گفت: وای بر تو ای مرد! ذکر و ثنای کسی را می گویی که دستت را قطع کرده؟! آن سیاه پوست جواب داد: چگونه ممکن است ذکر و ثنای ایشان را نکنم در حالی که دوستی او با خون و گوشت و پوستم مخلوط شده است، به خدا قسم دستم را بر حق قطع کرده است. ابن الکوه نزد امام علی (علیه السلام) آمد و به ایشان عرض کرد: مولای من! امروز چیز عجیبی دیدم، امام علی (علیه السلام) فرمودند: چه چیز عجیبی دیدی؟ عرض کرد: در راه مرد سیاه پوستی را دیدیم که دستش را قطع کرده بودید و آن را با دست چپ خود حمل می کرد در حالی که از آن خون می چکید، به او گفتم: ای مرد چه کسی دستت را قطع کرده است؟ در جواب سؤال گفت: مولایم امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب (علیه السلام) سپس ذکر و ثنای شما

را گفتم: من به او گفتم: وای بر تو! ذکر و ثنای کسی را می‌گویی که دست تو را قطع کرده است؟ جواب داد: چگونه ممکن است ذکر و ثنای ایشان را نکنم در حالی که دوستی ایشان با خون و پوست و گوشت من مخلوط شده است و به خدا قسم دستم را برحق قطع کرده است؛ زیرا خدای تبارک و تعالی واجب کرده است، پس امام علی علیه السلام رو کردند به امام حسن علیه السلام و فرمودند: ای حسن! بلند شو دنبال آن مرد سیاه پوست برو و او را نزد من بیاور، امام حسن علیه السلام به دستور پدر گرامی شان دنبال آن مرد سیاه چهره رفتند تا وقتی که او را درجایی به نام کنده پیدا کردند، آن گاه او را نزد امام علی علیه السلام آوردند، امیرالمؤمنین علیه السلام به آن مرد سیاه چهره فرمودند: ای مرد! من دست راست تو را قطع کرده‌ام در حالی که تو ذکر و ثنای مرا می‌گویی! مرد سیاه چهره عرض کرد: یا امیرالمؤمنین علیه السلام! چگونه ممکن است ذکر و ثنای شما را نگویم در حالی که دوستی شما با خون و گوشت و پوست من آمیخته شده است، به خدا قسم دست مرا قطع نکردی مگر بر حق و مرا از عذاب آخرت نجات دادی، امیرالمؤمنین فرمودند: دست راست را به من بده او نیز دستش را به ایشان داد، پس امام علی علیه السلام آن را برداشتند و در جای خود گذاشتند و آن را با پارچه‌ای پوشاند و برخاستند و دو رکعت نماز خواندند و دعا کردند در حالی که ما دعای ایشان را نمی‌شنیدیم به جز این که در آخر دعایشان آمین گفتند، سپس فرمودند: ای دست ثابت شو! همان طور که بودی و به اذن خدای تبارک و تعالی در همان لحظه دست آن مرد سیاه پوست ثابت شد و به حالت قبلی خود برگشت، سپس آن مرد خود را روی پای امام علی علیه السلام انداخت و شروع کرد به بوسیدن و در همان حال می‌گفت: به خدا قسم شما وارث علوم پیامبران هستید.^۱

(۲۷۸)

﴿شفادادن مردی که نیمی از بدن او خشکیده بود﴾

ابن شهر آشوب با استناد از حرکوش روایت کرده است: روزی امیرالمؤمنین علیه السلام در شب احرام صدای کسی را شنیدند که گریه می‌کرد، پس به امام حسین علیه السلام دستور دادند آن شخص را پیدا کنند و نزد ایشان بیاورند، امام حسین علیه السلام دنبال آن صدا رفتند و آن مرد را پیدا کردند، آن شخص جوانی بود که نصف بدنش خشکیده شده بود، پس امام حسین علیه السلام در مورد حالش از او سؤال کردند، او عرض کرد: من شراب می‌خوردم و پدرم مرا نصیحت می‌کرد، یک روز خیلی شراب خورده بودم و مست بودم، به منزل آمدم، پدرم مرا نصیحت کرد و گفت: اگر بار دیگر شراب بخوری تو را از منزل بیرون

خواهم کرد و نفرین می‌کنم، پس من عصبانی شدم و او را زدم، آن گاه پدرم خدا را به حق امام علی (علیه السلام) خواند و عرض کرد: بدنش را خشک بگردان، وقتی دعایش تمام شد یکباره نصف بدنم خشک شد، من پشیمان شدم و از پدرم در مورد کاری که انجام داده بودم طلب بخشش کردم، پدرم سوار اسب شد و به سوی بیت الحرام رفت تا برای شفایم دعا کند، ولی در راه اسبش به خاطر دیدن پرنده‌ای رم کرد و پدرم را به زمین انداخت و پدرم در همان جا جان سپرد و اکنون من این جا آمده‌ام و از خدا به خاطر کاری که انجام داده‌ام طلب بخشش می‌کنم، راوی می‌گوید: امام علی (علیه السلام) روز چهارشنبه نماز خواندند و به امام حسین (علیه السلام) فرمودند: برو به آن شخص که نصف بدنش خشک شده بگو که بلند شود، او سالم است، امام حسین (علیه السلام) نیز نزد آن شخص رفتند و فرموده امام علی (علیه السلام) را به او رساندند و آن شخص بلند شدند در حالی که سالم‌تر از قبل بودند، سپس امام علی (علیه السلام) فرمودند: راست گفתי و اگر راست نمی‌گفتی شفا پیدا نمی‌کردی.^۱

(۲۷۹)

﴿ امام علی (علیه السلام) یک زن کور را شفا دادند ﴾

صاحب ثاقب مناقب و شیخ راوند در خرائج از عبدالرحمن بن یزید روایت کرده است: روزی به حج بیت‌الحرام رفتم، در حال طواف کردن دو زن را در کنار یمانی دیدم که یکی به دیگری می‌گفت: همانا رسول خدا ﷺ همسر فاطمه زهرا (علیها السلام) را برحق انتخاب کرد، کسی که عادل و دادرس است، به او گفتم: این ذکر و ثنای چه کسی بود؟ او گفت: این ذکر و ثنای حضرت امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب (علیه السلام) است که حاکم عادل و قسمت کننده بهشت و جهنم و رهبر امت است، به او گفتم: از کجا ایشان را می‌شناسی؟ جواب داد: چطور ممکن است ایشان را نشناسم در حالی که پدرم در جنگ صفین در رکابش به درجه رفیع شهادت رسید و بعد از شهادت پدرم، امام علی (علیه السلام) به خانه ما آمدند و به مادرم فرمودند: ای مادر ایتم! شبت را چگونه گذراندی؟ مادرم به ایشان عرض کرد: به سلامتی و خوشی گذراندم، سپس بیرون رفتند، وقتی خواستند از خانه بیرون بروند من و خواهرم نزد ایشان رفتیم که برای بینایی من دعا کند تا خدای تبارک و تعالی بینایی‌ام را به من برگرداند. ایشان وقتی مرا دیدند این دو بیت شعر را خواند:

کمانا وهب اطفال من صفر فدمات
و من لاصغار و حضر

دما ان تاوات من شی و نبت
ولدهم من کان یکفهم

سپس دست مبارکشان را بر چشمانم مالیدند و یکباره بینایی ام برگشت و به خدا قسم من به برکت ایشان شتری را که در تاریکی فرار کرده می بینم.^۱

(۲۸۰)

﴿ شفا دادن مردی که زمین گیر و نابینا بود ﴾

صاحب ثاقب مناقب با استناد از امام صادق علیه السلام روایت کرده است: روزی مالک اشتر نزد امام علی علیه السلام آمدند و سلام کردند و ایشان جواب سلامش را دادند و به او فرمودند: چرا این موقع به این جا آمدی؟ عرض کرد: به خاطر دوستی شما، امام علی علیه السلام فرمودند: وقتی که می آمدی کسی را ندیدی؟ عرض کرد: بله، چهار نفر را دیدم، آن گاه امام علی علیه السلام بلند شدند و به طرف منزل رفتند و مالک اشتر دنبال ایشان حرکت کردند، وقتی به خانه رسیدند، چهار مرد را دیدند که یکی از آنها بیماری پیری و دیگری نابینا و دیگری زمین گیر و دیگری کر بود، به آنها فرمودند: چرا به این جا آمدید؟ عرض کردند: نزد شما آمدیم تا برای ما دعا کنید؛ زیرا شما مستجاب الدعوه هستید. روای می گوید: ایشان به مسجد برگشتند و پارچه ی سفید را با خود بردند، سپس آن پارچه را کنار زدند و کتاب سفیدی در آوردند و از روی آن کتاب خواندند، یکباره همه آنها شفا پیدا کردند بدون این که دردی در بدن داشته باشند.^۲

(۲۸۱)

﴿ شفا یافتن یک زن به خاطر دوستی با امام علی علیه السلام ﴾

سید رضی در مناقب مفاخر با استناد از سلیمان بن اعمش روایت کرده است: روزی برای حج به مکه رفتم و راهمان از قادسیه می گذشت، در آن جا زن نابینایی را دیدم که می گفت: ای خدایی که خورشید را برای امام علی علیه السلام برگرداندی بینایی ام را به من برگردان، پس دلم به حالش سوخت و هفت دینار از جیبم درآوردم و داخل کیفش گذاشتم و به او گفتم: ای بنده خدا! برو با این چند دیناری که به تو دادم زندگی کن، به من گفت: تو کیستی؟ خدا رحمت کند! گفتم: مردی هستم که به حج آمده ام، به من گفت: ای برادر! همانا تو محتاج تر از من هستی چون سفری طولانی در پیش داری، من به رزق و روزی ای که خداوند متعال به من می رساند، قناعت می کنم، به او گفتم: وای بر تو! همانا این اتفاق برای من است، جواب داد: خدا انفاق را زیاد کند و جزای خیرت بدهد. برایم بهتر است

که این گونه باقی بمانم و از تو خواهش می‌کنم که این دینارها را برداری، پس من آن دینارها را برداشتم و به حج رفتم و اعمال حج را انجام دادم و برگشتم، وقتی به شهر قادسیه رسیدم آن زن کور را به یاد آوردم و همان جایی که او را دیده بودم رفتم و خواستم او را ببینم، یکباره او را بین زنان دیدم که نشسته و خدای تبارک و تعالیٰ بینایی او را به او برگردانده بود، به او سلام کردم، او نیز جواب سلامم را داد، به او گفتم: خدا رحمت کند! دوستی علی (علیه السلام) با تو چه کرد؟ گفت: چرا این سؤال را از من می‌کنی؟ به او گفتم: مرا می‌شناسی؟ جواب داد: نه تو را نمی‌شناسم، به او گفتم: من صاحب همان دینارهایی هستم که به تو دادم و تو قبول نکردی، به من گفت: خوش آمدی ای برادر! حج تو مورد قبول درگاه خدای تعالیٰ باشد، بنشین تا برایت تعریف کنم، همانا من خدای تبارک و تعالیٰ را هفت روز بر حق امام علی (علیه السلام) دعا کردم، وقتی شب هفتم رسید دعایم را بیشتر کردم و آن شب، شب جمعه بود، وقتی نصف شب شد یکباره مردی را دیدم که بویش بهتر از دیگران بود و بهتر از آنها سخن می‌گفت: به من سلام کرد و من هم جواب سلامش را دادم سپس به من گفت: آیا علی (علیه السلام) را دوست داری؟ گفتم: به خدا قسم دوست و عاشق ایشان هستم، سپس گفت: «الهی و سیدی و مولای ان کنت تعلم بها حسن الیه و اخلاص المحبه فرد علیها بصرها بمحمد و اله» ای پروردگار و ای سرورم و مولایم! خودت حسن نیت و اخلاص محبت او را بهتر می‌دانی، تو را به محمد و آل محمد (علیهم السلام) قسم می‌دهم بینایی او را به او برگردانی، سپس به من گفت: سرت را به سوی آسمان بالا ببر و با چشمانت آن را ببین، من هم سرم را بالا بردم و به ستارگان نگاه کردم و یکباره بینایی ام برگشت. سپس به او گفتم: تو را به کسی که بینایی ام را به من برگرداند قسم می‌دهم تو چه کسی هستی؟ به من گفت: من خضر (علیه السلام) هستم و برادر و دوست علی (علیه السلام) در بهشت هستم و به تو سفارش می‌کنم که به دوستی ایشان باقی بمانی، همانا خدای تبارک و تعالیٰ در دنیا و آخرت به تو جزای خیر می‌دهد.^۱

(۲۸۲)

﴿برگشتن بینایی یک شخص به خاطر محبت به حضرت علی (علیه السلام)﴾

در کتاب صفات الخبار از ائمه اطهار از اعمش روایت شده است: زنی سیاه پوست را دیدم که به مردم آب می‌داد و می‌گفت: بنوشید، آب بنوشید به خاطر دوستی علی ابن ابیطالب (علیه السلام) در حالی که او کور بود، راوی می‌گوید: یک روز او را در مکه ملاقات کردم در حالی که می‌گفت: آب بنوشید به خاطر دوستی کسی که بینایی ام را به من برگرداند، به او گفتم: ای زن! تو را در مدینه دیدم در حالی

که نابینا بودی و آب می دادی و می گفتی: بنوشید به دوستی مولایم علی بن ابیطالب علیه السلام و امروز تو را می بینم که بینایی خود را به دست آوردی، چه اتفاقی افتاده است؟ به من گفت: مردی را دیدم که به من گفت: ای زن! آیا تو دوست امام علی علیه السلام هستی؟ به او گفتم: بله، سپس گفت: بارالها! اگر این زن راست می گوید بینایی اش را به او برگردان، به خدا قسم در همان لحظه بینا شدم و به او گفتم: شما کیستی؟ به من فرمودند: من خضر علیه السلام، شیعه امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام هستم.

(۲۸۳)

﴿ شفا یافتن مرد نابینا با دعای امام علی علیه السلام ﴾

ابن شهر آشوب می گوید: روزی مرد نابینایی دعای امام علی علیه السلام را شنید که می فرمودند: «اللهم انی اسألك یا رب الارواح الغایه ورب الاسجاد البالیه اسئلك بطاعه الارواح الرابعه الی اجساد وطاعه الاجساد الملتثمه الی اعضادها و با انشقاق القبور عن اهلها و بدعوتك الصادقه فیهم و اخذك الحق منهم اذا برا الخلائق ينتظرون قضاءك و یرون سلطانك و یخافون بطسك و رجون رحمتك یوم لا یغنی مولی عن مولی شیاء و لا یهم ینصرون الا من رحم الله انه هو العزیز الحکیم اسئلك یا رحمن ان تجعل النور فی بصری و یقین فی قلبی و ذکرک بالیل و النهار علی لسانی ابداما ایقینی انک علی کل شی قدیر» پس نابینا این دعا را شنید و آن را حفظ کرد و به خانه اش برگشت و وضو گرفت و با نیت خالص دو رکعت نماز خواند، سپس همان دعایی را که شنیده بود با خلوص نیت خواند، وقتی به آخر دعای امیرالمؤمنین علی علیه السلام رسید - اسئلك یا رحمن ان تحیر النور من بصری - ای مهربان! از تو می خواهم که نور را در چشمانم قرار بدهی، در همان لحظه به اذن خدای تبارک و تعالی بینایی اش برگشت.

(۲۸۴)

﴿ دنیا خود را برای امام علی به صورت یک زن زینت کرد ﴾

در نامه اهوز از امام صادق علیه السلام آمده است: پدرم و جدّم علی بن الحسین علیه السلام فرمودند: شنیدیم اباعبدالله الحسین می فرمود: پدرم امیرالمؤمنین علیه السلام به من فرمودند: روزی من در فدک در کنار بعضی از دیوارهایی که به فاطمه زهرا علیه السلام به ارث رسیده بود در حال شخم زدن بودم، یکباره زنی به من نزدیک شد، وقتی آن را نگاه کردم از زیبایی آن دلم پرواز کرد، آن را به دختر عامر حجمحی تشبیه کردم که از بهترین زنان قریش بود، به من گفت: ای ابن ابیطالب علیه السلام! اگر با من ازدواج کنی تو را

ثروتمندترین فرد می‌کنم، گنج‌های زمین را به تو نشان می‌دهم، به او گفتم: تو کیستی تا تو را از خانواده‌ات خواستگاری کنم؟ جواب داد: من دنیا هستم، به او گفتم: برگردو همسر دیگری غیر از من انتخاب کن و من به این بیل قناعت می‌کنم، سپس چند بیت شعر سرود. و نیز ابن شهر آشوب و غیره با استناد از معاویه بن ظهیر روایت کرده‌اند: به خدا قسم علی (علیه السلام) روزها را روزه و شب‌ها را به عبادت کردن مشغول بودند و لباس‌های خشن را دوست می‌داشتند و بعضی وقت‌ها غذاهای لذیذ را بین ما به مساوات تقسیم می‌کردند و ضعیف از زور گفتن ایشان نمی‌ترسید و قوی طمع نمی‌کرد، به خدا ایشان را در یکی از شب‌ها که ستارگان کم نور بودند در محراب دیدم که دعا می‌کردند و گریه می‌کردند و اشک‌های ایشان مانند ابر بهاری می‌ریختند و در همان حال دنیا را مخاطب خود قرار دادند و فرمودند: ای دنیا! تو خودت را برای من زینت دادی تا تو را قبول کنم، ولی من تو را قبول نمی‌کنم و دیگر دوست ندارم تو را ببینم، دور شو از من دور شو، همانا من تو را طلاق دادم و دوست ندارم دیگر تو را ببینم؛ زیرا هرکس به تو دل ببندد هرگز به بهشت جاوید وارد نخواهد شد.

(۲۸۵)

﴿حالات ایشان در وقت مناجات با خدا﴾

ابن شهر آشوب با استناد از عروۃ بن زبیر روایت کرده است: روزی درمورد بهترین عابد حرف می‌زدیم، پس ابوالورداد گفت: عابدترین انسان‌ها علی بن ابیطالب (علیه السلام) است، همانا من صدای حزین ایشان را شنیدم که می‌فرمودند: «الهی کم من بقیه حملتها عنی فقابلتها بنعمتک و کم من جریره تکرمت عن کشفها بکرمک الاهی ان صلال فی عصیانک عمری وعظم من الصحف ذنبی فما انا مؤمل غیر غفرانک ولا انا براجع غیر رضوانک» سپس در رکوع و سجده می‌فرمودند: «الهی افکر فی عفوک فتهون علی فضیلتی ثم اذکر العظیم من اخذک فتعظم علی بلیتی» سپس فرمودند: «ان انا قرات من الصحف سیئه انا ناسیها وانت محصیها فتقول غذوه فیاله من ما خوز لا تنجیه عشریه ولا تنفعه قبیلہ ترحمه الملاء اذا اذن فیه بالنداء من نار تنضج الاکبار والکی من نار نزاعه الشوی اهن غمره من متلهبات لظی» آن‌گاه گریه کردند و یکباره صدای ایشان قطع شد، با خود گفتم: شاید خسته شده و خوابیده یا وقت فریضه فجر رسیده است، پس نزد ایشان رفتم و خواستم ایشان را بیدار کنم، ولی ایشان مانند یک چوب، خشکیده شده بود، ایشان را حرکت دادم، حرکت نمی‌کردند، پس گفتم: انا لله وانا الیه راجعون، همانا علی (علیه السلام) در گذشته است، پس با عجله و چشم‌گریان به منزل ایشان رفتم و موضوع را به خانواده‌اش عرض کردم، فاطمه زهرا (علیها السلام) به من فرمودند: او را چگونه دیدی؟

عرض کردم چنین وچنان دیدم، به من فرمودند: همانا او هر وقت خدا را مناجات می کند همان طور می شود، سپس دستور دادند آبی بردارید وروی صورت ایشان بریزید من هم آب ریختم وایشان برخاستند و مرا گریان دیدند، به من فرمودند: ای ابی درده! چرا گریه می کنی؟ عرض کردم: برای از دست دادن شما گریه می کنم، سپس فرمودند: پس آن وقت که مرا به حساب برند و از اهل جرم شمردند و ملائکه با روی ترش پیش من آیند چه کار می کنی و من همانا بین دوستان ملک جبار ایستاده ام و گناه می کنم نزد کسی که هیچ چیزی از ایشان مخفی نیست.^۱

(۲۸۶)

﴿پاشیدن یک مشت شن به طرف کسانی که در جنگ احد فرار کرده بودند﴾

ابن شهر آشوب از تفسیری از خصائص از شفیق پسر سلمه روایت کرده است: روزی شخصی را دیدم در حالی که راه می رفت، زخمی روی چشمش دیدم، از او سؤال کردم: این چه زخمی است؟ جواب داد: وای بر تو! مگر نمی بینی کسی که روی پیشانی اش ضربه خورده هرکس به ضعفا ظلم و ستم کند آن را با شمشیرش به هلاکت می رساند؟ راوی می گوید: به او گفتم: آن شخص که توصی فاش می کنی علی بن ابیطالب علیه السلام است، او گفت: خدا پدر و مادرت را رحمت کند! هرکس در زمان رسول خدا صلی الله علیه و آله در جنگ احد فرار کرد گمراه شد و هرکس در رکاب رسول خدا صلی الله علیه و آله کشته شد شهید شد و رسول خدا صلی الله علیه و آله ضامن بهشت او بود، وقتی مشرکین کوه احد را دور زدند و ما در وسط آنها قرار گرفتیم پا به فرار گذاشتیم و علی علیه السلام به تنهایی با آنها جنگیدند تا این که نزد پیامبر صلی الله علیه و آله و جبرئیل امین علیه السلام رفتند. پس ما را که فرار کرده بودیم صدا زدند و فرمودند: با ایشان عهد و پیمان بستید که از ایشان دفاع کنید و حالا بر خلاف آن عمل کرده اید، یکباره یک مشت ماسه از زمین برداشتند و به سوی ما پاشیدند. به خدا قسم داخل چشم هریک از ما که فرار کرده بودیم ماسه افتاد و زخمی شدیم و برگشتیم در حالی که چشمانمان را می مالیدیم و می گفتیم: ای ابالحسن! تو را به خدا قسم می دهیم که ما را ببخشید، ایشان فرمودند: خدا شما را به هلاکت برساند، آن شخص می گوید: هر وقت ایشان را تنها می دیدم به خاطر ترس از ایشان فرار می کردم.^۲

(۲۸۷)

﴿داستان چاه ذات العم و جنگ کردن با جن﴾

ابن شهر آشوب با استناد از ابن عباس رضی الله عنه روایت کرده است: در جنگ حدیبه، عطش بر

اصحاب پیامبر (علیه السلام) چیره شد، پس پیامبر (صلی الله علیه و آله) فرمودند: آیا کسی هست که بتواند برایمان آب بیاورد؟ جماعتی قبول کردند و دنبال آب رفتند، آنها باید از جنگل عبور می کردند تا به آب برسند، وقتی رفتند، صداهاى وحشتناکی شنیدند و آتشی را بدون هیزم دیدند، آن گاه ترسیدند و برگشتند، سپس پیامبر (صلی الله علیه و آله) فرمودند: آیا مردی هست که سقایی کند و آب بیاورد؟ من ضامن بهشت او هستم، سپس مردی از بنی سلیم رفت؛ ولی او نیز وقتی به آن جا رسید از ترس برگشت، سپس پیامبر (صلی الله علیه و آله) فرمودند: آیا کسی از شما هست تا آب بیاورد؟ همانا من نزد خدا ضامن بهشت او هستم، هیچ کسی بلند نشد و شدت تشنگی اصحاب زیاد شد در حالی که آنها روزه بودند، پس رو کردند به امام علی (علیه السلام) و فرمودند: ای علی (علیه السلام)! بلند شو و با این سقا برو و از چاه ذات العم آب بیاور، ان شاء الله به سلامت برمی گردی، راوی می گوید: امام علی (علیه السلام) با آنها رفتند در حالی که از شر و کید جن به خدای تبارک و تعالی پناه می برد، پس ترس وجود مارا فراگرفت و نمی توانستیم حرکت کنیم، امام علی (علیه السلام) به ما فرمودند: دنبال من بیاید سپس راه افتادند و ما نیز پشت سرشان رفتیم تا وقتی که به جنگل رسیدیم، یکباره شعله های بدون هیزم و صداهاى ترسناک و سرهای قطع شده ای دیدیم که صدا می زدند، امام علی (علیه السلام) می فرمودند: دنبال من بیاید و ترسید، هیچ کس از شما به راست و چپ و پشت سرش نگاه نکند و ترسید تا وقتی که از آن درختان گذشتیم و به چاه ابن غارب رسیدیم، در آن جا دلو ی بود، پس دو مشک را با آن دلو پر کردند و آن دلو، طنابش قطع شد و داخل چاه افتاد در حالی که آن چاه تاریک و ترسناک بود، پس از داخل چاه صدای خنده و قهقهه شنیدیم، امام علی (علیه السلام) فرمودند: چه کسی از شما نزد لشکر برمی گردد و یک دلو برای ما می آورد، اصحاب گفتند: هیچ کس جرئت ندارد، پس ایشان آهسته آهسته وارد چاه شدند و هیچ چیزی از چاه نمی شنیدیم به جز آن که صدای خنده، یکباره پای امام علی (علیه السلام) لیز خورد و ایشان داخل چاه افتادند، باز از داخل چاه صداهاى زیادی شنیدیم مانند صدای کسی که خفه شده بود، سپس شنیدیم امام علی (علیه السلام) تکبیر گفتند و فرمودند: من بنده خدا و برادر رسول خدا (صلی الله علیه و آله) هستم، مشک های خود را داخل چاه بیندازید تا برای شما پُر کنم، ما نیز مشک ها را انداختیم و ایشان آنها را پر از آب کردند و روی گردن خود گذاشتند و بالا آمدند و مشک ها را به ما دادند، سپس صدایی شنیدیم که ذکر و ثنای ایشان را می گفتند، پس ایشان نزد رسول خدا (صلی الله علیه و آله) رفتند و آنچه برای ایشان اتفاق افتاده بود تعریف کردند، سپس ایشان فرمودند: در مورد آنچه دیدیم شرح بدهید، فرمودند: آن صداهاىی که شنیدی مال قومی است که اسلام را بر زبان می آورند؛ اما دلشان کافر است، همانا خدای تبارک و تعالی هیچ عملی را از آنها قبول نمی کند و در روز قیامت کارهای نیک آنها را وزن نمی کند و اما آتشی که

بدون هیزم می سوختند؛ بعد از من فتنه ای برپا خواهد شد که آن فتنه خاموش نمی شود تا وقتی که قائم ما بیاید و آن فتنه را خاموش کند و آن صدایی که تو را صدا زدند و ذکر و ثنای تو را گفتند سلمه بن غذاف است، کسی که دشمن خدا مسعر شیطان را کشت، کسی که داخل بت ها می رفت و با قریش حرف می زد.^۱

(۲۸۸)

﴿کشتن لات و عزی﴾

شیخ بررسی با استناد از امام علی علیه السلام روایت کرده است: شبی پیامبر صلی الله علیه و آله مرا احضار کردند و آن شب خیلی تاریک بود، ایشان فرمودند: شمشیرت را بردار و به کوه ابی بلقیس برو و هر کسی را در آن جا دیدی آن را با شمشیر بکش، من نیز بالای آن کوه رفتم و یک نفر را در آن جا دیدم؛ اما نمی توانستم آن را تشخیص بدهم، چشمان آن شخص مانند ماه می درخشیدند، وقتی او مرا دید به من گفت: ای علی! من این جا هستم نزدیک شو، من نیز نزدیک شدم و به آن یک ضربه زدم و آن را دو نصف کردم، یکباره صدای جیغ و فریاد از خانه های مکه بلند شد، پایین آمدم و نزد رسول خدا صلی الله علیه و آله رفتم و به ایشان عرض کردم: آن شخص را کشتم در حالی که ایشان در منزل حضرت خدیجه علیها السلام بودند، پیامبر صلی الله علیه و آله فرمودند: آیا می دانی چه کسی را کشته ای؟ عرض کردم: خدا و پیغمبرش بهتر می دانند، ایشان فرمودند: همانا تو لات و عزی را کشتی.^۲

(۲۸۹)

﴿آگاهی ایشان از مرگ اشخاص﴾

حسن بن ابی الحسن دیلمی با استناد از عبدالرحمن بن غنم از دی روایت کرده است: وقتی معاذ بن جبل مُرد من کنار بستر ایشان بودم و عُلّت مرگش طاعون بود و در آن زمان همه مردم شام به طاعون مبتلا بودند، شنیدم او گفت: وای بر من! راوی می گوید با خود گفتم: آیا کسانی که به طاعون مبتلا شده اند با خود حرف های عجیبی می زنند؟ به او گفتم: آیا هذیان می گویی؟ گفت: نه! به او گفتم: پس چرا خود را نفرین می کنی و آتش جهنم (ویل) را برای خود می طلبی؟ گفت: چطور خود را نفرین نکنم در حالی که من به همراه چند نفر کار منکری را انجام داده ام، به او گفتم: آنها چه کسانی هستند و آن شخص کیست؟ او آنها را نام برد و گفت: ما در مورد خلافت بعد از رسول خدا صلی الله علیه و آله

درمورد وصی ایشان علی بن ابیطالب (علیه السلام) تصمیم‌گیری کردیم، به او گفتم: جریان را بگو، او گفت: ای ابن غنم همانا رسول خدا (صلی الله علیه و آله) و امام علی (علیه السلام) کنار بستر من آمده‌اند و به من می‌گویند: آتش جهنم را به خود و دوستانت بشارت بده. راوی می‌گوید: معاذ بن جبل با خود هذیان می‌گفت و خود را نفرین می‌کرد تا وقتی که از دنیا رفت. راوی می‌گوید: هیچ کس در مورد این داستان چیزی نگفت مگر سلیم بن قیس بن هلال.^۱

(۲۹۰)

﴿ سخن گفتن مردگان یهود ﴾

شریف الدین نجفی در تفسیر آیات با استناد از جابر بن عبدالله انصاری روایت کرده است: روزی امام علی (علیه السلام) را دیدم که از کوفه بیرون می‌رفتند، من نیز پشت سر ایشان رفتم تا وقتی که به قبرستان یهود رسیدند و در وسط قبرستان ایستادند و صدا زدند: ای یهود! ای یهود! یکباره شنیدم مردگان از داخل قبرها جواب ایشان را دادند: «اطاعت، اطاعت ای امیرالمؤمنین (علیه السلام)! همانا ما گوش به فرمان شما هستیم. امام علی (علیه السلام) به آنها فرمودند: ای یهود! عذاب را چگونه می‌بینید؟ عرض کردند: چون شما را مانند هارون انکار کردیم پس تا روز قیامت در عذاب هستیم، جابر می‌گوید: یکباره امام علی (علیه السلام) با صدای بلند صدا زدند طوری که آسمان و زمین در حال ویران شدن بودند، من از چیزی که دیده بودم بی‌هوش شدم، وقتی به هوش آمدم، امام علی (علیه السلام) را روی یک صندلی از یاقوت سرخ دیدم، تاجی از جواهر بر سر و پارچه‌های سبز و زرد روی تن ایشان بود و صورتشان مانند شب چهارده می‌درخشید، عرض کردم: این یک ملکی عظیم است، ایشان فرمودند: بله ای جابر! همانا ملک ما بزرگ‌تر و عظیم‌تر از ملک سلیمان بن داوود است و قلمرو ما بیشتر از قلمرو او است، سپس برگشتند و وارد کوفه شدند و با خود می‌گفتند: نه، به خدا قبول نمی‌کنم، تا روز قیامت قبول نمی‌کنم، عرض کردم: مولای من! با چه کسی سخن می‌گویید در حالی که من هیچ کس را نزد شما نمی‌بینم؟ فرمودند: ای جابر! همانا حجاب از من بر داشته شد و برهوت را دیدم، سنبویه و دوستش را دیدم که آنها را در تابوت گذاشته بودند و عذاب می‌دادند، پس آنها مرا صدا زدند و گفتند: یا ابالحسن! یا امیرالمؤمنین (علیه السلام)! ما را به دنیا بازگردان تا به فضیلت و ولایت شما اقرار کنیم، به آنها گفتم: نه، قسم به خدا این کار را نمی‌کنم، تا روز قیامت در آن جا باقی بمانید، جابر می‌گوید: سپس این آیه را خواندند: «لوردولعادوالما نهوا عنه وانهم الکاذبون» اگر به دنیا بازگشتند به آنچه از

آن نهی شده بودند برمی گردند و همانا آنها دروغگو هستند، سپس فرمودند: ای جابر! هیچ کس با وصی پیامبر دشمنی نمی کند مگر این که در روز محشر کور محشور می شود.^۱

(۲۹۱)

﴿ساکن کردن زلزله﴾

ابن بابویه با استناد از فاطمه زهرا (علیها السلام) روایت کرده است: در زمان ابی بکر زلزله ای رخ داد، پس مردم از این حادثه ترسیده بودند و به سوی امام علی (علیه السلام) می رفتند تا وقتی که نزد ایشان رسیدند، در را کوبیدند و ایشان بیرون آمدند؛ در حالی که از اتفاقی که افتاده بود ترسی نداشتند، سپس حرکت کردند و مردم نیز دنبال ایشان حرکت کردند تا وقتی که به یک تپه رسیدند، روی آن تپه نشستند و مردم دور ایشان حلقه زدند و با تعجب به دیوار خانه های مدینه نگاه می کردند که چگونه به این طرف و آن طرف می رفتند، پس به آنها فرمودند: چرا ترسیده اید؟ چه چیزی می بینید؟ عرض کردند: چطور ترسیم در حالی که تا کنون چنین زلزله ای ندیده بودیم، امام علی (علیه السلام) زیر لب های مبارکشان زمزمه کردند، سپس دست مبارکشان را بر زمین زدند و فرمودند: ساکن شو و در همان لحظه زمین ساکن شد، پس مردم از کار امام علی (علیه السلام) بیشتر تعجب کردند، امام علی (علیه السلام) به آنها فرمودند: من همان مردی هستم که خدای تبارک و تعالی در مورد او فرموده: «اذا زلزلت الارض زلزالها واخرجت الارض ائقالها وقال الانسان ماله».^۲

(۲۹۲)

﴿ساکن کردن زلزله﴾

شریف الدین نجفی در تفسیر آیات معظمه از ابی حسن بن محمد بن جمهور عمی از حسن بن عبدالرحیم تمار می گوید: روزی از یک مجلس بیرون آمدم، در راه سلمان شاذکویی را دیدم، به من گفت: از کجا می آیی؟ به او گفتم: از فلان مجلس می آیم، به من گفت: در آن مجلس در مورد چه کسی سخن می گفتند؟ گفتم: از فضائل امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب (علیه السلام)، او گفت: می خواهم روایتی را در مورد فضائل امام علی (علیه السلام) بگویم از قرش بن قرش تا شش نفر را ذکر کرد، سپس گفت: روزی در قبرستان بقیع بودیم که زلزله اتفاق افتاد، اهل مدینه از این زلزله نگران شدند و خواستند از مدینه بیرون بروند، در همان حال شخصی به امام علی (علیه السلام) عرض کرد: یا ابالحسن (علیه السلام)! آیا قبرستان بقیع را

۲. مدینه المعاجز، ص ۱۰۱. - سورة زلزلت آیه اول تا سوم.

۱. مدینه المعاجز، ص ۱۰۱.

نمی‌بینی که در آن زلزله آمده است اکنون ادامه زلزله به داخل مدینه خواهد آمد و اهل مدینه به خاطر ترس می‌خواهند از مدینه بیرون بروند، پس امام علی (ع) از صد نفر از اصحاب خاص پیامبر (ص) ده نفر را انتخاب کردند که نزد آن حضرت (ع) باشند و نود نفر دیگر بعد از آن ده نفر قرار دارد و هیچ کس در مدینه باقی نماند مگر این ده نفر و تمام مردم از مدینه خارج شدند، سپس امام علی (ع) اباذر و مقداد و عمار و سلمان و میثم را صدا زدند و فرمودند: شما پیش من بمانید تا به بقیع برویم، آن‌گاه آنها ماندند و امام علی (ع) به بقیع رفتند و وقتی به بقیع رسیدند ایستادند و یکباره پای خود را بلند کردند و به زمین کوبیدند و به آن فرمودند: بایست، در همان لحظه زمین ایستاد، سپس فرمودند: خدای تبارک و تعالیٰ راست گفته‌اند، همانا رسول خدا (ص) این اتفاق را به من خبر داده بود و خدای تبارک و تعالیٰ در کتابش فرموده‌اند: «إذا زلزلت الارض و...»^۱ سپس فرمودند: اگر این همان حادثه باشد من همان کسی هستم که به زمین می‌گویم چه اتفاقی افتاده است.

(۲۹۳)

﴿ساکن کردن زلزله﴾

محمد بن عباس با استناد از فضل بن زبیر روایت کرده است: روزی امام علی (ع) نشسته بودند، یکباره زمین به لرزه درآمد، امام علی (ع) با دست مبارکش بر زمین زدند و فرمودند: ساکت باش، همانا این روز قیامت است و اگر آن روز است به من خبر می‌دادی و من همان کسی هستم که زمین در مورد اتفاق‌هایی که می‌افتد به من خبر می‌دهد، سپس سوره «زلزلت» را تلاوت کردند تا به این آیه رسیدند: «بان ربک اوحی الیها»^۲ آیا نمی‌بینید با من حرف می‌زند و از پروردگارش تعریف می‌کند؟

(۲۹۴)

﴿ساکن کردن زلزله در بصره﴾

محمد بن عباس با استناد از جابر جعفی از تمیم بن جندب روایت کرده است: روزی با امام علی (ع) به طرف بصره می‌رفتیم، در همان حال زمین لرزید، پس ایشان با دست مبارکش بر زمین زدند و فرمودند: چه خبر شده؟ ساکت شو و در همان لحظه زمین ایستاد، سپس به ما فرمودند: اگر این زلزله همان زلزله‌ای باشد که خدای تبارک و تعالیٰ در کتابش فرموده است، زمین با من حرف می‌زد؛ ولی این زمین لرزه آن زمین لرزه نیست.^۳

۲. مدینه المعاجز، ص ۱۰۱. - سوره مبارکه زلزله ۵.

۱. مدینه المعاجز، ص ۱۰۱.

۳. مدینه المعاجز، ص ۱۰۲.

(۲۹۵)

﴿امام علی (علیه السلام) زمین را با پا زدند و به لرزه در آمد سپس آن را زدند و ساکت شد﴾

ابن شهر آشوب با استناد از عبادة بن ربیع روایت کرده است: روزی امام علی (علیه السلام) زمین را با پای مبارکشان زدند و در همان لحظه زمین به لرزه درآمد و بار دوم نیز آن را زدند و زمین ایستاد و به او فرمودند: هنوز وقتش نرسیده که با من حرف بزنی و سوره «زلزلت» را تلاوت نمودند و در روایت اصبع بن نباته آمده است: روزی امام علی (علیه السلام) با پا به زمین زدند و در همان لحظه زمین به لرزه درآمد، همانا من کسی هستم که زمین با او حرف می زند، سپس فرمودند: به خدا قسم اگر قائم ما قیام کند از همین جا دوازده هزار زره و دوازده هزار شمشیر دو رو درمی آورد و به دوازده هزار نفر از اولاد عجم می دهد و به آنها می فرماید: بروید و هرکسی که خلاف دین و اسلام کاری را انجام داد آن را بکشید، سپس بار دوم با پای مبارکشان به زمین زدند و در همان لحظه زمین ایستاد.^۱

(۲۹۶)

﴿سخن گفتن زمین با امام علی (علیه السلام)﴾

سید علی بن موسی بن طاووس (ره) در کتاب اقبال با استناد متصل از اسماء بنت وائلة بن القع روایت کرده است: شنیدم اسما دختر عمیس خشیه می گفت: شنیدم سرور و بانویم فاطمه زهرا (علیها السلام) فرمودند: یک شب امام علی (علیه السلام) مرا روی تخت خواب تنها گذاشتند، من ترسیدم و عرض کردم: ای مولای من! چرا ترسیدید؟ ایشان فرمودند: شنیدم که زمین با ایشان حرف می زد و تا صبح با ترس و لرز باقی ماندم، وقتی صبح شد درباره اتفاق که افتاده بود به پدرم خبر دادم، پدرم وقتی حرف هایم را شنیدند، یکباره به سجده رفتند و آن سجده را طولانی کردند، سپس سر مبارکشان را برداشتند و فرمودند: بشارت بده، همانا خدای تبارک و تعالی همسرت را از تمام خلائق افضل نموده و به زمین امر کرده که با او حرف بزند و در مورد اتفاق هایی که روی زمین افتاده به ایشان خبر بدهد.^۲

(۲۹۷)

﴿کم شدن آب فرات بعد از طغیان و سخن گفتن دو مار﴾

ابن شهر آشوب با استناد از عامه و خاصه این روایت مشهور را نقل کرده است: روزی همه اهل

۱. مدینه المعاجز، ص ۱۰۲ و نیز این روایت را ابن بابویه با استناد از جابر جمعی از تمیم بن جدیم روایت کرده است.

۲. مدینه المعاجز، ص ۱۰۲.

کوفه به خاطر ترسیدن از طغیان کردن رود فرات و ترس از غرق شدن، نزد امام علی علیه السلام رفتند، امام علی علیه السلام نیز به ساحل رود فرات رفتند و وضو گرفتند و دو رکعت نماز خواندند، سپس خدای تبارک و تعالی را با کلمات خاص مناجات کردند، سپس به طرف رود فرات رفتند در حالی که در دست مبارکشان یک نی بود، پس آن نی را بر آب زدند و فرمودند: به اذن خدای تبارک و تعالی و مشیت ایشان کم شو، راوی می گوید: در همان لحظه آب فرات کم شد تا وقتی که مارها و ماهی ها و غیره روی آب آمدند و به ایشان سلام کردند و به ولایت ایشان اقرار کردند به جز چند ماهی که نام آنها عبارتند از: کوسه ماهی، مار ماهی، گربه ماهی و سگ ماهی، پس مردم تعجب کردند که چرا همه ماهی ها و مارها سخن گفتند به جز این چند نوع ماهی، امام علی علیه السلام به آنها فرمودند: همانا خدای تبارک و تعالی ماهی های حلال گوشت را برایم به زبان آورد و ماهی های حرام گوشت و نجس را به زبان نیاورد و در روایت ابی قبیس بن احمد بغدادی و احمد بن حسن بن زلردان فارسی کندی روایت شده است: امام علی علیه السلام با یک ضربه روی آب فرات زدند و به او فرمودند: ای ابا خالد! کم شو. راوی می گوید آب فرات دو ذراع کم شد، پس به اصحاب فرمودند: آیا کافی است؟ آنها عرض کردند: آتش زیاد است بار دوم سجاده را پهن کردند و دو رکعت نماز خواندند، سپس با نی روی فرات زدند و یکباره یک ذراع کم شد، سپس فرمودند: اگر بخواهم می توانم گل ها را به شما نشان بدهم و آنها را برای شما خشک کنم.^۱

(۲۹۸)

﴿ نجف در اصل دریاچه بود ﴾

ابن شهر آشوب می گوید: اهل عراق درباره شهر نجف باهم گفت و گو می کردند و می گفتند: نجف در اصل دریاچه ای به نام کثر حریر بوده است، پس امام علی علیه السلام به آن فرمودند: انجف! خشک شو و در همان لحظه خشک شد و به خاطر همین آن سرزمین را نجف (خشک شده) نامیدند.

(۲۹۹)

﴿ سخن گفتن جمجمه و خورشید با آن حضرت و برگشتن خورشید برای ایشان ﴾

ابن بابویه در لعل با استناد از حنان روایت کرده است: به امام صادق علیه السلام عرض کردم: مولای

من! چرا امیرالمؤمنین علی علیه السلام نماز عصر خود را ترک کردند در حالی که ایشان دوست داشتند که بین آن دو نماز (ظهر و عصر) جمع کند، پس چرا آن را تغییر دادند؟ امام صادق علیه السلام فرمودند: ایشان در آن روز بعد از نماز ظهر به یک جمجمه پوسیده فرمودند: ای جمجمه! تو از کجا هستی؟ به اذن خدای تبارک و تعالی جواب داد: من فلان بن فلان پادشاه سرزمین آل فاران هستم، سپس به او فرمودند: زندگی قوم خود را برایم تعریف کن و به من بگو در آن زمان چه اتفاق‌هایی از خوبی و بدی افتاده است؟ آن جمجمه نیز در مورد زندگی اش و اتفاق‌های خوب و بد آن زمان گفت و امام علی علیه السلام مشغول گوش دادن به حرف‌های آن جمجمه بودند، در همان حال خورشید غروب کرد و با آن جمجمه از انجیل حرف زدند که عرب‌ها مفهوم آن را نمی‌فهمیدند، بعد از فارغ شدن از صحبت کردن به خورشید فرمودند: ای خورشید! به جای خود برگرد تا نمازم را بخوانم، خورشید جواب داد: بر نمی‌گردم؛ زیرا من غروب کرده‌ام، پس امام علی علیه السلام دعا کردند و خدای تبارک و تعالی دعایش را اجابت کرد، سپس خداوند تبارک و تعالی هفتاد هزار فرشته را که همراه آنها هفتاد هزار زنجیر بود به سوی خورشید فرستاد، پس آنها نزد خورشید رفتند و آن زنجیرها را برگردن خورشید گذاشتند و آن را کشیدند تا وقتی که به جایش برگشت، پس امام علی علیه السلام نماز عصر خود را خواندند و سلام دادند، سپس خورشید مانند یک ستاره کوچک شد و غروب کرد و این علت تأخیر نماز عصر ایشان بود.

(۳۰۰)

﴿ برگشتن خورشید برای ایشان ﴾

ابن بابویه در علل از احمد بن حسن قطان از ابوالحسن محمد بن صالح از عمر بن خالد مخزومی از ابن نباته از محمد بن موسی از عماره بن مهاجر از ام جعفر از اسماء بنت عمیس که جده آن بود روایت کرده است: با جده خودم اسماء بنت عمیس و عمویم عبدالله بن جعفر به صهبا رفتم، سپس مادر بزرگم اسماء بنت عمیس برایم روایت کرد: ای پسر! روزی با رسول خدا صلی الله علیه و آله در این مکان بودیم، آن گاه پیامبر نماز ظهر را خواندند و سپس امام علی علیه السلام را صدا زدند و ایشان را برای حاجتی فرستادند و امام علی علیه السلام دنبال آن حاجت رفتند، عصر شد و پیامبر صلی الله علیه و آله نماز عصر را خواندند، آن گاه امام علی علیه السلام برگشتند و کنار رسول خدا صلی الله علیه و آله نشستند و در همان لحظه خدای تبارک و تعالی به پیامبر صلی الله علیه و آله وحی کرد، پس رسول خدا صلی الله علیه و آله سر مبارکشان را روی زانوی مبارک امام علی علیه السلام گذاشتند و به وحی خدا گوش کردند تا وقتی که خورشید غروب کرد و هیچ اثری از آن روی زمین و کوه‌ها

نبود، سپس وحی تمام شد و پیامبر صلی الله علیه و آله بیدار شدند و به امام علی علیه السلام فرمودند: آیا نماز عصر را خوانده‌ای؟ ایشان عرض کردند: نه یا رسول الله صلی الله علیه و آله! وقتی به این جا آمدم نماز نخوانده بودم آن گاه شما سر مبارکتان را بر زانویم قرار دادید و مشغول گوش دادن به وحی شدید و من خجالت کشیدم سر مبارکتان را حرکت دهم، سپس پیامبر صلی الله علیه و آله دعا کردند: «اللهم هذا عبدک علی احتبس نفسه علی نیک فرد علیه شرقها» بارالها! این بنده تو علی است که نفس خود را به خاطر پیامبرت زندانی کرد، پس خورشید را برای او بگردان، در همان لحظه هیچ کوهی و هیچ زمینی باقی نماند مگر این که خورشید بر آن طلوع کرد، سپس امام علی علیه السلام بلند شدند و وضو گرفتند و نماز خواندند و خورشید بعد از تمام شدن نماز امام علی علیه السلام، غروب کرد.^۱

(۳۰۱)

﴿تبدیل شدن قرص نان به غذای گوناگون﴾

در تفسیر امام حسن عسکری علیه السلام آمده است: روزی رسول خدا صلی الله علیه و آله در مسجد بودند و جماعتی پیش ایشان نشسته بودند. رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمودند: چه کسی از شما دیشب از برادرش خجالت کشید، پس شیطان پیش او آمد و خواست آن را از کمک کردن به برادرش منع کند تا وقتی که توانست بر شیطان غلبه کند؟ امام علی علیه السلام عرض کردند: یا رسول الله! من همان شخص هستم، سپس رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمودند: ای علی علیه السلام! آن اتفاق را برای برادران مؤمنت تعریف کن تا خوشحال شوند، امام علی علیه السلام فرمودند: دیشب از فلان روستا گذشتم و در راه مردی از انصار را دیدم که پوست‌های خربزه و باقی مانده‌های غذا را از میان زباله‌ها برمی داشت و آن را از شدت گرسنگی می خورد، پس من خجالت کشیدم که مرا ببیند و اگر مرا می دید خجالت می کشید و مخفیانه از کنار او گذشتم و به منزل رفتم، در منزل دو قرص نان برای افطار و سحر گذاشته بودم، پس آن را نزد آن شخص بردم و به او گفتم: این دو قرص نان را بخور تا خدای تبارک و تعالی به وسیله این دو قرص نان گرسنگی ات را برطرف کند، همانا خدای تبارک و تعالی در این دو قرص نان برکت قرار داده است، آن مرد گفت: ای ابالحسن علیه السلام! من می خواهم اینها را امتحان کنم در حالی که می دانم شما راست می گوید، پس من گوشت می خواهم؛ اگر خدای تبارک و تعالی آن را قبول کند این دو قرص نان را به گوشت تبدیل می کند، سپس امام علی علیه السلام فرمودند: شیطان لعین در ذهنم آمد و به من گفت: یا ابالحسن علیه السلام! چرا با این شخص این گونه رفتار می کنی شاید از منافقان باشد؟ به او جواب دادم: او از

مؤمنان است و اهل آن است که با او چنین رفتار کنیم و اگر منافق هم بود من از اهل احسان هستم، همانا خدای تبارک و تعالی را به حق محمد و آل محمد (علیهم السلام) می خوانم و از ایشان می خواهم که به این شخص، اخلاص در عمل دهد و کفر را از او دور کند، همانا او مرا راستگو پنداشت، سپس بر شیطان غلبه کردم و خدا را به حق محمد و آل محمد دعا کردم تا به آن شخص اخلاص عمل دهد، یکباره آن شخص بی هوش شد و با صورت روی زمین افتاد، آن را بلند کردم و از او سؤال کردم: تو چه کسی هستی؟ عرض کرد: من منافق بودم و به آنچه حضرت محمد (علیهم السلام) و شما می فرمودید شک می کردم، پس خدای تبارک و تعالی حجاب های آسمان را برای من برداشت و من پاداش هایی را که شما فرمودید دیدم، سپس حجاب های زمین را برداشت و جهنم را همان گونه که شما وعده داده بودید دیدم و در همان لحظه ایمان در دلم و اخلاص در وجودم قرار گرفت، سپس آن مرد آن دو قرص نان را برداشت و به او گفتم: یک تکه از این قرص نان را بردار و همانا خدای تبارک و تعالی آن را به هر چیزی که می خواهی تبدیل می کند، پس او نان را تکه تکه کرد و آن تکه ها به پیه و گوشت و حلوا و خربزه و رطب و میوه های تابستانی و زمستانی تبدیل شدند تا وقتی که خدای تبارک و تعالی از آن دو قرص نان معجزاتی فراوان درآورد و آن مرد از کسانی شد که از آتش جهنم دور شد و از بندگان خاص خدای تبارک و تعالی گردید و در آن موقع دیدم که جبرئیل امین، میکائیل، اسرافیل و عزرائیل (علیهم السلام) به طرف شیطان رفتند درحالی که هریک از آنها همانند کوه ابی قیس بودند، وقتی شیطان لعین آنها را دید گفت: پروردگارا! مگر تا روز قیامت به من مهلت ندادی؟ پس شنیدم خدای تبارک و تعالی فرمودند: بله به تو مهلت داده ام که جانت را نگیرم و تو را اذیت نکنم، سپس رسول خدا (صلی الله علیه و آله) فرمودند: ای ابالحسن! همان طور که تو با ابلیس لعین دشمنی کردی و بر آن پیروز شدی، همانا خدای تبارک و تعالی شیطان را از تو و دوستان دور می کند و خداوند در آخرت به عدد دانه های خردلی که صدقه دادی شهری در بهشت به تو می دهد که آن شهر، بزرگ تر از زمین و آسمان و به عدد آن، کوهی از نقره و کوهی از مروارید و کوهی از زمرد و کوهی از یاقوت و کوهی از نور پروردگارت و همچنین کوهی از زبرجد و کوهی از مشک و کوهی از عنبر و غیره به تو خواهد داد و همانا تعداد فضائل تو در بهشت، زیادتر از قطرات باران و سبزیجات و میوه ها و موها و حیوانات است، همانا خدای تبارک و تعالی خیر را به وسیله تو تمام می کند و گناهان دوستانت را محو می کند و به وسیله تو مؤمن و کافر و مخلص و منافق و فرزندان خوب و بد را از هم تمیز می دهد.^۱

(۳۰۲)

﴿ رفتن در چاه عمیق و سبک شدن سنگ ﴾

در تفسیر امام حسن عسکری علیه السلام آمده است: روزی رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمودند: چه کسی از شما دیشب نفس خود را فدای مرد مؤمنی کرده است؟ امام علی علیه السلام برخاستند و فرمودند: یا رسول الله صلی الله علیه و آله من همان شخص هستم که نفسم را فدای نفس ثابت بن قیس انصاری کردم، سپس رسول خدا صلی الله علیه و آله به ایشان فرمودند: ای علی علیه السلام! اتفاقی را که دیشب برای تو افتاده است برای برادران مؤمنت تعریف کن بدون این که اسم‌های آن منافقان را بگویی، همانا خدای تبارک و تعالی تو را از آنها محافظت می‌کند تا آنها توبه کنند، سپس امام علی علیه السلام فرمودند: دیشب وقتی از قبیله بنی فلان در حومه شهر مدینه می‌گذشتم ثابت را دیدم که نزدیک چاه عمیقی ایستاده و می‌خواهد از آن آب بیرون بیاورد و چند نفر از منافقان را دیدم که نمی‌گذاشتند او آب پُر کند و او را هل می‌دادند تا داخل چاه بیفتد؛ ولی ثابت مقاومت می‌کرد تا داخل چاه نیفتد، یکباره مردی او را هل داد و ثابت داخل چاه افتاد. پس من به سوی آنها رفتم و با آنها مشاجره کردم، از مشاجره کردن با آنها دست کشیدم و ترسیدم که ثابت از بین برود، پس آهسته آهسته وارد چاه شدم و خواستم ثابت را نجات دهم یکباره خودم را دیدم که جلوتر از آن به ته چاه رسیده‌ام، پیامبر صلی الله علیه و آله به ایشان فرمودند: چطور ممکن است که تو جلوتر از آن نباشی در حالی که همه خلق از اولین و آخرین در عقل تو جا افتاده بود و رسول خدا صلی الله علیه و آله نزد خدا برای تو دعا کرده که تو جلوتر از همه باشی، سپس فرمودند: حال تو و ثابت در چاه چگونه بود؟ ایشان فرمودند: به ته چاه رسیدم و در آن جا ایستادم، پس ثابت پایین آمد و روی دست‌هایم قرار گرفت؛ زیرا دست‌هایم را برای گرفتن ثابت باز کرده بودم از ترس این که با سر به ته چاه بیفتد، پس به بالای چاه نگاه کردم و آن مرد منافق و دوستانش را دیدم در حالی که می‌گفتند ما می‌خواستیم یک نفر را بکشیم؛ اما دو نفر شدند، پس سنگی آوردند که وزن آن صد من بود و آن را پرتاب کردند و من از ترس این که آن سنگ بر سر ثابت بخورد سر ثابت را زیر بغلم گذاشتم و روی سر او خم شدم، یکباره آن سنگ آمد و به سرم خورد؛ اما وزن آن سنگ مانند پری بود که باد آن را به این طرف و آن طرف می‌برد، سپس سنگ دیگری آوردند که وزن آن سیصد من بود، آن را نیز داخل چاه انداختند و بار دیگر خم شدم و آن سنگ به سرم خورد و آن مانند آب سردی بود که در روزهای گرم بر سرم می‌ریختم، سپس سنگ دیگری آوردند که وزنش پانصد من بود و نمی‌توانستند آن را بلند کنند و به خاطر همین آن را می‌غلطاندند و آن را داخل چاه انداختند و آن نیز روی سرم افتاد و آن مانند لباسی بود که از تن خارج می‌کردم یا آن را می‌پوشیدم، سپس شنیدم آنها باخود می‌گفتند: اگر

علی بن ابیطالب (ع) و ثابت صد هزار روح داشتند تاکنون هیچ یک از آنها باقی نمانده است، سپس از چاه دور شدند، همانا خدای تبارک و تعالی شر آنها را از ما دفع کرد، پس به اذن خدای تبارک و تعالی ته چاه و سرچاه مساوی شدند و ما از آن چاه خارج شدیم، سپس رسول خدا (ص) فرمودند: ای ابالحسن (ع)! همانا خدای عزوجل پاداش‌هایی را برای تو واجب کرده که هیچ کس نمی‌تواند آن را بشمارد به جز ایشان، در روز قیامت منادی ندا می‌زند: دوستان علی بن ابیطالب (ع) کجایند؟ آن‌گاه قومی از صالحین بلند می‌شوند و به آنها گفته می‌شود: دست هر کسی را که دوست دارید بگیرید و با خود به بهشت ببرید که کمترین آنها شفاعت می‌دهد و هزار هزار نفر را با خود به بهشت می‌برد، سپس ندا می‌رسد: بقیه دوستان علی کجایند؟ آن‌گاه قومی بلند می‌شوند و به بهشت می‌روند و به آنها گفته می‌شود: آنچه را که دوست دارید از خدا بخواهید خدا به شما عطا می‌کند، آنها نیز آنچه را که دوست دارند انتخاب می‌کنند و خدای تبارک و تعالی به آنها می‌دهد و به ازای هر درجه، هزار درجه به او می‌دهند، سپس ندا می‌آید: دوستان علی (ع) کجایند؟ پس قومی بلند می‌شوند که بر نفس خود ظلم کرده بودند و هر چه نفسشان می‌خواست به آن نمی‌دادند، سپس گفته می‌شود: دشمنان علی بن ابیطالب (ع) کجایند؟ یکباره فرشتگان آنها را می‌آورند که تعداد آنها خیلی زیاد است، سپس ندا می‌آید: هر هزار نفر از دشمنان علی (ع) را فدای یکی از دوستان علی (ع) کنید تا وارد بهشت شود، سپس رسول خدا (ص) فرمودند: همانا خدای تبارک و تعالی تمام دوستان را نجات می‌دهد و وارد بهشت می‌کند و دشمنان را نیز فدای آنها می‌کند، سپس فرمودند: این فضیلت بزرگی است که دوست علی (ع) دوست خدا و رسول خدا است و دشمن علی (ع) دشمن خدا و رسولش است.^۱

(۳۰۳)

﴿شناختن زبان کبوتر﴾

سید رضی در مناقب مفاخر با استناد از عمار یاسر روایت کرده است: روزی با امام علی (ع) در مسجد کوفه نشسته بودم و هیچ کس غیر از ما در آن جا نبود، یکباره شنیدم امام علی (ع) فرمودند: باورش کن باورش کن! من با تعجب به راست و چپ و پشت سرم نگاه کردم، کسی را ندیدم، تعجب کردم، ایشان به من فرمودند: گویا می‌خواهی پرسی با چه کسی حرف می‌زنم؟! عرض کردم: بله پدر

و مادرم فدایت! امام علی علیه السلام فرمودند: بالای سرت را نگاه کن، من نیز بالای سرم را نگاه کردم و دیدم دو کبوتر با هم حرف می زنند، ایشان به من فرمودند: ای عمار! می دانی چه می گویند؟ عرض کردم: نه، ای امیرالمؤمنین علیه السلام! امام علی علیه السلام فرمودند: کبوتر ماده به کبوتر نر می گوید: یکی دیگر را به جای من انتخاب کردی و از من جدا شدی، کبوتر نر قسم می خورد و می گوید: به خدا قسم این کار را نکرده ام، کبوتر ماده به او گفت: باورت نمی کنم، کبوتر نر گفت: قسم به آن کسی که در این قبله است دیگری را انتخاب نکرده ام، کبوتر ماده خواست به او بگوید: دروغ می گویی؛ اما من به او گفتم: باورش کن، باورش کن! عمار می گوید: عرض کردم: یا امیرالمؤمنین علیه السلام! هیچ کسی را نمی شناسم که با پرندگان حرف بزند به جز حضرت سلیمان بن داوود علیه السلام، امام علی علیه السلام به من فرمودند: ای عمار! همانا سلیمان بن داوود علیه السلام به حق ما اهل بیت علیهم السلام از خدا خواست تا علم شناخت زبان پرندگان را به ایشان بدهد و نیز از امام صادق علیه السلام روایت شده که فرمودند: ما زبان پرندگان را مانند سلیمان بن داوود علیه السلام می شناسیم و همچنین با زبان تمام حیوانات زمین و دریا آشنا هستیم.^۱

(۳۰۴)

﴿ دانستن تعداد فرشتگان و زبان آنها ﴾

ابن شهر آشوب با استناد از سعد بن ظریف از امام صادق علیه السلام روایت کرده است: روزی مردم نزد رسول خدا ﷺ رفتند و به ایشان به خاطر ولادت امام حسین علیه السلام تبریک گفتند، یکباره مردی از میان جمعیت بلند شد و عرض کرد: یا رسول الله ﷺ! پدر و مادرم فدایت، همانا امروز چیز عجیبی از علی علیه السلام دیدم، ایشان فرمودند: آن چیز عجیب چیست؟ عرض کرد: خواستیم برای تبریک گفتن نزد شما بیاییم، ولی ایشان ما را معطل کردند و به ما فرمودند: صد و بیست و چهار هزار فرشته پیش شما آمدند و از شمردن فرشتگان تعجب کردیم، پیامبر ﷺ تبسم کردند و به امام علی علیه السلام فرمودند: ای علی! از کجا دانستی که صد و بیست و چهار هزار فرشته پیش من آمده اند؟ ایشان عرض کردند: یا رسول الله ﷺ! همانا صد و بیست و چهار هزار لغت شنیدم و دانستم که صد و بیست و چهار هزار فرشته نزد شما آمده اند.^۲

(۳۰۵)

﴿ تفسیر زنگ کلیسا ﴾

ابن شهر آشوب و غیره از حارث اعور روایت کرده اند: روزی زنگ کلیسا به صدا درآمد و امام علی (ع) فرمودند: «سبحان الله حقاً حقاً ان لمولی صمداً یبقی حقاً حقاً صدقاً ان الدنیا قد غرتنا واشتفلتنا واستهونا واستغوتنا یا بن الدنیا جمماً جمماً یا بن الدنیا مهلاً مهلاً یا بن الدنیا دقاً دقاً وزناً وزناً تفنی الدنیا قرناً قرناً ما من یوم یمضی عنا الا یهوی مارکنا قد طیعنا دار ابقی واستوطننا تفنی تفنی الدنیا اهل الدنیا قرناً قرناً تلاموتی تلموتی تلا دفناً تلا دفناً کلاً فیها موتی نقلاً نقلاً دفناً یا بن الدنیا مهلاً مهلاً زن مایاتی وزناً وزناً بولا جهلی ما ان کانت عندی الدنیا الا سبحنا خیراً خیراً شراً شراً سیاً سیاً حسناً حسناً ماذا من الکم ام ذا هذا البن نرجو نجو نخشی نردی عجل قبل الموت الوزنا ما یوم یمضی عنا الا او هن منارکنا ان المولی قد اذرننا انا نحشر غراً بهما» سپس صدای زنگ قطع شد، آن گاه یک نفر از انصار آن را شنید و اسلام آورد و گفت در کتاب ما آمده است: یک نفر می آید که صدای زنگ کلیسا را تفسیر می کند و نیز ابن بابویه در امالی با استناد متصل به حارث اعور و نیز سید رضی در مناقب مفاخر با استناد متصل به سعد بن ظریف از اصبع از امیرالمؤمنین (ع) روایت کرده است که ابن الکوا و متغضه و زید بن صوعان و نزال بن سمره و اصبع بن نباته و جابر بن شرحبیل می گویند: این تفسیر را نوشتیم و به یک پاپ از سرزمین های فارس نشان دادیم که صد و بیست سال داشت، وقتی آن تفسیر را دید گفت: به خدا قسم در کلمات و حروف آن هیچ اشتباهی نکرده است و همانا در انجیل معروف است و همانا در انجیل اسم حضرت محمد (ص) و علی (ع) آمده است، از او سؤال کردند: ای نصرانی اسم علی (ع) در انجیل چیست؟ او گفت: الیا و تفسیر آن رب الانجیل بر حکیم است، سپس از او سؤال کردند: اسم حضرت محمد (ص) در انجیل چیست؟ گفت: الا احد الا حاماً طیا که تفسیرش این است: «حضرت مسیح می گوید من می روم و پیامبری می آید که نامش احمد است، پس به آن ایمان بیاورید همانا خداوند متعال درباره ایشان می فرماید: محمد بنده من است و حق و باطل را از هم جدا می کند و به راه راست هدایت می کند، سپس آن نصرانی گفت: مرا نزد آن مرد ببرید که صدای زنگ کلیسا را تفسیر کرده است، ما نیز او را نزد امام علی (ع) بردیم، وقتی ایشان را دید عرض کرد: این همان کسی هست که اوصافش در انجیل آمده است و من شهادت می دهم که ایشان وصی و پسر عموی پیامبر (ص) است، امام علی (ع) فرمودند: ای نصرانی! آمده ای ایمان بیاوری؟ عرض کرد: بله آمده ام ایمان بیاورم و ایمانم را استوارتر کنم، آن گاه امام علی (ع) به او فرمودند: اگر می خواهی ایمان بیاوری باید صلیب و لباس های نصرانی خود را از تن درآوری و

شهادتین را بگویی، نصرانی نیز صلیب را از گردنش بیرون آورد و لباس خود را نیز که متعلق به راهبان نصرانی بود از تن درآورد و شهادتین را بر زبان جاری کرد: «اشهد ان لا اله الا الله وحده لا شریک له واشهد ان محمداً عبده ورسوله» و در همان لحظه از دنیا رفت و امام علی علیه السلام درباره او چنین فرمودند: همانا در اسلام با هدایت زندگی کرد و در آخرت تا ابد در بهشت زندگی خواهد کرد و نیز شیخ بررسی این حدیث را با استناد از عمار یاسر روایت کرده است.^۱

(۳۰۶)

﴿امام مبین﴾

ابن بابویه با استناد از امام محمد باقر علیه السلام روایت کرده است: وقتی این آیه نازل شد «وکل شیء احصیاء فی اماماً مبین» همه چیز را در وجود امام مبین قرار دادیم، چند نفر برخاستند و عرض کردند: یا رسول الله صلی الله علیه و آله! امام مبین همان تورات است؟ ایشان فرمودند: نه، سپس عرض کردند: شاید انجیل است؟ پیامبر صلی الله علیه و آله فرمودند: نه، بار سوم گفتند: اگر تورات و انجیل نیست پس حتماً قرآن است؟ فرمودند: نه! در همان لحظه امام علی علیه السلام وارد مسجد شدند و سلام کردند و پیامبر صلی الله علیه و آله برخاستند و فرمودند: این علی علیه السلام همان امام مبین است که خدای تبارک و تعالی تمام علم‌های جهان را در وجودش قرار داده است و نیز محمد بن عباس با استناد از صالح بن سهل روایت کرده است: شنیدم امام صادق علیه السلام این آیه را می‌خواندند: «وکل شیء احصیاء فی اماماً مبین» از ایشان سؤال کردم: امام مبین کیست؟ ایشان فرمودند: امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام است و نیز شیخ بررسی با استناد از ابن عباس روایت کرده است: وقتی این آیه نازل شد: «وکل شیء احصیاء فی اماماً مبین»^۲ دو مرد بلند شدند و به رسول خدا صلی الله علیه و آله عرض کردند: آیا امام مبین همان تورات است؟ ایشان فرمودند: نه! بار دوم گفتند: انجیل است؟ ایشان فرمودند: نه، بار سوم عرض کردند: قرآن است؟ دوباره ایشان فرمودند: نه، در همان حال امام علی علیه السلام وارد مسجد شدند و رسول خدا صلی الله علیه و آله برخاستند و فرمودند: این همان امام مبین است که خدای تبارک و تعالی علم جهان را در وجود ایشان قرار داده است و کسی که ایشان را در حیاتش و بعد از حیاتش دوست بدارد مسرور خواهد شد و نیز شیخ در کتاب مصابیح انوار با استناد از مفضل روایت کرده است: روزی وارد منزل امام صادق علیه السلام شدم و سلام کردم، ایشان جواب سلام را دادند و سپس فرمودند: ای مفضل! آیا حضرت محمد صلی الله علیه و آله و علی علیه السلام و فاطمه زهرا علیها السلام و حسن علیه السلام و حسین علیه السلام را به حق معرفتشان شناخته‌ای؟ عرض کردم: ای سرورم!

حق معرفتشان چیست؟ ایشان فرمودند: ای مفضل! همانا ایشان بالاتر از خلاق آفریده شده‌اند و اگر کسی مقام ایشان را به حق معرفتشان بداند با مادر فردوس اعلی خواهد بود، عرض کردم: سرورم! بهتر توضیح دهید، فرمودند: ای مفضل! آیا می‌دانی ایشان به آنچه خدای تبارک و تعالی آفریده عالم هستند و همانا ایشان کلمه تقوی و خازن آسمان‌ها و زمین و کوه‌ها و شن‌ها و غیره است، همانا ایشان می‌دانند که چند ستاره و چند فرشته در آسمان‌ها است، او وزن کوه‌ها، آب دریاها، چشمه‌ها و هر برگی که از درخت می‌افتد را می‌داند، آن‌گاه این آیه را تلاوت کردند: «ولاحبه فی ظلمات الارض ولارطب ولایابس الا فی کتاب مبین»^۱ هیچ جبه‌ای در تاریکی زمین و هیچ نمی و هیچ خشکی نیست مگر این که آن را در کتاب مبین قرار داده‌ایم و آن علم در ایشان است، مفضل می‌گوید: عرض کردم ای سرورم! ایشان را شناختم و به ایشان ایمان آوردم، پیامبر (ص) فرمودند: بله ای مفضل، بله ای مکرم، بله ای خوب، بله ای مدیر! خوب شدی و بهشت برای تو و مؤمنان است و نیز علی بن ابراهیم در تفسیرش از ابی حمزه از امام محمد باقر (ع) روایت کرده است: ایشان به من فرموده‌اند که خدای تبارک و تعالی در قرآن آورده‌اند: «ما کنت تدری ما الکتاب ولا الایمان ولكن جعلناه نور»^۲ ای محمد! تو کتاب قران و ایمان را نمی‌شناختی ولی ما آن را در نور قرار داده‌ایم، سپس فرمودند: نور همان امیرالمؤمنین (ع) است، سپس فرمودند: «یهدی به من یشاء من عباده»^۳ هر کسی را که دوست داری با آن نور هدایت می‌کنی؛ یعنی به وسیله امام علی (ع) هدایت می‌کنی و نیز پیامبر (ص) فرمودند: «وانک لتهدی الی صراط المستقیم»^۴ پس به وسیله آن نور به راه راست هدایت می‌کنی؛ یعنی آنها به ولایت امام علی (ع) رهبری می‌شوند، پس امام علی (ع) همان صراط المستقیم و مالک آسمان‌ها و زمین است و خدای تبارک و تعالی ایشان را خازن آنها کرده است و نیز محمد بن یعقوب کلینی با استناد از ابی ربیع شامی روایت کرده است: از امام صادق (ع) در مورد این سخن خداوند سؤال کردم: «ما تسقط من ورقه الا یعلمها ولا حبه فی ظلمات الارض ولارطب ولایابس الا فی کتاب مبین»^۵ هیچ برگی از درخت نمی‌افتد مگر این که آن را می‌داند و هیچ دانه‌ای در تاریکی زمین و هیچ رطبی و هیچ خشکی نیست مگر این که آن را در کتاب مبین ثبت کرده‌ایم، ایشان فرمودند: برگ (سقط) و حبه (فرزند) و ظلمات الارض (ارحام) و رطب (چیزی که انسان با آن زنده می‌شود) یابس (ماتغیظ) همه آنها در امام مبین است و نیز عیاشی در تفسیرش با استناد از حسین بن خالد روایت کرده

۲. سورة مبارکه انعام، آیه ۵۲.

۴. سورة مبارکه انعام، آیه ۵۲.

۱. سورة مبارکه انعام، آیه ۵۹.

۳. سورة مبارکه انعام، آیه ۸۸.

۵. سورة مبارکه انعام، آیه ۵۹.

است: از امام علی (ع) در مورد این سخن خداوند تبارک و تعالی سؤال کردم: «ما تسقط من ورقه الا يعلمها ولا حبه فی ظلمات الارض ولا رطب ولا یابسی الا فی کتاب مبین»^۱ ایشان فرمودند: ورقه، فرزندی است که قبل از کامل شدن از شکم مادر سقط می‌شود، عرض کردم: حبه چیست؟ ایشان فرمودند: فرزندی است که کامل شده و قبل از وقت زایمان سقط می‌شود، عرض کردم: رطب چیست؟ فرمودند: فرزندی که قبل از این که خلقتش کامل شود از رحم منتقل شود، سپس عرض کردم: یابس چیست؟ فرمودند: فرزند کامل، پس عرض کردم: کتاب مبین؟ فرمودند: یعنی امام مبین.^۲

(۳۰۷)

﴿شمردن مورچه‌ها و شناختن نر و ماده آنها﴾

شیخ در کتاب مصباح الانوار با استناد از ابوذر غفاری روایت کرده است: روزی با امام علی (ع) راه می‌رفتیم تا این که به سرزمینی پر از مورچه رسیدیم، من تعجب کردم و گفتم: «الله اکبر جل من حسبها» خدا بزرگ‌تر و پاک و منزّه است که آن را بشمارد، امام علی (ع) به من فرمودند: ای اباذر! این حرف را نزن بلکه بگو: پاک و منزّه است کسی که آن را آفرید، سپس فرمودند: قسم به آن خدایی که تو را آفرید من به اذن خدای تبارک و تعالی تعداد آنها را می‌دانم و نر و ماده آنها را نیز می‌شناسم.^۳

(۳۰۸)

﴿شمردن مورچه‌ها﴾

شیخ برسی با استناد از عمار یاسر (ع) روایت کرده است: در یکی از جنگ‌های امام علی (ع) با ایشان بودم، روزی از سرزمینی عبور کردیم که مورچه‌ها مانند سیل خروشان در آن جا بودند، عرض کردم: یا امیرالمؤمنین (ع)! اینها را می‌بینی؟ فرمودند: بله اینها را می‌بینم، عرض کردم: آیا کسی از خلق خدا هست که تعداد اینها را بداند؟! فرمودند: بله ای عمار! من مردی را می‌شناسم که تعداد اینها و تعداد نر و ماده اینها را می‌داند، عرض کردم: ای سرورم! آن مرد کیست؟ فرمودند: ای عمار یاسر! آیا در سوره یس نخوانده‌ای: «وکل شیء احصیناه فی امام مبین»^۴ همه چیز را در امام مبین قرار دادیم، عرض کردم: بله، اما نمی‌دانم امام مبین کیست؟ فرمودند: من همان امام مبین هستیم.^۵

۲. مدینه المعاجز، ص ۱۰۵ و ۱۰۶.

۴. سوره یس، آیه ۱۲.

۱. سوره مبارکه انعام، آیه ۵۹.

۳. مدینه المعاجز، ص ۱۰۶.

۵. مدینه المعاجز، ص ۱۰۶.

(۳۰۹)

﴿ همانا امام علی علیه السلام داناتر از حضرت موسی علیه السلام و حضرت خضر علیه السلام است ﴾

سید ولی بن نعمت الله حسینی رضوی حایری در کتاب «المعمول» در فضیلت امام علی علیه السلام بر پیامبران پیشین می‌گوید: در اربعین از حماد بن خالد از اسحاق ارزق عبدالملک بن سلیمان در کتاب ذخیره حواری عیسی علیه السلام در پوستی با قلم سریان به نقل از تورات نوشته شده است: وقتی حضرت موسی علیه السلام با حضرت خضر علیه السلام در مورد قصه کشتی و کشتن آن جوان و خراب کردن آن دیوار مشاجره کردند حضرت موسی علیه السلام به سوی قومش برگشتند، حضرت هارون علیه السلام از ایشان درباره عجایبی که دیده بود سؤال کردند، حضرت موسی علیه السلام فرمودند: وقتی من و خضر علیه السلام در ساحل دریا راه می‌رفتیم پرنده‌ای نزدیک ما افتاد و یک قطره از آب را با منقارش برداشت و آن را به طرف مشرق پرتاب کرد، سپس قطره دوم را برداشت و آن را به طرف مغرب پرتاب کرد، سپس قطره سوم را برداشت و آن را به طرف آسمان پرتاب کرد، سپس قطره چهارم را برداشت و آن را به طرف زمین انداخت، سپس قطره پنجم را برداشت و آن را روی دریا ریخت، ما متحیر ماندیم که این پرنده چه چیزی می‌خواهد به ما بگوید، در همین حال بودیم که یکباره صیادی را دیدیم، او به ما گفت: شما را می‌بینم که به کار این پرنده فکر می‌کنید، به او گفتیم: بله درباره کار او فکر می‌کنیم، پس صیاد به ما گفت: من مرد صیادی هستم و دانستم این پرنده به شما چه می‌گوید در حالی که شما دو پیامبر صلی الله علیهما و آلهما و سلم خدای تبارک و تعالی نمی‌دانید چه می‌گوید؟ به او گفتیم: نمی‌دانیم به جز آنچه خدای تبارک و تعالی به ما یاد داده است، پس صیاد گفت: به شما می‌گوید: در آخر زمان پیامبری می‌آید که به مشرق و مغرب و آسمان‌ها و زمین عالم است و علم شما نزد او مانند قطره‌ای است که در منقار من است و بعد از آن پسر عمو و جانشین او علی بن ابیطالب علیه السلام آن را به ارث می‌برد، پس در همان حال مشاجره‌ای که با هم داشتیم تمام شد و هر کدام از ما هر علمی که داشت برای او باقی ماند و در بعضی از روایات آمده است که قطره پنجم را برداشت و آن را روی دریا انداخت و پرواز کرد و ما درباره کار آن پرنده متحیر و ساکت ماندیم که این پرنده چه چیزی می‌خواهد به ما بفهماند، پس به خاطر همین خدای تبارک و تعالی فرشته‌ای به صورت آدمی برای ما فرستاد، او به ما گفت: چرا شما مبهوت و ساکت هستید؟ جواب دادیم: از کار این پرنده مبهوت مانده‌ایم، او گفت: آیا می‌دانید چه چیزی به شما گفته است؟ به او گفتیم: خدا عالم‌تر است او به ما گفت: آن پرنده به شما گفت: قسم به حق کسی که مشرق و مغرب را آفرید و آسمان را بالا و زمین را مسطح کرد، همانا در آخر زمان خدای

تبارک و تعالیٰ پیامبری می فرستد که اسمش محمد ﷺ و وصی او علی (ع) است که علم شما دو نفر نزد ایشان مانند قطره‌ای از این دریا است.

(۳۱۰)

﴿ آگاه بودن از سخنان عایشه ﴾

محمد بن حسن صفار از احمد بن محمد و حسن بن علی بن نعمانی از علی بن نعمانی از محمد بن سنان روایت کرده‌اند: روزی عایشه گفت: چه کسی می‌تواند پیش من بیاید تا او را نزد دشمنم بفرستم، پس مردی نزد عایشه رفت، عایشه به او گفت: با آن شخص (امام علی (ع) دشمنی داری؟ او گفت: آن قدر با او دشمن هستم که دوست دارم خودش و اصحابش را در یک جا جمع کنم و با شمشیرم سر آنها را از تن جدا کنم و از خون‌هایشان رودی از خون جاری کنم، عایشه به او گفت: تو خیلی فرد لایقی هستی، تو را نزد دشمنم می‌فرستم تا نامه‌ام را به او برسانی، اگر او را در حال نشسته و ایستاده دیدی آن را به او بده و اگر او را سوار اسب رسول خدا ﷺ دیدی که کمانش را در دست گرفته و زره پوشیده است و اصحابش را مانند پرندگان تیز پرواز دیدی که پشت سرش راه می‌روند نامه‌ام را به او نده و اگر به تو آب یا غذایی تعارف کرد از آب و غذایش نخور؛ زیرا در آب و غذایش سحر است، آن شخص می‌گوید: من سوار اسبم شدم و نزد ایشان رفتم و نامه عایشه را به ایشان تقدیم کردم، پس ایشان آن نامه را از من گرفتند و آن را باز کردند و خواندند، سپس به من فرمودند: ای مرد! اگر از آب و غذایمان بخوری جواب نامه‌ات را خواهم داد، گفتم: هرگز از آب و غذایتان نمی‌خورم، سپس ایشان بین اصحابش رفتند و به من فرمودند: پشت سرم بیا و به آنچه از تو سؤال می‌کنم جواب بده، سپس فرمودند: ای مرد! تو را به خدا قسم می‌دهم آیا عایشه نگفته است که مردی نزد من بیاورد که دشمنی‌اش با امام علی (ع) خیلی زیاد باشد، آن گاه تو را نزد عایشه آوردند، سپس او به تو گفت: چقدر با آن شخص (امام علی (ع)) دشمنی داری؟ و تو به او گفתי: آن قدر با او دشمنی دارم که دوست دارم خود و تمام اصحابش را در یک جا جمع کنم و با شمشیرم سرهایشان را از تن جدا کنم و از خون‌هایشان رود خون جاری کنم؟ عرض کردم: به خدا قسم همین طور است، سپس فرمودند: خدا را شاهد می‌گیرم، آیا به تو نگفتم که این نامه‌ام را بگیر و نزد او برو و اگر او را نشسته یا ایستاده دیدی نامه‌ام را به او بده و اگر او را سوار بر اسب رسول خدا ﷺ دیدی در حالی که کمانش را در دست گرفته و اصحابش مانند پرندگان تیز پرواز پشت سرش هستند نامه‌ام را به او نده؟ جواب دادم: چرا به خدا قسم همین طور بود! سپس امام علی (ع) فرمودند: ای مرد! خدا را

شاهد می گیرم، آیا به تو نگفت از آب و غذایشان نخور؛ زیرا در آن سحر است؟ عرض کردم: چرا به خدا قسم همین طور است! سپس گفتم: یا امیرالمؤمنین علیه السلام! من نزد شما آمدم در حالی که هیچ کسی مانند من با شما دشمنی نداشت و حالا هیچ کس مثل من شما را دوست ندارد، پس هر کاری را که دوست داری با من انجام بده، امام علی علیه السلام فرمودند: نامه ام را به او برسان و به او بگو: تو خدا و رسول خدا صلی الله علیه و آله را اطاعت نکردی و با یک لشکر به جنگ ما آمدی، به آنها بگو: آیا در مورد فرمان خدای تبارک و تعالی و رسولش با انصاف رفتار کرده ای؟ راوی می گوید: آن شخص نامه حضرت علی علیه السلام را به عایشه رساند، سپس نزد امام علی علیه السلام برگشت و در جنگ صفین همراه آن حضرت علیه السلام با معاویه جنگید و در آن جا زخمی شد.

(۳۱۱)

﴿امام علی علیه السلام از گفته های طلحه و زبیر آگاه بودند﴾

محمد بن یعقوب با استناد از امام صادق علیه السلام روایت کرده است: روزی طلحه و زبیر مردی از قبیله عبدقیس به نام خدائل را نزد امام علی علیه السلام فرستادند و به او گفتند: که ما تو را نزد مردی می فرستیم که شغل خود و خانواده اش سحر است و ما به تو می گوئیم که مواظب باش؛ زیرا او از هر دری که می تواند وارد می شود و به وسیله سحر و جادوی خودش شخصی که نزدش می رود تسخیر می کند و او را برای خودش می برد و یکی از راه های این است که به آن شخص غذا و نوشیدنی و غسل و روغن می خوراند، پس مواظب باش اگر آن مرد به تو تعارف کرد از آن نوشیدنی ها نخور؛ زیرا اگر بخوری دیگر مال او می شوی و نمی توانی حرف بزنی، وقتی نزدش رسیدی و او را دیدی، آیه سحر را بخوان و از کید و شر او و کید و شر شیطان به خدا پناه ببر و اگر نزدش نشستی نگذار چشم هایت را ببیند و به او بگو: همانا برادرانت در دین و پسرعموهایت نزدیکی تو هستند و به تو می گویند: آیا نمی دانی که ما مردم را رها کرده ایم و خانواده خودمان را ترک کرده ایم و نزد تو آمده ایم؟! از وقتی که پیامبر صلی الله علیه و آله از دنیا رفته است و ما نزد تو آمده ایم مردان ما را از بین بردی و ما را در شهرهای گوناگون متفرق کردی.

وقتی خدائل نزد امام علی علیه السلام رفت، آنچه طلحه و زبیر به او گفته بودند انجام داد، امام علی علیه السلام به او فرمودند: ای برادر! بیا این جا نزدیک من بنشین. خدائل گفت: جا خیلی زیاد است و من نامه ای برای شما آورده ام.

امام علی علیه السلام به او فرمودند: اول باید غذا بخوری و آب بنوشی و سپس لباست را عوض کنی و

از روغن ما نیز بخوری و بعد از آن، نامه خود را به من بده، سپس امام علی (علیه السلام) به قنبر فرمودند: برو آن را نزد من بیاور. خدائل گفت: هیچ چیزی لازم ندارم به جز این که گفتم. امام علی (علیه السلام) به او فرمودند: قسم به آن خدایی که نفست را آفرید، آیا طلحه و زبیر به تو نگفته اند که نزدیک من نشوی؟ خدائل گفت: به خدا قسم درست است!

ای مرد! مگر طلحه و زبیر چیزی را به تو نگفتند تا وقتی نزد من آمی آن را زمزمه کنی؟ آن مرد گفت: به خدا قسم آموختند!

امام علی (علیه السلام) فرمودند: آیا آن چیز که زمزمه می کنی آیه سحر نیست؟ مرد گفت: به خدا قسم بله!

سپس امام علی (علیه السلام) به او فرمودند: آن را بخوان، آن مرد شروع کرد به خواندن آنها و هفتاد بار آن را تکرار کرد.

امام علی (علیه السلام) فرمودند: آیا دلت مطمئن شد؟ عرض کرد: به آن خدایی که مرا آفرید دلم مطمئن شده است.

امام علی (علیه السلام) به او فرمودند: آنچه را که به تو گفته اند به من بگو،

آن مرد آنچه را از طلحه و زبیر شنیده بود برای امام علی (علیه السلام) بازگو کرد.

پس امام علی (علیه السلام) به او فرمودند: حرف زدن شما کافی است و حجت بر شما است؛ زیرا خدای تبارک و تعالی قوم ظالمین را هدایت نمی کند و شما ادعا کردید که برادرانم در دین و پسر عموهایم در نسب هستید و اما من آن را در نسب انکار نمی کنم و همانا نسب جدا شده است به جز این که خدای تبارک و تعالی آن را با هم وصل کرده است و اما سخن شما که می گوید برادرانم در دین هستید، اگر راست می گوید پس چرا از کتاب خدای تبارک و تعالی (قرآن) جدا شده اید و از فرمانش سرپیچی می کنید، چرا از وقتی که رسول خدا دار فانی را وداع و به دار بقا سفر کرده اند این کار را کرده اید و اگر به حق از آنها جدا شده اید من با شما هستم؛ ولی شما به باطل از آنها جدا شده اید و شرک ورزیدید و من هرگز برای خداوند یکتا و بالا مرتبه ام شریک قرار نمی دهم و هرگز از ایشان به خاطر کاری که انجام داده اید جدا نمی شوم و اما قول شما که من شجاع ترین مردم عرب هستم و با شما جنگ کردم؛ زیرا شما در جایی هستید که می خواهید به وسیله زبان ها و اسب های خود بر جان و پیکر اسلام ضربه وارد کنید و مرا جادوگری بزرگ در قوم خود خوانده اید، من هرگز جادوگر و ساحر نیستم و همه کارهایی را که انجام می دهم به اذن خدای تبارک و تعالی است، سپس فرمودند: بارالها! زبیر را به هلاکت برسان و خونس را جاری کن و به طلحه مذلت و گمراهی بده و در آخرت

نیز آنها را در آتش جهنم قرار بده، سپس فرمودند: آمین یا رب العالمین و به خدائل فرمودند که این را نیز به او بگو.

سپس آن مرد نزد طلحه و زبیر رفت و پیام امام علی (ع) را به آنها رساند و از آن دو جدا شد و نزد امام علی (ع) برگشت و از اصحاب آن حضرت شد و در جنگ جمل به درجه رفیع شهادت نائل شد.^۱

(۳۱۲)

﴿ علم داشتن به کار طلحه و زبیر ﴾

شیخ رواندی با استناد از عیسی بن عبدالله هاشمی از جدش روایت کرده است: وقتی امام علی (ع) بعد از سه خلیفه، ولایت مسلمانان را بر عهده گرفتند به ابامیثم و عمار بن یاسر و عبدالله بن رافع امر فرمودند: مردم را جمع کنید و به بیت المال بروید و هر چیزی که در آن بود بین مردم تقسیم کنید، پس آنها رفتند و اموال را جمع و بین مردم تقسیم کردند.

راوی می‌گوید: سپس امام علی (ع) بیل و داس خود را برداشتند و به طرف باغ خود رفتند و در زمین خود مشغول به کار شدند.

آنها اموال را بین مردم تقسیم کردند که سهم هر یک از آنها سه دینار بود تا وقتی که فرستاده‌های امام علی (ع) نزد زبیر و طلحه رسیدند، آنها وقتی خواستند آن سه دینار را به آنها بدهند، طلحه و زبیر گفتند: آیا شما به خواست خود این کار را می‌کنید یا به دستور دوست خود (علی بن ابیطالب (ع))؟ فرستاده‌های امام علی (ع) گفتند: کار ما نیست؛ بلکه ایشان به ما امر فرموده‌اند و ما بدون امر ایشان هیچ کاری انجام نمی‌دهیم.

آنها گفتند: ما را از این معاف کنید؟ فرستاده‌های امام علی (ع) گفتند: همه باید سهم داشته باشند و اگر دوست دارید امام علی (ع) را ببینید به باغ ایشان بروید، ایشان در آن جا کار می‌کنند.

پس طلحه و زبیر نزد امام علی (ع) رفتند. وقتی نزد امام علی (ع) رسیدند ایشان با یک نفر که او را اجیر کرده بود زیر نور خورشید نشسته بودند، به ایشان سلام کردند و گفتند: همانا خورشید گرم است، بلند شوید تا زیر سایه برویم، ایشان نیز تنها بلند شدند و زیر سایه رفتند.

پس به ایشان عرض کردند: همانا ما با پیامبر (ص) نزدیکی داریم، ما سابقه درخشانی در جهاد نزد رسول خدا (ص) داریم و همانا شما به ما به اندازه مردم عادی سهم داده‌ای در حالی که دیگران

این کار را نمی‌کردند و به ما زیادتر از سایر مردم می‌دادند.

امام علی (علیه السلام) به آنها فرمود: چه کسی نزد شما با فضیلت‌تر است؟ آنها گفتند: فلانی، امام علی (علیه السلام) به آنها فرمودند: این کتاب خدا است و بین شما حکم می‌کند، پس مال خود را بردارید همانا من به مساوات بین شما تقسیم کرده‌ام، شما به سابقه خودتان افتخار می‌کنید و می‌گویید که ما سابقه خوبی داریم، آیا سابقه شما یا نزدیکی شما به پیامبر (صلی الله علیه و آله) زیادتر از من است؟ گفتند: نه! امام علی (علیه السلام) فرمود: آیا جهاد در راه اسلام شما زیادتر از من است؟ گفتند: نه، امام علی (علیه السلام) به آنها فرمودند: به خدا قسم همانا سهم من به اندازه شما است و این کارگر نیز که آن را اجیر کرده‌ام سهمش به اندازه من است، سپس گفتند: آیا اجازه می‌دهید که ما به عمره برویم؟ امام علی (علیه السلام) به آنها فرمودند: همانا شما نمی‌خواهید به عمره بروید و من به کاری که می‌خواهید انجام بدهید آگاه هستم، پس هر کجا دوست دارید بروید. راوی می‌گوید: وقتی آنها از نزد امام علی (علیه السلام) رفتند، امام علی (علیه السلام) فرمودند: هر کس عملی انجام دهد چه آن عمل خوب باشد و چه بد، جزایش را می‌بیند.^۱

(۳۱۳)

﴿علم داشتن ایشان به کشته شدن خوارج﴾

محمد بن یعقوب با استناد از راوع بن سلمه روایت کرده است: در جنگ نهروان نزد امام علی (علیه السلام) بودم ایشان نشسته بودند، در همان حال مرد سواره‌ای آمد و گفت: سلام بر تو ای علی (علیه السلام)! امام علی (علیه السلام) به او فرمودند: بر تو سلام باد و شیر مادرت بر تو حلال نباشد! حضرت علی (علیه السلام) دوباره فرمودند: چرا وقتی به من سلام کردی به من نگفتی سلام بر تو ای امیرالمؤمنین؟ آن مرد گفت: به یک دلیل و آن را برای شما خواهم گفت، وقتی آنها تو را از حکومت عزل کردند من تو را مشرک خواندم و از تو جدا شدم و نمی‌دانستم به کجا بروم و اکنون نزد شما آمده‌ام و نمی‌دانم حق با شما است یا خیر. امام علی (علیه السلام) به او فرمودند: معجزه‌ای به تو نشان خواهم داد تا به تو ثابت شود که حق با من است.

راوی می‌گوید: پس در همان حال که بودیم سواره‌ای آمد و عرض کرد: سلام بر تو یا امیرالمؤمنین! بشارت باد بر شما همانا همه خوارج کشته شده‌اند.

امام علی (علیه السلام) به آن مرد فرمودند: آیا قبل از رسیدن به نهر یا بعد از عبور کردن از نهر؟

۱. مدینه المعاجز، ص ۱۰۱ و نیز سید رضی در خصائل با استناد از امام محمد باقر (علیه السلام) با کمی تفاوت روایت کرده است.

آن مرد گفت: بعد از عبور کردن از نهر، امام علی (ع) به او فرمودند: به آن خدایی که نسیم را آفرید و دانه را شکافت و سیاهی آن را رویاند، تو دروغ می‌گویی، در همان حال بودیم که سواره دیگری آمد و گفت: سلام بر تو ای امیرالمؤمنین (ع)! بشارت باد بر شما همانا بر دشمن پیروز شدیم و آنها را به درک واصل کردیم.

امام علی (ع) به او فرمودند: قبل از رسیدن به نهر یا بعد از عبور کردن از نهر؟ آن شخص گفت: بعد از عبور کردن از نهر. امام علی (ع) به او فرمودند: به خدا قسم دروغ می‌گویی.

سپس در همان حال که بودیم دو سواره آمدند و به ایشان سلام کردند و عرض کردند: همانا ما پیروز شدیم. امام علی (ع) به آنها فرمودند: قبل از عبور کردن از نهر؟ عرض کردند: بله قبل از عبور کردن از نهر. حضرت علی (ع) به آنها فرمودند: به خدا قسم راست می‌گویید. پس آن مرد از اسب پایین آمد و بر پای امام علی (ع) افتاد و شروع کرد به بوسیدن پای مبارک ایشان و عرض کرد: همانا همیشه حق نزد شما است و هر کجا بروید حق با شما هست، امام علی (ع) به او فرمودند: همانا این معجزه برای تو است.^۱

(۳۱۴)

﴿خبر دادن از مردی که پستان دارد﴾

سید رضی با استناد از جندب بن عبدالله جبلی روایت کرده است: در جنگ نهروان من به شک افتادم؛ زیرا خوارج روزها روزه می‌گرفتند و شب‌ها راز و نیاز می‌کردند، پس من در همان حال متحیر ماندم، یکباره امام علی (ع) آمدند و کنارم نشستند، در همان حال مرد سواره‌ای آمد و عرض کرد: یا امیرالمؤمنین (ع)! چرا نشسته‌اید در حالی که دشمنان از رود عبور کرده‌اند؟

امام علی (ع) به او فرمودند: آیا تو با چشمانت دیدی که آنها از رود عبور کردند؟ آن مرد عرض کرد: بله!

امام علی (ع) فرمودند: به خدا قسم از رود عبور نکرده‌اند و هرگز از آن عبور نخواهند کرد، راوی می‌گوید: با خود گفتم: «الله اکبر»، آن مرد می‌گوید من با چشمم آنها را دیده‌ام و علی (ع) می‌فرماید به خدا قسم دروغ می‌گویی، اگر آنها از رود عبور کرده باشند من با علی (ع) جنگی خواهم کرد که تا به حال هیچ کس با ایشان این چنین جنگ نکرده باشد و اگر عبور نکرده باشند در راه خدا با خوارج جنگی خواهم کرد که هیچ کس این چنین جنگ نکرده باشد، پس در همان حال مردی آمد که

شلافی در دست داشت و گفت: یا امیرالمؤمنین علیه السلام! همانا همه قوم از رود عبور کردند و این یکی از شلاقهای آنها است.

امام علی علیه السلام فرمودند: خدا و پیغمبرش راست گفتند و تو دروغ می‌گویی، پس امام علی علیه السلام به اصحاب فرمان دادند که بر اسب‌هایشان سوار شوند و برای حرکت به نهروان آماده شوند. راوی می‌گوید: من در کنار امام علی علیه السلام بودم در حالی که شمشیرم را در دست داشتم، وقتی به نهروان رسیدیم دیدم همه خوارج پشت رود بودند و از آن عبور نکرده بودند، پس در همان حال امیرالمؤمنین علی علیه السلام به من رو کردند و دست مبارکشان را بر سینه‌ام گذاشتند و فرمودند: ای جندب! شک کردی، حالا چه می‌بینی؟

عرض کردم: یا امیرالمؤمنین! از شک و از کار خدا و رسولش و کار امیرالمؤمنین علیه السلام به خدا پناه می‌برم.

سپس به من فرمودند: ای جندب! هیچ علمی ندارم مگر این که از علم خدا و رسولش دارم. در روایتی آمده است: جندب به خوارج حمله‌ور شد و عده زیادی را به درک واصل کرد و سپس با دوازده زخم که خوارج به او زده بودند به درجه رفیع شهادت نائل شد. در روایت دیگر آمده است: وقتی اهل نهروان به درک واصل شدند، امام علی علیه السلام به اصحاب خود دستور دادند: بروید مردی را پیدا کنید که دستی کوتاه و پستانی مانند پستان زن دارد. همانا او پرچمدار آنها است و در روز قیامت آنها را به سوی آتش رهنمایی خواهد کرد. پس آنها به دستور امام علی علیه السلام دنبال آن شخص رفتند و هر چقدر گشتند او را پیدا نکردند و نزد امام علی علیه السلام برگشتند و عرض کردند: یا امیرالمؤمنین علیه السلام، آن شخص را پیدا نکردیم.

امام علی علیه السلام فرمودند: به خدا قسم دروغ نگفته‌ام و هرگز دروغ نخواهم گفت؛ زیرا علمم از علم پروردگارم است. پس دوباره دنبال آن مرد رفتند یکباره سی کشته را دیدند. امام علی علیه السلام به آنها فرمودند: آنها را یکی یکی بردارید و کنار بگذارید. پس همچنان یکی یکی آنها را بلند می‌کردیم تا وقتی که به شخص مذکور با همان مشخصات رسیدیم، پس آن را بیرون آوردیم، سپس امام علی علیه السلام پای مبارکش را روی پستان آن مرد که مانند پستان زن بود گذاشتند، سپس دست کوتاه او را گرفتند و کشیدند و همانند دست سالمش شد.

سپس رو کردند به مردی که شک کرده بود و فرمودند: این معجزه برای تو است، سپس فرمودند: اما نیمه دوم آن که در طرف دست سالم او است پستان ندارد، پیراهنش را پاره کنید و ببینید، آنها نیز پیراهنش را پاره کردند و دیدند که پستانی در آن سمت نیست.

سپس امام علی علیه السلام به آن مردی که شک کرده بود فرمودند: این هم معجزه دیگری برای تو است.

مؤلف کتاب می‌گوید: داستان جندب بن عبدالله ازدی در کتاب‌های زیادی آمده است؛ از قبیل ابن شهر آشوب و شیخ طبرسی در اعلام و نیز این حدیث مکرر در کتاب‌های خاصه و عامه ذکر شده است و به خاطر اختصار، آنها را ذکر نکرده‌ام.^۱

(۳۱۵)

﴿علم داشتن به کشته شدن خوارج به جز ده نفر﴾

ابن شهر آشوب با استناد از ابن بطه در ابانه و ابن داود در سنن با استناد از ابی ملحز روایت کرده‌اند: روزی که امام علی علیه السلام خواستند با خوارج جنگ کنند خطاب به اصحاب خویش فرمودند: به خدا قسم هیچ کس از شما کشته نمی‌شود مگر ده نفر و هیچ کس از آنها نجات نمی‌یابد به جز ده نفر. و نیز این حدیث از طریق اهل سنن از موفق با استناد از عبید سلمانی با کمی تفاوت روایت شده است.^۲

(۳۱۶)

﴿علم داشتن به مردن یک جاسوس﴾

سید رضی در مناقب مفاخر با استناد از عبادہ انصاری رحمته الله حدیث دهقان ستاره شناس را ذکر کرده است، او شخصی بود که امام علی علیه السلام را از رفتن به جنگ منع کرد؛ ولی امام علی علیه السلام با او مخالفت کرد و به جنگ رفت و پیروز شد.

و نیز امام علی علیه السلام علمی از ستاره شناسی را به آن ستاره شناس آموختند و به او فرمودند: ای دهقان! همانا تو به اقتران ستاره‌ها و مشتری و زحل و آنچه از تو مخفی شده است حکم کردی، اگر شعاع مریخ در جو کم شود و جرمش به جرم یک چهارم ماه متصل شود به این معنی است که یک میلیون نفر به دنیا خواهند آمد و نیز به همان تعداد از انسان‌ها می‌میرند و بعد به مردی که به آن قیس بن سعد گفته می‌شد، اشاره کردند، او برای لشکر معاویه جاسوسی می‌کرد، آن مرد فکر کرد امام علی علیه السلام به اصحابش می‌گوید آن را ببرید؛ ولی یکباره آن جاسوس جلوی چشمان دهقان مُرد و دهقان خیلی تعجب کرد.

و نیز ابن شهر آشوب با استناد از سعید بن جبیر همان حدیث دهقان ستاره شناس را روایت کرد تا وقتی که گفت: در روایتی آمده است: امام علی (علیه السلام) به ستاره شناس فرمودند: فکر می‌کنم به اختلاف مشتری و زحل حکم کردی و همانا من آن را به تو نشان خواهم داد، در شفق و در شعاع مریخ در سحر و جرمش به جرم ماه متصل شد، سپس فرمود: و این یعنی دیشب هفتاد هزار نفر به دنیا آمدند و هفتاد هزار نفر نیز خواهند مرد و یکی از آنها این شخص است و به سعد بن حائری اشاره کردند، او از جاسوسان معاویه بود آن گاه آن شخص فکر کرد که امام علی (علیه السلام) می‌خواهد او را بگیرد پس او ترسید و در همان جا مُرد، هنگامی که ستاره شناس این صحنه را دید بر زمین افتاد و سجده کرد.^۱

(۳۱۷)

﴿خالد بن عرفطه نمی‌میرد﴾

شیخ مفید در اختصاص با استناد از ابو حمزه ثمالی از سوید بن نخله روایت کرده است: روزی نزد امام علی (علیه السلام) بودم، یکباره در همان حال مردی وارد شد و گفت: یا امیرالمؤمنین (علیه السلام)! من از سرزمین قری آمده‌ام، همانا خالد بن عرفطه مرده است. امام علی (علیه السلام) به او فرمودند: هرگز او نمرده است. راوی می‌گوید: آن مرد، سه بار نزد امام علی (علیه السلام) آمد و به ایشان عرض کرد که خالد بن عرفطه مرده است و امام علی (علیه السلام) هر سه بار به او فرمودند او زنده است. راوی می‌گوید: به امام علی (علیه السلام) عرض کردم: «سبحان الله» آن مرد به شما عرض می‌کند خالد بن عرفطه مرده است؛ اما شما به او می‌گویید او هرگز نمرده است؟! امام علی (علیه السلام) فرمودند: قسم به آن خدایی که نفسم در دست قدرت او است او نمرده و زنده است تا زمانی که لشکر گمراهی و ضلالت را رهبری کند و پرچمدار آن، حبیب بن جمار خواهد بود. حبیب بن جمار حرف‌های امام علی (علیه السلام) را شنید و نزد امام علی (علیه السلام) آمد و گفت: یا امیرالمؤمنین (علیه السلام)! تو را به خدا قسم می‌دهم! من از شیعیان شما هستم و همانا مرا از امری آگاه کردی که به خدا قسم آن را در نفس خودم نمی‌بینم.

امام علی (علیه السلام) به او فرمودند: اگر تو حبیب بن جمار هستی هیچ کس غیر از تو پرچم را حمل نمی‌کند. ابو حمزه ثمالی می‌گوید: به خدا قسم خالد بن عرفطه نمرد تا وقتی که عمر بن سعد برای

مقابله با امام حسین (ع) لشکرکشی کرد و یکی از رهبران لشکر عمر بن سعد، خالد بن عرفطه و پرچمدارش حبیب بن جمار بود.^۱

(۳۱۸)

﴿علم داشتن به مرگ معاویه﴾

ابن شهر آشوب از نصر بن شمیل از عرف از مروان اصغر روایت کرده است: روزی یک سوار از شام (سوریه کنونی) به طرف کوفه آمد، وقتی به کوفه رسید به مردم گفت: معاویه از دنیا رفته است. امام علی (ع) نزد آن شخص آمدند و به او فرمودند: ای مرد! آیا خودت دیدی که معاویه مرد. عرض کرد: بله من دیدم و با این دستانم خاک روی آن ریختم. امام علی (ع) رو کردند به مردم و فرمودند: ای مردم کوفه! این مرد به شما دروغ می گوید. یک نفر از میان مردم عرض کرد: یا امیرالمؤمنین (ع)! شما از کجا می دانید که این مرد دروغ می گوید؟ امام علی (ع) فرمودند: معاویه نمی میرد تا وقتی که این کار و آن کار را انجام بدهد. آنها عرض کردند: یا امیرالمؤمنین (ع)! اگر می دانید که این طور و آن طور می شود چرا او را از بین نمی برید؟

ایشان فرمودند: فقط به یک دلیل او را از بین نمی برم.^۲

(۳۱۹)

﴿کشته شدن میثم تمار﴾

سید رضی در خصائص با استناد از پسر میثم تمار روایت کرده است: شنیدم پدرم می گفت: روزی امام علی (ع) مرا نزد خویش خواندند، من نزد ایشان رفتم، پس به من فرمودند: ای میثم! چطور وقتی که عبیدالله بن زیاد تو را خواست و از تو خواست که از من براثت کنی. تو در آن حال چکار می کنی؟

ابن میثم می گوید پدرم گفت: به امام علی (ع) عرض کردم: به خدا قسم اگر این طور باشد من صبر خواهم کرد و آن نزد خدا کم پیدا می شود.

امام علی (ع) به من فرمود: ای میثم! اگر صبر کنی با من در بهشت خواهی بود. راوی می گوید: پدر میثم تمار همیشه نزد بزرگ قوم خود می رفت و به او می گفت: ای فلانی!

وقتی عبیدالله بن زیاد در مورد من از تو سؤال می‌کند به او می‌گویی که او در مکه است.

رییس قوم گفت: چیزی در مورد آن نمی‌دانم.

میثم به او گفت: حتماً باید این طور شود، پس تو با من به قادسیه خواهی آمد و در آن جا چند روزی اقامت خواهی کرد و سپس آنها نزد تو خواهند آمد و سراغ من را از تو می‌گیرند، تو به آنها می‌گویی که فلان جا است، آنها نیز مرا می‌گیرند و نزد عبیدالله بن زیاد می‌برند و مرا در کنار خانه عمر بن حیث به دار می‌آویزند و اگر سه روز بگذرد از دهنم خونی مانند خون سیاه بوستان خارج خواهد شد.

میثم همیشه کنار نخلی در باغ می‌رفت و با دست به آن می‌زد و می‌گفت: همانا من بر تو به دار آویخته خواهم شد.

او نزد عمر بن حیث می‌رفت و به او می‌گفت: من در کنار تو خواهم نشست پس حق همسایگی خود را حفظ کن.

عبیدالله بن زیاد یک نفر را نزد رییس قوم میثم تمار فرستاد و از او سراغ میثم را گرفت، رییس قوم به او گفت: میثم تمار در مکه است، او گفت: اگر او را نزد من نیاوری تو را خواهم کشت، پس رییس قوم نیز مجبور شد و به قادسیه رفت و منتظر آمدن میثم تمار شد، پس وقتی میثم آمد او را گرفت و نزد عبیدالله بن زیاد برد.

عبیدالله به او گفت: ای میثم! می‌خواهم از ابی تراب براثت کنی.

میثم به او گفت: اگر این کار را انجام ندهم چکار خواهی کرد؟

عبیدالله گفت: به خدا قسم تو را خواهم کشت.

میثم به او گفت: همانا مولایم به من می‌گفت که تو مرا خواهی کشت و در کنار خانه عمرو بن حیث بر نخل به دار خواهی آویخت و وقتی روز سوم بشود از دهنم خونی مانند خون سیاهان بیرون خواهد آمد.

راوی می‌گوید: عبیدالله امر کرد که او را در کنار خانه عمرو بن حیث بر نخل به دار بیاویزند، پس آنها نیز این کار را کردند، میثم به مردم می‌گفت: ای مردم! از هفته‌هایی که پیش خواهد آمد از من سؤال کنید به شما خواهم گفت.

آن گاه مردم سؤال می‌کردند و او جوابشان را می‌داد، سپس یکی از زیردستان عبیدالله بن زیاد لجامی آورد و به دهن او بست و او اولین کسی بود که دهنش با لجام بسته شد و در همان جا از دنیا رفت.^۱

(۳۲۰)

﴿ به شهادت رسیدن امام حسین علیه السلام ﴾

ابن بابویه با استناد از ابن عباس روایت کرده است: هنگامی که امام علی علیه السلام به طرف صفین رفتند من با ایشان بودم، وقتی به سرزمین نینوا رسیدیم امام علی علیه السلام با بلندترین صدا فرمودند: ای ابن عباس! آیا این سرزمین را می شناسی؟ عرض کردم: خیر، آن را نمی شناسم.

امام علی علیه السلام فرمودند: اگر آن را مانند من بشناسی از آن دور نمی شوی تا وقتی که مانند من گریه کنی.

راوی می گوید: امام علی علیه السلام شروع کردند به گریه کردن تا وقتی که ریش مبارکشان از اشک خیس شد و اشک ایشان روی سینه مبارکشان جاری شد، پس من نیز همراه ایشان گریه کردم در حالی که ایشان می فرمودند: هیچ کاری با آل سفیان ندارم و هیچ کاری نمی کنم فقط با حزب شیطان و رهبران کفر جنگ می کنم، صبر کن، صبر کن، ای ابا عبدالله علیه السلام! سپس برای وضو گرفتن آب خواست، آن گاه ایشان وضو گرفتند و شروع کردند به نماز خواندن و سپس زیر زبان نوحه خواندند و یکباره بعد از تمام شدن نماز و سخنانشان یک ساعت خوابیدند و بیدار شدند و فرمودند: ابن عباس کجا است؟ عرض کردم: بله مولای من! همین جا هستم، ایشان فرمودند: ای ابن عباس گوش بده! آیا می خواهی رویایی که در خواب دیدم برای تو تعریف کنم؟

عرض کردم: چشمانت به خواب رفتند، ان شاء الله رویای خوبی دیده باشید.

امام علی علیه السلام فرمودند: در خواب دیدم مردانی از آسمان پایین آمدند در حالی که در دست هایشان پرچم ها و میله های سفیدی بود، سپس دور این سرزمین را خط کشیدند، آن گاه دیدم این نخل ها با سعف های خودشان بر زمین می زدند و از زمین خون درمی آمد و آنها خود را به آن خون ها می مالیدند و گویا پسر محمد صلی الله علیه و آله در آن خون غرق شده بود و کمک می خواست و هیچ کس به کمکش نمی آمد و آن مردان سفید پوش که از آسمان پایین آمده بودند به او می گفتند: ای آل رسول! صبر پیشه کن، همانا شما به دست اشرار کشته می شوی و بهشت مشتاق دیدن تو است.

سپس به من گفتند: یا امیر المؤمنین! بر تو بشارت باد، همانا خدای تبارک و تعالی چشم تو را روشن کرده است، وقتی همه مردم در روز محشر محشور می شوند، آن گاه می فهمی آنچه به تو گفته ام عین حقیقت است و به آن خدایی که نفسم در دست قدرت او است، همانا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله به من فرمودند: همانا من از این سرزمین برای جنگ کردن خواهم گذشت و این سرزمین نامش کربلا است و حسین علیه السلام و هفتاد مرد از فرزندانم و فرزندان فاطمه زهرا علیهما السلام در آن دفن خواهند شد و همانا این

سرزمین در آسمان به نام «کربلا» معروف است و همان طور به «حرمین شریفین» و «بیت المقدس» نیز معروف است.

سپس فرمودند: ای ابن عباس! برو و در این سرزمین بگرد و بین آیا مدفوع آهو پیدا می‌کنی، به خدا قسم دروغ نگفته‌ام و همانا مانند رنگ زعفران، زرد رنگ شده است.

ابن عباس می‌گوید: پس من دنبالش گشتم و آن را جمع شده دیدم، آن گاه امیرالمؤمنین علیه السلام را صدا زدم و عرض کردم: آن را پیدا کردم همان طور که شما آن را وصف کرده بودید.

امام علی علیه السلام فرمودند: خدا و پیامبرش راست گفته‌اند.

سپس امام علی علیه السلام آن را بویدند و فرمودند: خودش است، خودش است، سپس فرمودند: ای ابن عباس! آیا می‌دانی که این مدفوع چیست؟ این همان مدفوعی است که حضرت عیسی علیه السلام آن را بویده است، وقتی حضرت عیسی علیه السلام با حواریون از این سرزمین می‌گذشتند در همین جا چند آهو دیدند در حالی که گریه می‌کردند، آن گاه حضرت عیسی علیه السلام و حواریون نشستند، پس حضرت عیسی علیه السلام گریه کرد و حواریون نیز گریه کردند و نمی‌دانستند برای چه گریه می‌کنند، پس به ایشان عرض کردند: ای روح خدا و ای کلمه خدا! چرا گریه می‌کنی؟ ایشان فرمودند: آیا می‌دانید این چه سرزمینی است؟ این سرزمین همان سرزمینی است که فرزند رسول خدا صلی الله علیه و آله در آن به شهادت می‌رسد و فرزند آزاده طاهره شبیه ماردم مریم علیها السلام بویی بهتر از مشک خواهد داد؛ زیرا این گل فرزند شهید است و گل پیامبران و فرزندان پیامبران نیز همان طور است و همانا این آهوها به من می‌گویند: در این جا به چرا می‌روند و فکر کرده‌اند که در این سرزمین در امان هستند، پس مدفوع آنها را بوید و گفت: مدفوع آنها برای این مکان خوب و خوش بو است. سپس گفت: بارالها! آن را تا ابد باقی بگذار تا وقتی که پدرش آن را ببوید تا برای او فخر و عزت و شرف باشد و همانا آن باقی ماند تا این زمان و آن به خاطر گذشت زمان زرد رنگ شده و این زمین، زمین کربلا است.

راوی می‌گوید: سپس امام علی علیه السلام فرمودند: ای پروردگار عیسی بن مریم علیه السلام! به آن کسی که او را به شهادت می‌رساند و کسی که برای به شهادت رساندن او کمک و یاری می‌کند برکت نده.

راوی می‌گوید: سپس امام علی علیه السلام آن قدر گریه کردند که بی‌هوش شدند و بر زمین افتادند، سپس به هوش آمدند، پس از آن خاک مقداری برداشتند و به من امر فرمودند که از آن خاک بردارم، من نیز این کار را کردم، سپس به من فرمودند: ای ابن عباس رضی الله عنه! اگر دیدی که از آن خون جاری می‌شود، پس آگاه باش که ابا عبدالله علیه السلام در این سرزمین به شهادت می‌رسد و در آن دفن می‌شود. ابن عباس می‌گوید: به خدا قسم از آن خاک محافظت می‌کردم و آن را از خورجینم دور

نمی‌کردم، پس من روزی چرت می‌زدم و یکباره دیدم که از آن خون درآمد، پس خورجینم از آن خون پُر شد و بر زمین افتاد، آن‌گاه دانستم که امام حسین علیه السلام به شهادت رسیده است و گفتم: به خدا قسم حسین علیه السلام کشته شده است و به خدا قسم مولایم به من دروغ نگفته است و در روایتی دیگر آمده است که گفت: هیچ چیزی به من نگفت مگر این که آن چیز اتفاق افتاد، به خاطر این که رسول خدا صلی الله علیه و آله به ایشان خبر می‌دادند و به هیچ کس غیر از ایشان خبر نمی‌دادند.

من خیلی ناراحت شدم و از خانه بیرون رفتم و آن در فجر بود و به خدا قسم مدینه را دیدم که غبارآلود شده بود و هیچ چیزی در آن دیده نمی‌شد، سپس خورشید طلوع کرد و آن را دیدم، انگار کسوف شده بود، پس نشستم در حالی که گریه می‌کردم و می‌گفتم: به خدا قسم حسین علیه السلام به شهادت رسیده است، پس یکباره صدایی از طرف بیت‌الحرام شنیدم که می‌گفت: ای آل رسول خدا صلی الله علیه و آله! صبر کنید، همانا فرزند بتول کشته شده و همانا روح امین نازل شده است، سپس گریه کردند و من نیز گریه کردم و آن ساعت نزد من ثبت شد و آن زمان، ماه محرم بود و ده روز از آن ماه گذشته بود، پس دانستم که تاریخ شهادتش همان تاریخی بود که از آن با خبر شده بودم. پس آنچه را که شنیده بودم برای دیگران بازگو کردم، آنها گفتند: آنچه را که شنیدی ما نیز شنیدیم و نمی‌دانیم کیست؟ پس گفتم: آن شخص، حضرت خضر علیه السلام بود.^۱

(۳۲۱)

﴿عمر بن سعد، امام حسین علیه السلام را به شهادت می‌رساند﴾

ابن بابویه با استناد از اصبع بن نباته روایت کرده است: روزی امام علی علیه السلام پای منبر ایستادند و بعد از فرستادن صلوات بر محمد و آل محمد و ذکر و ثنای خدای تبارک و تعالی فرمودند: ای مردم! از من سؤال کنید قبل از این که مرا از دست بدهید، به خدا قسم اگر از گذشته و آینده از من سؤال کنید به شما جواب خواهم داد.

یکباره سعد پسر ابی وقاص بلند شد و گفت: ای امیرالمؤمنین! اگر راست می‌گویی به من بگو چند تار مو در سر و صورتم وجود دارد؟!

ایشان فرمودند: به خدا قسم برادرم رسول خدا صلی الله علیه و آله به من خبر داده بود که تو چنین سؤالی از من خواهی کرد و به من فرمودند که در جواب تو بگویم: پشت هر تار موی سر و صورت تو یک شیطان نشسته است و در خانه تو کسی است که پسر امام حسین علیه السلام را به شهادت می‌رساند.

راوی می‌گوید: فرموده‌های امام علی علیه السلام به وقوع پیوست؛ زیرا پسر سعد وقاص یعنی عمر بن سعد وقاص برای به شهادت رساندن امام حسین علیه السلام در کربلا لشکر کشی کرد و به دستور آن لعین، امام حسین علیه السلام و یاران باوفایش را به شهادت رساند و نیز سید رضی در خصائص با استناد از امام محمد باقر علیه السلام روایت کرده است: روزی امام علی علیه السلام در مسجد خطبه ایراد کردند، پس فرمودند: از من سؤال کنید قبل از این که مرا از دست بدهید، از گذشته و آینده از من سؤال کنید، به خدا قسم به شما خواهم گفت که چه اتفاق‌هایی افتاده و تا روز قیامت چه اتفاق‌هایی خواهد افتاد. پس در همان حال سعد بن وقاص بلند شد و گفت: اگر راست می‌گویی به من بگو چند تار مو در سر و صورت من است؟ امام علی علیه السلام به او فرمودند: به خدا قسم هیچ مویی در سرت نیست مگر این که فرشته‌ای زیر آن است و تو را لعن می‌کند و هیچ مویی در بدنت نیست مگر این که شیطانی تو را تکان می‌دهد و یک نفر از خانواده‌ات، پسر امام حسین علیه السلام را به شهادت می‌رساند. امام محمد باقر علیه السلام می‌فرماید: آن شخص، عمر بن سعد پسر سعد بن وقاص است.^۱

(۳۲۲)

﴿ آگاه بودن از مرگ دیگران ﴾

محمد بن حسن صفار با استناد از اصبع بن نباته روایت کرده است: وقتی شخصی نزد امیرالمؤمنین علیه السلام می‌ایستاد، امام علی علیه السلام به آن شخص می‌فرمودند: تو در چنین روز و ساعتی به چنین بیماری مبتلا می‌شوی و در چنین ماه و چنین سالی از دنیا می‌روی. سعد می‌گوید: این روایت را برای امام محمد باقر علیه السلام بازگو کردم، ایشان به من فرمودند: این چنین است. به ایشان عرض کردم: فدایت شوم چرا شما این کار را انجام نمی‌دهید و به ما نمی‌گویید؟

ایشان در جوابم فرمودند: ای سعد! پدرم زین العابدین علیه السلام در این کار را بست و باز نمی‌شود تا قائم آل محمد (عج) ظهور کنند.^۲

(۳۲۳)

﴿ آگاه بودن از بیماری مریض ﴾

محمد بن حسن صفار با استناد از ابی سعید خدری از رمیله روایت کرده است: روزی به

۲. مدینه المعاجز، ص ۱۱۲.

۱. مدینه المعاجز، ص ۱۱۲.

بیماری شدیدی مبتلا شدم و در روز جمعه خوب شدم، با خودم گفتم: هیچ کاری بهتر از این نیست که بروم وضو بگیرم و پشت سر مولایم علی بن ابیطالب (ع) نماز بخوانم، پس به مسجد رفتم و نماز ظهر را خواندم، پس وقتی امیرالمؤمنین (ع) بالای منبر رفتند آن بیماری برگشت، سپس امام علی (ع) بعد از ایراد کردن خطبه، به خواندن نماز عصر مشغول شدند و من نیز به ایشان اقتدا کردم و نماز عصرم را به امامت ایشان خواندم، بعد از تمام شدن نماز امام علی (ع) به من فرمودند: ای رمیله! تو را می بینم که مریض هستی؟!

عرض کردم: بله ای سرورم! همانا من به چنین بیماری مبتلا شده‌ام و داستان بیمار شدن و خوب شدنم را برای ایشان بازگو کردم.

ایشان به من فرمودند: ای رمیله! هیچ مؤمنی بیمار نمی شود مگر این که ما به خاطر او بیمار می شویم و هیچ مؤمنی ناراحت نمی شود مگر این که ما به خاطر او ناراحت می شویم و هیچ مؤمنی دعا نمی کند مگر این که ما بعد از دعایش «آمین» می گوئیم.

رمیله می گوید: عرض کردم: یا امیرالمؤمنین (ع)! آیا این فقط برای کسانی است که با شما هستند؟

امام علی (ع) فرمودند: هیچ مؤمنی در مشرق و مغرب زمین از ما پنهان نیست.^۱

(۳۲۴)

﴿امام علی (ع) می دانستند که پسرش عبدالله کشته می شود﴾

شیخ رواندی با استناد از ابن جارود از امام صادق (ع) روایت کرده است: روزی امام علی (ع) فرزندان را نزد خویش خواندند در حالی که آنها دوازده نفر بودند، سپس امام علی (ع) به فرزندان فرمودند: ای فرزندان گرامی! من می خواهم سنت حضرت یعقوب (ع) را انجام دهم، ایشان وقتی فرزندان دوازده نفر شدند آنها را جمع کرد و به آنها سفارش کرد که از برادرشان حضرت یوسف (ع) مراقبت کنند و هر چیزی که او گفت، گوش بدهند و به آن عمل کنند.

ای فرزندان! من نیز به شما در مورد حسن و حسین (ع) سفارش می کنم، پس سخن ایشان را گوش دهید و از ایشان اطاعت کنید.

سپس رو کردند به پسر گرامی شان عبدالله (ع) که کوچک تر از محمد حنفیه (ع) بود و به او فرمودند: تو را می بینم که سرت در رختخوابت بریده شده و هیچ کس نمی داند چه کسی تو را به قتل

رسانده است.

در زمان مختار^۱، مختار به دنبال عبدالله رفت، وقتی سراغ او را گرفت به او گفتند: ایشان نیستند، پس مختار عصبانی شد و نزد مصعب بن زبیر رفت در حالی که او در بصره بود، پس وقتی نزد او رسید به او گفت: ای مصعب! همانا من از جنگ کردن با اهل کوفه خسته شده‌ام و دیگر نمی‌خواهم با اهل کوفه جنگ کنم.

سپس مصعب بن زبیر به طرف کاروانسرای بصره رفت و عبدالله بن علی (علیه السلام) را در آن جا دید، پس با هم رفتند و در یکی از خانه‌های بصره برای رفع خستگی خوابیدند، وقتی صبح شد مصعب بن زبیر دید که عبدالله بن علی (علیه السلام) سر از تنش جدا شده است و نمی‌داند چه کسی او را کشته است.^۲

(۳۲۵)

﴿کشته شدن مزرع بن عبدالله﴾

ابن شهر آشوب می‌گوید: در روایتی آمده است که امام علی (علیه السلام) کشته شدن حجر بن عدی و رشید هجری و کمیل بن زیاد و میثم تمار و محمد بن اکثر و خالد بن مسعود و حبیب بن مظاهر و حویرئه و عمرو بن الحمق و مزرع بن عبدالله و غیره را با کیفیت چگونگی به شهادت رسیدن آنها و این که چه کسی آنها را به شهادت می‌رساند خبر دادند.

عبدالعزیز پسر صهیب از ابن عقالیه روایت کرده است: مزرع بن عبدالله به من گفت: شنیدم امیرالمؤمنین (علیه السلام) فرمودند: لشکری جنگ می‌کنند تا وقتی که به پیروزی می‌رسند و یکباره شکست می‌خورند.

مزرع بن عبدالله می‌گوید: نزد ایشان رفتم و به ایشان عرض کردم: ای مولای من! این علم غیب است، شما از کجا می‌دانید در حالی که علم غیب مخصوص خدا است؟

ایشان فرمودند: به خدا قسم آنچه گفتم اتفاق خواهد افتاد و نیز ایشان فرمودند: مردی را می‌گیرند و دست و پایش را قطع می‌کنند و آن را به دار می‌آویزند.

راوی می‌گوید: به خدا قسم آنچه مولایم علی بن ابیطالب (علیه السلام) فرموده بودند اتفاق افتاد و مزرع بن عبدالله به دار آویخته شد.^۳

۱. مختار کسی است که خون بهای کربلا را از اهل کوفه گرفت و قیامش معروف به قیام مختار است.

۳. مدینه المعاجز، ص ۱۱۲.

۲. مدینه المعاجز، صف ۱۱۲.

(۳۲۶)

﴿امام علی (علیه السلام) می‌دانستند که اهل کوفه امام حسین (علیه السلام) را به شهادت می‌رسانند﴾

شیخ در امالی می‌گوید: شیخ مفید با استناد از عمار دهنی روایت کرده است که ابا طفیل می‌گوید: روزی مسبب پسر نجمه نزد امیرالمؤمنین (علیه السلام) آمد در حالی که عبدالله بن سنان را با خود آورده بود، عرض کرد که این به خدا و رسولش دروغ می‌گوید.

راوی می‌گوید: به ابا طفیل گفتند: چه چیز دیگری شنیدی؟ به من گفت: ادامه حرف‌های مسبب را نشنیدم؛ ولی شنیدم امام علی (علیه السلام) فرمودند: عصبانیت دور است دور است؛ ولی به تو می‌گویم، روزی فرا می‌رسد که سواره‌ای نزد شما (اهل کوفه) می‌آید و شما را برای به شهادت رساندن پسر امام حسین (علیه السلام) جمع می‌کند قبل از این که حج و عمره‌اش را تمام کند.^۱

(۳۲۷)

﴿امام علی (علیه السلام) می‌دانستند که براء بن غارب امام حسین (علیه السلام) را یاری نمی‌دهد﴾

ابن شهر آشوب از احمد پسر طبیح از یحیی پسر مساور عابد از اسماعیل پسر ابن زیاد روایت کرده است: شنیدم امام علی (علیه السلام) به براء می‌فرمود: ای براء! پسر امام حسین (علیه السلام) کشته می‌شود در حالی که تو زنده هستی و ایشان را یاری نمی‌کنی.

راوی می‌گوید: وقتی امام حسین (علیه السلام) به شهادت رسیدند براء زنده بود و شنیدم که می‌گفت: به خدا قسم امیرالمؤمنین (علیه السلام) راست گفته است و همچنان قسم می‌خورد و با خود می‌گفت.^۲

(۳۲۸)

﴿دوری کردن حجر بن بدری﴾

ابن شهر آشوب از سفیان بن عطیه از طاووس یمانی روایت کرده است: شنیدم امام علی (علیه السلام) به حجر بدری فرمودند: ای حجر بدری! همانا تو بالای منبر حسنا می‌روی و امر می‌کنی که مردم از من دور شوند و لعن و ناسزا بگویند.

راوی می‌گوید: وقتی حجر بدری رفت، من نزد امام علی (علیه السلام) رفتم و عرض کردم: پناه بر خدا ای مولای من! آیا این طور خواهد شد؟! ایشان فرمودند: به خدا قسم آنچه به حجر بدری گفتم اتفاق خواهد افتاد و اگر او این کار را انجام داد تو آن را انجام نده؛ زیرا هر کس از من در دنیا دوری کند من

در آخرت از او دوری می‌کنم و عاقبت در جهنم جاوید خواهد ماند.
 راوی می‌گوید: حجاج بن یوسف به حجر بدری دستور داد که بالای منبر برود و به مردم بگوید
 که از امام علی علیه السلام دوری کنند و ایشان را لعن و ناسزا بگویند.
 حجر بدری به دستور حجاج بن یوسف بالای منبر رفت و به جماعت حاضر دستور داد امام
 علی علیه السلام را لعن کنند و آنها نیز آن کار را کردند. خدا لعنتش کند.^۱

(۳۲۹)

﴿عیون به عین ظلم می‌کند﴾

ابن شهر آشوب روایت کرده است: روزی در زمان عثمان، حذیفه بن یمان به امام علی علیه السلام
 عرض کرد: ای مولای من! به خدا قسم هیچ چیزی از فرموده شما نفهمیدم تا وقتی که دیشب
 فهمیدم، وقتی از حره می‌آمدید به من فرمودید: ای حذیفه! چه حالی داری وقتی عیون به عین ظلم
 کند در حالی که پیامبر صلی الله علیه و آله در قید حیات بودند، من آن روز تفسیر سختان را ندانستم تا این که
 دیشب فهمیدم آن دو نفری که حرف اول اسمشان عین است بر شما ظلم کردند.^۲

(۳۳۰)

﴿معاویه نمی‌میرد تا وقتی که به صلیب آویخته شود﴾

ابن شهر آشوب از کتاب محاضرات از راغم روایت کرده است: شنیدم امام علی علیه السلام فرمودند:
 هرگز پسر هند (معاویه) نمی‌میرد تا وقتی که به صلیب آویخته شود و نیز احنف بن عیسی و ابن
 شهاب زهری و اعثم و ابوحیان توحیدی و ابن فلاح و غیره گفته‌اند که آنچه امام علی علیه السلام در مورد
 معاویه فرموده بودند به وقوع پیوست.^۳

(۳۳۱)

﴿گول خوردن ابوموسی اشعری﴾

ابن شهر آشوب از ابن عبدالله بن ابی رافع روایت کرده است: در واقعه صفین وقتی لشکر
 معاویه از لشکر امام علی علیه السلام شکست خورد، عمرو و عاص به معاویه گفت که قرآن‌ها را بر سر نیزه‌ها

۲. مدینه المعاجز، ص ۱۱۳.

۱. مدینه المعاجز، ص ۱۱۳.

۳. مدینه المعاجز، ص ۱۱۳.

بگذارند. آن گاه معاویه به لشکرش دستور داد و آنها نیز این کار را انجام دادند، پس وقتی لشکر امام علی (علیه السلام) چنین دیدند به امام علی (علیه السلام) عرض کردند: ما با برادران مسلمانان جنگ نمی کنیم. امام علی (علیه السلام) به آنها فرمودند: همانا این قرآنی که بالا نیزه ها می بینید قرآن صامت است و من قرآن ناطق هستم؛ اما ساده لوحان لشکر امام علی (علیه السلام) قبول نکردند و گفتند: خدا باید بین ما و معاویه حکم کند و ابوموسی اشعری را انتخاب کردند.

پس امام علی (علیه السلام) به ابوموسی اشعری فرمودند: به وسیله قرآن حکم کن و گول مخور. راوی می گوید: وقتی ابوموسی رفت، من نزد امام علی (علیه السلام) رفتم، ایشان به من فرمودند: ابوموسی اشعری به وسیله حیلۀ عمر و عاص گول می خورد و مرا عزل می کند. راوی می گوید: به امام علی (علیه السلام) عرض کردم: ای مولای من! اگر می دانید که ابوموسی گول می خورد پس چرا او را فرستادید؟! به ایشان فرمودند: ای پسر! اگر خدای تبارک و تعالی همه علمش را به خلقش می داد هیچ احتیاجی برای فرستادن پیامبران نبود.^۱

(۳۳۲)

﴿علم داشتن به جماعتی که کافر می شوند﴾

ابن شهر آشوب از مسند عشره از احمد بن حنبل روایت کرده است: روزی با امام علی (علیه السلام) از کوفه می گذشتیم و وقتی که دو یا سه شب راه رفته بودیم افراد زیادی از ما جدا شدند، پس نزد امام علی (علیه السلام) رفتم و قضیه را برای ایشان بازگو کردم، ایشان فرمودند: نترسید همانا آنها مسلمان می روند، ولی کافر برمی گردند.

راوی می گوید: همان طور که امام علی (علیه السلام) فرموده بودند، شد.^۲

(۳۳۳)

﴿علم داشتن به بنا شدن شهر بغداد﴾

ابن شهر آشوب از ابو الجوائز کاتب از علی بن عثمان از مظفر واسطی از حسن بن ذکوان که عمرش سیصد و بیست و پنج سال بود روایت کرده است: روزی از روزها امام علی (علیه السلام) را در خواب دیدم، پس نزد ایشان رفتم و اسلام آوردم، آن گاه ایشان اسم مرا حسن گذاشتند و احادیث زیادی از ایشان شنیدم و نیز معجزات زیادی از ایشان دیدم. روزی به ایشان عرض کردم: یا امیرالمؤمنین! برایم

دعا کن تا از دنیا بروم، ایشان فرمودند: همانا تو زنده می‌مانی تا وقتی که شهری به دست یکی از نوادگان پسرعمویم عباس بنا می‌شود و آن شهر را «بغداد» نام می‌گذارند، وقتی به آن جا رسیدی در سرزمینی به نام «مدائن» از دنیا خواهی رفت.
 راوی می‌گوید: وقتی حسن بن ذکوان به بغداد رسید در مدائن درگذشت و آن را در آن جا دفن کردند.

و نیز مسعدة بن یسع از امام صادق علیه السلام روایت کرده است: روزی امام علی علیه السلام از سرزمین بغداد (قبل از این که ساخته بشود) گذشتند و به اصحابش چگونگی ساختن بغداد و اوصاف آن را ذکر کردند، سپس با شلاقش به زمین زدند و فرمودند: در همین جا بغداد ساخته می‌شود.
 امام صادق علیه السلام می‌فرماید: بعد از مدتی شهر بغداد ساخته شد و هنوز اثر شلاق امام علی علیه السلام روی زمین مانده بود، پس در آن جا مسجدی بنا کردند و آن را به نام «مسجد سوط» مسجد «شلاق» نام گذاری شدند.^۱

(۳۳۴)

﴿جبرئیل امین علیه السلام املا می‌کردند و امام علی علیه السلام می‌نوشتند﴾

شیخ مفید در اختصاص از علی بن اسماعیل بن عیسیٰ از صفوان بن یحییٰ از رقاعة بن موسیٰ از امام صادق علیه السلام روایت کرده است: روزی رسول خدا ﷺ صحیفه‌ای را برای امام علی علیه السلام می‌خواندند و امام علی علیه السلام آنچه از زبان رسول خدا ﷺ می‌شنیدند می‌نوشتند، وقتی به واسطه صحیفه رسیدند رسول خدا ﷺ خسته شدند و سر مبارک خود را روی پای امام علی علیه السلام گذاشتند و خوابیدند؛ ولی امام علی علیه السلام همچنان می‌نوشتند، پس آن صحیفه را تا آخرش نوشتند، سپس رسول خدا ﷺ از خواب بیدار شدند و به امام علی علیه السلام فرمودند: ای علی علیه السلام! چه کسی برایت املا کرد و تو صحیفه را نوشتی؟

عرض کردند یا رسول الله ﷺ! شما املا می‌کردید و من می‌نوشتم.
 آن گاه پیامبر ﷺ به امام علی علیه السلام فرمودند: ای علی علیه السلام! من برای تو املا نکردم؛ بلکه جبرئیل امین علیه السلام برای تو املا می‌کرد و تو آن را می‌نوشتی.

و نیز محمد بن حسین بن ابی‌خطاب و احمد و عبدالله پسران محمد بن عیسیٰ از حسن بن محبوب از حنان بن سدید روایت کرده‌اند که شنیدیم امام صادق علیه السلام فرمودند: روزی رسول خدا ﷺ

امام علی (ع) را احضار کردند و از او یک دفتر خواستند، امام علی (ع) نزد ایشان رفتند و دفتر را با خود آوردند، پس رسول خدا (ص) برای امام علی (ع) باطنش را و جبرئیل امین (ع) ظاهرش را املا می کردند و امام علی (ع) در آن دفتر می نوشتند تا وقتی که تمام شد، پس رسول خدا (ص) به امام علی (ع) فرمودند؛ چه کسی برای تو املا کرد؟ عرض کردند: یا رسول الله (ص)! همانا شما برای من املا کردید.

رسول خدا (ص) به ایشان فرمودند: ای علی (ع)! من باطنش را برای تو املا کردم و جبرئیل امین (ع) ظاهرش را.

امام صادق (ع) می فرمایند: آن چیزی که پیامبر (ص) و جبرئیل (ع) املا کردند و امام علی (ع) نوشتند قرآن است.^۱

(۳۳۵)

﴿ذلیل شدن اشعث بن قیس﴾

شیخ راوندی روایت کرده است: روزی اشعث بن قیس به منزل امام علی (ع) آمد، در زد و قنبر، غلام امام علی (ع) بیرون آمد و اجازه نداد که او وارد خانه شود؛ ولی اشعث با او دعوا کرد، آن گاه امام علی (ع) بیرون آمدند و به اشعث فرمودند: ای اشعث! هیچ چیزی میان من و تو نیست تا در مورد آن دعوا کنیم؛ ولی به خدا قسم وقتی غلام ثقیف بیاید ذلیل خواهی شد.

اشعث گفت: غلام ثقیف کیست؟ ایشان فرمودند: جوانی است که چون بیاید هیچ خانه ای از عرب باقی نمی ماند مگر این که آن خانه خوار و ذلیل خواهد شد و او به مقام می رسد.

اشعث گفت: چند سال حکومت می کند؟ امام علی (ع) به او فرمودند: بیست سال حکومت خواهد کرد.

شیخ راوندی می گوید: حجاج بن یوسف در سال هفتاد و پنج هجری حکومت کرد و در سال نود و پنج هجری به درک واصل شد.^۲

(۳۳۶)

﴿کسانی که با روباه بیعت کردند﴾

شیخ مفید در اختصاص با استناد از اصبع بن نباته روایت کرده است: امیرالمؤمنین علی بن

ایطالب (علیه السلام) به ما دستور دادند که از کوفه به مدائن لشکرکشی کنیم. پس ما در روز یکشنبه حرکت کردیم و عمرو بن حرith و هفت نفر دیگر از دستور امام علی (علیه السلام) سرپیچی کردند و با ما نیامدند. پس آنها به مکانی از شهر حیره به نام خورنق رفتند و با خود گفتند که در این جا خواهیم ماند و روز چهارشنبه حرکت می کنیم و به امام علی (علیه السلام) ملحق خواهیم شد. راوی می گوید: در حالی که ناهار می خوردند روباهی از کنار آنها گذشت، پس آن را صید کردند و نزد خویش آوردند.

عمر و بن حرith گفت: این امیرالمؤمنین است، پس با او بیعت کنید، آن گاه همه آنها با روباه بیعت کردند و هشتمین نفر آنها عمرو بن حرith بود.

پس آنها در شب چهارشنبه به سوی مدائن حرکت کردند و در روز جمعه به مدائن رسیدند؛ در حالی که امام علی (علیه السلام) در آن جا خطبه ایراد می کردند، وقتی امام علی (علیه السلام) آنها را دیدند فرمودند: ای مردم! همانا رسول خدا (صلی الله علیه و آله) هزار حدیث به من یاد داد که در هر حدیث هزار در است و برای هر در کلیدی است و همانا من شنیدم خدای تبارک و تعالی فرمود: «یوم ندعو کل اناس بامامهم» روزی که مردم را با نام امامشان می خوانیم و من به خدا قسم می خورم که در روز قیامت هشت نفر با نام امامشان خوانده می شوند در حالی که امامشان روباه است و اگر دوست داشته باشم نام آنها را می گویم و آنها را رسوا می کنم.

راوی می گوید: دیدم عمرو بن حرith از ترس بر زمین افتاد و بی هوش شد.^۱

(۳۳۷)

«شخصی که به دروغ می گفت من دوست شما هستم»

محمد بن یعقوب کلینی از محمد بن یحیی از احمد بن محمد از ابن محبوب از صالح بن سهل از امام صادق (علیه السلام) روایت کرده است: روزی مردی نزد ایشان مشرف شد، پس سلام کرد و عرض کرد: به خدا قسم من شما را دوست دارم و شما را یاری می کنم. امام علی (علیه السلام) به او فرمودند: دروغ می گویی.

عرض کرد: به خدا قسم من شما را دوست دارم و شما را یاری می کنم. امام علی (علیه السلام) به او فرمودند: دروغ می گویی، همانا خدای تبارک و تعالی ارواح را هزار سال قبل از بدن ها آفرید و ارواح دوستان و محبان ما را بر ما عرضه کرد، پس تو را با ارواحی که بر ما عرضه شد ندیدم. راوی می گوید: آن مرد ساکت شد و هرگز نزد امام علی (علیه السلام) بازنگشت.^۲

(۳۳۸)

﴿ شخصی که به دروغ می‌گفت شما را دوست دارم ﴾

محمد بن حسن صفار با استناد از امام صادق (ع) روایت کرده است: روزی مردی نزد امام علی (ع) آمد و به ایشان عرض کرد: یا امیرالمؤمنین (ع)! به خدا قسم من شما را دوست دارم. امام علی (ع) به او فرمودند: دروغ می‌گویی، مرا دوست نداری. آن مرد گفت: سبحان الله! عجیب است گویا شما به آنچه در نفس من است، علم دارید. امام صادق (ع) می‌فرمایند: در همان حال امام علی (ع) غضب کردند، سپس دستان مبارک خویش را به طرف آسمان بالا بردند و فرمودند: همانا پروردگار تبارک و تعالی ارواح را هزار سال قبل از بدن‌ها آفرید و ارواح محبان و دوستان ما را بر ما عرضه کرد، پس تو کجا بودی که من تو را در جمع ارواح محبان و دوستان خود ندیدم؟^۱

(۳۳۹)

﴿ امام علی (ع) و انمه اطهار (ع) شیعیان را می‌شناختند ﴾

محمد بن حسن صفار با استناد از بکیر بن اعین روایت کرده است: شنیدم امام محمد باقر (ع) می‌فرمودند: همانا خدای تبارک و تعالی از شیعیان ما و ذریه آنها بعد از اقرار کردن آنها به ربوبیت خدای تبارک و تعالی و نبوت محمد مصطفی (ص) در مورد ولایت ما نیز از آنها عهد گرفته است و همانا خدای تبارک و تعالی اُمت پیامبر (ص) را به ایشان عرضه کرد در حالی که گل بودند و آنها را از گل آدم (ع) آفرید و همانا ارواح شیعیان ما را هزار سال قبل از آفریدن بدن‌ها آفرید، پس ارواح آنها را بر ما عرضه کرد و پیامبر (ص) و امام علی (ع) آنها را شناختند و ما با چگونگی حرف زدن آنها، آنها را می‌شناسیم.

و نیز با استناد آمده است که ایشان فرمودند: همانا خدای تبارک و تعالی از شیعیان ما هنگامی که در صلب آدم (ع) بودند عهد و پیمان گرفتند و ما دوست خود را می‌شناسیم؛ هر چند که او خلاف آن را نشان دهد و دشمن خود را نیز می‌شناسیم هر چند که دوستی خود را برای ما اهل بیت (ع) ظاهر کند.^۲

(۳۴۰)

﴿شناختن دوست و دشمن﴾

شیخ مفید در اختصاص با استناد از اصبح بن نباته روایت کرده است: روزی امام علی علیه السلام بالای منبر رفتند و بعد از سپاس و ثنای خدای تبارک و تعالی فرمودند: ای مردم! همانا خدای تبارک و تعالی شیعیان ما را هزار سال قبل از آفریدن آدم علیه السلام آفرید و همانا تا روز قیامت هیچ کس از آنها زیاد یا کم نمی شود و همانا وقتی به آنها نگاه می کنم آنها را می شناسم، سپس فرمودند: روزی چشمم درد می کرد، پیامبر ﷺ آب دهان خویش را به چشمم مالیدند و فرمودند: بارالها! گرمی و سردی را از علی علیه السلام دور کن و به او چشم بصیرت بده تا دوست و دشمن خود را بشناسد، سپس فرمودند: به خدا قسم هرگز به هیچ گرمی و سردی و مرضی مبتلا نشده ام و همانا من دوست و دشمن خود را می شناسم، آن گاه مردی از میان جمعیت بلند شد و سلام کرد و عرض کرد: ای امیرالمؤمنین علیه السلام! به خدا قسم همانا کامل شدن دین در ولایت تو است و همانا من شما را در سرّ و خفا (باطن) دوست دارم همان طور که در ظاهر شما را دوست دارم.

امام علی علیه السلام به او فرمودند: دروغ می گویی، به خدا قسم اسمت را در بین اسم ها و صورتت را در بین صورت هایی که بر ما عرضه کردند ندیده ام و همانا گِل تو غیر از گِل شیعیان ما است. پس خدای تبارک و تعالی آن مرد را رسوا کرد، سپس مردی بلند شد و عرض کرد: یا امیرالمؤمنین! همانا من شما را در سرّ و خفا دوست دارم همان طور که شما را در ظاهر دوست دارم. امام علی علیه السلام به او فرمودند: راست می گویی، همانا گِل وجود تو از گِل شیعیان ما است و همانا ارواح تو از ارواح مؤمنین است، پس آماده باش که فقیر خواهی شد، به آن خدایی که نفس من در دست قدرت او قرار دارد شنیدم رسول خدا ﷺ فرمودند: همانا فقر به دوستانمان می آید همانند سیلی که از ارتفاع های زیاد به زمین می رسد.^۱

(۳۴۱)

﴿شناختن دوست و دشمن﴾

شیخ مفید در اختصاص با استناد از اصبح بن نباته روایت کرده است: روزی با امام علی علیه السلام بودم، مردی نزد ایشان آمد و سلام کرد، سپس عرض کرد: یا امیرالمؤمنین علیه السلام! به خدا قسم من شما را در خفا و ظاهر دوست دارم، راوی می گوید: یک نی در دست امام علی علیه السلام بود، پس امام علی علیه السلام

آن نی را بالای سر آن مرد به گردش درآوردند، سپس فرمودند: همانا رسول خدا صلی الله علیه و آله هزار حدیث به من آموختند که برای هر حدیث هزار در است و همانا ارواح مؤمنان با هم آشنا می شوند و بعضی از ارواح با آنها متفاوت است.

سپس فرمودند: به حق خدای تبارک و تعالی تو دروغ می گویی؛ زیرا صورت تو را بین صورت های مؤمنان و همچنین اسم تو را در بین اسم های دوستانم ندیدم.

راوی می گوید: در همان حال مرد دیگری وارد شد، سلام کرد و سپس عرض کرد: یا امیرالمؤمنین علیه السلام! همانا شما را در خفا و ظاهر دوست دارم.

امام علی علیه السلام آن نی را بالای سر آن مرد به گردش درآوردند و سپس به او فرمودند: به خدا قسم تو دوست ما هستی، پس مواظب باش که فقیر نشوی، همانا شنیدم رسول خدا صلی الله علیه و آله به من فرمودند: ای علی بن ابیطالب علیه السلام! فقر به دوستان ما سریع تر از سیل در سرازیری است.^۱

(۳۴۲)

﴿شناختن دوست و دشمن﴾

شیخ مفید در اختصاص با استناد از سعد بن ظریف خفاف از امام محمد باقر علیه السلام روایت کرده است: روزی در حالی که امام علی علیه السلام در مسجد نشسته بودند و اصحابشان دور ایشان حلقه زده بودند مردی از شیعیان ایشان آمد و عرض کرد: همانا خدای تبارک و تعالی می داند که من شما را در خفا و ظاهر دوست دارم، امام علی علیه السلام به او فرمودند: راست می گویی؛ ولی به فقر خواهی رسید، به خاطر این که فقر به طرف ما از سیلی که از کوه پایین می آید سرازیرتر است، سپس آن مرد از خوشحالی گریه کرد، به خاطر این که امام علی علیه السلام به او فرموده بودند راست می گوید.

در همان جا مردی از خوارج به دوستش گفت: به خدا قسم امروز اولین باری است که دیدم یک نفر نزد امام علی علیه السلام آمد و عرض کرد من دوست شما هستم و ایشان آن را باور کردند و به او فرمودند که راست می گویی.

آن مرد به دوستش گفت: آیا می دانی که من ایشان را دوست دارم یا خیر؟ او گفت: نمی دانم. پس او نیز بلند شد و به امام علی علیه السلام گفت: من شما را در خفا و ظاهر دوست دارم، امام علی علیه السلام به او خیره شدند، سپس به او فرمودند: به خدا قسم دروغ می گویی تو اصلاً مرا دوست نداری.

سپس آن مرد گریه کرد، امام علی علیه السلام به او فرمودند: خدا آگاه است که مرا دوست نداری و این

گونه با من برخورد می‌کنی و گریه می‌کنی.

آن مرد به امام علی علیه السلام عرض کرد: دست خود را دراز کنید تا با شما بیعت کنم.

امام علی علیه السلام به او فرمودند: برای چه چیزی با من بیعت می‌کنی؟

آن‌گاه امام علی علیه السلام دست مبارکشان را دراز کردند و فرمودند: ای مرد! همانا تو را می‌بینم که در عراق کشته می‌شوی در حالی که خانواده و قومت تو را نخواهند شناخت.

امام محمد باقر علیه السلام می‌فرماید: مدتی نگذشت و آن مرد به طرف نهر روان رفت، پس لشکر امام علی علیه السلام با آنها جنگ کرد و آنها را به درک واصل کرد و او نیز به درک واصل شد و همان‌طور که امام علی علیه السلام فرموده بودند وقتی خانواده و قومش نزد او آمدند او را نشناختند.^۱

(۳۴۳)

﴿شناختن دانه‌هایی که رسول خدا ﷺ به امام علی علیه السلام دادند﴾

محمد بن حسن صفار با استناد از امام صادق علیه السلام روایت کرده است: روزی از روزها چیزی به رسول خدا ﷺ داده شد در حالی که در آن، دانه بود، پس رسول خدا ﷺ آن چیز را به امام علی علیه السلام دادند و به ایشان فرمودند: این چیست؟ امام علی علیه السلام نیز یک به یک به پیامبر ﷺ می‌گفتند. پس رسول خدا ﷺ فرمودند: همانا جبرئیل امین علیه السلام به من خبر داده است که خدای تبارک و تعالی همه علم‌ها را به تو آموخته است همان‌طور که خدای تبارک و تعالی همه اسم‌ها را به حضرت آدم علیه السلام آموخت.^۲

(۳۴۴)

﴿شناختن دوست و دشمن﴾

شیخ در امالی با استناد از اصبع بن نباته روایت کرده است: روزی نزد امام علی علیه السلام نشسته بودم، مردی نزد ایشان آمد، سلام کرد و عرض کرد: یا امیرالمؤمنین علیه السلام! همانا من شما را در خفا دوست دارم همان‌طور که در ظاهر دوست دارم.

راوی می‌گوید: امام علی علیه السلام یک نی در دستش بود، پس آن نی را به زمین زد و به زمین خیره شد، سپس سر مبارک خود را بالا بردند و به آن مرد فرمودند: دروغ می‌گویی، به خدا قسم صورتت را در میان صورت‌ها و نیز اسم تو را در میان اسم‌ها ندیدم.

راوی می‌گوید: من خیلی از کار امام علی علیه السلام تعجب کردم، در همان حال مردی نزد امام علی علیه السلام آمد، سلام کرد و گفت: ای امیرالمؤمنین علیه السلام! به خدا قسم من شما را در خفا دوست دارم همان طور که در ظاهر دوست دارم.

راوی می‌گوید: امام علی علیه السلام با همان نی که در دست داشتند به زمین زدند و مدتی به آن خیره شدند، سپس سر مبارک خود بالا آوردند و به آن مرد فرمودند: راست می‌گویی، همانا گِل وجود ما همان گِلی است که خدای تبارک و تعالی آن را انتخاب کرده و با آن عهد و پیمان بسته و هیچ کس بر آن اضافه یا کم نمی‌شود و همان طور تا روز قیامت خواهد ماند.^۱

(۳۴۵)

﴿شناختن مردی که می‌گفت شما را دوست دارم در حالی که آن طور نبود﴾

شیخ راوندی با استناد از ابی حمزه ثمالی از امام محمد باقر علیه السلام روایت کرده است: روزی نزد امام علی علیه السلام سوره «زلزلت» خوانده شد تا وقتی که به این آیه رسیدند: «قول تعالی قال الانسان مالها يؤمئذ تحدث اخبارها» و انسان به او می‌گوید چه چیزی برای تو اتفاق افتاده است و در آن روز آن اتفاق‌ها را بازگو خواهد کرد.

امام علی علیه السلام فرمودند: من همان انسانی هستم که زمین اتفاق‌هایش را برای من تعریف می‌کند. ابن الکو عرض کرد: یا امیرالمؤمنین علیه السلام! «و علی الاعراف رجال یعرفون کلا بسیماهم»^۲ و شناختن مردها به وسیله صورت‌هایشان.

امام علی علیه السلام فرمودند: ما همان کسانی هستیم که انصار خودمان را می‌شناسیم و ما اصحاب اعراف بین بهشت و جهنم می‌ایستیم و هیچ کس وارد بهشت نمی‌شود به جز کسی که ما را بشناسد و ما آن را بشناسیم و هیچ کس وارد جهنم نمی‌شود مگر کسی که ما را انکار کرده و ما آن را انکار کنیم، پس ابن الکو در جنگ صفین نزد امام علی علیه السلام آمد و عرض کرد: یا امیرالمؤمنین! من شما را دوست دارم.

امام علی علیه السلام به او فرمودند: دروغ می‌گویی.

ابن الکو گفت: به خدا قسم شما و اهل بیت شما را دوست دارم.

امام علی علیه السلام به او فرمودند: دروغ می‌گویی.

پس ابن الکو در جنگ نهروان با امام علی علیه السلام جنگ کرد، پس امام علی علیه السلام نزد او آمدند و به او

۲. سوره مبارکه اعراف، آیه ۴۶.

۱. مدینه المعاجز، ص ۱۱۵.

فرمودند: همانا شما دروغ می‌گویید و فرزند زنا هرگز ما را دوست ندارد.^۱

(۳۴۶)

﴿ دیدن یک شخص بعد از مردن او ﴾

محمد بن حسن صفار با استناد از بعضی از یاران امام علی علیه السلام روایت کرده است: روزی امام علی علیه السلام به حارث اعور فرمودند: ای حارث! آیا آنچه را که من می‌بینم می‌بینی؟ حارث عرض کرد: چطور آنچه شما می‌بینید بینم در حالی که خدای تبارک و تعالی دل شما را نورانی کرده و چیزهایی به شما داده که به دیگران نداده است.

امام علی علیه السلام فرمودند: ابن فلان را روی یکی از گردنه‌های آتش می‌بینم که به من می‌گوید: ای ابالحسن علیه السلام! برای من طلب بخشش بکن. خدا ان شاء الله او را نبخشد.^۲

(۳۴۷)

﴿ شناختن جاسوسی که از طرف معاویه آمده بود ﴾

صاحب ثاقب مناقب روایت کرده است: روزی شخصی به امام علی علیه السلام گفت: ای امیرالمؤمنین علیه السلام! همانا من از زبردستان شما و از اهل بلاد شما هستم.

امام علی علیه السلام به او فرمودند: تو از رعیت و از اهل بلاد من نیستی، تو ابن الاصفر هستی و معاویه تو را فرستاده تا جاسوسی کنی، آن مرد گفت: یا امیرالمؤمنین علیه السلام! راست فرمودید، همانا معاویه مرا برای جاسوسی فرستاده و هیچ کس نمی‌داند به جز خدای تبارک و تعالی و همانا تو به آن آگاه هستی.

و نیز شیخ طبرسی این روایت را با استناد از امام محمد باقر علیه السلام با کمی تفاوت روایت کرده است.^۳

(۳۴۸)

﴿ کور شدن جاسوس معاویه ﴾

ابن شهر آشوب با استناد از جمیع بن عمیر روایت کرده است: روزی امام علی علیه السلام کسی را به

۱. مدینه المعاجز، ص ۱۱۵.

۲. مدینه المعاجز، ص ۱۱۵.

۳. مدینه المعاجز، ص ۱۱۶.

جاسوسی برای معاویه متهم کردند، پس آن مرد انکار کرد.

امام علی علیه السلام به او فرمودند: آیا تو جاسوس نیستی؟

او گفت: قسم می خورم که جاسوس نیستم.

امام علی علیه السلام به او فرمودند: اگر دروغ بگویی انشاء الله خدای تبارک و تعالی چشمانت را از تو

بگیرد.

راوی می گوید: وقتی روز جمعه فرا رسید آن مرد چشم های خود را از دست داد و کور شد و با

کمک شخص دیگری راه می رفت.^۱

(۳۴۹)

﴿آگاهی از احوال یک زن﴾

محمد بن حسن صفار با استناد از عمرو بن ثمر از امام محمد باقر علیه السلام روایت کرده است: یک

روز در حالی که امام علی علیه السلام در مسجد نشسته بودند زنی وارد مسجد شد که از شوهرش دفاع

می کرد، پس زن را محکوم کردند.

آن زن با بی شرمی و بی ادبی گفت: به خدا قسم هیچ حقی در چیزی که حکم کردی نیست و به

مساوات و عدالت حکم نکرده ای و همانا من نزد خدای تبارک و تعالی از تو شکایت خواهم کرد.

امام علی علیه السلام به آن زن لعین خیره شدند، سپس فرمودند: ای لعین! ای دروغگو! ای زنی که

حامله می شوی از جایی که زنان حامله نمی شوند!

آن زن با شنیدن حرف های امام علی علیه السلام از مسجد فرار کرد؛ زیرا امام علی علیه السلام او را رسوا کرد و

در حالی که فرار می کرد می گفت: وای بر من، وای بر من! همانا علی علیه السلام سَرّی را که داشتم فاش کرد

و مرا رسوا کرد.

امام محمد باقر علیه السلام فرمودند: وقتی آن زن فرار می کرد عمرو بن حیث دنبال او رفت و به آن زن

رسید و به او گفت: ای زن! وقتی نزد علی علیه السلام آمدی سخنی به او گفتی که خوشحالم کردی؛ اما وقتی

او جوابت را داد چرا فرار کردی؟ آن زن گفت: به خدا قسم همانا امام علی علیه السلام چیزی را از من فاش

کرد که من از همسر و ولی نعمتم و پدرم مخفی کرده بودم، پس عمرو نزد امام علی علیه السلام برگشت و

سخنان زن را به ایشان خبر داد، امام علی علیه السلام به او فرمودند: وای بر تو! همانا خدای تبارک و تعالی

ارواح را قبل از بدن ها آفرید و خداوند بین دو چشمانشان مؤمن یا کافر نوشته است، سپس خدای

تبارک و تعالیٰ آن را در قرآن برای پیامبر ﷺ نازل کرد.

(۳۵۰)

﴿امام علی (علیه السلام) از حال یک زن آگاه بودند﴾

محمد بن صفار با استناد از عیسیٰ بن سلیمان روایت کرده است: شنیدیم امام صادق (علیه السلام) فرمودند: روزی زنی وارد مسجد شد در حالی که امام علی (علیه السلام) بالای منبر بودند. امام علی (علیه السلام) پدر و برادر او را کشته بودند، پس آن زن با بی شرمی و بی ادبی به امام علی (علیه السلام) اشاره کرد و گفت: این همان قاتل دوستان و فامیل من است.

امام علی (علیه السلام) به او خیره شدند و سپس فرمودند: ای مذکره! ای زنی که حائض نمی شود از جایی که زنان حائض می شوند و ای کسی که بر پشتش چیزی آویزان است!

سپس آن زن از مسجد بیرون رفت و عمرو بن حیث دنبال آن زن رفت و به او گفت: ای زن! علی بن ابیطالب (علیه السلام) از عجایب به ما می گوید و ما نمی دانیم صحیح است یا خیر، این خانه من است، برو داخل تا زنان پسرانم به تو نگاه کنند و بدانیم که فرموده امام علی (علیه السلام) راست بوده است یا خیر و چیزی هم به تو خواهم داد.

آن زن وارد شد و زنان پسر عمرو بن حیث به آن زن نگاه کردند و آنچه را که امام علی (علیه السلام) فرموده بودند دیدند.

پس آن زن گفت: همانا امام علی (علیه السلام) از چیزی آگاه است که فقط مادرم و قابله از آن آگاه بودند، سپس عمرو بن حیث چیزی به آن داد.^۱

(۳۵۱)

﴿آگاهی از حال یک زن﴾

محمد بن حسن صفار با استناد از حارث اعور روایت کرده است: روزی نزد امام علی (علیه السلام) در مجلس قضاوت نشسته بودم، در همان حال زنی وارد مسجد شد و از شوهرش دادخواهی کرد، پس دلایل خود را گفت و شوهرش نیز دلایل خود را نزد امام علی (علیه السلام) گفت.

آن گاه امام علی (علیه السلام) آن زن را محکوم کرد، پس آن زن خیلی عصبانی شد و با بی شرمی و بی ادبی گفت: ای امیرالمؤمنین (علیه السلام)! به خدا قسم همانا بر من با ظلم و زور و ستم حکم کردی.

۱. مدینه المعاجز، ص ۱۱۶، شیخ مفید این روایت را در اختصاص با استناد از امام صادق (علیه السلام) روایت کرده است.

امام علی علیه السلام به او فرمودند: ای سلفع و ای مهیع و ای فردع! همانا بر حق قضاوت کرده‌ام، وقتی آن زن حرف‌های امام علی علیه السلام را شنید از مسجد خارج شد و فرار کرد، پس عمرو بن حیث دنبال او رفت و به آن زن رسید و به او گفت: ای زن! به خدا قسم چیز عجیبی از امام علی علیه السلام شنیده‌ام و هنگامی که تو آن را شنیدی فرار کردی و هیچ جوابی به ایشان ندادی، پس به من بگو چرا فرار کردی؟ خدا به تو عافیت بدهد، امام علی علیه السلام چه چیزی به تو گفت که نتوانستی جواب ایشان را بدهی؟

آن زن گفت: همانا ایشان از چیزی آگاه بود که هیچ کس از آن آگاه نبود؛ مگر خدای تبارک و تعالی و ترسیدم من را بیشتر از این رسوا کند، پس بلند شدم و فرار کردم.

عمرو به او گفت: من را از آنچه علی علیه السلام به تو گفته با خبر کن. آن زن گفت: علی علیه السلام چیزی به من گفت که خیلی بد است و نباید مرد بشنود، عمرو به او گفت: ان شاء الله خدا عافیت ندهد؛ زیرا جواب سؤال را ندادی و ان شاء الله دیگر تو را زنده نبینم.

عمرو می‌گوید: وقتی او حرف‌هایم را شنید به من گفت: ایشان من را «سلفع» صدا زدند، به خدا قسم ایشان دروغ نفرموده است، همانا من از جایی حائض می‌شوم که زنان از آن جا حائض نمی‌شوند و اما ایشان مرا «مهیع» صدا زدند، همانا من به خدا قسم دوست زنان هستم نه دوست مردان و در آخر مرا «فردع» صدا زدند، به خدا قسم همانا من خانه همسرم را خراب می‌کنم و با او نخواهم ماند.

راوی می‌گوید: عمرو به او گفت: وای بر تو! او از کجا می‌دانست در حالی که فقط خدا راز تو را می‌دانست، همانا او ساحر و کاهن است.

زن به او گفت: ای بنده خدا! ایشان ساحر و کاهن نیست؛ بلکه از اهل نبوت و وصی رسول خدا صلی الله علیه و آله و وارث ایشان است و همانا ایشان مردم را از چیزی که رسول خدا صلی الله علیه و آله به ایشان گفته است با خبر می‌کند و ایشان حجت خدا بعد از پیامبر بر تمام خلایق خدا است، سپس عمرو بن حیث نزد امام علی علیه السلام برگشت و گفت: ای امیرالمؤمنین علیه السلام! مرا ببخش.

ایشان فرمودند: تو را نمی‌بخشم و از گناهی که انجام داده‌ای نمی‌گذرم.^۱

(۳۵۲)

﴿آگاهی از حال یک زن﴾

شیخ مفید در اختصاص با استناد از اصبع بن نباته روایت کرده است: روزی نزد امام علی علیه السلام

ایستاده بودم و ایشان در مسجد کوفه بیت المال را تقسیم می کردند و به مردم می دادند. در همان حال زنی وارد مسجد شد و گفت: ای امیرالمؤمنین (علیه السلام)! همانا همه اموال را بین زندگان تقسیم کردی به جز این که هیچ چیز به آنها نداده‌ای.

امام علی (علیه السلام) به او فرمودند: ساکت شو ای جرّیه! ای بدّیه! ای سلفع! ای سلقلق! ای کسی که حائض می شوی از جایی که زنان حائض نمی شوند!

راوی می گوید: آن زن لعین از مسجد بیرون رفت و عمرو بن حیث دنبال او رفت و به آن زن گفت: ای زن! آیا راست می گوید؟

آن زن گفت: به خدا قسم ایشان دروغ نگفتند و آنچه فرمودند عین حقیقت است، او چیزی به من گفت که هیچ کس چیزی در مورد آن نمی دانست به جز خدای تبارک و تعالی که مرا آفرید و مادرم که مرا زاید.

راوی می گوید: عمرو بن حیث به مسجد برگشت و به امام علی (علیه السلام) عرض کرد: دنبال آن زن رفتم و در مورد آنچه در بدنش بود از او سؤال کردم، او به من گفت: آنچه شما فرمودید عین حقیقت است یا امیرالمؤمنین (علیه السلام)! این علم را از کجا آورده‌اید؟

امام علی (علیه السلام) فرمودند: همانا رسول خدا (صلی الله علیه و آله) هزار در از علم حلال و حرام را به من آموخت و همانا من از هر یک از درها هزار در به روی خود باز کردم تا جایی که همه آنچه در گذشته و آینده اتفاق افتاده آموختم و نیز زنان مذکر و مردان مؤنث را شناختم.^۱

(۳۵۳)

﴿ آگاه بودن از احوال یک زن ﴾

ابن شهر آشوب با استناد از حرث بن اعور و ابی ایوب انصاری و جابر بن یزید و محمد بن مسلم از امام محمد باقر (علیه السلام) و عیسی بن سلیمان از امام صادق (علیه السلام) روایت کرده‌اند: روزی امام علی (علیه السلام) از بازارهای کوفه دیدن می کردند، یکباره زنی آمد و ایشان را سه بار لعن کرد.

پس ایشان به او فرمودند: ای سلقلقیه! چند نفر از خانواده‌ات را کشته‌ام؟ او گفت: هفده یا هجده نفر، پس او نزد مادرش رفت و به او گفت: سلقلقیه چیست؟ مادرش گفت: سلقلقیه زنی است که بعد از حیض به دنیا می آید و هیچ نسلی برای او باقی نخواهد بود. آن زن به مادرش گفت: آیا تو

چنین هستی؟ او گفت: بله من چنین هستم.

در روایتی از امام محمد باقر (ع) آمده است: آن زن در حالی که امام علی (ع) او را محکوم کرده بود گفت: شما به مساوات قضاوت نمی‌کنید و با عدالت حکم نمی‌کنید، همانا من نزد خدا از شما شکایت خواهم کرد.

امام علی (ع) به او فرمودند: دروغ گفتی ای جریه، ای سلفع، ای سلسع!

وقتی آن زن سخنان امام علی (ع) را شنید با عجله بیرون رفت در حالی که با خود می‌گفت: وای بر من! همانا علی بن ابیطالب (ع) سرّ را فاش کرد.

و نیز در خصائص نضیری آمده است که امام علی (ع) فرمودند: الله اکبر، همانا رسول خدا (ص) به من فرمودند: هیچ کس از قریش تو را به غضب در نمی‌آورد مگر اسفعی و هیچ کس از انصار مگر یهودی و هیچ کس از عرب به جز ادعی و هیچ کس از سایر مردم به جز شقی و هیچ کس از زنان تو را غضبناک نمی‌کند به جز سلققیه، زن گفت: سلققیه چیست؟ امام علی (ع) به او فرمود: زنی که از پشت حائض می‌شود، زن گفت: یا امیرالمؤمنین (ع)! راست فرمودی دیگر با شما دشمنی نخواهم کرد.

امام علی (ع) فرمودند: بارالها! اگر راست می‌گوید آن را مانند زنانی که از جلو حائض می‌شوند بگردان، سپس آن زن از کنار امام علی (ع) رفت و عمرو بن حیث نیز دنبال او رفت و به او گفت: از او سؤال کردی و او به تو جواب داد و تو باورش کردی، آیا نمی‌دانی او ساحر یا کاهن است؟ زن به او گفت: چه بد از ایشان تعریف می‌کنی، آن گاه عمرو بن حیث نزد امام علی (ع) برگشت و سخنان آن زن را برای ایشان بازگو کرد، امام علی (ع) به او فرمودند: آن زن بهتر از تو مرا تعریف کرد.^۱

(۳۵۴)

﴿ خبر دادن از حجاج بن یوسف و علت مرگش ﴾

شیخ طبرسی در احتجاج با استناد از امام صادق (ع) روایت کرده است: روزی مردی از قوم بکر بن وائل که نامش عباد بن قیس بود به امام علی (ع) گفت: یا امیرالمؤمنین (ع)! به خدا قسم به مساوات تقسیم نکردی و با عدالت با رعیت خود رفتار نکردی؟

امام علی (ع) به او فرمودند: وای بر تو! به چه دلیل این حرف را می‌زنی؟

آن مرد گفت: به خاطر این که شما آنچه در لشکر است تقسیم کردی و اموال و زنان و ذریه را تنها گذاشتید.

امام علی علیه السلام فرمودند: هر کس مجروح است آن را مداوا کنید، عباد گفت: برای طلب کردن غنیمت آمده ایم؛ ولی مرا ترد کردید.

امام علی علیه السلام به او فرمودند: اگر دروغ بگویی خدا تو را از دنیا نبرد تا وقتی که غلام ثقیف را درک کنی، آن گاه به ایشان عرض شد: غلام ثقیف کیست؟ ایشان فرمودند: مردی است که کارهای حرام انجام می دهد.

عرض کردند: آیا او می میرد یا کشته می شود؟ ایشان فرمود: همانا قاسم جبارین خدای تبارک و تعالی آن را به مرگ فاحش می میراند و پشتش از آنچه از شکمش جاری می شود می سوزد.^۱

(۳۵۵)

﴿امام علی علیه السلام می دانستند که ابن الکوا از خوارج است﴾

شیخ طبرسی در احتجاج روایت کرده است: روزی امام علی علیه السلام بالای منبر خطبه ایراد می کردند، پس ابن الکوا عرض کرد: یا امیرالمؤمنین علیه السلام! تفسیر این آیه را به من بگو: «قُلْ هَلْ اَنْتُمْ بِالْاٰخِرِيْنَ اَعْمَالًا...» ای پیامبر! بگو آیا به شما خبر بدهم از کسانی که در اعمالشان خاسر بودند؟ امام علی علیه السلام فرمودند: همانا کافر شدند اهل کتاب یهود و نصاری و همانا آنها بر حق بودند، پس با دین هایشان از حق دور شدند و آنها فکر می کنند که کار خوبی انجام داده اند؛ ولی کارشان برعکس بود.

سپس از منبر پایین آمدند و با دست مبارک خود بر کتف ابن الکوا زدند و فرمودند: ای ابن الکوا! اهل نهروان مانند آنها خواهند بود پس با آنها نرو.

ابن الکوا گفت: هیچ وقت نزد کسی غیر از شما نخواهم رفت و از هیچ کس پیروی نخواهم کرد. روایت کرده اند که در جنگ نهروان ابن الکوا را دیدند، به او گفتند: مادر تو را نزاییده باشد و همانا تو قبلاً با امام علی علیه السلام بودی و حال رو به روی ایشان جنگ می کنی، پس مردی را دیدم که به سوی آن لعین حمله ور شد و آن را به درک واصل کرد.^۲

(۳۵۶)

﴿ حاضر شدن حضرت خضر (ع) نزد امام علی (ع) ﴾

شیخ طبرسی در احتجاج با استناد روایت کرده است: روزی امیرالمؤمنین (ع) در مسجد نشسته بودند جمعیتی نیز دور ایشان حلقه زده بودند.

امام علی (ع) فرمودند: ای مردم! از من سؤال کنید قبل از این که مرا از دست بدهید، پس در همان حال مردی از میان جمعیت بلند شد و عرض کرد: یا امیرالمؤمنین (ع)! مرا به راهی هدایت کن که با انجام دادن آن خدا از من راضی شود و مرا از آتش دور بگرداند.

امام علی (ع) به او فرمودند: بشنو، سپس بدان، سپس یقین داشته باش، همانا دنیا بر سه ستون برپا شده است؛ به عالم ناطق که به علمش عمل می‌کند و به ثروتمندی که به اهل دین خدا بخیل نمی‌شود و به فقری که به فقرش صبر می‌کند، پس وای بر فقری که صبر نکند و به خاطر آن کافر شود که آتش، جزای عمل او خواهد بود.

ای سائل! به زیاد بودن مساجد و کثرت جماعت افتخار مکن در حالی که جماعت با هم هستند ولی قلب‌های آنها یکی نیست و همانا مردم سه دسته هستند: زاهد و راغب و صابر؛ اما زاهد کسی است که اگر دنیا پیش او بیاید خوشحال نمی‌شود و اگر دنیا از پیش او رفت ناراحت نمی‌شود و اما صابر، آرزو می‌کند که دنیا پیش او بیاید و وقتی آن را درک کرد از آن دور می‌شود؛ زیرا از عاقبت این کار آگاه است و راغب کسی است که حلال و حرام را رعایت می‌کند، پس آن سائل عرض کرد: علامت مؤمن در آن زمان چیست؟ ایشان فرمودند: به ولی خدا نگاه می‌کند و از آن پیروی می‌کند و با دشمن خدا نیز دشمنی می‌کند.

سپس سائل عرض کرد: راست گفتی ای امیرالمؤمنین (ع)! سپس از نظر غایب شد. مردم با تعجب در مورد آن سائل از امام علی (ع) سؤال کردند، امام علی (ع) به آنها فرمودند: آن شخص، برادرم حضرت خضر (ع) بود.^۱

(۳۵۷)

﴿ داستان خوله مادر محمد ضیفه ﴾

در کتاب سر الصحابه از ابو عبدالله بصری از عبدالله بن هشام از کلبی از میمون بن صععب کلبی روایت شده است: نزد عباس بن سابور مکی نشسته بودیم و در مورد اهل رده حرف می‌زدیم، پس

حرف زدن ما در مورد آنها به طول انجامید تا وقتی که از خوله حنیفیه و ازدواج او با امام علی علیه السلام صحبت کردیم. پس عباس بن سابور مکی گفت که ابوالحسن حسنی روایت کرده است: روزی امام محمد باقر علیه السلام در مجلس خودشان نشسته بودند، یکباره دو مرد وارد شدند و سلام کردند و عرض کردند: ای ابا جعفر علیه السلام! مگر به ما نگفتید که امیرالمؤمنین علی علیه السلام به امامت کسانی که قبل از ایشان بودند راضی نبود.

امام محمد باقر علیه السلام به آنها فرمودند: چه دلیلی برای آن دارید؟

عرض کردند: دلیل ما خوله بن حنیفیه است که با او ازدواج کرد.

آن گاه امام محمد باقر علیه السلام فرمودند: آیا کسی نزد شما هست که جابر بن خزام را نزد من بیاورد؟

پس جابر را نزد ایشان آوردند، او مردی کهنسال بود و نمی دانست که پایش را کجا می گذارد،

پس به امام محمد باقر علیه السلام سلام کرد و نشست.

امام محمد باقر علیه السلام به او فرمودند: ای جابر! آیا می دانی چه چیزی می خواهم از تو بپرسم؟

جابر عرض کرد: خیر، ای سرورم!

امام محمد باقر علیه السلام فرمودند: دو مرد نزد من هستند و می گویند که امیرالمؤمنین علی علیه السلام به

امامت کسانی که قبل از ایشان بودند راضی شدند، به آنها گفتم: آیا دلیلی بر آن دارید؟ آنها به من

گفتند: یکی از دلایل آن، خوله حنیفیه است.

پس وقتی جابر آن را شنید گریه کرد تا وقتی که ریش او از اشک خیس شد، سپس عرض کرد:

ای مولای من! به خدا قسم ترسیدم که بمیرم و در مورد این مسئله از من سؤال نشود، سپس گفت: به

خدا قسم من در مجلسی نشسته بودم، بعد از قتل مالک بن نویره، اسیرانی از بنی حنیفیه آوردند و

خوله حنیفیه در میان آنها بود و آن زنی محجبه و با وقار بود، وقتی او وارد مسجد شد گفت: ای مردم!

رسول خدا صلی الله علیه و آله کجا است؟ به او گفتند: همانا رسول خدا صلی الله علیه و آله رحلت کرده اند، او گفت: آیا بنا و

مرقدی دارد که آن را زیارت کنم؟ به او گفتند: بله و این خانه او است که در آن مدفون است.

پس خوله داخل اتاق شد و گفت: سلام بر تو ای احمد! سلام بر تو ای محمد! سلام بر تو ای

رسول خدا صلی الله علیه و آله! شهادت می دهم که تو صدایم را می شنوی و قادر هستی که جوابم را بدهی و

می دانی که ما بعد از تو مصیبت دیده ایم و من شهادت می دهم همانا خدایی جز الله نیست و تو

محمد فرستاده او هستی. سپس در کنار قبر رسول خدا صلی الله علیه و آله نشست.

پس طلحه و زبیر نزد او آمدند و لباس هایشان را روی آن انداختند، او به آنها گفت: برای شما

چه اتفاقی افتاده است؟ حلال خود را می گذارید و هتک حرمت دیگران را می کنی؟!

به او گفتند: این کار به خاطر مخالفت شما از خدا و رسول او است تا وقتی که به ما گفتید زکات می دهیم و نماز نمی خوانیم یا نماز می خوانیم و زکات نمی دهیم.

او به آنها گفت: به خدا قسم هیچ کس از قوم بنی حنیفیه چنین نگفت و همانا ما در نه سالگی به کودکانمان نماز می آموزیم و در هفت سالگی به روزه گرفتن امر می کنیم و همانا زکات اموالمان را در ده روز آخر ماه جمادی الثانی خارج می کنیم و بیماران ما که در احتضار هستند به آن وصیت می کنند. به خدا قسم ای قوم! تغییر نکرده ایم تا به خاطر آن، مردان ما را بکشید و ناموس ما را زجر دهید، پس آنچه را که دوست داری انجام بده، آن گاه جمعیت حاضر، داد و فریاد کشیدند و آن دو نفر که لباس هایشان را روی آن انداخته بودند به او گفتند: همانا ما با تو ازدواج خواهیم کرد.

خوله به آنها گفت: قسم خوردم به خدا و محمد صلی الله علیه و آله، همانا هیچ کس مالک من نمی شود به جز کسی که آنچه مادرم در خواب دیده به من خبر بدهد در حالی که او جاهل بود و من را حامله بود و بگوید چه علامتی بین من و بین مادرم است.

و اگر کسی مالک من شود من شکمم را با دستانم پاره می کنم تا او به من نرسد و من در روز قیامت از او دادخواهی خواهم کرد. پس آن دو مرد لباس هایشان را از روی او برداشتند و داخل مسجد شدند، در همان حال امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام وارد مسجد شدند و فرمودند: در این جا چه اتفاقی افتاده است که این طور سر و صدا می کنید؟ به ایشان عرض کردند: زنی از بنی حنیفیه در این جا است و می گوید: هر کس می خواهد مالک من شود باید آنچه مادرم در خواب دیده بود و آنچه در هنگام ولادتم به من گفته و علامتی را که بین من و او است بگوید.

امام علی علیه السلام به آنها فرمود: همانا او حق گفته است، اگر بگویید مالک او خواهی شد.

به ایشان عرض کردند: اما ای امیرالمؤمنین علیه السلام! هیچ کس از علم غیب آگاهی ندارد و فقط پسر عمویت رسول خدا صلی الله علیه و آله از غیب آگاه بود و همانا جبرئیل امین علیه السلام نزد ایشان نازل می شد و هر اتفاقی که می افتاد به ایشان خبر می داد و ایشان در حال حاضر در جمع ما نیست.

شخصی گفت: یا امیرالمؤمنین علیه السلام! او را آگاه کن.

امیرالمؤمنین علیه السلام فرمودند: او را آگاه خواهم کرد و مالک آن خواهم شد بدون این که یکی از شما مانع من شوید.

مسلمانان گفتند: بله! سپس امام علی علیه السلام به خوله فرمودند: ای خوله! تو را آگاه خواهم کرد و مالک تو خواهم شد.

او گفت: تو چه کسی هستی؟

ایشان فرمودند: من علی بن ابیطالب (علیه السلام) هستم.

حنفیه گفت: شاید تو همان کسی هستی که پیامبر (صلی الله علیه و آله) او را در روز جمعه در غدیر خم به مردم معرفی کرد تا بعد از پیامبر، رهبری امت به عهده او باشد، سپس گفت: ما طرفدار تو هستیم و همانا مردان ما به قوم شما گفتند که صدقات و زکات اموال خود را به شما نخواهیم داد جز به کسی که پیامبر (صلی الله علیه و آله) او را بعد از خودش منصوب کردند.

امام علی (علیه السلام) فرمودند: همانا پاداش شما گم نخواهد شد و همانا خدای تبارک و تعالی پاداش و جزا را به همان کاری که نفس انجام می دهد خواهد داد. سپس فرمودند: ای حنفیه! آیا مادرت تو را زمانی حامله نکرد که در آن زمان، خشکسالی بود و آسمان نمی بارید و هیچ چیز در زمین نمی روید و چهارپایان به چرا می رفتند و گرسنه برمی گشتند و همانا مادرت به تو می گفت: تو حمل شومی در زمان غیر مبارک هستی و بعد از هفت ماه، مادرت در خواب دید گویا تو را وضع حمل کرده است و تو به مادرت می گفتی: ای مادر! مرا شوم نخوان، بلکه من فرزند مبارکی هستم و رشد خوبی خواهم کرد و همانا فرزندی برای من به دنیا خواهد آمد که برای بنی حنفیه عزت و شرف خواهد بود!!

خوله گفت: به خدا قسم راست گفتی ای امیرالمؤمنین، چنین بود!

سپس امام علی (علیه السلام) فرمودند: این علم از علومی است که رسول خدا (صلی الله علیه و آله) به من آموخته است.

سپس خوله گفت: علامتی که بین من و مادرم وجود دارد چیست؟

امام علی (علیه السلام) فرمودند: اما آن علامت این است که وقتی تو را به دنیا آورد حرف تو و خوابی که دیده بود بر لوحی نوشت و آن را در طرف راست در، آویزان کرد و بعد از دو سال آن را به تو نشان داد و آن را برای تو خواند، سپس بعد از هشت سال نیز آن را به تو نشان داد و برای تو خواند و آن لوح را به تو داد و به تو گفت: ای دخترم! اگر جنگ شد و مردان شما کشته شدند و اموالتان به غارت رفت و ذریه تان از بین رفت و تو را با اسیران بردند، این لوح را با خود ببر و اگر کسی خواست مالک تو شود با یک شرط قبول کن که ماجرای آن خواب و این لوح را به تو بگوید.

خوله گفت: راست گفتی ای امیرالمؤمنین (علیه السلام)! اکنون آن لوح کجا است؟

امام علی (علیه السلام) به او فرمودند: لوح در گردنت آویزان است.

آن گاه خوله آن لوح را از گردن خود درآورد و امام علی (علیه السلام) مالک او شد.

سپس راوی گفت: به خدا قسم ای ابا جعفر (علیه السلام)! این همان حجّت و دلیل آشکار است.

خوله گفت: ای مردم! شاهد باشید همانا خودم را کنیز او قرار دادم.

امام علی (علیه السلام) به او فرمودند: بگو همسر برای او، سپس گفت: ای مردم! شاهد باشید همانا من

خودم را همسرش قرار دادم همان طور که اهلیم فرمودند، امام علی علیه السلام نیز فرمودند: قبول کردم که همسر من باشد، سپس مردم رفتند.^۱

(۳۵۸)

﴿ آگاه بودن از ولادت امام سجاد علیه السلام ﴾

محمد بن یعقوب کلینی با استناد از جابر بن عبدالله انصاری از امام محمد باقر علیه السلام روایت کرده است: وقتی دختر یزگرد وارد مدینه شد (هنگامی که اسلام بر ایران غلبه کرده بود و او را به عنوان غنیمت آورده بودند) او را وارد مسجد کردند، وقتی وارد مسجد شد مردم به او نگاه می کردند، امام علی علیه السلام به مردم فرمودند: بگذارید او هر کس را که دوست دارد انتخاب و با او ازدواج کند.

پس دختر یزگرد همچنان صف به صف به جوانان مسلمان نگاه می کرد تا وقتی که دستی را بالای سر مبارک امام حسین علیه السلام گذاشت و ایشان را انتخاب کرد.

آن گاه امام علی علیه السلام به او فرمودند: اسم تو چیست؟ عرض کرد: جهانشاه، سپس به امام حسین علیه السلام فرمودند: یا ابا عبدالله علیه السلام! همانا از این (شهربانو) فرزندی به دنیا خواهی آورد که در زمانش بهترین اهل زمین خواهد بود.

پس امام زین العابدین علیه السلام را به دنیا آورد و همانا به امام زین العابدین علیه السلام گفته می شد: ابن اخیرتین فخیره الله من العرب هاشم و من العجم فارس.

ایشان پسر دو بهترین است، بهترین چیزی که خدا انتخاب کرده از عرب بنی هاشم و از غیر عرب فارس زبان (ایرانی).^۲

(۳۵۹)

﴿ امام علی علیه السلام راز آن جماعت را می دانستند ﴾

شیخ در امالی با استناد از سلمان فارسی (رض) روایت کرده است: وقتی رسول خدا صلی الله علیه و آله دارفانی را وداع کردند جماعتی از مسیحی ها نزد امام علی علیه السلام آمدند و پرسیدند: آیا تو نزد خدا مؤمن هستی یا نزد خودت؟

امام علی علیه السلام فرمودند: من نزد خدا مؤمن هستم همان طور که به عقیده ام ایمان دارم، جاثلیق (رهبر مسیحی ها) گفت: الله اکبر! این همان سخن خوب در دین و در یقین او است، سپس گفت: حال

مرا از منزلت خود در بهشت آگاه کن.

امام فرمودند: منزلت من با پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله در فردوس اعلی است و در این هیچ شکی ندارم؛ زیرا پروردگارم وعده داده است.

جاثلیق گفت: از کجا می دانی که وعده پروردگارت برای منزلت تو است؟

امام علی علیه السلام فرمودند: به وسیله کتاب (قرآن) و راستگویی پیامبرش صلی الله علیه و آله.

جاثلیق گفت: از کجا می دانی که پیامبر صلی الله علیه و آله راستگو است؟

ایشان فرمودند: از آیات و معجزات نمایان ایشان.

جاثلیق گفت: این دلیل و حجت برای کسی است که هر چیز را با دلیل و حجت می خواهد،

سپس جاثلیق گفت: مرا با خبر کن که خدای تبارک و تعالی در این روز کجا است؟

امام علی علیه السلام به او فرمودند: ای نصرانی! همانا خدای تبارک و تعالی بالاتر از این است که

بگوییم در کجا است و هیچ مکانی برایش نیست و ایشان در این روز همانند قبل است و از حالی به

حال دیگر تغییر نکرده است.

جاثلیق گفت: خوب جواب سؤال را دادی و آن را با دلیل و برهان ثابت کردی.

سپس گفت: به من بگو آیا خدای تبارک و تعالی را به وسیله حواس درک می کنی و اگر این

طور نباشد چگونه ایشان را ثابت می کنی که وجود دارد؟

امام علی علیه السلام فرمودند: همانا خدای تبارک مالک الملک بزرگ تراز آن است که به وسیله حواس

آن را درک کرد یا به وسیله انسان ها مقایسه شود و دلیل وجود داشتن و شناختن ایشان به وسیله

عقل هایی است که ایشان آنها را آفریده و به وسیله نشانه ها و آیات و براهین موجود در جهان مشهود

و معقول است.

جاثلیق گفت: به خدا قسم راست گفتی، سپس گفت: مرا از آنچه پیامبرتان در مورد مسیح

فرموده است آگاه کن، آیا ایشان آفریده شده است؟ از کجا ثابت می کنی که ایشان آفریده شده است

و چطور ثابت می کنی که او خالق و پروردگار نیست؟ همانا من اعتقاد دارم همانند اعتقادی که دین

داران دارند.

امام علی علیه السلام فرمودند: همانا آفریده شدن ایشان به وسیله تقدیر و لزوم آن از تصویر و تغییر آن

از حالی به حال دیگر ثابت شده است و همانا با حرف هایی که زده ام ایشان را از عصمت و نبوت

بیرون نکرده ام و همانا از طرف خدای تبارک و تعالی به ما رسیده که ایشان را مانند حضرت آدم علیه السلام

از خاک آفرید و به آن فرمود: باش، پس آن شد.

جاثلیق گفت: این دلیل‌ها و برهان‌ها برای کسانی است که برای جواب سؤال‌هایشان دلیل و برهان می‌خواهند، سپس گفت: ای عالم! چطور می‌خواهی ثابت کنی که حرف‌هایی که زده‌ای عین حقیقت است؟

امام علی علیه السلام فرمودند: رسول خدا صلی الله علیه و آله با چیزی که به من داده من را از گذشته و آینده آگاه کرده است.

جاثلیق گفت: آیا در مورد چیزی که گفתי دلیلی داری؟ امام علی علیه السلام به او فرمودند: ای نصرانی! همانا تو از جایگاه خود خارج شدی؛ زیرا از کسی که سؤال می‌کنی نفرت داشتی، پس همانا مقام مرا در خواب دیدی و در خواب در مورد من حرف زدی و به پیروی از من امر کردی.

جاثلیق گفت: به خدایی که مسیح را بر حق فرستاد راست گفתי، همانا من شهادت می‌دهم خدایی جز الله نیست و محمد فرستاده او است و همانا تو وصی رسول خدا صلی الله علیه و آله و باحق‌تر از مردم به آن هستی.

پس جاثلیق و کسانی که همراهش بودند اسلام آوردند و گفتند: نزد پادشاه خود می‌رویم و آنچه شنیدیم و دیدیم برای او بازگو کنیم و او را به حق راهنمایی می‌کنیم.^۱

(۳۶۰)

﴿خارج کردن شترها از دل کوه﴾

در کتاب سیر الصحابه از شیخ شرف الدین قطب الشریعه اسماعیل بن قبره روایت شده است: پدرم قبره خطیب ارفوی از پدر بزرگم از مکحول بن ابراهیم از یحیی بن عبدالله بن الحسن عبدالصالح روایت کرده است: روزی نزد رسول خدا صلی الله علیه و آله نشسته بودم، مردی از شام نزد ایشان آمد و عرض کرد: یا رسول الله صلی الله علیه و آله! همانا انبیا به اوصیا و اوصیا به پیروان خود و پیروان به ما خبر دادند و ما نیز به پیروان خود خبر دادیم که در آخر زمان پیامبری مبعوث خواهد شد و مبعوث شدن او با بیرون آوردن هفت شتر ماده مو سیاه و کوهان قرمز که بهتر از ناقه صالح علیه السلام است برای ما ثابت خواهد شد و همانا آن شتر ماده وقتی که صاحبش زنده باشد زنده می‌ماند و هنگامی که صاحبش از دنیا برود آن شتر نیز می‌میرد و همانا همه علما جمع شدند و مرا انتخاب کردند و نزد شما فرستاده‌اند.

رسول خدا صلی الله علیه و آله به او فرمودند: آیا آن کوه را می‌شناسی؟ عرض کرد: بله. رسول خدا صلی الله علیه و آله

فرمودند: پس با من بیا تا آن کوه را به من نشان بدهی.

آن گاه رسول خدا (صلی الله علیه و آله) و اصحابش همراه آن عالم به طرف پشت مدینه حرکت کردند، وقتی به کوهستان رسیدند آن شخص به یک کوه اشاره کرد.

رسول خدا (صلی الله علیه و آله) به او فرمودند: آیا این کوه همان کوه است؟ عرض کرد: بله، این همان کوه است.

راوی می گوید: رسول خدا (صلی الله علیه و آله) پای خود را صاف کردند و دو رکعت نماز خواندند و سپس دستان مبارکشان را به سوی آسمان بلند کردند و دعا کردند، در آن لحظه هیچ صدایی نشنیدیم و یکباره صدای آن شترها را از داخل کوه شنیدیم.

آن مرد گفت: صبر کن ای رسول الله (صلی الله علیه و آله)! شترها را بیرون نیاور؛ شتر ماده من را بیرون بیاور؛ زیرا من مانند آنها نیستم و ایمانم نیز مانند آنها نیست، من شهادت می دهم همانا خدایی جز الله نیست و تو رسول خدا و فرستاده آخر الزمان هستی.

ای رسول الله (صلی الله علیه و آله)! همانا من نزد قومم خواهم رفت و آنچه دیده و شنیده ام به آنها خواهم گفت و آنها را به این جا خواهم آورد تا ببینند و بشنوند.

رسول خدا (صلی الله علیه و آله) به او فرمودند: آن کاری که دوست داری انجام بده.

راوی می گوید: آن مرد یهودی نزد قومش رفت و آنچه را که دیده و شنیده بود برای آنها تعریف کرد، پس وقتی آن قوم تعریف های او را شنیدند خوشحال شدند و آماده شدند تا نزد رسول خدا (صلی الله علیه و آله) مشرف شوند.

وقتی آنها به مدینه رسیدند رسول خدا (صلی الله علیه و آله) دارافانی را وداع کرده بود، پس آن قوم گفتند: چه کسی جانشین و وصی ایشان شده است؟

آن گاه اهل مدینه آنها را نزد امام علی (علیه السلام) بردند، وقتی امام علی (علیه السلام) دیدند که مسلمین گریه و زاری می کنند و گریه و زاری آنها شدت یافته و نگران هستند که علمای یهود به دینشان برگردند و علیه مسلمین توطئه کنند، لذا امام علی (علیه السلام) بیرون آمدند و حرکت کردند و اصحاب و آن علمای یهود نیز پشت سر ایشان حرکت کردند تا وقتی که نزدیک آن کوه رسیدند. پس امام علی (علیه السلام) پای خود را صاف کردند و در همان جایی که رسول خدا (صلی الله علیه و آله) نماز خوانده بودند نماز خواندند، بعد از تمام شدن نماز، ایشان زیر لب های مبارکشان چیزی را زمزمه کردند که هیچ کس مفهوم آن را نمی دانست.

صاحب روایت و حدیث می گوید: به خدا قسم صدای آن ناهه ها را شنیدم و آن صداها همانند صداهایی بود که در زمان حیات رسول خدا (صلی الله علیه و آله) شنیده بودیم.

پس امام علی (علیه السلام) به علمای یهود فرمودند: آیا به دین برادر من رسول خدا (صلی الله علیه و آله) ایمان آوردید؟ عرض کردند: بله!

پس امام علی (علیه السلام) با دست مبارک خود به کوه اشاره کردند و فرمودند: به اذن خدای تبارک و تعالیٰ و اذن رسولش و اذن وصی رسولش خارج شوید، پس یکباره کوه از هم شکافته شد و به اذن خدای تبارک و تعالیٰ آن شترها خارج شدند.

پس امام علی (علیه السلام) ناقه را گرفتند و به صاحبش فرمودند: ای ماران! ناقه خود را بردار و تو از فلان قوم هستی و همان طور یکی یکی به آنها می داد. آن گاه علمای یهود یک صدا گفتند: خدایی جز الله نیست و محمد رسول خدا (صلی الله علیه و آله) است و همانا تو ای علی (علیه السلام) وصی و جانشین ایشان هستی، همان طور که در تورات و انجیل آمده است.

سپس با هم گفتند: هیچ نمازی بعد از پیامبر (صلی الله علیه و آله) قبول نمی شود مگر این که پشت سر وصی ایشان خوانده شود و همانا ما همه با هم پشت سر وصی ایشان نماز خواهیم خواند و امیدواریم با این کار پروردگارمان را ملاقات کنیم.

راوی می گوید: آن علما نزد امام علی (علیه السلام) ماندند و اکثر آنها در جنگ جمل و بقیه آنها در جنگ صفین به درجه رفیع شهادت رسیدند و آنها هرگز از دستورات امام علی (علیه السلام) مخالفت نمی کردند و همانا آنها چهار هزار و چهار نفر بودند و صاحب حدیث یحیی بن عبدالله صحابی نیز با آنها بود.^۱

(۳۶۱)

داستان رغیب بن نونمده و شکافته شدن کوه

صاحب کتاب سیرالصحابه روایت کرده است: هنگام فتح نهاوند وقت عصر بود، بنی سعد به مؤذن خود امر کردند اذان بگوید، پس او نیز اذان گفت. وقتی مؤذن «الله اکبر» گفت از داخل کوه صدایی شنید که می گفت: «کبرت کبیرا»، وقتی مؤذن گفت: «اشهد ان لا اله الا الله» صدایی از کوه شنیده شد که می گفت: بله، این همان کلمه معروف بین اهل زمین و آسمان است، وقتی مؤذن گفت: «اشهد ان محمداً رسول الله» صدایی از کوه شنیده شد که می گفت: پیامبر (صلی الله علیه و آله) همچنان این را تکرار می کرد تا وقتی که اذان تمام شد، پس مؤذن به آن شخصی که داخل کوه بود گفت: ای کسی که صدایت را از دل کوه شنیدیم! خود را به ما نشان بده، پس یکباره کوه شکافته شد و مردی از آن بیرون آمد. بطله به او گفت: ای مرد! خدا تو را رحمت کند، تو چه کسی هستی؟ آن مرد گفت: من

رغیب بن نوئمه هستم.

بطله به او گفت: از اصحاب چه «پیامبری» هستی؟ آن مرد گفت: من از اصحاب عیسی بن

مریم علیه السلام هستم.

بطله به او گفت: برای چه در این جا مانده‌ای؟ رغیب جواب داد: روزی با حضرت عیسی علیه السلام

برای گردش به این جا آمدم و من خیلی خوب به ایشان خدمت می‌کردم و از وسایل ایشان به دقت محافظت می‌کردم، ایشان در همین جا به من فرمودند: از من چیزی بخواه تا آن را از خدای تبارک و تعالی برای تو بخواهم. به ایشان عرض کردم: از شما شنیدم که همانا خدای تبارک و تعالی شما را به آسمان خواهد برد و پیامبری بعد از شما خواهد فرستاد که همانا شما به امت خود بشارت دادید و همانا شنیدم که فرمودید: وقتی آخر زمان فرا رسد شما از آسمان همراه فرشتگان سوار بر اسب‌هایی از نور که در دست‌هایشان نیزه است نازل می‌شوید، سپس مردم نزد شما و در یک لشکر در کنار هم جمع می‌شوند، ایشان به من فرمودند: راست گفتی، سپس به ایشان عرض کردم: همانا از شما شنیدم وقتی به زمین نازل می‌شوید هیچ قدمی در زمین بر نمی‌دارید مگر این که کسی از ذریه پیامبر صلی الله علیه و آله آخر زمان با شما باشد و با ایشان راه می‌روی و ایشان رهبر دروغگویان را خواهد کشت، سپس زمین از عدل و داد پُر می‌شود همان طور که از ظلم و جور پُر بود.

پس، از شما می‌خواهم که از خدای تبارک و تعالی بخواهید مرا از دنیا نبرد تا وقتی که شما به زمین نازل شوید.

سپس ایشان دعا کردند و دست مرا گرفتند و فرمودند: داخل این کوه زندگی کن، همانا خدای تبارک و تعالی تو را از مخلوقاتش مخفی خواهد کرد تا وقتی که گروهی از امت رسول خدا صلی الله علیه و آله در این مکان منزل کنند پس منادی را می‌شنوی که اذان می‌گوید و تو جواب او را خواهی داد. عرض کردم: آیا آن مؤذن را می‌شناسی؟ ایشان فرمودند: همه آنها را می‌شناسم همانا امور آنها عجیب‌ترین امور است و فرمودند: اسم او بطله است.

بطله می‌گوید: سپس رغیب به من گفت: ای بطله! محمد صلی الله علیه و آله چه کار کرد؟ به او گفتم:

محمد صلی الله علیه و آله درگذشت، او گفت: هرگاه آن خصلت‌ها ظاهر شود به روز قیامت نزدیک می‌شویم.

بطله می‌گوید به او گفتم: آن خصلت‌ها کدام است؟ رغیب گفت: وقتی امتی با وصی پیامبرش مخالفت کند و مساجد خراب شدند و مصحف‌ها (قرآن‌ها) پوسیده شدند و غلام‌ها بر صاحبان خود حکم کنند و ریا نمایان شود و فحشا ظاهر شود و وقتی مادر از فرج دخترش غذا بخورد (از فرج دخترش پول در بیاورد) و سلاطین ظلم کنند و آب‌ها غارت شوند و فرزندان زناکار، فرزندان انبیا را

به شهادت برسانند، آن گاه روز قیامت نزدیک می شود.

بطله می گوید: آن خصلت ها یازده مورد بود و اولین آن در روز وفات رسول خدا صلی الله علیه و آله اتفاق افتاد و این آخرین کلمه ای بود که از او شنیدم، پس داخل کوه رفت و آن شکاف به حالت اول خود برگشت.

بطله می گوید: ما به خاطر همین گمشده، شب را در آن جا ماندیم و هیچ صدایی از او نشنیدیم و او را ندیدیم، سپس به سوی نهاوند حرکت کردیم.^۱

(۳۶۲)

﴿فرشتگان، خورشید را برای ایشان بیرون آوردند﴾

در کتاب سیره الصحابه با استناد از ابان بن تغلب روایت شده است: به امام صادق علیه السلام عرض کردم: سرورم فدایت شوم! آیا در اصحاب رسول خدا صلی الله علیه و آله کسانی هستند که آنها را انکار کرده باشند؟ ایشان فرمودند: بله، کسانی که در زمان خلیفه اول آنها را انکار کردند دوازده نفر بودند، شش نفر از انصار و شش نفر از مهاجرین و اما از مهاجرین خالد بن سعد بن عاص اموی و سلمان فارسی و ابوذر غفاری و عمار بن یاسر و مقداد بن اسود و بریده اسلمی و از انصار قیص بن سعد بن عباده و خزیمه بن ثابت ذوالشهادتین و سهل بن حنیف و ابومیشم و ابی بن کعب و ابوایوب انصاری بودند. پس یکی بعد از دیگری بلند می شدند و دلیل می آوردند تا وقتی که نوبت به قیس بن عباده رسید، پس او بلند شد و ستایش خدا را بر زبان آورد و گفت: بدانید آنچه رسول خدا صلی الله علیه و آله فرموده حق و عین حقیقت است.

آیا کسی غیر از علی علیه السلام هست که خورشید با او حرف زده باشد؟ آیا کسی غیر از علی علیه السلام نزد ما هست که فرشتگان جایی را برایش گرفته باشند، خدای تبارک و تعالی به جبرئیل امین علیه السلام امر فرموده که با بالش به کوه ها بزند، پس او نیز به دستور خدای تبارک و تعالی بالش خود را به کوه ها زد و آن کوه ها مسطح شدند و زمین مرتفع شد تا او خورشید را ببیند و نماز عصر را درک کند و همچنان فضائل امام علی علیه السلام را ذکر کرد.^۲

(۳۶۳)

﴿علم داشتن به مریضی اشخاص﴾

در کتاب سیره الصحابه با استناد از ابان بن تغلب روایت شده است: امام صادق علیه السلام فرمودند:

روزی شخصی وارد مسجد شد در حالی که جماعتی در آن جا بودند، سپس بدون این که مقام پیامبر (صلی الله علیه و آله) را رعایت کند بالای منبر رفت و در همان جایی که پیامبر (صلی الله علیه و آله) می نشستند، نشست، سپس حمد و ستایش خدا را بر زبان آورد و بعد، حضرت محمد (صلی الله علیه و آله) را ذکر گفت و برایشان صلوات فرستاد، در همان حال مردی از میان جمعیت بلند شد و گفت: چطور بر پیامبر (صلی الله علیه و آله) صلوات می فرستی در حالی که با امر ایشان مخالفت کردی، زیرا آن امر از نزد خداوند تبارک و تعالی آمده بود.

در همان حال آن شخص به فکر فرو رفت و یکباره پشتش سوزش یافت و از منبر پایین آمد و با سرعت تمام تر به خانه اش رفت، در همان حال ابوذر دنبال او رفت، پس وقتی آن شخص وارد خانه اش شد و خواست در را ببندد ابوذر در را گرفت و نگذاشت آن را ببندد، پس وارد شد و به او گفت: خدا را بر تو شاهد می گیرم، آیا جای همان نیش عقرب در پشت سوزش نکرده است؟ پیامبر (صلی الله علیه و آله) فرمودند: همانا تو از دنیا نخواهی رفت مگر این که یک ساعت جای این نیش عقرب می سوزد و آن وقتی است که عهده را زیر پا می گذاری و به وصی م ظلم می کنی.

آن شخص با تعجب به ابوذر گفت: اینها را از کجا می دانی؟!

ابوذر گفت: امیرالمؤمنین (علیه السلام) به من فرمودند: برو و به آن شخص نگاه کن، همانا پشت او در اثر نیش عقرب زخم شده است، پس من نزد تو آمده ام همان طور که آن مظلوم صادق مرا آگاه کرده است.^۱

(۳۶۴)

﴿اولین کسی که بیعت کرد شیطان لعین بود﴾

با استناد از سلیم بن قیس هلالی روایت شده است: روزی امام علی (علیه السلام) به سلمان فارسی فرمودند: ای سلمان! آیا می دانی اولین کسی که با فلانی بالای منبر رسول خدا (صلی الله علیه و آله) بیعت کرد چه کسی بود؟

سلمان (رض) به امام علی (علیه السلام) عرض کردند: نه نمی دانم؛ ولی پیرمرد بزرگی را که روی پیشانی اش جای سجده بودم دیدم که بالای منبر رفت و گریه کرد؛ در حالی که می گفت: حمد و ستایش مخصوص خدایی است که مرا از دنیا نبرد تا وقتی که تو را در این مکان ببینم، پس دست خود را پهن کن تا با تو بیعت کنم، سپس از منبر پایین آمد و از مسجد خارج شد. امام علی (علیه السلام) به

سلمان (رض) فرمودند: آیا او را می شناسی؟

سلمان عرض کرد: نه، ولی از حرف های او نتیجه گرفتم که به رحلت رسول خدا صلی الله علیه و آله شهادت می کرد. امام علی علیه السلام فرمودند: آن پیرمرد بلند قامت، ابلیس لعین بود که لعنت خدا بر او باد.^۱

(۳۶۵)

﴿ علم داشتن به کتابی که نزد ام سلمه بود ﴾

محمد بن حسن صفار با استناد از عمر بن ابی سلمه از ام سلمه علیها السلام روایت کرده است: روزی رسول خدا صلی الله علیه و آله امام علی علیه السلام را به خانه ام آوردند و سپس از من یک پوست بز خواستند، پس رسول خدا صلی الله علیه و آله در آن چیزهایی نوشتند تا وقتی که آن پوست پُر شد، سپس به من دادند و فرمودند: اگر کسی بعد از من چنین و چنان آمد این را به او بده.

پس ام سلمه آن را مخفی کرد تا وقتی که امام علی علیه السلام بر تخت خلافت نشست. او به من گفت: برو ببین علی علیه السلام چکار می کند؟ من نیز به مسجد رفتم و دیدم امام علی علیه السلام بالای منبر رفتند و خطبه ایراد کردند و هنگامی که از منبر پایین آمدند مرا در بین جمعیت دیدند، پس به من فرمودند: ای عمرو بن ابی سلمه! نزد مادرت برو و به او بگو که امام علی علیه السلام می خواهد تو را ملاقات کند. او می گوید: من نیز نزد مادرم رفتم و به او گفتم: ای مادر! همانا علی علیه السلام از تو اجازه می خواهد تا تو را ملاقات کند و اکنون پشت سر من است. مادرم گفت: منتظر این لحظه بودم، ایشان را راهنمایی کن وارد منزل شود.

امام علی علیه السلام وارد منزل ام سلمه شدند و به او فرمودند: ای ام سلمه! همان کتابی که برادر و پسر عمویم رسول خدا صلی الله علیه و آله نزد تو قرار داده بیاور که چنین و چنان است. راوی می گوید: دیدم مادرم در صندوقی را باز کرد و آن کتاب را به امام علی علیه السلام داد، پس ایشان آن را بوسیدند و با خود بردند. وقتی امام علی علیه السلام رفتند مادرم به من گفت: ای عمرو! از ایشان پیروی کن همانا هیچ کس غیر از ایشان بعد از پیامبر صلی الله علیه و آله امام نیست.^۲

(۳۶۶)

﴿ تعریب شدن تورات برای ایشان ﴾

محمد بن حسن صفار با استناد از حرث بن خضیره از حیه العرنی روایت کرده است: شنیدم

امام علی (ع) فرمودند: همانا یوشع بن نون وصی حضرت موسی (ع) بود و لوح‌های موسی (ع) از زمرّد سبز بود، وقتی حضرت موسی (ع) غضبناک شدند آن لوح‌ها از دست ایشان به زمین افتادند و بعضی از آنها شکستند و بعضی‌ها سالم ماندند و بعضی‌ها نیز به آسمان رفتند. وقتی غضب از حضرت موسی (ع) برطرف شد به یوشع بن نون گفت: آیا تفسیر آنچه را که در الواح بود داری؟ عرض کرد: بله!

پس همچنان راهب بعد از راهب به وراثت می‌بردند تا وقتی که به دست چهار راهب از یمن رسید.

در همان حال خدای تبارک و تعالی پیامبر اسلام (ص) را مبعوث کرد پس آن چهار نفر با خبر شدند که پیامبری مبعوث شده است، با خود گفتند: این پیامبر (ص) چه می‌گوید؟ به آنها گفته شد: او از شراب و زنا و منکر نهی و به مجالس اخلاق و کرم و جود امر می‌کند. پس با خود گفتند: او از آنچه در دست ما است بهتر است و با هم توافق کردند که نزد ایشان مشرف شوند.

پس خدای تبارک و تعالی به جبرئیل امین (ع) وحی کرد که نزد پیامبر (ص) برود و آنچه را که آنها توافق کرده بودند به ایشان خبر بدهد.

جبرئیل امین (ع) نزد پیامبر (ص) آمد و به ایشان عرض کرد: فلان و فلان و ارثان آنچه در لوح تورات موسی (ع) بود، هستند.

آنها در چنین و چنان ماهی و چنین و چنان شبی نزد تو خواهند آمد. سپس امام علی (ع) فرمودند: رسول خدا (ص) در آن شب تا سحر به خاطر آنها بیدار ماند، آنها آمدند و در را کوبیدند در حالی که می‌گفتند: ای محمد (ص)! ایشان به آنها فرمودند: بله، ای فلان بن فلان و ای فلان بن فلان کتابی را که آن با خود آوردید از یوشع بن نون وصی حضرت موسی (ع) است، آنها گفتند: بله، ما شهادت می‌دهیم خدایی جز خدای یکتای بی‌همتا نیست و او هیچ شریکی ندارد و همانا تو رسول خدا هستی، به خدا قسم هیچ کس از این راز آگاه نشد به جز شما.

سپس رسول خدا (ص) تورات را از آنها گرفتند در حالی که آن به زبان عبرانی فصیح نوشته شده بود، پس رسول خدا (ص) آن را به من دادند و من آن را در وقت خوابیدن زیر سرم گذاشتم، وقتی صبح شد دیدم آن کتاب به اذن خدای تبارک و تعالی به زبان عربی ترجمه شده بود که علم آنچه را که خدا آفریده از وقتی که آسمان‌ها و زمین برپا شده تا روز قیامت در آن نوشته شده بود و همانا من

آن را خواندم و همه چیز را دانستم و همچنین امامان بعد از من نیز آن را خواندند.^۱

(۳۶۷)

﴿امام علی (ع) می دانستند آن مرد کجا می رود﴾

محمد بن حسن صفار با استناد روایت کرده است: روزی امام علی (ع) خطاب به جمعیت فرمودند: چه کسی می تواند نزد من بیاید این مال را به او بدهم تا آن را به مدائن بفرستد؟ مردی در میان جمعیت با خود گفت: من به امام علی (ع) می گویم آن را خواهم برد پس ایشان به من اطمینان می کنند و آن مال را به من می دهند؛ اما من به المکرجه خواهم رفت، پس بلند شد و به امام علی (ع) عرض کرد: من حاضرم این مال را به مدائن ببرم. پس امام علی (ع) به او فرمودند: لازم نیست آن را به مدائن ببری؛ بلکه آن را به مکرجه ببر.^۲

(۳۶۸)

﴿امام علی (ع) تعداد فرشتگانی را که بر پیامبر (ص) سلام کردند می دانستند﴾

شیخ مفید در اختصاص در حدیث ابن داب در مورد هفتاد خصلت مخصوص حضرت علی (ع) می گوید: وقتی پیامبر (ص) خبری را به امام علی (ع) می دادند ایشان آن را حفظ می کردند و هر چیزی که بر رسول خدا (ص) نازل می شد آن را می دیدند و هیچ چیز از آسمان به زمین نمی آمد مگر این که آن حضرت آن را می شناخت و اگر نمی شناخت درباره آن سؤال می کرد تا وقتی که آن را بشناسد.

روزی فرشتگان از آسمان نازل شدند و نزد رسول خدا (ص) رفتند و بر ایشان سلام کردند؛ در حالی که امام علی (ع) جلوی منزل رسول خدا (ص) ایستاده بودند تا وقتی که فرشتگان از نزد رسول خدا (ص) به آسمان رفتند.

امام علی (ع) وارد خانه رسول خدا (ص) شدند و به ایشان عرض کردند: یا رسول الله! همانا چهارصد فرشته بر شما سلام کردند.

رسول خدا (ص) به ایشان فرمودند: ای علی (ع)! از کجا دانستی که چهارصد فرشته بر من سلام کردند؟

امام علی (ع) در جواب پیامبر (ص) عرض کردند: لغت های آنها را حفظ کردم؛ زیرا هیچ

فرشته‌ای بر شما سلام نکرد مگر این که به لغت و زبان خودش بر شما سلام کرد.^۱

(۳۶۹)

﴿اطاعت کردن اشیا از ایشان﴾

شیخ مفید در اختصاص روایت کرده است: روزی امام علی (علیه السلام) با جماعتی در مسجد نشسته بودند. آن جماعت عرض کردند: یا امیرالمؤمنین (علیه السلام)! چیزی به ما بگویید تا ایمانمان استوارتر شود. امام علی (علیه السلام) به آنها فرمودند: همانا سخنم سخت و سنگین است و هیچ کس نمی‌تواند آن را درک کند به جز دانایان.

جماعت عرض کردند: یک سخن به ما بفرمایید.

امام علی (علیه السلام) به آنها فرمودند: بلند شوید تا وارد خانه شویم، پس امام علی (علیه السلام) بلند شدند و جماعت نیز پشت سر ایشان بلند شدند و وارد منزل ایشان شدند، سپس فرمودند: من همان کسی هستم که بالاترین هستم، من همان کسی هستم که زنده می‌کنم و می‌میرانم، من اولم، من آخرم، من باطنم، من ظاهرم.

آن جماعت وقتی سخنان امام علی (علیه السلام) را شنیدند خشمگین شدند و گفتند: این کفر است، سپس بلند شدند و خواستند بیرون بروند، وقتی نزدیک در رسیدند امام علی (علیه السلام) به در فرمودند: ای در! به روی آنها بسته شو و نگذار از خانه بیرون بروند.

پس آن در به دستور امام علی (علیه السلام) بسته شد و جماعت نتوانستند بیرون بروند، امام علی (علیه السلام) به آنها فرمودند: آیا به شما نگفتم سخنم سخت و سنگین است و هیچ کس نمی‌تواند آن را درک کند به جز عالمان و دانایان؟ بیایید بنشینید تا سخنم را برای شما تفسیر کنم، پس جماعت آمدند و نشستند. امام علی (علیه السلام) به آنها فرمودند: گفتم که بالاترینم و این سخن به این معنی است که من بالاتر از شما هستم به وسیله این شمشیر که بالای سرتان گذاشتم تا به خدا و رسول خدا (صلی الله علیه و آله) ایمان بیاورید و اما گفتم که من زنده می‌کنم و می‌میرانم؛ به خاطر این که سنت رسول خدا (صلی الله علیه و آله) را زنده می‌کنم و سنت بت پرستی را از بین می‌برم و اما گفتم که من اولم؛ یعنی من اولین کسی هستم که به خدا و رسولش ایمان آوردم و اما گفتم که من آخرم؛ یعنی من آخرین کسی هستم که لباس‌های رسول خدا (صلی الله علیه و آله) را از تن ایشان بیرون می‌آورم و ایشان را غسل می‌دهم، اما گفتم ظاهر و باطنم و این سخن یعنی این که علم ظاهر و باطن نزد من است.

جماعت عرض کردند: یا امیرالمؤمنین (علیه السلام)! همانا ما را از کفر نجات دادی و ذهن ما را باز کردی، خدا به تو اجر بدهد.^۱

(۳۷۰)

﴿ساکن شدن زلزله﴾

در کتاب مناقب فاطمه زهرا (علیها السلام) با استناد از حضرت فاطمه زهرا (علیها السلام) روایت شده است که ایشان فرمودند: روزی زلزله‌ای در مدینه رخ داد.

مردم وقتی دیدند زمین به لرزه درآمده با سراسیمه به طرف منزل امام علی (علیه السلام) رفتند، امام علی (علیه السلام) از منزل بیرون آمدند بدون این که ترسی داشته باشند، پس حرکت کردند تا به یک تپه رسیدند، آن گاه امام علی (علیه السلام) بالای آن رفتند و روی آن نشستند و مردم نیز نشستند و مردم با نگرانی به خانه‌های خود نگاه می‌کردند که چطور به این طرف و آن طرف می‌رفتند و خیلی ترسیده بودند. امام علی (علیه السلام) به آنها فرمودند: مثل این که از این اتفاق ترسیده‌اید؟ عرض کردند: چطور ممکن است ترسیم در حالی که تا به حال چنین زلزله‌ای ندیده و نشنیده بودیم. امام علی (علیه السلام) زیر لب‌های مبارکشان زمزمه کردند، سپس دست مبارکشان را به زمین زدند و به او فرمودند: چه اتفاقی برای تو افتاده است؟ ای زمین! ساکن شو، یکباره زمین به اذن خدای تبارک و تعالی ساکن شد.

مردم خیلی تعجب کردند. امام علی (علیه السلام) به آنها فرمودند: مثل این که از کاری که کردم تعجب کردید؟

عرض کردند: بله یا امیرالمؤمنین (علیه السلام)! از کار شما بیشتر از زمین لرزه تعجب کرده‌ایم. امام علی (علیه السلام) به آنها فرمودند: من همان کسی هستم که خدای تبارک و تعالی در مورد آن فرموده است: «اذ زلزلت الارض و زلزالها و اخرجت الارض اثقالها و قال الانسان ماله»^۲ من همان انسانی هستم که به زمین می‌گویم: چه اتفاقی برای تو افتاده است؟ پس او آنچه اتفاق افتاده به من خبر می‌دهد.^۳

(۳۷۱)

﴿سخن گفتن حضرت فاطمه زهرا (علیها السلام) هنگام ولادتش﴾

در مناقب فاطمه زهرا (علیها السلام) با استناد از فضل بن عمر از امام صادق (علیه السلام) روایت شده است: همانا

۲. سورة زلزلة، آیات اول تا سوم.

۱. مدینه المعاجز، ص ۱۲۳.

۳. مدینه المعاجز، ص ۱۲۳.

حضرت فاطمه زهرا (علیها السلام) در حین ولادتش فرمودند: «اشهد ان لا آله الا الله و ان ابی رسول الله صلی الله علیه و آله و ان بعلی سید الاوصیاء و ان ولدی سیدا (اسباط)» شهادت می‌دهم خدایی جز الله نیست و همانا پدرم رسول خدا است و شوهرم سرور اوصیا و دو فرزندم، دو سرور جوانان بهشت هستند.^۱

(۳۷۲)

﴿ به ملاکت رسیدن خطیب ﴾

سید رضی در مناقب مفاخر با استناد از سعد بن طهان فقرانی روایت کرده است: می‌گوید شنیدم ابا معاویه می‌گفت: خطبای اهل شام را در زمان بنی‌امیه درک کردم و هر وقت پادشاهی از آنها می‌مرد یک خطیب بالای منبر می‌رفت و پادشاه قبل خود را ذکر می‌گفت و سپس امام علی (علیه السلام) را سب و ناسزا می‌گفت.

روزی به مسجد جامع آن شهر رفته بودم، آن‌گاه یک خطیب بالای منبر رفت و بعد از ذکر و ثنای خدای تبارک و تعالی و اطاعت کردن از خلفای بنی‌امیه امام علی (علیه السلام) را سب کرد، پس یکباره یک گاو نر وارد مسجد شد و از بین مردم گذشت و از منبر بالا رفت، سپس شاخ‌هایش را در سینه آن خطیب فرو کرد و آن را بلند کرد و به دیوار زد و آن قدر فشار داد تا وقتی که آن لعین به درک واصل شد، لعنت خدا، پیامبران، فرشتگان و تمام خلایقش بر آن باد، سپس آن گاو نر از منبر پایین آمد و دوباره از میان جمعیت عبور کرد و از مسجد بیرون رفت و مردم پشت سر او رفتند و می‌خواستند بدانند کجا می‌رود، پس آن گاو نر به دجله رسید و سپس داخل دجله شد و در آن جا مشغول شنا کردن شد و از دجله عبور کرد، پس مردم سوار کشتی‌ها شدند و دنبال آن رفتند؛ ولی وقتی آن گاو نر به ساحل رسید آنها نتوانستن آن را ببینند و او از نظرشان ناپدید شد.^۲

(۳۷۳)

﴿ قطره شدن بول مردی که به امام علی (علیه السلام) ناسزا می‌گفت ﴾

شیخ در مجالس با استناد از ابی جعفر منصور روایت کرده است: یک قاضی نزد ما بود که وقتی کار قضاوت او تمام می‌شد به امام علی (علیه السلام) دشنام می‌گفت. راوی می‌گوید: یک روز او در همان حال بود که من آن جا را ترک کردم، روز بعد گفتند: او یادش رفته به امام علی (علیه السلام) ناسزا بگوید.

وقتی روز سوم شد او نیز امام علی علیه السلام را سب نکرد، از او سؤال کردند: چرا ایشان را سب نکردی؟ او گفت: به خدا قسم دیگر ایشان را سب نمی‌کنم، به او گفتند: چرا دیگر ایشان را سب نمی‌کنی؟

او گفت: وقتی خواب بودم در رویا دیدم مردم جمع شده بودند و نزد رسول خدا صلی الله علیه و آله می‌رفتند و ایشان دستور می‌دادند که به آنها آب بدهند، پس آن مرد به آنها آب می‌داد و آنها سیراب می‌شدند.

وقتی من نزد رسول خدا صلی الله علیه و آله رفتم ایشان به آن مرد گفت که مرا سیراب کند؛ ولی آن مرد مرا بیرون کرد، من نزد رسول خدا صلی الله علیه و آله برگشتم و از آن مرد شکایت کردم و به ایشان عرض کردم: یا رسول الله صلی الله علیه و آله! به او امر کن که مرا سیراب کند و ایشان نیز به او امر کرد، پس او قطره قطره به من آب داد و وقتی صبح از خواب بیدار شدم و برای قضای حاجت رفتم دیدم که بولم قطره قطره شده است.^۱

(۳۷۴)

﴿خفه شدن مردی که به امام علی علیه السلام ناسزا می‌گفت﴾

شیخ در مجالس با استناد از حسن بن عطیه روایت کرده است: پدرم همیشه به امام علی علیه السلام ناسزا می‌گفت. پس در خواب چند نفر نزد او آمدند و به او گفتند: تو همان کسی هستی که به امام علی علیه السلام ناسزا می‌گویی؟ پدرم جواب داد: بله، من همان کس هستم. پس او را خفه کردند. راوی می‌گوید: آنها سه شب متوالی او را خفه می‌کردند.^۲

(۳۷۵)

﴿زیاد بن مرجانه به طاعون مبتلا شد﴾

شیخ در امالی می‌گوید: ابی محمد (شیخ مفید) با استناد از ابی محنف از کثیرین سلت روایت کرده است: روزی زیاد بن مرجانه مردم را در کوفه در کنار قصرش برای دوری کردن از امام علی علیه السلام جمع کرد، در همان حال یکباره شخصی را دیدم که سدی بین آسمان و زمین درست کرده بود. با تعجب به او گفتم: تو چه کسی هستی؟ به من گفت: اسمم «نقاء ذورقه» است و مأمور شده‌ام که نزد صاحب قصر بروم. به او گفتم: «نقاء ذورقه» چیست؟ گفت: یعنی طاعون، من طاعون هستم و

مأمور شده‌ام که صاحب قصر را به طاعون مبتلا کنم.
 راوی می‌گوید: کسی از قصر بیرون آمد و گفت: همانا «زیاد» نمی‌تواند نزد شما بیاید.
 یکباره صدایی از داخل قصر شنیدم و با خود گفتم: شاید «زیاد» به طاعون مبتلا شده است، آن
 گاه یکباره او بیرون آمد و از بالای قصر بر زمین افتاد و در جا مرد.^۱

(۳۷۶)

﴿مردی که ادعا می‌کرد مانند امام علی علیه السلام است به لرزش مبتلا شد﴾

شیخ بررسی روایت کرده است: روزی امام علی علیه السلام در مسجد بصره بالای منبر رفتند و
 فرمودند: من چیزی می‌گویم که هیچ کس نمی‌تواند حرف‌هایم را بگوید مگر این که کافر باشد.
 من برادر پیامبر رحمت صلی الله علیه و آله، پسر عمویش و همسر دخترش و پدر دو جوانش هستم.
 پس مردی از اهل بصره بلند شد و گفت: من می‌توانم بگویم، من برادر رسول خدا صلی الله علیه و آله و پسر
 عمویش و

راوی می‌گوید: قبل از تمام شدن حرف‌هایش بدنش به لرزه درآمد و مانند چوب خشک شد و
 آن لعین به درک واصل شد.^۲

(۳۷۷)

﴿وقتی حارث بن عمرو فہری امام علی علیه السلام را انکار کرد...!!﴾

محمد بن یعقوب با استناد از ابن بصیر از امام صادق علیه السلام روایت کرده است: روزی رسول
 خدا صلی الله علیه و آله در مسجد نشسته بودند، در همان حال امام علی علیه السلام وارد مسجد شدند و رسول خدا صلی الله علیه و آله
 به امام علی علیه السلام فرمودند: همانا تو شبیه عیسی بن مریم هستی اگر طائفه‌ای در مورد تو مانند
 مسیحی‌ها در مورد عیسی بن مریم علیه السلام می‌گفتند همه مردم خاک زیر پاهایت را برمی‌داشتن و به
 وسیله آن خود را تبرک می‌کردند.

راوی می‌گوید: پس اعرابی و مغیره بن شعب و عده‌ای از قریش غضبناک شدند و گفتند:
 راضی نمی‌شویم که او (محمد صلی الله علیه و آله) پسر عمویش را همانند عیسی بن مریم علیه السلام مثال بزنند، پس
 خدای تبارک و تعالی این آیه را نازل کرد: «و لما ضرب بن مریم مثلاً اذ قومک منه یصرون و قالوا آء
 الہتنا خیر ام هو ما ضربوہ لک ادا جولاً بل ہم قوم خصمون ان هو الا عبد انعمنا علیہ و جعلنا مثلاً

بنی اسرائیل و لو نشاء لَجَعَلْنَا مِنْكُمْ مَلَائِكَةً فِي الْاَرْضِ يَخْلَفُونَ»^۱.

راوی می‌گوید: پس حارث بن عمرو ناراحت شد و گفت: بارالها! اگر این همان حقّی است که بنی‌هاشم می‌گویند، پس خدایا! از آسمان سنگ بر ما بیار و بر ما عذاب دردناک نازل کن.

آن‌گاه خدای تبارک و تعالی گفته حارث را بر پیامبر ﷺ نازل کرد و سپس این آیه نازل شد: «ما كان الله لِيُعَذِّبَهُمْ و انت فيهم و ما كان الله معذبهم و هم يستغفرون»^۲ اگر استغفار کنند همانا خدای تبارک و تعالی آنها را عذاب نمی‌دهد.

رسول خدا ﷺ به او فرمودند: ای حارث! در این جا بمان یا از این جا برو، پس حارث گفت: ای محمد ﷺ! باید برای همه قوم قریش انجام بدهی همانا بنی‌هاشم کرامت عرب و عجم را از بین برده‌اند.

رسول خدا ﷺ فرمودند: آن‌طور که فکر می‌کنی نیست و همانا آن از طرف خدای تبارک و تعالی است.

حارث گفت: ای محمد ﷺ! همانا به حرف‌های تو اطمینان ندارم و توبه نخواهم کرد، به خاطر همین از نزد تو خواهم رفت.

راوی می‌گوید: آن‌گاه حارث سوار اسب شد و حرکت کرد، پس وقتی به بیرون مدینه رسید یکباره سنگی از آسمان بر سرش فرود آمد و آن را به درک واصل کرد، سپس بر پیامبر ﷺ وحی نازل شد: «سئل سائل بعذاب واقع للكافرين ليس له دافع من الله ذي المعارج»^۳.

راوی می‌گوید: عرض کردم: فدایت شوم ای مولای من! همانا من این‌طور در قرآن می‌خوانم. ایشان فرمودند: به خدا قسم همان‌طور که خدای تبارک و تعالی بر من وحی کرد همانا به خدا قسم همین‌طور در صحیفه فاطمه زهرا (ع) نیز ثبت شده است.

پس رسول خدا ﷺ به منافقان اطراف خویش فرمودند: بروید دنبال دوستان همانا آنچه را که می‌خواست بر سرش اتفاق افتاده است، پس این آیه نازل شد: «واستفتحوا و خاب كل جبار عنيد».

(۳۷۸)

﴿کور شدن کسی که امام علی (ع) را لعن می‌کرد﴾

ابن شهر آشوب از مناقب اسحاق عدل روایت کرده است: در زمان هشام بن عبدالملک مردی

۲. سورة مبارکه انفال، آیه ۳۳.

۱. سورة مبارکه زخرف، آیه ۵۹ - ۶۰.

۳. سورة مبارکه معارج، آیات اول تا سوم.

در بالای منبر، امام علی (علیه السلام) را لعن می‌کرد، روزی در مسجد النبی بالای منبر رفت و شروع کرد به لعن کردن امام علی (علیه السلام)، آن گاه دستی از قبر رسول خدا خارج شد، پس به آن خطیب گفت: وای بر تو! همانا تو نسبت به کسی که تو را از خاک آفرید، کافر شدی، سپس تو را از نطفه ساخت و سپس تو را مرد گردانید.

راوی می‌گوید: یکباره یک دود آبی رنگ تمام منبر را احاطه کرد و آن خطیب در همان جا کور شد و آن خطیب همچنان کور ماند تا به جهنم رفت، خدا لعنتش کند.^۱

(۳۷۹)

﴿خارج شدن دست از قبر رسول خدا ﷺ﴾

شیخ مفید در اختصاص با استناد از امام صادق (علیه السلام) روایت کرده است: روزی امام علی (علیه السلام) کنار قبر رسول خدا ﷺ ایستادند و فرمودند: ای رسول خدا ﷺ! به من خیانت کرده‌اند و می‌خواستند مرا به قتل برسانند، یکباره دستی از قبر رسول خدا ﷺ بیرون آمد که مردم آن را می‌شناختند و صدایی که آن را نیز می‌شناختند که این دست، دست رسول خدا ﷺ و آن صدا، صدای ایشان بود و خطاب به شخصی فرمودند: ای مرد! همانا تو نسبت به کسی که تو را از خاک آفرید سپس تو را نطفه کرد و تو را مرد گردانید کافر شدی.^۲

(۳۸۰)

﴿خارج شدن دست از قبر رسول خدا ﷺ﴾

شیخ مفید در اختصاص با استناد از محمد بن خالد طیالسی از پدرش از امام صادق (علیه السلام) روایت کرده است: پس از رحلت رسول خدا ﷺ امام علی (علیه السلام) فرمودند: چقدر زود این مسلمانان با رسول خدا ﷺ مخالفت کردند، به خدا قسم رسول خدا ﷺ او را در این مقام قرار نداده است. آن گاه امام علی (علیه السلام) به شخصی فرمودند: آیا دوست داری برای اثبات حرفم دلیل و برهانی به تو نشان بدهم؟

او گفت: همچنان به رسول خدا ﷺ در زمان حیات و نیز بعد از وفاتش دروغ می‌گویی. امام علی (علیه السلام) به او فرمودند: بلند شوید برویم تا ببینیم چه کسی از ما به رسول خدا ﷺ دروغ گفته است.

پس با هم کنار قبر رسول خدا صلی الله علیه و آله رفتند و دیدند یک دست از قبر ایشان بیرون آمده که در آن نوشته شده بود: ای فلانی! بر کسی که تو را از خاک آفرید، سپس نطفه کرد و سپس مرد گردانید کافر شدی.

امام علی علیه السلام به او فرمودند: راضی شدی، همانا رسول خدا صلی الله علیه و آله در زمان حیات و بعد از وفاتش تو را رسوا کرده است.^۱

(۳۸۱)

﴿مردی که سخنان امام علی علیه السلام را مسخره کرد، خفه شد﴾

صاحب ثاقب مناقب با استناد از عباد بن عبدالله اسدی روایت کرده است: شنیدم امام علی علیه السلام فرمودند: من بنده خدا و برادر رسول خدا صلی الله علیه و آله هستم، هیچ کس نمی تواند بعد از من چنین بگوید به جز کافر.

راوی می گوید: یک نفر از میان جمعیت بلند شد و با بی شرمی و بی ادبی گفت: من می گویم، من بنده خدا و برادر رسول خدا صلی الله علیه و آله هستم.
راوی می گوید: قبل از تمام شدن حرف هایش در همان جا خفه شد و آن لعین به درک واصل شد.^۲

(۳۸۲)

﴿کور شدن کسی که به ایشان ناسزا می گفت﴾

صاحب ثاقب مناقب با استناد از ابن ابی غاضبه روایت کرده است: روزی از ما خواسته شد که امام علی علیه السلام را در بالای منبر ناسزا بگوییم؛ ولی ما این کار را نکردیم و پا به فرار گذاشتیم، پس والی شهر، محمد بن صفوان یکی از فرزندان ابی بن خلف حجمی را دنبال ما فرستاد، پس او به من گفت: آمده ام تو را به مدینه ببرم تا به امام علی علیه السلام ناسزا بگویی.
به او گفتم: هرگز ایشان را سب نخواهم کرد.

راوی می گوید: به خدا قسم محمد بن صفوان برای سب کردن امام علی علیه السلام چهار مایل با پای پیاده به طرف مدینه حرکت کرد، پس وقتی به آن جا رسید هشام به او گفت: ای محمد! بالای منبر برو و علی علیه السلام را سب کن!

پس محمد بن صفوان بالای منبر رفت و به طرف قبله ایستاد و گفت: بارالها! بعضی ها علی (علیه السلام) را سبّ می کنند؛ ولی من این کار را به خاطر تو و به قربت تو انجام می دهم. در کنار آن خائن ملعون قبری قرار داشت، پس یک نفر در جمع حاضر یکباره دید که یک کفن از قبر بیرون آمد و کوبنده گفت: اگر دروغ بگویی، خدا لعنتت کند و اگر دروغ بگویی خدا کورت کند.

پس محمد بن صفوان حجمی از منبر پایین آمد و به پسرش که در کنار منبر نشسته بود گفت: بلند شو، پسرش بلند شد، به او گفت: دستت را به من بده، پسرش دستش را به او داد و آن را گرفت تا وقتی که ما به منزل برگشتیم او به پسرش گفت: آیا مردم به خانه هایشان برگشتند و چیزی در مورد من نگفتند؟ پسرش به او گفت: برای چه چیزی این سؤال را از من می کنی؟! او گفت: به خاطر این که من چیزی نمی بینم.

پسرش به او گفت: به خدا قسم این کوری تو به خاطر دروغ گفتن در بالای منبر رسول خدا (صلی الله علیه و آله) است.

راوی می گوید: آن لعین، کور ماند تا وقتی که به جهنم واصل شد و نیز ابن شهر آشوب با استناد از زیاد بن کلب روایت کرده است: روزی نزد مردی نشسته بودم، پس محمد بن صفوان با عبیدالله بن زیاد از کنار من گذشتند، در حالی که محمد بن صفوان کور بود، آن گاه از عبیدالله سؤال کرد: چه اتفاقی افتاده؟! او به ما گفت: او به امیرالمؤمنین (علیه السلام) ناسزا گفت و خدا او را کور کرد.^۱

(۳۸۳)

﴿مردی توسط یک شتر به هلاکت رسید﴾

ابن شهر آشوب از عمرو بن ثابت از ابی معشر بلادری و فلکی و نظیری و سمعانی و ماطری روایت کرده است: روزی سعد بن مالک از کنار مردی گذشت که امام علی (علیه السلام) را دشنام می داد.

سعد بن مالک به او گفت: وای بر تو! چه می گویی؟

آن مرد گفت: آنچه را که می شنوی!

سعد گفت: بارالها! اگر دروغ می گوید آن را به هلاکت برسان.

یکباره قبل از تمام شدن دعای سعد، شتری آمد و آن مرد را گاز گرفت تا وقتی که آن لعین را به

هلاکت رساند.^۲

(۳۸۴)

داستان مردی که شیطان او را از پایش کشید

ابن شهر آشوب با استناد از ابی یحیی روایت کرده است: روزی در مسجد بودم و امام علی علیه السلام بالای منبر خطبه ایراد می کردند و می فرمودند: من بنده خدا، برادر رسول خدا صلی الله علیه و آله و وارث پیامبر رحمت هستم و با سرور زنان دنیا و آخرت ازدواج کردم و من سرور اوصیّا و آخرین وصیّ پیامبر صلی الله علیه و آله و پدر دو سبط و ریحان رسول خدا صلی الله علیه و آله و دو سرور جوانان اهل بهشت هستم و هیچ کس نمی تواند در مورد آنچه گفتم ادعا کند به جز من و هر کس ادعا کند خدای تبارک و تعالی او را از بین خواهد برد.

پس مردی از میان جمعیت بلند شد و با بی شرمی گفت: همه مردم می توانند ادعا کنند من بنده خدا و برادر رسول خدا صلی الله علیه و آله هستم.

راوی می گوید: قبل از این که حرف های او تمام شود، شیطان رجیم آمد و پاهای آن لعین را گرفت و تا در مسجد کشید و آن را از مسجد بیرون برد.^۱

(۳۸۵)

داستان مردی که از قبر خارج شد

ابن شهر آشوب با استناد از حسین بن علی بن حسین بن علی بن ابیطالب علیه السلام روایت کرده است: ابراهیم بن هاشم مخزومی در آن زمان والی شهر مدینه بود و هر روز جمعه ما را نزد خود می خواند و بالای منبر می رفت و به امام علی علیه السلام دشنام می داد، یکباره در همان حال به خواب رفتم و دیدم قبری که در کنارش بود شکافته شد و یک مرد با لباس های سفید از آن خارج شد و رو کرد به من و گفت: ای بنده خدا! آیا ناراحت نمی شوی که او به جد بزرگوارتان علی بن ابیطالب علیه السلام دشنام می گوید؟

به او گفتم: چرا ناراحت می شوم ولی نمی توانم کاری کنم.

او به من گفت: چشم های خود را باز کن و ببین خدای تبارک و تعالی با این مرد لعین چه کار می کند.

راوی می گوید: ابراهیم مخزومی بالای منبر رفت و خواست امام علی علیه السلام را دشنام دهد، یکباره آن مرد بالای منبر رفت و آن لعین را از بالای منبر به زمین پرت کرد و آن را به درک واصل کرد.^۲

(۳۸۶)

﴿کشته شدن مردی به وسیله چاقو﴾

ابن شهر آشوب از عثمان بن عفان سیستانی از محمد بن عباد روایت کرده است: در همسایگی من یک مرد صالح زندگی می‌کرد. شبی در روای دیدم که پیامبر (ص) در کنار حوض کوثر بود و امام حسن (ع) و امام حسین (ع) نیز در کنار ایشان بودند و از آب کوثر به امتشان می‌دادند، پس من نزد رسول خدا (ص) آمدم تا از ایشان سؤال کنم؛ زیرا فرموده بود به فلانی آب ندهید؛ زیرا همسایه‌اش مردی است که امام علی (ع) را لعن می‌کند و او آن شخص را منع نمی‌کند، سپس به من یک چاقو دادند و فرمودند: این چاقو را بگیر و آن مرد لعین را که در همسایگی تو است بکش.

راوی می‌گوید: من چاقو را گرفتم و بیرون رفتم و آن مرد لعین را کشتم، سپس نزد رسول خدا (ص) برگشتم و آن چاقو را به ایشان تحویل دادم.

رسول خدا (ص) فرمودند: ای حسین (ع)! به این مرد آب بده، امام حسین (ع) نیز به من آب داد و لیوان را بردم، نمی‌دانم آن آب را خوردم یا خیر، وقتی بیدار شدم شنیدم که می‌گویند: فلان شخص در روی رختخوابش کشته شده است و همسایه‌هایش به قتل او متهم هستند. پس بلند شدم و نزد والی شهر رفتم و به او گفتم که من این کار را انجام داده‌ام و رویایی را که دیده بودم به او گفتم، سپس او به من گفت: برو، خدا جزای خیر به تو بدهد.^۱

(۳۸۷)

﴿کور شدن مردی که به امام علی (ع) و فاطمه زهرا (ع) ناسزا می‌گفت﴾

صاحب ثاقب مناقب از جعفر بن محمد دوسی روایت کرده است: در سال چهارصد و یک هجری قمری در مجلس مفید ابی عبدالله (ع) در بغداد حاضر شدم. پس در همان حال یک علوی نزد او آمد و در مورد تعبیر خوابی که دیده بود سؤال کرد.

پس شیخ مفید خواب آن مرد علوی را تعبیر کرد.

علوی گفت: ای آقای ما! آیا علم تعبیر خواب را خوانده‌ای؟ به او گفت: همانا من در این عالم مدتی را در یاد گرفتن این علم گذراندم و در مورد آن کتاب‌هایی نوشته‌ام، سپس گفت: ورق را بردار و آنچه را به تو املا می‌کنم بنویس و گفت: مردی در بغداد بود که آن مرد عالم از اصحاب شام بود و کتاب‌های زیادی داشت؛ ولی فرزندی نداشت، پس هنگامی که وقت جان دادنش فرا رسید مردی به

نام جعفر دقاق را به بالینش خواست، پس جعفر دقاق به بالینش آمد، آن مرد به جعفر گفت: اگر از دفن کردنم فارغ شدی کتاب‌هایم را بردار و در بازار بفروش، پس کتاب‌هایم را در آن جا بفروش و پول‌هایش را برای چیزهایی که فهرست آنها را به تو خواهم داد صرف کن، سپس فهرست را به آن مرد داد. پس جعفر بعد از دفن کردن آن مرد عالم به میدان شهر رفت و صدا زد: هر کس می‌خواهد کتاب بخرد به بازار بیاید و آن بازار جایی بود که در آن کتاب فروخته می‌شد. پس من نیز برای خریدن کتاب به همان جا رفتم، وقتی به آن جا رسیدم جمعیت زیادی را دیدم، پس هر کس کتابی از او می‌خرید و بر آن می‌نوشت: «جعفر الوراق و هی ثمنه» و من نیز چهار کتاب در مورد علم تعبیر خریدم و وقتی خواستم بلند شوم جعفر به من گفت: ای شیخ! بنشین همانا چیزی اتفاق افتاده که آن را برای تو خواهم گفت، پس مذهب تو پیروز خواهد شد.

راوی می‌گوید: سپس به من گفت: دوستی داشتم که نزد من درس می‌آموخت و در محله، در کنار دروازه شهر بصره مردی بود که حدیث روایت می‌کرد و مردم می‌شنیدند که به آن مرد ابوعبدالله محدث می‌گفتند. آن گاه من و دوستانم نزد او می‌رفتیم و هر حدیثی که می‌گفت آن را می‌نوشتیم و هر وقت حدیثی در مورد فضائل اهل بیت (ع) می‌خواند حرف‌های بدی می‌زد. روزی از روزها حدیثی در مورد فضائل فاطمه زهرا (ع) خواند و گفت: خواندن فضائل علی (ع) و فاطمه (ع) هیچ فایده‌ای ندارد؛ زیرا علی (ع) مسلمانان را می‌کشد، سپس در مورد فاطمه زهرا (ع) حرف‌های خیلی بدی زد. جعفر می‌گوید: به دوستانم گفتم نباید ما نزد این مرد بمانیم و از آن احادیث بنویسیم؛ زیرا او مردی است که دین و ایمان ندارد و او همچنان در مورد امام علی (ع) و فاطمه زهرا (ع) زبان درازی می‌کند و این در مذهب مسلمانان نیست. دوستانم به من گفت: باید از او جدا شویم و نزد دیگری برویم.

جعفر می‌گوید: شب وقتی خواب بودم دیدم که گویا من به طرف مسجد جامع راه می‌رفتم، پس متوجه شدم امیرالمؤمنین (ع) به طرف مسجد می‌رفت. پس با خود گفتم: اکنون امام علی (ع) نزد اباعبدالله محدث می‌رود و گردنش را با شمشیر می‌زند. پس وقتی امیرالمؤمنین (ع) نزد اباعبدالله محدث رسید با منی بر چشم راستش زدند و به او فرمودند: ای ملعون! چرا مرا و فاطمه زهرا (ع) را سب می‌کنی؟

پس محدث دستش را روی چشمش گذاشت و گفت: کورم کردی.

جعفر می‌گوید: یکباره از خواب پریدم و خواستم به طرف دوستانم بروم و آنچه را در خواب دیده بودم به او بگویم، پس یکباره دوستانم نزد من آمد در حالی که رنگش پریده بود و با تعجب به

من گفت: آیا می‌دانی چه اتفاقی افتاده است؟ به او گفتم: نه، بگو، گفت: دیشب در رویا ابی‌عبدالله محدّث را دیدم و آنچه دیده بودم بدون کم و کسری به من گفت، به او گفتم: من نیز همین خواب را دیده‌ام و خواستم نزد تو بیایم و به تو بگویم پس حالا بیا با هم قرآن برداریم و نزد ابی‌عبدالله محدّث برویم و نزد او به آنچه دیده‌ایم قسم بخوریم و به او بگویم از اعتقاد خود برگردد و دیگر این کار را انجام ندهد، پس با هم نزد محدّث رفتیم، وقتی به خانه‌اش رسیدیم، در خانه‌اش بسته بود، در زدیم، یک زن در را باز کرد و به ما گفت: ممکن نیست او را ببینید، سپس برگشت و در را بست.

ما دوباره در زدیم، آن زن آمد و گفت: ممکن نیست، امشب او را ببینید، به او گفتم: چه اتفاقی برای او افتاده است؟ گفت: او دست خود را روی چشم راستش گذاشته و از نصف شب تا به حال می‌گوید که همانا علی بن ابیطالب علیه السلام مرا کور کرده است و به خاطر درد چشمش فریاد می‌زند.

به او گفتم: در را باز کن، همانا ما به خاطر همین امر به این جا آمده‌ایم، پس در را باز کرد و ما نیز رفتیم و او را با بدترین حالت دیدیم که از درد چشم به خود می‌پیچید، در حالی که می‌گفت: چه چیزی بین من و علی بن ابیطالب علیه السلام است که دیشب با منی به چشم زد و مرا کور کرد.

جعفر گفت: ما آنچه در رویا دیده بودیم برای او بازگو کردیم و به او گفتم: از اعتقادی که داری برگرد و دیگر زبان درازی نکن و به ایشان ناسزا نگو. او به ما گفت: خدا جز خیر به شما ندهد، اگر علی علیه السلام چشم دیگر را نیز کور کند او را مقدّم‌تر از دیگران نمی‌دانم، پس ما از نزد آن مرد لعین بلند شدیم و گفتم: هیچ دلیلی برای ما نیست که در کنار این مرد بمانیم.

بعد از سه روز نزد او آمدیم تا بدانیم حال او چگونه شده است، وقتی وارد خانه شدیم دیدیم که چشم چپش نیز کور شده است، به او گفتم: آیا از اعتقادی که داری باز نمی‌گردی؟ به ما گفت: به خدا قسم برنخواهم گشت و پس علی علیه السلام هر کاری دوست دارد با من انجام بدهد.

سپس ما بلند شدیم و از نزدش رفتیم و بعد از یک هفته برای احوال پرسیدیم، وقتی به آن جا رسیدیم به ما گفته شد که او مرده است.

پس ما آنچه را که دیده و شنیده بودیم به قوم او گفتم و همه قوم به او پشت کردند و او را لعن و نفرین کردند.^۱

(۳۸۸)

﴿مسخ شدن مردی به سک﴾

صاحب مناقب با استناد از محمد بن عمرو اقدی روایت کرده است: هارون الرشید هر سال در

روز عرفه همه علما را جمع می‌کرد، در یکی از آن روزها در آن جلسه یک شافعی و یک نفر از بنی هاشم در کنارش نشسته بودند و نیز محمد بن حسن و ابویوسف و هفتاد نفر از علما نیز در آن جلسه حاضر بودند که هر یک از آنها در زمانشان یک امام نزد قومشان بود.

اقدی می‌گوید: من از آخرین کسانی بودم که در جلسه حاضر شدم، هارون الرشید به من گفت: چرا دیرکردی؟ به او گفتم: کاری داشتم و نتوانستم زودتر از این نزد شما بیایم. هارون الرشید از آمدن من خوشحال شد و مرا نزد خویش نشاند.

هر عالمی علم مخصوص خودش را داشت، سپس هارون الرشید به شافعی گفت: ای پسر عمو! چند حدیث درباره فضائل علی بن ابیطالب علیه السلام می‌توانی روایت کنی؟ شافعی گفت: چهارصد حدیث یا بیشتر؟

هارون الرشید به او گفت: ای پسر عمو! بگو و ترس.

شافعی گفت: پانصد حدیث یا بیشتر می‌توانم روایت کنم.

سپس هارون الرشید به محمد بن حسن گفت: ای کوفی! درباره فضائل امام علی علیه السلام چند حدیث می‌توانی روایت کنی؟

کوفی گفت: هزار حدیث یا بیشتر می‌توانم روایت کنم.

سپس هارون رشید به ابی‌یوسف رو کرد و به او گفت: تو چند حدیث درباره فضائل علی بن ابیطالب علیه السلام می‌دانی؟ آنچه می‌دانی بگو و ترس.

ابی‌یوسف گفت: اگر از تو و درباریان تو نمی‌ترسیدم، می‌توانستم زیاده‌تر از این که آنها را بتوانی بشماری روایت کنم.

هارون به او گفت: تو در امان هستی، بگو و ترس، چند حدیث درباره فضلش می‌دانی؟

ابی‌یوسف گفت: پانزده هزار حدیث مستند و پانزده هزار حدیث مرسل درباره فضائل علی بن ابیطالب علیه السلام می‌توانم روایت کنم.

راوی می‌گوید: سپس هارون الرشید به من گفت: ای اقدی! تو چند حدیث می‌توانی روایت کنی؟

او گفت: آنچه ابی‌یوسف گفت می‌توانم روایت کنم.

هارون الرشید گفت: ولی من فضیلتی از ایشان می‌شناسم که با این دو چشم خود دیده‌ام و آن را با این دو گوشم شنیده‌ام، بهتر از احادیثش که روایت می‌کنید و من از کاری که می‌کنم نزد خداوند توبه می‌کنم.

راوی می‌گوید: ما با هم به هارون الرشید گفتیم: امیر پاینده باد! آنچه در مورد فضل امام علی (علیه السلام) دیدی و شنیدی برای ما بازگو کن.

هارون الرشید نیز شروع کرد به گفتن داستان:

حجاج بن یوسف را به عنوان فرماندار دمشق منصوب کردم و به او امر کردم بین مردم با عدل و انصاف رفتار کند و او نیز دستوراتم را انجام داد. یک خطیب که در دمشق خطبه می‌گفت هر روز امام علی (علیه السلام) را بالای منبر ناسزا می‌گفت، به او گفتند: چرا به علی (علیه السلام) ناسزا می‌گویی؟

آن خطیب گفت: به خاطر این که او پدرانم را به قتل رسانده و به آنها ناسزا می‌گفته است به خاطر همین هیچ وقت از این کار دست برنمی‌دارم.

پس من به ابن یوسف گفتم: او را نزد من حاضر کنید، وقتی او را نزد من آوردند با او دوست شدم و به او گفتم: تو همان کسی هستی که به علی بن ابیطالب (علیه السلام) ناسزا می‌گویی؟ به من گفت: بله، من همان شخص هستم.

به او گفتم: وای بر تو! کسی که به ایشان دشنام بگوید به اذن خدای تبارک و تعالی و رسولش به درک واصل می‌شود.

آن مرد به من گفت: من از این کارم دست برنمی‌دارم و دلم راحت نمی‌شود مگر این که این کار را هر روز انجام بدهم.

پس من یک شلاق خواستم و جلاد را صدا زدم و دستور دادم به آن مرد صد ضربه شلاق زدند و آن شخص در جایش بول کرد.

دستور دادم بندها را از دستش باز کردند، سپس آن را وارد خانه کردم.

راوی می‌گوید: هارون الرشید به ستونی که در خانه بود اشاره کرد، سپس گفت: دستور دادم او را در اتاق حبس کنند. شب فرا رسیده بود و آن را در آن جا گذاشتم تا وقتی که نماز خواندم، سپس خوابیدم و تا سحر درباره چگونگی کشتن آن مرد فکر می‌کردم، یکباره به فکر رسید که آن را تکه تکه کنم و یکباره به فکر رسید که او را با شلاق بزنم تا وقتی که آن را به قتل برسانم، این فکر تا سحر طول کشید، در همان حال بودم که یکباره چشم بصیرتم باز شد و دیدم درهای آسمان باز شدند و پیامبر (صلی الله علیه و آله) از آسمان پایین آمدند در حالی که روی ایشان پنج حله بود، سپس امام علی (علیه السلام) پایین آمدند و روی ایشان چهار حله بود، سپس امام حسن (علیه السلام) پایین آمدند و سه حله روی ایشان بود، سپس امام حسین (علیه السلام) پایین آمدند در حالی که دو حله روی ایشان بود، سپس جبرئیل امین (علیه السلام) پایین آمدند در حالی که یک حله روی ایشان بود و در دست ایشان جامی از آب بود که صاف تر و

بہتر از آبی بود کہ در دنیا است.

رسول خدا صلی اللہ علیہ وسلم بہ جبرئیل امین علیہ السلام فرمودند: جام را بہ من بدہ، سپس با بلندترین صدایش ندا زد: ای شیعیان محمد و آل محمد صلی اللہ علیہ وسلم! مرا اجابت کنید.

ہارون می گوید: یکبارہ دیدم چہل نفر از کسانی کہ آنها را می شناختم در آن جا حاضر شدند، سپس دیدم بیشتر از ہزار نفر در اتاقم حاضر شدند و رسول خدا صلی اللہ علیہ وسلم بہ آنها آب می دادند و آنها یکی بعد از دیگری می رفتند.

سپس فرمودند: آن مرد دمشقی کجا است؟ یکبارہ دیدم در باز شد و او بیرون آمد و امام علی علیہ السلام او را خدمت رسول خدا صلی اللہ علیہ وسلم بردند و عرض کردند: یا رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم! این مرد همان کسی است کہ بدون دلیل بہ من ظلم کردہ و بہ من ناسزا می گوید.

رسول خدا صلی اللہ علیہ وسلم بہ امام علی علیہ السلام فرمودند: یا ابالحسن علیہ السلام! آن را بگذار، امام علی علیہ السلام نیز بہ دستور رسول خدا صلی اللہ علیہ وسلم آن را بر زمین گذاشت.

سپس رسول خدا صلی اللہ علیہ وسلم دست مبارکشان را روی آن دمشقی گذاشتند و بہ او فرمودند: تو همان کسی هستی کہ علی بن ابیطالب علیہ السلام را ناسزا می گویی؟

آن مرد با بی ادبی و بی شرمی گفت: بلہ، من همان شخص ہستم.

سپس پیامبر صلی اللہ علیہ وسلم فرمودند: بارالہا! این مرد را مسخ کن و بہ خاطر دشمنی او با علی بن ابیطالب علیہ السلام از او انتقام بگیر، یکبارہ دیدم آن شخص دمشقی بہ سگ تبدیل شد.

آن گاہ حضرت محمد صلی اللہ علیہ وسلم و جبرئیل امین و امام علی و امام حسن و امام حسین علیہم السلام بہ طرف آسمان رفتند، سپس در خانہ باز شد و آن شخص بہ صورت سگ وارد شد، همان طور کہ در خانہ بود.

از این اتفاق ترسیدم و امر کردم کہ او را از خانہ بیرون کنند و او را بیرون بردند در حالی کہ سگ بود، بہ او گفتم: عاقبت خود را نزد پروردگارت چگونہ دیدی؟

پس سرش را تکان داد و خواست بہ من بفہماند کہ من توبہ کردہ ام.

راوی می گوید: سپس ہارون الرشید دستور داد آن شخص را بیرون بیاورند، یکبارہ دیدم غلام ہارون الرشید طنابی برگردن آن شخص بستہ و او را می کشاند، آن را دیدم کہ صورت و بدنش مانند سگ و گوش ہایش مانند انسان بود.

پس آن سگ نزد ہارون الرشید ایستاد و زبانش را درمی آورد و لب ہایش را تکان می داد مانند کسی کہ معذرت خواہی می کند.

شافعی گفت: ای هارون! این از عذاب، ایمن ندارد.
سپس هارون الرشید دستور داد آن را بیرون ببرند، پس آن را بیرون بردند و شنیدم که آن سگ پارس می‌کرد. یکباره دیدم که ساقه‌ای از آسمان آمد و از سقف پایین آمد و روی آن شخص مسخ شده افتاد و آن شخص را سوزاند و خاکستر کرد و با وحش به جهنم پرواز کرد.
اقدی می‌گوید: به هارون الرشید گفتم: ای امیر! این معجزه است و تو آن را دیدی و شنیدی، پس به سوی خدای باری تعالی توبه کن و از ذرّه این مرد (علی بن ابیطالب (علیه السلام)) دست بردار.
هارون الرشید گفت: من از این کار دست برمی‌دارم و توبه می‌کنم.^۱

(۳۸۹)

﴿مردی که سرش مانند سگ شد﴾

صاحب ثاقب المناقب با استناد از جابر جعفی از امام صادق (علیه السلام) روایت کرده است: امام علی (علیه السلام) در مسجد کوفه لشکر خود را برای مقابله با معاویه مجهز می‌کردند و به مردم هشدار می‌دادند، در همان حال دو مرد با هم دعوا کردند، یکی از آنها صدایش را بلند کرد، پس امام علی (علیه السلام) به او فرمودند: ساکت شو.

در همان حال سر آن مرد به سگ تبدیل شد، پس اصحابی که در آن جا بودند خیلی تعجب کردند، آن مرد با گریه و زاری با انگشتانش به امام علی (علیه السلام) اشاره می‌کرد؛ یعنی از کاری که کرده پشیمان است. پس امام علی (علیه السلام) لب‌های مبارکشان را تکان دادند و زمزمه کردند و یکباره مرد به صورت قبلی خود برگشت.

پس اصحاب به ایشان عرض کردند: یا امیرالمؤمنین (علیه السلام)! شما که از این قدرت فوق‌العاده برخوردار هستید چرا ما را برای مقابله با معاویه مجهز می‌کنید؟!۲

امام علی (علیه السلام) به آنها فرمودند: به آن خدایی که نسیم را آفرید و دانه را شکافت اگر می‌خواستم این پای کوتاهم را دراز می‌کردم و از کوه‌ها و صحراها و دریاها می‌گذراندم تا وقتی که پایم به معاویه برسد و بر سینه‌اش می‌زدم و او را به هلاکت می‌رساندم قبل از این که از جای خودم بلند بشوم. «عباد مکرمون لا یسبقونه بالقول و هم بامرهم بعملون» و اما بندگان مکرم خداوند متعال هیچ وقت از قول پروردگارشان جلوتر نخواهند رفت و همانا آنها از امر پروردگارشان آگاه هستند.^۲

(۳۹۰)

﴿علم داشتن به تعداد افرادی که با ایشان بیعت می‌کنند﴾

سید رضی در خصائص با استناد از اصبع بن نباته روایت کرده است: روزی در صفین نزد امام علی علیه السلام بودم که نود و نه نفر با ایشان بیعت کردند.

امام علی علیه السلام فرمودند: صدمین نفر آنها کجا است تا با من بیعت کند؟ همانا رسول خدا صلی الله علیه و آله به من خبر داده است که در این روز صد مرد با من بیعت می‌کنند.

پس مردی آمد در حالی که عبای پشمی و شمشیر داشت و عرض کرد: یا امیرالمؤمنین علیه السلام دست خود را دراز کن تا با شما بیعت کنم، امام علی علیه السلام به او فرمودند: با چه چیزی با من بیعت می‌کنی؟ عرض کرد: با جان و نفسم با شما بیعت می‌کنم و تا آخرین قطره خون با شما خواهم بود. امام علی علیه السلام به او فرمودند: اسم تو چیست؟ عرض کرد: اویس قرنی.

راوی می‌گوید: اویس قرنی با ایشان بیعت کرد و همچنان با دشمنان ایشان جنگ می‌کرد تا وقتی که به درجه رفیع شهادت رسید.

صاحب ثاقب مناقب با استناد از عبدالله بن عباس روایت کرده است: روزی نزد امام علی علیه السلام بودم که فرمودند: همانا هزار نفر از اهل کوفه با من بیعت خواهند کرد نه یک نفر کمتر و نه یک نفر زیاده‌تر. ابن عباس می‌گوید: من خیلی ترسیدم از این که کمتر از تعدادی که امام علی علیه السلام فرموده بودند بیایند، پس به طرف کوفه رفتم و دیدم که مردم آمدند و همه آنها با امام علی علیه السلام بیعت کردند؛ ولی تعداد آنها خلاف گفتار امام علی علیه السلام بود و یک نفر کم بود، به فکر فرو رفتم و در حین فکر کردن مردی با زره و شمشیر و کمان و سوار بر اسب آمد، پس آن مرد نزد امام علی علیه السلام رفت و عرض کرد: مولای من! می‌خواهم با شما بیعت کنم.

امام علی علیه السلام به او فرمودند: با چه چیزی با من بیعت می‌کنی؟ عرض کرد: با جان و دل با شما بیعت می‌کنم و با شما هستم تا وقتی که در رکاب شما به شهادت برسم.

امام علی علیه السلام به او فرمودند: اسم تو چیست؟

عرض کرد: من اویس قرنی هستم.

پس امام علی علیه السلام تکبیر گفتند و فرمودند: همانا حبیب رسول خدا صلی الله علیه و آله به من خبر داده بود که من مردی را درک می‌کنم که به آن اویس قرنی می‌گویند که آن از حزب خدا و حزب رسولش خواهد بود و به درجه رفیع شهادت خواهد رسید.

ابن عباس می‌گوید: من خیلی خوشحال شدم.^۱

(۳۹۱)

﴿ علم داشتن به تعداد افراد لشکر کوفه ﴾

صاحب ثاقب مناقب با استناد از ابن عباس (رض) روایت کرده است: روزی امام علی علیه السلام به طرف بصره رفتند، به ایشان عرض کردم: چرا منتظر نمی شوید تا با لشکر بروید؟ امام علی علیه السلام فرمودند: همانا فردا سه لشکر از کوفه خواهند آمد که هر لشکر پنج هزار و ششصد و شصت و پنج نفر خواهند بود، نه یک نفر کمتر و نه یک نفر زیادتر.

راوی می گوید: آنها با خود گفتند: تا به حال چنین اتفاقی نیفتاده بود، وقتی نماز صبح را خواندم به غلام خود گفتم اسبم را زین کند و او نیز این کار را کرد، پس من سوار شدم و به سوی کوفه حرکت کردم، در راه گرد و خاکی دیدم، نزدیک آن شدم، وقتی نزدیک شدم مرا صدا زدند و به من گفتند: چه کسی هستی؟ به آنها گفتم: من ابن عباس هستم.

به آنها گفتم: این لشکر مال کیست؟ به من گفتند: مال فلان شخص است که آن را رهبری می کند. به آنها گفتم: شما چند نفر هستید؟ به من گفتند: ما پنج هزار و ششصد و شصت و پنج نفر هستیم.

راوی می گوید: آنها رفتند و من جلوتر رفتم و لشکر دیگری دیدم، وقتی به آن نزدیک شدم به من گفتند: تو چه کسی هستی؟ به آنها گفتم: ابن عباس، پس مرا آزاد گذاشتند، به آنها گفتم: این لشکر برای کدام قوم است؟ گفتند: مال ربیعه، به آنها گفتم: فرمانده آنها کیست؟ گفتند: زید بن صوحان عبدی. به آنها گفتم: شما چند نفر هستید؟ گفتند: پنج هزار و ششصد و شصت و پنج نفر.

راوی می گوید: آنها نیز رفتند. پس من حرکت کردم، در راه لشکر دیگری را دیدم، به آنها نزدیک شدم، آنها به من گفتند: تو چه کسی هستی؟ به آنها گفتم: ابن عباس. از آنها سؤال کردم: این لشکر مال کیست؟ به من گفتند: مال فلانی است، به آنها گفتم: فرمانده آنها کیست؟ گفتند: مالک اشتر.

به آنها گفتم: شما چند نفر هستید؟ گفتند: پنج هزار و ششصد و شصت و پنج نفر. راوی می گوید: نزد لشکر آمدم. امام علی علیه السلام به من فرمودند: از کجا آمدی؟ عرض کردم: فکر کردم خلاف آنچه فرموده بودید می شود.

امام علی علیه السلام فرمودند: همانا فردا ما با این افراد پیروز خواهیم شد، ان شاء الله و اموالشان را تقسیم می کنیم و هریک از ما پانصد درهم خواهد رسید.

راوی می گوید: وقتی صبح شد امام علی علیه السلام به لشکر امر فرمودند که هیچ کاری انجام ندهند تا

وقتی که آنها شروع کنند.

پس لشکر دشمن جنگ می کردند و لشکر امام علی علیه السلام هیچ کاری انجام نمی دادند، پس گفت: امام به من می گوید جنگ کن زمانی که دیگر فرشتگان نازل شدند. سپس امام علی علیه السلام زره رسول خدا صلی الله علیه و آله را پوشیدند و ذوالفقار را برداشتند و سوار اسب شدند و به طرف دشمن یورش بردند و همه آنها را به درک واصل کردند.

سپس امام علی علیه السلام به خازن خود فرمودند: غنیمت ها را تقسیم کن و آن نیز تقسیم کرد. امام علی علیه السلام به او فرمودند: چگونه اموال را تقسیم کردی؟ عرض کرد: به هریک پانصد درهم دادم و همچنین به امام حسین علیه السلام و امام حسن علیه السلام و محمد حنیفیه و بقیه نیز پانصد درهم دادم و پانصد درهم باقی مانده است که آن را برای خودم کنار گذاشتم. امام علی علیه السلام به او فرمودند: نه این درهم ها مال من است. راوی می گوید: هیچ درهمی باقی نماند.^۱

(۳۹۲)

﴿فرشتگانی که در روز بدر به صورت امام علی علیه السلام درآمدند بودند﴾

ابن شهر آشوب با استناد از عامر بن سعد روایت کرده است: روزی ابو بصیر انصاری با عباس (عموی پیامبر صلی الله علیه و آله) نزد رسول خدا صلی الله علیه و آله رفتند.

پس عباس عموی پیامبر صلی الله علیه و آله عرض کرد: هیچ کس مرا اسیر نکرد مگر برادرزاده ام علی بن ابیطالب علیه السلام، پیامبر به ایشان فرمودند: عمویم راست گفته، آن شخص فرشته کریم است.

پس رسول خدا صلی الله علیه و آله از عمویشان سؤال کردند و فرمودند: چگونه دانستی که او علی علیه السلام است؟ عرض کرد: از لهجه زبان و چهره زیبای ایشان.

رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمودند: همانا فرشتگانی که خدای تبارک و تعالی آنها را به یاری من فرستاده همه آنها به شکل علی علیه السلام درآمدند تا در دل دشمنان ترس و وحشت به وجود بیاید.

یکی از کسانی که اسیر شده بود، عباس، عموی پیامبر بود، او دوست داشت اسیر شود و آن انصاری ایشان را نزد رسول خدا صلی الله علیه و آله آورد و عرض کرد: ای رسول خدا صلی الله علیه و آله! همانا من عمویت عباس را به اسارت گرفته ام.

عموی پیامبر صلی الله علیه و آله به آن انصاری گفت: دروغ می گویی، هیچ کس مرا اسیر نکرد مگر برادر

زاده‌ام علی بن ابیطالب علیه السلام.

انصاری گفت: ای مرد! آیا من تو را اسیر نکرده‌ام؟

عموی پیامبر صلی الله علیه و آله جواب داد: به خدا قسم ای محمد صلی الله علیه و آله! هیچ کس مرا اسیر نکرد مگر پسر برادرم علی علیه السلام.

پیامبر صلی الله علیه و آله فرمودند: عمویم راست می‌گوید، این یک فرشته کریم است.

عموی پیامبر صلی الله علیه و آله عرض کردند: چگونه ممکن است او فرشته باشد؟

پیامبر صلی الله علیه و آله فرمودند: همانا خداوند متعال فرشتگانی را به صورت امام علی علیه السلام نزد من فرستاد تا مرا پیروز بگرداند و در دل دشمنان ترس و وحشت بیندازد.

سپس عموی پیامبر صلی الله علیه و آله عرض کردند: عمامه‌ام را می‌خواهم.

پیامبر صلی الله علیه و آله فرمودند: خداوند متعال بهتر از آن را به تو می‌دهد.

از این روایت نتیجه می‌گیریم که شجاع‌ترین مردم در زمان پیامبر صلی الله علیه و آله امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام بود که دشمنان از ایشان ترس و وحشت داشتند، به خاطر همین خداوند متعال فرشتگانی را به صورت امیرالمؤمنین علی علیه السلام نزد رسول خدا صلی الله علیه و آله فرستاد تا با دشمنان جنگ کند و دشمنان بیشتر ترس و وحشت در وجودشان قرار گیرد و این در حالی است که برای هیچ بشری قبل و بعد از ایشان اتفاق نیفتاده است.

و نیز در آثار دیگری از امام محمد باقر علیه السلام روایت شده است: در جنگ بدر از هر کس می‌پرسیدند چه کسی تو را زخمی کرده است؟ در جواب می‌گفت: علی علیه السلام مرا زخمی کرده است و وقتی آن را می‌گفت در جا می‌مرد.^۱

(۳۹۳)

﴿در جنگ خندق مشرکین به هفتاد دسته تقسیم شدند﴾

ابن شهر آشوب از ابوالحسن بصری در کتابش روایت کرده است: وقتی در جنگ خندق لشکر احزاب فرار کردند به هفتاد دسته تقسیم شدند و هر دسته از آنها امام علی علیه السلام را در مقابلشان می‌دیدند که با آنها جنگ می‌کرد.^۲

(۳۹۴)

﴿وقتی امام علی علیه السلام راه می‌رفتند جبرئیل، میکائیل و عزرائیل علیهم السلام همراه ایشان بودند﴾

صاحب ثاقب مناقب از جابر بن عبدالله انصاری روایت کرده است: رسول خدا صلی الله علیه و آله به ما فرمودند: پسر عمویم علی علیه السلام را هیچ جا نفرستادم مگر این که جبرئیل امین علیه السلام در طرف راستش و میکائیل علیه السلام در طرف چپش و عزرائیل علیه السلام در مقابلش و ابری بالای سرش، ایشان را همراهی می‌کردند تا وقتی که خدای تبارک و تعالی ایشان را نصرت دهد.

ابن شهر آشوب روایت کرده است: در جنگ خیبر، رسول خدا صلی الله علیه و آله عمامه خود را روی سر امام علی علیه السلام گذاشتند و زره و شمشیر خود را نیز به ایشان دادند و ایشان را بر اسب خود سوار کردند و فرمودند: برو ای علی علیه السلام! همانا جبرئیل علیه السلام در طرف راست و میکائیل علیه السلام در طرف چپ و عزرائیل علیه السلام در مقابل و اسرافیل علیه السلام پشت سرت هستند.

و نیز ابن شهر آشوب با استناد از جابر بن عبدالله انصاری روایت کرده است: شنیدم رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمودند: هیچ قومی از مشرکین با من جنگ نکردند مگر این که نیروی خدا را به کمک آن فرستادم.

عرض کردم: یا رسول الله صلی الله علیه و آله! نیروی خدا کیست؟

فرمودند: علی بن ابیطالب علیه السلام و هیچ وقت ایشان را نفرستادم مگر این که جبرئیل امین علیه السلام در طرف راستش و میکائیل علیه السلام در طرف چپش و عزرائیل علیه السلام در مقابلش و ابری بالای سر ایشان می‌دیدم که ایشان را همراهی می‌کردند تا وقتی که خدای تبارک و تعالی ایشان را پیروز گرداند.^۱

(۳۹۵)

﴿هرگاه امام علی علیه السلام در جنگ احد زخمی می‌شدند جبرئیل علیه السلام ایشان را بلند می‌کردند﴾

ابن شهر آشوب از ابن فیاض در شرح اخبار از محمد بن جندب از سعد بن مسیب روایت کرده است: امام علی علیه السلام در جنگ احد شانزده مرتبه زخمی شدند و هرگاه ضربه می‌خوردند از شدت آن زخم‌ها به زمین می‌افتادند و هنگامی که می‌افتادند جبرئیل امین علیه السلام نزد ایشان می‌آمدند و ایشان را بلند می‌کردند.

و نیز در خصال علویه از قیس بن سعد از پدرش روایت شده است: شنیدم امام علی علیه السلام

فرمودند: در جنگ احد شانزده ضربه خوردم که به خاطر آنها شانزده بار بر زمین افتادم که در چهار مرتبه آن یک مرد خوش سیمای پیشانی سفید پیش من آمد و دستم را گرفت و به من گفت: ای علی! بلند شو با آنها جنگ کن، به خاطر اطاعت کردن از خدا و رسولش صلی الله علیه و آله؛ زیرا آن دوازده تورا ضعیف هستند. سپس فرمودند: بعد از آن حادثه (بعد از جنگ احد) نزد پیامبر صلی الله علیه و آله آمدم و آن اتفاق را برای ایشان بازگو کردم، ایشان به من فرمودند: ای علی علیه السلام! خدا چشمت را روشن کرد، آن شخصی که پیش تو می آمد جبرئیل امین علیه السلام بود.^۱

(۳۹۶)

﴿فرار کردن ابلیس لعین در جنگ بدر﴾

ابن شهر آشوب از تفسیر ابی یوسف یعقوب بن سفیان از سفیان ثوری از اعمش از ابی صالح از ابن عباس روایت کرده است: ابلیس لعین در جنگ بدر برای کفار مکه به صورت مراقه بن مالک درآمد بود و با پیامبر صلی الله علیه و آله جنگ می کرد.

پس خدای تبارک و تعالی به جبرئیل علیه السلام امر فرمود که با هزار فرشته نزد پیامبر صلی الله علیه و آله نازل شود. آن گاه جبرئیل علیه السلام پایین آمد در حالی که هزار فرشته با ایشان بودند. وقتی امام علی علیه السلام برای جنگ با کفار اهل مکه می رفتند جبرئیل امین علیه السلام با هزار فرشته در طرف راست ایشان حرکت می کردند و حمله ور می شدند. وقتی ابلیس لعین امام علی علیه السلام را دید فرار کرد، مردم به او گفتند: چرا فرار می کنی؟ به آنها گفت: ای مردم! من چیزی می بینم که شما آن را نمی بینید.

راوی می گوید: به خدا قسم اولین کسی که در جنگ بدر فرار کرد شیطان رجیم بود، به خاطر این که امام علی علیه السلام را دید و ترسید که امام علی علیه السلام با او جنگ کند و آن را شکست بدهد و حجابش را برای مردم نمایان کند و می گفت: به خدا قسم من می ترسم با ایشان جنگ کنم؛ در حالی که خداوند شدیدالعقاب است و من از جنگ با ایشان می ترسم.^۲

(۳۹۷)

﴿فرشته ای شبیه امام علی علیه السلام در زیر عرش﴾

فقیه ابوالحسن محمد بن احمد شاذان در مناقب ائمه از طریق عامه از ابن عباس روایت کرده

است: شنیدم رسول خدا ﷺ فرمودند: وقتی مرا به آسمان بردند به هر آسمان که می رسیدم، هر فرشته ای که مرا می دید از من درباره علی (ع) سؤال می کرد و گمان کردم که اسم علی (ع) نزد آنها مشهورتر از اسم من در زمین است.

وقتی به آسمان چهارم رسیدم گذرم به فرشته مرگ (عزرائیل (ع)) افتاد، پس ایشان به من گفتند: ای محمد ﷺ! علی (ع) را چه کار کردی؟ به او گفتم: ای عزرائیل (ع)! علی (ع) را از کجا می شناسی؟ او عرض کرد: ای محمد ﷺ! خدای تبارک و تعالی هیچ چیزی نیافریده مگر این که من روح آن را با دستم قبض می کنم به جز تو و پسر عمویت علی بن ابیطالب (ع)، همانا خدای تبارک و تعالی ارواح شما را با قدرت کامله اش قبض می کند.

وقتی به زیر عرش رسیدم، یکباره حضرت علی (ع) را دیدم که آن جا ایستاده بود. به او گفتم: ای علی (ع)! جلوتر از من رسیدی؟!

پس جبرئیل (ع) به من عرض کرد: ای محمد ﷺ! این شخصی که می بینی علی (ع) نیست، بلکه فرشته ای است که خدا آن را به صورت علی (ع) آفریده است که ما فرشتگان مقرب، هرگاه مشتاق دیدار چهره زیبای علی (ع) شدیم این فرشته را زیارت کنیم و او را تسبیح گویم.^۱

(۳۹۸)

﴿پیامبر ﷺ در شب اسری، امام علی و ائمه اطهار (ع) را به صورت نور دید﴾

ابوالحسن محمد بن احمد بن شاذان فقیه در مناقب المائه از سلیمان راعی از رسول خدا ﷺ روایت کرده است: وقتی در شب اسری مرا به آسمان بردند، خدای تبارک و تعالی به من فرمود: «امن الرسول بما انزل الیه من ربه»^۲ همانا فرستاده خدا به آن چیزی که از طرف پروردگارش نازل شد ایمان آورد.

من عرض کردم: مؤمنون و مؤمنین! به من فرمود: راست گفتی ای محمد ﷺ! چه کسی در امت تو آفریده ام؟ عرض کردم: بهترین آنها را آفریده ای.

فرمود: علی بن ابیطالب (ع).

عرض کردم: بله ای پروردگارم!

سپس فرمود: ای محمد ﷺ! همانا من یک مشت خاک از زمین برداشتم و تو را آفریدم و از اسم های خود برای تو انتخاب کردم، همانا من محمودم (ستوده شده) و تو محمد (ستوده) هستی،

سپس یک مشت دیگر برداشتم و از آن علی بن ابیطالب را آفریدم، و از اسم‌هایم برای او انتخاب کردم، پس همانا من اعلی (والا تر) و پسر عمویت علی (والا) است.

ای محمد صلی الله علیه و آله! اول تو را آفریدم، سپس علی علیه السلام و فاطمه علیها السلام و حسن علیه السلام و حسین علیه السلام را و ائمه نه‌گانه را بعد از حسین علیه السلام از نورم آفریدم، آن‌گاه ولایت شما را بر اهل آسمان‌ها و زمین عرضه کردم، پس هر کس آن را قبول کرد در نزد من از مؤمنان است و هر کس ولایت شما را قبول نکرد نزد من از کافران است.

ای محمد! اگر بنده‌ای مرا عبادت کند تا وقتی که از تمام دنیا و هستی‌اش رها شود و مانند یک عارف شود سپس بدون اقرار به ولایتان نزد من بیاید هرگز آن را نمی‌بخشم.

ای محمد صلی الله علیه و آله! آیا دوست داری آنها را ببینی؟

عرض کردم: بله، پروردگارم!

سپس فرمودند: به طرف راست عرش نگاه کن، من نیز نگاه کردم، یکباره علی علیه السلام و فاطمه علیها السلام و حسن علیه السلام و حسین علیه السلام و علی بن الحسین علیه السلام و محمد بن علی علیه السلام و جعفر بن محمد علیه السلام و موسی بن جعفر علیه السلام و علی بن موسی الرضا علیه السلام و محمد بن علی علیه السلام و علی بن محمد علیه السلام و الحسن بن علی علیه السلام و مهدی (عج) را در یک نور درخشان دیدم که ایستاده بودند و نماز می‌خواندند و در میان آنها مهدی (عج) مانند یک ستاره درخشان می‌درخشید.

پس خدای تبارک و تعالی به من فرمودند: ای محمد! اینها حجج من و ائمه از عترت تو هستند، به عزّت و جلالم قسم، حجت آنها بر تمام آفریده‌هایم واجب است. ای منتقم دشمنان من!^۱

(۳۹۹)

﴿در روی یک برگ سبز نوشته شده بود: افترضت محبة علی علیه السلام﴾

شیخ در مجالس با استناد از جابر بن عبدالله انصاری روایت کرده است: شنیدم رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمودند: روزی جبرئیل امین علیه السلام از طرف خدای تبارک و تعالی نازل شد در حالی که در دستش برگ سبزی بود که در آن نوشته شده بود: «انی افترضت محبة علی علیه السلام خلقی فبلغم ذلک عنی». همانا من محبت و دوستی علی علیه السلام را بر خلقم واجب کردم، پس تو ای محمد! از طرف من به مردم ابلاغ کن.^۲

(۴۰۰)

﴿خانه امیر المؤمنین علی علیه السلام در آتش نسوخت﴾

صاحب ثاقب مناقب از امام حسین علیه السلام روایت کرده است: روزی با پدرم امیرالمؤمنین علی علیه السلام در مسجد نشسته بودیم، یکباره یک انصاری آمد و به پدرم عرض کرد: عجله کن، همانا آتش خانه‌ات را سوزانده است.

پدرم به ایشان فرمودند: نه، خانه‌ام نسوخته است.

سپس آن مرد انصاری برگشت و بار دیگر با جماعتی در حالی که گریه می‌کردند نزد پدرم آمدند و عرض کردند: همانا خانه‌تان در آتش دارد می‌سوزد.

ایشان فرمودند: نه، به خدا خانه‌ام نسوخته است و دروغ نگفته‌ام و من از شما بهتر می‌دانم.

سپس بلند شدند و به طرف خانه حرکت کردند و ما نیز پشت سر ایشان حرکت کردیم تا وقتی که به خانه رسیدیم.

وقتی به آن جا رسیدیم، دیدیم که آتش همه اطراف خانه را گرفته است، وقتی پدرم آن صحنه را دیدند به مسجد برگشتند و سجده کردند و فرمودند: خدایا! سرم را از سجده بر نمی‌دارم تا وقتی که آتش خانه‌ام را خاموش کنی.

امام حسین علیه السلام می‌فرماید: قبل از این که پدرم سرش را از سجده بردارد، آن آتش به اذن خدا خاموش شد.

سپس به خانه برگشتند و دیدند که اطراف خانه‌اش سوخته ولی ذره‌ای از خانه ایشان نسوخته است.^۱

(۴۰۱)

﴿علم داشتن به تعداد لشکری که از کوفه می‌آمد﴾

با استناد از عبدالله بن عباس روایت شده است: امام علی علیه السلام فرمودند: همانا رسول خدا صلی الله علیه و آله هزار در از علم به من آموختند و من از هر در آن، هزار در دیگر بیرون آوردم.

راوی می‌گوید: با ایشان گفت و گو می‌کردم، یکباره به امام حسن علیه السلام دستور دادند که نزد اهل کوفه برود و با خود لشکر بیاورد تا با ناکثین^۲ جنگ کنند. امام حسن علیه السلام به کوفه رفتند، سپس به من فرمودند: ای ابن عباس (ره)! همانا فرزندم امام حسن علیه السلام با ده هزار نفر از کوفه می‌آید، نه یک نفر

۲. ناکثین: افراد معاویه لعین در جنگ صفین بودند.

۱. مدینه المعاجز، ص ۱۳۲.

کمتر و نه یک نفر زیادت.

ابن عباس می گوید: وقتی امام حسن (علیه السلام) آمدند از ایشان سؤال کردم: چند نفر با شما آمده اند؟ ایشان فرمودند: ده هزار نفر، نه یک نفر کمتر و نه یک نفر زیادت.^۱

(۴۰۲)

﴿ حضرت خضر (علیه السلام) ایشان را به نام امیرالمؤمنین خواندند ﴾

شیخ مفید درامالی با استناد از محمد بن حنفیه (فرزند امام علی (علیه السلام)) روایت کرده است: در حالی که پدرم امام علی (علیه السلام) خانه خدا را طواف می کردند مردی را دیدند که به پرده کعبه آویزان بود و می گفت: «یا من لایشغله سمع عن سمیع یا من لا یفصله السائلون یا من لا یرمه الحال المحلین اذقنی برد عفوک و حلاوه رحمتک».

امام علی (علیه السلام) به آن شخص فرمودند: این دعای تو است؟

او عرض کرد: آیا آن را شنیده ای؟ امام علی (علیه السلام) فرمودند: بله.

سپس عرض کرد: این دعا را بعد از هر نماز فریضه بخوان، به خدا قسم هیچ مؤمنی این دعا را بعد از نمازش نمی خواند مگر این که خدای تبارک و تعالی گناهانش را می بخشد؛ هر چند گناهانش به عدد ستارگان آسمان و قطره های باران و سنگریزه های زمین و خاک ها باشد.

امام علی (علیه السلام) فرمودند: همانا علم آن در دست من است و می دانم و همانا خدای تبارک و تعالی واسع کریم است.

پس آن مرد که حضرت خضر (علیه السلام) بود فرمود: ای امیرالمؤمنین! به خدا قسم راست گفתי و از هر صاحب علمی عالم تر هستی.

و نیز ابن شهر آشوب با استناد از محمد بن یحیی روایت کرده است: در حالی که امام علی (علیه السلام) کعبه را طواف می کردند مردی را دیدند که به پرده کعبه آویزان بود و این دعا را می خواند: «یا من لایشغله سمع عن سمیع یا من لا یفصله السائلون یا من لا یرمه الحال المحلین اذعنی برد عفوک و حلاوه رحمتک» ای خدایی که تو را سخنی از سخن دیگر مشغول نتواند کرد و ای خدایی که آن را نتوان سؤال پیچد و محتاجان ترا خسته نکنند، ای خدا! لذت عفو و شیرینی لطف و رحمت و مغفرت را به من بچشان.

امام علی (علیه السلام) به آن شخص فرمودند: این دعای تو است؟

او عرض کرد: بله، آیا آن را شنیده‌ای؟ امام علی علیه السلام فرمودند: بله!
 او عرض کرد: اگر آن را بعد از هر نماز بخوانی به آن خدایی که نفس خضر علیه السلام دست قدرت او
 است اگر گناهایی به عدد ستارگان آسمان و قطره‌های باران و سنگریزه‌ها و خاک‌های زمین داشته
 باشی خداوند آنها را سریع‌تر از یک چشم بر هم زدن می‌بخشد.^۱

(۴۰۳)

﴿ علم حضرت خضر و حضرت موسی در مقابل علم امام علی علیه السلام به اندازه یک قطره از دریا است ﴾

ابن شهر آشوب در کتاب ابی‌الحسن بصری روایت کرده است: روزی شخصی نزد
 امیرالمؤمنین علیه السلام آمد و از ایشان سؤال کرد و ایشان جواب سؤالش را دادند و رفتند.
 سپس به ما فرمودند: آیا این شخصی را که از من سؤال کرد می‌شناختید؟ عرض کردیم: نه!
 فرمودند: این حضرت خضر علیه السلام است، همانا خدای تبارک و تعالی به وسیله ایشان خبر داد که
 ایشان و حضرت موسی علیه السلام روی دریا بودند، یکباره گنجشکی از آسمان پایین آمد و با منقارش یک
 قطره آب از دریا گرفت و آن را روی دست حضرت موسی علیه السلام ریخت و رفت.
 این گنجشک می‌گوید: به خدا قسم علم شما نسبت به علم وصی پیامبر که آخر زمان می‌آید به
 اندازه یک قطره از این دریا است.

(۴۰۴)

﴿ رو بوسی کردن حضرت خضر علیه السلام با امام علی علیه السلام ﴾

ابن شهر آشوب از اصبع بن نباته روایت کرده است: روزی امام علی علیه السلام نماز می‌خواندند،
 یکباره مردی که عبای سبز رنگ بر تن داشت و روی سرش عمامه سیاه بود و ریش سفیدی داشت
 وارد مسجد شد، وقتی امام علی علیه السلام نمازشان تمام شد آن مرد نزد ایشان رفت و سر ایشان را بوسید،
 سپس دست ایشان را گرفت و از مسجد بیرون رفتند.
 راوی می‌گوید: ما با سرعت دنبال ایشان رفتیم و درباره آن شخص از ایشان سؤال کردیم.
 ایشان فرمودند: آن شخص، برادرم حضرت خضر علیه السلام بود که سرم را بوسید و به من گفت: تا
 وقتی که در کوفه هستی هیچ کس از ظالمان به این جا نمی‌آیند؛ مگر این که خدای تبارک و تعالی آنها

را به هلاکت می‌رساند.

من نیز وقتی ایشان خواستند بیرون بروند دنبالشان رفتم؛ ولی او نخواست که من پشت سرش بمانم، به خاطر همین دستم را گرفتند و با خود بیرون بردند.

(۴۰۵)

﴿ تعظیم کردن حضرت خضر علیه السلام به امام علی علیه السلام ﴾

ابن شهر آشوب از عبدالله بن حسن بن حسن ازیدرنی روایت کرده است: امیرالمؤمنین علیه السلام در مسجد کوفه بودند، یکباره مردی ریش سفید و با لباس‌های سفید از در قبله وارد شد و به طرف امیرالمؤمنین علی علیه السلام رفت و چند نفر پشت سر ایشان آمدند.

امام علی علیه السلام به آنها فرمودند: چرا دنبال این شخص می‌آیید؟ عرض کردند: دیدیم او به طرف شما می‌آید و ترسیدیم شما را اذیت کند.

امام علی علیه السلام فرمودند: بروید خدا رحمتان کند، مرا از اهل زمین محافظت می‌کنید، چه کسی مرا از اهل آسمان محافظت می‌کند؟

پس همه جمع حاضر ساکت شدند و امام علی علیه السلام مشغول گفت و گو کردن با آن مرد ناشناس شدند.

پس آن مرد ناشناس از ایشان سؤال کرد: یا امیرالمؤمنین! همانا خلافت مخصوص شما است و این قوم جای شما را غصب کرده‌اند و جای شما بر تخت خلافت نشسته‌اند، همانا خدای تبارک و تعالی آنها را عذاب خواهد کرد و برای شیعیان شما در آخرت جاهای زیادی است، همانا شما سرور اوصیا و برادر سرور انبیا هستید، سپس ائمه اثنی عشر را ذکر کردند و خدا حافظی کردند و رفتند.

پس امیرالمؤمنین برگشتند و رو به روی حسن و حسین علیه السلام ایستادند و فرمودند: آیا این شخص را می‌شناسید؟

آنها عرض کردند: نه، نمی‌شناسیم.

ایشان فرمودند: این برادرم، حضرت خضر علیه السلام است.

و در روایت دیگر آمده است که حضرت خضر علیه السلام امام علی علیه السلام را ملاقات کردند. سپس امام علی علیه السلام به ایشان فرمودند: یک حکمت بگو!

ایشان فرمودند: چه خوب است ثروتمند نسبت به فقرا برای نزدیکی به خدای تبارک و تعالی

تواضع داشته باشد. امام علی علیه السلام فرمودند: بهتر از آن این است که فقرا به خدای تبارک و تعالی توکل کنند.

سپس حضرت خضر علیه السلام فرمودند: این جمله باید با طلا نوشته شود.

در امالی شیخ مفید نیشابوری و تاریخ بغداد فتح بن شعرف روایت شده است: امیرالمؤمنین علیه السلام حضرت خضر علیه السلام را در خواب دیدند و به ایشان فرمودند: حکمتی به من بیاموز. امام علی علیه السلام می فرمایند: ایشان دستش را به من نشان دادند که روی آن با رنگ سبز نوشته شده بود: همانا مرده بودم، سپس زنده شدم و نزدیک است که بمیرم، پس برای خود خانه‌ای در دار بقا (آخرت) بنا کن.

(۴۰۶)

﴿ ازدواج امام علی علیه السلام با فاطمه زهرا علیهما السلام در آسمان ﴾

صاحب کتاب مسند فاطمه زهرا علیهما السلام با استناد فراوان از ابن عباس روایت کرده است: روزی عبدالرحمن بن عوف زمري و عثمان بن عوف نزد پیامبر صلی الله علیه و آله رفتند.

عبدالرحمن عرض کرد: یا رسول الله صلی الله علیه و آله! آیا دختری فاطمه علیهما السلام را به عقد من درمی آوری در حالی که مهریه ایشان صد شتر ماده مو سیاه و چشم آبی و ده هزار دینار است، پس عثمان گفت: من نیز این مهریه را می دهم در حالی که من از عبدالرحمن مقدم تر هستم؛ زیرا من زودتر از عبدالرحمن اسلام آوردم. پیامبر صلی الله علیه و آله به آن دو فرمودند: ساکت شوید، سپس یک مشت سنگریزه برداشتند و به عبدالرحمن فرمودند: آیا به مالی که داری به من منت می گذاری؟ سپس دست مبارکشان را باز کردند و به عبدالرحمن فرمودند: چه چیزی داخل دستم می بینی؟ پس دیدند که سنگریزه‌ها به درّ تبدیل شده بودند که یکی از آنها بیشتر از تمام مال عبدالرحمن بود.

در همان لحظه جبرئیل امین علیه السلام نازل شدند و فرمودند: ای احمد! همانا خدای تبارک و تعالی بر تو سلام می‌رساند و می‌فرماید: بلند شو دنبال علی بن ابیطالب علیهما السلام برو، همانا مثال ایشان مانند کعبه‌ای است که حجاج بر آن طواف می‌کنند و خودش طواف نمی‌کند و همانا به من دستور داده که نزد رضوان (مسئول بهشت) بروم و از طرف ایشان به رضوان دستور بدهم که چهار بهشت را تزئین کند و به طوبی و سدره المنتهی امر فرمودند که زینت و زیور را حمل کنند و به حورالعین امر فرمودند

که خود را زینت کند و زیر درخت طوبی و سدرۃالمنتهی بنشیند و به راحیل^۱ امر فرمودند که در کنار ساق عرش حاضر شود، سپس ایشان امر فرمودند: وقتی فرشتگان و آن فرشته حاضر شدند منبری از نور نصب کنند و امر فرمودند که راحیل بالای منبر برود و خطبه ایراد کند. پس راحیل بالای منبر رفت و بعد از ذکر و ثنای خدای تبارک و تعالی خطبه نکاح را خواند و علی (ع) و فاطمه زهرا (ع) را به ازدواج یکدیگر درآورد و من و میکائیل (ع) شاهد آن بودیم و همانا خدای تبارک و تعالی ولی فاطمه زهرا (ع) بود، سپس به شجره طوبی و سدرۃالمنتهی امر فرمودند که زینت و زیور آلات و عطرها را خود را منتشر کنند و به حورالعین امر فرمودند که آن زینت و زیور آلات را برای خود جمع کند و تا روز قیامت به آن افتخار کند و به تو ای محمد (ص) امر فرمودند که فاطمه زهرا (ع) را به عقد علی (ع) درآوری و همانا به عثمان بن عوف بگویی: آیا قول خدای تبارک و تعالی را نشنیدی که می فرماید: «بسم الله الرحمن الرحيم مَرَجَ البحرين يلتقيان بينهما برزخ لا ينبغيان»^۲ یا نشنیدی که فرمودند: «هو الذي خلق من الماء بشراً فجعله نسباً و طهرأ».

وقتی رسول خدا (ص) سخن جبرئیل را شنیدند دنبال عمار بن یاسر و سلمان و عباس (عموی ایشان) فرستادند، آنها حاضر شدند، پس به امام علی (ع) فرمودند: ای علی (ع)! همانا خدای تبارک و تعالی به من امر فرمودند که فاطمه (ع) را به عقد تو درآورم.

امام علی (ع) فرمودند: یا رسول الله (ص)! همانا من هیچ چیزی ندارم به جز یک شمشیر و یک اسب و یک زره.

رسول خدا (ص) به ایشان فرمودند: برو و زره خود را بفروش.

راوی می گوید: امام علی (ع) زره خود را بردند و آن را چهارصد درهم و دینار فروختند و کسی که آن را خرید دحیه بن خلیفه کلبی بود و آن کسی بود که در اصحاب پیامبر (ص) خوش سیما تر از آن نبود.

راوی می گوید: وقتی امام علی (ع) آن پول را گرفتند و زره را به دحیه دادند، دحیه به امام علی (ع) عرض کرد: ای ابالحسن (ع)! از شما خواهش می کنم این زره را از من به عنوان هدیه قبول کنی و در این کار با من مخالفت نکنی؟

راوی می گوید: امام علی (ع) پول و زره را گرفتند و نزد رسول خدا (ص) آمدند در حالی که ما نزد پیامبر (ص) نشسته بودیم. پس امام علی (ع) به رسول خدا (ص) عرض کردند: همانا زره را به

چهارصد درهم^۱ و دینار^۲ فروختم و کسی که آن زره را از من خریدد حیه کلبی بود و مرا قسم داد که آن را به عنوان هدیه از او قبول کنم، ای پیامبر صلی الله علیه و آله! چه چیزی امر می فرمایید؟ آیا آن را قبول کنم یا خیر؟

پیامبر صلی الله علیه و آله تبسم کردند و فرمودند: آن شخص دحیه نبود بلکه جبرئیل امین علیه السلام بود و آن درهم ها از نزد خدای تبارک و تعالی است تا شرف و فخر برای دخترم باشد.
راوی می گوید: رسول خدا صلی الله علیه و آله فاطمه زهرا علیها السلام را به عقد امام علی علیه السلام درآورد و آن دو بزرگوار به خانه بخت رفتند و رسول خدا صلی الله علیه و آله بعد از سه روز به منزل آنها رفتند.

راوی می گوید: در آن روز امام علی علیه السلام وارد مسجد شدند و در همان حال جبرئیل امین علیه السلام نازل شد در حالی که در دستش ترنجی از بهشت داشت، پس آن را به رسول خدا صلی الله علیه و آله دادند و فرمودند: ای رسول خدا صلی الله علیه و آله! همانا خداوند تبارک و تعالی امر می فرماید که این ترنج را به علی علیه السلام بدهی، رسول خدا صلی الله علیه و آله نیز آن ترنج را به امام علی علیه السلام دادند، وقتی آن ترنج در دست ایشان قرار گرفت دو نیمه شد که بر یک طرفش «لا اله الا الله محمد رسول الله و علی امیر المؤمنین علیه السلام» و روی قسمت دومش «من الطالب الغالب الی علی بن ابیطالب علیه السلام» نوشته شده بود.

داستان خطبه: شیخ شریف صاحب مسند فاطمه زهرا علیها السلام با استناد از جابر بن عبدالله انصاری روایت کرده است: وقتی رسول خدا صلی الله علیه و آله خواستند فاطمه را به عقد امام علی علیه السلام در بیاورند به امام علی علیه السلام فرمودند: ای علی علیه السلام! به مسجد برو، من پشت سرت خواهم آمد تا آنچه خدای تبارک و تعالی به من امر فرموده جامعه عمل بپوشانم.

امام علی علیه السلام می فرمایند: از نزد رسول خدا صلی الله علیه و آله بیرون آمدم در حالی که از خوشحالی نمی توانستم در جسمم بمانم و از خوشحالی می خواستم پرواز کنم. در راه کسانی را دیدم، آنها به من گفتند: ای ابالحسن علیه السلام! چه اتفاقی افتاده است که این چنین خوشحال هستی؟ به آنها گفتم: همانا رسول خدا صلی الله علیه و آله می خواهد دخترش فاطمه زهرا علیها السلام را به عقد من در بیاورد و همانا به من فرمودند: خدای تبارک و تعالی ازدواج ما را در عرش خبر داده است و اکنون ایشان پشت سر من هستند تا به مردم بگویند.

امام علی علیه السلام فرمودند: به خدا قسم به مسجد نرسیده بودیم که رسول خدا صلی الله علیه و آله به ما رسیدند در حالی که صورت مبارک ایشان از خوشحالی می درخشید، پس فرمودند: بلال کجا است؟ بلال گفت: لیبک یا رسول الله صلی الله علیه و آله!

سپس فرمودند: مقدار کجا است؟ مقدار جواب داد: لیبیک و سعدیک یا رسول الله ﷺ!

سپس فرمودند: ابوذر کجا است؟ ابوذر جواب داد: لیبیک و سعدیک یا رسول الله ﷺ!

وقتی آن سه بزرگوار نزد رسول خدا ﷺ آمدند، رسول خدا ﷺ به آنها فرمودند: با هم بروید در میدان شهر مدینه و مردم مدینه و همه مهاجرین و انصار و مسلمانان را جمع کنید و آنها را به مسجد بیاورید.

آنها نیز رفتند و به دستور ایشان تمام مهاجرین و انصار و مسلمانان را در مسجد جمع کردند. پس رسول خدا ﷺ روی آخرین پله منبر رفتند و نشستند. وقتی همه اهل مدینه جمع شدند، ایشان بلند شدند و حمد و ستایش و ذکر و ثنای خدای تبارک و تعالی را بر زبان آوردند و فرمودند: حمد و ستایش مخصوص خدایی است که آسمان را بالا قرار داد و آن را بنا کرد و زمین را پایین قرار داد و کوه‌ها را بر آن نهاد و از آن آب و آنچه در آن است خارج کرد.

او کسی است که وصف کنندگان نمی‌توانند صفات او را وصف کنند و بلندمرتبه‌تر از آن است که با لغت وصف شود و بهشت را پاداش متقین و آتش را جزای ظالمان قرار داد و مرا نعمت برای کافران و رحمت برای مؤمنان قرار داد.

ای بندگان خدا! خدای رحمت کند کسی را که از آرزویش کم کرده و در عملش جدیت کرده است و از اموالش با بهترین فضل انفاق کرده و با قدرتش به فضل، امساک نموده است.

در روزی که مردگان محشور می‌شوند، در آن روز اصوات برای ایشان خاشع می‌شوند و فرزندان و مادران در آن روز ذکر می‌شوند و در آن روز مردم را مست می‌بینید در حالی که آنها مست نیستند، روزی که به دین حقشان وفا می‌کنند و همه در آن روز آگاه می‌شوند که همانا خدا او است و او حق مبین است.

روزی که هر نفسی جزای عملش را می‌بیند هر کس ذره‌ای عمل خیر انجام بدهد جزای آن را خواهد دید و هر کس نیز ذره‌ای عمل شر انجام دهد جزای عملش را خواهد دید.

روزی که نسبت‌ها باطل می‌شوند و در آن روز اسباب قطع می‌شود و در مؤمنین شوق حساب خواهد بود، پس هر کس عمل خوبی داشته باشد وارد بهشت می‌شود و هر کس اعمال بدش زیاده‌تر از خویش باشد وارد جهنم خواهد شد و هر کس وارد بهشت شد همانا او پیروز گشته است و حیات دنیا چیزی نیست مگر توشه‌ای برای آخرت.

ای مردم! همانا انبیا و حجج خدای تبارک و تعالی در زمینش سخنرانان بر کتابش و عمل کنندگان به وحی او هستند، ای مردم! همانا خدای عزوجل به من امر فرموده که دختر کریمه‌ام فاطمه

زهرای علیها السلام را به عقد پسر عموم و برادرم و نزدیک ترین کس از مردم به من، علی بن ابی طالب علیه السلام درآورم، همانا خدای تبارک و تعالی ازدواج آن دو را در آسمان به شهادت فرشتگان انجام داده و به من امر فرموده اند که آن را در دنیا و به شهادت شما انجام دهم.

سپس رسول خدا صلی الله علیه و آله نشستند و فرمودند: ای علی علیه السلام بلند شو و برای خودت خطبه ایراد کن.

امام علی علیه السلام عرض کردند: خطبه ایراد کنم در حالی که شما حاضر هستید؟

پیامبر صلی الله علیه و آله فرمودند: بله، خطبه ایراد کن، همان طور که خدای تبارک و تعالی به من امر فرمودند به تو بگویم که برای خود خطبه ایراد کنی و اگر داوود پیامبر صلی الله علیه و آله در بهشت خطیب نبود، تو ای علی علیه السلام خطیب آنها خواهی بود.

سپس فرمودند: ای مردم! همانا خدای تبارک و تعالی صد و بیست و چهار هزار پیامبر فرستاد و برای هر پیامبر یک وصی قرار داد و همانا من بهترین پیامبر هستم و وصی م بهترین اوصی است، سپس ساکت شدند.

امام علی علیه السلام شروع کردند به ایراد کردن خطبه و بعد از ذکر و ثنای خدای تبارک و تعالی و صلوات فرستادن بر ختمی مرتبت حضرت محمد صلی الله علیه و آله فرمودند: ای مردم! همانا محمد بن عبدالله صلی الله علیه و آله دخترش فاطمه زهرای علیها السلام را با مهریه چهارصد درهم به ازدواج من درآورده است و اکنون ایشان در نزد شما است، پس شما از ایشان سؤال کنید و شهادت بدهید.

مسلمانان به رسول خدا صلی الله علیه و آله عرض کردند: یا رسول الله صلی الله علیه و آله! آیا دختری را با این مهریه که علی گفت به عقد او در آوردی؟ رسول خداداد صلی الله علیه و آله فرمودند: بله، همین طور است.

داستان مهریه: و همچنین از همان کتاب با استناد از ابوذر غفاری روایت شده است: رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمودند: همانا فرشتگان نزد خدای تبارک و تعالی شکایت کردند و عرض کردند: ای خدا و سرور ما! همانا ما را از مهریه حضرت فاطمه علیها السلام آگاه کن.

آن گاه خدای تبارک و تعالی وحی نمود: ای فرشتگان و کسانی که در آسمان هایم زندگی می کنید! شما را شاهد قرار می دهم که مهریه فاطمه زهرای علیها السلام دختر محمد مصطفی صلی الله علیه و آله نصف دنیا است.

و نیز در همان کتاب با استناد از جابر جمعی روایت شده است: شنیدم مولایم محمد باقر علیه السلام در مورد تفسیر این آیه «اذا استسقی موسی لقومه تا قوله تعالی مفسدین»^۱ فرمودند: همانا قوم موسی نزد پروردگارشان از گرما و تشنگی شکایت کردند و حضرت موسی علیه السلام نیز مانند آنها آب خواست و

نزد خدای تبارک و تعالی شکایت کرد و همانا کسانی که ایمان‌شان ضعیف بود نزد جدم رسول خدا ﷺ شکایت کردند و عرض کردند: یا رسول الله ﷺ! ائمه بعد از خود را به ما بشناسان.

پس در همان حال خدای تبارک و تعالی به پیامبر ﷺ وحی نمود و فرمود: همانا من علی و فاطمه را در آسمانم در زیر عرشم به عقد یکدیگر درآوردم و همانا جبرئیل امین علیه السلام را خطیب آن و میکائیل علیه السلام را ولی آن و اسرافیل علیه السلام را قابل از امام علی علیه السلام قرار دادم و به شجره طوبی امر کردم، پس او بر آنها از مروارید مرطوب و درّ و یاقوت و زبرجد قرمز و سبز و زرد مانند باران می‌بارید که از نور است و نزد فرشتگان امانت است و ذخیره‌ای برای آنها است تا روز قیامت و همانا مهریه آن، یک پنجم دنیا و یک سوم بهشت و مهریه آن در زمین چهار رود است که عبارتند از: فرات، نیل، دجله و بلخ، پس ای محمد ﷺ! تو نیز او را با مهریه پانصد درهم به عقد علی علیه السلام دریاور که سنتی برای امت تو باشد و همانا من، علی علیه السلام و فاطمه علیه السلام را زوج قرار می‌دهم که نتیجه این ازدواج، یازده امام از صلب علی علیه السلام است که هر یک از آنها در زمان خود سرور امت و امام آنها خواهند بود.

سپس فرمودند: ازدواج امیرالمؤمنین علیه السلام و فاطمه زهرا علیه السلام در آسمان بود و آنها بعد از چهل روز در زمین با هم ازدواج کردند.

داستان فرشته‌ای به نام محمود: و نیز در همان کتاب با استناد از امام موسی کاظم علیه السلام روایت شده است: در حالی که پیامبر ﷺ نشسته بودند فرشته‌ای بر ایشان نازل شد که آن فرشته بیست و چهار صورت داشت، پس رسول خدا ﷺ به او فرمود: ای برادرم، ای جبرئیل! تا به حال تو را این چنین ندیده بودم؟

آن فرشته عرض کرد: من جبرئیل علیه السلام نیستم، بلکه اسم من محمود است و خدای تبارک و تعالی مرا مبعوث کرد تا نور را با نور ازدواج دهم، رسول خدا ﷺ فرمودند: چه کسی را با چه کسی؟ آن فرشته عرض کرد: فاطمه زهرا علیه السلام را با علی علیه السلام.

سپس فرمودند: وقتی آن فرشته خواست برود بین دو کتفش نوشته شده بود: «محمد رسول الله و علی وصیه» محمد ﷺ فرستاده خدا و علی وصی او است.

رسول خدا ﷺ به او فرمودند: ای فرشته پروردگارم! از چه وقت این نوشته بین دو کتف تو نوشته شده است؟ آن فرشته عرض کرد: این نوشته دویست و بیست هزار سال قبل از خلقت آدم علیه السلام بین دو کتفم نوشته شده است.

داستان ولیمه ازدواج امام علی علیه السلام با فاطمه زهرا علیه السلام: و همچنین در همان کتاب با استناد از امام صادق علیه السلام روایت شده است: روزی که رسول خدا ﷺ فاطمه زهرا علیه السلام را به عقد علی علیه السلام درآورد

در حین خواندن عقد فرمودند: هر کس در مجلس عقد و خطبه نکاح حاضر است برای غذا خوردن در ولیمه آن نیز حاضر شود، پس منافقان خندیدند و گفتند: همانا رسول خدا صلی الله علیه و آله غذایی تهیه کرده است که آن فقط برای ده نفر است و همانا او امروز شرمنده خواهد شد.

پس آنچه آن منافقان گفته بودند به رسول خدا صلی الله علیه و آله ابلاغ شد.

آن گاه رسول خدا صلی الله علیه و آله عموی حمزه و عباس علیه السلام را حاضر کرد، پس آن دو بزرگوار جلوی خانه رسول خدا صلی الله علیه و آله ایستادند و مردم را ده نفر ده نفر وارد خانه کردند. پس نزد علی علیه السلام و عقیل علیه السلام رفت و به آن دو بزرگوار مشک یمانی دادند و فرمودند بروید داخل و به اهل توحید آب بدهید و سپس فرمودند: ای علی علیه السلام! آگاه باش، همانا خدمت کردن تو به مسلمانان با فضیلت تر از کرامت بر آنها است.

راوی می گوید: همچنان مردم ده نفر ده نفر وارد خانه رسول خدا صلی الله علیه و آله می شدند تا وقتی که سه شبانه روز از ولیمه ازدواج امام علی علیه السلام و فاطمه زهرا علیهما السلام خوردند. پس عباس به رسول خدا صلی الله علیه و آله عرض کرد: ای پسر برادر! هیچ مؤمنی در مدینه نمانده مگر این که از این غذا خورده است و همچنین جماعتی از مشرکین آمدند و ما دوست نداشتیم آنها را منع کنیم و خواستیم آنها وارد شوند و نگاه کنند که آنچه خدای تبارک و تعالی به تو عطا کرده از منزلت عظیم و درجه رفیع تو در نزد خدای تبارک و تعالی است.

رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمودند: ای عموی من! آیا تعداد کسانی را که به این جا آمده اند می دانی؟ عباس عموی پیامبر صلی الله علیه و آله عرض کرد: نه؛ ولی اگر دوست داری تعداد آنها را بدانی همانا حمزه به تو خواهد گفت.

پس پیامبر صلی الله علیه و آله صدا زدند: عمویم حمزه کجا است؟ پس حمزه سیدالشهدا آمد در حالی که شمشیرش همراه ایشان بود، ایشان هیچ وقت شمشیرش را از خودش دور نمی کرد و برای دفاع از اسلام و پیامبر صلی الله علیه و آله همیشه پیشرو بودند.

پس نزد رسول خدا صلی الله علیه و آله رفت و ایشان را خندان دید. رسول خدا صلی الله علیه و آله به ایشان فرمودند: ای عمو جانم! چه اتفاقی افتاده است؟ مردم می آیند و بر نمی گردند، حمزه سیدالشهدا عرض کردند: این به خاطر کرامت تو در نزد پروردگارت است که همه مردم از غذایت خوردند و هیچ موحدی باقی نمانده مگر این که از غذای تو خورده است.

سپس رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمودند: ای عمو جان! آیا تعداد آنها را می دانی؟ حمزه سیدالشهدا عرض کرد: به خدا قسم در این سه شبانه روز، سه هزار و ده نفر از مسلمانان از غذای تو خورده اند.

پس رسول خدا (صلی الله علیه و آله) خندیدند، سپس دیگری خواستند، پس نزد ایشان آوردند و ایشان با ملاقه داخل آن دیگ می زدند تا وقتی که پُر شد و به عبدالله بن زبیر و عبدالله بن عقبه امر فرمودند که آن را بردارند و به خانه های ضعفا و مساکین و مسلمانان و مجاهدین بروند، پس در آن روز هیچ خانه ای در مدینه باقی نماند مگر این که غذای رسول خدا (صلی الله علیه و آله) در آن وارد شد و اهل آن خانه از آن خوردند. سپس رسول خدا (صلی الله علیه و آله) فرمودند: چه کسی منافقان را می شناسد، پس همه مردم ساکت ماندند و جوابی ندادند. سپس رسول خدا (صلی الله علیه و آله) سه بار تکرار کردند و در همان سه بار هیچ کس جواب ایشان را ندادند، سپس حذیفه بن یمان را صدا زدند. حذیفه می گوید: من در آن روز مریض بودم، پس دلم نخواست که جواب پیامبر (صلی الله علیه و آله) را ندهم، عرض کردم: لبیک! گوش به فرمان تو هستم. پس وقتی نزد ایشان رفتم به من فرمودند: ای حذیفه! آیا منافقان را می شناسی؟ عرض کردم: شما بهتر می دانید.

سپس رسول خدا (صلی الله علیه و آله) به من فرمودند: نزدیک شو ای حذیفه! سپس فرمودند: ای حذیفه! رو به قبله شو، من نیز رو به قبله کردم. آن گاه رسول خدا (صلی الله علیه و آله) دست مبارکشان را روی سینه ام گذاشتند، سردی در قلبم احساس کردم تا وقتی که تمام منافقان را با اسم هایشان و اسم های پدران و مادرانشان شناختم و آن بیماری از جسمم برطرف شد، پس رسول خدا (صلی الله علیه و آله) به من فرمود: برو و نزد من برگرد تا وقتی که همه منافقان را نزد من بیاوری.

حذیفه می گوید: من نیز آنها را از خانه هایشان بیرون می آوردم و تمام آنها را در منزل رسول خدا (صلی الله علیه و آله) جمع کردم و آنها صد و هفتاد و دو مرد بودند که هیچ کس از آنها به خدای تبارک و تعالی و پیامبر اسلام (صلی الله علیه و آله) ایمان نداشتند.

آن گاه رسول خدا (صلی الله علیه و آله) رو کردند به امام علی (علیه السلام) و به ایشان فرمودند: سینی غذا را بردار و به آنها بده.

امام علی (علیه السلام) می فرماید: من آمدم و خواستم سینی را بلند کنم؛ ولی هرچقدر زور زدم نتوانستم آن را بلند کنم، پس از دو برادر بزرگوارم، جعفر و عقیل کمک خواستم، پس آن دو بزرگوار آمدند، ولی باز هم نتوانستیم آن را بلند کنیم، همچنان دور آن سینی جمع شدیم تا وقتی که چهل مرد شدیم و همه با هم زور زدیم؛ ولی نتوانستیم آن را بلند کنیم در حالی که پیامبر (صلی الله علیه و آله) به ما نگاه می کردند و تبسم می کردند و وقتی دیدند نمی توانیم آن را بلند کنیم آمدند و فرمودند: کنار بروید، پس ایشان آمدند و در کنار آن سینی ایستادند و پس دست مبارک خویش را زیر آن سینی قرار دادند و آن را بلند کردند و در کنار منافقان قرار دادند، پس کسانی که کم سن و سال بودند به بزرگان خود گفتند: شما

چرا ما را به دین محمد ﷺ هدایت نکردید و می‌گویید که محمد ﷺ فرستاده خدا نیست در حالی که این یکی از معجزات ایشان است که سینی را به تنهایی بلند کردند در حالی که چهل نفر مرد زورمند نتوانستند آن را بلند کنند، اما بزرگ‌ترها به آنها گفتند: این کار، کمی از جادوگری او است. وقتی رسول خدا ﷺ سخن آنها را شنیدند نزد آنها آمدند و به آنها فرمودند: بخورید، ان شاء الله خدای تبارک و تعالی شکم‌هایتان را سیر نگرداند.

پس هر یک از آنها لقمه را در دهان می‌گذاشت و آن را می‌جوید و به راست و چپ می‌برد و وقتی که می‌خواست آن را ببلعد، آن لقمه مانند سنگ از دهانش بیرون می‌افتاد، پس وقتی این کار طولانی شد شروع کردند به گریه و زاری و به رسول خدا ﷺ فرمودند: ای محمد! رسول خدا ﷺ فرمودند: ای محمد!! آنها گفتند: یا ابالقاسم! رسول خدا ﷺ فرمودند: یا ابا لقاسم!! سپس گفتند: یا رسول الله ﷺ!

راوی می‌گوید: هر وقت ایشان را با کلمه «یا رسول الله ﷺ» صدا می‌کردند ایشان جواب می‌دادند، پس به آنها فرمودند: چه می‌خواهید؟ عرض کردند: یا رسول الله ﷺ! توبه، توبه می‌خواهیم و هرگز به نفاق خودمان برنخواهیم گشت. آن‌گاه رسول خدا ﷺ بلند شدند و دست‌های مبارک خود را رو به آسمان بردند و فرمودند: بارالها! اگر اینها از راستگویان هستند توبه آنها را قبول کن و اگر این طور نبود، یک معجزه‌ای به من نشان بده که در آنها مسخ نباشد.

راوی می‌گوید: آن روز چقدر شبیه روز قیامت بود که خدای تبارک و تعالی فرمود: «یوم تبیض فیه وجوه و تسود وجوه».^۱ روزی که در آن صورت‌ها سفید می‌شود و صورت‌ها سیاه می‌شود، پس هر کس به خدا و رسولش ﷺ ایمان آورده بود صورتش مانند خورشید می‌درخشید و باقی مانده‌ها به خاطر کفر و نفاقشان سیاه روی شدند و آنها هفت نفر بودند.

پس رسول خدا ﷺ خیلی خوشحال و مسرور شدند و فرمودند: همانا اینها به برکت علی علیه السلام و فاطمه زهرا علیهما السلام هدایت شده‌اند و مؤمنان بیرون رفتند در حالی که در مورد برکت آن سینی تعریف می‌کردند.

داستان زفاف: در همان کتاب با استناد از جابر بن عبدالله انصاری روایت شده است: وقتی امام علی علیه السلام با فاطمه زهرا علیهما السلام ازدواج کردند، اهل قریش نزد پیامبر ﷺ آمدند و عرض کردند: یا رسول الله ﷺ! همانا فاطمه علیها السلام را با مهریه کمی به عقد علی علیه السلام درآوردی!

رسول خدا ﷺ فرمودند: من علی علیه السلام را انتخاب نکرده‌ام؛ بلکه خدای تبارک و تعالی او را در آسمان برای ازدواج با فاطمه انتخاب کرده است، وقتی مرا در شب اسری به آسمان بردند، نزد سدرة المنتهی رفتم و خدای تبارک و تعالی بر او وحی کرد که آنچه روی تو است پخش کن، پس آن نیز این کار را انجام داد.

راوی می‌گوید: وقتی شب زفاف بود، پیامبر ﷺ ناقه خود را آوردند و محملی برای آن درست کردند و به فاطمه زهرا علیه السلام فرمودند که سوار شود و در آن محمل بنشیند، پس فاطمه زهرا علیه السلام بالای مرکب رفتند و داخل آن نشستند، سپس به سلمان فرمودند که ریسمان آن را بگیرد و ایشان نیز پشت سر آن حرکت می‌کردند، پس در همان حال صدایی شنیدید و آن صدا، صدای جبرئیل امین علیه السلام و هفتاد هزار فرشته و میکائیل علیه السلام نیز با هفت هزار فرشته بود، پس رسول خدا ﷺ به آن فرشتگان فرمودند: برای چه چیزی به زمین آمده‌اید؟ آنها عرض کردند: ما به زمین آمده‌ایم تا فاطمه زهرا علیه السلام را نزد شوهرشان علی علیه السلام زفاف دهیم، پس جبرئیل امین علیه السلام و میکائیل علیه السلام و فرشتگان تکبیر گفتند و رسول خدا ﷺ نیز تکبیر گفتند و از همان شب، تکبیر گفتن در وقت زفاف سنت شد.^۱

(۴۰۷)

﴿امام علی علیه السلام مانند خورشیدی در آسمان هفتم﴾

ابن بابویه در امالی از ابو علی حسن از اسماعیل قطبی از سعید پسر حکم پسر ابی مریم از پدرش وزاعی از یحیی پسر ابی کثیر از عبیدالله بن ابی مرده از سلمه پسر قیس روایت کرده است: حضرت محمد ﷺ به من فرمود: همانا حضرت علی علیه السلام در آسمان هفتم مانند خورشیدی است که در روز در زمین است و مانند ماهی است که در شب روشنایی می‌دهد، همانا خدای تبارک و تعالی قسمتی از فضل را به علی علیه السلام داد که اگر به اهل زمین می‌داد برای همه آنها کافی بود.

همانا وارد بهشت شدم و حورالعین حضرت علی علیه السلام را دیدم در حالی که زیاده‌تر از برگ‌های درختان بود و قصرهایی به تعداد انسان‌ها داشت، پس هر کس علی علیه السلام را دوست داشته باشد مرا دوست دارد و دوستی علی علیه السلام نعمت است و دنبال کردن آن نیز فضیلت است و هیچ کس بعد از من از شکم مادرش خارج نمی‌شود مگر این که ایشان بهتر از او است و اگر بعد از من بر کسی وحی نازل شود او اولین کس است که بر او وحی نازل می‌شود.

همانا خدای تبارک و تعالی لشکرها را به خاطر او بزرگ کرد و سرزمین‌ها را به خاطر وجود او

ساخت، او مانند خانه خدا - بیت الحرام - است که زیارت می شود و او مانند ماهی است که اگر بیرون بیاید تاریکی ها را روشن می کند و همانا خدای تبارک و تعالی او را در کتابش وصف نموده و در آیاتش وصف نموده است و همانا او کسی است که کریم و با اکرام زندگی می کند و شهید می شود.

(۴۰۸)

﴿ اسم امیرالمؤمنین بر درهای بهشت نوشته شده است ﴾

ابوالحسن فقیه بن شاذان از حضرت موسی بن جعفر (علیه السلام) از جدّ مبارکشان از امام حسین (علیه السلام) روایت کرده است که رسول خدا (صلی الله علیه و آله) فرمودند: وارد بهشت شدم در حالی که روی درش با طلا نوشته شده بود:

«لا اله الا الله محمد حبیب الله علی بن ابیطالب ولی الله فاطمه امه الله و الحسن و الحسین صفوه الله الی محبیم رحمه الله و علی مغضبهم لعنه الله». خدایی جز الله نیست، محمد حبیب خدا است، علی بن ابیطالب ولی خدا است، فاطمه کنیز خدا است و حسن و حسین صفات خدا هستند و رحمت خدا بر دوستانشان و لعنت خدا بر دشمنان آنها باد.

و نیز ابن شهر آشوب در مسند ابی فتح حفار و فضائل عشره از ابی سعادات و امالی محمد بن منکدر از ابن عباس و امام حسن (علیه السلام) روایت کرده است: پیامبر (صلی الله علیه و آله) فرمودند: وقتی وارد بهشت شدم بر در او با طلا نوشته شده بود: «لا اله الا الله محمد رسول الله علی حبیب الله و الحسن و الحسین صفوه الله فاطمه امه الله علی مغضبهم لعنه الله» خدایی جز الله نیست و محمد فرستاده خدا و علی حبیب خدا و حسن و حسین صفات خدا و فاطمه امت خدا است و لعنت خدا بر دشمنان آنها باد. و نیز از طریق اهل سنن موفق بن احمد با استناد از مجاهد از ابن عباس روایت شده است که پیامبر (صلی الله علیه و آله) فرمودند: وقتی مرا به آسمان بردند بر در بهشت نوشته شده بود: «لا اله الا الله محمد رسول الله علی حبیب الله و الحسن و الحسین صفوه الله فاطمه امه الله علی مغضبهم لعنه الله».^۱

(۴۰۹)

﴿ علی اخو رسول الله ﴾

ابن شهر آشوب از فضائل عتبری و احمد و سمعانی و خوارزمی و امالی از جابر بن عبد الله

انصاری روایت کرده‌اند که پیامبر (ص) فرمودند: بر در بهشت نوشته شده است: «لا اله الا الله محمد رسول الله علیّ اخو رسول الله» خدایی جز الله نیست و محمد فرستاده او است و علی برادر رسول خدا است. هزار سال قبل از این که آسمان‌ها و زمین‌ها آفریده شود و نیز بن فارسی در روضه واعظین روایت کرده است که رسول خدا (ص) فرمودند و حدیث بالا را ذکر کرد.

و در کتاب فردوس از قسمت اول از ابن شیرویه دیلمی با استناد در قسمت حاء از جابر بن عبدالله انصاری روایت کرده است که پیامبر (ص) فرمودند: بر در بهشت نوشته شده بود: «لا اله الا الله محمد رسول الله علیّ اخو رسول الله».

و نیز در کتاب فضائل اصحاب ابی مظفر سمعانی با استناد از جابر بن عبدالله انصاری روایت شده است که پیامبر (ص) فرمودند: هزار هزار سال قبل از آفریده شدن آسمان‌ها و زمین‌ها بر در بهشت نوشته شده بود: «لا اله الا الله محمد رسول الله علیّ اخو رسول الله».^۱

(۴۱۰)

﴿ اسم ایشان بر درهای مشتکانه بهشت نوشته شده است ﴾

ابن شهر آشوب از ابی عبدالله نضیری در خصائص علویه با استناد از سلیمان بن مهران از ابراهیم از علقمه از عبدالله بن مسعود روایت کرده است: شنیدم رسول خدا (ص) فرمودند: وقتی جبرئیل (ع) مرا به معراج بردند، از بهشت و جهنم نیز گذشتیم و من نعمت‌های گوناگون بهشت را دیدم، سپس عذاب‌های گوناگون جهنم را دیدم، وقتی از آن جا گذشتیم جبرئیل امین (ع) به من فرمودند: یا رسول الله (ص)! آیا آنچه روی درهای بهشت و جهنم نوشته شده بود خواندی؟ عرض کردم: نه.

فرمود: همانا بهشت، هشت در دارد که روی هر در آن چهار کلمه نوشته شده که هر کلمه آن بهتر از دنیا است.

عرض کردم: ای جبرئیل! مرا برگردان تا آن را بخوانم، جبرئیل (ع) مرا برگرداند و ابتدا از درهای بهشت شروع کردم، بر در اول نوشته شده بود: «لا اله الا الله محمد رسول الله علی ولی الله و لکل شی حلیه و حلیه طیب العیش فی دنیا اربع خصال القناعه و نبذ العقد و ترک الحسد و مجالست اهل خیر» خدایی جز الله نیست و محمد فرستاده او و علی ولی او است و برای هر چیزی حیل‌ای است و حیل خوشی در دنیا چهار چیز است: قناعت و دوری از عقده داشتن و ترک حسد و

۱. مدینه المعاجز، ص ۱۳۷، همان طور که می‌بینید این حدیث از شیعه و اهل سنن با استناد روایت شده است.

همنشینی با اهل خیر.

بر در دوم نوشته شده بود: «لا اله الا الله محمد رسول الله و علی ولی الله لكل شی حيله و حيله السرور فی الاخره اربع خصال مسح راس الیتامی و والتلطف علن الارامل و السعی فی الحوائج المسلمین و تفقد الفقراء و المساکین» خدایی جز الله نیست، محمد فرستاده خدا و علی ولی خدا است، برای هر چیزی حيله ای است و آن در آخرت چهار چیز است: دست کشیدن بر سر یتیم ها، لطف نمودن به ارامل (زنان بی شوهر)، سعی و کوشش بر انجام دادن حوائج مسلمانان و دلسوزی برای فقرا و مساکین.

بر در سوم نوشته شده بود: «لا اله الا الله محمد رسول الله علی ولی الله لكل شی حيله و حيله صحه فی الدنيا اربع خصال قله الکام و قله المنام و قله المش و قله الطعام» خدایی جز الله نیست محمد فرستاده خدا و علی ولی خدا است، برای هر چیزی حيله ای است و حيله سلامتی در دنیا چهار چیز است: کم حرف زدن، کم خوابیدن، کم راه رفتن و کم خوردن.

بر در چهارم نوشته شده بود: «لا اله الا الله محمد رسول الله علی ولی الله من کان یؤمن بالله و یوم الاخر فیکرم من کان یؤمن بالله و الیوم الاخر فیقل خیراً او یسکت» خدایی جز الله نیست، محمد رسول خدا و علی ولی الله است و هر کس به خدا و روز قیامت ایمان دارد پس همسایه اش را اکرام کند و هر کس به خدا و روز قیامت ایمان دارد سخن نیکو بگوید و گرنه ساکت شود.

بر در پنجم نوشته شده بود: «لا اله الا الله محمد رسول الله علی ولی الله من اراد لا یذل فلا یذل من اراد لا یشتم فلا یشتم و من اراد ان لا یظم فلا یظم و من اراد یستمک بالعروه الوثقی فیقول لا اله الا الله محمد رسول الله علی ولی الله» خدایی جز الله نیست و محمد فرستاده خدا و علی ولی خدا است، اگر کسی دوست دارد خوار و ذلیل نشود دیگری را خوار و ذلیل نکند و هر کس دوست دارد به او تهمت نزنند به دیگران تهمت نزند و هر کس دوست دارد به او ظلم نکنند به دیگران ظلم نکند و هر کس دوست دارد به عروۃ الوثقی تمسک کند باید بگوید: «لا اله الا الله محمد رسول الله علی ولی الله».

بر در ششم نوشته شده بود: «لا اله الا الله محمد رسول الله علی ولی الله من احب انی یکون قبره واسعاً فلیین المساجد و من احب ان لا یاکله الریدان تحت الارض و لایبن جسده فلیشتر بساط المسجد» خدایی جز الله نیست، محمد فرستاده خدا و علی ولی خدا است، هر کس دوست دارد قبرش وسعت یابد مساجد را بنا کند و هر کس دوست دارد خزندگان زیر زمین آن را نخورند یا دوست دارد جسدش نپوسد باید بساط (لوازم مورد نیاز مسجد) را بخرد.

بر در هفتم نوشته شده بود: «لا اله الا الله محمد رسول الله على ولي الله بياض القلوب في اربع خصال في عياده المرضي و اتباع اجنات شري الكفنا الموتى و رفع غرض» خدایی جز الله نیست، محمد فرستاده خدا و علی ولیّ خدا است و روشنایی دل‌ها در چهار چیز است: در عیادت بیماران، مشایعت کردن جنازه‌ها، خریدن کفن برای مردگان و رفع قرض دیگران.

و بر در هشتم نوشته شده بود: «لا اله الا الله محمد رسول الله على ولي الله من اراد الدخول من هذه البواب الثمانية فيمسك با اربع خصال بالصدقه و سخا و حسن اخلاق و نقص اءدای عن عباد و الله» خدایی جز الله نیست، محمد فرستاده خدا و علی ولیّ خدا است، هر کسی می‌خواهد از این درهای هشتگانه داخل شود باید به چهار چیز تمسک کند: صدقه دادن، سخا، حسن اخلاق و اذیت نکردن بندگان خدا.

سپس فرمودند: از درهای بهشت گذشتیم و به درهای جهنم رسیدیم، روی در اول نوشته شده بود: «من رجا الله سعد من خاف الله امن ولهلك المغرور من جاسوني الله خاف غيره» هر کسی از خدا چیزی بخواهد خدا به او خواهد داد و هر کسی از خدا بترسد و گناه نکند از عذاب جهنم ایمن می‌شود و مغرور کسی است که از غیر خدا درخواست کند و از غیر خدا بترسد.

روی در دوم نوشته شده بود: «ويل الشارب الغي ويل الشاهد زور» وای به حال کسی که شراب می‌خورد و وای به حال کسی که شاهد ظلم باشد و هیچ کاری نکند.

بر در سوم نوشته شده بود: «من اراد ان لا يكون عريانا في القيامة (فليتسى) من كان عريانا في دنيا و من اراد ان لا يكون جائعاً في القيامة فليظم البطون الجائعه في الدنيا و من اراد لا يكون عطشاً فليسق عطشا في الدنيا» هر کس دوست دارد در آخرت عریان محشور نشود باید در دنیا کسی که عریان است بپوشاند و هر کس دوست دارد در آخرت گرسنه نشود باید گرسنگان را در دنیا اطعام کند و هر کس نمی‌خواهد تشنه شود باید تشنگان را در دنیا سیراب کند.

بر در چهارم نوشته شده بود: «اذل الله من اعان اسلام اذل الله من اذل اهلييت نبي اذل الله من اعان الظالمين على ظلم المخلوقين» خدا کسی را که به اسلام اهانت کند خوار و ذلیل می‌کند و کسی را که اهل بیت پیامبر (علیهم السلام) را خوار کند، خوار و ذلیل می‌کند و کسی را که به ظالمان در ظلم کردن به خلق کمک کند خوار و ذلیل می‌کند.

بر در پنجم نوشته شده بود: «لا تتبع الهوى فان الهوى مجانب ايمان فان و لا یکن منطقک فیها لایعینک فتسقط من عین ربک و لاتکن عن الظالمین فان الجنه لم تخلق الظالمین» هوای نفس خود را متابعت نکن؛ زیرا هوای نفس از بین برنده ایمان است و به چیزی سخن نگو که تو را اعانت نکند؛

زیرا از نظر خدا ساقط می‌شوی و به ظالمان کمک نکن؛ زیرا بهشت برای آنها آفریده نشده است. بر در ششم نوشته شده بود: «حاسبوا انفسکم من قبل ان تحاسبوا و یحسابوا انفسکم قبل ان تحاسبوا و ادعوا الله عزوجل قبل ان تردوا علیه و لا تقررون دالت» حساب رسی کنید بر نفس‌هایتان قبل از این که محاسبه شود و نفس‌های خود را امتحان کنید قبل از این که امتحان شوند و خدا را دعا کنید قبل از این که نزد ایشان برگردید؛ چون نمی‌توانید از آن رها شوید.^۱

(۴۱۱)

﴿دستگیره در بهشت می‌گوید یا علی﴾

ابن بابویه با استناد از ابی جارود از پیامبر (صلی الله علیه و آله) روایت کرده است: همانا دستگیره در بهشت از یاقوت قرمز است و اگر دستگیره به در زده شود می‌گوید: یا علی.^۲

(۴۱۲)

﴿دوستی علی (علیه السلام) مانند درختی است که هر کس به آن آویزان شود نجات می‌یابد﴾

از اهل سنن، موفق بن احمد در کتاب فضائل امام علی (علیه السلام) با استناد از علی بن سراج مصری از پیامبر اکرم (صلی الله علیه و آله) روایت کرده است: دوستی علی (علیه السلام) مانند درختی است که هر کس به یک شاخه‌اش آویزان شود وارد بهشت می‌شود.

و نیز شیخ برسی با استناد از سلمان فارسی روایت کرده است: روزی نزد پیامبر (صلی الله علیه و آله) نشسته بودم، یکباره یک اعرابی وارد شد و ایستاد و بر ما سلام کرد و ما نیز جواب سلامش را دادیم.

سپس عرض کرد: آیا این چهره که مانند خورشید می‌درخشد پیامبر (صلی الله علیه و آله) است؟

فرمودند: بله، ای برادر عرب بنشین!

اعرابی عرض کرد: یا رسول الله (صلی الله علیه و آله)! شما را ملاقات می‌کنم در حالی که در مورد مسئله‌ای به من خبری رسیده است.

ایشان فرمودند: ای برادر عرب آن مسئله چیست؟

عرض کرد: ما را به توحید و اقرار کردن به شهادتین دعوت کردید و فرمودید که شما رسول خدا (صلی الله علیه و آله) هستید، پس ما پذیرفتیم و ایمان آوردیم، سپس ما را به نماز خواندن و روزه گرفتن و زکات دادن و حج رفتن و جهاد کردن در راه خدا دعوت کردید، ما نیز پذیرفتیم، سپس از ما چیزی

نخواستید تا این که ما را به دوستی و موَدّت با پسر عمویت علی بن ابیطالب علیه السلام امر فرمودید، آیا شما آن را در زمین فریضه قرار دادید یا خدای تبارک و تعالی آن را در آسمانها فریضه قرار داده است؟

فرمودند: همانا خدای تبارک و تعالی بر اهل آسمان و زمین فریضه قرار داده است. وقتی آن اعرابی فرموده پیامبر ﷺ را در مورد دوستی امام علی علیه السلام شنید، عرض کرد: روی چشم! آن را می‌پذیرم؛ چون هر چیزی که از شما می‌شنویم و می‌بینیم حق است و از طرف خدای تبارک و تعالی است.

پیامبر ﷺ به او فرمودند: همانا پنج چیز به علی علیه السلام داده شده است که به هیچ کس غیر از ایشان نداده‌اند که هر یک از آنها از دنیا و آنچه در آن وجود دارد بهتر است.

سپس فرمودند: ای اعرابی! آیا به تو بگویم؟ عرض کرد: بله ای رسول خدا بفرمایید! سپس فرمودند: بله، ای برادر عرب! در روز جنگ بدر نشسته بودم، در همان حال جبرئیل امین علیه السلام نازل شدند و فرمودند: همانا خدای تبارک و تعالی به تو سلام می‌رساند و به تو می‌فرماید: ای محمد! بر خود تکلیف قرار دادم و بر نفسم قسم خوردم که هر کس علی را دوست بدارد من آن را دوست داشته باشم و هر کس علی علیه السلام را دوست ندارد من نیز او را دوست نداشته باشم. سپس فرمودند: ای برادر عرب! آیا دوست داری دومی را به تو بگویم؟ عرض کرد: بفرمایید یا رسول الله!

پیامبر ﷺ فرمودند: وقتی از تجهیز کردن بدن مبارک عمویم حمزه بن عبدالمطلب فارغ شدم و نشستم، در همان حال جبرئیل علیه السلام نازل شدند و فرمودند: ای محمد! خدای باری تعالی به تو سلام می‌رساند و می‌فرماید: همانا نماز خواندن را فریضه قرار دادم و از کسی که مریض است و نمی‌تواند آن را انجام بدهد ساقط کردم و زکات دادن را فریضه قرار دادم و از کسی که نمی‌تواند زکات بدهد آن را ساقط کردم و حُبّ و دوستی علی علیه السلام را بر اهل آسمان و اهل زمین فریضه قرار دادم و در آن هیچ بخششی نداده‌ام.

سپس فرمودند: ای برادر عرب! آیا دوست داری سومی را به تو بگویم؟ عرض کرد: بله یا رسول الله ﷺ بفرمایید!

پیامبر ﷺ فرمودند: خدای تبارک و تعالی هیچ مخلوقی را نیافریده مگر این که پادشاهی برای او قرار داده است، پس عقاب، سرور و پادشاه پرندگان و گاو نر، سرور و پادشاه چهارپایان و شیر، سرور و پادشاه درندگان و جمعه، سرور و پادشاه روزها و ماه رمضان، سرور و پادشاه ماه‌ها و

اسرافیل، سرور و پادشاه فرشتگان و آدم، سرور و پادشاه بشر و من سرور و پادشاه پیامبران و علی سرور و پادشاه اوصی^۱ است.

سپس فرمودند: ای برادر عرب! آیا دوست داری چهارمی را به تو بگویم؟ عرض کرد: بله ای مولای من بفرمایید!

فرمودند: دوستی علی بن ابیطالب علیه السلام درختی است که ریشه اش در بهشت و شاخه هایش در دنیا است، هر کس در دنیا به شاخه هایش آویزان شود، وارد بهشت خواهد شد.

سپس فرمودند: ای برادر عرب! آیا دوست داری پنجمی را به تو بگویم؟ عرض کرد: بله یا رسول الله صلی الله علیه و آله بفرمایید!

پیامبر صلی الله علیه و آله فرمودند: منبری در سمت راست عرش برایم نصب می شود، سپس منبری برای برادرم ابراهیم علیه السلام در کنارم در سمت راست عرش نصب می شود، سپس یک کرسی (صندلی) بلند که می درخشد و به کرسی کرامت معروف است می آید، پس چشمانم با نور علی علیه السلام درخشش پیدا می کند که بهتر از دو دوست است.

سپس فرمودند: ای برادر عرب! علی علیه السلام را دوست بدار، ای برادر عرب! دوستدار علی علیه السلام باش، همانا دوستی علی علیه السلام حق است. همانا خدای تبارک و تعالی دوست علی علیه السلام را دوست می دارد، پس در همان حال اعرابی عرض کرد: گوش به فرمان خدا و پیامبرش و پسر عمویت علی بن ابیطالب علیه السلام هستم.^۱

(۴۱۳)

﴿ اسم امیرالمؤمنین بر گونه چپ حورالعین نوشته شده است ﴾

در جامع اخبار با استناد از پیامبر صلی الله علیه و آله روایت شده است: هر کس «بسم الله الرحمن الرحيم» بگوید خدای تبارک و تعالی برای او در بهشت، هفتاد هزار قصر از یاقوت سرخ بنا می کند که در هر قصر، هفتاد هزار خانه از مروارید سفید و در هر خانه، هفتاد هزار رختخواب، از زبرجد سبز و بر هر رختخواب هفتاد هزار فرش از سندس و استبرق که روی هر تخت حورالعینی خوابیده که بر گونه راست هر یک از آنها «محمد رسول الله» و بر گونه چپ آنها «علی ولی الله» و بر پیشانی آنها «حسن علیه السلام» و بر حلقوم آنها «حسین علیه السلام» و بر دو لب آنها «بسم الله الرحمن الرحيم» نوشته شده است.^۲

(۴۱۴)

﴿ نام امام علی علیه السلام در بهشت ﴾

ابو محنت با استناد از جابر بن عبدالله انصاری روایت کرده است: روزی از پیامبر ﷺ درباره ولادت امام علی علیه السلام سؤال کردم، ایشان فرمودند: ای جابر! از بهترین مولود سؤال کردی، همانا خدای تبارک و تعالیٰ من و علی را قبل از این که چیزی را خلق کند، آفرید. او اول درّه عظیمی را که ده برابر دنیا بود خلق کرد، سپس ما را در آن جا گذاشت، ما نیز صد هزار سال در آن جا ماندیم و خدا را در آن جا تسبیح و تقدیس می‌کردیم.

وقتی خدای تبارک و تعالیٰ اراده کردند که موجودات را خلق کنند با چشم تکوینش به دره نگاه کردند، پس آن دو نیمه شد، سپس خدای تبارک و تعالیٰ مرا در نصفی که نبوّت بود گذاشت و پسر عمویم علی علیه السلام را در نصف دیگرش که امامت بود قرار داد. سپس خدای تبارک و تعالیٰ از آن دره صد دریا آفرید که نام بعضی از آنها عبارتند از: دریای علم، دریای کرم، دریای سخا، دریای رضا، دریای رافه، دریای رحمت، دریای عزّت، دریای کرامت، دریای جود، دریای شجاعت، دریای هیبت، دریای قدرت، دریای عظمت، دریای جبروت، دریای کبریا، دریای ملکوت، دریای جلال، دریای نور، دریای حکمت، دریای مغفرت، دریای نبوّت و دریای ولایت، پس ما را در آن جا گذاشت و ما در هر دریا هفت هزار سال عبادت کردیم، سپس خدای تبارک و تعالیٰ قلم را آفرید و به او فرمود: بنویس!

او عرض کرد: چه بنویسم؟ فرمود: توحیدم را بنویس!

پس قلم ساکت ماند و از فرموده خدا مدت ده هزار سال گذشت، سپس بار دوم عرض کرد: چه بنویسم؟ فرمود: بنویس: «لا اله الا الله محمد رسول الله علی ولی الله» قلم نیز نوشت، وقتی قلم از نوشتن فارغ شد عرض کرد: پروردگار! اینها چه کسانی هستند که با اسم خود آنها را خواندی؟ فرمود: ای قلم! محمد ﷺ پیامبر و آخرین فرستاده‌ام و علی، ولی و جانشین من بر بندگانم و حجتّم بر آنها است و به عزّت و جلالم قسم اگر این دو نبودند تو و لوح محفوظ را نمی‌آفریدم.

سپس فرمودند: ای قلم بنویس!

قلم عرض کرد: چه بنویسم؟

فرمود: صفات و نام‌هایم را بنویس، پس قلم هزار سال نوشت تا وقتی که خسته شد.

سپس خدای تبارک و تعالیٰ از نور من آسمان‌ها و زمین و بهشت و آتش و کوثر و صراط و عرش و کرسی و حجاب و ابرها را آفرید و از نور علی علیه السلام خورشید و ماه و ستارگان و فرشتگان هزار سال

قبل از آفریدن آدم علیه السلام را آفرید، سپس خدای تبارک و تعالیٰ به قلم امر فرمودند: روی هر برگه از درختان بهشت و روی هر یک از درهای بهشت و درهای آسمان و زمین و کوه‌ها و درختان بنویس: «لا اله الا الله محمد رسول الله علی ولی الله».

سپس خدای تبارک و تعالیٰ نور ما را در حجاب عظمت، سپس در حجاب عزّت و سپس در حجاب هیبت، سپس در حجاب کبریا، سپس در حجاب رحمت، سپس در حجاب منزلت، سپس در حجاب رفعت، سپس در حجاب سعادت، سپس در حجاب نبوّت، سپس در حجاب ولایت، سپس در حجاب شفاعت و همان طور از حجابی به حجاب دیگر می‌برد و ما را در هر حجاب هزار سال می‌گذاشت.

سپس فرمودند: ای جابر! بدان که همانا خدای تبارک و تعالیٰ مرا از نورش آفرید و علی علیه السلام را از نور من آفرید و ما دو نفر از یک نور خلق شده بودیم که خدا ما را قبل از این که آسمان و زمین و خورشید و ماه و تاریکی و روشنایی و صحرا و دریا و هوایی را بیافریند، آفرید، سپس خدای تبارک و تعالیٰ خودش را تسبیح گفت و ما نیز خدا را تسبیح گفتیم.

سپس فرشتگان را آفرید که هر تسبیح و تقدیس که آنها می‌گویند برای علی بن ابیطالب علیه السلام و شیعیان و دوستان آن حضرت است و وقتی خدای عزوجل روح را در کالبد انسان نفخ نمودند، فرمودند: به عزّت و جلالم قسم اگر آن دو بنده که می‌خواهم آنها را در دنیا خلق کنم، نبودند تو را نمی‌آفریدم.

آدم علیه السلام سؤال کرد: ای پروردگار و ای سرور و ای مولای من! آیا آن دو از من هستند یا نه؟ فرمودند: از تو خواهند بود.

سپس فرمودند: ای آدم! سر خود را بالا بیاور و زیر عرش را نگاه کن، ایشان نیز زیر عرش را نگاه کرد و دید در زیر عرش نوشته شده است: «لا اله الا الله محمد رسول الله نبی الرحمة و علی مقیم الحجة من عرفها زکی و طاب و من جهلها لعن و خاب» خدایی جز الله نیست و محمد پیامبر رحمت فرستاده او است و علی علیه السلام برپاکننده حجّت خدا است، هرکس آن را شناخت بر او رحمت باد و خوب باشد و هرکس آن را نشناخت بر او لعنت باد و بد خواهد بود.

و وقتی خدای تبارک و تعالیٰ از روحش در کالبد آدم نفخ نمود، نور نبی و ولی خود را در صلب آدم انتقال داد.

سپس رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمودند: پس من در طرف راست و علی علیه السلام در طرف چپ حضرت آدم مستقر شدیم و فرشتگان پشت سر ایشان صف در صف ایستاده بودند.

آدم (ع) عرض کردند: ای خدا! چرا فرشتگان پشت سرم ایستاده‌اند؟

فرمود: به خاطر نور دو فرزندت که در صلب تو قرار دادم (محمد بن عبدالله (ص) و علی بن ابیطالب (ع)) و اگر این دو نبودند تو و افلاک را نمی‌آفریدم و آدم (ع) از صلبش تسبیح و تقدیس آنها را می‌شنید.

خدای تبارک و تعالی نور ما را به جلوی آدم منتقل کرد، پس در همان حال ملائکه رو به روی ایشان قرار گرفتند، سپس عرض کرد: خدایا نور آنها را جایی قرار بده تا ایشان را ببینم.

پس خدای تبارک و تعالی نور ما را از جلوی او به دست راستش قرار داد و من را در انگشت سبابه و علی را در انگشت وسط و دخترم فاطمه (ع) را در انگشت دیگری و حسن (ع) را در خضر و حسین (ع) را در انگشت ابهام قرار داد.

سپس خدای تبارک و تعالی به فرشتگان امر فرمود که به آدم (ع) به خاطر آن اشباح سجده کنند و آنها نیز سجده کردند، آدم از اشباح تعجب کرد، پس سرش را به طرف عرش گرداند و عرش را نگاه کرد و خدای تبارک و تعالی به ایشان چشم بصیرت داد.

یکباره نوری دید و سؤال کرد: ای پروردگار من! این نور چیست؟

فرمودند: این نور محمد است، سپس نور دیگری را دید و سؤال کرد: ای پروردگار من! این نور چیست؟

فرمودند: این نور علی بن ابیطالب (ع) ولی من و نصرت دهنده دین من است، سپس وسط دو نور، سه نور دیگر ظاهر شدند، پس عرض کرد: خدایا این سه نور چیستند؟

فرمودند: اولین نور، فاطمه (ع) است که دوستانش از آتش جهنم دور شده‌اند و این دو نور، نور حسن و حسین (ع) است.

سپس عرض کرد: ای پروردگار من! چند نور دیگر را می‌بینم که پشت سر آن نورها وجود دارند.

فرمودند: آن نورها، نور ائمه اطهار (ع) از فرزندان علی و فاطمه (ع) است.

سپس عرض کرد: خدایا تو را به حق این پنج نور قسم می‌دهم که آن نورها را برایم معرفی کنی. خداوند فرمودند: علی بن الحسین (ع)، محمد باقر (ع)، جعفر صادق (ع)، موسی کاظم (ع)، علی الرضا (ع)، محمد جواد (ع)، هادی (ع)، حسن عسگری (ع) و سپس الحجه القائم المهدی (ع). سپس حضرت آدم (ع) عرض کرد: خدایا آنها را برایم معرفی کردی، پس آنها را از نسل خودم

قرار بده و این دلیل آیه «علم آدم اسماء کلها»^۱ است، همانا خدای تبارک و تعالی همه اسم‌ها را به آدم علیه السلام یاد داده است.^۲

(۴۱۵)

﴿ نام امیرالمؤمنین علیه السلام بر آسمان و زمین و هر چیز که خدا آفریده،

نوشته شده است ﴾

محمد بن خالد طیالسی و محمد بن عیسی بن عبید با استناد از جابر بن یزید روایت کرده است که امام محمد باقر علیه السلام فرمودند: همانا خدا بود و هیچ کس غیر از ایشان نبود، نه معلوم و نه مجهول و اولین چیزی که آفرید محمد و ما اهل بیت بودیم که از نور عظیمش آفرید و ما را در یک خلل سبز نزد خود قرار داد، زمانی که آسمان و زمین و مکان و شب و روز و خورشید و ماه نبودند.

پس فضل نور ما مانند شعاع خورشید بود که خدای تبارک و تعالی را تسبیح و تقدیس و تمجید و تمحید و تهلیل می‌کرد و به حق ایشان را عبادت می‌کردیم، سپس خدای تبارک و تعالی خواست مکان را خلق کند، پس آن را خلق کرد و بر آن نوشت: «لا اله الا الله محمد رسول الله علی امیرالمؤمنین وصیّه به ایدته و نصرت» خدایی جز الله نیست، محمد فرستاده خدا و علی علیه السلام جانشین رسول خدا است و همانا به وسیله ایشان پیامبر را نصرت داده‌ام.

سپس خدای تبارک و تعالی عرش را آفرید و بر گوشه‌هایش آنچه بر مکان نوشته بود، نوشت، سپس آسمان‌ها را آفرید و در اطراف آن نیز همان جمله را نوشت، سپس بهشت و آتش را آفرید و بر آن دو نیز همان را نوشت، سپس فرشتگان را آفرید و آنها را در آسمان‌ها قرار داد، سپس از آنها نسبت به ربوبیت و وحدانیت خود و نبوت محمد صلی الله علیه و آله و ولایت علی علیه السلام عهد و پیمان گرفت؛ ولی آنها قبول نکردند و به خاطر همین خدای تبارک و تعالی آنها را از آسمان پایین آورد، پس آنها هفت سال در زیر عرش ماندند و از خدا طلب بخشش می‌کردند تا وقتی که به وحدانیت و ربوبیت خدا و نبوت محمد صلی الله علیه و آله و ولایت علی علیه السلام اقرار کردند، پس آنها را بالا آورد و در آسمان‌ها قرار داد و آنها را مخصوص عبادت خود انتخاب کرد، سپس خدای تبارک و تعالی به نور ما امر فرمود که تسبیح کنند پس ما نیز تسبیح کردیم و ملائکه یاد گرفتند و تسبیح کردند و اگر نور ما تسبیح نمی‌کردند ملائکه نمی‌توانستند تسبیح کنند و نمی‌دانستند که چگونه خدای تبارک و تعالی را تسبیح و تقدیس کنند.

سپس خدای تبارک و تعالی هوا را آفرید و بر آن نوشت: «لا اله الا الله محمد رسول الله و علی

امیرالمؤمنین وصیه ایدته و نصرته به» خدایی جز الله نیست و محمد فرستاده او است و علی علیه السلام وصی رسول خدا است و به وسیله ایشان رسولم را نصرت دادم.

سپس جن را آفرید و آنها را در هوا قرار داد و از آنها عهد و پیمان خواست که به وحدانیت و ربوبیت ایشان و نبوت محمد ﷺ و ولایت علی بن ابی طالب علیه السلام اقرار کنند، پس بعضی از آنها اقرار کردند و بعضی از آنها قبول نکردند و اولین کسی که قبول نکرد ابلیس لعین بود.

سپس خدای تبارک و تعالیٰ به نور ما امر فرمود که تسبیح بگوییم و نور ما نیز به دستور ایشان تسبیح کردند و اگر نور ما تسبیح نمی کردند جن ها نمی دانستند چگونه خدا را تسبیح کنند، پس بعد از تسبیح ما آنها نیز خدا را تسبیح کردند.

سپس خدای تبارک و تعالیٰ زمین را آفرید و بر آن نوشت: «لا اله الا الله محمد رسول الله و علی امیرالمؤمنین وصیه ایدته و نصرته به» خدایی جز الله نیست و محمد فرستاده او و علی علیه السلام جانشین رسولم است و به وسیله ایشان رسولم را یاری کردم.

سپس امام محمد باقر علیه السلام فرمودند: ای جابر! همانا آسمان ها بدون عمود برپا شد و زمین ثابت شد.

سپس خدای تبارک و تعالیٰ آدم علیه السلام را از گل زمین آفرید، پس از روحش در آن دمید و ذریه ایشان را از صلبش خارج کرد، پس ربوبیت و وحدانیت خود و نبوت محمد ﷺ و ولایت علی علیه السلام را عرضه کرد، سپس بعضی از آنها آن را قبول کردند و بعضی دیگر قبول نکردند و اولین کسی که اقرار کرد حضرت آدم علیه السلام بود.

سپس به حضرت محمد ﷺ فرمودند: به عزّت و جلالم قسم اگر تو و علی علیه السلام و عترت پاک و هدایت کننده از رهبران نبودید بهشت و آتش و مکان و زمین و آسمان و فرشته و خلقی را که مرا عبادت کنند نمی آفریدم.

ای محمد ﷺ! تو حبیبم، خلیلم، صفتم و بهترین آفریده ام هستی، تو اولین کسی بودی که آن را آفریدم، سپس علی بن ابیطالب امیرالمؤمنین علیه السلام را آفریدم که به وسیله ایشان تو را نصرت دهم و ایشان را عروة الوثقی و نور اولیا و نور هدایت قرار دادم پس شما را از نور عظمتم آفریدم و به وسیله شما از بندگانم سؤال می کنم و شما بر آنها حجت هستید و همه چیز از بین رفتنی است به جز صورتم و شما صورت من هستید که از بین نمی روید و به هلاکت نمی رسید و هرکس با شما دوست شود از بین نمی رود و به هلاکت نمی رسد و اگر با شما دوست شد من به استقبال او خواهم رفت و هرکس با شما دشمنی کند گمراه خواهد شد و از بین خواهد رفت، پس شما حامل اسرار و گنج های

علم من و سرورهای اهل آسمان‌ها و زمین هستید.

سپس خدای تبارک و تعالی همه چیز را از آسمان به زمین پایین آورد از جمله فرشتگان و مخلوقات دیگر و انوار ما اهل بیت (علیهم السلام) را نیز با آنها پایین آورد.

پس مخلوقات را صف به صف قرار داد و به ما فرمود که ایشان را در زمینش تسبیح بگوییم و تقدیس و عبادت کنیم، همچنان که در آسمان تقدیس و عبادت کرده بودیم و وقتی خواست ذریه آدم (علیه السلام) را خارج کند، نور را داخل آن قرار داد، سپس ذریه‌اش را خارج کرد.

پس ما تسبیح کردیم و آنها نیز تسبیح کردند و اگر این طور نبود نمی‌دانستند چگونه خدای تبارک و تعالی را تسبیح کنند، پس خدای تبارک و تعالی از آنها به ربوبیت خود عهد و پیمان گرفت، پس نور ما اولین چیزی بود که گفت: «بلی»، وقتی خدای تبارک فرمودند: «الست بربکم» آیا من پروردگار شما نیستم؟ جواب دادیم: بلی، سپس امام محمد باقر (علیه السلام) فرمودند: ما اولین آفریده‌ها هستیم که خدای عزوجل خلق را با ما آفرید و اولین آفریده‌ها هستیم که خدا را عبادت و تسبیح و تقدیس کردیم. ما سبب آفریده شدن خلق بودیم؛ زیرا خلق به خاطر ما آفریده شدند و بعد فرشتگان و انسان‌ها و جن‌ها آفریده شدند، پس خدا را به وسیله ما پرستش کردند و خدا به وسیله ما شناخته شد و خداوند به وسیله ما به خلقش پاداش و عقاب می‌دهد.

سپس این آیه را تلاوت نمودند: «و انا لنحن الصّافون و انا نحن مسبحون».^۱

پس پیامبر (صلی الله علیه و آله) اولین کسی بود که خدا را عبادت کرد و اولین کسی بود که شریک داشتن خدا را انکار کرد، سپس خداوند ما را در صلب آدم گذاشت و نور ما باقی ماند و آن نور از صلب به صلب و از رحم به رحم دیگر منتقل می‌شد تا وقتی که از صلبی که آن را دوست داشت خارج شود.

پس آن را در صلب عبدالمطلب قرار داد و از آن منتقل کرد تا وقتی که آن نور دو نصف شد که نصفش را در صلب عبدالله و نصف دیگرش در ابوطالب (علیه السلام) قرار داد و آن معنای این آیه است: «نقلبک فی المساجدین»^۲ یعنی «فی اصلاب النبین و ارحام نسائهم» ای محمد! تو را در مسجد قرار می‌دهیم، یعنی تو را در اصلاب پیامبران و ارحام زنان آنان قرار می‌دهیم.

و به خاطر همین بود که خدای تبارک و تعالی ما را در اصلاب و ارحام آنها قرار داد تا ما را در این زمان خارج کنند.

۲. سورة مبارکه شعراء، آیه ۲۱۹.

۱. سورة مبارکه صافات، آیات ۱۶۶-۱۶۵.

پس ما همان کسانی هستیم که به اصلاب و ارحام منتقل شدیم، سپس از اصلاب و ارحام پدران و مادرانمان خارج شدیم.^۱

(۴۱۶)

﴿ نام امیرالمؤمنین بر لوح محفوظ نوشته شده بود ﴾

شیخ طبرسی در احتجاج از قاسم بن معاویه روایت کرده است: به امام صادق (ع) عرض کردم: اهل سنن می‌گویند وقتی پیامبر (ص) به معراج رفتند دیدند بر عرش نوشته شده است: «لا اله الا الله محمد رسول الله ابی بکر صدیق اکبر» خدایی جز الله نیست، محمد فرستاده خدا است و ابی بکر دوست بزرگ است. امام صادق (ع) فرمودند: سبحان الله!

سپس فرمودند: وقتی خدای تبارک و تعالی عرش را آفریدند روی آن نوشتند: «لا اله الا الله محمد رسول الله علی امیرالمؤمنین» خدایی جز الله نیست، محمد فرستاده او و علی سرور مؤمنان است و وقتی لوح محفوظ را آفرید آن نوشته را نیز بر لوح محفوظ نوشت و وقتی اسرافیل (ع) را آفرید بر پیشانی‌اش نوشت و وقتی جبرئیل (ع) را آفرید آن را بر دو بال‌ش نوشت و وقتی آسمان‌ها را آفرید بر آنها نیز نوشت و وقتی زمین را آفرید بر آن نوشت و وقتی کوه‌ها و خورشید را آفرید بر آنها نیز نوشت و نیز بر ماه نوشت و این سیاهی که روی ماه می‌بینید همان نوشته است.^۲

(۴۱۷)

﴿ لا اله الا الله محمد رسول الله علی وصیه ﴾

ابن بابویه در کتاب نصوص درباره دوازده امام معصوم (ع) با استناد از امام حسین (ع) روایت کرده است: پدرم از رسول خدا (ص) نقل کردند: اولین چیزی که خدای تبارک و تعالی آفرید حجاب بود که بر آن نوشته شده بود: «لا اله الا الله محمد رسول الله و علی وصیه» خدایی جز الله نیست، محمد فرستاده او و علی جانشین محمد (ص) است.

سپس عرش را آفرید و بر ارکان آن همان را نوشت، سپس آسمان‌ها و زمین را آفرید و بر طبقات آنها نیز آن را نوشت، سپس لوح را آفرید و بر اطراف آن نوشت و هر کس بگوید من را دوست دارد و وصی‌م را دوست ندارد دروغ گفته است و هر کس بگوید پیامبر را می‌شناسم و وصی

او را نمی شناسم کافر است.

سپس فرمودند: همانا اهل بیتم در امان هستند، همانا دوستی آنها دوستی من است، پس بر آنها تمسک جوئید تا گمراه نشوید.

از ایشان سؤال شد: اهل بیت شما چه کسانی هستند؟

ایشان فرمودند: علی علیه السلام و فاطمه علیها السلام و دو فرزندشان و نه نفر از فرزندان حسین بن علی علیه السلام که آنها ائمه ابرار و اطهار و معصوم هستند.^۱

(۴۱۸)

﴿ بر ساق عرش نوشته شده... ﴾

ابن بابویه در کتاب نصوص با استناد از انس بن مالک روایت کرده است: شنیدم رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمودند: وقتی مرا به آسمان بردند دیدم روی ساق عرش نوشته شده بود: «لا اله الا الله محمد رسول الله و ایدته بعلی و نصرته به» خدایی جز الله نیست، محمد فرستاده او است و او را به وسیله علی علیه السلام نصرت دادم و همچنین دوازده اسم دیدم که با نور نوشته شده بود، اسم علی بن ابیطالب و دو فرزندش حسن و حسین علیهما السلام و بعد از آنها نه اسم دیگر نوشته شده بود و در بین آنها اسم حجة بن الحسن (عج) می درخشید، پس عرض کردم: پروردگارا! این اسم ها مال چه کسانی هستند؟ خدای تبارک و تعالی به من فرمودند: آنها اوصی^۱ او از ذریه تو هستند که به وسیله آنها پاداش و عقاب می دهم.

(۴۱۹)

﴿ بر ساق عرش نوشته شده است که محمد و علی و فاطمه و حسن و حسین علیهم السلام ﴾

﴿ بهترین خلق خدا هستند ﴾

سید ولی بن نعمه الله در کتاب جامع فوائد از صدوف ابی جعفر محمد بن بابویه با استناد از ابوذر غفاری روایت کرده است که شنیدم رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمودند: روزی از روزها اسرافیل علیه السلام و جبرئیل علیهما السلام در مورد مقام خود گفت و گو می کردند.

اسرافیل علیه السلام به جبرئیل علیه السلام گفت: من از تو بهتر هستم.

جبرئیل علیه السلام به اسرافیل گفت: به چه دلیلی از من بهتر هستی؟

اسرافیل علیه السلام گفت: به خاطر این که من صاحب هشت نفر هستم که حامل عرش هستند و صاحب نفخه صور (شیپور) و پادشاه فرشتگان و نزدیک ترین آنها به درگاه خدای تبارک و تعالی هستم، به خاطر همین از تو بهتر هستم.

جبرئیل علیه السلام گفت: نه، بلکه من از تو بهتر هستم.

اسرافیل علیه السلام گفت: به چه دلیلی از من بهتر هستی؟

جبرئیل علیه السلام جواب داد: به این دلیل که من امین خدا و وحی پیامبران و صاحب خسوف هستم و خدای تبارک و تعالی هیچ امتی را به هلاکت نمی رساند مگر با دست من به خاطر همین من از تو بهتر هستم و مشاجره آنها طولانی شد.

پس از طرف خدای تبارک و تعالی خطاب به اسرافیل علیه السلام و جبرئیل علیه السلام ندایی آمد که فرمود: ای اسرافیل علیه السلام و ای جبرئیل علیه السلام! ساکت باشید، به عزّت و جلالم قسم همانا مخلوقاتی بهتر از شما آفریده‌ام.

آنها عرض کردند: پروردگارا! آیا کسی بهتر از ما آفریدی در حالی که ما را از نور آفریده‌ای؟! خداوند فرمود: بله آفریده‌ام.

سپس خدای تبارک و تعالی به حجاب فرمودند تا کنار برود، پس حجاب کنار رفت و یکباره نوشته‌ای بر روی ساق عرش دیده شد و آن نوشته این بود: «لا اله الا الله محمد و علی و فاطمه و حسن و حسین علیهم السلام خیر خلق الله» خدایی جز الله نیست و محمد و علی و فاطمه و حسن و حسین علیهم السلام بهترین خلق خدا هستند.

سپس جبرئیل علیه السلام عرض کرد: خدایا! تو را به حق آنها قسم می‌دهم که مرا خادم آنها قرار دهی. پس خدای تبارک و تعالی پاسخ داد: تو را خادم آنها قرار دادم. پس همانا جبرئیل علیه السلام خادم اهل بیت علیهم السلام است.^۱

(۴۲۰)

﴿فرشتگان آسمان ما ایشان را می‌شناختند﴾

شرف الدین نجفی در کتابش با استناد از ابوذر غفاری روایت کرده است: روزی پیامبر صلی الله علیه و آله در منزل ام سلمه بودند و برایم سخن می‌گفتند و من گوش می‌دادم، یکباره امام علی علیه السلام وارد شدند و چهره رسول خدا صلی الله علیه و آله با دیدن چهره نورانی پسر عمو و برادرش علی بن ابیطالب علیه السلام نورانی شد،

پس ایشان را بغل کردند و بوییدند و بوسیدند.

سپس رو کردند به من و فرمودند: آیا این شخص را که وارد شد می شناسی؟

عرض کردم: یا رسول الله! این شخص برادرت و پسرعمویت و همسر بتول، فاطمه زهرا علیها السلام و پدر امام حسن علیه السلام و امام حسین علیه السلام دو سرور جوانان اهل بهشت هستند.

ایشان فرمودند: ای ابوذر! ایشان روح بزرگ خدا است، پس هر کس خدا را بخواهد باید از درش وارد شود، ای ابوذر! ایشان برپا کننده عدالت و ذوب شونده از حرمت خدا است، او ناصر خدا و نصرت دهنده دین خدا و حجت خدا بر خلقش است.

پس خدای تبارک و تعالی هر چیزی که می خواهد به خلقش بفرستد از ایشان استفاده می کند. سپس فرمودند: ای اباذر همانا خدای تبارک و تعالی برای هر ستون از ستون های عرش، هفتاد هزار فرشته قرار داد که هیچ عبادت و تسبیحی برای آنها نیست مگر دعا کردن برای علی و شیعیان و دوستان علی علیه السلام و نفرین کردن دشمنان علی علیه السلام و دشمنان دوستان و شیعیان علی علیه السلام.

ای اباذر! اگر علی علیه السلام نبود، حق و باطل از هم شناخته نمی شدند و نیز مؤمن از کافر؛ زیرا ایشان مشرکین را سرکوب کرد تا وقتی که اسلام آوردند و خداپرست شدند و اگر علی علیه السلام نبود حق از باطل و مؤمن از کافر و بنده خدا از هم شناخته نمی شدند و به خاطر همین با مشرکین جنگ کرد و بعضی ها را به هلاکت رساند تا بعضی دیگر ایمان بیاورند و اگر علی علیه السلام نبود پاداش و عقاب و ستر و حجابی نبود.

سپس رسول خدا صلی الله علیه و آله این آیه را تلاوت نمودند: «شرع لکم من الدین ما وصی به نوحاً الذی اوحینا الیک و ما وصی نا به ابراهیم و موسی و عیسی ان اقیموا الدین و لا تتفرقوا فیه کبر علی المشرکین ماندعوهم العیه الله یجتبی الیه من یشاء و یهوی الیه من ینیب» همانا این دین که برای شما آمده دینی است که نوح علیه السلام به آن وصیت کرده و ای پیامبر صلی الله علیه و آله! به تو وحی کرده ایم همان طور که به ابراهیم و موسی و عیسی علیهم السلام وصیت کرده بودیم که دین را بر پا کنید و فرقی بین آن نگذارید.

خداوند بندگان مخلص را برای خود انتخاب کرد، پس هر کس را که دوست داشته باشد آن را هدایت و ولایت را به او نشان می دهد و هر کس را دوست نداشته باشد آن را هدایت نمی کند و قلبش را کور می کند از این که ولایت را بشناسد.

ای اباذر! ایشان آیات هدی و کلمه تقوی و عروة الوثقی و امام اولیای خدا و نور کسانی است که مرا اطاعت می کنند، ایشان کلمه ای است که خدا آن را بر بندگان عرضه کرد، پس هر کس ایشان را دوست داشت مؤمن خواهد بود و هر کس با ایشان دشمنی کند کافر است و هر کس ولایت را ترک

کند گمراه خواهد بود و هر کس به ولایت پشت کند مشرک است.

ای اباذر! در روز قیامت آن شخص را که به ولایت پشت کرده است می آورند در حالی که کر و لال و نایبنا است و گریه می کند و در گردنش گردنبندی از آتش است که سیصد شعبه دارد و روی هر شعبه از آن، یک شیطان است که بر صورتش تف می کند.

ابوذر می گوید: عرض کردم: پدر و مادرم به فدایت یا رسول الله ﷺ! درباره علی (علیه السلام) زیادتربرایم بگویند.

پس فرمودند: وقتی مرا به معراج بردند و به آسمان دنیا رسیدم، فرشته ای اذان گفت. پس تمام فرشتگان آن آسمان بلند شدند، سپس جبرئیل (علیه السلام) دستم را گرفت و جلوی آنها برد و گفت: نماز بخوان با هفتاد صف از فرشتگان که هر صف آن از مشرق تا مغرب بود و هیچ کس تعداد آنها را نمی داند به جز کسی که آنها را آفریده است و آن کسی نیست جز خدای عزوجل، پس من نماز خواندم.

وقتی نمازم تمام شد، فرشتگان زیادی پیش من آمدند و از من سراغ علی (علیه السلام) را گرفتند و به من می گفتند: نزد شما حاجتی داریم!

من فکر می کردم شفاعت می خواهند؛ زیرا خدای تبارک و تعالی به من حوض شفاعت و فضیلت داده و نیز به همه پیامبران، پس به آنها گفتم: ای فرشتگان پروردگارم! حاجت شما چیست؟ آنها جواب دادند: وقتی به زمین برگشتی سلام ما را به علی (علیه السلام) برسانید و به ایشان بفرمایید همانا شوق دیدار ایشان را داریم.

پس من با تعجب از آنها سؤال کردم: ای فرشتگان پروردگارم! آیا ما را به حق معرفت مان می شناسید؟

آنها جواب دادند: یا رسول الله ﷺ! چطور شما را نشناسیم در حالی که شما اولین کسی هستید که خدای تبارک و تعالی شما را آفریده است و شما را از نور خود آفریده است.

سپس فرشتگان را از نورهایی که از شما می درخشید آفرید و ما از شما می گذشتیم و می شنیدیم که شما خدای عزوجل را تسبیح و تقدیس و تمجید و تکبیر می گفتید، پس ما هم خدای عزوجل را تسبیح و تکبیر می گفتیم، پس آنچه خدای تبارک و تعالی به زمین می فرستد برای شما است و آنچه برای خدا بالا می آید از شما است، پس چطور شما را نشناسیم.

سپس مرا به آسمان دوم بردند، پس فرشتگان آسمان دوم نیز سخنان فرشتگان آسمان اول را به من گفتند.

من به آنها گفتم: آیا ما را به حق معرفت مان می شناسید؟

فرشتگان جواب دادند: چرا شما را نشناسیم در حالی که شما از صفتهای خدا هستید، خزائن علمش و عروۃ الوثقی و حجاب و کرسی و معدن علم او هستید، پس سلام ما را به علی (علیه السلام) برسان.

سپس مرا به آسمان سوم بردند و فرشتگان این آسمان نیز مانند دو آسمان پیشین به من می گفتند.

من نیز به آنها گفتم: آیا ما را به حق معرفت مان می شناسید؟

جواب دادند: چطور شما را نشناسیم در حالی که شما مقام و حجّت خدا هستید و علی (علیه السلام) دابة الارض، مفصل قضا، صاحب عطا و کننده آتش و بهشت و کشتی نجات است، هر کس سوار آن کشتی شود نجات می یابد و هر کس تخلف کند وارد جهنم خواهد شد.

سپس شما در روز قیامت اولین کسانی هستید که محشور می شوید و از نور شما قیامت نورانی خواهد شد، پس سلام ما را به علی (علیه السلام) برسان.

سپس مرا به آسمان چهارم بردند، پس فرشتگان آن آسمان مانند فرشتگان آسمانهای پیشین به من گفتند و من از آنها سؤال کردم: آیا ما را به حق معرفت مان می شناسید؟

جواب دادند: چطور ممکن است شما را نشناسیم در حالی که شما درخت نبوّت و بیت رحمت و معدن رسالت هستید و جبرئیل امین (علیه السلام) بر شما به وسیله وحی از آسمان نازل می شود، پس سلام ما را به علی (علیه السلام) برسان.

سپس مرا به آسمان پنجم بردند، پس فرشتگان آن آسمان نیز مانند فرشتگان آسمانهای پیشین به من گفتند، پس من از آنها سؤال کردم: آیا ما را به حق معرفت مان می شناسید؟

جواب دادند: چطور ممکن است شما را نشناسیم در حالی که ما روز و شب به عرش سر می زنیم و بر آن نوشته شده: «لا اله الا الله محمد رسول الله ایدهُ الله بعلی بن ابیطالب و نصر به» خدایی جز الله نیست و محمد فرستاده او است و همانا خداوند تبارک و تعالی به وسیله علی بن ابیطالب (علیه السلام) ایشان را پیروز و یاری کرده است.

پس فهمیدیم که علی (علیه السلام) یک ولی از اولیای خداوند عزوجل است، پس سلام ما را به ایشان برسان.

سپس مرا به آسمان ششم بردند، فرشتگان این آسمان نیز مانند فرشتگان آسمانهای پیشین به من گفتند، من نیز از آنها سؤال کردم: آیا ما را به حق معرفت مان می شناسید؟

آنها جواب دادند: چطور ممکن است شما را نشناسیم در حالی که خدای تبارک و تعالی بهشت فردوس را آفرید که بر درش درختی است که هیچ برگگی در آن نیست مگر این که با نور بر آن نوشته شده: «لا اله الا الله محمد رسول الله علی بن ابیطالب عروه الوثقی و حبل الله المتین و عینه علی الخلاق اجمعین» خدایی جز الله نیست و محمد فرستاده او است و علی بن ابیطالب علیه السلام عروه الوثقی و حبل الله المتین و چشم خدا برای تمام آفریده‌ها است، پس سلام ما را به علی علیه السلام برسان. سپس مرا به آسمان هفتم بردند، پس شنیدم فرشتگان آسمان هفتم می‌گفتند: «الحمد لله» خدا را شکر می‌گوییم که به وعده‌اش عمل کرده است.

از آنها سؤال کردم: خدای تبارک و تعالی چه وعده‌ای به شما داده است؟

جواب دادند: یا رسول الله! وقتی خدای تبارک و تعالی شما را از اشباح نور آفرید ولایت شما را بر ما عرضه کرد آن گاه ما به ولایت شما اقرار کردیم، پس نزد درگاه حق در مورد دوستی شما شکایت کردیم و خدای تبارک و تعالی وعده دیدارت را به ما بشارت داد که شما را نزد ما بیاورد، پس به وعده‌ای که داده بود عمل کرد.^۱

(۴۲۱)

﴿استقرار عرش و کرسی به وسیله نام امیرالمؤمنین علیه السلام﴾

ابوالحسن محمد بن احمد شاذان فقیه در مناقبش از طرف عامه از ابن عباس روایت کرده است: شنیدم رسول خدا ﷺ فرمودند: قسم به آن خدایی که مرا به حق فرستاد کرسی و عرش و فلک و آسمان و زمین بر پا نشد مگر این که خدای تبارک و تعالی بر آن لا اله الا الله محمد رسول الله و علی امیرالمؤمنین نوشت؛ همانا خدای تبارک و تعالی مرا به آسمان‌ها برد و مورد لطفش قرار داد و به من فرمود: ای محمد ﷺ! جواب دادم: لیبک ربی و سعدیک!

سپس فرمودند: من محمود و تو محمد هستی و اسم تو از اسم من مشتق شده است و تو را بر جمیع خلقم افضل کرده‌ام، پس به برادرت علی علیه السلام علم بیاموز تا خلقم را هدایت کند. ای محمد ﷺ! همانا من علی علیه السلام را امیرالمؤمنین (سرور مؤمنان) قرار داده‌ام، پس هرکس به ولایتش اقرار نکند آن را لعنت می‌کنم و هرکس با ایشان دشمنی کند آن را عذاب خواهم داد و هر کس از ایشان اطاعت کند به خود نزدیکش می‌کنم.

ای محمد ﷺ! همانا علی علیه السلام را امام مسلمانان قرار داده‌ام، پس هرکس برایشان تقدّم کند آن را

به هلاکت می‌رسانم و هر کس به ایشان عصیان کند آن را عذاب می‌دهم، همانا علی علیه السلام سرور اوصی^۱ و رفیق پیش تازان در ایمان و حجت بر تمام خلق من است.

(۴۲۲)

﴿ همانا خدای تبارک و تعالی در معراج با لغت امام علی علیه السلام با

پیامبر عظیم الشان اسلام سخن فرمود ﴾

ابن شهر آشوب از ابن جریر طبرسی با استناد از ابی مخنف از ابن عمر روایت کرده است: شنیدم که از رسول خدا صلی الله علیه و آله سؤال شد: وقتی به معراج رفتید خدای تبارک و تعالی با چه لغتی با شما حرف زد؟

فرمودند: به زبان علی علیه السلام با من حرف زد و من خیلی تعجب کردم، پس عرض کردم: خدایا! تو مرا خطاب نمودی یا علی علیه السلام!

پس ندایی شنیدم که فرمود: ای احمد! من بودم و هیچ چیزی نبود تا با زبان انسان‌ها سخن بگویم که مرا با آن وصف کنی، همانا تو را از نورم آفریدم و علی علیه السلام را از نور تو آفریدم، پس من از اسرار قلبت آگاه شدم که کسی را بهتر از علی علیه السلام دوست نداری، پس با زبان او با تو سخن گفتم تا دلت مطمئن شود.

و نیز از طریق اهل سنن از عبدالله بن عمر و نیز از عمر بن ابراهیم اوسی روایت شده است که رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمودند: شبی که مرا به معراج بردند جبرئیل علیه السلام در مقامش ایستاد، وقتی از سلام کردن و حرف زدن با فرشتگان فارغ شدم به جایی رفتم که همه صداها قطع شد و زنده بودن و مرده بودن برایم یکی شد، قلبم پریشان شد، یکباره صدایی شنیدم که با زبان علی بن ابیطالب علیه السلام مرا صدا می‌زد و به من می‌فرمود: ای محمد! بایست، همانا پروردگارت نماز می‌خواند. عرض کردم: چگونه نماز می‌خواند در حالی که به هیچ نمازی از بندگانش نیاز ندارد.

به من فرمود: ای محمد صلی الله علیه و آله! همانا خدای تبارک و تعالی بر شما صلوات می‌فرستد تا فرشتگان شما را از تاریکی‌ها به نور هدایت کنند و صلوات من بر شما و امت شما رحمت است و تو هیچ صدایی نشنیدی مگر صدای علی علیه السلام.^۲

(۴۲۳)

﴿ خداوند تبارک و تعالیٰ به علی علیه السلام می‌رساند ﴾

ابوالحسن فقیه بن شاذان از مناقب الائمه از امام جعفر صادق علیه السلام از جدش امام حسین علیه السلام روایت کرده است که رسول خدا ﷺ فرمودند: وقتی مرا به معراج بردند، از آسمان‌ها گذشتم تا به حجاب نور رسیدم، آن‌گاه خدای تبارک و تعالیٰ با من سخن گفتند و فرمودند: ای محمد ﷺ! سلام مرا به علی علیه السلام برسان و به ایشان بگو که ایشان بعد از تو بر تمام خلقم حجّت است و به وسیله ایشان به بندگانم کمک می‌کنم و به وسیله ایشان به آنها رسیدگی می‌کنم، اگر کسی در دنیا از او امر ایشان اطاعت کند و نیز از دشمنی با ایشان پرهیز کند به من می‌رسد و من آن را در بهشت جاویدم قرار می‌دهم و اگر غیر از این باشد آن را در جهنم قرار می‌دهم.

و نیز ابن شهر آشوب با استناد از ابن عباس روایت کرده است: شنیدم رسول خدا ﷺ فرمودند: وقتی من به اندازه دو کمان یا کمتر با خدا فاصله داشتم پروردگارم به من فرمودند: ای محمد ﷺ! سلام بر تو، از طرف من به علی بن ابیطالب سلام برسان و به ایشان بگو من دوستش دارم و کسی که ایشان را دوست بدارد من او را دوست می‌دارم.

ای محمد! همانا اسم او را از اسمم مشتق نموده‌ام، همانا من «علی عظیم» هستم و ایشان «علی» است و من «محمود» هستم و تو «محمد» هستی، ای محمد! اگر بنده‌ای مرا نهصد و پنجاه سال عبادت کند و مرا در روز قیامت با عبادت‌هایش ملاقات کند، هیچ حسنه‌ای برای او نزد من نیست مانند یک حسنه از حسنات علی بن ابیطالب علیه السلام، سپس فرمودند: چرا منافقان باور نمی‌کنند که این فضیلت برای علی بن ابیطالب علیه السلام است؟^۱

(۴۲۴)

﴿ اولین کسانی که خداوند آفرید ﴾

محمد بن یعقوب کلینی از علی بن محمد از سهل بن زیاد بن ولید از یونس بن یعقوب از سنان بن ظریف از امام صادق علیه السلام روایت کرده است: ما اهل بیت اولین کسانی هستیم که خدا ما و اسم ما را نورانی کرد، وقتی خدای تبارک و تعالیٰ آسمان‌ها و زمین را آفرید منادی صدا زد: «اشهد ان لا اله الا الله» سه بار و «اشهد ان محمد رسول الله و اشهد ان علیا امیرالمؤمنین حقاً حقاً».

(۴۲۵)

﴿ آنچه روی خورشید نوشته شده است ﴾

ابوالحسن فقیه بن شاذان در مناقب ائمه از عبدالله بن مسعود از رسول خدا (ص) روایت کرده است: همانا خورشید دو صورت دارد که یکی از آنها روی اهل آسمان را روشن می‌کند و روی دیگرش اهل زمین را روشن می‌کند و بر هر دو روی آن چیزی نوشته شده است. سپس فرمودند: آیا می‌دانید چه نوشته شده است؟ عرض کردیم: خدا و پیغمبرش بهتر می‌دانند.

فرمودند: بر صورتی که به طرف اهل آسمان است نوشته شده است: «الله نور السموات» همانا خدای تبارک و تعالی نور آسمان‌ها است و بر صورت دیگرش که به طرف اهل زمین است نوشته شده است: «علی نور الارضین» همانا علی (ع) نور زمین‌ها است.^۱

(۴۲۶)

﴿ آنچه روی ماه نوشته شده است ﴾

ابن شهر آشوب از عبدالله بن عبدی حافظ در تاریخ جرحان و نظیری و خصائص از ابن عباس و ابن مسعود از رسول خدا (ص) روایت کرده‌اند: همانا ماه دو صورت دارد که یک روی آن به طرف اهل آسمان‌ها و روی دیگرش به طرف اهل زمین است. بر آن صورت که آسمان‌ها را روشن می‌کند نوشته شده است: «الله نو السموات و الارض» خدای تبارک و تعالی نور آسمان‌ها و زمین‌ها است و بر صورت دیگرش نوشته شده است: «محمد و علی نور الارضین» محمد (ص) و علی (ع) نور زمین‌ها هستند.^۲

(۴۲۷)

﴿ فرشته‌ای که نصفش یخ و نصف دیگرش آتش است ﴾

ابن شهر آشوب از خطیب در کتاب اربعین با استناد از محمد بن حنفیه روایت کرده است که پیامبر (ص) فرمودند: وقتی مرا به آسمان بردند در آسمان چهارم و هفتم فرشته‌ای دیدم که نصفش از آتش و نصف دیگرش یخ بود و در پیشانی آن نوشته شده بود: «ایده الله محمداً بعلی» خدای تبارک و تعالی حضرت محمد (ص) را به وسیله علی (ع) پیروز کرده است.

پس من متعجب ماندم، آن فرشته به من گفت: چرا تعجب می‌کنی؟ این نوشته‌ای که بر پیشانی

من می بینی خدای تبارک و تعالی هزار سال قبل از این که دنیا را خلق کند بر پیشانی ام نوشت.^۱

(۴۲۸)

﴿ آنچه بر بال های جبرئیل (ع) نوشته شده است ﴾

محمد بن علی بن شهر آشوب از خطیب در کتاب اربعین روایت کرده است که پیامبر (ص) فرمودند: روزی جبرئیل امین (ع) نزد من آمد و بال هایش را باز کرد در حالی که روی یکی از بال هایش «لا اله الا الله محمد النبی» و بر بال دیگرش «لا اله الا الله علی الوصی» نوشته شده بود. این روایت با استناد فراوان از طریق اهل سنن از پیامبر (ص) روایت شده است.

(۴۲۹)

﴿ فرشته ای به نام صرصائیل (ع) ﴾

ابولحسن فقیه بن شاذان در مناقب ائمه از طریق عامه از امام صادق (ع) و ایشان نیز از پدرشان از جدشان امام حسین بن علی (ع) روایت کرده است: روزی رسول خدا (ص) در خانه ام سلمه بود، یکباره فرشته ای پایین آمد که بیست سر داشت و در هر سرش هزار زبان بود که خدای تبارک و تعالی را با آن زبان ها تسبیح و تقدیس می کرد در حالی که هر زبان با زبان خاص خودش تسبیح می گفت.

پس پیامبر (ص) فکر کرد کسی که پیش ایشان نازل شده جبرئیل امین (ع) است، پس از آن فرشته سؤال کردند: ای برادر، ای جبرئیل (ع)! تا به حال تو را به این صورت ندیده بودم؟ آن فرشته عرض کرد: ای پیامبر خدا (ص)! من جبرئیل امین (ع) نیستم؛ بلکه من صرصائیل هستم و خدای تبارک و تعالی مرا فرستاده تا دو نور را با هم عقد کنم.

پیامبر (ص) به آن فرشته فرمودند: چه کسی را با چه کسی؟ عرض کرد: دخترت فاطمه (ع) را با علی بن ابیطالب (ع).

راوی می گوید: پیامبر (ص) بین فاطمه (ع) و علی (ع) عقد بست با شهادت و حضور جبرئیل، میکائیل، اسرافیل و صرصائیل (ع).

سپس پیامبر (ص) بین دو کتف صرصائیل (ع) را نگاه کردند و دیدند روی آن نوشته شده است: «لا اله الا الله محمد رسول الله نبی الرحمة علی بن ابیطالب مقیم الحجة» خدایی جز الله نیست و

محمد فرستاده خدا است پیامبر رحمت و علی بن ابیطالب علیه السلام برپا کننده حجت خدا است. پیامبر صلی الله علیه و آله از آن سؤال کردند: از چه مدتی این نوشته بین دو کتف نوشته شده است؟ او عرض کرد: خدای تبارک و تعالی دوازده هزار سال قبل از این که دنیا را خلق کند آن را بین دو کتفم نوشت.^۱

(۴۳۰)

﴿ محمد رسول الله و علی وصیه ﴾

محمد بن یعقوب کلینی از حسین بن محمد از معلی بن محمد از احمد بن محمد بن علی از علی بن جعفر روایت کرده است: شنیدم امام علی علیه السلام فرمودند: در حالی که پیامبر صلی الله علیه و آله در مسجد نشسته بودند فرشته‌ای داخل شد که بیست و چهار صورت داشت.

پس پیامبر صلی الله علیه و آله به آن فرشته فرمودند: ای حبیبم، جبرئیل علیه السلام! تا به حال تو را به این شکل ندیده بودم؟ آن فرشته عرض کرد: ای پیامبر صلی الله علیه و آله! من جبرئیل علیه السلام نیستم؛ بلکه خدای تبارک و تعالی مرا فرستاده تا نور را به عقد نور دریاورم.

رسول خدا صلی الله علیه و آله به او فرمودند: چه کسی را با چه کسی؟ عرض کرد: فاطمه علیها السلام را با علی علیه السلام. امام علی علیه السلام می فرماید: وقتی آن فرشته خواست برود بین دو کتفش نوشته شده بود: «محمد رسول الله علی وصیه».

سپس رسول خدا صلی الله علیه و آله به او فرمودند: ای ملک خدا! از چه وقت این نوشته بین دو کتف تو نوشته شده است؟ عرض کرد: خداوند آن را بیست و دو هزار سال قبل از آفریده شدن آدم بر کتفم نوشت.

و نیز صاحب مسند فاطمه علیها السلام که به مناقب فاطمه علیها السلام معروف است با استناد از حضرت موسیٰ کاظم علیه السلام روایت کرده است: روزی پیامبر صلی الله علیه و آله نشسته بودند، یکباره فرشته‌ای نزد ایشان آمد در حالی که بیست و چهار صورت داشت.

پس پیامبر صلی الله علیه و آله فرمودند: ای حبیبم، ای جبرئیل علیه السلام! تا به حال تو را به این صورت ندیده بودم؟ آن فرشته عرض کرد: من جبرئیل نیستم؛ بلکه من محمود هستم و خدای تبارک و تعالی مرا فرستاده تا دو نور را با هم عقد کنم.

پیامبر صلی الله علیه و آله به او فرمودند: چه کسی را با چه کسی؟ عرض کرد: فاطمه علیها السلام را با علی علیه السلام و وقتی

آن فرشته خواست پرواز کند، بال‌هایش را باز کرد و یکباره این نوشته بین دو کتفش دیده شد: «محمد رسول الله علی وصیه».

پیامبر ﷺ از او سؤال کردند: از چه مدت این نوشته بین دو کتفت نوشته شده است؟ عرض کرد: خداوند آن را دویست و بیست هزار سال قبل از خلقت آدم بین دو کتفم نوشت.^۱

(۴۳۱)

﴿راستگوی بزرگ﴾

محمد بن عباس از جعفر بن محمد بن مالک با استناد از عباد بن صهیب از امام صادق علیه السلام از پدر گرامی‌شان از پدرانشان علیه السلام روایت کرده است: یک روز فرشته‌ای نزد پیامبر ﷺ آمد که آن فرشته بیست هزار سر داشت، پس وقتی پیامبر ﷺ آن را دیدند بلند شدند و خواستند دست آن فرشته را ببوسند، پس آن فرشته به ایشان عرض کرد: صبر کن، صبر کن ای محمد ﷺ! همانا شما نزد خدای تبارک و تعالی از آسمان‌ها و زمین‌ها و آنچه در آنها وجود دارد والاتر و بهتر هستی، پس بین دو کتفش نوشته شده بود: «لا اله الا الله محمد رسول الله علی الصدیق الکبر».

پیامبر ﷺ به او فرمودند: ای حبیبم! ای محمود! از چه زمانی این نوشته بین دو کتف نوشته شده است؟

عرض کرد: دوازده هزار سال قبل از این که خدا پدرت آدم علیه السلام را خلق کند آن را بین دو کتفم نوشت.^۲

(۴۳۲)

﴿درختی از نور﴾

سید رضی در عیون معجزات با استناد از ابن عباس علیه السلام روایت کرده است که عایشه گفت: روزی وارد خانه شدم و دیدم پیامبر ﷺ دستان دخترش فاطمه زهرا علیه السلام را می‌بوسد و می‌بوید.

به ایشان عرض کردم: یا رسول الله! آیا ایشان را دوست می‌داری؟

پیامبر ﷺ فرمودند: وقتی به معراج رفتم و به آسمان چهارم رسیدم، جبرئیل علیه السلام اذان و میکائیل علیه السلام اقامه گفت، سپس به من گفته شد: ای محمد ﷺ! جلو بیا و نماز بخوان تا اهل آسمان چهارم به امامت تو نماز بخوانند، من نیز نزدیک شدم و نماز خواندم.

آن گاه به طرف راستم رو کردم و ابراهیم خلیل علیه السلام را دیدم که در یکی از باغ های بهشت نشسته بود و فرشتگان دور ایشان حلقه زده بودند.

سپس به آسمان ششم رسیدم، پس مرا صدا زدند و گفتند: چه خوب است پدری مانند ابراهیم خلیل علیه السلام و چه خوب است برادری مانند برادر و وزیرت علی بن ابیطالب علیه السلام.

پس جبرئیل علیه السلام دستم را گرفت و مرا وارد بهشت کرد، یکباره درختی از نور دیدم که میان ریشه هایش فرشته هایی بودند که پارچه های بهشتی را تامی کردند.

به جبرئیل علیه السلام گفتم: ای جبرئیل علیه السلام! این درخت مال کیست؟

جبرئیل علیه السلام به من فرمود: این درخت مال برادر و وصیت علی بن ابیطالب علیه السلام است و این دو فرشته را که می بینی پارچه های بهشتی را تا روز قیامت تا می کنند.

سپس یک دانه رطب و سیب را برداشتم و خوردم و از آن دو، در صلبم آب به وجود آمد، سپس پایین آمدم و با خدیجه نزدیکی کردم و از آن آب، فاطمه زهرا علیها السلام، حوریه انسیه به وجود آمد، از آن روز به بعد هرگاه مشتاق بوی بهشت شوم زهرا را می بویم.

ابن عباس می گوید: نزد پیامبر صلی الله علیه و آله رفتم و ایشان نیز مانند این حدیث را برای من ذکر کرد.^۱

(۴۳۳)

﴿حضرت محمد صلی الله علیه و آله امام علی علیه السلام را در آسمان دیدند﴾

شیخ درامالی با استناد از انس بن مالک از رسول خدا صلی الله علیه و آله روایت کرده است: وقتی مرا به آسمان بردند و به اندازه دو تیر کمان با خدای تبارک و تعالی فاصله داشتم خدا به من فرمودند: ای محمد صلی الله علیه و آله! چه کسی از خلق را دوست داری؟

عرض کردم: ای پروردگارم! علی علیه السلام را دوست دارم.

پس خدای تبارک و تعالی فرمودند: ای محمد صلی الله علیه و آله! صورت خود را به طرف راست برگردان؛ من نیز صورتم را به طرف راست گرداندم و یکباره علی بن ابیطالب علیه السلام را دیدم.^۲

(۴۳۴)

﴿فرشته ای که به ولایت و جانشینی امیرالمؤمنین علیه السلام اقرار کرد﴾

ابن شهر آشوب از کتاب عترت نقل کرده است: یک روز فرشته ای مانند پرنده از آسمان آمد و

۱. مدینه المعاجز، ص ۱۴۶، این روایت با استناد متواتر از ابن عباس روایت شده است.

۲. مدینه المعاجز، ص ۱۴۶.

بر دست مبارک پیامبر ﷺ نشست و به ایشان سلام کرد و به نبوت ایشان اقرار کرد، سپس پرواز کرد و روی دست امام علی علیه السلام نشست و سلام کرد و به ولایت و جانشینی ایشان بعد از پیامبر ﷺ اقرار کرد، سپس پرواز کرد و روی دست حسن و حسین علیهما السلام نشست و نیز بر ایشان سلام کرد و به امامت و ولایت آنها بعد از پدر گرامی شان اقرار کرد، سپس پرواز کرد و روی دست پیامبر ﷺ نشست.

پیامبر ﷺ از او سؤال کردند: چرا بر دست فلانی و فلانی نشست؟
او عرض کرد: یا رسول الله ﷺ! من هرگز روی زمینی که در آن خدای تبارک و تعالی را عصیان می کنند ننشسته ام، پس چطور می توانم روی دست کسی که به خدا عصیان کرده است بنشینم!

(۴۳۵)

﴿فرشته ای که از امت پیامبر ﷺ خبر داد﴾

شیخ طبرسی در احتجاج از ابی بنی کعبه روایت کرده است: همانا نزد رسول خدا ﷺ بودم، ایشان با کسی سخن می گفتند و من صدای آن شخص را می شنیدم؛ ولی آن شخص را نمی دیدم! یکی از سخنان آن شخص این بود که به پیامبر ﷺ عرض کرد: یا رسول الله ﷺ! شما را نصیحت می کنم به امت خود بگویی که از علی علیه السلام پیروی کنند. پس پیامبر ﷺ فرمودند: امت را بعد از من چگونه می بینی؟

او جواب داد: ای محمد ﷺ! ابرار و پرهیزکاران امت تو از ایشان پیروی می کنند و گمراهان امت تو با ایشان مخالفت می کنند؛ مانند پیامبران قبل از تو، یا رسول الله ﷺ! همانا موسی بن عمران علیه السلام، یوشع بن نون علیه السلام را بعد از خود جانشین قرار داد در حالی که او کسی بود که عابدترین و پرهیزکارترین و داناترین فرد در قوم بنی اسرائیل بود.

پس ایشان به قوم بنی اسرائیل فرمودند: ای قوم! بدانید و آگاه باشید که وصی و جانشین بعد از من یوشع بن نون است، همان طور که شما می گوید علی علیه السلام بعد از من جانشین من است، پس بنی اسرائیل به یوشع بن نون علیه السلام حسد ورزیدند و بعد از حضرت موسی علیه السلام ایشان را لعن می کردند و ناسزا می گفتند و ایشان را برکنار کردند.

امت تو نیز سنت بنی اسرائیل را ادامه می دهند و وصی تو را برکنار می کنند و علم ایشان را انکار می کنند.

راوی می گوید: عرض کردم: یا رسول الله ﷺ! این کیست که با او سخن می گوید؟

ایشان فرمودند: این فرشته‌ای از فرشتگان پروردگار است که مرا از امت خویش بعد از خودم خبر

می‌دهد که امت بعد از من با وصی و جانشینم علی بن ابیطالب علیه السلام مخالفت می‌کنند. سپس فرمودند: همانا ایشان هدایت کننده امت و زنده کننده سنت من است و ایشان امام تو است، پس هر کس به امامت و ولایت ایشان راضی شد آن را در بهشت ملاقات می‌کنم و هر کسی وصیتم را قبول نکند و به آن پشت کند، آن را در آخرت شفاعت نمی‌کنم و در نزد خدای تبارک و تعالی از حوضم (کوثر) سیرابش نمی‌کنم.^۱

(۴۳۶)

﴿سلام کردن حضرت خضر علیه السلام﴾

ابن بابویه در عیون الاخبار با استناد از یحیی بن سعید بلخی از علی بن موسی الرضا علیه السلام از پدرانشان از امام علی علیه السلام روایت کرده است: یک روز در حالی که با پیامبر صلی الله علیه و آله در مدینه راه می‌رفتم یکباره پیرمردی را دیدم که بلند قد بود و ریش پُر و بلند داشت، پس آن پیرمرد به پیامبر صلی الله علیه و آله سلام کرد و پیامبر صلی الله علیه و آله جواب سلامش را دادند.

سپس به من فرمودند: سلام بر تو ای چهارمین خلیفه! سپس به پیامبر صلی الله علیه و آله فرمودند: یا رسول الله! آیا این طور نیست؟ پیامبر صلی الله علیه و آله در جوابش فرمودند: همین طور است؟ سپس آن پیرمرد رفت.

امام علی علیه السلام می‌فرماید: از رسول خدا صلی الله علیه و آله سؤال کردم: یا رسول الله صلی الله علیه و آله! این پیرمرد چه گفت و چرا شما درست بودن کلامش را ثابت کردید؟

ایشان فرمودند: همانا خدای تبارک و تعالی در کتابش فرموده: «انی جاعل فی الارض خلیفه» همانا من یک جانشین در زمین قرار خواهم داد و این خلیفه (جانشین) همان حضرت آدم علیه السلام است و ایشان اولین خلیفه خدا است.

سپس خدای تبارک و تعالی خطاب به حضرت داوود علیه السلام فرمود: «یا داوود انا جعلناک خلیفه الارض فاحکم بین الناس بالحق»^۲ ای داوود! همانا تو را خلیفه خود قرار دادم، پس در زمین بین مردم به عدل و حق حکم کن و حضرت داوود علیه السلام خلیفه دوم خدا است.

و نیز خدای تبارک و تعالی در کتابش در مورد حضرت موسی (علیه السلام) فرموده است: موسی (علیه السلام) عرض کرد: خدایا! خلیفه‌ای برای من قرار بده که بین قوم صلح برقرار کند و برادرم هارون را خلیفه من قرار بده، پس حضرت هارون برادر حضرت موسی (علیه السلام) خلیفه سوم است.

و نیز خدای تبارک و تعالی فرمود: «و اذان من الله و رسوله الى الناس يوم الحج ادا کبر» و همانا تو تبلیغ کننده به یگانه پرستی خدا و رسولش هستی و تو وصی و وزیر و برپا کننده دین و جانشین من هستی و تو برایم مانند هارون به موسی (علیه السلام) هستی و پیامبری بعد از من نیست و تو چهارمین خلیفه هستی، آیا نمی دانی آن پیرمرد کیست؟

عرض کردم: نه، نمی دانم کیست!

ایشان فرمودند: آن پیرمرد، برادرم حضرت خضر (علیه السلام) است.

و نیز ابو الحسن محمد بن شاذان در مناقب المائه از امام سجاد (علیه السلام) از امام حسین (علیه السلام) از امام علی (علیه السلام) روایت کرده است: هر کسی که می گوید من چهارمین خلیفه خدا در زمین نیستم، خدا لعنتش کند.^۱

(۴۳۷)

﴿ هدایی که پیامبر (صلی الله علیه و آله) از زیر عرش شنیدند ﴾

ابوالحسن به شاذان فقیه با استناد در کتاب مناقب از ابی هریره روایت کرده است که پیامبر (صلی الله علیه و آله) فرمودند: شبی که مرا به معراج بردند و به آسمان هفتم رسیدم، ندایی از زیر عرش شنیدم که می گفت: «ان علیا اية الهدی و حبیب من یؤمن به فبلغ علیا» همانا علی (علیه السلام) آیت هدایت است، هر کس به ایشان ایمان آورد حبیب خدا است، پس آن را به علی ابلاغ کن.

وقتی رسول خدا (صلی الله علیه و آله) از معراج پایین آمدند، آن ندا را از یاد بردند، پس این آیه از طرف خدای تبارک و تعالی نازل شد: «یا ایها الرسول بلغ ما انزل الیک من ربک فی علی و ان لم تفعل عما بلغت رسالتک» ای پیامبر (صلی الله علیه و آله)! آنچه از طرف پروردگارت در مورد علی (علیه السلام) ابلاغ شد ابلاغ کن و اگر این کار را نکنی رسالتی که برگردنت است انجام نداده‌ای.^۲

(۴۳۸)

﴿ ندایی که پیامبر در شب اسری شنیدند ﴾

از طریق اهل سنن از موفق بن احمد با استناد از ابوذر غفاری روایت شده است: روزی امام

علی (علیه السلام) خطبه‌ای ایراد کردند که مضمون آن درباره فضائل و غیره بود تا وقتی که فرمودند: از شما سؤال می‌کنم: آیا وقتی رسول خدا (صلی الله علیه و آله) به آسمان هفتم رفتند نوری مرتفع نشد؟ پس خدای تبارک و تعالی وعده‌هایی به پیامبر (صلی الله علیه و آله) دادند و با ایشان سخن گفتند، سپس وقتی پیامبر (صلی الله علیه و آله) برگشتند صدایی از پشت حجاب شنیدند که فرمود: چه خوب است پدری مانند ابراهیم (علیه السلام) و چه خوب است برادری مانند برادرت علی (علیه السلام)، پس درباره ایشان به امت خود وصیت کن.^۱

(۴۳۹)

﴿ مأموریت پیامبر (صلی الله علیه و آله) از طرف خدای تبارک و تعالی ﴾

از طریق اهل سنن از خطیب کربن خطبا خوارزم موفق بن احمد با استناد از امام علی (علیه السلام) روایت شده است که رسول خدا (صلی الله علیه و آله) فرمودند: وقتی مرا به آسمان بردند، سپس از آسمان به سدره المنتهی بردند، پس وقتی نزد پروردگارم ایستادم به من فرمود: ای محمد! عرض کردم: لیبک و سعدیک ربی. به من فرمود: ای محمد (صلی الله علیه و آله)! از میان خلق من، چه کسی را بهتر از همه دوست می‌داری؟ عرض کردم: ای پروردگارم! علی (علیه السلام) را بیشتر از همه کس دوست می‌دارم. به من فرمود: آیا کسی را بعد از خودت خلیفه و وصی قرار دادی تا بندگانم را از کتاب آگاه کند؟ رسول خدا (صلی الله علیه و آله) فرمودند: ای پروردگارم! تو برایم انتخاب کن، پس خدای تبارک و تعالی به من فرمودند: بدان و آگاه باش! همانا من علی (علیه السلام) را وصی و جانشین تو انتخاب کرده‌ام، پس تو نیز آن را انتخاب کن و علمم را به او بیاموز که قبل و بعد از او هیچ کس به این مقام منصوب نشده و نخواهد شد.

ای محمد (صلی الله علیه و آله)! همانا علی (علیه السلام) پرچم هدایت و امامت خلق مرا به دست دارد و او نور اولیای من است، پس هر کس او را دوست بدارد همانا مرا دوست داشته و هر کس او را دوست نداشته باشد قطعاً مرا دوست نخواهد داشت.

عرض کردم: ای پروردگارم! همانا به ایشان بشارت داده‌ام.

راوی می‌گوید: امام علی (علیه السلام) فرمودند: من بنده خدا هستم و در ید قدرت او قرار دارم و هیچ وقت به من ظلم نخواهد کرد. پس هر وقت مهلتم پایان یافت در همان حال پروردگارم ولی من خواهد بود.

پس رسول خدا (صلی الله علیه و آله) فرمودند: بارالها! به قلبش آرامش بده و بر دلش نور ایمان بتابان.

پس خدای تبارک و تعالیٰ فرمود: این کار را انجام داده‌ام.
 رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمودند: پروردگارا! مختص برادرم و دوستم؟!
 سپس فرمود: اگر علی علیه السلام نباشد حزب من و اولیای من و اولیای پیامبرانم شناخته نمی‌شوند.^۱

(۴۴۰)

﴿نازل شدن ستاره‌ای روی خانه ایشان﴾

ابن بابویه در امالی با استناد از منصور بن ابی‌الاسود از امام جعفر صادق علیه السلام از پدر گرامی‌اش از پدران گرامی‌شان روایت کرده است: وقتی رسول خدا صلی الله علیه و آله می‌خواستند از دنیا بروند به ایشان عرض کردند: یا رسول الله صلی الله علیه و آله! چه کسی بعد از شما رهبری ما را بر عهده می‌گیرد؟
 رسول خدا صلی الله علیه و آله به آنها فرمودند: هر کس فردا صبح ستاره‌ای روی منزلش نازل شود او جانشین و وصی من و رهبر شما بعد از من خواهد بود.

پس صبح آن روز همه مردان در خانه‌هایشان نشستند و بیرون نیامدند تا ببینند آن ستاره روی کدام منزل نازل می‌شود و هر یک از آنها آرزو می‌کرد آن ستاره روی منزل او نازل شود.
 یکباره آن ستاره از آسمان نازل شد در حالی که روشنایی او بر روشنایی دنیا غلبه کرده بود و روی خانه امیرالمؤمنین علیه السلام ایستاد، پس وقتی مردم آن ستاره را دیدند با خود گفتند: رسول خدا صلی الله علیه و آله کم عقل شده و با خیال خود پسر عمورش را وصی و جانشین خود کرده است.
 پس در آن لحظه سوره نجم نازل شد: «النجم اذا هوى ما ضل صاحبکم و ما غوی و ما ينطلق عن الهوى ان هو الا وحی یوحی» (تا آخر سوره).^۲

(۴۴۱)

﴿رسول خدا صلی الله علیه و آله صورت امام علی علیه السلام را در معراج دید﴾

محمد بن عباس می‌گوید: احمد بن محمد نوفلی از احمد بن هلال از حسن بن محبوب از عبدالله بن بکیر از حمران بن اعین از امام محمد باقر علیه السلام روایت کرده است: ایشان فرمودند: خدای تبارک و تعالیٰ پیامبر صلی الله علیه و آله را به خودش نزدیک کرد تا جایی که هیچ فاصله‌ای بین ایشان و پیامبرش نبود به جز حجابی از مروارید و فرشی از طلا و یک صورتی که می‌درخشید.
 پس پیامبر صلی الله علیه و آله ندایی شنید: ای محمد صلی الله علیه و آله! آیا این صورت را می‌شناسی؟

پیامبر صلی الله علیه و آله عرض کردند: بله، می‌شناسم این صورت علی بن ابیطالب علیه السلام است. آن‌گاه از طرف خدای تبارک و تعالی ندا آمد: همانا من فاطمه علیها السلام را همسر علی قرار دادم و تو نیز فاطمه علیها السلام را به عقد ایشان دریاور و درباره ایشان به اُمت خویش وصیت کن.^۱

(۴۴۲)

﴿ایشان نزد خدای تبارک و تعالی شان و مقام عظیمی دارد﴾

ابوالحسن فقیه بن شاذان در مناقب الاثمه از ابن عباس روایت کرده است: یک روز مردی نزد رسول خدا صلی الله علیه و آله مشرف شد و عرض کرد: یا رسول الله! آیا دوستی علی علیه السلام برایم فایده‌ای دارد؟ ایشان فرمودند: نمی‌دانم، باید از جبرئیل علیه السلام سؤال کنم. در همان لحظه جبرئیل علیه السلام نازل شد و پیامبر صلی الله علیه و آله از ایشان سؤال کردند: آیا دوستی علی علیه السلام به این مرد سود می‌رساند؟

عرض کرد: نمی‌دانم تا وقتی که خدای تبارک و تعالی را مناجات کنم. پس در همان لحظه خدای تبارک و تعالی اسرافیل علیه السلام را نازل کرد و به ایشان فرمود: ای اسرافیل! به جبرئیل بگو که خدای تبارک و تعالی می‌فرماید: «سلام مرا به محمد صلی الله علیه و آله برساند و به ایشان بگو که پروردگارت می‌فرماید تو از من هستی همان طور که دوست داری و دوست علی علیه السلام از من است همان طور که تو از علی هستی.^۱

(۴۴۳)

﴿هیچ کس ایشان را نمی‌شناسد به جز خدا و پیامبر صلی الله علیه و آله﴾

شرف الدین نجفی در تفسیر آیات در مورد اهل بیت روایت کرده است: روزی پیامبر صلی الله علیه و آله به امام علی علیه السلام فرمودند: یا علی! هیچ کس خدا را نمی‌شناسد به جز من و تو و هیچ کس مرا نمی‌شناسد به جز خدا و تو و هیچ کس تو را نمی‌شناسد به جز خدا و من.^۲

(۴۴۴)

﴿خدای تبارک و تعالی نزد فرشتگان به علی علیه السلام افتخار می‌کند﴾

ابوالحسن فقیه بن شاذان در مناقب الاثمه از طریق عامه با استناد از امام جعفر صادق علیه السلام از محمد باقر علیه السلام از امام سجاده علیه السلام از امام حسین علیه السلام روایت کرده است: شنیدم رسول خدا صلی الله علیه و آله

فرمودند: صبح امروز جبرئیل امین علیه السلام بر من نازل شد در حالی که خوشحال و مسرور بود. از او سؤال کردم: ای جبرئیل علیه السلام به چه علت مسرور و خوشحال هستی؟

جواب داد: ای محمد! چگونه خوشحال و مسرور نباشم، همانا تو توسط برادر و وصی و امام امت علی بن ابیطالب علیه السلام پیروز شدی. همانا دیشب خدای تبارک و تعالی به خاطر عبادت کردن علی علیه السلام نزد فرشتگان و حاملان عرش به ایشان افتخار کردند و فرمودند: ای فرشتگان من! به حجت من در زمین بعد از پیامبر محمد صلی الله علیه و آله نگاه کنید، همانا صورت خود را برای تواضع نزد من و عظمت من به خاک می مالد، پس ای فرشتگان من! شما را شاهد می گیرم که ایشان امام خلقم و ولی آنها است.^۱

(۴۴۵)

﴿ترنجی که به ایشان هدیه داده شد﴾

شرف الدین نجفی از حافظ منصور بن شهریار بن شیرویه با استناد از ابن عباس رضی الله عنه روایت کرده است: وقتی امام علی علیه السلام عمرو بن عبدود را کشتند نزد پیامبر صلی الله علیه و آله آمدند درحالی که از شمشیرش خون می چکید.

وقتی پیامبر صلی الله علیه و آله ایشان را دیدند سه بار تکبیر گفتند و برای ایشان دعا کردند: بارالها! به علی علیه السلام فضیلتی بده که تا به حال به هیچ کس قبل و بعد از ایشان نداده‌ای.

پس در همان لحظه جبرئیل امین علیه السلام نازل شد و در دستش یک ترنج بود و به پیامبر صلی الله علیه و آله فرمود: ای محمد صلی الله علیه و آله! همانا پروردگارت به تو سلام می رساند و می فرماید: به علی علیه السلام تهنیت بگو و این هدیه را به او بده.

پس رسول خدا صلی الله علیه و آله آن ترنج را برداشتند و به علی علیه السلام دادند، وقتی آن ترنج در دست مبارک امام علی علیه السلام قرار گرفت دو نیمه شد و یک پارچه سبز حریر از آن خارج شد که در آن نوشته شده بود: تحفه من الطالب الغالب الی علی بن ابیطالب. این هدیه از طرف یابنده پیروز، علی بن ابیطالب علیه السلام است.^۲

(۴۴۶)

﴿تسبیح گفتن انار و انگور در دست ایشان﴾

ابن شهر آشوب از کشف بیان از ثعلبی با استناد از امام جعفر صادق علیه السلام از پدر گرامی شان روایت کرده است: روزی پیامبر صلی الله علیه و آله بیمار شدند و در بستر خوابیدند، پس جبرئیل علیه السلام نازل شد در

حالی که در دستش طبقی از انار و انگور بود، آن گاه پیامبر صلی الله علیه و آله از آن خوردند در حالی که انار و انگور در دست ایشان تسبیح می گفتند، سپس حسن و حسین علیهما السلام وارد شدند و از آن نیز خوردند و در دست ایشان نیز تسبیح گفتند، سپس امام علی علیه السلام وارد شدند و از آن انار و انگور خوردند و انار و انگور نیز در دست مبارکشان تسبیح گفتند، سپس مردی از اصحاب وارد شد و از آن انار و انگور خورد؛ ولی در درست او تسبیح نگفتند.

پس جبرئیل امین علیه السلام فرمودند: هیچ کس از این انار و انگور نمی خورد به جز پیامبر صلی الله علیه و آله و وصی ش و فرزندان ایشان.^۱

(۴۴۷)

﴿ترنجی که به ایشان هدیه داده شد﴾

صاحب مسند فاطمه زهرا علیها السلام و مناقبش با استناد از (شیعه و سنی) از ابن عباس روایت کرده است: وقتی امام علی علیه السلام با فاطمه زهرا علیها السلام ازدواج کردند در روز بعد به مسجد آمدند و ما در مسجد بودیم. پس در همان حال جبرئیل امین علیه السلام نازل شد در حالی که در دستش ترنجی از بهشت بود.

پس به پیامبر صلی الله علیه و آله فرمودند: یا رسول الله! همانا خدای تبارک و تعالی به تو سلام می رساند و به تو می فرماید که این ترنج بهشتی را به علی علیه السلام بدهی.

پس پیامبر صلی الله علیه و آله آن ترنج را از دست جبرئیل امین علیه السلام گرفتند و به امام علی علیه السلام دادند، وقتی آن ترنج در دست مبارک امام علی علیه السلام قرار گرفت به دو قسمت تقسیم شد که بر یک قسمت آن نوشته شده بود: «لا اله الا الله محمد رسول الله علی امیر المؤمنین» و بر قسمت دیگرش نوشته شده بود: «من الطالب الغالب الی علی بن ابیطالب» این هدیه از طرف خدای یابنده پیروز برای علی بن ابیطالب علیه السلام است.^۲

(۴۴۸)

﴿جبرئیل امین علیه السلام زره ایشان را خریدند﴾

روزی پیامبر صلی الله علیه و آله به امام علی علیه السلام فرمودند: ای علی علیه السلام! همانا خدای تبارک و تعالی به من امر فرموده که تو و فاطمه زهرا علیها السلام را به عقد یکدیگر درآورم، چه چیزی داری تا آن را برای عقد بفروشی؟

امام علی (علیه السلام) فرمودند: من چیزی ندارم به جز یک شمشیر و یک اسب و یک زره. پیامبر (صلی الله علیه و آله) فرمودند: شمشیر و اسب را برای دفاع کردن از اسلام لازم داری، پس زره خود را بفروش و برای همسر خود جهیزیه بگیر.

امام علی (علیه السلام) زره خود را برداشتند و به بازار رفتند و صدا زدند: ای مردم! چه کسی زره من را می‌خرد؟

یکباره مردی آمد که شیهه دحیه کلبی بود و چهره زیبایی داشت. پس عرض کرد: یا امیرالمؤمنین! من زره شما را چهارصد درهم می‌خرم.

امام علی (علیه السلام) قبول کردند و زره را به آن مرد دادند.

آن شخص عرض کرد: یا امیرالمؤمنین (علیه السلام)! همانا دوست دارم این زره را از من به عنوان هدیه قبول کنی.

امام علی (علیه السلام) نیز قبول کردند و پول و زره را برداشتند و نزد پیامبر (صلی الله علیه و آله) رفتند و عرض کردند: یا رسول الله (صلی الله علیه و آله)! همانا زره را چهارصد درهم فروختم و کسی که زره را از من خرید دحیه کلبی بود. زره را به او دادم؛ ولی او به من گفت: این زره را به عنوان هدیه از من قبول کن و دستم را رد نکن، یا رسول الله (صلی الله علیه و آله)! آیا قبول کنم یا خیر؟

پس پیامبر (صلی الله علیه و آله) تبسم کردند و فرمودند: ای علی (علیه السلام)! آن شخصی که از تو زره را خرید دحیه الکبی نبود بلکه جبرئیل امین (علیه السلام) بود و آن درهم‌ها نیز از طرف خدای تبارک و تعالی به خاطر شرف و فخر به دخترم فاطمه زهرا (علیها السلام) فرستاده شده است.

راوی می‌گوید: پیامبر (صلی الله علیه و آله) ایشان را با هم عقد کردند و بعد از سه روز به منزل امام علی (علیه السلام) رفتند.

(۴۴۹)

﴿گوارای جانت باشد﴾

شیخ برسی با استناد از ابن عباس روایت کرده است: روزی پیامبر (صلی الله علیه و آله) آب خواستند در حالی که حضرت علی (علیه السلام) و فاطمه زهرا (علیها السلام) و امام حسن (علیه السلام) و امام حسین (علیه السلام) نزد ایشان بودند. پس برای ایشان آب آوردند و از آن آب نوشیدند.

سپس به امام حسن (علیه السلام) تعارف کردند و ایشان نیز آب نوشیدند و پیامبر (صلی الله علیه و آله) به ایشان فرمودند: «هنیئا مرثیا یا ابا محمد» نوش جانت باشد! سپس به امام حسین (علیه السلام) تعارف کردند و ایشان نیز از آن

آب نوشیدند و پیامبر نیز به ایشان فرمودند: «گوارا باشد بر جانت ای ابا عبدالله»، سپس به فاطمه زهرا (ع) تعارف کردند و ایشان نیز از آن آب نوشیدند و پیامبر نیز به ایشان فرمودند: «گوارا باشد بر تو ای فاطمه ای سرور زنان عالم»، سپس آب را به علی (ع) دادند و ایشان نیز نوشیدند، پس پیامبر (ص) یکباره سجده کردند.

بعضی از زنان ایشان عرض کردند: یا رسول الله (ص) به حسن و حسین و فاطمه زهرا (ع) آب دادی و به آنها فرمودی: «هنیئا مرثیا» اما وقتی به علی (ع) آب دادی سجده کردی، چرا؟! ایشان فرمودند: وقتی من آب نوشیدم شنیدم، جبرئیل و فرشتگان به من گفتند: گوارا باشد بر تو ای رسول الله (ص)! آن گاه حسن آب نوشید و به ایشان نیز همان گونه که جبرئیل امین (ع) و فرشتگان به من گفته بودند من نیز به حسن (ع) گفتم، وقتی حسین (ع) و فاطمه (ع) آب نوشیدند شنیدم جبرئیل امین و فرشتگان نیز به آنها می گفتند: گوارا باشد بر جانتان؛ اما وقتی به علی (ع) آب دادم شنیدم خدای تبارک و تعالی فرمودند: «هنیئا مرثیا یا ولی و حجتی علی خلقی» گوارا باشد بر تو ای ولیم و حجت بر خلقم، من به خاطر همین سجده کردم و خدا را به خاطر نعمتی که برای اهل بیتم فرستاده است شکر کردم.^۱

(۴۵۰)

﴿ترسیدن یک جن﴾

شیخ برسی با استناد روایت کرده است: روزی یکی از اجنه نزد پیامبر (ص) نشسته بود، یکباره امام علی (ع) وارد مسجد شدند.

پس آن جن به خاطر تعظیم و ترس از ایشان کوچک و کوچک تر شد.

پیامبر (ص) به آن جن فرمودند: چرا کوچک می شوی؟

عرض کرد: یا رسول الله (ص)! همانا من در آسمان با فرشتگان پانصد سال قبل از خلقت آدم پرواز می کردم، پس این جوان را در آسمان دیدم.

آن گاه ایشان مرا گرفتند و به زمین انداختند و من از ترس ایشان به زمین هفتم پناه بردم، پس ایشان را در زمین هفتم نیز دیدم همان طور که در آسمان دیده بودم.^۲

(۴۵۱)

﴿ رهبری کردن چهار هزار فرشته و کشتن چهل هزار عفریت جنی ﴾

شیخ برسی می‌گوید: صاحب کتاب مقامات با استناد از ابن عباس روایت کرده است: روزی امام علی علیه السلام را در حومه شهر مدینه دیدم که به جایی می‌رفتند در حالی که آن جا راه خروجی نداشت. پس نزد رسول خدا صلی الله علیه و آله آمدم و آنچه دیده بودم به ایشان عرض کردم.

ایشان به من فرمودند: همانا علی علیه السلام پرچمدار هدایت و راهش هدایت است.

راوی می‌گوید: امام علی علیه السلام سه روز در آن جا راه می‌رفتند، وقتی روز چهارم شد پیامبر صلی الله علیه و آله فرمودند که دنبال ایشان برویم.

ابن عباس می‌گوید: من نیز دنبال ایشان رفتم، سفیدی زره ایشان را دیدم، پس من نزد پیامبر صلی الله علیه و آله آمدم و به ایشان عرض کردم: امام علی علیه السلام از سفر آمده‌اند.

وقتی ایشان نزد پیامبر صلی الله علیه و آله رسیدند، پیامبر صلی الله علیه و آله به خاطر ایشان بلند شدند و زره ایشان را از نشان بیرون آوردند و بدن گرامی‌شان را جست و جو کردند.

پس شخصی با تعجب گفت: یا رسول الله! گویا علی علیه السلام از جنگ برگشته که شما چنین رفتاری با ایشان دارید؟!

پیامبر صلی الله علیه و آله فرمودند: ای فلانی! به خدا قسم ایشان به جنگ رفته بودند و همانا ایشان چهل هزار فرشته را رهبری کردند و چهل هزار عفریت جنی را به هلاکت رساندند و نیز چهل هزار عفریت ایمان آوردند و نیز چهل هزار قبیله از جن به دست ایشان اسلام آوردند و همانا شجاعت ده قسمت دارد که ثه قسمت آن در علی علیه السلام و یک قسمت دیگر آن در سایر انسان‌ها قرار دارد و فضل و شرف ده قسمت است که نه قسمت آن در علی علیه السلام و یک قسمت دیگر آن در سایر انسان‌ها است و همانا علی علیه السلام نسبت به من مانند بازویی از دستم و دستم از تنم است که به وسیله آن، کار انجام می‌دهم و شمشیرم که با آن دشمنانم را به هلاکت می‌رسانم و همانا کسی که به ایشان ایمان دارد مؤمن و کسی که مخالف ایشان است کافر است.

(۴۵۲)

﴿ نازل شدن فرشتگان در شب قدر ﴾

محمد بن یعقوب کلینی در کافی با استناد از امام صادق علیه السلام روایت کرده است: وقتی شب قدر فرا می‌رسد امام علی علیه السلام بیشتر از شب‌های پیشین گریه می‌کردند.

روزی امام علی علیه السلام نزد پیامبر صلی الله علیه و آله بودند، پیامبر صلی الله علیه و آله به اصحاب فرمودند: آیا سوره قدر را در

مورد نزول فرشتگان نخوانده‌اید؟

عرض کردند: بله آن را خوانده‌ایم.

فرمودند: فرشتگان در شب قدر برای چه کسی نازل می‌شوند؟

عرض کردند: برای شما نازل می‌شوند.

فرمودند: بله، آیا فرشتگان نیز بعد از من نازل می‌شوند؟

عرض کردند: نمی‌دانیم.

ایشان فرمودند: بعد از من نیز نازل می‌شوند، آیا می‌دانید برای چه کسی نازل می‌شوند؟

عرض کردند: نمی‌دانیم.

پس سر مبارک امام علی علیه السلام را گرفتند و فرمودند: اگر نمی‌دانید پس بدانید برای ایشان نازل می‌شوند، از آن پس مردم بعد از پیامبر صلی الله علیه و آله از خشوع و گریه‌های امام علی علیه السلام می‌فهمیدند که شب قدر است یا خیر.

(۴۵۳)

﴿خانه امام علی علیه السلام و فاطمه زهرا علیهما السلام راهی دارد تا عرش﴾

شیخ ابوجعفر طوسی از راویان حدیث از عبدالله بن عجلان سکونی روایت کرده است: شنیدم امام محمد باقر علیه السلام فرمودند: خانه امام علی علیه السلام و فاطمه زهرا علیهما السلام و اتاق پیامبر صلی الله علیه و آله هیچ سقفی ندارد؛ مگر عرش خدای تبارک و تعالی که بالای سرشان است و راهی برای عروج و نزول فرشتگان وجود دارد و همانا خدای تبارک و تعالی به حضرت محمد صلی الله علیه و آله و علی علیه السلام و فاطمه زهرا علیهما السلام و حسن علیه السلام و حسین علیه السلام چشم بصیرت داده و ایشان هیچ سقفی بر خانه خود نمی‌دیدند به جز عرش خدای تبارک و تعالی، پس عرض کردم: آیا این همان تفسیر سوره قدر و نزول ملائکه است؟ فرمودند: بله.

(۴۵۴)

﴿آب و تشت برای امام علی علیه السلام نازل شد﴾

محمد بن عباس از احمد بن هوده از ابراهیم بن اسحاق از عبدالله بن حما از حمران بن اعین از امام صادق علیه السلام روایت کرده است: روزی پیامبر صلی الله علیه و آله نماز صبح را خواندند و روکردند به امام علی علیه السلام و فرمودند: ای علی علیه السلام! این چه نوری است که در رویت می‌بینم؟

عرض کردند: یا رسول الله ﷺ! همانا دیشب خواستم طهارت کنم و برای جست و جو کردن آب از خانه بیرون رفتم؛ ولی آبی پیدا نکردم، وقتی خواستم برگردم یک منادی مرا ندا زد و گفت: ای امیرالمؤمنین (ع)! پس من به آن طرفی که صدا آمده بود رو برگرداندم و یک ظرف طلا و یک تشت طلا پر از آب دیدم پس با آن آب غسل کردم.

سپس رسول خدا ﷺ فرمودند: ای علی (ع)! آن کسی که تو را صدا زد جبرئیل امین (ع) بود و آن از نهري است که به آن کوثر می‌گویند که روی آن نهر، دوازده هزار درخت وجود دارد و هر درختی سیصد و شصت شاخه دارد و هرگاه اهل بهشت، خوشی و خوشحالی را بخواهند هوا از آن شاخه‌ها می‌گذرد و شاخه‌ها تکان می‌خورند و هر شاخه صدای خاصی دارد که بهتر از صدای شاخه دیگر است و اگر مرگ در بهشت وجود داشت اهل بهشت از خوشی و خوشحالی و صداهای دلنشین آن شاخه‌ها می‌مردند و این نهر در بهشت عدن است و آن برای من و تو و فاطمه و حسن و حسین (ع) است و هیچ کس در آن سهمی ندارد.

(۴۵۵)

﴿امام علی (ع) تیر می‌زدند و ملائکه آن را برای ایشان می‌آوردند﴾

ثاقب مناقب از امام محمد باقر (ع) از نجا - غلام امام علی (ع) - روایت کرده است: روزی امام علی (ع) را دیدم که به سوی آسمان تیراندازی می‌کردند پس من به آن تیرها نگاه کردم و خدای تبارک و تعالی به من چشم بصیرت داد، پس نگاه می‌کردم و می‌دیدم که ایشان تیر می‌انداختند و فرشتگان تیر ایشان را پایین می‌آوردند، پس در همان لحظه چشم‌هایم نابینا شدند.

آن گاه نزد امام حسین (ع) رفتم و آنچه دیده بودم به ایشان عرض کردم.

ایشان فرمودند: فرشتگان را می‌دیدی که تیرهای پدرم را برای ایشان می‌آوردند؟

عرض کردم: بله و به خاطر همین چشم‌هایم کور شده‌اند.

پس ایشان دست مبارکشان را روی چشمانم کشیدند و در همان لحظه بینایی‌ام بازگشت.

(۴۵۶)

﴿داستان قابله و دستبند طلا﴾

شیخ بررسی از واقدی با استناد از جابر بن عبدالله انصاری و سلمان فارسی روایت کرده است: روزی جوانی نزد امام علی (ع) رفت و پشت در ایستاد و عرض کرد: ای حلال مشکلات و کاشف

کرب!

پس امام علی (ع) بیرون آمدند و به او فرمودند: ای جوان! چه اتفاقی افتاده است که مرا این گونه صدا می زنی؟ آن جوان گفت: مادرم حقّی که من از میراث پدرم داشتم برداشته و مرا انکار کرده است و می گوید که فرزند من نیستی!

امام علی (ع) فرمودند: قنبر کجا است؟

قنبر عرض کرد: من این جا هستم ای مولای من بفرمایید!

امام علی (ع) به او فرمودند: ای قنبر! برو و آن زن را به مسجد النبی بیاور.

قنبر نیز رفت و آن زن را نزد مولای متقیان علی بن ابیطالب (ع) آورد.

امام علی (ع) خطاب به آن زن فرمودند: ای زن! چرا فرزندت را انکار کرده ای؟

آن زن در جواب امام علی (ع) عرض کرد: یا امیرالمؤمنین! من جوان هستم و همسری ندارم و هیچ بشری با من نزدیکی نکرده است، برای اثبات حرفم یک قابله بیاورید تا به من نگاه کند.

پس یک قابله از اهل کوفه آوردند و آن زن به قابله یک دستبند طلا داد و گفت: اگر از تو سؤال کردند که من همسر دارم یا خیر بگو که او جوان است و کسی با او نزدیکی نکرده است.

وقتی قابله از پیش آن زن بیرون آمد امام علی (ع) از او سؤال کرد: آیا این زن همسر دارد یا خیر؟ او جواب داد: مولای من! آن زن جوان است و هیچ همسری ندارد.

امام علی (ع) فرمودند: دروغ می گویی ای زن!

سپس خطاب به قنبر فرمودند: ای قنبر! دستبند طلا را از آن بگیر!

قنبر می گوید: من دستبند طلا را از دستش درآوردم، سپس جمعیت حاضر سر و صدا کردند،

امام علی (ع) به آنها فرمودند: ساکت شوید، من علمِ علمِ نبوّت هستم، سپس آن زن را نزد خویش خواندند، آن زن نیز پیش امام علی (ع) آمد.

امام علی (ع) به آن زن فرمودند: من زینت دین، قاضی دین و پدر حسن و حسین (ع) هستم،

همانا تو را به عقد این جوان درمی آورم، آیا قبول می کنی تا همسرت باشد؟

آن زن با تعجب گفت: نه مولای من! آیا احکام اسلام و دین را باطل می کنی؟

امام علی (ع) فرمودند: چگونه احکام دین را باطل می کنم؟

عرض کرد: به این دلیل که شما می خواهید من همسر پسرم شوم، چطور ممکن است؟

امام علی (ع) فرمودند: همانا حق آمد و باطل از بین رفت و همانا باطل همیشه در هر جا و

مکانی از بین رفته است.

سپس فرمودند: ای زن! چرا پسرت را انکار کردی؟
 عرض کرد: ترسیدم میراثش که به من رسیده از دستم برود.
 پس امام علی علیه السلام به آن زن فرمودند: برای گناهی که مرتکب شده‌ای استغفار کن.
 راوی می‌گوید: امام علی علیه السلام بین مادر و پسرش رابطه برقرار کرد.

(۴۵۷)

داستان مرد مقدسی

شیخ برسی می‌گوید: یکی از فضائل امام علی علیه السلام داستان مقدسی است که برای ما تعریف کرده‌اند.

او اهل بیت المقدس بود، پس به مدینه آمد در حالی که جوان بود. او خوش‌رو بود و به مرقد پیامبر صلی الله علیه و آله آمد و آن را زیارت کرد، سپس به مسجد النبی رفت و مشغول نماز خواندن و عبادت کردن شد، او روزها را روزه می‌گرفت و شب‌ها عبادت می‌کرد.

او عابدترین خلق در زمانش بود و مردم آرزو می‌کردند مانند او بشوند.
 زمانی که مردم می‌خواستند به حج بروند، آن مقدسی نزد شخصی رفت و به او گفت: من می‌خواهم به حج بروم؛ ولی چیزی دارم که می‌خواهم به امانت نزد تو بسپارم تا برگردم.
 آن شخص گفت: من از دل و جان قبول می‌کنم و آن را برایت نگهداری می‌کنم و صحیح و سالم به تو برمی‌گردانم.

مقدسی قفلی داشت که آن را به آن شخص داد و گفت: این امانت من نزد تو است، سپس حرکت کرد تا به کاروان حجاج ملحق شود، آن شخص نیز پشت سرش آمد و به سرپرست کاروان گفت که خوب از این جوان محافظت کنید و آن را صحیح و سالم نزد من برگردانید، آن‌گاه کاروان از مدینه به طرف مکه حرکت کرد. در آن کاروان یک زن انصاری خوش سیمایی بود که همیشه نزد آن مقدسی می‌رفت و هر کجا که می‌ایستاد او نیز می‌ایستاد.

در یکی از روزها نزدیک او شد و به او گفت: ای جوان! به خدا قسم این جسم نرم و نازک است، چگونه این لباس خشن را می‌پوشی در حالی که بدن آن را تحمل نمی‌کند؟

مقدسی به آن زن گفت: ای زن! همانا این جسم را مورچه در خاک می‌خورد و آن را از بین می‌برد، پس آن زن گفت: من عاشق چهره نورانی شما شده‌ام.

جوان جواب داد: ای زن! از خدا ترس و تقوی داشته باش، چرا مرا از عبادت کردن غافل

می‌کنی؟ ای زن! دست از سرم بردار و برو کسی دیگر را انتخاب کن.

زن گفت: من نزد تو حاجتی دارم، اگر آن را برایم برآورده کنی دست از سرت برمی‌دارم؛ ولی اگر آن را برایم برآورده نکنی هیچ وقت دست از سرت برنمی‌دارم.
مقدّسی به او گفت: چه حاجتی داری؟

زن گفت: می‌خواهم به من نزدیک شوی و با من زنا کنی.
مقدّسی گفت: ای زن! از خدا بترس، چه می‌گویی؟ آیا عقلت را از دست داده‌ای؟ ایمانت کجا رفته است؟!

حرف‌های مقدّسی آن زن را از کاری که می‌خواست انجام بدهد باز نداشت. پس به مقدّسی گفت: اگر آن کاری که از تو خواسته‌ام انجام ندهی یک حيله از حيله‌های زنان را به کار می‌گیرم که توانی از آن نجات پیدا کنی.

مقدّسی به حرف‌های آن زن هیچ اهمیتی نداد و مشغول عبادت کردن شد، غافل از این که آن زن آن حيله را به کار خواهد گرفت.

در بعضی از شب‌ها مقدّسی عبادتش خیلی طولانی بود، پس آخر شب خسته می‌شد و نشسته می‌خوابید.

آن زن منتظر این فرصت بود تا آن حيله‌ای که در سر داشت انجام بدهد، پس فرصت را غنیمت شمرد و حيله‌اش را عملی کرد.

او خورجین مقدّسی را از سرش برداشت و کیسه پولش را که در آن پانصد دینار بود در آن خورجین گذاشت سپس آن را زیر سر مقدّسی گذاشت.

وقتی صبح شد آن زن به مسئول کاروان گفت: من یک زن مسکین هستم، یک نفر دیشب کیسه پولم را که در آن پانصد دینار بوده از من دزدیده است و من هیچ کسی را ندارم به جز خدا و شما.

مسئول کاروان دستور داد تمام خورجین‌های کاروان را بازرسی کنند، شاید پول‌های آن زن مسکین پیدا شود.

آنها نیز همه خورجین‌ها را گشتند؛ ولی پول‌های آن زن حيله‌گر را پیدا نکردند، پس نزد سرپرست کاروان آمدند و گفتند: همه خورجین‌ها را گشتیم به جز خورجین مقدّسی، مسئول آنها گفت: خورجین او را نیز بگردید. شاید کار خود مقدّسی باشد و آن عبادت‌ها که انجام می‌دهد فقط در ظاهر باشد و باطنش این طور نباشد.

آن زن خیلی اصرار کرد تا وقتی که قبول کردند و نزدیک مقدّسی رفتند در حالی که او مشغول

نماز خواندن بود. او در حین نماز خواندن دید که جمعی دارند به وسایلیش دست می‌زنند پس نمازش را قطع کرد و به آنها گفت: چرا به وسایلم دست می‌زنید؟ آنها گفتند: این زن می‌گوید کیسه پولش را که در آن پانصد دینار بوده از او دزدیده‌اند و ما همه خورجین‌ها را گشتیم ولی چیزی پیدا نکردیم به جز خورجین تو. مقدّسی گفت: ای قوم! هیچ ضرری به من نمی‌رسد خورجین مرا نیز بگردید. غافل از این که آن زن پست کیسه پولش را در خورجین او گذاشته بود تا حيله‌اش را عملی کند. وقتی خورجین مقدّسی را باز کردند آنچه در آن بود به زمین انداختند، اولین چیزی که افتاد کیسه پول آن زن بود.

پس آن ملعونه گفت: به خدا قسم این همان کیسه پول من است که پانصد دینار و چند مثقال مروارید در آن وجود دارد، پس افراد دینارها را شمردند و مرواریدها را وزن کردند و آنچه آن زن گفته بود درست بود و دانستند که آن زن راست می‌گوید.

پس مقدّسی را کتک زدند و ناسزا گفتند و پاهایش را بستند و مانند اسب روی زمین کشیدند در حالی که او هیچ جوابی نمی‌توانست بدهد تا وقتی که به مکه رسیدند، مقدّسی به آنها گفت: شما را به حق صاحب این خانه قسم می‌دهم که مرا باور کنید و رهایم کنید تا حج را ادا کنم، خدا و پیغمبرش را شاهد می‌گیرم که بعد از ادای حج پیش شما برمی‌گردم و دست‌هایم را در دستان شما قرار می‌دهم تا آنها را ببندید.

آنها دلشان به حال مقدّسی سوخت، آن گاه پاها و دست‌هایش را باز کردند و آن را آزاد کردند. پس مقدّسی به مناسک حج رفت، وقتی اعمال حج را تمام کرد نزد آنها آمد و گفت: من هم اینک نزد شما آمده‌ام تا هر کاری که با من می‌خواهید انجام بدهید.

آنها با هم در مورد مقدّسی مشورت کردند و نتیجه گرفتند که اگر مقدّسی می‌خواست فرار کند نزد ما نمی‌آمد، پس آن را رها کردند و به مدینه منوره برگشتند.

در راه غذای آن زن ملعونه تمام شد، پس او از کاروان جدا شد و دنبال غذا گشت، در راه به چوپانی برخورد کرد.

از آن چوپان سؤال کرد: ای مرد! آیا غذا داری به من بدهی؟

چوپان گفت: آنچه می‌خواهی نزد من است ولی من آن را نمی‌فروشم و اگر می‌خواهی از آن به تو بدهم باید با من نزدیکی کنی و با من زنا کنی.

آن زن ملعونه نیز به خاطر غذا قبول کرد و با آن مرد چوپان زنا کرد و از آن غذا برداشت و به

کاروان برگشت، در راه به ابلیس لعین برخورد کرد که خودش را به صورت یک پیرمرد در آورده بود، آن ملعون به آن زن ملعونه گفت: ای زن تو حامله هستی؟

آن زن با تعجب گفت: از چه کسی حامله هستم؟!

او جواب داد: از آن چوپانی که غذا به تو داد و با تو نزدیکی کرد.

پس آن زن جوان ملعونه به سر و صورتش می زد و شیون می کرد و می گفت: وای بر من! چه کاری انجام دادم.

ابلیس لعین به او گفت: ترس، وقتی نزد کاروان خود برگشتی به آنها بگو وقتی قرآن خواندن مقدّسی را شنیدم نزدیکش شدم و یکباره خواب بر من غلبه کرد و خوابیدم، پس مقدّسی از فرصت استفاده کرد و نزدیک من شد و با من زنا کرد و وقتی متوجه شدم نتوانستم از خودم دفاع کنم، چون کار از کار گذشته بود و اکنون من از او حامله هستم در حالی که من از زنان انصار هستم و هیچ کس از خانواده ام با من نیست.

پس وقتی آن زن به کاروان رسید ماجرا را به مسئول کاروان گفت و هیچ کس به حرف هایش شک نکرد؛ زیرا کیسه پول آن زن را در خورجین مقدّسی پیدا کرده بودند و با خود گفتند: بعید نیست که مقدّسی این کار را کرده باشد پس آن را گرفتند و زدند و به او گفتند: ای جوان! آیا خجالت نمی کشی با او زنا کردی؟

پس بار دوم به او تهمت زدند و ناسزا گفتند و آن را با زنجیر بستند و کشان کشان به طرف مدینه بردند در حالی که آن مقدّسی هیچ جوابی نمی توانست به آنها بدهد.

وقتی به مدینه رسیدند، مردم دور آن جوان جمع شدند، یکباره نوری از بالای سرشان آمد، پس در همان لحظه همه جمعیت ساکت شدند، بله آن نور، نور علم علم نبوّت علی بن ابیطالب علیه السلام بود و به آنها فرمود: ای مردم! چرا این گونه سر و صدا می کنید؟

عرض کردند: یا امیرالمؤمنین علیه السلام! همانا این جوان سرقت و زنا کرده است.

ایشان فرمودند: به خدا قسم این جوان نه سرقت کرده و نه زنا و هیچ کس اعمال حج را انجام نداده است به جز این مقدّسی.

امام علی علیه السلام به آن زن فرمودند: ای زن! آیا قصه خود را به من می گویی یا من به تو بگویم در

حالی که من باب شهر علم پیامبر هستم؟

آن زن ملعونه جواب داد: یا امیرالمؤمنین! مالم را سرقت کرده و شاهدانم کسانی هستند که با من بودند و هستند و آن برایش کافی نبود تا وقتی یک شبی نزدیک آن شدم و با قرآنش مرا گول زد و

با من زنا کرد و من نتوانستم از خودم دفاع کنم، زیرا ترسیده بودم که آبرویم برود و حالا من از او حامله هستم.

امام علی علیه السلام فرمودند: ای ملعونه دروغ می‌گویی!

سپس رو کردند به مردم و فرمودند: ای مردم! بدانید که این مرد آلت جنسی ندارد.

سپس به مقدّسی فرمودند: ای مقدّسی درست است؟

آن مقدّسی دست‌هایش را بلند کرد و گفت: حق با شما است.

سپس به عمر فرمودند: ای عمر! امانت مقدّسی را بیاور.

آن شخص نیز شخصی را فرستاد و امانت را آوردند. سپس به مقدّسی دستور دادند بلند شود،

آن نیز بلند شد. سپس امام علی علیه السلام دستور دادند که لباس‌های مقدّسی را بکنند، آنها نیز کردند،

یکباره همه جمعیت حاضر دیدند که آن مقدّسی آلت جنسی ندارد، آن‌گاه یک صدا تکبیر گفتند و

سر و صدا کردند.

امام علی علیه السلام به آنها فرمودند: ساکت شوید و بنشینید و حکم را از من بشنوید که همانا پسر

عمویم رسول خدا صلی الله علیه و آله این روز را به من خبر داده است.

سپس رو کردند به آن زن و فرمودند: ای ملعونه! وای بر تو! خدا را عصیان کردی. ای ملعونه!

آیا نزد مقدّسی نیامدی و به او چنین و چنان گفתי و او دوست نداشت که تو این حرف‌ها را به او

بزنی، پس وقتی قبول نکرد به او گفתי به خدا قسم برایت حيله‌ای از حيله‌های زنان به کار می‌گیرم که

توانی از آن نجات یابی؟

آن زن با تعجب گفت: بله یا امیرالمؤمنین! همان طور است که می‌فرمایید.

سپس به او فرمودند: حيله خود را فراموش نکردی و او هر جا که می‌رفت نزدیک او می‌شدی

تا وقتی که کیسه پولت را در خورجینش گذاشتی؟

آن زن عرض کرد: بله یا امیرالمؤمنین!

سپس امام علی علیه السلام رو کردند به جماعت و فرمودند: ای مردم! به آنچه او اعتراف می‌کند شاهد

باشید. سپس رو کردند به آن زن و فرمودند: ای زن! این چیزی که در شکمت است از چوپان به آن

حامله شده‌ای به خاطر این که از او غذا خواستی و او به تو گفت: آنچه می‌خواهی نزد من پیدا

می‌شود، ولی آن را نمی‌فروشم، اگر آن را می‌خواهی به یک شرط به تو می‌دهم. به او گفתי چه

شرطی؟ جواب داد: به شرطی که تو نزدیکم شوی و با من زنا کنی و تو به خاطر غذا قبول کردی و با

آن چوپان زنا کردی و بعد غذا را بردی و غذایش این طور و آن طور بود.

آن زن با تعجب گفت: بله ای امیرالمؤمنین (ع) همان طور است که شما فرمودید! سپس به آن زن فرمودند: وقتی غذا را گرفتی و رفتی به یک پیرمرد با این مشخصات برخورد کردی، تو را صدا زد و به تو گفت: ای فلانه! نترسی! تو از چوپان حامله شده‌ای، آن گاه تو جیق زدی، او به تو گفت: اصلاً نترس! اگر بین غافله‌ات رفتی به آنها بگو که نزدیک مقدّسی شدم و مقدّسی وقتی مرا دید با من زنا کرد و آنها به حرف‌های تو شک نمی‌کنند؛ زیرا کیسه پولت را در خورجینش پیدا کرده‌اند. پس تو آن را انجام دادی همان طور که آن پیرمرد به تو گفته بود.

زن گفت: همان طور است که فرمودید ای امیرالمؤمنین (ع)!

سپس امام علی (ع) فرمودند: آن پیرمرد ابلیس لعین بود.

سپس همه جمع حاضر از قضاوت امام علی (ع) تعجب کردند، سپس به او فرمودند: برای او در قبرستان یهود گوری بکنید و نصفش را در دهان گودال دفن کنید و حد را بر آن اجرا کنید و سنگ بارانش کنید.

پس آن کار را انجام دادند، همان طور که امام علی (ع) فرموده بودند و آن مرد مقدّسی به مسجد النبی رفت و در آن جا مشغول عبادت کردن شد تا وقتی که درگذشت.^۱

(۴۵۸)

﴿ اسم ایشان روی درختی در چین نوشته شده است ﴾

از محمد بن سنان روایت شده است: روزی نزد امام صادق (ع) رفتم، ایشان به من فرمودند: ای ابن سنان چه کسی پشت در است؟

عرض کردم: یک مرد چینی پشت در دیدم.

ایشان فرمودند: آن را نزد من راهنمایی کن. من نیز آن را نزد ایشان راهنمایی کردم، وقتی آن مرد داخل شد امام صادق (ع) به او فرمودند: آیا ما را در چین می‌شناسید؟

عرض کرد: بله سرورم.

به او فرمودند: چگونه ما را می‌شناسید؟

عرض کرد: ای پسر رسول خدا (ص) ما درختی در چین داریم که در هر سال دو بار گل می‌دهد، در اول روز وقتی آن را می‌بینم در آن نوشته شده است: «لا اله الا الله محمد رسول الله» و در آخر روز وقتی آن را می‌بینم در آن نوشته شده است: «لا اله الا الله علی خلیفه رسول الله».^۲

(۴۵۹)

﴿ نام ایشان بر درختی در هند ﴾

ابن شهر آشوب از کلیب پسر وائل روایت کرده است: در سرزمین هند درختی را دیدم که گل سرخ داشت و بر آن نوشته شده بود: «محمد رسول الله و علی اخوه» محمد فرستاده خدا و علی برادر او است و نیز در بیشتر درختان و سنگ‌ها اسم مبارک حضرت محمد ﷺ و حضرت علی نقش بسته شده است.^۱

(۴۶۰)

﴿ اسم ایشان بر هسته خرما ﴾

از محمد پسر مسلم روایت شده است: روزی نزد امام جعفر صادق علیه السلام رفتم، یکباره معلی بن خنیس وارد شد در حالی که گریه می‌کرد.

امام صادق علیه السلام به او فرمودند: ای معلی! چرا گریه می‌کنی؟

عرض کرد: نزد کسانی هستم که می‌گویند شما هیچ برتری بر ما ندارید.

امام صادق علیه السلام یک طبق خرما خواستند و برای ایشان آوردند. امام صادق علیه السلام یک دانه خرما برداشتند و هسته‌اش را درآوردند و آن را خوردند، سپس هسته آن را در زمین کاشتند و در همان لحظه رشد کرد و میوه داد، سپس یک دانه خرما از آن برداشتند و به معلی پسر خنیس دادند و فرمودند: بخوان!

در آن نوشته شده بود: «بسم الله الرحمن الرحيم لا اله الا الله محمد رسول الله علی المرتضیٰ و الحسن و الحسین و علی بن الحسین و عدهم واحداً واحداً الى الحسن العسگری و ابنه اولیاء الله» به نام خداوند بخشاینده و مهربان، خدایی جز الله نیست و محمد فرستاده خدا است و علی مرتضیٰ و حسن و حسین و علی بن الحسین و یکایک ائمه علیهم السلام را خواند تا وقتی که به امام حسن عسکری علیه السلام و امام مهدی (عج) رسید، از اولیای خدا هستند.^۲

(۴۶۱)

﴿ نام ایشان روی هسته رطب نوشته شده بود ﴾

ابوهارون گفت: نزد امام صادق (ع) بودم که مردی وارد شد و گفت: ای فرزند ابیطالب (ع)! به چه چیزی افتخار می‌کنید؟

راوی می‌گوید: طبقی از رطب نزد امام صادق (ع) بود، ایشان یک دانه رطب برداشتند و آن را دو نیمه کردند و هسته‌اش را درآوردند، سپس آن را کاشتند آب دهان مبارکشان را روی آن انداختند، در همان لحظه رشد کرد و نخل شد و رطب درآورد.

پس امام صادق (ع) فرمودند: طبقی بیاورید.

آنها نیز آوردند، سپس از آن نخل چیدند و در طبق گذاشتند و به آن حضرت تقدیم کردند. ایشان نیز یک دانه از آن رطب برداشتند و خوردند و هسته‌اش را به آن مرد دادند و فرمودند: روی آن را بخوان.

آن مرد نیز خواند. روی آن هسته نوشته شده بود: «لا اله الا الله محمد رسول الله علی امیرالمؤمنین و اولاده خزان الله فی ارضه» خدایی جز الله نیست و محمد فرستاده خدا است و علی سرور مؤمنان و فرزندان گنج‌های خدا روی زمین هستند.

سپس به آن مرد فرمودند: آیا یکی از شما می‌تواند این کار را انجام دهد؟

مرد گفت: به خدا قسم فقط شما می‌توانید انجام بدهید و هیچ کس در روی زمین مانند شما نیست.^۱

(۴۶۲)

﴿ نام حضرت علی (ع) بر درخت نوشته شده است ﴾

محمد بن ابراهیم نعمانی در کتاب غیبت با استناد از داوود پسر کثیر رقی روایت کرده است: در مدینه نزد امام صادق (ع) رفتم، وقتی ایشان مرا دیدند به من فرمودند: چرا دیر آمدی؟ عرض کردم: به خاطر یک حاجتی به کوفه رفته بودم.

فرمودند: چه کسی را پشت سرت قرار دادی؟

عرض کردم: فدایت شوم عمویت زید بن علی (ع) را در آن جا قرار دادم که بر اسبی زین دار سوار بود و در دستش مصحفی بود و با صدای بلند می‌گفت: از من سؤال کنید، از من سؤال کنید قبل از این که مرا از دست بدهید، همانا علم بر من آشکار شده است. همانا من علمی هستم بین خدا و شما.

سپس امام صادق (علیه السلام) فرمودند: ای داوود! همانا رفتنی‌ها با تو رفت.
 سپس صدا زدند: ای سماعة بن مهران! برایم یک طبق رطب بیاور، سماعة نیز آن را آورد، آن‌گاه
 امام صادق (علیه السلام) یک دانه رطب از آن برداشتند و خوردند و هسته‌اش را در زمین فرو کردند، پس آن
 هسته ثابت شد و ریشه درآورد و بزرگ شد و در همان لحظه میوه داد و ایشان از آن درخت یک دانه
 رطب چیدند و خوردند و هسته‌اش را به من دادند و فرمود: بخوان!
 من نیز آن را گرفتم، یکباره دو خط سفید بر آن دیدم که در خط اولش «لا اله الا الله محمداً
 رسول الله» و در خط دو آن «ان عده الشهور عند الله اثنا عشر شهراً فی کتاب الله یوم خلق سموات و
 ارض منها اربعه حرم ذالک الدین القسیم امیر المؤمنین بن ابیطالب، حسن بن علی، حسین بن علی،
 علی بن الحسین، محمد بن علی، جعفر بن محمد، موسی بن جعفر، علی بن موسی، محمد بن علی،
 علی بن محمد، حسن بن محمد، خلف الحجه» نوشته شده بود.
 امام صادق به من فرمودند: ای داوود! آیا می‌دانی از چه وقت این نوشته روی این هسته نوشته
 شده است؟

عرض کردم: خدا و رسول و حجّتش بهتر می‌دانند.
 فرمودند: هزار سال قبل از خلقت آدم!^۱

(۴۶۳)

﴿اسم ایشان روی ابر نوشته شده است﴾

امام حسن عسکری می‌فرماید: پیامبر (صلی الله علیه و آله) در آن زمان با خدیجه (علیها السلام) برای تجارت به شام رفته
 بودند و در آن زمان راه مکه تا بیت المقدس یک ماه بود. پس ایشان با قافله حرکت کردند و گذرشان
 از صحرائی بود که در آن جا حرارت خورشید خیلی شدید بود و به آنها آسیب می‌رساند و گاهی
 وقت‌ها باد می‌آمد و ماسه‌ها را بالا می‌آورد و گرد و خاک فراوان درست می‌کرد و تاجران مجبور
 می‌شدند بایستند تا آن‌شن‌ها به آنها آسیب نرساند و در آن زمان خدای تبارک و تعالی ابری برای
 پیامبر (صلی الله علیه و آله) می‌فرستاد تا بالای سر ایشان سایه درست کند و آن باده‌ها را از بین ببرد تا هیچ حرارت و
 گرد و خاکی به پیامبر اسلام (صلی الله علیه و آله) اثر نکند.

وقتی مردم می دیدند که آن ابر بالای سر پیامبر صلی الله علیه و آله بود به آن پناه می بردند؛ ولی آن ابر مخصوص پیامبر صلی الله علیه و آله بود. وقتی آنها زیر ابر می رفتند ابر از سر آنها کنار می رفت و گرمای خورشید به آنها آسیب می رساند، پس مردم خیلی تعجب کردند و گفتند: این ابر مخصوص کیست؟
مسئول قافله به آنها گفت: روی آن ابر، اسم صاحب و برادر و دوستش نوشته شده است، آن را بخوانید تا بدانید که صاحب اصلی آن کیست.

پس وقتی زیر ابر را خواندند دیدند روی آن نوشته شده است: «لا اله الا الله محمد رسول الله صلی الله علیه و اله ایدته بعلی سید الوصیین و شرفه باصحابه الموالین له و لعلی و اولیائهما و المعادین لاعدائهما» خدایی جز الله نیست و محمد صلی الله علیه و آله فرستاده خدا است، همانا ایشان را به وسیله علی علیه السلام که سرور اوصی است پیروز کردم و به دوستانش و دوستان علی علیه السلام و دوستان دوستان آنها و دشمنان دشمن آنها منزلت دادم. پس هر کس خواندن و نوشتن بلد بود آن را می خواند و می نوشت.^۱

(۴۶۴)

«امام علی علیه السلام پیامبر صلی الله علیه و آله را به شخصی نشان دادند»

شیخ مفید در کتاب اختصاص با استناد متواتر از امام صادق علیه السلام روایت کرده است: روزی شخصی نزد امام علی علیه السلام مشرف شد و عرض کرد: ای علی علیه السلام! همانا پیامبر صلی الله علیه و آله در باره تو هیچ وصیتی به ما نکرده است به جز آن روزی که در حجة الوداع تو را جانشین خود قرار داد و ما نیز قبول کردیم و من با تو بیعت کردم و ما اعتراف می کنیم و آن فقط در زمان حیاتش بود و نه بعد از وفاتش. امام علی علیه السلام به او فرمودند: من اولی تر هستم، اگر پیامبر صلی الله علیه و آله را به تو نشان دهم و ایشان شهادت بدهد که من اولی تر هستم آیا قبول می کنی؟

آن شخص گفت: اگر پیامبر صلی الله علیه و آله را به من نشان بدهی من قبول می کنم.
امام علی علیه السلام به آن شخص فرمودند: امشب بعد از نماز عشا نزد من بیا تا پیامبر صلی الله علیه و آله را به تو نشان دهم.

آن گاه پس از نماز عشا امام علی علیه السلام دست آن شخص را گرفتند و آن را به مسجد قبا بردند و

پیامبر صلی الله علیه و آله را در محراب مسجد قبا دیدند. امام علی علیه السلام فرمودند: این پیامبر خدا است.^۱

(۴۶۵)

﴿شخصی پیامبر صلی الله علیه و آله را در خواب دید﴾

ابن بابویه در خصائل با استناد از ابو سعید وراق از پدرش از امام صادق علیه السلام از جد بزرگوارشان روایت کرده است: وقتی ابی بکر مردم را جمع کرد تا با او بیعت کنند همه مردم با او بیعت کردند به جز امام علی علیه السلام و چند نفر از اصحاب خاص ایشان، وقتی ابی بکر دید که امام علی علیه السلام با او بیعت نکرد خیلی ناراحت شد.

روزی در وقت خلوت امام علی علیه السلام را دید و به ایشان عرض کرد: یا ابالحسن علیه السلام! خدا شاهد است که من هیچ رغبتی به خلافت بعد از پیامبر صلی الله علیه و آله نداشتم و مردم خودشان مرا انتخاب کردند و من مجبور شدم قبول کنم و من هیچ احتیاجی به ولایت آنها ندارم، همانا قبیله من قدرتمند هستند و کمرم را می گیرند پس چرا با من مخالفت می کنی؟

امام علی علیه السلام به او فرمودند: اگر این طور است چرا نزد من نمی آیی و با زور از من بیعت نمی گیری.

ابی بکر گفت: من می ترسم امت پیامبر صلی الله علیه و آله گمراه شوند؛ چون شنیدم پیامبر صلی الله علیه و آله فرمودند: امت من بعد از من گمراه خواهند شد و من به خاطر همین خلافت را قبول کردم تا امت پیامبر صلی الله علیه و آله گمراه نشوند. اگر یکی از اصحاب پیامبر صلی الله علیه و آله با من مخالفت می کرد من خلافت را قبول نمی کردم.

امام علی علیه السلام به او فرمودند: تو گفتی آن حدیث را از پیامبر شنیدی، آیا من از امت محمد صلی الله علیه و آله نیستم؟

جواب داد: چرا هستی.

سپس فرمودند: و آن افرادی که با تو مخالفت کردند مانند، سلمان و عمار و ابی ذر و مقداد و ابن عباده و بعضی از انصار آیا از امت محمد صلی الله علیه و آله نیستند؟

عرض کرد: چرا همه آنها از امت ایشان هستند.

سپس امام علی علیه السلام فرمودند: اگر این طور باشد عمل نمی کنی در حالی که این افراد با تو مخالفت می کنند؟

۱. مدینه المعاجز، صفحه ۱۵۶ - ۱۵۴ و نیز این روایت از ابن شهر آشوب و ابن بابویه و سید مرتضی و سید رضی و غیره روایت شده است.

ابی بکر گفت: از مخالفت آنها آگاه نبودم، بعد از این که مردم مرا برای خلافت قبول کردند این افراد با من مخالفت کردند و اگر من به خاطر این چند نفر خلافت را قبول نکنم آن جمعیتی که با من بیعت کرده اند گمراه و کافر می شوند و من به خاطر همین می ترسم خلافت را رد کنم.

امام علی علیه السلام فرمودند: بله من دوست دارم که به دین اسلام باقی بمانند ولی از تو سؤال می کنم: چه کسی مستحق است ولایت مسلمانان را به عهده بگیرد؟

ابی بکر جواب داد: کسی که به مردم نصیحت کند و به عهدش وفادار باشد، عادل باشد، اخلاقش خوب باشد، عالم باشد و بتواند سنت پیامبر صلی الله علیه و آله را اجرا کند، زاهد باشد و انصاف داشته باشد، مظلوم را کمک کند، ظالم نباشد و غیره.

امام علی علیه السلام به او فرمودند: ای ابابکر! تو را به خدا قسم می دهم، آیا از این چیزهایی که گفתי یکی در وجود تو هست یا خیر؟

جواب داد: نه، بلکه آن را نزد تو می بینم ای ابالحسن!

سپس فرمودند: ای ابابکر! تو را به خدا قسم می دهم، آیا تو اولین کسی هستی که قبل از همه مردم به پیامبر صلی الله علیه و آله ایمان آورد یا من؟

عرض کرد: شما ای ابالحسن علیه السلام!

سپس قسمش دادند و فرمودند: آیا تو شب مبیت (شب هجرت) جان خود را فدای پیامبر صلی الله علیه و آله کردی یا من؟

عرض کرد: شما ای ابالحسن علیه السلام!

سپس به او فرمودند: تو را قسم می دهم، آیا مضمون آیه ولایت با خدا و رسولش و زکات دادن در رکوع تو هستی یا من؟

عرض کرد: بلکه شما هستی یا ابالحسن علیه السلام!

سپس به او فرمودند: تو را به خدا قسم می دهم، آیا من وزیر پیامبر صلی الله علیه و آله مانند هارون علیه السلام به موسی علیه السلام هستم یا تو؟

عرض کرد: شما ای ابالحسن علیه السلام!

سپس فرمودند: تو را به خدا قسم می دهم، آیا در روز مباحله پیامبر صلی الله علیه و آله و من و خانواده ام مبارزه کردند یا برای تو و خانواده تو؟

عرض کرد: بلکه شما و خانواده شما!

فرمودند: ای ابابکر! تو را به خدا قسم می دهم، آیا آیه تطهیر برای من و اهل بیتم نازل شد یا

برای تو و خانواده تو؟

عرض کرد: بلکه برای شما و اهل بیت شما!

سپس فرمودند: تو را به خدا قسم می‌دهم، آیا پیامبر صلی الله علیه و آله دعای کسا را برای من و اهل بیتم گفت یا تو و خانواده تو؟

عرض کرد: شما و خانواده شما!

سپس فرمودند: تو را به خدا قسم می‌دهم، آیا تو صاحب آیه «یوفون بالند و یخافون یوماً مُسعطیراً» هستی یا من؟

عرض کرد: بلکه شما!

سپس به او فرمودند: آیا خورشید برای تو برگشت یا من؟

عرض کرد: برای شما!

سپس به او فرمودند: آیا خدا در روز فتح خیبر به تو کمک کرد تا اسلام را نصرت بدهی یا من؟

عرض کرد: شما!

سپس به او فرمودند: آیا من صاحب «لا فتی الاعلی لا سیف الا ذوالفقار» هستم یا تو؟

عرض کرد: شما!

سپس به او فرمودند: تو را به خدا قسم می‌دهم، آیا من فرستاده پیامبر صلی الله علیه و آله به سوی اجنه بودم که به وسیله من اسلام آوردند یا تو؟

عرض کرد: شما!

سپس به او فرمودند: آیا من آن کسی نیستم که پیامبر صلی الله علیه و آله دخترش فاطمه زهرا علیها السلام را به عقد من درآورد و فرمود که خدای تبارک و تعالی شما را به عقد هم درآورده است یا تو؟

عرض کرد: بلکه شما!

سپس فرمودند: تو را به خدا قسم می‌دهم، آیا من پدر حسن و حسین علیهما السلام نیستم که پیامبر صلی الله علیه و آله درباره آنها می‌فرمودند: «حسن و حسین علیهما السلام دو سرور جوانان اهل بهشت هستند و پدرشان بهتر از آنها است» یا تو؟

عرض کرد: شما!

سپس به او فرمودند: تو را به خدا قسم می‌دهم آیا برادر تو در بهشت با دو بال مزین است که با فرشتگان پرواز می‌کند یا برادر من؟

عرض کرد: برادر شما!

و همچنین فضائل مربوط به خود را به ابی بکر می فرمود و ابی بکر آنها را تصدیق می کرد.
 سپس به ابی بکر فرمودند: پس چرا ولایت را از من گرفتی؟
 ابی بکر گریه کرد و گفت: فقط امروز به من فرصت بده و فردا من از خلافت کنار می روم و تو را
 به جای خود قرار می دهم.
 امام علی علیه السلام به او فرمودند: فقط امروز به تو مهلت می دهم.
 ابی بکر در همان شب پیامبر صلی الله علیه و آله را در خواب دید، به ایشان سلام کرد و ایشان روی خوشان را
 برگرداندند.
 ابی بکر عرض کرد: یا رسول الله صلی الله علیه و آله! چه چیز بدی از من دیدی که این طور به من پشت
 می کنی؟
 فرمودند: به خاطر این که تو با آن کسی که خدا و رسولش آن را دوست می دارند دشمنی
 کردی، پس خلافت را به اهلش بازگردان!
 ابی بکر عرض کرد: اهلش چه کسانی هستند؟
 پیامبر صلی الله علیه و آله فرمودند: علی علیه السلام.
 ابی بکر می گوید: جواب دادم: اطاعت می کنم.
 وقتی از خواب بیدار شد گریه کرد و نزد امام علی علیه السلام رفت و عرض کرد: یا امیرالمؤمنین علیه السلام!
 جلوتر از من به مسجد برو تا من بیایم و از خلافت کنار روم و تو را به جای خود قرار بدهم.
 امام علی علیه السلام نیز به مسجد رفتند و منتظر ابی بکر ماندند.
 ابی بکر وقتی خواست به مسجد برود شخصی را در راه دید، آن شخص به او گفت: چرا
 ناراحت هستی و اشک از چشمانت جاری است؟
 ابی بکر نیز خوابی را که دیده بود برای او تعریف کرد. آن شخص گفت: آیا نمی دانی که این
 سحر است و بنی هاشم از قبل جادوگر هستند.
 آن گاه گذاشت ابی بکر به مسجد برود و امام علی علیه السلام منتظر ابی بکر بودند؛ ولی او به قراری
 که داده بود عمل نکرد.^۱

(۴۶۶)

﴿امام علی علیه السلام پیامبر صلی الله علیه و آله را به شخصی نشان دادند﴾

محمد بن یعقوب کلینی با استناد از امام جواد علیه السلام روایت کرده است: روزی امیرالمؤمنین علی

بن ابیطالب علیه السلام به شخصی فرمودند: «لاتحسبن الذين قتلوا في سبيل الله امواتا بل احياء عند ربهم يرزقون»^۱ گمان نکنید کسانی که در راه خدا کشته شده‌اند مرده‌اند بلکه زنده‌اند و نزد پروردگارشان رزق و روزی می‌برند.

سپس فرمودند: به خدا قسم شهادت می‌دهم که پیامبر ﷺ شهید شده‌اند. به خدا قسم ایشان را به شما نشان خواهم داد و خیال نکن که شیطان لعین به صورت ایشان درآمده و تو را گول می‌زند. سپس امام علی علیه السلام رسول خدا ﷺ را به آن شخص نشان دادند و رسول خدا ﷺ به آن شخص فرمودند: ای فلانی! به علی و یازده فرزندش ایمان بیاور، همانا آنها مانند من جانشین خدا روی زمین هستند و توبه کن؛ سپس رفت و از نظر غایب شد.^۲

(۴۶۷)

﴿امام علی علیه السلام رسول خدا ﷺ را به شخصی نشان دادند﴾

سید مرتضیٰ در عیون معجزات و غیره از مفضل بن عمر روایت کرده است: شنیدم امام صادق علیه السلام فرمودند: روزی امام علی علیه السلام رسول خدا ﷺ را به شخصی نشان دادند که این حدیث در معجزه صد و نود و دو گذشت و آن مشتمل بر داستان تبدیل شدن کمان ایشان به اژدها است، پس هر کسی دوست دارد، به آن مراجعه کند و نیز داستان خارج شدن دست پیامبر ﷺ از قبر و نیز دستی که روی آن نوشته شده بود: ای فلانی! به کسی که تو را از خاک سپس از نطفه آفرید کافر شدی که در معجزه سیصد و هشتاد و پنج در این کتاب گذشت.^۳

(۴۶۸)

﴿همانا رسول خدا ﷺ عموی حمزه سیدالشهدا و پسر عمویش

جعفر طیار علیه السلام را در خواب دید﴾

ابولحسن فقیه بن شاذان در مناقب المائه از طریق اهل سنن با استناد از سمره روایت کرده است: روزی پیامبر ﷺ نماز صبح را در مسجد خواندند، سپس رو کردند به ما و فرمودند: دیشب عمویم حمزه سیدالشهدا و پسر عمویم جعفر طیار را در خواب دیدم؛ در حالی که طبقی از گنار نزد ایشان بود که از آن می‌خوردند و در همان حال خوردن بودند که یکباره گنار به رطب تبدیل شد و از

۲. مدینة المعاجز، ص ۱۵۸.

۱. سورة مبارکه آل عمران، آیه ۶۹.

۳. مدینة المعاجز، ص ۱۵۸.

آن نیز خوردند، سپس به میوه‌های دیگر تبدیل شد.

از ایشان سؤال کردم: بهترین اعمال در روز قیامت چه اعمالی است؟

به من جواب دادند: نماز و دوستی علی بن ابیطالب (ع) و صدقه پنهان.

و نیز از طریق اهل سنن از موفق بن سنان با استناد از ابی علقمه غلام بنی‌هاشم روایت شده است: روزی پیامبر (ص) نماز صبح را خواندند، سپس به ما فرمودند: ای مردم! ای دوستان! همانا دیشب عمویم حمزة بن عبدالمطلب و برادرم جعفر بن ابیطالب (ع) را در خواب دیدم در حالی که نزد آنها طبقی از کُنار بود که از آن می‌خوردند، یکباره آن کُنار به انگور تبدیل شد و از آن نیز خوردند و یکباره انگور به رطب تبدیل شد و آن رطب را نیز خوردند.

نزدیک آنها شدم و سلام کردم و به آنها عرض کردم: پدر و مادرم فدایتان شوند بهترین اعمال را چگونه پیدا کرده‌اید؟

جواب دادند: پدران و مادرانمان فدای شما! بهترین اعمال در این جا صلوات بر تو و آل تو و آب دادن به تشنگان و دوستی علی بن ابیطالب (ع) است.^۱

(۴۶۹)

﴿ هفتاد هزار فرشته ﴾

فقیه ابوالحسن محمد بن شاذان از انس بن مالک روایت کرده است: رسول خدا (ص) فرمودند: همانا خدای تبارک و تعالی هفتاد هزار فرشته را از نور صورت امام علی (ع) آفریده است که در روز قیامت برای ایشان و دوستانشان استغفار کنند و نیز این حدیث از طریق اهل سنن با استناد فراوان از انس بن مالک روایت شده است.^۲

(۴۷۰)

﴿ علم داشتن به وعده رسول خدا (ص) ﴾

شیخ بررسی با استناد از بشیر بن جناده روایت کرده است: مردی نزد امام علی (ع) آمد، وقتی امام علی (ع) آن شخص را دیدند به او فرمودند: ای مرد! تو نزد من آمده‌ای تا به من بگویی که سه شاخه خرما را که پیامبر (ص) به تو وعده داده بودند به تو بدهم؟
مرد با تعجب عرض کرد: بله همان را می‌خواستم!

امام علی علیه السلام سه شاخه خرما به او دادند که در هر شاخه آن شصت دانه خرما بود، بدون این که یکی زیادت‌تر یا کمتر باشد.

در همان لحظه، آن مرد شهادتین را گفت و اسلام آورد و عرض کرد: شهادت می‌دهم که شما جانشین بر حق پیامبر صلی الله علیه و آله هستی.^۱

(۴۷۱)

﴿امام علی علیه السلام پیامبر صلی الله علیه و آله را به مردی که با ایشان مشاجره می‌کرد نشان داد﴾

سید رضی با استناد از ابان بن ثعلب از امام صادق علیه السلام روایت کرده است: وقتی رسول خدا صلی الله علیه و آله رحلت کردند امیرالمؤمنین علیه السلام با بعضی از اصحاب پیامبر صلی الله علیه و آله در مورد حقی که از ایشان برده بودند مشاجره کردند.

پس امام علی علیه السلام به او فرمودند: دوست داری چه کسی بین من و تو حکم کند؟ آن شخص عرض کرد: شما انتخاب کنید.

ایشان به او فرمودند: آیا دوست داری رسول خدا صلی الله علیه و آله بین من و تو حکم کند. آن شخص گفت: رسول خدا صلی الله علیه و آله کجا است؟ در حالی که ایشان را دفن کرده‌ایم.

امام علی علیه السلام به او فرمودند: اگر ایشان را ببینی می‌شناسی؟ عرض کرد: بله ایشان را می‌شناسم.

پس امام علی علیه السلام آن شخص را به مسجد قبا بردند، یکباره رسول خدا صلی الله علیه و آله را در آن جا دیدند. پس رسول خدا صلی الله علیه و آله بین امام علی علیه السلام و آن شخص حکم کرد و حق را به امام علی علیه السلام داد. سپس آن شخص خارج شد در حالی که صورتش زرد شده بود.

(۴۷۲)

﴿به شهادت رسیدن امام رضا علیه السلام در خراسان﴾

ابن بابویه در امالی با استناد روایت کرده است که امام علی علیه السلام فرمودند: همانا مردی از فرزندانم در سرزمین خراسان به وسیله سم به شهادت می‌رسد که اسمش اسم من و اسم پدرش هم نام موسی بن عمران است.

پس هر کس ایشان را در غربت زیارت کند خدای تبارک و تعالی تمام گناهانش را می‌بخشد؛ هر

چند گناهانش به تعداد ستارگان و قطرات باران و برگ های درختان باشد.^۱

(۴۷۳)

﴿امام علی علیه السلام از ضربت خوردن خودش در شب قدر آگاه بودند﴾

سید رضی در خصائص با استناد از حسن از ابی حسن بصری روایت کرده است: امام علی علیه السلام در شبی که در صبح آن ضربه خوردند فرموده بودند: من فردای این شب ضربه می خورم. پس وقت اذان رسید و امام علی علیه السلام راه می رفتند، آن گاه زینب علیها السلام به ایشان عرض کردند: یک نفر را به جای خود بفرست تا به جای شما نماز بخواند. امام علی علیه السلام فرمودند: از مشیت خدای تبارک و تعالی هیچ راه فراری نیست. سپس از خانه بیرون رفتند.

و نیز شیخ مفید با استناد از حسن بصری روایت کرده است: امام علی علیه السلام در آن شب که فردایش ضربه خوردند نخواستند و آن شب در منزل دخترش ام کلثوم بودند. پس ام کلثوم به ایشان عرض کردند: چه شده است که امشب نخوایدی؟ ایشان فرمودند: فردا ضربه خواهم خورد.^۲

(۴۷۴)

﴿امام علی علیه السلام می دانستند که ابن ملجم مرادی ایشان را به شهادت می رساند﴾

سید مرتضی در عیون معجزات می گوید: هرگاه امام علی علیه السلام از کنار عبدالرحمن بن ملجم مرادی (لعنة الله علیه) می گذشتند به جماعتی که پیش ایشان بودند می فرمودند: این شخص قاتل من است.

به ایشان عرض کردند: اگر این طور است چرا آن را به قتل نمی رسانی؟ فرمودند: چگونه قاتلم را به قتل برسانم در حالی که مشیت خدای تبارک و تعالی این طور است که من به دست این شخص به شهادت برسم.

و نیز ابن شهر آشوب با استناد از امام صادق علیه السلام روایت کرده است: امام علی علیه السلام دستور دادند که هر کس وارد کوفه شد اسم آن شخص را بنویسند. پس آنها نیز اسم او را در برگی نوشتند و خدمت ایشان دادند. امام علی علیه السلام وقتی به اسم ابن ملجم مرادی رسیدند انگشت خود را روی آن

گذاشتند و فرمودند: خدا تو را بکشد.
از ایشان سؤال کردند: اگر می دانید که او شما را به شهادت می رساند چرا دستور نمی دهید آن را بکشند؟
امام علی (علیه السلام) فرمودند: همانا خدای تبارک و تعالی هیچ کس را عذاب نمی دهد مگر این که کسی گناه کند، پس من اگر آن را بکشم چه کسی مرا به شهادت می رساند.^۱

(۴۷۵)

﴿ایشان دوست داشتند به شهادت برسند﴾

ابوالحسن بن غدارثی و شیخ بن ورام در کتابشان با استناد از اسماعیل بن عبدالله روایت کرده اند: وقتی اصحاب پیامبر (صلی الله علیه و آله) در مورد قتل عثمان بن عنان اختلاف پیدا کردند من به ساحل پناه بردم و در آن جا خانه ای برای خود ساختم و فقط برای حاجتی که داشتم به مدینه می رفتم و برمی گشتم.

در یکی از شب ها که مردم خوابیده بودند خواستم به مدینه بروم، وقتی از خانه بیرون آمدم شخصی را دیدم که مناجات می کرد. پس مخفی شدم و خواستم بشنوم که آن شخص چگونه خدای تبارک و تعالی را مناجات می کند، پس شنیدم که می گفت: «ای بهترین دوست از خلیفه پیامبران! همانا تو ارحم الراحمین هستی و ای کسی که هیچ کسی مانند تو نیست و دائم زنده ای و هرگز نمی میری، همانا تو هر روز در یک مکان هستی، همانا تو خلیفه محمد و پیروز دهنده محمد هستی، از تو می خواهم که وصی محمد و قائم به قسط و عدالت بعد از محمد را پیروز گردانی و به آن لطف کن و آن را پیش خود بخوان و بر آن رحمت بفرست».

راوی می گوید: او سرش را بالا آورد و از روی آب حرکت کرد، پس از پشت سر او را صدا زدم: ای شخص! با من سخن بگو، خدا رحمت کند؛ ولی جوابم را نداد از یک نفر سؤال کردم که این شخص چه کسی است؟

جواب داد: او وصی حضرت محمد (صلی الله علیه و آله) است.

من نیز با عجله به کوفه رفتم و در آن جا متحیر ماندم.

روزها گذشتند تا این که یک شب مردی را دیدم که ایستاد و پاهایش را صاف کرد و مشغول نماز خواندن شد و مناجاتش طولانی شد، قسمتی از مناجاتش این بود: «بارالها! همانا من با آنها راه

می رفتم همان طور که پیامبرت به من فرموده بود، پس به من ظلم کردند، منافقان را به دستور ایشان به هلاکت رساندم، پس آنها مرا جاهل خواندند، آنها را ملامت کردم پس مرا ملامت کردند همان گونه که فرستاده ات محمد صلی الله علیه و آله به من فرموده بود که اگر دوست داری نزد خدا بروی خودت برای خودت دعا کن تا خدا تو را به شهادت برساند، من اکنون آمده ام و از تو می خواهم که مرا نزد خود بخوانی تا از این دنیا و آنچه در آن است خلاص شوم.

راوی می گوید: آن شخص مناجاتش تمام شد و حرکت کرد و من دنبال ایشان رفتم و وارد خانه شد پس در همان لحظه دانستم که آن شخص امام علی بن ابیطالب علیه السلام بود که آرزوی شهادت می کرد.^۱

(۴۷۶)

﴿ایشان می دانستند که در کوفه به شهادت می رسند﴾

از طریق اهل سنن از موفق بن احمد در مورد جنگ صفین روایت شده است: در آن روز مالک اشتر رضی الله عنه افراد زیادی را به درک واصل کرد، پس اهل عراق امام علی علیه السلام را نزد خود ندیدند، آن گاه گفتند: شاید به شهادت رسیده است.

پس بین لشکر حرف های زیادی رد و بدل می شد و همه آنها از شهید شدن امام علی علیه السلام خیلی ناراحت بودند و گریه می کردند.

امام حسن علیه السلام به آنها فرمودند: چرا گریه می کنید؟ ایشان به شهادت نرسیده اند، همانا ایشان به من فرموده بودند که در کوفه به شهادت می رسند.

در همین حال پیر مردی از راه رسید و به آنها گفت: همانا امیرالمؤمنین علیه السلام به شهادت رسیده است. پس شیون و گریه زیاده تر شد. امام حسن علیه السلام به آنها فرمودند: این پیرمرد دروغ می گوید، امام علی علیه السلام به شهادت نرسیده اند، او را هرگز باور نکنید؛ زیرا ایشان به من خبر داده اند که در کوفه به دست مردی به شهادت می رسند.^۲

(۴۷۷)

﴿ایشان به بادی که قبر ایشان را ظاهر می کند خبر داد﴾

شیخ در تهذیب با استناد از امام صادق علیه السلام روایت کرده است: یکی از وصیت های امام علی علیه السلام

به فرزندانش این بود که مرا به نجف ببرید، هر گاه در آن جا بادی وزید در همان جا بایستید و مرا در آن جا دفن کنید؛ زیرا آن جا سرزمین طور سینا است.^۱

(۴۷۸)

﴿ایشان با پدرشان حضرت نوح (علیه السلام) دفن شده‌اند﴾

سید عبدالکریم بن طاووس در کتاب المعمول در مورد تعیین قبر امام علی (علیه السلام) از ابن بابویه با استناد از ابی بصیر روایت کرده است: از امام صادق (علیه السلام) در مورد قبر امیرالمؤمنین علی (علیه السلام) سؤال کردم.

ایشان فرمودند: همانا ایشان با پدرشان حضرت نوح (علیه السلام) دفن شده است.

عرض کردم: پدر و مادرم فدایت چه کسی ایشان را دفن کرد؟

ایشان فرمودند: ایشان را حضرت محمد (صلی الله علیه و آله) و کرام الکاتبین دفن کردند و نیز محمد بن حسن صفار در بصائر درجات با استناد از امام محمد جواد (علیه السلام) روایت کرده است: وقتی پیامبر (صلی الله علیه و آله) از دنیا رفتند، جبرئیل امین (علیه السلام) همراه فرشتگان و روح که در شب قدر نازل می شدند از آسمان نازل شدند و امام علی (علیه السلام) آنها را دیدند که از آسمان هفتم نازل شدند و ایشان را در غسل کردن پیامبر (صلی الله علیه و آله) کمک می کردند و با ایشان نماز خواندند و نیز او را در کندن قبر و دفن کردن حضرت محمد (صلی الله علیه و آله) کمک کردند و وقتی ایشان داخل قبر شدند و پیامبر را داخل قبر گذاشتند فرشتگان نیز داخل قبر آمدند و با گریه به امام علی (علیه السلام) می گفتند: ای مولای من! همانا شما بعد از پیامبر (صلی الله علیه و آله) مولای ما هستی.

وقتی امام علی (علیه السلام) به شهادت رسیدند امام حسن (علیه السلام) و امام حسین (علیه السلام) نیز آنچه را که امام علی (علیه السلام) در وقت وفات پیامبر (صلی الله علیه و آله) دیده بودند، دیدند.

و نیز وقتی امام حسین (علیه السلام) به شهادت رسیدند و امام سجاده (علیه السلام) خواستند ایشان را دفن کنند همان چیزها را دیدند و این داستان تا زمان امام حسن عسکری ادامه داشت.^۲

(۴۷۹)

﴿ایشان نشانه‌های قبر خویش را به اهل بیت خود خبر دادند﴾

شیخ مفید در ارشاد و طبرسی در اعلام و نیز در اللفظ طبرسی از حیان بن علی عنبری روایت کرده‌اند که غلام امام علی (علیه السلام) به ما گفت: وقتی ساعات آخر زندگی مولایم امام علی (علیه السلام) فرارسید به

امام حسن (ع) و امام حسین (ع) فرمودند: وقتی من از دنیا رفتم مرا غسل و کفن کنید و در تابوت بگذارید، سپس مرا بیرون ببرید و عقب تابوت را بگیرید؛ زیرا جلوی تابوت خود به خود بلند می‌شود، آن گاه مرا به طرف نجف ببرید، پس در آن جا به سنگ سفیدی که می‌درخشد برخورد می‌کنید، تابوت را در آن جا بگذارید و آن جا را بکنید و مرا در آن جا دفن کنید.

راوی می‌گوید: وقتی امام علی (ع) به شهادت رسیدند طبق وصیت ایشان، جسد مبارکشان را غسل دادیم و کفن پوشانیدیم و ایشان را در تابوت قرار دادیم و عقبش را گرفتیم و یکباره جلوی آن بلند شد، پس به طرف نجف حرکت کردیم، آن گاه به سنگ سفیدی برخورد کردیم، آن جا را کندیم. در آن جا تخته‌ای پیدا کردیم که در آن نوشته شده بود: «این همان قبری است که حضرت نوح (ع) برای امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب (ع) ذخیره کرده است، آن گاه ایشان را دفن کردیم، هنگام برگشتن به شیعیان برخورد کردیم و آنچه دیده بودیم به آنها گفتیم، آنها گفتند: دوست داریم همان جا برویم تا آنچه را که شما دیدید ما هم بینیم.

به آنها گفتیم: ایشان وصیت کرده‌اند که وقتی ایشان را دفن کردیم قبرشان را مخفی کنیم و ما نیز این کار را کردیم. آن جمعیت به نجف رفتند و برگشتند و به ما گفتند: ما زمین را کندیم و هیچ اثری از ایشان پیدا نکردیم.^۱

(۴۸۰)

﴿امام علی (ع) می‌دانستند چه زمانی از دنیا می‌روند﴾

ابن بابویه در امالی با استناد از ابی حمزه ثمالی از حبیب بن عمر روایت کرده است: هنگامی که امام علی (ع) ضربت خوردند به عیادتش رفتم و زخم ایشان را دیدم و به ایشان عرض کردم: ای مولای من! این زخم هیچ ضرری به شما نمی‌رساند.

ایشان فرمود: بلکه این زخم در همین ساعت مرا از شما جدا می‌کند.

ام کلثوم (ع) که نزد ایشان بودند گریه کردند، امام علی (ع) به ایشان فرمودند: ای ام‌کلثوم! چرا گریه می‌کنی؟ اگر بدانی چه چیزی می‌بینم هرگز گریه نمی‌کنی.

ام‌کلثوم عرض کرد: ای پدر گرامی‌ام جانم فدایت! چه چیزی می‌بینی؟

فرمودند: فرشتگان آسمان را می‌بینم که منتظر من هستند و هم اینک برادرم و پسر عمویم

محمد مصطفی ﷺ نزد من است و به من می‌فرماید: ای علی علیه السلام! نزد ما بیا؛ زیرا برای تو بهتر است از این که در آن جا بمانی.

راوی می‌گوید: وقتی از خانه بیرون رفتم شنیدم که ایشان از دنیا رفتند. وقتی صبح شد امام حسن علیه السلام بالای منبر رسول خدا ﷺ رفتند و حمد و ثنای خدا را بر زبان آوردند و فرمودند: ای مردم! همانا در شبی که گذشت قرآن نازل شد و حضرت عیسیٰ علیه السلام به آسمان رفت و یوشع بن نون علیه السلام کشته شد و در همان شب پدرم امیرالمومنین علیه السلام از دنیا رفتند. همانا هیچ کس در داخل شدن به بهشت از پدرم سبقت نمی‌گیرد و همه پیامبران و اوصیا بعد از ایشان وارد بهشت می‌شوند.

همانا هر وقت پیامبر ﷺ ایشان را به جایی می‌فرستادند جبرئیل امین علیه السلام در طرف راستش و میکائیل علیه السلام در طرف چپش قرار می‌گرفتند و هیچ چیزی برای ما نگذاشت جز هفتصد درهم تا برای اهل خود خادمی بخرد.^۱

(۴۸۱)

﴿خداي تبارک و تعالی با قدرت تکوینش ایشان را قبض روح می‌کند﴾

ابوالحسن فقیه محمد بن احمد بن شاذان در مناقب المائه از ابن عباس روایت کرده است: شنیدم رسول خدا ﷺ فرمودند: وقتی به اسیری رفتم به هر فرشته‌ای که می‌رسیدم از من در مورد علی علیه السلام سؤال می‌کرد. فکر کردم که امام علی علیه السلام نزد فرشتگان بهتر از من نزد اهل زمین معروف است، وقتی به آسمان چهارم رسیدم فرشته مرگ را دیدم، به من عرض کرد: ای محمد ﷺ! با علی علیه السلام چکار کردی؟

به او گفتم: از کجا علی علیه السلام را می‌شناسی؟

عرض کرد: ای محمد ﷺ! همانا خدای تبارک و تعالی هیچ خلقی نیافرید مگر این که من روحش را با دستم قبض کردم به جز تو و علی بن ابیطالب علیه السلام، همانا خدای تبارک و تعالی با قدرت تکوینش روح شما را قبض می‌کند.

سپس به طرف عرش خدا حرکت کردم وقتی به آن جا رسیدم یکباره علی علیه السلام را در آن جا دیدم، به او گفتم: ای علی علیه السلام، آیا جلوتر از من رسیدی؟ جبرئیل علیه السلام به من گفت: با چه کسی حرف می‌زنی؟

عرض کردم: با علی علیه السلام، به من گفت: این شخص که با او حرف می‌زنی علی علیه السلام نیست؛ بلکه فرشته‌ای از فرشتگان خدا است که خدای تبارک و تعالی آن را به صورت امام علی علیه السلام آفرید تا ما فرشتگان هر وقت مشتاق دیدار امام علی علیه السلام شدیم این فرشته را زیارت می‌کنیم.

و نیز ابن شهر آشوب از سمعانی در فضائل صحابه از ابن مسیب از ابوذر عفری روایت کرده است: روزی پیامبر صلی الله علیه و آله به من فرمودند: ای ابوذر! همانا علی علیه السلام برادرم و پسر عمویم مانند روح به جسد و تن من است و خدای تبارک و تعالی هیچ عملی را نمی‌پذیرد به جز محبت علی علیه السلام را، ای اباذر! وقتی به آسمان رفتم به فرشته‌ای برخورد کردم که روی رختخوابی از نور نشسته بود و بالای سرش تاجی از نور بود، یکی از پاهایش در مشرق و پای دیگرش در مغرب بود و تخته‌ای نزد او بود که دنیا را در آن می‌دید و همه دنیا در چشمش بود و آفریده‌ها بین زانوهایش بودند و دستش از مشرق تا مغرب بود، پس من با تعجب به جبرئیل علیه السلام گفتم: ای جبرئیل علیه السلام! تا به حال چنین فرشته‌ای ندیده بودم.

به من گفت: این فرشته مرگ، «عزرائیل» است.

پس نزدیک ایشان شدم و سلام کردم و به او گفتم: سلام بر تو ای حبیبم، ای فرشته مرگ! او جواب داد: سلام بر تو باد ای احمد! با پسر عمویت علی بن ابیطالب علیه السلام چکار کردی؟ به او گفتم: آیا پسر عمویم را می‌شناسی؟

به من عرض کرد: چطور ایشان را شناسم در حالی که خدای تبارک و تعالی مرا مسئول قبض روح آفریده‌ها قرارداد به جز روح تو و روح علی بن ابیطالب، همانا خدای تبارک و تعالی به مشیت خود شما را قبض روح می‌کند.^۱

(۴۸۲)

﴿ همانا حنوط (کافور و عنبر و صندل) و کفن و آب غسل ایشان از بهشت است ﴾

ابن شهر آشوب از ابی بکر شیرازی در کتابش از حسن بصری روایت کرده است: همانا امام علی علیه السلام به امام حسن علیه السلام و امام حسین علیه السلام وصیت کردند و به آنها فرمودند: اگر من از دنیا رفتم مرا با حنوط غسل دهید و با آن کفن‌ها کفن کنید؛ زیرا آنها از بهشت برای من فرستاده شده‌اند. امام حسن علیه السلام فرمودند: همانا در زیر سر ایشان پنج کیسه از کافور و صندل بهشت قرار داشت، وقتی ایشان را غسل و کفن کردیم ایشان را به دستور خودشان بالای اسبش گذاشتیم و به ما فرمودند:

هر جایی که اسبم ایستاد آن جا قبر من است.
 ما نیز این کار را کردیم و اسب حرکت کرد تا وقتی که ایستاد، پس آن جا را کندیم و قبر را پیدا کردیم و دیدم که لحد آماده است، وقتی خواستیم بر آن نماز بخوانیم دیدیم ابری آمد و پرندگان سفیدی بالای سر ما حلقه زدند و وقتی ایشان را دفن کردیم آن ابر و پرندگان غایب شدند.
 و نیز محمد بن یعقوب از علی بن ابراهیم از پدرش روایت کرده است: همانا حنوط سیزده درهم بود و همانا جبرئیل علیه السلام برای پیامبر صلی الله علیه و آله نازل شد و چهل درهم حنوط از بهشت به پیامبر صلی الله علیه و آله داد، پس پیامبر صلی الله علیه و آله آن را سه قسمت کردند، قسمتی برای خود بردند و قسمتی را به علی علیه السلام و قسمت دیگر را به فاطمه زهرا علیهما السلام دادند.^۱

(۴۸۳)

﴿امام علی علیه السلام در تشییع جنازه خودشان شرکت داشتند﴾

شیخ برسی می گوید: محدثان اهل کوفه روایت کرده اند: وقتی امام علی علیه السلام به شهادت رسیدند و ایشان را تشییع می کردند و می خواستند ایشان را در نجف دفن کنند در راه به سواری که صورتش نقاب داشت برخورد کردند که بوی مُشک و عنبر و کافور از آن به مشام می رسید، پس به امام حسن علیه السلام و امام حسین علیه السلام سلام کرد و به امام حسن علیه السلام فرمود: آیا تو حسن بن علی شیرخوار وحی و تنزیل و شکافنده علم و جانشین امیرالمؤمنین و سرور اوصیا هستی؟
 امام حسن علیه السلام عرض کرد: بله.

سپس رو کرد به امام حسین علیه السلام و فرمود: تو حسین بن علی جوان رحمت و شیرخوار عصمت و پدر ائمه و بهار حکمت هستی؟
 امام حسین علیه السلام عرض کرد: بله.

پس آن شخص سواره فرمود: به سلامت بروید.
 امام حسن علیه السلام عرض کرد: ای مرد! همانا پدر ما علی بن ابیطالب علیه السلام به ما وصیت کرده به هیچ کس سلام نکنیم به جز دو مرد (جبرئیل امین و خضر علیه السلام) پس ای سواره تو کدام یک از آن دو هستی؟

پس آن شخص نقابش را برداشت، یکباره دیدند که آن شخص خود امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام است.

سپس به امام حسن (ع) فرمودند: ای ابا محمد! همانا هیچ کس از دنیا نمی رود مگر این که من آن را مشاهده کنم.^۱

(۴۸۴)

﴿ مایل شدن تابوت ایشان در راه نجف ﴾

شیخ در مجالس با استناد از عبدالله بن مسکان روایت کرده است: روزی از امام صادق (ع) در مورد مایل شدن تابوت امام علی (ع) سؤال کردم. ایشان فرمودند: وقتی تابوت امام علی (ع) را حمل می کردند یکباره تابوت ایشان مایل شد، پس فرزندان امام علی (ع) در مورد پدر گرامی شان نگران شدند.^۲

(۴۸۵)

﴿ ناپدید شدن جسد مبارک امیرالمؤمنین علی (ع) ﴾

شیخ در تهذیب از محمد بن احمد داوود قمی از محمد بن علی بن نصال از علی بن حسن بن یعقوب از ابن خزیمه قران از عمرو بن فضل می گوید: یک روز سعد اسکاف نزد من آمد و به من گفت: ای پسر جانم! آیا می توانی حدیث را حمل کنی؟ جواب دادم: بله.

پس به من گفت: همانا امام صادق (ع) به من فرمودند: وقتی امام علی (ع) ضربت خوردند به امام حسن (ع) و امام حسین (ع) فرمودند: مرا غسل و کفن کنید و روی تابوت بگذارید و عقب آن را بلند کنید؛ زیرا در جلوی آن کسانی هستند که شما را کمک می کنند. اگر جلوی آن راه رفت شما نیز حرکت کنید، وقتی جلوی آن ایستاد شما نیز بایستید؛ زیرا در آن جا یک قبر پیدا می کنید که لحد آن آماده است، پس مرا در لحد بگذارید و آن تنه های نخل ها را بالای لحد بگذارید، سپس تنه ای را که بالای سرم است بردارید و بشنوید چه می گویند.

امام حسن و امام حسین (ع) این کار را کردند و ایشان را داخل لحد گذاشتند و آن تنه های نخل را نیز گذاشتند، سپس به دستور ایشان تنه نخلی که بالای سر ایشان بود برداشتند، آن گاه صدایی شنیدند که می گفت: همانا امیرالمؤمنین علی (ع) بنده صالح خدا بود پس خدای تبارک و تعالی ایشان را نزد پیامبرش برد و این نیز با اوصیا و انبیا انجام می شود و اگر پیامبری در مغرب زمین از دنیا رود و

او را در آن جا دفن کنند و اگر وصیش نیز در مشرق از دنیا برود و او را در آن جا دفن کنند، خدای تبارک و تعالی وصی او را به پیامبر (صلی الله علیه و آله) ملحق می‌کند.^۱

(۴۸۶)

﴿ همانا جبرئیل امین، میکائیل و اسرافیل (علیهم السلام) با جمعی از فرشتگان

جنازه ایشان را تشیع می‌کردند ﴾

ابن شهر آشوب می‌گوید که در کتاب دلالات الطائنی آمده است: در جلوی رختخواب امیرالمؤمنین، جبرئیل امین، اسرافیل، میکائیل (علیهم السلام) و جمعی از فرشتگان ایستاده بودند که از آنها تسبیح و تکبیر شنیده می‌شد: «قدوس قدوس انت عزیز سلطان نافذ لامرک لا اله الا انت و نحمدک لا اله الا انت رب العالمین». (پاک و منزه هستی، پاک و منزه هستی. همانا تو قدرتمند و پادشاه فرمانده که تمام اوامرت انجام شدنی است معبودی جز تو نیست، تو را ستای می‌کنیم. نیست معبودی جز تو ای پروردگار جهانیان).

و نیز از منصور بن محمد بن عیسی از پدرش از جدش زید بن علی (علیه السلام) از پدرش علی بن الحسین (علیه السلام) در روایتی طولانی از وصیت‌های امام علی (علیه السلام) روایت کرده است که بعضی از آنها این بود: مرا غسل دهید و در آن جایی که مرا دفن می‌کنید تخته‌ای پیدا می‌کنید و نیز فرموده بودند که امام حسن (علیه السلام) یکبار بر ایشان نماز بخواند، سپس امام حسین (علیه السلام) یکبار بخواند و نیز فرموده بودند مرا روی رختخوابم بگذارید و اگر دیدید که جلوی آن بلند شد شما نیز بلندش کنید.

امام حسن و امام حسین (علیهم السلام) این کار را انجام دادند، سپس در دهلیز خانه، حنوط (کافور، عنبر و سدر) را پیدا کردند که نورش زیاده‌تر از نور خورشید بود و نیز وقتی که ایشان را دفن کردند تخته‌ای پیدا کردند که در آن نوشته شده بود: «بسم الله الرحمن الرحیم هذا ما ادخر نوح النبی لعلی بن ابیطالب (علیه السلام) به نام خدای بخشاینده مهربان، این همان چیزی است که حضرت نوح (علیه السلام) برای علی بن ابیطالب (علیه السلام) ذخیره کرده است.^۲

۱. مدینه المعاجز، ص ۱۶۲ و نیز سید رضی این حدیث را در خصائل با استناد آورده است و در آخرش می‌گوید: صدایی که امام حسن و امام حسین (علیهم السلام) شنیدند از فرشتگان بود.

۲. مدینه المعاجز، ص ۱۶۲.

(۴۸۷)

﴿ حضرت خضر علیه السلام در منزل امام علی علیه السلام ﴾

محمد بن یعقوب از بعضی از اصحاب با استناد از سید بن صفوان روایت کرده است: در آن روزی که امام علی قبض روح شدند مردم مصیبت زده شدند؛ مانند روزی که پیامبر صلی الله علیه و آله را از دست داده بودند، پس مردی آمد در حالی که می گفت: به خدا قسم امروز خلافت نبوت قطع شد تا وقتی که کنار در ایستاد، سپس گفت: خدا رحمت کند ای ابالحسن علیه السلام! همانا تو اولین کسی بودی که اسلام آوردی و خالص ترین آنها در ایمان و یقین و پرهیزکارترین و بزرگ ترین و با فضیلت ترین آنها در مناقب و بخشنده ترین آنها در سوابق و بالاترین درجه ها و نزدیک ترین آنها به رسول خدا صلی الله علیه و آله و شبیه ترین مردم به رسول خدا صلی الله علیه و آله بودی، همانا خدای تبارک و تعالی جزای خیرت بدهد و با دشمنان و مشرکین مبارزه کردی و پیامبر صلی الله علیه و آله را نصرت دادی و همچنین شجاع ترین و با منطق ترین و مخلص ترین و حافظ ترین آنها هستی و اولین کسی هستی که ایمان آورد و آخرین کسی بودی که پیش پیامبر صلی الله علیه و آله ماندی و بردبارترین آنها و بهترین آنها در عمل و داناترین آنها در امور و همانا تو برای مؤمنان پدر مهربانی بودی که آنها را کمک و تربیت می کردی و بین آنها به اخوت و برادری پیمان می بستی و دشمن ظالمان و ستونی برای ضعفا بودی که آنها به تو استقامت می کردند و همانا تو با بهترین اعمال نزد خدا رفتی و در آن جا به بهترین جزاها خواهی رسید.

و همانا حجت تو تمام نشده و قلبت از بین نرفته و بصیرت تو کم نشده است و هرگز نفست بر تو غلبه نکرده است و تو مانند کوهی بودی که طوفان ها، رعد و برق ها و بادهای وحشتناک تکانت نمی دادند، همانا پیامبر صلی الله علیه و آله فرمودند: مردم با دوستی تو در امان خواهند بود و همانا دور، نزدیک است و همچنین فضائل امام علی علیه السلام را ذکر کردند تا وقتی که گفتند: «انا الله و انا الیه راجعون» همانا ما از خداییم و به سوی خدا خواهیم برگشت.

سپس ساکت شدند و اصحاب پیامبر صلی الله علیه و آله و امام علی علیه السلام گریه کردند و خواستند آن شخص را ببینند؛ ولی او را پیدا نکردند.

و ابن شهر آشوب و کلینی در کافی این حدیث را روایت کرده اند و در آخر این روایت می گویند: در مورد آن شخص از امام حسن علیه السلام سؤال کردند، ایشان فرمودند: آن شخص حضرت خضر علیه السلام است.^۱

(۴۸۸)

﴿ همانا آسمان و زمین چهل خریف^۱ برای امام علی علیه السلام گریه کردند و آسمان سه روز خون بارید ﴾

ابن شهر آشوب از احادیث علی بن جعد از شعب از قناده و مجاهد از ابن عباس روایت کرده است: شنیدم رسول خدا صلی الله علیه و آله به امام علی علیه السلام فرمودند: وقتی یک مؤمن از دنیا برود همانا آسمان و زمین چهل روز برای او گریه می‌کنند و اگر یک عالم از دنیا برود چهل ماه برای او گریه می‌کنند و برای پیامبر، چهل سال گریه می‌کنند و برای تو ای علی علیه السلام اگر از دنیا بروی چهل خریف گریه می‌کنند.

ابن عباس می‌گوید: وقتی امام علی علیه السلام به شهادت رسیدند آسمان کوفه سه روز خون بارید.^۲

(۴۸۹)

﴿ وقتی امام علی علیه السلام به شهادت رسیدند هر سنگی که از زمین برمی‌داشتند از زیر آن خون درمی‌آمد ﴾

ابن شهر آشوب از ابی حمزه ثمالی از امام صادق علیه السلام و نیز از سعید بن مسیب روایت کرده است: وقتی امام علی علیه السلام به شهادت رسیدند هر سنگی را که از روی زمین برمی‌داشتند خون از زیر آن بیرون می‌آمد.

و نیز سید مرتضی در عیون معجزات از کتاب انساب قریش از زهری روایت کرده است: نزد عبدالملک بن مروان بودم وقتی از بیت المقدس آمدم به من گفت: چگونه در بیت المقدس با خبر شدید که امام علی علیه السلام به شهادت رسیدند؟

به او گفتم: در صبح شبی که ایشان به شهادت رسیدند مردم بیت المقدس هر سنگی از زمین برمی‌داشتند خون از زیر آن بیرون می‌آمد و این تنها علامتی بود که دانستیم ایشان به شهادت رسیده‌اند.^۳

(۴۹۰)

﴿ همانا ایشان زنده است ﴾

شیخ راوندی در خرائج با استناد از جابر جعفری از امام محمد باقر علیه السلام روایت کرده است: بعد از

۲. مدینه المعاجز، ص ۱۶۳.

۱. خریف: سال.

۳. مدینه المعاجز، ص ۱۶۳.

شهادت امام علی علیه السلام مردم نزد امام حسن علیه السلام آمدند و به ایشان عرض کردند: یا ابامحمد! عجایی به ما نشان بده همان طور که پدرت امیرالمؤمنین علیه السلام به ما نشان می داد.

ایشان فرمودند: شما به آن ایمان دارید؟

عرض کردند: بله! ما به آن ایمان داریم.

ایشان فرمودند: آیا امام علی علیه السلام را می شناختید؟

عرض کردند: بله، ایشان را می شناختیم.

پس امام حسن علیه السلام حجابی که بین آنها بود کنار زدند و به آنها فرمودند: آیا این شخص را می شناسید؟

عرض کردند: به خدا قسم این خود امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام است و همانا ما شهادت می دهیم که شما فرزند ایشان هستید و ایشان نیز به ما چنین معجزاتی نشان می داد.^۱

(۴۹۱)

﴿رشید هجری ایشان را بعد از شهادتش دید﴾

شیخ راوندی با استناد از رشید هجری روایت کرده است: روزی نزد امام حسن علیه السلام (بعد از شهادت پدرگرامی شان) مشرف شدیم، آن گاه محبت و دوستی خود را نسبت به ایشان ذکر کردیم. امام حسن علیه السلام فرمودند: آیا دوست دارید ایشان را ببینید؟

عرض کردیم: بله، آیا ممکن است ایشان را بعد از رفتنش ببینیم؟

فرمودند: بله، سپس پرده ای را که روی در آویزان شده بود کنار زدند و فرمودند: نگاه کنید.

ما نیز داخل اتاق را نگاه کردیم، یکباره امام علی علیه السلام را در آن جا دیدیم که چهره اش می درخشید همان طور که در زمان حیاتش ایشان را می دیدیم.

سپس امام حسن علیه السلام فرمودند: این همان امیرالمؤمنین است. آن گاه، آن پرده را به جای خود برگرداندند.

پس بعضی از ما گفتند: این معجزه ای که از امام حسن علیه السلام دیدیم مانند معجزاتی است که امام علی علیه السلام در زمان حیاتشان به ما نشان می دادند.^۲

(۴۹۲)

﴿ جابر بن عبدالله انصاری امام علی (ع) را در زمان امام حسن (ع) دید ﴾

صاحب ثاقب مناقب با استناد از جابر بن عبدالله انصاری روایت کرده است: روزی رسول خدا (ص) فرمودند: در مورد بنی اسرائیل حرف بزنید و خجالت نکشید؛ زیرا نزد آنها عجایب زیادی بود.

سپس فرمودند: روزی طائفه‌ای از بنی اسرائیل بیرون رفتند تا وقتی که به قبرستان خودشان رسیدند، پس گفتند نماز بخوانیم و دعا کنیم و از خدا بخواهیم که یک نفر از مردگان را برایمان زنده کند تا بتوانیم از آن درباره مرگ سؤال کنیم.

پس آنها نماز خواندند و دعا کردند، یکباره مردی از قبر خارج شد که خاک را از سرش تکان می‌داد و اثر سجده در پیشانی‌اش بود.

پس به آنها گفت: همانا من یک سال قبل مُردم و تازه از حرارت مرگ راحت شده‌ام، از خدا بخواهید که مرا به جای خود برگرداند.

جابر می‌گوید: قسم به خدا و رسولش عجیب‌تر از آن معجزه را از امام حسن و امام حسین (ع) بعد از پدر گرامیشان دیدم و اما معجزه امام حسن (ع) این بود وقتی که اصحاب و یارانش به وسیله پول و مال، گول خوردند و نزد معاویه رفتند و سپس امام حسن (ع) مجبور شدند با معاویه صلح کنند، پس من از کسانی بودم که ایشان را به خاطر صلح کردن با معاویه ملامت کردم.

ایشان به من فرمودند: ای جابر! چرا مرا ملامت می‌کنی در حالی که پیامبر (ص) این روز را به من خبر داده است که به خاطر صلح من، اسلام و مسلمانان را حفظ خواهم کرد.

عرض کردم: شاید بعد از این صلح باشد نه این صلحی که با معاویه کرده‌اید؟

به من فرمود: این همان صلح است و اگر صلح نمی‌کردم همه مسلمانان و مؤمنان به هلاکت

می‌رسیدند، سپس دست مبارکشان را روی سینه من گذاشتند و فرمودند: شک کردی به آن؟

عرض کردم: بله! سپس به من فرمودند: آیا دوست داری پیامبر (ص) را ببینی تا شهادت بدهد.

جابر می‌گوید: من خیلی تعجب کردم، یکباره دیدم که زمین به لرزه درآمد و از هم شکافته شد

و یکباره پیامبر (ص) و امام علی (ع) و جعفر طیار (ع) و حمزه سیدالشهدا (ع) از زمین خارج شدند و من ساکت و بدون حرف ماندم.

پس امام حسن (ع) به پیامبر (ص) عرض کردند: یا رسول الله (ص)! این جابر به خاطر کاری که

انجام داده‌ام (صلح) مرا ملامت می‌کند.

پیامبر ﷺ به من فرمودند: ای جابر! تو ایمان نمی آوری تا وقتی که به امامت ایشان ایمان داشته باشی، همانا حق نزد پسر امام حسن (ع) است؛ چون صلاح امت در این بود که با معاویه صلح کنند و این کار را خودش انجام نداده بلکه به دستور خدا انجام داده است.

جابر می گوید: من جواب دادم: قبول کردم و ایمان آوردم.

سپس خدا حافظی کردند و به آسمان رفتند و دیدم که در آسمان اول باز شد سپس آسمان دوم و سوم تا هفتم و پیامبر ﷺ جلوی آنها بودند.

(۴۹۳)

﴿ جابر بن عبدالله انصاری امام علی (ع) را در زمان امام حسین (ع) دید ﴾

صاحب ثاقب مناقب با استناد از جابر بن عبدالله انصاری روایت کرده است: وقتی امام حسین (ع) خواستند عازم عراق شوند نزد ایشان مشرف شدم و به ایشان عرض کردم: شما فرزند رسول خدا ﷺ و یکی از دو جوان پیامبر ﷺ هستی، شما را نمی بینم که مانند برادران صلح کنید، همانا ایشان موافق صلح با معاویه بودند.

ایشان فرمودند: برادر من آن کار را به امر خدا و رسولش انجام داد و من نیز این کار را به امر خدا و رسولش انجام می دهم. آیا دوست داری رسول خدا ﷺ و پدر و برادر من را ببینی تا بدانی آنچه گفته ام عین حقیقت است؟

عرض کردم: بله، پدر و مادرم به فدایت!

سپس به آسمان نگاه کردم و دیدم رسول خدا، علی، حسن، حمزه، جعفر و زید (ع) از آسمان پایین آمدند تا وقتی که روی زمین قرار گرفتند و ایستادند، پس من بدون حرکت ایستادم.

آن گاه رسول خدا ﷺ به من فرمودند: ای جابر! آیا درباره کار امام حسن (ع) به تو نگفته بودم که هرگز مؤمن نمی شوی تا وقتی که به امامت ایشان ایمان داشته باشی؟! آیا دوست داری جای معاویه و جای حسین (ع) و جای قاتلش (یزید) را ببینی؟

عرض کردم: بله ای رسول خدا ﷺ!

پس پیامبر ﷺ با پای مبارکش به زمین زدند و یکباره زمین شکافته شد و همچنین تمام زمین ها تا زمین هفتم شکافته شدند و هفت دریا را کنار زدند و از زیر تمام آنها آتش را دیدم که مانند زنجیر برگردن ولید بن مغیره و ابوجهل و یزید و معاویه و غیره بسته شده بود و شیاطین اطراف آنها بودند و عذابشان سخت تر از اهل جهنم بود.

سپس رسول خدا (ص) به من فرمودند: سرت را بالا بیاور. من نیز سرم را بالا آوردم و به آسمان نگاه کردم، یکباره دیدم همه درهای آسمان باز شدند و بهشت را دیدم. سپس پیامبر (ص)، امام علی، امام حسن، حمزه سیدالشهدا و جعفر طیار (ع) به آسمان رفتند. وقتی در آسمان بودند، پیامبر (ص)، امام حسین (ع) را صدا زدند و فرمودند: ای پسر! به ما ملحق شو. امام حسین (ع) نیز به آسمان رفتند و به ایشان ملحق شدند و آنها را دیدم که وارد بهشت شدند. سپس پیامبر (ص) از بهشت به من نگاه کردند و در حالی که دست امام حسین (ع) را گرفته بودند فرمودند: ای جابر! پس به کاری که انجام می دهد شک نکن و به او ایمان بیاور تا مؤمن شوی! جابر می گوید: چشم هایم به خاطر آنچه دیده بودم کور شدند.^۱

(۴۹۴)

﴿مردم امام علی (ع) را بعد از شهادتش دیدند﴾

از امام محمد باقر (ع) از پدرشان امام سجاد (ع) روایت شده است: یک روز مردم بعد از شهادت امام علی (ع) نزد امام حسن و امام حسین (ع) جمع شدند و به امام حسن (ع) عرض کردند: ای پسر رسول خدا (ص)! چه عجایی داری تا به ما نشان بدهی مانند پدرت امیرالمؤمنین (ع) که به ما نشان می داد؟

ایشان فرمودند: آیا پدرم را می شناسید؟

عرض کردند: بله ایشان را می شناسیم!

پس امام حسن (ع) پرده ای را که روی در اتاق بود کنار زدند و فرمودند: نگاه کنید.

آنها نیز نگاه کردند و یکباره امام علی (ع) را دیدند و عرض کردند: همانا ما شهادت می دهیم که ایشان حجت خدا است و شما نیز پسر حجت خدا هستید.^۲

(۴۹۵)

﴿مردم در زمان امام حسین (ع) امام علی (ع) را دیدند﴾

شیخ راوندی با استناد از صفار از حسن بن علی روایت کرده است: از امام حسین (ع) در مورد امام علی (ع) سؤال شد، ایشان فرمودند: اگر امیرالمؤمنین علی (ع) را ببینید، می شناسید؟

عرض کردند: بله ایشان را می‌شناسیم.
ایشان فرمودند: پس پرده را کنار بزنید.
آنها نیز پرده را کنار زدند و داخل اتاق را دیدند. یکباره امام علی علیه السلام را دیدند و ایشان را انکار نکردند.
سپس امام علی علیه السلام به آنها فرمودند: هر کسی از ما از دنیا برود آن را مرده حساب نکنید و هر کس از ما باقی بماند، حجت خدا بر شما است.^۱

(۴۹۶)

﴿امام حسن و امام حسین علیه السلام، پیامبر صلی الله علیه و آله و فاطمه زهرا علیها السلام را

در قبر امام علی علیه السلام دیدند﴾

شیخ برسی با استناد روایت کرده است: امام علی علیه السلام به امام حسن علیه السلام و امام حسین علیه السلام وصیت کردند: اگر مرا داخل قبر گذاشتید قبل از این که خاک روی من بریزید دو رکعت نماز بخوانید، سپس داخل قبر را نگاه کنید و ببینید که در آن، چه می‌گذرد.
امام حسن علیه السلام و امام حسین علیه السلام نیز به دستور ایشان این کار را کردند، وقتی دو رکعت نماز خواندند داخل قبر را نگاه کردند و دیدند جسد امام علی علیه السلام داخل دیباچه‌ای پوشانده شده است. پس امام حسن علیه السلام روپوش را از صورت مبارک امام علی علیه السلام کنار زدند و دیدند رسول خدا صلی الله علیه و آله و آدم علیه السلام و ابراهیم علیه السلام با امام علی علیه السلام حرف می‌زنند.
آن گاه امام حسین علیه السلام نیز روپوش را از پای ایشان کنار زدند و دیدند فاطمه زهرا علیها السلام و حوا علیها السلام و مریم علیها السلام و آسیه علیها السلام برای امام علی علیه السلام نوحه می‌خواندند.^۲

(۴۹۷)

﴿امام علی علیه السلام در شب شهادت امام حسین علیه السلام به صورت شیر درآمده بودند﴾

از مردی از بنی‌اسد روایت شده است: لشکر بنی‌امیه بعد از به شهادت رساندن امام حسین علیه السلام و همراهانش سرزمین مقدّس کربلا را ترک کردند.
وقتی بر اجساد امام حسین علیه السلام و یارانش نسیم می‌وزید بوی مشک و عنبر از آن به مشام می‌رسید، یکباره دیدم ستارگانی از آسمان به زمین آمدند و بعضی‌ها از زمین به آسمان می‌رفتند در

حالی که من تک و تنها بودم و کسی در آن جا نبود که از او درباره آن ستارگان سؤال کنم، نزدیک غروب بود، یکباره دیدم شیری از طرف قبله به سوی اجساد می آمد. پس من در همان جا که بودم باقی ماندم تا ببینم این شیر چکار می کند، آیا از این اجساد می خورد یا خیر؟!

وقتی خورشید غروب کرد آن شیر را دیدم که به سوی قتلگاه می آمد، پس من مخفی شدم، وقتی از من گذشت من پشت سرش رفتم، یکباره آن شیر سرش را برگرداند و من در جای خود میخکوب شدم و با خود فکر کردم این شیر می خواهد گوشت آدم بخورد و هم اینک به سوی من می آید و مرا می خورد، یکباره دیدم سرش را برگرداند و حرکت کرد تا وقتی که نزدیک جسدی بدون سر ایستاد و زانو زد، آن جسد مانند خورشید می درخشید. فکر کردم آن شیر مشغول خوردن آن جسد است.

پس من مراقب آن بودم، یکباره دیدم آن شیر نوحه می خواند و گریه می کند، من خیلی تعجب کردم و با خود گفتم: این چه شیری است که نوحه و گریه می کند و اجساد بنی آدم را نمی خورد. در همین حال بودم، یکباره دیدم در آن جا شمع های زیادی پیدا شد و صدای ناله و شیون های زیادی شنیدم و متوجه شدم که آن صداها از زیر زمین است، بعضی از نوحه ها این بود: «واحسینا و اماما» یکباره دلم سوخت و چشمانم خود به خود گریه می کردند، پس صدا زدم: شما را به خدا و رسولش قسم می دهم، شما چه کسانی هستید؟

جواب دادند: ما زنان اجنه هستیم و کار هر شب ما این است که برای امام حسین علیه السلام نوحه می خوانیم و گریه می کنیم.

از آنها سؤال کردم: آن جسدی که آن شیر پیش او است و مانند خورشید می درخشد حسین علیه السلام

است؟

جواب دادند: بله، این جسد حسین بن علی علیه السلام است.

سپس به من گفتند: آیا آن شیری را که در کنار جسد ایستاده است می شناسی؟

جواب دادم: نه، به خدا آن را نمی شناسم.

به من گفتند: آن شیر، پدرش امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام است که برای پسرش گریه

می کند.

راوی می گوید: من با چشمان گریان و دلی سوزان آن صحنه را ترک کردم.

(۴۹۸)

❖ کسی که می‌خواست انگشتر امام حسین علیه السلام را بردارد امام علی علیه السلام را دید❖

حسین بن حمدان در هدایه با استناد از نصید بن مسیب روایت کرده است: وقتی حضرت امام حسین علیه السلام به شهادت رسیدند در وقت صبح نزد سرورم سید سجاد بن علی بن الحسین علیه السلام مشرف شدم و به ایشان عرض کردم: ای مولای من! من نیت کرده‌ام به حج بروم، شما چه امر می‌کنید؟ ایشان فرمودند: به حج برو و اعمال حج را با نیت خالص انجام بده. من نیز به حج بیت‌الحرام رفتم، در حال طواف کردن بودیم، یکباره مرد سیاه پوستی را دیدم که بر پرده کعبه آویزان شده بود و می‌گفت: «اللهم رب هذا البيت الحرام اغفر لی و ما احسبک تفعل و لو شفع فی سکان سمواتک و جمیع من خلقت لعظم جرمی» بارالها! خدای بیت‌الحرام! مرا ببخش در حالی که می‌دانم اگر تمام اهل آسمان‌ها و آنچه را که آفریدی مرا شفاعت کنند به عظمت گناهم مرا نمی‌بخشی.

سعید بن مسیب می‌گوید: ما مشغول طواف کردن شدیم و مردم نیز مشغول شدند تا وقتی که طواف تمام شد، سپس همه ما نزد آن مرد جمع شدیم و به او گفتیم: اگر ابلیس لعین بود از رحمت خدا مأیوس نمی‌شد، پس تو هم از رحمت خدای تبارک و تعالی مأیوس نشو. پس تو کیستی و گناهت چیست؟

گریه کرد و گفت: ای قوم! همانا من به نفس و گناهم آگاهم و دیوانه نیستم که این حرف‌ها را بزنم.

به او گفتیم: می‌توانی آن را بگویی؟

گفت: وقتی امام حسین علیه السلام از مدینه به عراق می‌رفتند، من همراه ایشان بودم، وقتی ایشان می‌خواستند وضو بگیرند انگشترهای خود را از دست‌شان درمی‌آوردند، یکی از آن انگشترها نگین خیلی زیبایی داشت که همه چشم‌ها به آن خیره می‌شد و من خیلی آن را دوست می‌داشتم تا وقتی که به کربلا رسیدیم و امام حسین علیه السلام و یارانش به شهادت رسیدند.

من خودم را مخفی کردم تا وقتی که شب شد، بیرون آمدم، وقتی به قتلگاه رسیدم دیدم کشته‌ها روی زمین افتاده‌اند، به یاد همان انگشتر افتادم پس با خود گفتم: من دنبال امام حسین علیه السلام می‌گردم تا ایشان را پیدا کنم و آن انگشتر را بردارم. در میان کشته‌ها دنبال جسد امام حسین علیه السلام گشتم تا این که جسد بی سری را پیدا کردم، به خودم گفتم: به خدا قسم این جسد امام حسین علیه السلام است.

پس به دست‌هایش نگاه کردم و دنبال آن انگشتر می‌گشتم، پس آن را دیدم، نزدیک شدم و دستم را دراز کردم و خواستم آن انگشتر را بردارم، ولی امام حسین علیه السلام با این که بدون سر بود دست

چپ خود را روی آن انگشتر گذاشت تا من نتوانم انگشتر را از دست ایشان دریابورم. هر چقدر زور زدم نتوانستم دستش را کنار بزنم، پس شمشیری آوردم و دست چپ ایشان را قطع کردم، وقتی خواستم آن انگشتر را بردارم، یکباره زمین به لرزه درآمد و آسمان باز شد و صدای گریه و شیون از طرف آسمان می آمد که صدا می زدند: «و ابناه واحسینا» پس من خودم را از ترس بین کشته ها انداختم، یکباره دیدم چهار نور نازل شدند که سه نفر آنها مرد و یکی از آنها زن بود، در حالی که بین آنها آفریده های زیادی بودند که زمین و آسمان از آنها پر شده بود و به صورت انسان و فرشته بودند. یکباره شنیدم یکی از آن چهار نور گفت: «و ابناه واحسینا» یا حسین (علیه السلام) جد و پدر و مادر و برادرت فدایت. یکباره دیدم امام حسین (علیه السلام) نشست در حالی که سر روی بدنش بود و می گفت: لبیک یا رسول الله و ای پدرم یا امیرالمؤمنین و ای مادرم فاطمه (علیه السلام) و ای برادرم ای حسنین! در حالی که دیدم فاطمه زهرا (علیه السلام) به پدر گرامی شان عرض می کردند: ای پدر بزرگوارم، یا رسول الله (صلی الله علیه و آله)! آیا اجازه می دهی کمی خون از ریش سفید مبارک پسرم بردارم و موهایم را با آن خون آلود کنم تا با آن در روز قیامت نزد خدای تبارک و تعالی از این قوم شکایت کنم؟

پیامبر (صلی الله علیه و آله) به ایشان فرمودند: بردار.

فاطمه زهرا (علیه السلام) کمی خون از ریش امام حسین (علیه السلام) برداشتند و جلوی سرشان را با آن خون آلود کردند، سپس پیامبر (صلی الله علیه و آله) و امام علی (علیه السلام) و امام حسن (علیه السلام) نیز از آن خون برداشتند و به گلو و سینه و دست های خود مالیدند.

سپس شنیدم پیامبر (صلی الله علیه و آله) به امام حسین (علیه السلام) فرمودند: یا ابا عبد الله (علیه السلام)! چه کسی دست چپت را قطع کرده است؟

جواب دادند: شخصی آمد و خواست انگشترم را بردارد، ولی من نگذاشتم و دست چپم را روی آن گذاشتم، وقتی دید نمی تواند دستم را کنار بزند دستم را با آن شمشیر قطع کرد، پس وقتی خواست آن انگشتر را بردارد شما را دید و خود را از ترس بین کشته ها انداخت.

پس پیامبر (صلی الله علیه و آله) مرا صدا زد و فرمود: ای مرد! خدا صورتت را در دنیا و آخرت سیاه بگرداند و دستت را قطع کند، چطور جرئت کردی این کار را با پسر و نور چشمم انجام بدهی؟

وقتی دعای ایشان تمام شد یکباره دیدم همه بدنم مانند ذغال سیاه شد، پس به خانه خدا آمده ام تا خداوند مرا از این کاری که انجام داده ام ببخشد در حالی که می دانم مرا نخواهد بخشید. پس هیچ کس در مکه باقی نماند مگر این که داستانش را شنید و آن را نوشت و آن را لعنت کرد.^۱

(۴۹۹)

❖ کسی که سر مبارک امام حسین (علیه السلام) را حمل می‌کرد امام علی (علیه السلام) را دید ❖

ابو محنف بن لوط بن یحیی بن سعید بن محنف بن سالم ازدی از محض بن ثعلبه غلام عبید الله بن زیاد روایت کرده است: یزید (لعن الله) چهل نفر از ما را انتخاب کرد، سپس به ما غذا و پول داد و به هر یک از ما هزار دینار داد تا سر مبارک امام حسین (علیه السلام) را حمل کنیم و به شام (سوریه) ببریم. در یکی از شب‌ها توقف کردیم و دوستانم که همراه من بودند غذا خوردند و شراب نوشیدند در حالی که من مریض بودم و قادر به خوردن و نوشیدن نبودم، وقتی نیمه شب فرا رسید دوستانم خوابیدند؛ اما من نتوانستم بخوابم و مجبور شدم تا صبح بیدار بمانم و نمی‌توانستم چشم‌هایم را ببندم، در همان حال بودم که صدای گریه و فریاد بسیاری را شنیدم. خیلی تعجب کردم و دانستم این امر خیلی عظیم است.

سپس اییاتی با این مضمون شنیدم: «یا عین ابکی علی الحسین غریباً وجودی بدمع ساکب و عویل سوف یصلی بقتله ابن زیاد نار جحیم بعد ضل طلیل» ای چشم! بر امام حسین (علیه السلام) غریب گریه کن و چشم‌های خود را به وسیله اشک‌های ریزان خیس کنی، همانا ابن زیاد در آتش جهنم به خاطر کاری که انجام داده خواهد سوخت.

پس من از شنیدن آن بیت ترسی در دلم افتاد.

سپس صدای دیگری شنیدم که می‌گفت: «نبکیه حزنائم نسل دمه و نندب فی کل عید و مشهد فلا قدس الرحمن ارواح معشر اطلاقو عبیدالله فی قتل سید» ما از حزن گریه می‌کنیم و اشک می‌ریزیم و در هر روز آن روز را به یاد می‌آوریم و آن را ذکر می‌گوییم، ان شاء الله خدای مهربان این ارواحی که (کسانی که) از عبیدالله بن زیاد لعین اطاعت کردند و ایشان را به شهادت رساندند در عذاب ابدی نگه دارد.

ابن ثعلبه می‌گوید: وقتی این صداها را شنیدم نتوانستم خودم را بگیرم، ترس و اضطراب بر من چیره شده بود، یکباره دیدم آسمان به لرزه درآمد و چیز عظیمی از آن پایین آمد و در همان حال شنیدم صدایی می‌گفت: ای آدم (علیه السلام)! نازل شو.

یکباره چشم‌هایم را باز کردم و حضرت آدم (علیه السلام) را نزدیک در خیمه دیدم، او می‌گفت: «السلام علیک یا ابا عبد الله الحسین (علیه السلام) لعن الله امه قتلک» سلام بر تو ای ابا عبد الله الحسین (علیه السلام)! لعنت خدا بر امتی که تو را به شهادت رساندند، سپس نماز خواندند و نشستند.

پس من از چیزی که شنیده و دیده بودم متعجب ماندم و نمی‌توانستم حرفی بزنم؛ زیرا لال شده

بودم، بار دیگر صدایی بلندتر از صدای قبلی شنیدم که می‌گفت: ای نوح! نازل شو. یکباره چشم‌هایم را باز کردم و ایشان را نزدیک در خیمه دیدم که ایستاده بودند و می‌فرمودند: «السلام علیک یا ابا عبدالله لعن الله قوماً قتلوک» سلام بر تو ای ابا عبدالله الحسین! لعنت خدا بر قومی که تو را به شهادت رساندند. پس در کنار حضرت آدم (ع) ایستاد و مشغول نماز خواندن شد. در همان حال بودم که یکباره صدایی شدیدتر و بلندتر از صدای قبلی شنیدم که می‌گفت: ای ابراهیم (ع)! نازل شو.

یکباره دیدم ایشان نزدیک در خیمه ایستاده و می‌فرمایند: «السلام علیک یا ابا عبدالله الحسین لعن الله قوماً قتلوک یا ولدی و الصفوه من ذرتی» سلام بر تو ای ابا عبدالله الحسین! لعنت خدا بر قومی که تو را به شهادت رساند، ای فرزندم و ای صفاتم از ذریه من! سپس کنار حضرت آدم (ع) و حضرت نوح (ع) ایستاد و مشغول نماز خواندن شد.

سپس صدایی شدیدتر و بلندتر از آن شنیدم که می‌گفت: ای موسی (ع)! نازل شو. در همان حال دیدم که ایشان نزدیک در خیمه ایستاده و می‌فرمایند: «السلام علیک یا ابا عبدالله الحسین لعن الله قوماً قتلوک» سلام بر تو ای ابا عبدالله الحسین! لعنت خدا بر قومی که شما را به شهادت رساندند. سپس در کنار حضرت ابراهیم (ع) ایستاد و مشغول نماز خواندن شد. سپس صدایی عظیم‌تر و بلندتر از صدای قبلی شنیدم که می‌گفت: ای امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب (ع)، بر تو سلام باد! نازل شو.

پس ایشان نیز نازل شدند در حالی که ذوالفقارشان در دست مبارکشان بود. من خیلی ترسیده بودم در حالی که می‌فرمودند: «السلام علیک یا ابا عبدالله الحسین (ع) لعن الله قوماً قتلوک یا بنی» سلام بر تو ای ابا عبدالله الحسین (ع)! لعنت خدا بر قومی که شما را به شهادت رساندند، ای پسر عزیزم! سپس کنار حضرت موسی (ع) ایستادند و نماز خواندند.

یکباره صدایی شدیدتر و بلندتر از صدای قبلی شنیدم که می‌گفت: ای محمد مصطفی (ص)! نازل شو.

من چشم‌های خودم را بستم تا ایشان را نبینم، سپس باز کردم و یکباره ایشان را دیدم که نزدیک در خیمه ایستاده بودند، به امام حسین (ع) سلام کردند و وارد خیمه شدند و سر امام حسین (ع) را برداشتند و بوسیدند و گریه کردند تا وقتی که ریش مبارکشان از اشک خیس شد.

سپس سر مبارک امام حسین (ع) را از خیمه بیرون بردند و نزد حضرت آدم (ع) و حضرت ابراهیم (ع) و حضرت موسی (ع) و حضرت علی (ع) آوردند و در میان ایشان گذاشتند و مناقب امام

حسین (ع) را می‌گفتند و گریه می‌کردند. سپس به آن سر مبارک نماز خواندند در حالی که امام ایشان حضرت محمد (ص) بود.

در همان حال بودند که صدای فرشته‌ای را از آسمان شنیدم که به ایشان سلام کرد، سپس گفت: «ای محمد! همانا علی اعلیٰ (خدای تبارک و تعالیٰ) بر تو سلام می‌رساند و می‌فرماید: ای محمد (ص)! اگر دوست داری این قوم را نیست و نابود می‌کنم و دیگر هیچ اثری از این قوم تا روز قیامت باقی نخواهد ماند.

پس پیامبر (ص) فرمودند: ای برادرم، ای جبرئیل (ع)! به پروردگارم بگو که عذاب آنها را تا روز قصاص (قیامت) تأخیر بیندازد.

پس جبرئیل امین (ع) به آسمان رفت، سپس برگشت و فرمود: ای محمد (ص)! همانا علی اعلیٰ بر تو سلام می‌رساند و می‌فرماید: افرادی را که حامل سر امام حسین (ع) هستند به هلاکت می‌رسانم.

راوی می‌گوید: یکباره دیدم فرشتگانی به تعداد آن افرادی که در خیمه بودند نازل شدند که در دست هر یک از آنها نیزه‌ای بود و مرگ در چهره آنها دیده می‌شد، پس هر یک از آنها به یکی از دوستانم که داخل خیمه بودند نزدیک شدند و آنها را با نیزه‌هایی که داشتند به درک واصل کردند، وقتی یکی از آنها نزدیک من شد من با وحشت صدا زدم: ای رسول خدا (ص) کمک کن!

ایشان فرمودند: ای ملعون! آیا تو زنده‌ای؟ خدا تو را نبخشد و از اهل جهنم قرار بدهد، سپس از نظرم غایب شدند و من در حالت تعجب ماندم و با خود گفتم: آیا خواب می‌بینم؟!

وقتی صبح شد متوجه شدم با خودم حرف می‌زنم، در همان لحظه خورشید طلوع کرد. پس بلند شدم و هر چقدر آنها را صدا زدم و تکان دادم، بیدار نشدند، پس دانستم آن صحنه‌هایی که دیشب دیده بودم عین حقیقت بوده و همه دوستانم مرده بودند.

پس با ترس و وحشت از آن جا خارج شدم و نزد یزید بن معاویه رفتم و آن اتفاقات را برای او تعریف کردم.

یزید لعین به من گفت: این اتفاق را برای هیچ کس تعریف نکن و اگر بشنوم به کسی گفته‌ای گردنت را می‌زنم و حالا برو نزد دوستانت بنشین و هر کسی پیش تو آمد و درباره آنها سؤال کرد به آن بگو که اینها دیشب خیلی شراب خوردند و هم اینک مست هستند و خوابیده‌اند.^۱

(۵۰۰)

﴿ هر هفته اعمال ما بر امام علی علیه السلام عرضه می شود ﴾

محمد بن حسن صفار از احمد بن محمد و یعقوب بن یزید از حسن بن علی بن فضال از ابی جمیله از محمد حلبی از امام صادق علیه السلام روایت کرده اند: همانا اعمال مردم در هر روز پنج شنبه عرضه می شود و اگر آن شب نصف ماه شعبان باشد آن اعمال بر پیامبر ﷺ و امام علی علیه السلام عرضه می شود. و نیز از محمد بن صفار با استناد از عبدالرحمن بن کثیر از امام صادق علیه السلام روایت شده است: در مورد آیه «و قل اعلموا فیسری الله عملکم و رسوله و المؤمنون»^۱ ای محمد ﷺ! به مردم بگو بدانید، همانا خدای تبارک و تعالی و پیامبرش و مؤمنان، اعمال شما را خواهند دید. سپس فرمودند: هیچ مؤمن و کافری نمی میرد مگر این که اعمال آن شخص بر پیامبر ﷺ و امام علی علیه السلام عرضه خواهد شد.^۲

(۵۰۱)

﴿ ایشان همان دابة الارض هستند که با مردم سخن می گویند ﴾

محمد بن یعقوب کلینی با استناد از امام محمد باقر علیه السلام روایت کرده است: همانا امام علی علیه السلام فرمودند: من قسمت کننده بهشت و آتش هستم، همانا هیچ کس وارد بهشت و جهنم نمی شود مگر این که من او را به بهشت و جهنم هدایت می کنم، من همان جدا کننده بزرگ بین مؤمن و کافر و مسلم و مشرک هستم، من برای قبل و بعد از خودم امام هستم، هیچ کس جلوتر از من نیست مگر محمد مصطفی ﷺ و همانا من و ایشان بر یک راه و رسم هستیم، همانا بعد از ایشان علم نیستی و هستی و بلاها و خوبی ها و خوشی ها و غیره تا روز قیامت به من داده شده است، من همان دابة الارض هستم که با مردم سخن می گویم.

و نیز از علی بن ابراهیم با استناد از اصبع بن نباته روایت شده است: روزی به منزل امام علی علیه السلام رفتم و ایشان مشغول خوردن نان و کره بودند، پس به ایشان عرض کردم: یا امیرالمومنین! همانا خدای تبارک و تعالی فرموده: «اذ وقع القول علیهم اخرجناهم دابة الارض تکلمهم ان الناس کانوا بایاتنا لایقنون».

به ایشان عرض کردم: دابة الارض چیست؟

فرمودند: دابّه، نان و روغن می خورد.^۳

(۵۰۲)

﴿ رجعت ایشان در آخر زمان ﴾

سعید بن عبدالله در بصائر با استناد از عبدالکریم بن عمرو خثمی روایت کرده است: شنیدم امام صادق علیه السلام فرمودند: همانا ابلیس لعین از خدا خواست تا روزی که آنها مبعوث می شوند او را زنده نگه دارد.

خدای تبارک و تعالی به او فرمودند: تا روز معلوم به تو فرصت داده شده است. (روز معلوم روزی است که امام علی علیه السلام برای آخرین بار به زمین باز می گردد).
عرض کردم: آیا امیرالمؤمنین علیه السلام به دنیا برمی گردد؟

فرمودند: بله، بارهای زیادی به زمین برمی گردند و هیچ امامی در هیچ زمانی نیست مگر این که آن امام در آن زمان برمی گردد تا وقتی که مؤمن از کافر جدا شود و اگر روز معلوم فرا رسد امام علی علیه السلام با اصحاب و یارانش برمی گردند و نیز ابلیس لعین با اصحاب و یارانش برمی گردد و در سرزمینی که به آن «روحا» می گویند در نزدیک کوفه قرار می گیرند و با هم جنگ می کنند.

آن گاه آن دو با هم جنگ می کنند و ابلیس لعین بر اصحاب امام علی علیه السلام غلبه می کند و یکباره آسمان باز می شود و فرشتگان و پیامبر صلی الله علیه و آله در حالی که در دست مبارکشان نیزه ای از نور دارند نازل می شوند، وقتی ابلیس لعین این صحنه را مشاهده می کند پا به فرار می گذارد.

افرادش به او می گویند: ای ابلیس لعین! چرا فرار می کنی در حالی که می خواهی پیروز بشوی؟ ابلیس در جواب آنها می گوید: من چیزی می بینم که شما نمی بینید و من از خدای تبارک و تعالی می ترسم. آن گاه فرار می کند و پیامبر صلی الله علیه و آله به او می رسند و آن نیزه را در قلب شیطان فرو می کنند و آن ساعت، ساعت هلاک شدن ابلیس لعین و اصحاب و یاران او است.

در همان روز، مردم، خدا را بدون شرک عبادت خواهند کرد و همانا امام علی علیه السلام چهل و چهار هزار سال حکومت می کند تا وقتی که شیعیان ایشان در هر سال هزار فرزند پسر به دنیا بیاورند و در همان حال مدهامتان^۱ دو بهشت سر سبز نزد مسجد کوفه ظاهر می شود، سپس فرمودند: به خدا قسم خدای تبارک و تعالی تمام ملک اهل دنیا را به پیامبرش خواهد داد؛ هر چند که مشرکان از آن راضی نشوند: «و لیظهر علی الدین کله و لو کره المشرکون» همانا دین را برای ایشان ظاهر می کنند هر چند که مشرکان راضی نباشند.

و نیز در کتاب بصائر با استناد از امام صادق علیه السلام روایت شده است: همانا امام علی علیه السلام یک بار با

امام حسین علیه السلام در آخر زمان که به وسیله پرچمی که دارد به دنیا باز خواهد گشت و با لشکر معاویه و بنی امیه در صفین جنگ می‌کند و سی هزار نفر از کوفه و هفتاد هزار نفر از بقیه مردم را به هلاکت می‌رساند و خدای تبارک و تعالی آنها را وارد جهنم می‌کند و با فرعون و آل فرعون عذاب می‌دهد، سپس بار دیگر با رسول خدا ﷺ رجعت می‌کند.

امام صادق علیه السلام فرمودند: به خدا قسم، همانا خدای تبارک و تعالی تمام ثروت‌ها و اموال و گنج‌های دنیا را از وقتی که دنیا آفریده شده تا آن روز را به پیامبرش نشان خواهد داد تا به عهده‌ی که به پیامبرش داده بود وفا کند هر چند که مشرکان راضی نباشند. «لیظهر علی الدین کله ولو کره المشرکون».

و نیز صاحب کتاب واحده با استناد از امام محمد باقر علیه السلام روایت کرده است که امام علی علیه السلام فرمودند: همانا خدای تبارک و تعالی یکتا و بی‌همتا است، سپس خدای تبارک و تعالی از آن نور حضرت محمد و من و اهل بیتم را آفرید، آن گاه روح ما را در بدنمان قرار داد و همانا ما روح خدا و کلماتش هستیم و خلقتش را به وسیله ما جزا خواهد داد و ما را در یک فضای سبز قرار داد قبل از این که خورشید و ماه و شب و روز و چشمی که به هم بخورد را بیافریند و ما در آن جا تسبیح و تقدیسش می‌کردیم قبل از این که آفریده‌ای خلق کند و همانا برای ما از انبیا عهد و پیمان گرفت تا ما را با ایمانشان نصرت بدهند و آن همان سخن خدای تبارک و تعالی است: «اذا اخذ الله میثاق النبین لما ایتکم من کتاب و حکمه تم جانکم رسول مصدق لما معکم لتؤمن به» همانا خدای تبارک و تعالی برای نصرت پیامبر ﷺ و من از پیامبرانش عهد و پیمان گرفته است.^۱

(۵۰۳)

﴿حضور امام علی علیه السلام هنگام جان دادن مؤمن و کافر﴾

محمد بن یعقوب کلینی با استناد از محمد بن سنان از عمار بن مروان روایت کرده است: شنیدم امام صادق علیه السلام فرمودند: اگر مؤمنی وقت احتضارش (وقت جان دادن) برسد پیامبر ﷺ و امام علی علیه السلام و جبرئیل علیه السلام و عزرائیل ملک الموت علیه السلام حاضر می‌شوند.

پس در آن لحظه امام علی علیه السلام به رسول خدا ﷺ عرض می‌کند: یا رسول الله ﷺ! این شخص،

ما و اهل بیت را دوست دارد، پس آن را دوست بدار.

پس رسول خدا (ص) خطاب به جبرئیل (ع) می فرماید: ای جبرئیل (ع)! این شخص، خدا و رسول و اهل بیت رسولش را دوست می دارد، پس آن را دوست بدار.

پس جبرئیل امین (ع) خطاب به عزرائیل (ع) می فرماید: ای عزرائیل (ع)! همانا این شخص؛ خدا و رسول و اهل بیت رسولش را دوست می دارد، پس آن را دوست بدار و در جان گرفتن آن دقت کن. پس ملک الموت (عزرائیل (ع)) نزدیک آن شخص می شود و به او می گوید: ای بنده خدا! در دنیا به عصمت کبری متوسل شدی، پس خدای تبارک و تعالی آن شخص را می ایستاند و می گوید: بله، به او می گویند: آن چیست؟

عرض می کنند: ولایت امام علی بن ابیطالب (ع)، به او می گویند: راست گفتی ای بنده خدا! همانا از چیزی که می ترسیدی (جهنم) امان یافتی، پس در بهشت همنشین رسول خدا (ص) و علی (ع) و فاطمه زهرا (ع) خواهی بود.

آن گاه روح او را کم کم می گیرد، سپس به بهشت می رود و به او کفن و حنوط (کافور، عنبر، سدر) داده می شود، کفنی که بوی آن خوش تر از مشک است، سپس با بُرد سبز بهشتی پوشیده می شود و وقتی داخل قبر گذاشته می شود دری از درهای بهشت به روی آن باز می شود که عطرها و خوشی از گل هایش به مشام می رسد.

سپس به او گفته می شود: بخواب مانند خواب عروس بر رختخوابش، پس روح و ریحان و بهشت نعیم و پروردگاری مهربان بر تو بشارت باد.

سپس آن شخص بلند می شود و محمد و آل محمد (ع) را در جنّات رضوی زیارت می کند و با ایشان غذا می خورد و آب می نوشد و با آنها هم سخن می شود، سپس با اهل بیت (ع) بلند می شود و در بهشت راه می رود.

به خاطر همین رسول خدا (ص) به امام علی (ع) می فرماید: ای علی! تو برادرم هستی و قرار ما بین من و تو در وادی السلام خواهد بود.

سپس فرمودند: وقتی هنگام احتضار (جان دادن) کافر فرا می رسد، امام علی (ع) و پیامبر (ص) و جبرئیل (ع) و عزرائیل (ع) نزد او می آیند، پس امام علی (ع) نزدیک آن شخص می شود و به پیامبر (ص) عرض می کند: یا رسول الله (ص)! این شخص دشمن من و اهل بیتم بود، پس آن را دشمن بدار.

آن گاه رسول خدا (ص) خطاب به جبرئیل (ع) می فرماید: همانا این شخص، دشمن خدا و

رسولش است، پس با او دشمن باش.

پس جبرئیل امین (ع) خطاب به عزرائیل (ع) می فرماید: این شخص، دشمن خدا و رسول و اهل بیت رسولش است، پس آن را دشمن بدار و جان گرفتن را بر آن سخت بگردان. عزرائیل (ع) نیز نزدیک آن شخص می شود و به او می گوید: ای بنده خدا! آیا در دنیا به رسول خدا (ص) و اهل بیتش تمسک جستی و در زندگی به عصمت کبری متوسل شدی؟ جواب می دهد: خیر!

پس عزرائیل (ع) به او می فرماید: آتش جهنم و غضب خدای تبارک و تعالی بر تو بشارت باد و از آنچه می ترسیدی به تو رسیده، سپس جانش را به سخت ترین و مشکل ترین راه می گیرد، سپس خدای تبارک و تعالی سیصد شیطان را به روحش مأمور می کند که هر یک از آنها با آب دهان خود بر آن تف می اندازند و روحش از آن کار اذیت می شود، هنگامی که او را در قبر گذاشتند دری از جهنم به قبرش باز می شود و قبرش مانند تنوری شعله ور می شود.^۱

(۵۰۴)

﴿حضور امام علی (ع) منکام سؤال قبر﴾

در تفسیر امام حسن عسکری (ع) آمده است: روزی از ایشان سؤال شد: یابن رسول الله (ص)! آیا در قبر پاداش و عذاب است؟

ایشان فرمودند: به آن خدایی که محمد (ص) را به نبوت بر حق فرستاد و برادرش علی (ع) را وصی و جانشین او قرار داد وقتی یکی از دوستان امام علی (ع) وقت جان دادنش فرا می رسد و فرشته مرگ، عزرائیل (ع) برای قبض روح نزد آن شخص می رسد، می بیند که پیامبر (ص) نزد او در یک طرف و امام علی (ع) در طرف دیگر و امام حسن (ع) نزدیک پاهایش و در طرف دیگر امام حسین (ع) و نیز در اطراف آن امامان و فرزندان ایشان از آل محمد (ص) نشسته اند.

آن شخص عرض می کند: پدر و مادرم فدایت ای رسول خدا (ص) و پدر و مادرم فدایت ای وصی پیامبر رحمت، ای امیرالمؤمنین (ع) و پدر و مادرم فدایتان ای دو گل پیامبر و فرزندان و ای دو سرور اهل بهشت! سلام بر شما ای نزدیک ترین کسان از رحمت رضوان خدا! خوش آمدید ای جمعیت خوبان و اصحاب رسول خدا (ص) و علی مرتضی (ع) و فرزندان! خدا می داند چقدر دوست داشتم و چقدر آرزو داشتم شما را از نزدیک دیدار کنم و چقدر خوشحال هستم که شما را

قبل از قبض روح ملاقات می‌کنم.

سپس می‌گوید: یا رسول الله صلی الله علیه و آله! همانا اکنون فرشته مرگ نزد من آمده است و می‌خواهد روحم را قبض کند و من هیچ شکی در مقام ندارم؛ زیرا در کنار شما و علی بن ابیطالب علیه السلام و فرزندان و اهل بیت و دوستان شما خواهم بود.

پس رسول خدا صلی الله علیه و آله رو می‌کنند به عزرائیل علیه السلام و به او می‌فرمایند: ای ملک الموت! سفارش خدای تبارک و تعالی را در مورد دوست و محب و یاور و خادم ما عمل کن.

عزرائیل علیه السلام عرض می‌کند: یا رسول الله صلی الله علیه و آله! به او امر کن نگاه کند به آنچه خدای تبارک و تعالی به خاطر دوستی شما برای او در بهشت ذخیره کرده است.

رسول خدا صلی الله علیه و آله به او امر می‌کند که نگاه کند و او نگاه می‌کند و او آنچه داخل بهشت به عنوان پاداش به او می‌دهند، می‌بیند.

سپس عزرائیل علیه السلام به پیامبر صلی الله علیه و آله می‌گوید: اگر این دوستان را قبض روح نکنم به آن پاداش‌هایی که برای او ذخیره شده است نمی‌رسد.

پس در همان حال پیامبر صلی الله علیه و آله و همراهانش به طرف آسمان‌ها می‌روند و آن مرد مؤمن ایشان را می‌بیند که وقتی به آسمان می‌رسند درهای آسمان یکی بعد از دیگری باز می‌شود و آنها وارد بهشت می‌شوند، پس او می‌گوید: ای عزرائیل علیه السلام! هر چه سریع‌تر روحم را بگیر تا من به پیامبر صلی الله علیه و آله و علی بن ابیطالب، امام حسن و امام حسین علیه السلام ملحق شوم، پس عزرائیل علیه السلام روحش را می‌گیرد همانند مویی که از برنج بیرون بیاورند و شما او را در حالت شدت و نگرانی می‌بینید در حالی که او خوشحال و مسرور است.

پس وقتی دفن می‌شود در قبرش حضرت رسول خدا صلی الله علیه و آله، امام علی، امام حسن و امام حسین علیه السلام را می‌بیند و خیلی خوشحال می‌شود و وقتی دو فرشته سؤال (منکر و نکیر) به قبرش وارد می‌شوند و آن بزرگواران را می‌بیند با هم می‌گویند که این شخص از دوستان اهل بیت علیه السلام است پس به پیامبر صلی الله علیه و آله سلام می‌کنند.

آن گاه آن دو فرشته اول به تنهایی به پیامبر صلی الله علیه و آله سلام می‌کنند، سپس به امام علی علیه السلام سلام می‌کنند و سپس به امام حسن و امام حسین علیه السلام و سپس بر تمام ائمه اطهار علیه السلام سلام می‌کنند و سپس به همراهان ما سلام می‌کنند.

سپس به پیامبر صلی الله علیه و آله عرض می‌کنند: یا رسول الله صلی الله علیه و آله! همانا می‌دانستیم که شما برای دیدار دوست و خادم و خود همراه امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام و اصحاب خاص به دیدارش

خواهید آمد و اگر خدای تبارک و تعالیٰ نمی‌خواست فضل او را نزد فرشتگان حاضر نشان بدهد ما از او سؤال نمی‌کردیم.

پس آن دو فرشته (نکیر و منکر) به او می‌گویند: پروردگارت کیست؟ پیامبرت کیست؟ امامت کیست؟ دوستت کیست؟ قبله‌ات کجا است؟ و برادرانت چه کسانی هستند؟

آن‌گاه او جواب می‌دهد: الله (خدا) پروردگارم و محمد پیامبرم و علی وصی محمد ﷺ امامم و کعبه قبله‌ام و مؤمنان و دوستان حضرت محمد ﷺ و علی علیه السلام و اولیای آنها برادران من هستند و شهادت می‌دهم خدایی جز خدای یکتا نیست و هیچ شریکی ندارد و همانا محمد ﷺ بنده و رسول خدا است و همانا برادرش علی بن ابی‌طالب علیه السلام ولی خدا است و همانا ائمه علیهم السلام از ذریه ایشان هستند.

به او می‌گویند: بر این زنده شدی و بر این مردی و ان شاء الله وقتی مبعوث بشوی با کسانی که با ایشان دوست بودی در دار کرامت خدای تبارک و تعالیٰ و جایگاه رحمتش خواهی بود.

اما وقتی یکی از دشمنان اهل بیت علیهم السلام وقت احتضارش فرا رسد، دوستانش که با آنها به جای اهل بیت علیهم السلام دوست شده نزدش می‌آیند و از آنها آتش خارج می‌شود و شدت گرما آن را اذیت می‌کند، پس عزرائیل علیه السلام به او می‌گوید: وای بر تو ای دشمن خدا! اولیای خدا را کنار زدی و با دشمنان خدا دوست شدی، بشارت باد بر تو آتش خشمگین جهنم که تو را با دوستانت تا ابد می‌سوزاند و وقتی آن را در قبر می‌گذارند عذابش زیاد می‌شود به نحوی که اگر یک مقدار از عذابش به اهل دنیا برسد تمام اهل دنیا را به هلاکت می‌رساند و نیز در قبرش یک در از درهای بهشت باز می‌شود و منکر و نکیر، دو فرشته سؤال قبر نزد او می‌آیند و به او می‌گویند: به آنچه از دست دادی نگاه کن، اگر با اولیای خدا دوست و با دشمنان ایشان دشمن می‌شدی به آنها می‌رسیدی!

سپس دری از آتش به روی آن باز می‌شود و آن را عذاب می‌دهد و او در همین حال می‌گوید: پروردگارا! روز قیامت را بر پا نکن، بر پا نکن!

(۵۰۵)

﴿کسی که در نجف دفن شود از عذاب نجات پیدا می‌کند﴾

شیخ حسن دیلمی می‌گوید: یکی از خواص تربت مطهر امام علی علیه السلام این است که هر کس در نجف دفن شود عذاب قبر از آن شخص رفع می‌شود و منکر و نکیر از آن شخص محاسبه نمی‌کنند

همان طور که از ائمه اطهار روایت شده است.

و نیز شیخ برسی با استناد از اصبع بن نباته روایت کرده است: روزی امام علی علیه السلام در نجف با جمعی از مردم نشسته بودند و با آنها سخن می گفتند. روزی به کسانی که نزد خویش بودند فرمودند: چه چیزی می بینید؟

عرض کردند: هیچ کس چیزی نمی بیند به جز شما که چشم خدا هستی. پس فرمودند: من شتری را می بینم که حامل یک جنازه است و مردی ریسمان آن را گرفته و یکی دیگر نیز پشت سرش می آید و بعد از سه روز این جا خواهد رسید. راوی می گوید: وقتی روز سوم فرا رسید آن شتر را دیدیم در حالی که جنازه ای در پشتش بود و دو مرد نیز همراهش بودند همان طور که امام علی علیه السلام به ما خبر داده بودند. پس آن دو مرد بر جماعتی که نزد امام علی علیه السلام نشسته بودند سلام کردند، آن جماعت نیز جواب سلامشان را دادند.

سپس امام علی علیه السلام بعد از خوش آمدگویی و اکرام به آنها فرمودند: شما چه کسانی هستید و از کجا آمده اید و این جنازه چه کسی است و برای چه چیزی به این جا آمده اید؟ عرض کردند: ما از کشور یمن آمده ایم و این مرده، پدر ما است، همانا او به ما وصیت کرده است که اگر مُردم و مرا غسل و کفنم کردید و بر من نماز خواندید مرا بر شترم حمل کنید و در نجف دفن کنید.

سپس به آنها فرمودند: آیا از پدرتان سؤال کردید به چه دلیل این کار را انجام بدهیم؟ جواب دادند: از او سؤال کردیم، ایشان به ما گفت: همانا در آن جا مردی دفن می شود که آن شخص شفیع همه دوستانش در روز قیامت خواهد بود و هر کس در همان سرزمین دفن شود عذاب قبر و سؤال قبر از او دور می شود.

پس امام علی علیه السلام بلند شدند و فرمودند: به خدا قسم من همان شخص هستم، به خدا قسم من همان شخص هستم.^۱

(۵۰۶)

﴿کودکی که ایشان را ولی الله خواند﴾

عمرو بن ابراهیم اوسی در کتابش از انس بن مالک روایت کرده است: روزی رسول خدا صلی الله علیه و آله

نشسته بودند، یکباره زنی با پسر بچه‌اش از کنار پیامبر صلی الله علیه و آله گذشت.

پیامبر صلی الله علیه و آله به آن پسر بچه فرمودند: ای کودک! من چه کسی هستم؟

آن کودک جواب داد: شما رسول خدا صلی الله علیه و آله خاتم انبیا هستید و من اقرار می‌کنم: «اشهد ان لا اله الا الله محمد رسول الله علی ولی الله» و انگشت خود را به طرف امیرالمؤمنین علیه السلام نشان داد، پس رسول خدا صلی الله علیه و آله برای آن کودک دعا کردند، آن گاه برکت بر خانواده‌اش و همسایه‌هایش نازل شد و به خاطر همین اسمش را «مبارک لیمامه» گذاشتند.^۱

(۵۰۷)

﴿ همانا خدای تبارک و تعالی فرشتگان را از نور صورت امام علی علیه السلام آفرید ﴾

ابولحسن فقیه محمد بن احمد بن شاذان روایت کرده است: شنیدم رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمودند: همانا خدای تبارک و تعالی فرشتگان را از نور صورت امام علی علیه السلام آفرید که خدای تبارک و تعالی را تسبیح گویند و پاداش آن تسبیح‌ها و تقدیس‌ها را برای دوستان او و دوستان فرزندان او می‌نویسد.

(۵۰۸)

﴿ سخن گفتن یک موجود دریایی ﴾

صاحب کتاب بستان الواعظین از محمد بن ادریس روایت کرده است: در مکه یک مرد نصرانی را دیدم که طواف می‌کرد، به او گفتم: چطور به دین پدرانت پشت کردی و به دین اسلام روی آوردی؟

در جوابم گفت: به دینی بهتر از دین پدرانم ایمان آوردم.

به او گفتم: چطور شد که به دین اسلام ایمان آوردی؟

گفت: من روزی سوار کشتی شدم و به دریا رفتم، وقتی به وسط دریا رسیدم یکباره طوفانی برپا شد و کشتی ما درهم شکست و همه دوستانم از بین رفتند به جز من که به وسیله یک تکه چوب نجات یافتم.

موج‌ها آن تکه چوب را از این طرف به آن طرف می‌بردند تا وقتی که آن موج مرا به یک جزیره برد، آن جزیره دارای درختان زیادی بود که میوه‌های آن شیرین‌تر از عسل و نرم‌تر از کره بودند و در

آن جا نهرهای آب شیرین جاری بود، پس خدا را به خاطر آن نعمتی که به من داده بود شکر کردم. با خود گفتم: از این میوه می خورم و از آب نهرها می نوشم تا وقتی که فرجی حاصل شود. وقتی شب شد از ترس حیوانات جنگلی بالای درختی رفتم و روی یکی از ساقه هایش خوابیدم، وقتی نصف شب فرا رسید یکباره موجودی روی آب پیدا شد که خدای تبارک و تعالی را تسبیح می گفت: «لا اله الا الله العزيز الجبار محمد رسول الله النبي المختار علی بن ابیطالب سیف الله علی الکفار و فاطمه و بنوها صفوه الجبار علی مبغضیهم لعنه الله الجبار و ماویه جهنم و بشس القرار». خدایی جز خدای عزیز جبار نیست و محمد فرستاده خدا است و پیامبر منتخب است و علی بن ابی طالب علیه السلام شمشیر خدا علیه کفار و فاطمه زهرا علیه السلام و فرزندان علیهم السلام صفات خداوند جبار و لعنت خدای جبار بر دشمنانشان باد و جزای دشمنان آنها آتش جهنم ابدی است.

این ذکر را همچنین می گفت تا وقتی که فجر طلوع کرد، سپس گفت: «لا اله الا الله صادق الوعد والوحيد محمد رسول الله الهادی الرشید علی ذوالباس الشدید و فاطمه و بنوها خیره الرب الحمید فعلى مبغضیهم لعنه الرب الحمید» خدایی جز خدای راستگو و صادق در قول و عهد و پیمان نیست و محمد فرستاده خدا است، هدایت کننده به راه راست و علی، فاطمه و فرزندان علیهم السلام بهترین خلق پروردگار هستند، ستایش شونده و لعنت پروردگار ستایش شونده بر دشمنانشان باد.

وقتی داخل خشکی آمد آن را دیدم که سرش مانند گوسفند و صورتش مانند انسان و پاهایش مانند پای اسب و دمش مانند دم ماهی بود، پس من ترسیدم و از درخت پایین آمدم و جلوی آن فرار کردم، وقتی او مرا دید به من گفت: ای انسان بایست و الا تو را به هلاکت می رسانم.

من از ترسم ایستادم، او به من گفت: دین تو چیست؟

جواب دادم: نصرانی.

به من گفت: وای بر تو! به دین اسلام برگرد، همانا قومی از جن که نصرانی بودند به هلاکت رسیدند به جز کسانی که اسلام آورده بودند.

به او گفتم: اسلام آوردن چگونه است؟

به من گفت بگو: «اشهد ان لا اله الا الله محمد رسول الله» و اسلامت را به دوستی علی بن ابیطالب علیه السلام و فرزندان و دوست داشتن دوستانش و دشمن داشتن دشمنانش کامل کن.

به او گفتم: چه کسی اسلام را برای شما آورد؟

جواب داد: قومی از ما نزد رسول خدا صلی الله علیه و آله رفتند و شنیدند که ایشان فرمودند: در روز قیامت بهشت می آید و با زبان فصیح صدا می زند: ای پروردگارم به من وعده دادی که ارکان مرا ثابت کنی و

مرا زینت دهی!

پس خدای تبارک و تعالیٰ به او می‌فرماید: همانا ارکانت را ثابت کردم و تو را به وسیله حبیبم، فاطمه زهرا (علیها السلام) و همسرش علی بن ابیطالب (علیه السلام) و دو فرزندش حسن و حسین (علیهما السلام) و نه نفر از ذریه امام حسین (علیه السلام) زینت دادم.

سپس به من گفت: آیا دوست داری در این جا بمانی یا به خانه‌ات برگردی؟
به او گفتم: دوست دارم به خانه‌ام برگردم.

به من گفت: صبر کن تا وقتی که یک کشتی از این جا بگذرد، در همان حال بودیم که یک کشتی از آن جا گذشت آن حیوان به کشتی اشاره کرد و قایقی برای او به دریا فرستادند، پس من از او خدا حافظی کردم و سوار قایق شدم و به طرف کشتی رفتم، وقتی به آن جا رسیدم دوازده مرد انصاری را دیدم، پس داستانش را به آنها گفتم و آنها نیز اسلام آوردند.^۱

(۵۰۹)

﴿عمر بن سعد و انتخاب آتش﴾

روایت شده است که روزی امام علی (علیه السلام) عمر بن سعد را دیدند. پس به او فرمود: وقتی تو مختار شوی بین بهشت و آتش، آتش را برای خود انتخاب می‌کنی.
عمر بن سعد گفت: خدا نکند این طور شود.

امام علی (علیه السلام) به او فرمودند: حتماً این طور خواهد شد بدون شک و تردید.
راوی می‌گوید: عمر بن سعد با لشکرش به ساحل رود فرات آمد و در آن جا مستقر شد و مانع رسیدن آب به امام حسین (علیه السلام) شد تا وقتی که عطش بر امام حسین (علیه السلام) و همراهانش غلبه کرد.
پس امام حسین (علیه السلام) به پشت خیمه‌های زنان رفتند و آن جا را کردند و از آن جا آب جوشید، پس ایشان از آن آب نوشیدند و زنان و فرزندان و اصحاب و اسب‌ها را سیراب کردند و مشک‌ها را نیز پر از آب کردند.

سپس آن آب از بین رفت و امام حسین (علیه السلام) دانست که این آخرین آبی است که می‌نوشد.^۲

(۵۱۰)

﴿امام علی (علیه السلام) می‌دانستند که امام حسین (علیه السلام) تشنه به شهادت می‌رسد﴾

لوط بن یحیی در تاریخش آورده است که عبدالله بن ورقه می‌گوید: من از کسانی بودم که با

امیرالمؤمنین (ع) در صفین بودم. پس ابوایوب سلمی جلوی آب را گرفته بود، پس مؤمنان از عطش نزد امام علی (ع) شکایت کردند.

آن گاه چند سواره رفتند، ولی آنها از ترس فرار کردند. امام علی (ع) دلش تنگ شد، پس امام حسین (ع) به پدرگرامی شان امام علی (ع) عرض کردند: ای پدرگرامی ام! من می روم و آب می آورم. پس امام علی (ع) به امام حسین (ع) اجازه دادند. آن گاه امام حسین (ع) با چند سوار به طرف آب رفتند و با ابوایوب جنگ کردند و آنها فرار کردند و امام حسین (ع) در آن جا خیمه زد و همراهانشان را در آن جا گذاشتند و خودشان نزد پدرگرامی شان برگشتند.

امام علی (ع)، امام حسین (ع) را بغل کردند و گریه کردند، به ایشان عرض کردند: یا امیرالمؤمنین (ع)! چرا گریه می کنی در حالی که اولین پیروزی به دست امام حسین (ع) اتفاق افتاد؟ ایشان فرمودند: راست می گوید؛ ولی در کربلا تشنه به شهادت خواهد رسید.^۱

(۵۱۱)

﴿رشید هجری به دار کشیده می شود﴾

ابن فارسی در روضة الواعظین آورده است: روزی امام علی (ع) به باغی در وسط کوفه رفتند و جماعتی نیز با ایشان بودند، پس کنار نخلی نشستند، سپس بالای نخل رفتند و رطب چیدند و پایین آمدند و آن رطب را بین جماعت گذاشتند، پس آنها از آن خوردند، سپس رشید هجری به امام علی (ع) عرض کرد: یا امیرالمؤمنین! این رطب خیلی خوب است.

امام علی (ع) به او فرمودند: یا رشید! اما تو روی این نخل به دار آویخته می شوی. رشید می گوید: من هر روز به آن باغ می رفتم و آن نخل را سیراب می کردم. وقتی امام علی (ع) به شهادت رسیدند روزی کنار آن نخل رفتم و دیدم که سعف هایش بریده شده بود، پس دانستم که اجلم نزدیک شده است.

سپس روزی به آن جا رسیدم و یک پیک نزد من آمد و به من گفت: فرمان امیر را اجابت کن! من نیز به قصر رفتم و در آن جا بشکه ای از شراب دیدم، پس به آن لگد زدم و همه شراب ها ریخت. سپس نزد عبیدالله بن زیاد رفتم، او به من گفت: چه کسی دوستت (امام علی (ع)) را دروغو پنداشت؟

به او گفتم: به خدا قسم دوستم (امام علی (ع)) دروغگو نبود، همانا ایشان به من فرمودند که دو

دستم و دو پایم و زبانم را قطع می‌کنند.

پس دستور داد: دست و پایش را قطع کنند آنها نیز دو دست و دو پایش را قطع کردند، سپس آن را به طرف خانه‌اش بردند در حالی که او فضائل و کرامات امام علی (علیه السلام) را به زبان می‌آورد و می‌گفت: سؤال کنید از من آنچه را که حبیبم و دوستم امیرالمؤمنین (علیه السلام) در مورد این قوم فرموده است.

پس یکی از مأموران نزد یزید برگشت و به او گفت: همانا تو دستور دادی که دو دست و دو پایش را قطع کنند، ولی او با زبانش بهتر از یک شمشیر بران جنگ می‌کند. پس عبیدالله بن زیاد امر کرد که زبانش را نیز قطع کنند، آن گاه به دستور عبیدالله بن زیاد زبانش را نیز قطع کردند و آن را بر آن نخل به دار آویختند.^۱

(۵۱۲)

﴿نخلی که چند نفر بر آن به دار آویخته می‌شوند﴾

ابن فارسی در روضة الواعظین آورده است: روزی میثم تمار به منزل امام علی (علیه السلام) رفت؛ اما به او گفتند که ایشان خواب است.

پس میثم تمار با صدای بلند گفت: بیدار شو ای کسی که ریشش از خون سرش خیس می‌شود! امام علی (علیه السلام) صدایش را شنیدند و فرمودند: راست گفتی میثم! سپس فرمودند: به خدا قسم ای میثم! همانا دو دست و دو پا و زبانت قطع می‌شود و درکناسه نخلی به چهار قسمت تقسیم می‌شود که تو بر یک قسمت آن و حجر بن عدی بر قسمت دیگر آن و محمد بن اکتام بر یک قسمت آن و خالد بن مسعود نیز بر قسمت دیگر آن به دار آویخته خواهید شد.

میثم تمار می‌گوید: من شک کردم و با خود گفتم که امام علی (علیه السلام) از غیب خبر می‌دهد، پس به ایشان عرض کردم: یا امیرالمؤمنین! آیا این طور خواهد شد؟

ایشان فرمودند: بله! به پروردگار کعبه قسم همان طور خواهد شد که پیامبر (صلی الله علیه و آله) به من گفته‌اند.

عرض کردم: یا امیرالمؤمنین (علیه السلام)! چه کسی آن کار را انجام می‌دهد؟

به من فرمودند: فرزند دختر کسی که مادرش زناکار بود.

میثم تمار می‌گوید: همراه امام علی (علیه السلام) به همان جا رفتیم، وقتی به آن نخل رسیدیم به من

فرمودند: ای میثم! این نخل، حال خاصی نسبت به تو دارد.

وقتی عیدالله بن زیاد والی کوفه شد امر کرد آن را قطع کنند، پس یک نجار آن نخل را خرید و به چهار قسمت تقسیم کرد، پس به پسرش گفت: با میخ آهنی روی یکی از آن نخل ها اسم من و اسم پدرم و قبیله ام و کنیه ام را بنویس.

از آن روز، چند روزی گذشت، قوم نزد من آمدند و به من گفتند: ای میثم! بلند شو با ما بیا تا نزد امیر برویم تا از مسئول بازار شکایت کنیم و به او بگوییم که آن را عزل کند و کس دیگری را به جای او بگذارد.

میثم تمار می گوید: من خطیب قومم بودم، به آن جا رفتم و سخن گفتم و عیدالله بن زیاد از سخنم تعجب کرد، پس عمرو بن حرث به او گفت: آیا این سخنگو را می شناسی؟
به او گفت: او چه کسی است؟

او گفت: این شخص، میثم تمار دروغگو و غلام علی بن ابیطالب علیه السلام است.

پس عیدالله بن زیاد نشست و به من گفت: در مورد گفته های این شخص چه می گویی؟
به او گفتم: من راستگو هستم و مولایم علی بن ابیطالب علیه السلام امیرالمؤمنین بر حق راستگو است.
به من گفت: از امام علی علیه السلام دوری کن و آن را نفرین کن و با عثمان بن عفان دوستی کن و گرنه دو دست و دو پا و زیانت را قطع می کنم و تو را به دار می آویزم.

پس من گریه کردم، او به من گفت: گریه کردی؛ زیرا از حرفم ترسیدی.
به او گفتم: به خدا قسم به خاطر گفته ات گریه نکردم، بلکه به خاطر این است که به سخنان مولایم شک کردم.

او به من گفت: مولایت به تو چه گفته است؟

به او گفتم: روزی به خانه ایشان آمدم و درباره ایشان سؤال کردم، به من گفتند: ایشان خواب است، پس من با بلندترین صدایم گفتم: بلند شو ای کسی که ریشش از خون سرش خیس خواهد شد، به من فرمودند: راست گفتی ای میثم و همانا به خدا قسم دو دست و دو پا و زیانت قطع می شود و بر نخل به دار آویخته می شوی، به ایشان عرض کردم: چه کسی با من این کار را انجام می دهد؟ ایشان فرمودند: پسر کسی که مادرش زنا کار بود.

عیدالله بن زیاد به او گفت: دست و پا و زیانت را قطع نخواهم کرد تا ثابت کنم که مولایت دروغگو است.

حرف های زیادی بین آنها رد و بدل شد و عیدالله بن زیاد عصبانی شد و دستور داد دو دست و دو پایش را قطع کنند.

به دستور عبیدالله بن زیاد دو دست و دو پایش را قطع کردند از قصر بیرون رفتند در حالی که ا زدو دست و دو پایش خون می چکید، پس با بلندترین صدایش می گفت: ای مردم! جمع شوید تا در مورد رازی که امام علی (علیه السلام) به من گفته بودند به شما بگویم.

پس همه مردم جمع شدند و او فضائل و کرامات امام علی (علیه السلام) را به آنها گفت، پس عمرو بن حرث از قصر بیرون رفت و می خواست به منزلش برود، در راه جماعتی را دید و او سؤال کرد: چرا این جماعت جمع شده اند؟

آنها گفتند: میثم تمار (رضی الله عنه) درباره فضائل امام علی (علیه السلام) می گوید.

آن گاه عمرو بن حرث به سرعت به قصر برگشت و آن اتفاق را به عبیدالله بن زیاد گفت و به او گفت: اگر زبانش را قطع نکنی اهل کوفه علیه تو شورش خواهند کرد.

عبیدالله بن زیاد نیز دستور داد زبانش را قطع کنند، پس چند نفر از نگهبانان او نزد میثم رفتند و به او گفتند: آنچه را که دوست داری بگو؛ زیرا عبیدالله به ما دستور داده زیانت را قطع کنیم.

میثم تمار به آنها گفت: بیاید و زبانم را قطع کنید، همانا پسر کسی که مادرش زناکار است من و مولایم را دروغگو می خواند، پس بیا زبانم را قطع کن، همانا فرموده های مولایم عین حقیقت است. پس آن نگهبان زبانش را قطع کرد و او را به دار آویخت.

پسرش می گوید: چند روز گذشت، پدرم را دیدم که روی آن نخلی که اسم او و اسم پدرش و کنیه و قبیله اش را نوشته بودم به دار آویخته شده بود.^۱

(۵۱۳)

﴿ایشان هسته های خرما را می کاشتند﴾

محمد بن یعقوب با استناد از امام محمد باقر (علیه السلام) روایت کرده است: روزی مردی امیرالمؤمنین (علیه السلام) را دید در حالی که در دست مبارکش یک سبد هسته خرما بود. آن مرد عرض کرد: یا ابالحسن (علیه السلام)! چه چیزی در دست شما است؟

ایشان فرمودند: هزار نخل ان شاء الله!

راوی می گوید: امام علی (علیه السلام) آنها را کاشتند و آن هزار نخل روید.

و نیز عده ای از یارانش از سهل بن زیاد از پسر محبوب از عبدالله بن سنان از امام صادق (علیه السلام) روایت کرده اند: همانا امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب (علیه السلام) از مدینه بیرون می رفتند در حالی که همراه

ایشان یک هسته خرما بود، به ایشان گفتند: یا ابالحسن علیه السلام! چه چیزی در دست شما است؟
ایشان فرمودند: نخل ان شاء الله.

پس آن هسته را کاشت و ریشه زد و نخل شد.^۱

(۵۱۴)

﴿پرت شدن مردی از بالای منبر﴾

شیخ مفید در کتاب ارشاد از یحیی بن سلیمان از پسر عموی ابراهیم بن حسین از پدرش حسین بن علی روایت کرده است: در آن زمان، ابراهیم بن هشام مخزومی والی مدینه بود، او هر روز جمعه ما را دعوت می کرد و بالای منبر می رفت و امام علی علیه السلام را ناسزا می گفت.

یک روز جمعیت زیادی آمده بودند و من پیش منبر او نشسته بودم، یکباره خوابیدم و در خواب دیدم قبری که پیش منبر بود شکافته شد و مردی سفید پوش از آن خارج شد و به من گفت: ای بنده خدا! از چیزی که می گوید ناراحت نباش.

به او گفتم: بله،

سپس به من گفت: چشمانت را باز کن و بین خدای تبارک و تعالی با او چکار می کند.
خلیفه عباسی بالای منبر رفت و شروع کرد به ناسزا گفتن به امام علی علیه السلام، یکباره دیدم آن شخص که در خواب دیده بودم بالای منبر رفت و خلیفه عباسی را از بالای منبر پرتاب کرد و در جا به درک واصل شد.^۲

(۵۱۵)

﴿امام علی علیه السلام مادرش را از نزدیک شدن به بت ها نهی می کرد﴾

شیخ راوندی روایت کرده است: روزی ابوطالب علیه السلام با فاطمه بنت اسد مادر امام علی علیه السلام گفت و گو می کردند، در حالی که امام علی علیه السلام کودک بودند.

او گفت: ای فاطمه! علی علیه السلام را دیدم در حالی که بت ها را می شکست و من از این می ترسم که بزرگ قریش با خبر شود و از کارش متعجب هستم!

فاطمه بنت اسد جواب داد: چرا از آن تعجب می کنی در حالی که من عجیب تر از آن را برای تو تعریف می کنم. وقتی به خانه خدا می رفتم و کعبه را طواف می کردم وقتی به جایی که بت ها در آن جا

قرار گرفته بودند می‌رسیدم، او (علی (علیه السلام)) پایش را در داخل شکمم فشار می‌داد و نمی‌گذاشت به آن جا بروم و من خانه خدا را طواف می‌کردم نه بت‌هارا.^۱

(۵۱۶)

﴿جاری شدن رودی در کوفه﴾

شیخ راوندی با استناد از جابر جعفی از امام محمد باقر (علیه السلام) روایت کرده است: روزی امام علی (علیه السلام) به حومه شهر کوفه رفتند در حالی که یارانش همراه ایشان بودند، پس به آنها فرمودند: روز به پایان نمی‌رسد مگر این که در این جا رودی جاری شود. عرض کردند: آیا همین طور خواهد شد ای امیرالمؤمنین (علیه السلام)؟ فرمودند: به خدا قسم همان طور که گفتم خواهد شد. امام محمد باقر (علیه السلام) می‌فرماید: گویا آن رودخانه را می‌بینم که در همان مکان که امام علی (علیه السلام) فرموده بودند جاری شده است.^۲

(۵۱۷)

﴿وصل کردن دست قصاب﴾

شیخ راوندی می‌گوید: یک روز زن فقیری به یک قصابی رفت و می‌خواست گوشت بخرد؛ ولی آن قصاب گوشت را گران می‌فروخت در حالی که آن زن فقیر بود، پس با چشم‌های گریان از مغازه قصاب بیرون رفت، در راه امام علی (علیه السلام) را دید، پس نزد ایشان از قصاب و گران فروشی آن شکایت کردند. آن‌گاه امام علی (علیه السلام) با آن زن به طرف آن قصابی رفتند و به آن قصاب گفتند: مثل این که ضعیف و کم‌درآمد و قوی و ثروتمند در نزد تو یکسان است، پس به این زن ظلم نکن. آن قصاب امام علی (علیه السلام) را نمی‌شناخت، پس دست خود را بلند کرد و گفت: از مغازه‌ام برو بیرون و لازم نیست از این زن دفاع کنی. امام علی (علیه السلام) بدون این که حرفی بزنند از مغازه بیرون رفتند. آن زن فقیر به قصاب گفت: آیا این شخص را می‌شناسی؟ گفت: نه.

به او گفت: این مرد، امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام است.
پس آن مرد ناراحت شد و دست خود را قطع کرد و دستش را با دست دیگر خود گرفت و
دنبال امام علی علیه السلام رفت و به ایشان رسید و معذرت خواهی کرد.
امام نیز برای آن قصاب دعا کردند و به اذن خدای تبارک و تعالی دستش را جای خودش قرار
دادند و به حالت قبلی اش برگشت.^۱

(۵۱۸)

﴿خبر دادن از غیب﴾

شیخ راوندی می گوید که از جندب بن زهیر از دی روایت شده است: وقتی خوارج از نزد امام
علی علیه السلام بیرون رفتند و با ایشان مخالفت کردند و به طرف نهروان رفتند، امام علی علیه السلام برای مقابله با
خوارج به نهروان رفتند و ما نیز با ایشان به طرف نهروان رفتیم و آنها کسانی بودند که روزها را روزه و
شبها را در حالت تسبیح و نماز شب می گذرانند، پس از اسبم پایین آمدم و نیزه خود را به زمین
فرو کردم و شمشیرم را به زمین گذاشتم و زره خود را کندم و کناری گذاشتم و مشغول نماز خواندن
شدم و در دعاهای خود می گفتم: بارالها! اگر جنگ کردن با اینها برای رضای تو است چیزی به من
نشان بده که حق است و اگر بر رضای تو نیست، مرا از جنگیدن با آنها منع کن.

در همان حال امام علی علیه السلام نزد من آمدند و مشغول نماز خواندن شدند، پس مردی آمد و گفت:
خوارج از رود گذشتند، سپس یک نفر دیگر آمد و گفت همانا از رود عبور کردند و رفتند.

امام علی علیه السلام به آنها فرمود: عبور نکردند و هرگز عبور نخواهند کرد و همانا این خبر را
پیامبر صلی الله علیه و آله از طرف خدای تبارک و تعالی به من رسانده است که آنها در کنار رود کشته می شوند. ای
جندب می شنوی؟

عرض کردم: بله یا امیرالمؤمنین علیه السلام!

سپس فرمودند: همانا من یک نفر را نزد آنها خواهم فرستاد که آنها را به خدا و کتابش و سنت
پیامبرش دعوت کند؛ ولی آنها او را می گیرند و به قتل می رسانند.

راوی می گوید: ما نزد لشکر برگشتیم و امام علی علیه السلام فرمودند: چه کسی این کتاب قرآن را
برمی دارد و به طرف خوارج می رود و آنها را به کتاب خدا و سنت پیامبرش دعوت می کند؟ در حالی
که هر کس نزد آنها برود کشته خواهد شد و جای او در بهشت خواهد بود.

پس هیچ کس جواب ایشان را نداد به جز یک جوانی از قبیله بنی عامر بن صعصعه.

امام علی (علیه السلام) به او فرمودند: برگرد سر جای خود.

سپس بار دوم فرمود: چه کسی می رود؟

هیچ کس حاضر نشد برود به جز همان جوان، پس امام علی (علیه السلام) به او گفت: کتاب خدا را بردار و نزد آنها برو؛ ولی تو کشته خواهی شد.

پس آن مرد قرآن را برداشت و به سوی آنها رفت، وقتی به آن جا رسید آنها را به کتاب خدا و سنت پیامبر (صلی الله علیه و آله) دعوت کرد و آنها با عمود آهنی به صورتش زدند، پس نزد ما آمد در حالی که صورتش له شده بود و در همان جا به درجه رفیع شهادت رسید.

پس امام علی (علیه السلام) فرمودند: با آنها جنگ کنید و هیچ کس از آنها را زنده نگذارید. در میان آنها مردی بود که پستانی مانند پستان زن داشت، پس خواستند او را بکشند؛ اما از نظر غایب شد و دوباره ظاهر شد، پس یکی از ما لباس آن مرد را کند و دیدیم که روی پستان هایش مویی مانند موی گراز بود.

امام علی (علیه السلام) فرمودند: آن شخص که دیدید شیطان رجیم بود و او سردسته این خوارج است، اگر می دانستید خدای تبارک و تعالی برای کشتن این کفار چه پاداشی در نظر گرفته است همه آنها را می کشتید.^۱

(۵۱۹)

﴿ریش مرد خارجی ریخت﴾

شیخ راوندی می گوید: روزی امام علی (علیه السلام) قضاوت می کردند، ایشان یک شخص خارجی را محکوم کردند، پس آن شخص گفت: شما به عدل و انصاف قضاوت نکردید.

امام علی (علیه السلام) آن شخص را نفرین کرد و در همان جا ریش آن مرد از بین رفت. وقتی آن مرد دید ریشش را از دست داده است از امام علی (علیه السلام) معذرت خواهی کرد و از ایشان خواست که ریش او را برگرداند، ایشان نیز دعا کردند و ریش او به جای خودش برگشت.^۲

(۵۲۰)

﴿نرم شدن آهن در دست مبارکشان﴾

صاحب ثاقب مناقب با استناد از یکی از غلام های امام علی (علیه السلام) روایت کرده است: روزی وارد

خانه شدم، امام علی علیه السلام را دیدم در حالی که آهن در دست ایشان بود و با دست خالی زره خود را درست می‌کرد، مانند این که چرمی در دست ایشان قرار دارد.
از ایشان سؤال کردم: مولای من! چه کار می‌کنید؟
فرمودند: زره خودم را درست می‌کنم.^۱

(۵۲۱)

﴿سید اسم در قرآن﴾

شیخ حضیمی در هدایه روایت کرده است: روزی امام علی علیه السلام در مسجد کوفه نشسته بودند، در همان حالی علی پسر درع اسدی وارد مسجد شد. پس امام علی علیه السلام به او فرمودند: دیشب قرآن می‌خواندی؟

عرض کرد: یا امیرالمؤمنین علیه السلام از کجا می‌دانید؟

ایشان فرمودند: به خدا قسم اگر بخواهی به تو می‌گویم چه سوره‌ای را می‌خواندی.

عرض کرد: بله، دوست دارم به من بگویید.

ایشان فرمودند: همانا دیشب سوره «عم یتاسئلون عن نبأ العظیم الذین مختلفون فیه...»^۲ را خواندی و درباره آن فکر کردی، به خدا قسم من همان خبر بزرگ هستم؛ در حالی که خدای تبارک و تعالی هیچ خبری بزرگ‌تر از من نیاورده است و من در قرآن سید اسم دارم که خداوند آنها را به صراحت نیاورده است و اگر آنها را به صراحت می‌آورد هنگامی که پیامبر صلی الله علیه و آله و امیرالمؤمنین علیه السلام و اهل بیتش فضل خدا را می‌گفتند، مردم به فضل خدای تبارک و تعالی ایمان نمی‌آوردند.^۳

(۵۲۲)

﴿فریاد کشیدن اهل کف و اقرار به ولایت ایشان﴾

شیخ حصینی با استناد از جابر بن عبدالله انصاری از سلمان فارسی روایت کرده است: روزی چند نفر وارد مسجد شدند در حالی که پیامبر صلی الله علیه و آله در مسجد نشسته بودند، پس آنها نزد ایشان رفتند و عرض کردند: یا رسول الله صلی الله علیه و آله! چه چیزی برایت اتفاق افتاده که علی علیه السلام را بر ما برتری می‌دهید در حالی که ما هیچ برتری در او نمی‌بینیم؟!

۲. سوره مبارکه نبأ، آیات اول تا سوم.

۱. مدینه المعاجز، ص ۱۷۶.

۳. مدینه المعاجز، ص ۱۷۶.

پیامبر (ص) در جواب سؤالشان فرمودند: من ایشان را برتر از شما قرار نداده‌ام بلکه خدای تبارک و تعالی ایشان را برتر از شما قرار داده است.

آنها گفتند: برای ثابت کردن آن چه دلیلی دارید؟

پیامبر (ص) فرمودند: شما هیچ مرده‌ای راست‌گوتر از اهل کهف ندارید، همانا من و علی (ع) شما را به آن جا می‌بریم و سلمان بر شما شاهد است تا شما بر آنها سلام کنید، پس هر کس اصحاب کهف را زنده کرد با فضیلت‌تر خواهد بود.

آنها گفتند: راضی می‌شویم.

سپس رسول خداداد (ص) بساط مشهور را انداختند و علی (ع) را صدا زدند و آن را وسط آن قرار دادند و هر کدام آنها را روی یک گوشه آن قرار دادند و سلمان را برگوشه چهارم گذاشتند، سپس به باد امر فرمودند که بساط را به طرف اصحاب کهف ببر و آنها را برای من برگردان.

پس باد به دستور رسول خداداد (ص) بساط را بالا برد و یکباره نزدیک غار بزرگی پایین آمدیم. سپس امام علی (ع) به من فرمودند: ای سلمان! به دوستانت بگو که آنها مقدم می‌شوند و بر آنها سلام می‌کنند یا من؟

آنها جواب دادند: ما؛ زیرا ما بزرگیم و مقدم‌تر هستیم.

پس هر یک از آنها بلند شدند و دو رکعت نماز خواندند و بر اصحاب کهف سلام کردند؛ ولی هیچ جوابی از اصحاب کهف نشنیدند.

سپس امام علی (ع) بلند شدند و دو رکعت نماز خواندند، یکباره غار و کسانی که داخل آن بودند صدا زدند، سپس امام علی (ع) بر اصحاب کهف سلام کردند و فرمودند: سلام بر شما ای جوانانی که به خدا ایمان آورده‌اید و خدا هدایتش را بر شما وسعت داد!

آنها جواب دادند: «سلام بر تو ای برادر رسول خدا و وصیش بعد از ایشان، همانا خدای تبارک و تعالی از ما عهد و پیمان گرفته است که بعد از ایمان به خدا و رسولش تا روز قیامت به ولایت شما ایمان داشته باشیم».

پس آن سه نفر روی صورت‌هایشان افتادند و گفتند: یا امیرالمؤمنین (ع)! ما را نزد رسول خدا (ص) برگردان.

امام علی (ع) به باد دستور دادند و باد نیز آنها را نزد پیامبر (ص) برگرداند، وقتی به آن جا رسیدیم پیامبر (ص) همه چیزهایی که اتفاق افتاده بود و همه سخن‌هایی که گفته شده بود به ما گفتند، گویا ایشان با ما بودند.

سپس فرمودند: اکنون برادرم جبرئیل (ع) نزد من است و به من خبر داده است.
سپس به آنها گفتند: ما فضل و کرامت علی (ع) را نزد هیچ کس به جز شما ندیدیم.^۱

(۵۲۳)

﴿ سخن گفتن خورشید ﴾

شیخ حصینی با استناد از امام محمد باقر (ع) روایت کرده است: نفرت و حسادت منافقان نسبت به امیرالمؤمنین (ع) زیاد شده بود؛ زیرا پیامبر (ص) همیشه فرمودند: علی (ع) وصی و جانشین و وارث و باب علم من و برپاکننده عدالت و حجت خدا بر مردم بعد از من است، هر کس از ایشان اطاعت کند به سعادت می‌رسد و هر کس با ایشان مخالفت کند ذلیل و خوار خواهد گشت.

منافقان گفتند: همانا پیامبر (ص) در مورد پسر عمویش گمراه شده است و همچنان از علی (ع) نفرت داشتند و پیامبر (ص) همچنان در مورد امام علی (ع) سفارش می‌کردند تا وقتی که نه نفر از آنها با هم گفت و گو کردند و گفتند: رسول خدا (ص) در مورد علی (ع) زیاده روی کرده است و اگر می‌توانست حتماً به ما می‌گفت که او را عبادت کنید. سپس سعد بن ابی وقاص گفت: ای کاش پیامبر (ص) برای اثبات علی (ع) معجزه‌ای از آسمان به ما نشان می‌داد.

راوی می‌گوید: آنها همچنان با هم در مورد امام علی (ع) گفت و گو می‌کردند. در همان شب ستاره‌ای از آسمان فرود آمد و روی دیوار منزل امام علی (ع) نشست و تمام شهر مدینه را نورانی کرد تا وقتی که نور آن در داخل خانه‌ها و منازل و مساجد و غارها نفوذ پیدا کرد و هیچ تاریکی در شهر مدینه نماند مگر این که مانند روز روشن شد.

همه اهل مدینه با دیدن آن روشنایی در شب خیلی تعجب کرده بودند، همه آنها از منزل‌های خود بیرون آمدند و دانستند که ستاره‌ای از آسمان افتاده است؛ اما نمی‌دانستند روی کدام خانه افتاده است و با هم توافق کرده بودند که این ستاره حتماً روی یکی از خانه‌های رسول خدا (ص) افتاده است و آنها فریاد می‌کشیدند.

وقتی رسول خدا (ص) فریاد و جیق زدن اهل مدینه را شنیدند بیرون آمدند و به طرف مسجد حرکت کردند و مردم را نیز به مسجد دعوت کردند، سپس به آنها فرمودند: ای مردم! چه چیزی برای شما اتفاق افتاده است که این طور می‌ترسید؟! پس ترسید؛ زیرا این ستاره روی دیوار منزل امام علی (ع) افتاده است.

عرض کردند: بله یا رسول الله ﷺ! همانا آن ستاره روی دیوار منزل امام علی علیه السلام آویزان شده است.

رسول خدا ﷺ فرمودند: پس چرا نه نفر از دوستان منافقتان دیروز در منزل مهیب رومی جمع شده بودند و در مورد برادرم می گفتند که پیامبر ﷺ باید برای اثبات علی علیه السلام معجزه‌ای از طرف خدای تبارک و تعالی از آسمان بیاورد همان طور که خدای تبارک و تعالی برای ایشان معجزه‌ای از قبیل انشقاق قمر (شکافتن ماه) و غیره آورده است.

پس ای اهل مدینه! خدای تبارک و تعالی این ستاره را روی دیوار منزل امام علی علیه السلام فرود آورد تا نشانه‌ای برای اثبات ولایت ایشان از طرف خدای تبارک و تعالی باشد.

آن گاه رسول خدا ﷺ، امام علی علیه السلام را با خود به مسجد بردند تا وقتی که همه ستاره‌های آسمان غایب شدند به جز ستاره‌ای که روی دیوار منزل امام علی علیه السلام آویزان شده بود.

پس پیامبر ﷺ نماز صبح را به امامت خودشان خواندند در حالی که آن شب تا صبح همه مردم مدینه بیدار بودند.

وقتی نماز صبح تمام شد مردم با هم گفت و گو می کردند و می گفتند: همانا تمام ستاره‌های آسمان از بین رفته و غایب شده‌اند به جز ستاره‌ای که روی دیوار منزل امام علی علیه السلام آویزان شده است!

پس رسول خدا ﷺ خطاب به مردم فرمودند: ای مردم! همانا اکنون برادرم جبرئیل امین علیه السلام نزد من آمده و یک سوره از سوره‌های قرآن را با خودش آورده است که شما خواهید شنید.

سپس رسول خدا ﷺ سوره نجم را تلاوت کردند و آن ستاره به طرف آسمان رفت در حالی که آنها این صحنه را می دیدند و خورشید در نور آن ستاره مخفی شده بود تا وقتی که آن ستاره در آسمان محو شد.

بعضی از منافقان گفتند: اگر پیامبر ﷺ می توانست به خورشید امر می کرد و خورشید می گفت همانا علی علیه السلام پروردگار شما است پس آن را باید عبادت کنید.

جبرئیل امین علیه السلام نازل شد منافقان گفته بودند به رسول خدا ﷺ خبر داد.

پس رسول خدا ﷺ با روی مبارک و کریم خود به طرف مردم نگاه کردند و فرمودند: بروید نزد علی بن ابیطالب علیه السلام و دوباره آن را نزد من بیاورید.

آنها رفتند و امام علی علیه السلام را صدا زدند، وقتی امام علی علیه السلام نزد رسول خدا ﷺ آمدند پیامبر ﷺ به ایشان فرمودند: ای ابالحسن علیه السلام! همانا قومی از منافقان امت من با دیدن این معجزه قانع

نشدند تا وقتی که گفتند اگر محمد صلی الله علیه و آله می توانست به خورشید امر می کرد و خورشید می گفت که همانا علی علیه السلام پروردگار شما است پس او را عبادت کنید.

پس ای علی علیه السلام! تو فردا بعد از نماز صبح با من به طرف قبرستان بقیع بیا و وقتی خورشید طلوع کرد به آن دعایی که من به تو یاد خواهم داد خدا را می خوانی و سپس به خورشید می گویی: سلام بر تو ای آفریده جدید خدای تبارک و تعالی، آن گاه تو صبر می کنی تا وقتی که جواب خورشید را بشنوی.

پس آن نه مفسد فی الارض آنچه پیامبر صلی الله علیه و آله به امام علی علیه السلام فرموده بودند شنیدند، آن گاه بعضی از آنها گفتند: محمد صلی الله علیه و آله برای اثبات پسر عمیش هر معجزه ای که بخواهیم به ما نشان می دهد؛ مانند آنچه امروز به ما نشان داد.

دو نفر از آن نه نفر گفتند: ما باید آنچه را که فردا اتفاق می افتد ببینیم و بشنویم. وقتی روز بعد فرا رسید و پیامبر صلی الله علیه و آله نماز صبح را خواندند به امام علی علیه السلام فرمودند: ای ابالحسن علیه السلام! بلند شو به بقیع برویم و با خورشید حرف بزن با دعاهایی که به تو آموخته ام. پس امام علی علیه السلام به طرف بقیع رفتند، پس در راه آن دو نفر نیز پشت سر ایشان رفتند و چند نفر دیگر نیز آمدند و خود را بین قبرها مخفی کردند تا امام علی علیه السلام آنها را نبیند. پس امام علی علیه السلام مشغول شدند به خواندن دعایی که رسول خدا صلی الله علیه و آله به ایشان آموخته بودند. وقتی منافقان شنیدند با خود گفتند: این همان حرف های سحر و جادویی است که رسول خدا صلی الله علیه و آله به او آموخته است.

سپس امام علی علیه السلام به خورشید فرمودند: سلام بر تو ای خلق جدید خدای تبارک و تعالی! آن گاه خورشید به اذن خدای تبارک و تعالی با زبان فصیح عربی جواب داد: سلام بر تو باد ای برادر رسول خدا صلی الله علیه و آله و وصیش! همانا شهادت می دهم که تو اول و آخر و ظاهر و باطن هستی و همانا تو بنده خدا و برادر رسول خدا صلی الله علیه و آله بر حق هستی.

وقتی آن قوم، آن صحنه را دیدند و شنیدند تعجب کردند و عقلشان از سرشان پرید. پس نزد رسول خدا صلی الله علیه و آله آمدند و در حالی که صورت هایشان از تعجب سیاه شده بود به رسول خدا صلی الله علیه و آله عرض کردند: یا رسول الله صلی الله علیه و آله! هرگز مثل این چیز ندیده و نشنیده بودیم.

پس رسول خدا صلی الله علیه و آله به آنها فرمودند: آیا نزد مردم در مسجد شهادت می دهید که علی علیه السلام به خورشید چه گفت و خورشید چه جواب داد؟! عرض کردند: بله، یا رسول الله صلی الله علیه و آله! ما نزد همه مردم خواهیم گفت.

رسول خدا ﷺ به آنها فرمودند: هیچ نترسید و آنچه دیدید و شنیدید بگویید. پس رسول خدا ﷺ فرمودند: حمد و ستایش مخصوص خدایی است که ما را آگاه کرده است. یا قوم شنیدید که خورشید به ایشان گفت که برادر و وصی من است، پس چرا امامتش را انکار کرده اید؟ آیا می ترسید بگویید که خورشید به علی بن ابیطالب علیه السلام گفت تو اول و آخر و ظاهر و باطن هستی؟! عرض کردند: بله یا رسول الله ﷺ!

رسول خدا ﷺ به آنها فرمودند: وای بر شما! من بهتر از شما می دانم که خورشید به علی علیه السلام چه گفته است. سپس همه آنها یک صدا گفتند: یا رسول الله ﷺ! همانا نزد خدای تبارک و تعالی استغفار می کنیم تا از گناه ما بگذرد.^۱

(۵۲۴)

﴿ کسانی که در قیامت با روباه محشور می شوند ﴾

شیخ حصینی با استناد از ابی حمزه ثمالی از امام محمد باقر علیه السلام روایت کرده است: وقتی امام علی علیه السلام برای جنگ با خوارج به نهروان می رفتند به مقر استقرار اهل کوفه رفتند و به آنها امر کرد که به مدائن لشکر کشی کنند، پس شبت بن ربیع و اشعث بن عیسی و جرید بن عبدالله جبلی و عمرو بن حرث با ایشان مخالفت کردند و گفتند: یا امیر اجازه بدهید چند روزی برای قضای حوائج خود در شهر بمانیم، سپس ما به شما ملحق خواهیم شد.

امام علی علیه السلام به آنها فرمودند: به خدا قسم هیچ حاجتی برای انجام دادن ندارید به جز این که می خواهید از فرمانم سرپیچی کنید و در کوفه بمانید و یک سفره برمی دارید و برای گردش بیرون می روید و در یک جای خوش آب و هوایی منزل می کنید و سفره را می اندازید و از غذاهایی که با خود برده اید می خورید، آن گاه روباهی را می بینید، پس به غلام هایتان دستور می دهید که آن را بگیرند و نزد شما بیاورند، پس غلام هایتان آن را می گیرند و نزد شما می آورند، پس آن را در وسط خود می گذارید و دستش را می گیرید و با آن بیعت می کنید و آن را امام خود می خوانید.

و آگاه باشید همانا من از برادرم رسول خدا ﷺ شنیدم که فرمودند: اگر روز قیامت بر پا شد نادای ندا می زند، پس همه مردم با چیزهایی که در دنیا از کارها خوب و بد دارند محشور می شوند

و شما در آن روز محشور می شوید در حالی که امامتان روباه است و همانا خدای تبارک و تعالی فرموده است: «یوم ندعو کل ناس بامامهم» روزی که مردم را به اسم امام آنها صدا می زنیم.

آنها عرض کردند: به خدا قسم ای امیرالمؤمنین علیه السلام! هیچ کاری نمی خواهیم انجام بدهیم به جز این که حوائج را برطرف کنیم و سپس به شما ملحق شویم.

امام علی علیه السلام از کنار آنها رفتند در حالی که می فرمودند: عاقبت بدی در انتظار شما است، به خدا قسم هیچ کاری انجام نمی دهید مگر آنچه من به شما گفتم، سپس از کنار آنها رفتند، وقتی امام علی علیه السلام به مدائن رسیدند آن چند نفر برای گردش بیرون رفتند و برای خود در یک سفره غذا تهیه کردند و در آن جا نشستند و خوردند و شراب نوشیدند، پس در همان حال روباهی نزد آنها آمد، پس به غلام های خود امر کردند که آن را بگیرند، آن گاه آن غلام ها آن را صید کردند و نزد آنها آوردند، پس آنها امیرالمؤمنین علیه السلام را از امامت عزل کردند و با آن روباه بیعت کردند، آنها گفتند: به خدا قسم تو امام ما هستی و آنچه را که امام علی علیه السلام پیشگویی کرده بودند انجام دادند و خدای تبارک و تعالی فرموده است: «بئس للظالمین بدلاً».

سپس آنها به لشکر امام علی علیه السلام ملحق شدند، وقتی امام علی علیه السلام آنها را دیدند به آنها فرمودند: ای دشمنان خدا! همان چیزی را که به شما گفته بودم انجام دادید.

آنها گفتند: نه انجام ندادیم ای امیرالمؤمنین!

ایشان فرمودند: به خدا قسم خدای تبارک و تعالی شما را در روز قیامت با امامتان (روباه) مبعوث می کند.

آنها گفتند: به خدا قسم اگر با شما مبعوث شویم رستگار شده ایم.

امام علی علیه السلام فرمودند: چرا دروغ می گوید؟! همانا مرا عزل کردید و با روباه بیعت کردید، به خدا قسم شما را می بینم که یک روباه شما را به سوی آتش جهنم رهبری می کند.

پس آنها گفتند: به خدا قسم انجام نداده ایم و شما را عزل نکردیم و با روباه بیعت نکرده ایم.

پس وقتی دیدند هر چقدر قسم می خورند امام علی علیه السلام باورشان نمی کند مجبور شدند که اقرار کنند، گفتند: از گناهی که انجام داده ایم بگذر و ما را ببخش.

امام علی علیه السلام به آنها فرمودند: به خدا قسم از گناهتان نمی گذرم و شما را نمی بخشم، همانا شما مرا عزل کردید.

سپس فرمودند: همانا در زمان پیامبر صلی الله علیه و آله منافقانی بودند و همچنین برای من نیز منافقانی وجود دارند و آنها شما هستید و به خدا قسم ای شبت بن ریحی و تو ای عمرو بن حریث و محمد پسر ت

ای اشعث بن قیس! همانا پسر حسین (ع) را به شهادت می‌رسانید و حبیب رسول خدا (ص) در مورد شما به من فرموده است، پس وای بر کسی که رسول خدا (ص) و فاطمه زهرا (ع) با آن دشمنی کنند. وقتی امام حسین (ع) به شهادت رسیدند، شبیت بن ربیع و عمرو بن حرث و محمد بن اشعث با آن کسانی که برای مقابله با امام حسین (ع) از کوفه خارج شده بودند در کربلا جنگ کردند تا وقتی که ایشان را به شهادت رساندند.^۱

(۵۲۵)

﴿ داستان آن افعی که از باب الفیل وارد مسجد کوفه شد ﴾

شیخ حصینی با استناد از حارث اعور روایت کرده است: یک روز در حالی که امام علی (ع) در مسجد کوفه بالای منبر خطبه ایراد می‌کردند یک افعی که سرش بزرگ‌تر از سر شتر بود از باب الفیل وارد مسجد شد.

پس داخل مسجد می‌خزید و مردم از ترس آن افعی کنار رفته بودند، پس آن افعی خزید تا وقتی که به منبر رسید، پس خود را کشید تا وقتی که به گوش امام علی (ع) رسید، آن گاه در گوش امام علی (ع) زمزمه کرد و امام علی (ع) به طرف چپ خم شد، سپس از منبر پایین آمدند و آن افعی با امیرالمؤمنین راه رفت تا وقتی که به دری به نام باب الفیل رسیدند و در آن جا ناپدید شد.

پس هیچ مؤمن و مؤمنه‌ای نماند مگر این که گفت: این سحر و جادوی علی بن ابیطالب (ع) است و کفر در وجودشان زیادتر شد.

پس امام علی (ع) رو کردند به مردم و فرمودند: این سحر و جادوگری نیست؛ بلکه آنچه دیدید افعی نبود بلکه وصی پیامبر (ص) نزد جن بود و من نیز وصی ایشان نزد انسان‌ها هستم و همانا این جن از فرمان من اطاعت کرده است.

اکنون نزد جن‌ها مشکلی به وجود آمده است که به خاطر آن خون‌های زیادی ریخته شده است، پس نزد من آمد و از من راه حل خواست، من نیز راه حل را به او آموختم، پس آن اجنه رفت و همانا او خود را به این صورت درآورده بود تا فضل مرا به شما نشان بدهد، همانا او بهتر از شما در مورد فضل من می‌داند.^۲

(۵۲۶)

﴿ با دعا کردن ایشان مردی به سگ تبدیل شد ﴾

شیخ حصینی با استناد از جابر بن یزید از امام محمد باقر (علیه السلام) روایت کرده است: وقتی امیرالمؤمنین علی (علیه السلام) برای جنگ با معاویه آماده می شدند دو نفر با هم دعوا کردند، یکی از آنها صدایش را بلند کرد و زیاده تر از آن حرف می زد.

پس امیرالمؤمنین علی (علیه السلام) رو کردند به آن شخص و به او فرمودند: ساکت شو ای سگ! یکباره آن شخص سگ شد و بین جمعیت رفت و پارس کرد، سپس نزد امام علی (علیه السلام) آمد و با انگشتانش اشاره کرد که مرا ببخش.

امام علی (علیه السلام) نیز او را بخشیدند و لب های مبارکشان را تکان دادند و آن شخص به حالت قبلی اش برگشت.

سپس بعضی از اصحاب عرض کردند: یا علی (علیه السلام)! خدای تبارک و تعالی این همه قدرت به شما داده است، پس چرا ما را به جنگ معاویه می فرستید در حالی که شما این همه قدرت دارید؟ ایشان فرمودند: قسم به کسی که دانه را شکافت و نسیم را جاری کرد اگر می خواستم این پای کوتاهم را از صحراها و کوه ها می گذراندم و روی سینه معاویه می گذاشتم در حالی که در رختخوابش خوابیده است و آن را وارونه می کردم و اگر می خواستم خدا را قسم می دادم که آن را پیش من بیاورد قبل از این که از جای خود بلند شوم یا بنوشم یا بخورم در یک چشم بر هم زدن یا کمتر از آن؛ ولی همانا خدای تبارک و تعالی فرموده است: «بَلْ عِبَادٌ مُّكْرَمُونَ لَا يَسْبِقُونَهُ بِالْقَوْلِ وَهُمْ بِمَا يَعْلَمُونَ» بلکه بندگان مکرمون نمی توانند سبقت کنند از قول خدای تبارک و تعالی همانا آنها به امر خدا آگاه هستند.^۱

(۵۲۷)

﴿ میوه دار شدن درخت خشکیده ﴾

شیخ حصینی در هدایه با استناد از حارث اعور همدانی روایت کرده است: روزی با امام علی (علیه السلام) از کوفه بیرون رفتیم تا این که یک سرزمین پر از خار در انتهای رود فرات رسیدیم.

یکباره یک تنه خشکیده درختی را دیدم که ریشه اش خشک شده بود، پس امام علی (علیه السلام) به تنه درخت زدند و فرمودند: به اذن خدای تبارک و تعالی سبز شو و میوه بده!

یکباره دیدم تنه درخت تکان خورد و سبز شد و در همان لحظه میوه داد و آن میوه، گلابی بود، گلابی ای که هیچ کس مانند آن را ندیده بود، پس از آن خوردیم و اضافه اش را با خود بردیم و بعد از چند روز برای بار دوم برگشتیم و آن را سرسبز و میوه دار دیدیم.^۱

(۵۲۸)

﴿ خارج کردن هشتاد شتر ماده ﴾

شیخ حصینی با استناد از جابر بن یزید بعضی از امام محمد باقر (علیه السلام) روایت کرده است: وقتی امام علی (علیه السلام) خواستند امانت های مردم را که به رسول خدا (صلی الله علیه و آله) داده بودند (بعد از وفات ایشان) باز پس دهند دستور دادند که یک منادی در میدان شهر برود و ندا زند که هر کس امانت یا عهده نزد رسول خدا (صلی الله علیه و آله) داشته است بیاید و آن را از علی بن ابیطالب (علیه السلام) تحویل بگیرد. پس در همان وقت مردی آمد و امانتش را از امام علی (علیه السلام) طلب کرد، امام علی (علیه السلام) هیچ چیزی در دست نداشتند و دعا کردند و فرمودند: بارالها! دین پیامبرت را ادا کن. پس خدای تبارک و تعالی دعای امام علی (علیه السلام) را اجابت کرد و آن امانت را زیر سجاده رسول خدا (صلی الله علیه و آله) قرار داد، آن گاه امام علی (علیه السلام) آن امانت را بدون هیچ کم و کسری به آن مرد دادند. سپس شخص دیگری آمد و گفت: پیامبر (صلی الله علیه و آله) هشتاد شتر مو قرمز را به من وعده داده است، پس به او گفتند: ای اعرابی! آیا نشانه یا دست خطی داری؟ اعرابی گفت: پیامبر (صلی الله علیه و آله) به من فرموده بود که هیچ نشانه یا دست خطی لازم نیست؛ هر وقت نزد وصیتم رفتی او آنچه را که من به تو وعده داده ام می دهد. امام علی (علیه السلام) به آن اعرابی فرمودند: ای بنده خدا بنشین! همانا خدای تبارک و تعالی دین پیامبرش را ادا خواهد کرد. سپس به امام حسن (علیه السلام) و امام حسین (علیه السلام) امر کردند که به آن سرزمین بروند و در آن جا ندا بزنند که همانا ما فرستاده های رسول خدا (صلی الله علیه و آله) هستیم و همانا پیامبر (صلی الله علیه و آله) به این اعرابی وعده داده بود که هشتاد شتر ماده مو قرمز مایل به سیاه به او بدهد، پس آن را می خواهیم تا دین رسول خدا (صلی الله علیه و آله) را ادا کنیم. آن دو بزرگوار با اعرابی به همان جایی که امام علی (علیه السلام) فرموده بودند رفتند و آنچه امام علی (علیه السلام) فرموده بودند انجام دادند.

یکباره ندایی شنیدند که می گفت: بله ما نیز شهادت می دهیم که شما دو فرزند بزرگوار علی بن ابیطالب (ع) و وصی رسول خدا (ص) و دو ریحان و دو حبیب رسول خدا (ص) هستید، پس صبر کنید تا امانت ایشان را به شما بدهیم.

یکباره سر یکی از آن شترها از داخل یک سنگ بیرون آمد، پس امام حسین (ع) ریسمان آن را گرفتند و یکی یکی شترها بیرون آمدند تا وقتی که تعدادشان به هشتاد رسید و آن را به اعرابی تحویل دادند و به آن اعرابی فرمودند که این راز را مخفی کند.

پس آن اعرابی گفت: شهادت می دهم که رسول خدا (ص) راستگو بوده و همچنین پدر بزرگوار شما و همچنین شما راستگو هستید، پس سلام و صلوات خدای تبارک و تعالی بر شما اهل بیت (ع) باد، همانا او حمید و مجید است.

(۵۲۹)

❖ داستان عمرو بن الحمق خزاعی ❖

شیخ حصینی با استناد از جابر بن عبدالله انصاری روایت کرده است: روزی رسول خدا (ص) گروهی را فرستادند و به آنها فرمودند: در فلان ساعت در شب به دو راهی خواهید رسید و شما در آن جا از راه رفتن متوقف می شوید و نمی توانید از کدام راه بروید، پس به طرف چپ بروید، آن گاه در راه به مردی برمی خورید و از آن در مورد آن جایی که می خواهید بروید سؤال می کنید و او شما را راهنمایی نمی کند تا وقتی که غذا بخورید، پس قوچی را برای شما سر می بُرد و از آن غذا به شما می دهد، سپس بعد از غذا خوردن با شما بلند می شود و راه را به شما نشان می دهد، پس سلام مرا به او برسانید و به او بگویید که من در مدینه ظاهر شده ام.

پس آن گروه رفتند و آنچه پیامبر به آنها گفته بود اتفاق افتاد، پس آن مرد به مدینه نزد رسول خدا (ص) رفت و آن شخص کسی نبود جز عمرو پسر خزاعی پسر کاهن پسر حبیب پسر عمر پسر یقین پسر دراج پسر سعد پسر کعب، آن گاه سال های زیادی را نزد رسول خدا (ص) زندگی کرد. پس رسول خدا (ص) به او فرمودند: به سرزمینی که از آن هجرت کردی برگرد و هنگامی که برادرم امیرالمؤمنین (ع) به کوفه آمد نزد ایشان به کوفه برو.

پس عمرو به همان جایی که از آن هجرت کرده بود برگشت تا وقتی که امام علی (ع) آمد و عمرو با ایشان به کوفه رفت.

یک روز در حالی که امام علی (ع) نشسته بودند به عمرو فرمودند: ای عمرو! آیا خانه ای داری؟

او عرض کرد: بله.

امام علی (علیه السلام) به او فرمودند: آن را بفروش و به طرف موصل حرکت کن، پس در راه یک مرد نصرانی را خواهی دید و تو نزد وی می نشینی و از او آب می خواهی، پس او به تو آب می دهد و تو از آن می نوشی، او از تو سؤال می کند: چه اتفاقی برای تو افتاده است؟ و تو باخبرش می کنی در حالی که او زمین گیر است، پس او را به اسلام دعوت کن، همانا اسلام خواهد آورد، پس وقتی اسلام آورد دست خود را به زانویش بکشد، آن گاه او به اذن خدای تبارک و تعالی سالم می شود و همراه تو خواهد آمد، پس تو راه خودت را ادامه بده، آن گاه در راه می بینی که مردی نابینا در کنار جاده نشسته است، پس از او آب می خواهی، او نیز به تو آب می دهد، سپس از تو سؤال می کند: چه اتفاقی افتاده است؟ و نیز از تو می پرسد که از چه چیزی ترسیده ای و به کجا خواهی رفت؟ پس تو به او بگو که معاویه تو را خواسته تا تو را بکشد. آن گاه او را به اسلام دعوت کن و همانا او اسلام خواهد آورد. وقتی اسلام آورد دست خود را روی چشمانش مسح کن، همانا به اذن خدای تبارک و تعالی بینا خواهد شد و او همراه تو خواهد آمد و آن دو کسانی هستند که تو را کفن و دفن خواهند کرد.

پس راه خود را ادامه بده تا این که به رودی می رسی که به آن دجله می گویند، در آن جا صدیقی است که از علم مسیح (علیه السلام) آگاهی دارد، پس به آنچه تو ایمان داری، ایمان نمی آورد تا وقتی که خدای تبارک و تعالی او را هدایت کند، آن گاه چند تن از سربازان معاویه حکم جانشینی او را می آورند تا او در آن جزیره حاکم شود، پس نزد همان صدیق که در همان ده است برو و او را صدا کن، او جواب تو را نخواهد داد، پس اسمی را که به تو یاد داده بودم بر زبان بیاور و همانا آن متواضع می شود تا وقتی که به معبدش برسی، پس وقتی آن راهب صدیق تو را ببیند به شاگردش می گوید: آیا این از حواریون مسیح نیست؟ شاگردش جواب می دهد: بله، همانا محمد مصطفی (صلی الله علیه و آله) از دنیا رفته و وصی ش در کوفه به شهادت رسیده است و این از حواریون عیسی (علیه السلام) است، پس آن راهب صدیق به تو می گوید: ای شخص! همانا من اشتباه کردم که جواب تو را ندادم، پس مرا ببخش و آنچه می خواهی امر کن تا آن را انجام بدهم.

پس به او می گویی این دو شاگردم را مخفی کن، سپس بالای یک بلندی برو و آنچه می بینی به من بگو!

او می گوید: چند سوار را می بینم که به طرف ما می آیند، پس خودت پایین بیا و سوار اسب شو و به طرف آنها برو و دو شاگرد خود را نزد آن راهب بگذار.

پس وقتی به آن جا رسیدی دسته ای از جن و انس را خواهی دید، آنها وقتی تو را شناختند به تو

حمله می کنند و تو را از رفتن منع می کنند، آن گاه اسبت رَم می کند و تو را بر زمین می اندازد، پس اسب فرار می کند، وقتی آن اسب را ببینند می گویند که این اسب عمرو است، پس آنها دنبال رد پای اسب می روند تا وقتی که به یک غار می رسند، آن گاه هر چقدر که توانستی از آنها به درک واصل کن تا وقتی که امر خدا برای تو بیاید، وقتی آنها بر تو پیروز شدند سرت را از تن جدا می کنند، پس سر تو را بالای نیزه می گذارند و نزد معاویه می برند و سر تو اولین سر در اسلام است که از این شهر به آن شهر می برند.

در همان حال امام علی (علیه السلام) گریه می کند و می فرماید: به جانم قسم، ریحان رسول خدا (صلی الله علیه و آله) و میوه دلم و نور چشمم حسین (علیه السلام) را می بینم که بعد از تو با همراهانش در کربلا نزدیکی رود فرات کشته می شود و سرش را از تن جدا می کنند و آن را نزد یزید بن معاویه - لعنت خدا بر او باد - می برند.

سپس دو دوست تو پایین می آیند و جسدت را در کنار همان جایی که جنگ کردی دفن می کنند و آن روستا، صد و پنجاه قدم از موصل فاصله دارد.^۱

(۵۳۰)

﴿حرف زدن کوسه ماهی با امام علی (علیه السلام)﴾

شیخ حصینی با استناد از اصبع بن نباته روایت کرده است: روزی جماعتی نزد امام علی (علیه السلام) آمدند و به ایشان عرض کردند: همانا شما می فرمایید که کوسه ماهی مسخ شده است. امام علی (علیه السلام) به آنها فرمودند: صبر کنید تا به شما نشان بدهم. پس لباس خود را پوشیدند و بیرون رفتند تا به رود فرات رسیدند، پس امام علی (علیه السلام) صدا زدند: ای کوسه!

کوسه ماهی جواب داد: لیک لیک!

امام علی (علیه السلام) به کوسه فرمودند: تو چه کسی هستی؟

کوسه عرض کرد: من یکی از کسانی بودم که ولایت شما بر من عرضه شد، ولی من آن را انکار کردم و به خاطر همین به صورت کوسه ماهی مسخ شدم و بعضی از کسانی که با شما هستند به کوسه ماهی مسخ خواهند شد.

امیرالمؤمنین (علیه السلام) به او فرمودند: قصه خود را برایمان تعریف کن. چه کسی بودی و چه کسی با

تو مسخ شد؟

عرض کرد: یا امیرالمؤمنین (علیه السلام)! همانا ما بیست و چهار طائفه از بنی اسرائیل بودیم که تمرّد کردیم و طغیان نمودیم و متکبر شدیم و از شهرها بیرون رفتیم و هیچ کس در آن جا نماند و در آن سکنی نکرد و به صحراها و دشتها رفتیم و از آب و رودها دور شدیم، پس یک نفر نزد ما آمد و به خدا قسم آن شخص کسی نبود به جز شما ای امیرالمؤمنین (علیه السلام)، به خدا قسم شما را می شناسم، پس آن شخص فریاد بلندی زد و یکباره ما در یک جا جمع شدیم در حالی که ما در دشتها و صحراها و کوهها و غیره پراکنده بودیم.

پس به ما گفت: چرا شما از شهرها و رودها و آبها فرار کردید و به این صحراها و دشتهای بی آب و علف آمده اید؟

ما خواستیم بگوییم که ما متکبر شده ایم؛ اما او به ما گفت: همانا به آنچه در دل هایتان می گذرد آگاه هستم، آیا بر خدا تکبر می کنید؟
گفتیم: نه!

او به ما گفت: آیا از شما عهد و پیمان گرفته نشده تا به محمد بن عبدالله (صلی الله علیه و آله) ایمان بیاورید؟
گفتیم: چرا!

سپس به ما گفت: آیا از شما در مورد ولایت وصی و جانشینش امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب (علیه السلام) عهد و پیمان گرفته نشد؟
آن گاه ما ساکت شدیم.

ایشان فرمود: با زبان هایتان می گوید؟

پس ما با زبان هایمان گفتیم.

پس فریاد کشید و به ما فرمود: به اذن خدای تبارک و تعالی هر طایفه ای از شما به یک جنس مسخ می شوید.

سپس فرمودند: ای صحراها! به اذن خدا رود شوید تا این مسخ شده ها داخلتان زندگی کنند، آن گاه به دریاها و رودهای متصل شوید تا هیچ آبی باقی نماند مگر این که از این مسخ شده ها در آن باشد.

پس ما بیست و چهار طائفه بودیم که به بیست و چهار نوع از مسخ شده ها تبدیل شدیم، پس دوازده طائفه از ما صدا زدند: ای مقتدر! به قدرت خدای تبارک و تعالی تو را به حق خدا قسم می دهیم ما را در آب نگذار و ما را در خشکی قرار بده به آنچه که دوست داری!

آن شخص گفت: قبول می‌کنم، شما را در خشکی خواهم گذاشت.

امیرالمؤمنین علی (علیه السلام) به کوسه ماهی فرمودند: حالا به ما بگو آن مسخ شده‌های صحرایی و دریایی چه کسانی هستند؟

پس کوسه ماهی گفت: مسخ شده‌های دریایی عبارتند از: کوسه ماهی، لاک پشت، مار ماهی، سگ ماهی، گربه ماهی، خرچنگ، سگ آبی، ستاره دریایی، تمساح، قورباغه... و از ماهی.

و اما مسخ شده‌های خشکی عبارتند از: وزغ، سوسک، سگ، خرس، میمون، گراز، شغال، خفاش، روباه، خرگوش، مارمولک و سوسمار.

امام علی (علیه السلام) به او فرمودند: آیا شما مانند انسان تولید مثل می‌کنید؟!

کوسه ماهی گفت: بله مانند انسان‌ها هستیم و بعضی از ماهی‌های ما حائض می‌شوند.

امیرالمؤمنین علی (علیه السلام) به کوسه ماهی فرمودند: راست گفتی همانا آنچه را که بود حفظ کردی.

کوسه ماهی عرض کرد: آیا توبه و بازگشتی هست؟!

امام علی (علیه السلام) در جواب آن فرمودند: خداوند مهربان‌ترین مهربانان است.

اصغ بن نباته می‌گوید: به خدا قسم آنچه را که کوسه ماهی گفت، شنیدیم و با چشمانمان دیدیم.^۱

(۵۳۱)

﴿خبر دادن از آینده﴾

شیخ حصینی با استناد از احمد بن خطیب از احمد بن نصر از عیدالله اسدی از فضیل بن زبیر روایت کرده است: روزی میثم تمار بر اسب خود سوار شد، پس حبیب بن مظاهر با او ملاقات کرد، آن‌گاه شروع کردند به گفت و گو تا وقتی که اسب‌هایشان گردن‌های خود را دور همدیگر پیچیدند، پس میثم تمار به حبیب بن مظاهر گفت: گویا مردی را می‌بینم که خربزه می‌فروشد و به خاطر دوستی اهل بیت (علیهم السلام) به دار آویخته شده است و همچنین شخصی را می‌بینم که به شهادت رسیده و سرش را از تن جدا کرده‌اند و آن را به کوفه می‌برند.

راوی می‌گوید: از حرف زدن دست کشیدند و مجلس را ترک کردند. پس جماعت حاضر در مجلس گفتند: هیچ چیزی عجیب‌تر از اصحاب ابی‌تراب (امام علی (علیه السلام)) ندیده‌ایم، همانا امام علی (علیه السلام) آنها را به علم غیب آگاه کرده است!

راوی می‌گوید: قبل از این که جماعت حاضر از مجلس بیرون بروند رشید هجری آمد و سراغ میثم تمار و حبیب بن مظاهر را از جماعت حاضر در مجلس گرفت. پس به او گفتند: آنها رفتند و ما از آنها چنین و چنان شنیدیم. رشید هجری به جماعت حاضر گفت: خدا میثم و حبیب را رحمت کند، همانا فراموش کرده‌اند که به حامل آن سر، صد درهم مزدگانی می‌دهند. راوی می‌گوید: سپس رشید هجری از مجلس بیرون رفت. پس اهل مجلس گفتند: به خدا قسم دروغگوتر از آنها است.

راوی می‌گوید: روزها و سال‌ها گذشت تا وقتی که اهل مجلس دیدند میثم را بر در خانه عمرو بن حریث به دار آویخته‌اند و نیز سر حبیب بن مظاهر را که در کربلا همراه امام حسین علیه السلام به شهادت رسیده بود نزد عبیدالله بن زیاد در کوفه آوردند، پس عبیدالله بن زیاد به حامل آن سر، صد درهم مزدگانی داد، همان طور که اصحاب امام علی علیه السلام گفته بودند، همانا امام علی علیه السلام به آنها خبر داده بود.^۱

(۵۳۲)

﴿ به دار آویخته شدن رشید هجری ﴾

شیخ حصینی با استناد از امام صادق علیه السلام روایت کرده است: روزی امام علی علیه السلام با جماعتی از اصحاب به باغ صحرایی خود رفتند. آن گاه بالای یک نخل رفتند و از آن مقداری رطب چیدند و به اصحاب خویش دادند، پس رشید هجری گفت: این رطب خیلی خوب است، عجب رطب خوش مزه‌ای است!

امام علی علیه السلام به او فرمودند: همانا تو ای رشید روی این نخل به دار آویخته خواهی شد! رشید هجری می‌گوید: من همیشه مراقب آن نخل بودم و به آن آب می‌دادم و زمینش را شخم می‌زدم تا وقتی که امام علی علیه السلام به شهادت رسیدند، پس من همچنان به او آب می‌دادم آن گاه دیدم که آن نخل خشک شده، پس دانستم که اجلم فرا رسیده است، خودم را آماده مرگ کردم، در همان حال یک نفر از طرف عبیدالله بن زیاد نزد من آمد و به من گفت: فرمان امیر را اجابت کن! من نیز به آن جا رفتم، پس دیگی را دیدم که در آن شراب درست می‌کردند، پس به آن دیک لگد زدم و آن را روی زمین ریختم، پس نزد عبیدالله بن زیاد رفتم، او به من گفت: آیا نمی‌بینی که

دوستت (علی علیه السلام) دروغ می گوید؟

به او گفتم: به خدا قسم ایشان دروغ نگفته اند و همانا ایشان به من خبر دادند که تو دو دست و دو پا و زبانم را قطع می کنی.

آن لعین گفت: به خدا قسم اکنون دروغ گویی او معلوم می شود، آن گاه دستور داد: دو دست و دو پایش را قطع کنید و آن را به طرف خانه اش ببرید.

پس به دستور عبیدالله بن زیاد دو پا و دو دست رشید هجری را قطع کردند و آن را به طرف خانه اش بردند، رشید هجری در راه صدا می زد: ای مردم! از من سؤال کنید تا شما را از آنچه دوستم امیرالمؤمنین (علیه السلام) به من خبر داده است با خبر کنم.

سپس یک نفر نزد عبیدالله بن زیاد رفت و به او گفت: دست و پایش را قطع کرده ای؛ اما اکنون دارد با زبانش همه مردم را علیه تو جمع می کند.

آن گاه عبیدالله بن زیاد دستور داد زبانش را قطع کنند و سپس آن را به همان نخل به دار بیاویزند.^۱

(۵۳۳)

﴿مهر زدن بر سنگ حبابه لوابیه﴾

شیخ حصینی با استناد از جعفر بن یحیی از ظبیان از مفضل بن عمر از جابر بن یزید جعفی از یحیی از ابی خالد عبدالله بن غالب از رشید هجری روایت کرده است: من و ابو عبدالله سلیمان و ابو عبدالرحمن قیس بن ورقا و ابوالقسم مالک بن بنهان و سهل بن حنیف نزد امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب (علیه السلام) بودیم، یکباره حبابه لوابیه آمد در حالی که کوزه ای سفالین روی سرش بود و مشکی داشت و در دستش یک تسبیح از سنگریزه و گل داشت، پس در حالی که گریه می کرد به امیرالمؤمنین (علیه السلام) سلام کرد و عرض کرد: یا امیرالمؤمنین (علیه السلام)! سخت است از این که شما را از دست بدهیم، همانا من در مورد کاری نزد شما آمده ام در حالی که شما می دانید برای چه کاری نزد شما آمده ام.

راوی می گوید: یکباره امام علی (علیه السلام) دست راست مبارکش را دراز کردند و تکه سنگ سفید رنگی را از دست او برداشتند که آن سنگ سفید پشت و رویش معلوم بود، سپس انگشتر خود را از دست درآوردند و با انگشتر مبارکش مهر ولایت را بر آن سنگ سفید زدند، سپس فرمودند: ای

حبابه! این همان چیزی است که می خواستی؟

حبابه عرض کرد: بله به خدا قسم این همان چیزی است که از شما می خواستم به خاطر این که از شما شنیده بودم که بعد از شما چه چیزی بر سر شیعیانت می آید، پس من خواستم برای شناختن امام بعد از شما دلیل و برهانی داشته باشم و آرزو دارم بعد از شما زنده بمانم تا بتوانم امامت بعد از شما را ببینم و یقین پیدا کنم.

امام علی (ع) به او فرمودند: به خدا قسم بعد از من خواهی ماند و با این سنگ دو پسر بزرگوارم حسن (ع) و حسین (ع) و سپس علی بن الحسین (ع) و محمد بن علی (ع) و جعفر بن محمد (ع) و موسی بن جعفر (ع) و علی بن موسی (ع) را ملاقات خواهی کرد، پس هر یک از اینها را درک کردی با این سنگ نزد او برو، پس او با این انگشتر ولایت بر سنگ تو مهر خواهد زد و وقتی زمان علی بن موسی الرضا (ع) را درک کردی چیز عجیبی در نفس خود خواهی دید و معجزه عظیمی خواهی دید و در آن روز آرزو می کنی که خدای تبارک و تعالی تو را قبض روح کند، آن گاه تو از دنیا می روی و امام رضا (ع) بر تو نماز می خواند و تو را دفن خواهد کرد و به تو بشارت می دهد همانا تو یکی از زنان مؤمنه ای هستی که وقتی امام مهدی (عج) به اذن خدای تبارک و تعالی ظهور می کند، همراه ایشان هستی.

پس حبابه گریه کرد و عرض کرد: ای مولای من! ای امیرالمؤمنین (ع)! برایم دعا کن.

راوی می گوید: امام علی (ع) نیز برای او دعا کرد.

حبابه می گوید: وقتی امام علی (ع) با ضربه شمشیر عبدالرحمن بن ملجم لعین در مسجد کوفه به شهادت رسیدند نزد امام حسن (ع) رفتم، وقتی ایشان مرا دیدند به من فرمودند: خوش آمدی ای حبابه، آن سنگ را به من بده!

حبابه می گوید: ایشان نیز مانند پدر گرامی شان امیرالمؤمنین (ع) دست مبارکشان را دراز کردند و من سنگ را به ایشان دادم و ایشان نیز با همان انگشتری که امام علی (ع) بر سنگم مهر زده بود بر آن مهر زدند، سپس بعد از مسموم شدن امام حسن (ع) و شهادت ایشان، نزد مولایم امام حسین (ع) رفتم، وقتی مولایم امام حسین (ع) مرا دیدند به من فرمودند: خوش آمدی ای حبابه، آن سنگ را به من بده!

حبابه می گوید: ایشان نیز مانند پدر و برادر گرامی اش دست راست خود را دراز کردند و من سنگ را به ایشان دادم، پس ایشان نیز با همان انگشتر بر سنگ، مهر ولایت زدند.

بعد از شهادت امام حسین (ع)، مردم و مسلمانان به شک افتاده بودند که چه کسی بعد از امام

حسین (ع) امام است، شیعیان حجاز می گفتند که محمد بن حنفیه برادر گرامی امام حسین (ع) امام است، پس مردم نزد من آمدند و به من گفتند: ای حبابه! همانا شنیدیم که برهان و دلیلی برای اثبات امامت داری؟

به آنها گفتم: بله!

پس نزد امام زین العابدین (ع) رفتم، وقتی ایشان مرا دیدند به من فرمودند: خوش آمدی ای حبابه، آن سنگ را به من بده!

حبابه می گوید: ایشان نیز دست راست مبارکشان را دراز کردند و من نیز آن سنگ را به ایشان دادم و ایشان نیز با همان انگشتر بر سنگ من، مهر ولایت زدند.

بعد از امام سجاد (ع) نزد امام محمد باقر (ع) و سپس نزد امام جعفر صادق (ع) و سپس نزد امام موسی کاظم (ع) و سپس نزد امام رضا (ع) رفتم و همه ایشان همانند امام علی (ع) و امام حسن (ع) و امام حسین (ع) بر سنگی که داشتم مهر ولایت زدند.

با این که در آن زمان پیرزنی بیش نبودم، ولی بینایی و علم و شنوایی و فهم من صحیح و سالم بود. وقتی نزد مولایم علی بن موسی الرضا رفتم ایشان جوانی خندان و مبشر بودند، مردم به من می گفتند: ای حبابه! تو پیرگشتی و عقلت کم شده است.

امام رضا (ع) به آنها فرمودند: به شما می گویم که حبابه پیر نشده و عقلش نیز کم نشده است، جدم امیرالمؤمنین (ع) به او فرمودند: وقتی او نزد من رسید آرزویش این است که از دنیا برود و همانا به او فرمود که او یکی از زنان مؤمنه ای خواهد بود که بعد از مرگ زنده خواهد شد و هنگامی که حضرت مهدی موعود (از فرزندانم) ظهور کنند ایشان را یاری خواهد کرد.

حبابه می گوید: من به خاطر آن دیدار، خوشحال بودم.

پس قوم گفتند: از خدا طلب بخشش می کنیم؛ زیرا ما این را نمی دانستیم.

امام رضا (ع) فرمودند: ای حبابه! جدم امیرالمؤمنین (ع) به تو فرموده که از من چیزی خواهی

دید!

حبابه می گوید به ایشان عرض کردم: به خدا قسم ایشان به من فرمودند که شما برهان و حجّت عظیمی به من نشان خواهی داد.

پس امام رضا (ع) به من فرمودند: آیا سفیدی موهای سرت را نمی بینی؟

عرض کردم: چرا، آن را می بینم.

ایشان فرمودند: ای حبابه! آیا آنچه به تو گفته ام کافی است یا زیاده تر بگویم؟

عرض کردم: ای مولای من! از فضل خدای تبارک و تعالی زیادتر برایم بگو!
امام رضا (ع) به من فرمودند: آیا دوست داری با موهای سیاه و در حالی که زن هستی در کنار
ایشان (امام زمان (عج)) باشی؟

عرض کردم: بله ای مولای من! این برهان بزرگی است. فرمودند: مهم تر از آن، این است که هیچ
کس آن را به جز من نمی داند، عرض کردم: آنچه را دوست دارید برایم انجام بدهید!
پس ایشان شروع کردند به زمزمه کردن، پس به خدا قسم دیدم که موهایم سیاه شده بود و زنی
جوان شده بودم، پس داخل اتاقی شد و دیدم که یک دختر چهارده ساله هستم، پس نزد ایشان
برگشتم و روی پای ایشان افتادم و عرض کردم: ای مولای من! دعا کن خدا مرا پیش خود ببرد.
ایشان به من فرمودند: برو نزد مادران فرزندان تا تو را آماده کنند.

حسین بن حمدان از جعفر بن مالک از محمد بن زید مدنی روایت کرده است: من نزد امام
رضا (ع) بودم، حبابه نزد مادران فرزندان رفت، پس کمی در آن جا ماند، سپس امام رضا (ع)
فرمودند: خدا رحمت کند ای حبابه!

عرض کردیم: ای مولایمان! آیا از دنیا رفت؟
ایشان فرمودند: او شهادتین را گفت و بار سفرش را برای دیدار خدای تبارک و تعالی بست تا
وقتی که قبض روح شد.

راوی می گوید: سپس امام رضا (ع) امر فرمودند: آن را غسل و کفن کنید، پس زنان این کار را
کردند آن گاه ایشان بر بدنش نماز خواندند و ما نیز بر او نماز خواندیم و سپس شیعیان بر او نماز
خواندند، سپس آن را تشییع و دفن کردند، پس امام رضا (ع) امر فرمودند: آن را زیارت کنیم و در کنار
قبرش تلاوت کنیم و در آن جا دعا کنیم و از او تبرک بگیریم.

شیخ ابو جعفر طبری نیز در کتابش با استناد از محمد بن عمر روایت کرده است: شنیدم امام
صادق (ع) فرمودند: سیزده زن با امام زمان (عج) باز خواهند آمد.

به ایشان عرض کردم: آنها چه کار می کنند؟
ایشان فرمودند: آنها زخمی ها را مداوا و از مریض ها پرستاری می کنند همان طور که با رسول
خدا (ص) بودند.

به ایشان عرض کردم: آنها را برایم معرفی کن؟
فرمود: نفوس دختر رشید و ام ایمن و حبابه و سمیه مادر عمار بن یاسر و زبیره و ام خالد حبشیه و
ام سعید حنفیه و صبیانه ماشطه و ام خالد جهنیه...^۱

(۵۳۴)

﴿ آگاه بودن از شهادت امام حسین (ع) ﴾

شیخ حصینی در هدایه با استناد آورده است: امام حسن (ع) هنگام شهادتشان به امام حسین (ع) فرمودند: همانا لعنت خدا بر او و پدرش و جدش باد، همانا پدر اشعث با امیرالمؤمنین (ع) مخالفت کرد و بعد از جنگ صفین وقتی ایشان به کوفه آمدند اشعث نیز با ایشان مخالفت کرد و دیگر هرگز پشت سر ایشان نماز نخواند و هرگز با شیعیان آن حضرت جمع نشد؛ زیرا از امام علی (ع) در بالای منبر شنیده بود که فرمودند: وای بر کسانی که فرزند آل محمد (ص) و گُلش و نور چشمش (امام حسین (ع)) را به شهادت می‌رسانند! و نیز بعد از پدرش به تخت می‌نشیند.

پس ابوصحن احنف بن قیس تمیمی بلند شد و گفت: ای ابالحسن (ع)! آن شخصی که بعد از پدرش بر تخت می‌نشیند کیست؟

ایشان فرمودند: یزید بن معاویه، همانا او و جمعی از اهل کوفه به سرپرستی عبیدالله بن زیاد پسر امیرالمؤمنین (ع) را به شهادت می‌رسانند و جنگ آنها با پسر امیرالمؤمنین (ع) در سرزمین کربلا در غرب رود فرات اتفاق خواهد افتاد. گویا آنها را می‌بینیم که لشکر اهل کوفه به امام حسین (ع) و یاران باوفایش حمله‌ور می‌شوند و آنها را یکی بعد از دیگری به شهادت می‌رسانند و آنها را می‌بینم که بدن‌های مبارکشان تکه تکه و سرهایشان از تن جدا شده است و اطفال آنها یتیم می‌شوند و زنان‌شان بی‌سرپرست می‌مانند و خونشان جاری می‌شود و فرزندانم آواره می‌شوند، آن‌گاه سرهای مبارک آنها را بر نیزه‌ها می‌گذارند و آنها را به طرف شام می‌برند و اهل بیت آنها دنبال سرها راه می‌روند و گریه می‌کنند.

در همان حال اشعث بن قیس بلند شد و گفت: همانا رسول خدا (ص) چنین علمی نداشت، تو از کجا این علم را به دست آوردی، امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب (ع) به او فرمودند: وای بر تو ای گردنه آتش! به خدا قسم پسر محمد از رهبران آنها (لشکر کوفه) است و به خدا قسم شمر بن ذی الجوشن و شبت بن ربیع و عمرو بن حجاج زبیدی و عمر بن حرث و غیره از رهبران آنها هستند. وقتی اشعث این حرف‌ها را شنید سخن امام علی (ع) را قطع کرد و گفت: ای ابن ابیطالب (ع)! به من بفهمان که چه می‌گویی، جوابت را خواهم داد.

امام علی (ع) به او فرمودند: وای بر تو اشعث! آنچه را که شنیدی اتفاق خواهد افتاد، اشعث گفت: ای ابن ابیطالب (ع)! همه این حرف‌هایی که زدی نزد من به اندازه دانه خرما ارزش ندارد، سپس بلند شد و رفت.

پس وقتی مردم گستاخی اشعث را دیدند بلند شدند و با تعجب به امام علی علیه السلام نگاه کردند و منتظر بودند که ایشان اجازه بدهند تا اشعث را بکشند.

امام علی علیه السلام به آنها فرمودند: صبر کنید، خدا رحمتتان کند! من نمی توانم به شما اجازه بدهم که او را به هلاکت برسانید و باید کلمه حق به حقیقت پیوندد و عذاب بر کافران جاری شود. پس اشعث رفت و به فکر حيله ای افتاد و گل دسته بلندی در خانه اش بنا کرد و وقتی صدای اذان امام علی علیه السلام را از مسجد می شنید بالای آن گل دسته می رفت و رو به مسجد کوفه با صدای بلند صدا می زد: ای مرد! همانا تو جادوگر و دروغگو هستی، روزی اشعث همین کار را کرد پس امام علی علیه السلام رو کردند به او و فرمودند: ای اشعث! فکر کردی که خدای تبارک و تعالی گردنه ای از آتش برای تو بدون دلیل آفریده است.

اصحاب ایشان عرض کردند: یا امیرالمؤمنین علیه السلام! معنای گردنه آتش چیست؟ فرمودند: وقتی مرگ اشعث فرا رسید آن گردنه به خانه او وارد می شود و آن را با خود می برد؛ در حالی که خانواده اش به او نگاه می کنند و وقتی گردنه آتش از بین می رود هیچ اثری از اشعث پیدا نمی کنند، پس در خانه خود را می بندند و می گویند: این حادثه را مخفی کنید تا امیرالمؤمنین علیه السلام از شنیدن آن خوشحال نشود.

اصحاب از ایشان سؤال کردند: آن گردنه آتش با اشعث چه کار می کند؟ ایشان فرمودند: او در آن گردنه آتش زنده می ماند و عذاب می کشد تا وقتی که در آخرت وارد جهنم شود. سپس عرض کردند: ای مولای ما! چرا آتش در دنیا برای اشعث آمده است؟ فرمودند: برای این که اشعث از خدا نمی ترسید، بلکه از آتش می ترسید، پس خدای تبارک و تعالی آن را در دنیا به آنچه از آن می ترسید عذاب داد.

سپس ایشان فرمودند: اشعث هر مؤمن را که می بیند به دست و پای آن مؤمن می افتد و التماس می کند و می گوید: ای بنده صالح خدا! خدای تبارک و تعالی را بخوان و از او بخواه که مرا از آتش در دنیا نجات دهد و مرا در آخرت با آن عذاب بدهد.

مؤمن از او سؤال می کند: چرا خدای تبارک و تعالی چنین عذابی به تو داده است؟ اشعث در جواب سؤال مؤمن می گوید: به خاطر شکمی که در مورد پیامبر اسلام محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و دشمنی ای که با امام علی بن ابیطالب علیه السلام داشتم.

پس مؤمن به او می گوید: ای اشعث! ان شاء الله خدای تبارک و تعالی تو را از این آتش چه در دنیا و چه در آخرت نجات ندهد.

پس امام علی علیه السلام فرمودند: بله، به خدا قسم خداوند آن گردنه آتش را در بین عشیره او می اندازد و هر کسی که شک کرد آن گردنه آتش آن را با خود می برد و آن گاه اشعث با عشیره او حرف می زند و آنها به او می گویند: به ما بگو چرا خدای تبارک و تعالی به وسیله این آتش تو را عذاب می دهد؟

اشعث می گوید: به خاطر شکی که در مورد محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و نیز دشمنی ای که با علی علیه السلام داشتم.

و حتی وقتی قومش این حرف ها را می شنوند او را لعن و ناسزا می گویند و از او دوری می جویند.

(۵۳۵)

﴿ آگاهی از شخص غایب ﴾

حصینی در هدایه با استناد از محمد بن سنان از مفضل بن عمر از امام صادق علیه السلام روایت کرده است: یک روز یک اعرابی هنگام احرام حیوانی صید کرد و آن را کباب کرد و خورد.

پس آن اعرابی می خواست بداند آیا حج او باطل شده است یا خیر، پس نزد شخصی رفت و قصه خود را برای آنها تعریف کرد، ولی آنها نتوانستند چیزی در جوابش بگویند و متحیر بودند.

در همان حال زیبر به آن مرد اعرابی گفت: ای اعرابی! هیچ کس نمی تواند جواب تو را بدهد به جز کسی که صاحب حق این مجلس و وصی پیامبر صلی الله علیه و آله است.

اعرابی گفت: آیا مرا نزد آن شخص می برید؟ زیبر گفت: اگر تو را نزد او ببریم یک قوم ذلیل می شود و قوم دیگر سربلند، اعرابی گفت: پس چرا من را نزد آن شخص نمی برید؟ آیا می ترسید ذلیل و رسوا شوید؟

آن شخص گفت: تا کی می خواهید با هم جرّ و بحث کنید.

آن گاه آنها بلند شدند و نزد امیرالمؤمنین علیه السلام رفتند و آن اعرابی قصه خود را برای ابالحسن علیه السلام تعریف کرد و گفت: ای ابالحسن! ای جانشین رسول خدا صلی الله علیه و آله! من از نزد قوم خود برای احرام بیرون آمده ام، پس امام علی علیه السلام به او فرمودند: از خانه ات بیرون آمدی و خواستی حج بروی، ولی در راه بره ای را دیدی و آن را صید کردی و کباب کردی و خوردی، اعرابی گفت: بله ای مولای من!

پس امام علی علیه السلام به او فرمودند: اکنون به خاطر کاری که کردی به این جا آمدی و می خواهی بدانی حج تو قبول است یا نه، سپس فرمودند: ای اعرابی! کودکی که چوبی در دست دارد پسر

حسن است، از او سؤال کن، جوابت را خواهد داد.
مؤلف کتاب می‌گوید: این روایت طولانی است، ان شاء الله در داستان ۹۶ از معجزات امام حسن (ع) خواهد آمد.

(۵۳۶)

﴿ظاهر کردن یک زن جنی﴾

شیخ رواندی با استناد از عمربن اذینه روایت کرده است: روزی به امام صادق (ع) گفته شد که مردم به ما می‌گویند: امام علی (ع) فلان شخص را به عقد دخترش ام‌کلثوم درآورده است. وقتی امام صادق (ع) این حرف‌ها را شنیدند فرمودند: مردم آن طور می‌گویند به خاطر این که شما را از راه راست گمراه کنند.

سپس فرمودند: سبحان الله! امیرالمومنین چطور می‌توانست این کار را انجام دهد اگر امام علی (ع) هم راضی می‌شد دخترش ام‌کلثوم قبول نمی‌کرد.

سپس امام صادق (ع) فرمودند: فلان شخص برای خواستگاری دختر امام علی (ع) (ام‌کلثوم (ع)) به نزد ایشان رفت ولی ایشان قبول نکرد.

پس آن شخص به عباس عموی پیامبر (ص) گفت: به خدا قسم اگر امام علی (ع) مرا با دخترش ام‌کلثوم (ع) عقد نکند من کلید داری کعبه را از تو برمی‌دارم.

پس وقتی امام علی (ع) شنیدند که آن شخص چه می‌خواهد انجام بدهد به فکر فرو رفتند و دانستند که آن شخص کاری که می‌خواهد انجام بدهد حتماً آن را انجام می‌دهد.

به خاطر همین امام علی (ع) دنبال یک زن جنی از اهل نجران یهودیه که اسمش سحیقه بنت عزیزیه بود فرستادند، وقتی آن زن جنی نزد ایشان آمد امام علی (ع) به او فرمودند: خود را به صورت ام‌کلثوم دریاورد.

پس آن زن جنی خود را به صورت ام‌کلثوم (ع) درآورد و ایشان ام‌کلثوم را از نظر مردم مخفی کرد و امیرالمومنین آن زن جنی را به عقد آن شخص درآورد.

پس آن شخص روزی که خواست با او نزدیکی کند متوجه شد که او یک جنی است، پس یکباره آن جنی غایب شد.

آن شخص گفت: هیچ کسی در دنیا مانند بنی‌هاشم ساحره نیست. پس خواست به مردم بگوید؛ ولی نتوانست و امام علی (ع) نیز ام‌کلثوم را بعد از مدتی برای مردم ظاهر کرد.

(۵۳۷)

﴿ علم داشتن به شخص غایب ﴾

شیخ رواندی با استناد از امام صادق علیه السلام روایت کرده است: روزی جوهریه بن مسهر عبدی به خاطر یک اسب با مردی مشاجره کرد. امام علی علیه السلام به آن دو فرمودند: هر کس یک نشانه از این اسب دارد بگوید، اگر درست بود اسب مال او است. آن دو گفتند: ما هیچ نشانه‌ای در آن نداریم. جوهریه گفت: یا امیرالمومنین علیه السلام! بدون نشانه و دلیل به او بدهیم؟ امام علی علیه السلام به او فرمودند: به خدا قسم من آگاه‌تر از تو هستم به کاری که در زمان جاهلیت انجام دادی. پس آن کار را برای او تعریف کرد و جوهریه به آنچه امام علی علیه السلام به او فرموده بود اقرار کرد و اسب را تحویل آن مرد داد.

(۵۳۸)

﴿ خارج کردن باغ‌ها و آتش ﴾

شیخ رواندی با استناد از ثمالی از رمیله که یکی از اصحاب خاص امام علی علیه السلام بود روایت کرده است: روزی جماعتی نزد امام علی علیه السلام رفتند و عرض کردند: یا امیرالمؤمنین علیه السلام! همانا وصی حضرت موسی علیه السلام برای مردم علامت و معجزات و دلائل و براهین آورد و وصی حضرت عیسی علیه السلام نیز این کار را می‌کرد، آیا می‌توانید معجزه‌ای به ما نشان بدهی تا دل ما مطمئن شود. امام علی علیه السلام به آنها فرمودند: شما نمی‌توانید آن را تحمل کنید. پس آنها اصرار کردند و امام علی علیه السلام قبول کردند و به آنها فرمودند: با من بیایید، پس ایشان به طرف صحرا رفتند و به آنها فرمودند: چشم‌هایتان را ببندید و ایشان دعا کردند با زبانی که هیچ کس مفهوم آن را نمی‌دانست، سپس به آنها فرمودند: چشم‌هایتان را باز کنید. آنها نیز چشم خود را باز کردند و یکباره با تعجب دیدند که در یک طرف آنها باغ سرسبز و در طرف دیگر آنها شعله‌های آتش زبانه می‌کشد. پس اکثر آنها گفتند: این سحر و جادو است و رفتند و بعضی‌ها ایمانشان استوارتر شد و گفتند: همانا پیامبر صلی الله علیه و آله به ما فرموده بودند که قبر در واقع باغی از باغ‌های بهشت و نیز گردنه‌ای از گردنه‌های آتش است.

(۵۳۹)

﴿مردی که سرش سگ شد﴾

شیخ رواندی با استناد روایت کرده است: روزی مردی با زنش دعوا کرد و برای دادخواهی نزد امام علی علیه السلام رفتند، وقتی نزد امام علی علیه السلام بودند صدای مرد بلند شد، پس امام علی علیه السلام به او گفتند ساکت شو، یکباره سر و صورت مرد به سگ تبدیل شد.

یک مرد خطاب به امام علی (ع) عرض کرد: یا امیرالمؤمنین علیه السلام! شما فقط داد کشیدید و آن یکباره سگ شد، پس چرا در مورد معاویه این کار را نمی‌کنید؟ امام علی علیه السلام به آن مرد فرمودند: وای بر تو ای مرد! اگر بخواهم می‌توانم معاویه را با تختش نزد خویش بیاورم.

(۵۴۰)

﴿داستان پرنده‌ای که ابن مجلم را عذاب می‌دهد﴾

شیخ رواندی با استناد از حسن بن محمد معروف به ابن رفا در کوفه روایت کرده است: یک روز وقتی در مسجدالحرام بودم دیدم مردم در مقام حضرت ابراهیم علیه السلام جمع شده‌اند و در آن جا یک مرد نشسته بود، از مردم سؤال کردم: آن مرد کیست؟ به من گفتند: آن یک راهب است که اسلام آورده است.

راوی می‌گوید: به او نزدیک شدم و یک پیرمرد با عبای پشمی را دیدم که در مقام حضرت ابراهیم علیه السلام نشسته بود و شنیدم که می‌گفت: من رییس راهبان در صومعه هستم، روزی پرنده‌ای شبیه عقاب دیدم که یک قسمت از بدن یک نفر را از حلقومش انداخت، سپس قسمت دیگرش را انداخت تا وقتی که یک انسان کامل شد، سپس بار دوم آمد و قسمتی از آن مرد را گرفت و برد و همچنین قسمت‌های دیگر را برد تا وقتی که تمام آن را برد، وقتی به آن جا نزدیک شدم دیدم آن پرنده همان کار را تکرار کرد تا وقتی که آن انسان کامل شد، پس من از آن شخص سؤال کردم: تو چه کسی هستی؟ هیچ جوابی به من نداد، به او گفتم: تو را قسم می‌دهم به آن کس که تو را آفرید، به من بگو تو چه کسی هستی؟ او گفت: من ابن مجلم مرادی هستم، به او گفتم: تو چه گناهی انجام دادی که به چنین عذابی دچار شده‌ای؟ به من گفت: من قاتل علی بن ابیطالب علیه السلام هستم و به خاطر همین، خدای تبارک و تعالی این پرنده را قرار داده تا هر روز مرا بکشد.

راهب می‌گوید: در حال حرف زدن بودیم که یکباره همان پرنده آمد و آن را قطعه قطعه برداشت تا وقتی که همه قسمت‌های او را برداشت و من منتظر شدم تا وقتی که پرنده پایین آمد و آن

را آورد تا وقتی که کامل شد، پس از او سؤال کردم: علی ابن ابیطالب علیه السلام کیست؟ جواب داد: علی ابن ابیطالب علیه السلام پسر عمو و وصی پیامبر اسلام حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله است.

(۵۴۱)

﴿داستان خواب راضی﴾

شیخ رواندی محمد صالح از ابوالحسن علی بن هارون منجم روایت کرده است: همانا خلیفه راضی در مورد کارکرد امام علی علیه السلام با معاویه مجادله می کرد و می گفت که امام علی علیه السلام در مورد آن کار خطا کرده است. پس من حجت را برای او نمایان کردم که امام علی علیه السلام خودش این کار را نکرده و او فقط دستور پیامبر را اجرا کرده است و پیامبر صلی الله علیه و آله نیز از طرف وحی و وحی نیز از طرف خدای تبارک و تعالی است.

راوی می گوید: او با حرف های من قانع نشد و رفت و بعد از مدتی نزد من آمد و به من گفت: من دیشب خوابی دیدم که نزدیک مردی رفتم و آن را بیدار کردم، پس وقتی سرش را بالا آورد آن را دیدم که سر و صورتش سگ بود، به او گفتم: ای مرد! چرا این طور شدی؟ به من گفت: من در مورد امیرالمؤمنین علی علیه السلام اشتباه کرده بودم به خاطر همین به این شکل درآمده ام. پس راوی می گوید: سپس به من گفت: من دانستم که آن شخص به خاطر کاری که انجام داد به این وضع درآمده است و برای من عبرت است، پس من توبه کردم و دیگر هیچ حرفی نزد.

(۵۴۲)

﴿تبدیل شدن کمان به اژدها﴾

شیخ رواندی با استناد از سلمان فارس روایت کرده است: روزی شخصی در مورد شیعیان حرفی زد، پس آن حرف ها به گوش امام علی علیه السلام رسید و امام علی علیه السلام ناراحت شدند. امام علی علیه السلام آن شخص را در یکی از روزها در یکی از باغ های مدینه دیدند و به او فرمودند: چرا در مورد شیعه من این طور حرف زدی؟ او گفت: من چیزی نگفتم. امام علی علیه السلام کمانی را که داشتند بر زمین انداختند و آن به اژدها تبدیل شد، پس آن اژدها به سوی آن شخص رفت و خواست او را ببلعد، پس او ترسید و گفت: یا امیرالمؤمنین علیه السلام! تو را به خدا قسم می دهم که این کار را با من انجام ندهی، دیگر هیچ حرفی در مورد شیعیان نخواهم گفت فقط این اژدها را از جلوی من بردار که جانم به لبم رسیده است، سپس امام علی علیه السلام سر آن اژدها را

گرفتند و یکباره آن اژدها به کمان تبدیل شد و آن شخص با ترس فراوان به خانه اش برگشت.

سلمان می گوید: وقتی شب شد امام علی علیه السلام مرا نزد خود خواند، من نزد ایشان رفتم، ایشان به من فرمودند: ای سلمان! نزد آن شخص برو و به او بگو که یک نفر نزد تو آمده و مالی را از مشرق به تو داده است، اگر آن را بین مردم تقسیم نکنی تو را نزد مردم رسوا خواهم کرد.

سلمان می گوید: نزد آن شخص رفتم و آنچه امام علی علیه السلام به من فرموده بودند به او گفتم، پس او به من گفت: علی علیه السلام از کجا می داند؟ به او گفتم: هیچ چیز از ایشان مخفی نمی ماند.

آن شخص به من گفت: ای سلمان! آنچه را که می گویم قبول کن، علی علیه السلام جادوگر است، پس بیا این مال را بین خودمان تقسیم کنیم.

سلمان می گوید: به او گفتم: امام علی علیه السلام جادوگر نیست؛ بلکه وارث علوم و اسرار پیامبر صلی الله علیه و آله است.

آن شخص گفت: نزد ایشان برگرد و به ایشان بگو: به روی چشم اطاعت می کنیم. سلمان می گوید: نزد ایشان برگشتم ایشان به من فرمودند: چه چیزی به او گفتی و او چه چیزی به تو گفت؟ عرض کردم: مولای من شما بهتر از من می دانید که چه اتفاقی بین من و آن شخص افتاده است. سلمان می گفت: امام علی علیه السلام تمام حرف هایی که بین من و آن شخص رد و بدل شده بود به من گفت.

(۵۴۳)

﴿ظاهر شدن قبر مبارک ایشان در زمان هارون الرشید﴾

شیخ رواندی با استناد از امام علی علیه السلام روایت کرده است: همانا من رسول خدا صلی الله علیه و آله را در خواب دیدم که غبار را از صورتم پاک می کرد و می فرمود: ای علی علیه السلام! همانا هیچ چیزی بر گردنت نیست، آنچه بر گردنت بود انجام دادی و همچنین فرمودند: بار دیگر رسول خدا صلی الله علیه و آله را در خواب دیدم که خودم نزد ایشان رفتم و از بنی امیه نزد ایشان شکایت کردم و گریه کردم، ایشان به من فرمودند: ای علی علیه السلام! گریه نکن و پشت سرت را نگاه کن، یکباره پشت سرم را نگاه کردم و دو مرد سیاه چهره را دیدم در حالی که در گردنشان زنجیرهای آهنی بود که آنها را می کشیدند.

سپس اما علی علیه السلام فرمودند: اگر من به شهادت رسیدم مرا حمل کنید و به یکی از شهرهای کوفه به نام نجف ببرید، پس عقب تابوتم را حمل کنید؛ زیرا جلوی تابوتم را ملائکه حمل می کنند.

و نیز امر فرمودند که ایشان را دفن کنند و قبر مبارکشان را از بنی امیه مخفی کنند و نیز فرمودند:

سنگ سفید رنگی پیدا خواهید کرد که در آن نوشته شده: این قبر همان قبری است که حضرت نوح علیه السلام برای امام علی علیه السلام درست کرده است.
راوی می‌گوید: پس قبر مبارک امام علی علیه السلام تا زمان حضرت امام صادق علیه السلام در زمان خلافت بنی عباس مخفی ماند.

(۵۴۴)

﴿ اسبی که به امام علی علیه السلام هدیه شد ﴾

شیخ رواندی با استناد از امام علی علیه السلام روایت کرده است: روزی همراه پیامبر صلی الله علیه و آله راه می‌رفتم در حالی که ایشان سواره بودند و من پیاده راه می‌رفتم، پس ما راه زیادی رفتیم، آن‌گاه پیامبر صلی الله علیه و آله به من فرمودند: ای علی علیه السلام! بیا سوار اسب شو تا من پیاده شوم و مانند تو ادامه راه را پیاده بروم. به ایشان عرض کردم: یا رسول الله صلی الله علیه و آله شما سواره باشید و من پیاده بهتر است. مقداری راه رفتیم و بار دوم پیامبر صلی الله علیه و آله به من فرمودند: ای علی علیه السلام! سوار شو تا من پیاده راه بروم، همانا تو برادرم و پسر عمویم و همسر دخترم و پدر دو جوانم هستی.

عرض کردم: شما سواره باشید، پس دوباره شروع کردیم به راه رفتن تا به چشمه‌ای رسیدیم. وقتی به آن چشمه رسیدیم پیامبر صلی الله علیه و آله ایستادند و پای مبارکشان را از رکاب درآوردند و پایین آمدند و وضو گرفتند و من نیز وضو گرفتم، پس پیامبر صلی الله علیه و آله قدم‌های مبارکشان را صاف کردند و مشغول نماز خواندن شدند و من نیز با ایشان نماز خواندم.

وقتی من در سجده بودم پیامبر صلی الله علیه و آله به من فرمودند: ای علی علیه السلام! سرت را بالا بیاور و به هدیه‌ای که خدای تبارک و تعالی برای تو آورده است نگاه کن. من نیز سرم را بالا آوردم، خودم را بالای زمین دیدم و اسبی زین دار و با لجام دیدم.

پس رسول خدا صلی الله علیه و آله به من فرمودند: این اسب هدیه‌ای از طرف خدای سبحان و تعالی برای تو است، پس سوار شو تا برویم، امام علی علیه السلام می‌فرماید: من نیز سوار اسب شدم و همراه رسول خدا صلی الله علیه و آله راه را ادامه دادم.

(۵۴۵)

﴿ اقرار کردن نهنگ یونس علیه السلام ﴾

ابوجعفر محمد بن جرید در کتابش با استناد از محمد بن ثابت روایت کرده است: در مجلس

امام زین العابدین (ع) نشسته بودیم، یکباره شخصی ایستاد و گفت: ای علی بن الحسین (ع)! به من خبر رسیده که شما می‌گویید ولایت جدّ امام علی بن ابیطالب (ع) بر حضرت یونس (ع) عرضه شد؛ ولی ایشان قبول نکردند و به خاطر همین نهنگ آن را بلعید و ایشان را در شکم خودش زندانی کرد.

امام زین العابدین (ع) فرمودند: ای فلانی! چرا آن را انکار کرده‌ای؟
او گفت: من هرگز این حرف‌ها را از شما قبول نمی‌کنم.
امام سجاد (ع) فرمودند: آیا می‌خواهی آن را باور کنی؟
آن شخص گفت: بله، دوست دارم باور کنم.

امام سجاد (ع) فرمودند: بنشین و سپس غلامش را صدا زدند و به او فرمودند: برو و آن دو پیشانی بند را بیاور، غلام ایشان نیز رفت و آن دو پیشانی بندی را که امام (ع) فرموده بودند نزد ایشان آورد.

راوی می‌گوید: سپس امام سجاد (ع) مرا صدا زدند و فرمودند: ای مجد بن ثابت، یکی از پیشانی بندها را روی چشم‌های آن شخص ببند و با دیگری نیز چشم‌های خودت را ببند. راوی می‌گوید: من نیز به دستور امام سجاد (ع) چشم‌های آن شخص و چشم‌های خودم را بستم.
پس شنیدم امام سجاد (ع) سخنی فرمودند که مفهومش را نمی‌دانستم و بار دیگر به ما فرمودند: پیشانی بندها را از چشم‌های خود باز کنید.
راوی می‌گوید: ما نیز پیشانی بندها را باز کردیم و یکباره با تعجب خودمان را در کنار ساحل یک دریای وسیع دیدیم.

سپس امام سجاد (ع) سخنی گفتند و یکباره دو مار غول پیکر از دریا بیرون آمدند در حالی که در وسط آن دو مار یک نهنگ غول پیکر بود. امام سجاد (ع) به آن نهنگ غول پیکر فرمودند: ای نهنگ! اسم تو چیست؟ نهنگ جواب داد: اسم من نون است.

سپس اما سجاد (ع) به نهنگ فرمودند: چرا حضرت یونس (ع) در شکم تو زندانی شد؟
نهنگ در جواب امام سجاد (ع) عرض کرد: ولایت جدّ امام علی بن ابیطالب (ع) بر حضرت یونس (ع) عرضه شد، ولی حضرت یونس آن را انکار کرد به خاطر همین به دستور خدای تبارک و تعالی ایشان را در شکم خودم زندانی کردم.

وقتی او به ولایت جدّان علی بن ابیطالب (ع) اقرار کرد به من فرمان رسید که یونس را در ساحل بیندازم و من نیز این کار را انجام دادم.

و هر کس ولایت شما اهل بیت (ع) را انکار کند در آتش جهنم همیشگی خواهد ماند، سپس نهنگ ساکت شد.

سپس امام سجاد (ع) فرمودند: ای فلانی! دیدی و شنیدی نهنگ چه چیزی گفت؟ او گفت: بله دیدم و شنیدم. سپس اما سجاد (ع) به ما فرمودند: چشم‌های خود را با پیشانی بند ببندید، ما نیز این کار را انجام دادیم، سپس امام سجاد (ع) حرفی را بر زبان آوردند، سپس فرمودند: چشم‌های خود را باز کنید، ما نیز چشم‌های خود را باز کردیم و یکباره خودمان را در جای قبلی دیدیم.

پس آن شخص خدا حافظی کرد و رفت و من تنها ماندم، به امام سجاد (ع) عرض کردم: ای سرورم! امروز کار عجیبی را دیدم و به آن ایمان آوردم و نمی‌دانم آن شخص ایمان آورده است یا نه. راوی می‌گوید: امام سجاد (ع) به من فرمودند: آیا دوست داری بدانی که او ایمان آورده است یا خیر؟ عرض کردم: بله دوست دارم بدانم، ایشان به من فرمودند: بلند شو و پشت سرش برو، من نیز با او راه رفتم، سپس آن شخص در راه به من گفت: اگر تو سحر و جادوگری عبدالمطلب را می‌دانستی ایمان نمی‌آوردی، همانا اینها (اهل بیت (ع)) سحر و جادوگری را به ارث می‌برند. راوی می‌گوید: دانستم که حرف‌های سرورم امام سجاد (ع) عین حقیقت است.

(۵۴۶)

﴿ علم داشتن به شخص غایب ﴾

عیاشی با استناد از محمد بن سالم از ابن سیر از امام صادق (ع) روایت کرده است: روزی شخصی از مجلسی بیرون آمد، او وقتی امام علی (ع) را در راه دید به امام علی (ع) عرض کرد: یا امیرالمومنین! امشب در مورد چیزی با هم گفت و گو کردیم تا کلام تبارک و تعالی را ثابت کند. امام علی (ع) به او فرمودند: هیچ حرفی از من مخفی نشده است، همانا شما سیصد حرف گفتید و سیصد بار تغییر کردید «فویل الذین بکذبون الکتاب با بدایم ثم یقولون هذا من عندالله تا آخر و یکسبون». وای بر کسانی که قرآن را با دست‌هایشان می‌نویسند و سپس می‌گویند این از طرف خدای تبارک و تعالی است.

با توفیق خدای تبارک و تعالی و منت بر من حقیر سر پا تقصیر فقیر در نزد خدای باری تعالی و ثروتمند در نزد مردم در ماه مبارک رمضان سال ۱۴۲۱ شروع به ترجمه کتاب معروف و با ارزش مدینه المعاجر به تألیف سید بحرینی در مسجد امیرالمومنین علیه السلام آبادان است، کردم و بعد از یک سال توانستم فصل اول آن را که در مورد امام علی علیه السلام است با توفیق فراوان و یاری صاحب عصر الزمان (عج) در ماه مبارک رمضان سال ۱۴۲۲ هجری قمری به پایان برسانم و امیدوارم مورد قبول درگاه خدای تبارک و تعالی و صاحب عصر الزمان (عج) واقع شود. که آن فصل، ۵۴۶ فضیلت از فضائل امام علی علیه السلام است و ان شاء الله ادامه فصل های دیگر کتاب مدینه المعاجر به پایان برسد، این کتاب دوازده فصل دارد که هر فصل آن در مورد امامان از امام علی علیه السلام تا امام زمان (عج) است و با تشکر فراوان از پدر بزرگ گرامی ام که این کتاب را در اختیارم گذاشتند و با عنایات خدای تبارک و تعالی توانستم فصل اولش را به پایان برسانم.

من الله التوفیق

شب ۲۷ ماه مبارک رمضان ۱۴۲۲

سید غریب عساکر مجد آبادانی

منابع

۱. قرآن مجید
۲. نهج البلاغه، سید رضی (ره)
۳. خصائص، سید رضی (ره)
۴. عیون معجزات، سید مرتضی (ره)
۵. اصول کافی، شیخ کلینی (ره)
۶. فروع کافی، شیخ کلینی (ره)
۷. هدایه، شیخ حسینی (ره)
۸. مناقب، شیخ بن شهر آشوب (ره)
۹. مجالس، شیخ طوسی (ره)
۱۰. امالی، شیخ طوسی (ره)
۱۱. تهذیب، شیخ طوسی (ره)
۱۲. عدة الاصول، شیخ طوسی (ره)
۱۳. غیبه، شیخ طوسی (ره)
۱۴. خلاف، شیخ طوسی (ره)
۱۵. مصباح، شیخ طوسی (ره)
۱۶. من دایحضر الطیفه، شیخ بن بابویه (ره)
۱۷. امالی، شیخ بن بابویه (ره)
۱۸. اربعین، شیخ بن بابویه (ره)
۱۹. خصال، شیخ صدوق (ره)
۲۰. علل شرائع، شیخ صدوق (ره)
۲۱. معانی الاخبار، شیخ صدوق (ره)
۲۲. امالی، شیخ صدوق (ره)
۲۳. عیون الاخبار الرضا (ع)، شیخ صدوق (ره)
۲۴. ثواب اعمال و عقاب اعمال، شیخ صدوق (ره)
۲۵. توحید شیخ صدوق (ره)
۲۶. مال الدین و ثمانعما، شیخ صدوق (ره)
۲۷. بحار الانوار، علامه مجلسی
۲۸. غیبه، شیخ ابراهیم نعمانی
۲۹. تفسیر امام حسن عسکری (ع)

۳۰. وسائل شیعہ، محمد بن حسن بن محمد حر عاملی
۳۱. مستدرک وسائل، شیخ طبرسی
۳۲. اختصاص، شیخ مفید (ره)
۳۳. امالی، شیخ مفید (ره)
۳۴. مقنعه، شیخ مفید (ره)
۳۵. ارشاد، شیخ مفید (ره)
۳۶. محاسن، شیخ احمد بن محمد بن خالد برقی
۳۷. خصال، ابن بابویه
۳۸. الفاظ، سید مرتضی
۳۹. مناقب ائمه، ابن شاذان
۴۰. خرائع و جرائع، شیخ راوندی
۴۱. اعیال، سید بن طاووس (ره)
۴۲. اللملهوف، سید بن طاووس (ره)
۴۳. صراف مؤلف، سید بن طاووس (ره)
۴۴. اعلام، شیخ طبرسی
۴۵. مجمع البیان، شیخ طبرسی
۴۶. دلاللات، شیخ بن شهر آشوب
۴۷. ثاقب مناقب، شیخ برسی
۴۸. ارشاد قلوب، حسن بن حسن دیلمی
۴۹. بصائر الدرجات، محمد بن حسن صفار
۵۰. بشاره، شیخ طبری
۵۱. اعلام، شیخ طبری
۵۲. مکارم الاخلاق، شیخ طبرسی
۵۳. شرائد، شیخ حلی
۵۴. تاریخ طبری
۵۵. روضه الواعظین، شیخ فارسی
۵۶. تفسیر علی بن ابراهیم

مَدِينَةُ الْمُعَاجِزَةِ

هَاشِمِيَّةٌ لِنَبِيِّنَا مُحَمَّدٍ
مَدِينَةُ: بَيْتِ عَمْرٍاءَ عَسَاكِرِهِ مُحَمَّدٍ



انتشارات ارمغان يوسف

نشانی: قم / خیابان ارم / پاساژ قدس / طبقه پنجم / پلاک ۱۶۸
تلفن: ۷۸۳۳۴۹۵ - ۰۲۵۱ همراه: ۰۹۱۲۱۵۳۳۶۲۷

ISBN 964-7590-09-1



9 799647 590098